"به نام خداوند چاره اندیش"

"نام رمان : آلا"

"نویسنده : یگانه غین"

"کانال تلگرام یگانه غین : t.me/yeganeqeyn"

خلاصه :

آلا دختری که تو سن ۱۲ سالگی مورد تجاوز مردی قرار می‌گیره که برای انتقام وحشیانه به بدن دخترک حمله می بره و بعد از گذشت چند سال دوباره سراغ آلای قصه ی ما برمی گرده.

کوهیار:

-کوهیار فکر کنم اون حتی پریود هم نشده باشه !

بی توجه به صدای انوشه به دخترکی که از ترس گوشه ی اتاق جمع شده بود، نگاه کردم .

-چرا ترسیدی؟ فقط می خوایم یکم باهم بازی کنیم .

دخترک از ترس چشمانش را بست. انوشه از بیرون به در کوبید .

-اون دختر بچه فقط ۱۲ سالشه کوهیار .

شیشه ی خالی مشروب را به دیوار کوبیدم. با صدای خرد و خاکشیر شدن شیشه دخترک به خودش لرزید و دستان لرزانش را روی گوش هایش گذاشت .

-خفه نشی به توام که برام مادری کردی رحم نمی کنم .

و واقعا هم رحمی در من وجود نداشت. تلو تلو خوران به سمت دخترک رفتم که جیغ کشید .

-جیغ بکشی بازیمون دردناک می شه ها !

انقدر کوچک نبود که چیزی نفهمد؛ به پایم چسبید .

-آقا تورو خدا آقا .

خم شدم و به چشمانش نگاه کردم. معصوم و بکر؛ بهترین انتخاب برای انتقام! دست های دخترک را گرفتم که بیشتر التماس کرد .

-آقا من می خوام برم خونمون آقا .

شروع به نوازش صورتش کردم. از ترس سکوت کرده بود. دستش را گرفتم و اورا به سمت تخت کشاندم. دوباره جیغ کشید:

-آقا من دلم می خواد برم خونمون؛ اقا اگه دیر برم بابام عصبانی می شه آقا.

بی اراده به دهنش کوبیدم .

-لال شو دختر، لال شو .

وحشیانه مانتو مدرسه اش را پاره کردم و لباس هایش را در آوردم. روی تخت هلش دادم؛ روی بدن نحیفش خیمه زدم و لب هایم را مماس لب هایش قرار دادم .

-گفتم که فقط قراره بازی کنیم پس ساکت شو تا بازم نزنمت. خب؟

معصومیت چشم هایش مانعم می شد. کلافه به موهایم چنگ زدم و بلند شدم. به سمت بار گوشه ی اتاقم رفتم. باید وحشی تر می شدم؛ پس یک بطری دیگر را یک نفس سر کشیدم .

دیدم تار شده بود. دیگر دختر ۱۲ ساله را یک دختر بچه نمی دیدم. بدن برهنه و سفیدش برایم جذاب بود. قهقهه ای سر دادم و به سمتش رفتم.

"۶ سال بعد"

آلا:

وقتی در آهنی زندان پشت سرم بسته شد و چند قدم دور شدم، همزمان با کشیدن نفس راحتی چادر مشکیم را در آوردم. به سمت پژو ۴۰۵ روشنا رفتم و نشستم.

-بگاز.

چپ چپ نگاهم کرد و سوییچ را چرخاند.

-خب؟ خان داداشت چطور بود؟

چادر را به صندلی عقب ماشین پرت کردم.

-به تو چه؟ آبجیشی یا زنش؟

کلافه شالش را که از سرش افتاده بود، روی سرش کشید.

-آلا بچه نشو. فقط یه سوال پرسیدم.

سکوت کردم و جوابش را ندادم. اون هم بیخیال پرسش و پاسخ از من و مشغول رانندگی اش شد. ناگهان از آینه توجهم به چیزی جلب شد.

-روشنا نگه دار.

متعجب نگاهم کرد.

-چرا؟

عصبی نگاهش کردم.

-گفتم نگه دار.

با نگرانی گفت:

-حالت بده؟

کلافه دستم را به سمت فرمان ماشین بردم که گفت:

-خیلی خب خیلی خب.

و نگه داشت. از آینه به پشت سرمان نگاه کردم.

-راه بیوفت.

صلواتی فرستاد و سمتم فوت کرد.

-جنی شدی آلا؟

چپ چپ نگاهش کردم.

-تو راه بیوفت حالا.

عصبی دنده را تکان داد و راه افتاد. پنج متر هم نرفته بود که گفتم:

-نگهش دار.

با حرص روی ترمز کوبید که لاستیک های ماشین به طرز فجیعی صدا دادند.

-دیگه تا نگی چی شده تکون نمی خورم.

دوباره به ماشینی که پشت سرمان بود نگاه کردم. همراه ما می ایستاد و همراه ما حرکت می کرد. الان هم پشت سرمان با فاصله ایستاده بود.

-تو مختاری تکون نخوری اما من تکون می خورم.

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. با حرص به سمت ماشین راه افتادم. انتظار داشتم با دیدن اینکه به سمتش می روم فرار کند اما تکان نخورد. به ماشین رسیدم و با تمام خشم و عصبانیتی که از آبد داشتم به کاپوت ماشین کوبیدم.

-هو نره خر بیا پایین ببینم سگ کدوم گله ای!

از پشت شیشه های دودی چیزی معلوم نبود و لحظه ای با خودم فکر کردم نکند زن باشد ولی الحمدالله که نبود. چون مردی جوان، خوش قد و رعنا با تیشرتی سفید و شلوار مشکی پیاده شد. عینک دودی اش را از سرش برداشت و روی چشم هایش گذاشت.

-ببخشید خانم کاری داشتین؟

چشم هایم را ریز کردم.

-که کاری داشتم نه؟ تو فکر کردی من خرم؟

و به سمتش یورش بردم؛ نزدیک بود خرش را بچسبم که روشنا بازویم را کشید. این کی پشت سرم آمده بود؟

-داری چیکار می کنی آلا.

خطاب به مرد گفت:

-ببخشید دوستم حال روحی خوبی نداره!

دستم را با حرص از دست روشنا بیرون کشیدم و انگشت اشاره ام را برای مرد بالا بردم.

-منو نگاه، من متوجه شدم از دم زندان تا اینجا دنبالمونی، ما نگه می داریم توام نگه می داری؛ ما حرکت می کنیم توام حرکت می کنی. یا می گی کی هستی یا...

وسط حرفم پرید و گفت:

-یا چی؟ چیکار می کنی؟

هیچ کاری نمی توانستم بکنم و فقط زارت و پورت الکی بود. پسر چند قدم برداشت و رو به رویم ایستاد.

-باهام بیا تا بهت بگم که سگ کدوم گله ام.

تسلیم شده بود و پذیرفت که دنبالم هست. خندیدم و عینکش را گرفتم اما برنداشتم. کمی عینک را بالا بردم و به چشم هایش زل زدم.

-بگو سگ کی هستی تا بیام.

و عینک را رها کردم که به سرجایش، یعنی چشم های او، برگشت. سرش را به سمتم خم کرد که خودم را عقب کشیدم.

-هو، بفرما تو دم در بده.

خندید و گفت:

-مطمئنم چیزی که می خوام بگم رو نمی خوای دوستت بدونه؛ بیا دم گوشت بهت بگم.

یک قدم عقب برداشتم و گفتم:

-حرفتو بزن.

شانه ای بالا انداخت و با لحن مارموذی گفت:

-از طرف کوهیارم؛ می خواد ببینتت.

قلبم ریخت و فکم شروع به لرزش کرد. مردک با دیدن ضعفم قهقهه زد.

-مطمئن بودم سر توام بلا آورده! لعنتی اسمش هم تن و بدنو به لرزه می اندازه.

باز هم یک قدم به عقب برداشتم. روشنا از پشت دستش را دور بازویم حلقه کرد.

-چیشده آلا؟

این راز بزرگ کودکیم بود؛ رازی که برای نگه داشتنش برادرم داشت پای چوبه ی دار می رفت. آب دهنمو با صدا قورت دادم.

-هیچی.

مرد در ماشین را باز کرد.

-من تا سوار بشم و حرکت کنم وقت سوار شدن داری. اگر هم خیال کردی نیای کوهیار بیخیالت می شه باید بگم کور خوندی!

عینکش را بالا برد؛ چشمکی زد و سوار شد. صدای بسته شدن در بر مغزم خط کشید. مگر کل زندگی دنبال جواب این سوال نبودم که چرا یک بعداز ظهر بهاری که با بستنی به خانه برمی گشتم پسری مرا دزدید و وحشیانه به بدنم حمله ور شد؟ چرا ولم کرد و چرا هیچی نگفت؟ جز اسمی که آن زن صدایش می کرد هیچی از او نمی دانستم. من چیزی برای از دست دادن داشتم؟ نه! ماشین استارت خورد که دستانم را بالا بردم.

-صبر کن.

چهره اش از پشت شیشه های دودی مشخص نبود اما می توانستم لبخند پیروزمندانه اش را تجسم کنم. به سمت ماشین رفتم که روشنا دستم را گرفت.

-خر شدی آلا؟ به بابات چی بگم؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و به سمت ماشین رفتم. روشنا که دیگر طاقتش طاق شده بود تن صدایش بالا رفت.

-بی وجدانا به فکر خودتون نیستین به فکر اون مادرتون باشین که از دست کاراتون داره دق می کنه.

برای اینکه ادامه ی حرف هایش را نشنوم، سریع سوار ماشین شدم.
روی صندلی شاگرد نشستم و گفتم:

-سریعتر برو تا پشیمون نشدم.

آن مرد هم پا روی پدال گاز ماشین مدل بالایش گذاشت و با تمام سرعت دور شد.
وارد تنها آپارتمان طبقه ی پنجم شدیم. با ورودم انتظار دیدن مردی که کابوس تمام کودکیم بود را داشتم اما آنجا نبود. زنی با مانتو و شلوار و مقنعه که پیشبند بسته بود و گویی خدمتکار بود، در را باز کرد و بی هیچ حرفی رفت.

خانه ی بزرگ با پنجره های قدی که منظره ی دریا را به خوبی به نمایش گذاشته بود، جز فقط یک دست مبل و تلویزیون در سالن چیز دیگری نداشت؛ ولی آشپزخانه اش پر از وسایل بود. مردی که اسمش را نمی دانستم، گفت:

-همینجا باش تا برگردم.

با گم شدنش در راهرو، به سمت پنجره های قدی رفتم. حتی پرده ای هم در این خانه نبود. به آرامش افق خیره شدم. دقایقی دیگر رو به روی مردی می ایستادم که تمام زندگی ام را تباه کرده بود. چی می گفتم؟ توان نگاه کردن به او و پرسیدن اینکه چرا با من آن کار را کرد را داشتم؟

چشم هایم را بستم و یاد ان روز افتادم. بوی گند الکلی که آن زمان نمی دانستم بوی چیست هنوز توی مشامم بود.

انقدر از شدت درد به خودم می پیچیدم که وقتی بدن بی حال کوهیار روی تنم ولو شد، جانی برای فرار از زیر دست و پایش نداشتم. خوب یادم بود دست هایی که دور بدن برهنه ام حلقه شد و صاحبش دم گوشم زمزمه کرد:

-خوش گذشت نه؟ دوس داری بازم از این بازیا کنیم؟

و من با معصومیت کودکانه ام زار زده بودم:

-نه آقا توروخدا، من باید تکالیف خانم معلممونمو انجام بدم.

سرش را بالا آورد و با چشم های خمارش به چشم های اشکینم زل زد. بوسه ای که بی هیچ عذاب وجدانی روی لبم نشاند را خوب به یاد داشتم.

-پس بعدا بازی می کنیم.

خوب یادم بود وقتی که کوهیار خوابید، آن زنی که پشت در جیغ می کشید، با کلید یدک وارد شد. کوهیاری که مست و پاتیل و خواب بود را از روی بدن بی جانم کنار زد. دکمه های مانتویم را دوخت و مرا با سر و وضع قابل پذیرشی به خانه فرستاد. خوب یادم بود که فهیمه بانو چقدر سرم غر زد که چرا لباسم پاره شده و من فقط بهانه تراشیدم.

-من افتادم فهیمه بانو؛ برای همین لباسم پاره و لبم زخم شد.

این حرف هارا خودم به خوردشان دادم؛ نمی خواستم کوهیار به هدفش برسد. با همان مغز کوچکم می دانستم به من آسیب زد تا به گوش خانواده ام برسد. هدفش کدام یک از اعضای خانواده ام بود؟ نمی دانستم؛ اما سکوت کردم.

خوب یادم بود که فهیمه بانو جیغ کشید:

-تو باز گفتی فهیمه بانو؟

با لب های دردناکم گفتم:

-ببخشید مامان فهمیمه.

خوب یادم بود که فهیمه بانو چقدر سرم غر زد و چقدر منت گذاشت که:

-رسول صبح تا شب انقدر کار می کنه که لباس و دفترو دستک شما رو بخره اون وقت تو لباستو پاره می کنی؟ چقدر این بچه ها سهل انگارن آخه؟ همه اش تقصیر مامددرشونه.

و یادم بود که فهیمه بانو مرا یک سال از دیدن مادر، برادر و خواهرم محروم کرد. به خاطر کی؟ به خاطر کوهیار! خوب یادم بود که هرروز و هرشب با کابوس اینکه دوباره سراغم بیاید سپری شد. ولی نیامد و بالاخره سر و کله اش بعد از ۶سال آزگار پیدا شد. یعنی چیکارم داشت؟

صدای همان مرد از پشت سرم در گوش هایم پیچید:

- من دارم می رم.

توجهی نکردم و صدای دور شدن قدم هایش و بعد صدای بسته شدن در را شنیدم. کمی که گذشت صدای پاشنه هایی را شنیدم. نگاهم را از دریا گرفتم و به منبع صدا دادم. همان خانم خدمتکار بود که پول به دست از راهرو بیرون امد و بی هیچ حرفی پیشبندش را در آورد و روی کانتر گذاشت. کیفی را از روی کانتر برداشت؛ پولش را داخل کیف گذاشت و به سمت در ورودی رفت.

-خانم کجا؟

بدون اینکه جوابم را بدهد خارج شد و در را بست. ترسیدم و با عجله به سمت در رفتم که صدایی از پشت سرم بلند شد.

-چرا ترسیدی؟ فقط می خوایم یکم بازی کنیم.

چشم هایم سوخت اما این روز ها انقدر از هر طرف برایم می بارید و انقدر خودم باریده بودم که اشکی نمانده بود. چشمه ای خروشانی بود که خشکیده بود و ترک برداشته بود. صدای قدم هایش روی پارکت چوبی روی روانم خط می کشید؛ داشت بهم نزدیک می شد! کم کم گرمای نفرت انگیز حضورش را درست پشت سرم حس می کردم. دست هایم را مشت کردم. درست پشت سرم متوقف شد. سکوت کرده بود و من هم جرات برگشتن و نگاه کردنش را نداشتم. سرش را خم کرد و دم گوشم برد که جیغ ریزی کشیدم و دست های مشت شده ام را روی سرم گذاشتم. حرکتش خیلی یهویی بود و انتظار این کارش را نداشتم.

-جیغ بکشی بازیمون دردناک می شه ها!

این جمله ها نشانی بود از اینکه ذره ای از کارش پشیمان نبود. صدای بچگانه ی خودم در سرم پیچید.

-آقا توروخدا آقا.

زمزمه وار و بی اختیار از دهنم هم خارج شد:

-آقا توروخدا آقا.

قهقهه ای زد و ازم دور شد.

-راحت باش دختر، تو این اواخر خیلی زجر ها کشیدی، یه اتفاق مال چند سال پیش که چیزی نیست.

صدایش اصلا آشنا نبود؛ صدایش بم تر و مردانه تر شده بود. چقدر خوب که صدایش عوض شده بود؛ اینطور کمتر می ترسیدم. نفس عمیقی کشیدم. واقعا هم چیزی نبود! در مقابل مصیبت های اخیرم اتفاق چند سال قبل چیزی نبود. دقیقا چون چیزی نبود جرات کردم که پایم را اینجا بگذارم. فقط چند لحظه با یادآوری آن خاطرات ترس بر من غلبه کرد. مشتم باز شد و کوهیار گفت:

-بیا اینجا و به من ملحق شو.

به سمتش برگشتم و دهنم باز ماند. این همه تغییر؟ آن پسر نوجوان نی قلیون کجا و این اندام درشت ورزشکار با ته ریش ها و این قد و قامت کجا! قطعا اگر اورا در خیابان می دیدم، نمی شناختم! با دیدن من لبخندی زد و پوکی به سیگار در دستش زد.

-بیا بشین.

آلای دوازده ساله را به پستو های وجودم فرستادم و آلای وحشی درونم دوباره بیدار شد. دست هایم را به سینه زدم و گفتم:

- برای الواتی نیومدم جناب!

ابروهایش بالا رفت.

-نترس بچه، زمین خورده زدن نداره کاریت ندارم.

اخم هایم تو هم رفت.

-آخه تو کی باشی که من ازت بترسم؟

قهقهه زد.

-یعنی داری می گی بازی رو دوست داشتی؟

چقدر عوضی و پست فطرت بود! چند قدم به سمتش برداشتم. دست هایش را دو طرف کاناپه باز کرد و با لذت غرق در تماشای حرص خوردنم شد.

-بازی رو دوست نداشتم ولی خیلی دوس دارم علت بازی رو بدونم.

آخرین پوکش را به سیگار زد. با آرامش سیگار را در جا سیگاری روی میز خاموش کرد و نگاهم کرد.

-به چی نگاه می کنی؟ جوابم رو بده.

پرسشگر نگاهم کرد.

-پس اومدی دنبال جواب اینکه چرا سرویست کردم.

دندان هایم ناخودآگاه روی هم ساییده شدند. دلم می خواست با یکی از چاقو های اشپزخانه به جانش بیوفتم.

-اما خب بیجا کردی دختر، بازی دست منه ومن تصمیم می گیرم چیکار کنیم. تو هم الان می شینی و به پیشنهاد من گوش می کنی و محض اطلاعت باید بهت بگم که تو هیچوقت قرار نیست بفهمی چرا دهنتو...

دست روی صورتش کشید و کلافه گفت:

-ای لا اله الا الله.

رفتم و درست کنارش روی کناپه نشستم. دلم نمی خواست ضعفی از خودم نشان بدهم.

-لا اله الا الله؟ زبونت از بیانش قاصره که دهنمو چی کار کردی ولی موقع عمل لا اله الا الله ای در کار نبود!

سیگار بعدی را برداشت در حالی که سیگار بین لب هایش بود، گفت:

-هوم، مشکلی داری؟ فکر نکنم مشکلی باشه که همچین افتخاری نصیبت شده!

تحملم و صبرم تمام شد و با کله محکم به بینی اش کوبیدم و از جایم برخاستم. سیگار از دهنش روی زمین افتاد و خودش به بینی اش چسبیده بود. این روش کله زدن را از آبد یاد گرفته بودم و امروز صبح با ملاقات کردن آبد در زندان و بحثمان و پیدا شدن متجاوزگرم صبرم ته کشیده بود. انگشت اشاره ام را بالا گرفتم:

-فکر نکن من همون دختر ۱۲ ساله ای ام که بهش تجاوز کردی من دیگه بلدم گلیممو از آب بکشم بیرون آقا پسر. نمی گی چرا بهم تجاوز کردی و رفتی و بعد از ۶ سال برگشتی؟ به درک، نگو ولی منم دلیلی نمی بینم که اینجا بمونم.

پشت کردم تا به سمت در ورودی بروم که دستم را گرفت و به سمت خودش کشید. جیغ کشیدم اما دیر شده بود و درست توی بغلش افتاده بودم. شروع به دست و پا زدن کردم اما کوهیار که دید حریفم نمی شود مرا روی کاناپه دراز کش کرد و روی بدنم

خیمه زد. پاهایم را با پاهایش و دست هایم را با یه دست قفل کرد. با دست دیگرش به چانه ام چنگ زد.

-سگ پدر لقمه به حروم. به چه جراتی دست رو من بلند کردی؟

با تمام نفرتم توفی روی صورتش انداختم و به تقلاهایم ادامه دادم. صورتم را رها کرد و با پشت دستش توف را پاک کرد. دست به سمت کمرش برد و با چیزی که روی سرم قرار داد تمام سلول هایم از جنبش ایستادند.

-حالا اگه نمی خوای یه گوله تو مغز پوکت خالی شه دیگه تکون نخور.

وقتی سکوتم را دید، خندید:

-چیشد؟ تو که می تونستی گلیمتو از آب بیرون بکشی!

داشتم زیرش خفه می شدم؛ از نفس های تندم متوجه خفقانم شد که بلند شد و دستور داد:

-پاشو وایسا.

از ترس پاشدم ولی به جای ایستادن، نشستم. کنارم نشست و دستش را روی صورتم گذاشت که محکم دستش را پس زدم.

-ترسیدی؟

پوزخندی زدم.

-کی باشی که ازت بترسم ازگل؟ فکر کردی چیکارم می تونی بکنی؟ بزن بکش تموم شه این زندگی نکبت.

قهقه ای زد و چخماق را کشید.

-باشه خودت می دونی! اینم بدون که جمع کردن تن لشت برای من اصلا زحمتی نداره ولی لحظه ای رو تصور کن که جنازت تحویل مادرت داده می شه. مادری که یه دخترش رفته و گم و گور شده و معلوم نیست مرده اس یا زنده. پسرش که حکم اعدامش به زودی میاد و فقط تو براش موندی. خب؟ هنوزم نظرت اینه که تمومت کنم؟

چشم هایم را عصبی بستم؛ چطور این اطلاعات را از ما داشت؟

-چی می خوای؟

چشم هایم را باز کردم؛ نگاهش به خون نشسته بود.

-اول که اومدی دلم می خواست باهات صحبت کنم اما الان پاشو.

پاشدم و جلو رویش ایستادم.

-خب؟

اسلحه را کمی بالا و پایین کرد.

-لباساتو در بیار.

خندیدم.

-عمرا.

یک آن از جا برخاست و اسلحه را روی سرم گذاشت؛ آب دهنم را با صدا قورت دادم.

-یک بار وقتی دوازده سالم بود، بهم تجاوز کردی. بس نبود؟

خندید و با اسلحه فشاری روی شقیقه ام وارد کرد.

-نه بس نبود. لباساتو خودت با دستای خودت در بیار. دوازده ساله ات کیف نداد. به مادرت فکر کن.

با بغض دست به سمت کمر بند مانتویم بردم و بازش کردم. زیر مانتو یک تاپ داشتم. هفت تیر را زیر بند تاپم برد و بندش را تا سر شانه ام کشید.

-سریع باش.

در یک حرکت تاپم را در آوردم و بی هیچ حسی نگاهش کردم. اسلحه را به سمت شلوارم برد و نوک هفت تیر را وارد شلوارم کرد.

-اینم در بیار.

دکمه شلوارم را باز کردم و در آوردم. با خنده روی کاناپه نشست و اشاره زد تا لباس زیرم را هم در بیاورم. همین کار را کردم.

-قاتل متجاوز روانی.

قهقهه زد. با نگاه هیزش سر تا پایم را برانداز کرد. دوباره از جا پاشد ولی اسلحه را روی میز گذاشت. دستانش را روی سر شانه هایم گذاشت و آرام آرام به سمت قفسه ی سینه ام پیش برد. نگاهش نگاه خریدار به یک کالا بود. دل و روده ام به هم پیچید و دلم می خواست عق بزنم اما تحمل کردم. آدم ضعف نشان دادن نبودم.

ناگهان عقب کشید و نوچی کرد.

-نوچ، به درد لای جرز دیوارم نمی خوری. فرقی با ۱۲ سالگیت نداری.

با نفرت بهش زل زدم.

-عوضی ازم چی می خوای؟

نشست و دوباره اسلحه را گرفت:

-ازت می خوام لباستو بپوشی.

از خدا خواسته لباس هایم را پوشیدم و رو به رویش نشستم. خندید و اسلحه را کنارش روی کاناپه گذاشت.

- افسردگیت خیلی بالاست که پشماتو نمی زنی!

چقدر وقیح و گستاخ بود.

-البته برات خوب هم شد چون از دستم نجات پیدا کردی!

مطمئن بودم از اول هم قصدش تجاوز نبود. از اول قصدش همین تحقیر کردن ها بود؛ چون وقتی من زدمش تحقیر شد و دلش می خواست تحقیرم کند. پوست لبم را با حرص کندم و گفتم:

-دردت چیه که بعد از این همه سال سراغم اومدی؟ اومدی که بگی زمین خورده زدن نداره؟ تموم شد ؟ برم؟

ابروهایش را بالا انداخت.

-نه برات یه پیشنهاد دارم.

به ساعتش اشاره کرد و گفت:

- سریع می رم سر اصل مطلب برای اینکه وقت ندارم. پیشنهادم اینه که می خوای برادرتو نجات بدم؟

چشم هایم را ریز کردم.

-چطوری؟

دستی به چانه اش کشید.

-خانواده ی مقتول رو راضی می کنم.

چشم هایم درشت شد.

-امکان نداره راضی شن.

کمی به جلو خم شد و به زانوانش تکیه داد.

-من شیوه های خودمو دارم.

دوباره چشم هایم را ریز کردم.

- شیوه ات هم زور و اسلحه و ایناست دیگه! باشه، در ازاش چی می خوای؟

خندید و بشکنی در هوا زد.

-اینجا جای قشنگ ماجراست عزیزم.

کنجکاو نگاهش کردم که گفت:

-شماره ی آیه رو به من می دی.

قهقهه ای زدم.

-که اونم مورد عنایت قرار بدی؟ زدی به کاهدون بدبخت. من هیچ شماره ای از خواهرم ندارم. خودت که باید بدونی گورشو بعد از قتل گم کرده.

کوهیار لبخند مارموذی زد و گفت:

-منم برای همین گفتم که فقط یه پیشنهاده، اگه بتونی شماره ی آیه رو گیر بیاری دمت گرم داداشتو نجات دادی؛ اگه هم که نتونی خب پیش پیش داغ برادرتو بهت تسلیت می گم.

و بی هیچ حرفی از جا برخاست و به سمت راهرو رفت.

کمی گیج و گنگ نشستم. با آیه چی کار داشت؟ آیه ای که بعد از جنایت آبد به خاطر خون بست فرار کرد را از کجا پیدا می کردم؟ خدا بگویم چی کارت کند آیه که بلای جانم شدی!

از آپارتمان خارج شدم؛ انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. جای دست های کوهیار روی شانه هایم می سوخت.

حتی به یاد آوردن حرکت دستانش باعث عق زدنم می شد؛ پس چطور در آپارتمان جوری وانمود کردم که انگار نه انگار که به بدنم عریانم دست برد؟ قدرتم را از چه چیزی می گرفتم که همان جا نمردم؟ دل و روده ام بهم می پیچید.

از ساختمان خارج شدم و دست های بی رمقم را برای اولین ماشین بالا گرفتم. نشستم و آدرس آموزشگاه موسیقی را به راننده دادم. انقدر حالم بد بود که کوچیکترین صبر و تحملی در من نبود؛ با همین حال رو به موتم می خواستم به دنبال شماره ی آیه بروم!

من می دانستم که دیگر هیچ چیز درست نمی شود و می دانستم که دیگر حال دلم خوب نمی شود اما فقط می خواستم که همه ی این داستان ها تمام شود.

به آدرس آموزشگاه که رسیدم پیاده شدم.
وارد شدم و به منشی گفتم:

-روشنا کجاست؟

کمی مقنعه اش را درست کرد.

- خانم رمضانیان رو می گین؟ سر کلاس هستن.

سرم را تکان دادم و به سمت صندلی های سالن رفتم.

-پس منتظر می مونم.

صدای منشی باعث توقفم شد.

- ده دقیقه دیگه کلاس بعدیشون با اون اقا شروع می شه.

به پسر جوانی که روی یک صندلی نشسته بود و روی صندلی کناری اش کیف سازش بود، نگاه کردم.

-می شه کلاستون چند دقیقه دیر تر شروع بشه؟

سرش را از موبایلش بلند و نگاهم کرد؛ شاید هم سن سال خودم بود.

-با خانم رمضانیان کار دارین؟

کلافه چشم هایم را بستم و باز کردم.

-نه با در و دیوار کلاسش کار دارم!

خندید و گفت:

-در صورت آشنایی چرا که نه! اصلا کل تایم کلاس برای شما خانم.

چقدر این پسر های امروزی وقیح بودند! وقتی این پسر ها را با جاوید مقایسه می کردم دلم می گرفت! اوهم همسن و سال این ها بود اما چرا آنقدر متفاوت بود؟

سر تاسفی تکان دادم و نشستم.

-خودتو اصلاح کن.

دستش را متعجب روی صورتش کشید و گفت:

-تازه امروز صبح اصلاح کردم که.

منظورش ریش هایش بود.

-روانی بی نمک.

ده دقیقه ی عذاب اور با تلاش های پسرک و نمک ریختن هایش برای جلب توجه، سپری شد. بالاخره در کلاس باز شد و شاگرد روشنا از کلاس بیرون زد.

بدون توجه به پسر پررویی که نخ می داد، وارد کلاس شدم که پشت سرم گفت:

-من گفتم فقط در صورت اشنایی می تونی وقت کلاسمو بگیری.

دستم را در هوا تکان دادم.

-زر نزن بابا.

و وارد کلاس شدم؛ روشنا با دیدنم تعجب کرد.

-کجا بودی؟ حالت خوبه؟

به سمت صندلی اش رفتم و دستم را جلویش دراز کردم.

-شماره ی آیه.

کلافه چشم هایش را بست و باز کرد.

-چرا فکر کردی من شماره اشو دارم؟

محکم روی میزش کوبیدم و صدایم را روی سرم انداختم.

-چون تو صمیمی ترین دوست اون نامردی. چرا باید وقتی خود آیه نیست به همه ی اعضای خانواده اش سر بزنی؟چرا دائم کنارمونی و دست از سرمون بر نمی داری؟ چون آیه ازت می خواد که سر بزنی و از ما براش خبر ببری. فکر کردی چون چیزی نمی گم خرم؟ من فقط سکوت کردم چون فقط یکم بهش حق می دادم. الان برای من داستان سرایی نکن روشنا و شماره ی آیه رو بده.

کلافه موهایش را زیر مقنعه اش فرستاد.

-می گم ندارم.

چشم هایم را بستم باید بر خودم مسلط می شدم تا بتوانم از زیر زبان روشنا حرف بکشم.

-ببین منو...

با شنیدن صدایی حرفم ناتمام موند.

-تو ببین منو...

برگشتم و به پسرک بچه پررویی که پشت سرم وارد کلاس شده بود، نگاه کردم. وقتی نگاهم را دید، ادامه داد:

-شماره ی آیه رو بهت می دم.

با تعجب و دهنی باز نگاهش کردم که روشنا سرش داد کشید.

-غلط کردی کامی.

پسرک که اسمش کامی بود، سازش را روی صندلی گذاشت و در کلاس را بست. اصلا به روشنا توجهی نداشت.

-تو آلایی نه؟

به روشنا نگاه کردم.

-این کیه؟

روشنا خواست دهن باز کند که کامی مجالی نداد.

-یکی از دوست های صمیمی خواهرت.

چه اهمیتی داشت؟ اصلا در آن لحظه هیچ چیز مهم نبود؛ اینکه این کامی دیگر که بود و چه کاره بود ذره ای اهمیت نداشت. به سمتش رفتم و دستم را جلویش دراز کردم.

-خوشبختم. شماره.

خندید و ابروهایش را بالا انداخت.

-تو قرن بیست و یک بهتر نیست از موبایل برای شماره دادن و شماره گرفتن استفاده کنیم؟ اخه کاغذ ندارم که توش برات بنویسم که اینجوری دستتو جلوم دراز کردی!

چشم هایم را ریز کردم.

-چرا فکر می کنی با نمکی؟

و موبایلم را از جیبم خارج کردم؛ صفحه ی شماره گیر را باز کردم.

-بگو.

او هم موبایلش را در دست گرفت.

-اول تو بگو.

روشنا کلافه گفت:

-کامی اول بذار یه چیزی رو بهت بگم.

کامی خیلی بی حس و سرد گفت:

- پیامتو دیدم.

با چشم هایی گشاد شده برگشتم و به روشنا نگاه کردم.

-برای اینکه من نفهمم چی گفتی، بهش پیام دادی؟

کامی دستش را در هوا تکان داد.

- اون کلا بیشعوره. تو منو نگاه، در ازای شماره ی آیه چی بهم می دی؟

با تعجب نگاهش کردم.

-روشنا این پسره می دونه من مثل رفیقش آیه خوش اخلاق نیستم؟

روشنا که معلوم نبود چرا عصبانی است، نالید:

-همتون لنگه ی همین فقط منو خل و چل کردین!

کامی چشمکی زد و گفت:

-خب؟

کلافه پایم را روی زمین کوبیدم.

-چه کوفتی می خوای؟

خندید و زمزمه کرد:

-آشنایی.

با پشت دست تو دهنش می خواباندم شماره را می داد؟

-باشه.

موبایلش را جلوی چشمش گرفت و گفت:

-خب پس بگو.

با تعجب نگاهش کردم.

-چ کوفتیو؟

با لبخندی شیطنت آمیز نگاهم کرد.

-شماره اتو دیگه؛ برای آشنایی شماره لازمه.

چپ چپ نگاهش کردم.

-اگه وقتی خرت از پل گذشت، شماره ی آیه رو ندی، باور کن برات آبرو نمی ذارم.

با لحنی تخس گفت:

-مرده و حرفش.

پوزخندی زدم و گفتم:

-مرده و نامردیش!

و شماره ام را گفتم. وقتی شماره ی آیه را تحویلم داد، بی خداحافظی از آموزشگاه بیرون زدم.

***

نهار نخورده بودم و طعم تلخی در دهانم پیچیده بود. صبحم بدون هیچ چیزی از خانه بیرون زدم، به ملاقات آبد رفتم و بعد با آدم کوهیار ملاقات کردم. حالا هم از آموزشگاه دوباره به آپارتمان کوهیار برگشته بودم اما جرات در زدن را نداشتم.

از ترس تنها مواجه شدن با آن مرد حتی نفس کشیدن برایم سخت شده بود! چطور چند ساعت پیش با رو به رو شدن با او نمردم؟ چرا در موقعیت های حساس قوی می شدم؟ تا کی این تظاهر در من می شکست و قدرتم به فنا می رفت؟

خسته و کوفته روی زمین و رو به روی در ورودی آپارتمان نشستم. اگر باز هم به بدنم دست می زد چه؟ جواب جاوید را چه می دادم؟

چشم هایم از شدت بی خوابی می سوخت. گلویم از بغض درد می کرد اما اشکی برای جاری شدن نداشتم. نمی دانم چند ساعت دم آپارتمان این مرد نشستم و به دیوار تکیه دادم که خوابم برد.

با احساس خنکی کولر چشم هایم را باز کردم. در درجه اول نوری که به چشم هایم برخورد کرد باعث جمع شدن قرنیه هایم شد. کمی پلک زدم و سعی کردم اطرافم را نگاه کنم؛ آشنا نبود. به سر و وضعم نگاه کردم.

به جای لباس هایم یک تیشرت سفید بزرگ و بلند تنم بود. آخرین بار دم خانه ی کوهیار بودم، پس کوهیار این کار را کرده بود! باز بغض به گلویم نشست؛ چون باز به بدنم دست زده بود؛ باز هم بی اجازه! با حرص از جایم برخاستم و به اطرافم نگاه کردم. لباس هایم را نیافتم. از روی عجز همراه با بغض و درد جیغ کشیدم:

-ذلیل مرده لباسام کجان؟

کسی جوابی نداد که هیچ، حتی هیچ صدایی هم نیامد. به سمت در رفتم و دست بر روی دستگیره گذاشتم. کمی در را باز کردم که با صدای چیزی سریع در را بستم. صدای عجیبی بود؛ صدایی شبیه شلیک گلوله ای خفه که از کنار در رد شد. با بستن در صدای شلیک خنده ای بلند شد. قلبم گرفت؛ صدا خفه کن؟

با بغض مشتی به در کوبیدم.

-تو یه روانی هستی!

صدایش به در نزدیکتر می شد.

-تفریح لازمه دختر، تو که می دونی من چقدر بازی و سرگرمی رو دوست دارم.

به در رسید و بی محابا در را باز کرد. سریع به سمت تخت رفتم و ملافه را دور خودم پیچیدم.

-آدم یه در می زنه.

واقعا از یه آدم بیشعور چه انتظاری داشتم؟ بدون اینکه در را ببندد، به من نزدیک شد.

از ترس به شیشه ی مشروب خالی کنار تخت چنگ زدم و با ضربه به پاتختی آن را شکستم. تیزی شیشه ی شکسته را بالا بردم و هوار کشیدم:

-سمت من نیا.

اسلحه اش را که صدا خفه کن داشت بالا گرفت.

- به نظرت اگه دوئل کنیم کدوممون می بره؟

صد در صد اویی که اسلحه داشت؛ نه من! چرا همیشه قوی تر بود؟ کلافه چشم هایم را بستم و با خودم زمزمه کردم.

-یا حضرت ابوالفضل، یا خدا بهم صبر بدین. این روانیه، روانیه، روانیه. آلا تحمل کن.

قهقهه ای زد که چشم باز کردم.

- کاریت ندارم.

دست هایم از شدت عصبانیت می لرزیدند یا ترس؛ نمی دانم.

-به چه حقی به لباسام دست زدی؟

اسلحه را پایین گرفت و شانه ای بالا انداخت.

-به حقی که عشقم کشید؛ درست همونجور که ۶ سال پیش به بدنت حمله کردم، تو بیهوشیتم باز به خودم اجازه دادم که بهت حمله کنم.

ناباور نگاهش کردم؛ چشم های شیطانی اش می خندید. دوباره مورد تعرض قرار گرفته بودم. بدنم شروع به لرزش کرد؛ بطری شکسته از دستم افتاد و بیشتر شکست. پاهایم سست شد و افتادم.

دوباره به بدنم حمله کرد. روی زمین نشستم و به خرده شیشه ها نگاه کردم. دلیل ادامه دادنم چی بود؟ چرا یکی از این خرده شیشه ها را برندارم و به جان رگ هایم نیوفتم؟ حالم از بدنم بهم می خورد؛ احساس کثافت بودن داشتم. نفس هایم رفته رفته تند و تندتر می شدند.

بالاخره نگاهم به اشک نشست اما اشکی جاری نشد. سنگینی شدیدی روی قلبم احساس می کردم. هیچ چیز نمی شنیدم و در خلاء کامل به سر می بردم. چرا باید زندگی می کردم؟ این مرد از جان من چی می خواست؟ کم کم داشتم احساس خفگی می کردم.

با سیلی که به سمت چپ صورتم برخورد کرد به خود آمدم. سرم در دستان کوهیار بود و نگاهش بین اجزای صورتم سرگردان.

-حالا صدامو می شنوی؟

با نفرت نگاهش کردم اما جانی برای پس زدنش نداشتم.

-دیگه داشتی کبود می شدی؛ برای همین خواستم با سیلی بهت شوک وارد کنم. اروم باش دختر، چرا شلوغش می کنی؟ بهت دست نزدم فقط خواستم اذیتت کنم.

ناباور نگاهش کردم؛ سنگینی و بی حسی زبانم کم شده بود.

-اذیتم کنی؟ باهم شوخی داریم؟

کم کم جانی دوباره به بدنم برگشت و با نفرت دست هایش را از صورتم پس زدم. نگاهش این بار شیطنتی نداشت. با حرص منتظر جوابش ماندم. چقدر از این مو های بلند و صورت کک و مکی اش متنفر بودم. شش سال پیش از این هم زشت تر بود! الان زشت نبود؛ بیشتر وحشتناک بود. دست پر از انگشتر های یغورش را بالا آورد و اسلحه اش را وسط پیشانی ام گذاشت. لحظه ای به خودم لرزیدم؛ اما فقط لحظه ای!

-من با هیچکس شوخی ندارم دختر. من گفتم که خواستم اذیتت کنم. ولی فکر نمی کردم احمق باشی. دختر جون تو که بی هوش نشده بودی! فقط خوابت برده بود! لباساتم برای این در آوردم که روی زمین نشسته بودی و کثیف بودن؛ خوشم نمیاد با لباس کثیف روی تختم بخوابی. لباسات رو برات میارم، می پوشی و بیرون میای. فهمیدی؟

جوابش را ندادم و ملافه را محکمتر دور خودم پیچیدم. فشار اسلحه را روی پیشانی ام بیشتر کرد.

-فهمیدی؟

به ناچار زمزمه کردم:

-باشه فقط برو.

نباید این را می گفتم؛ نباید می فهمید از رفتنش خوشحال می شوم. چون سرش را جلوتر آورد؛ کک و مک هایش بیشتر به چشم می آمدند. اسلحه را پایین برد و روی قلبم گذاشت. جرات تکان خوردن نداشتم؛ فقط نفس هایم تند و تندتر می شد. سرش را دم گوشم برد که مو های بازش به صورتم برخورد کرد؛ صبح حتی متوجه این موهای بلند نبودم. شاید چون صبح بسته و الان باز بودند. لزرش بدنم شروع شد که دم گوشم نجوا کرد:

-هیشش... آروم باش.

اما آرامشی در من به وجود نیامد که هیچ، دل و روده ام هم بهم پیچید. لبش را به لاله ی گوشم چسباند و زمزمه وار گفت:

-من به یه موجود پشمالو دست نمی زنم؛ شاید برای همینه که تو کار بچم.

با انزجار چشم هایم را بستم و او با قهقهه ای فاصله گرفت و از اتاق بیرون زد. دلم می خواست جیغ بکشم؛ دلم می خواست زار زار گریه کنم اما نمی خواستم ضعیف باشم. اون دنبال دیدن ضعفم بود!

کمی بعد با لباس هایم و یک لیوان آب برگشت. ان ها را جلوی رویم روی زمین قرار داد و بعد از چشمکی که حواله ی نگاه منزجرم کرد، رفت. بدون لب زدن به آب لباس هایم را پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

روی مبل نشسته بود و دستش لیوانی محتوی زهرماری بود. با چندش ازش رو برگرداندم و خواستم به سمت مبل رو به رویش بروم که گفت:

-رو مبل هام نشین.

متعجب نگاهش کردم که به لباس هایم اشاره کرد.

-لباست کثیفه.

خندیدم و خودم را روی کاناپه پرت کردم. به وضوح قرمز شدنش را دیدم؛ انگار که وسواس داشت.

چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید. با لبخندی مصنوعی و پر حرصی چشم هایش را باز کرد.

-خب؟ شماره؟

لبخند زدم و گفتم:

-شرایطو عوضش می کنم. علاوه بررضایت خانواده ی مقتول در ازای شماره ی آیه باید بگی چرا بهم تجاوز کردی.

زهرماری اش را تا ته سر کشید و کلافه گفت:

-چند دقیقه قبل که گفتم بچه بازم! ندیدی الان که بزرگ شدی بهت دست نمی زنم؟

باورم نمی شد؛ انقدر حیوان نبود!اوایل درکی نداشتم اما هرچه بزرگتر شدم و بیشتر به آن روزها فکر کردم بیشتر متوجه می شدم که این پسر تا خر خره نوشیده بود تا بتواند به من دست درازی کند. متوجه ی حال بدش شده بودم.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-ناچ، این نشد. جواب درست و حسابی بده!

کلافه موهایش را با کشی که دور مچش داشت، بست.

-سگ پدر، کی گفته تو شرایطو تعیین می کنی؟ باید بزنم لت و پارت کنم و شماره رو از گوشیت بردارم تا بفهمی هیچ پخی نیستی؟

بی هیچ حسی نگاهش کردم.

-بزن اما شماره ی آیه تو گوشیم آیه سیو نیست که بتونی پیداش کنی.

کلافه دستی به ریش هایش کشید.

-دهنتو...

ابروهایم بالاتر رفتند.

-دهنمو چی؟واقعا خنده داره! مثلا خیلی با حیایی؟ تو که عملا انجام دادی سانسور بازیت برای چیه؟

با یادآوری زورگویی هایش عرق سردی بر کمرم نشست اما هیچی بروز نمی دادم. خم شد و از پاکت روی میز سیگاری بیرون کشید. سیگار را چند بار روی لبش کشید و بالاخره روشنش کرد. عمیق در فکر فرو رفته بود. انگار داشت حلاجی می کرد چه بگوید و چه نگوید. بعد از چند پک که به سیگارش زد، در حالی که دود سیگار را بیرون می داد، گفت:

- گفتم که شرایطو من تعیین می کنم دیگه نه؟ یه سوال من یه سوال تو. اول بهم بگو که کیا از قضیه ی تجاوز خبر دارن؟

دندان هایم را روی هم ساییدم.

-من، تو، اون خانمی که اون روز سعی می کرد مهارت کنه و جاوید.

در یک آن قیافه اش قرمز شد؛ لیوان خالی روی میز را برداشت و به سمت دیوار پرت کرد. با صدای شکستن لیوان به خودم لرزیدم. واقعا روانی بود! برای تسلط بر خودش چند بار دستش را روی صورتش کشید و کلافه پک عمیقی به سیگارش زد.

-جاوید واقعا مرد بود؛ خیلی برای ایرانی جماعت دل می خواد که بدونی طرف مقابلت باکره نیست و بازم بخوایش!

قیافه ام با انزجار جمع شد.

-وقتی ازش تعریف می کنی ازش بدم میاد. لطفا تو از جاویدم تعریف نکن! تو جاوید رو از کجا می شناسی؟

ته مانده ی سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد.

-من آمار همه ی اطرافیانت رو دارم. می تونی فکر کنی برات به پا گذاشتم.

سر تاسفی برایش تکان دادم و پرسیدم:

-خب بریم سر سوال من چرا بهم تجاوز کردی؟

خندید و به مبل تکیه داد.

-گفتم یه سوال من یه سوال تو؛ توام که سوالتو پرسیدی دیگه.

چشمانم درشت شد.

-چی پرسیدم؟

موذی خندید.

-اینکه جاوید رو از کجا می شناسم.

با کف دستم به پیشانی ام کوبیدم و نالیدم:

-اون حساب نیست.

خیلی بیخیال موبایلش را از روی میز برداشت.

- دیگه تموم شد دیگه؛ شانست پرید. شماره ی آیه رو بگو. باور کن وقت ندارم. وگرنه بیشتر صحبت می کردیم. بقیه مکالمه باشه برای دیدار بعدی!

متعجب گفتم:

-کی گفته قراره دیدار بعدی در کار باشه؟

خندید و شانه ای بالا انداخت.

-می خوایم بریم رضایت ازادی داداش آبدت رو بگیریم. شماره ی اون خواهرتو بده.

دلم نمی خواست شماره ی آیه را به او بدهم. هرچقدر که آیه در دوره ی سخت زندگیمان فرار کرده باشد، باز هم خواهرم بود. اگر بلایی سر آیه می آورد چه؟ تردیدم را که دید، غرید:

-داری صبرمو تموم می کنی دختر، می دونی چرا داداشت هنوز اعدام نشد؟ چون خانواده ی مقتول نتونستن پول دیه اشو جور کنن تا حکم قصاصش اجرا شه. حالا اگه نمی خوای که همین امروز پولو به دستشون برسونم تا داداشت قصاص شه، شماره ی آیه رو بده.

با بغض نگاهش کردم. اگر می گفت این کار را می کند حتما این کار را می کرد. از آدمی که به یک دختر بچه ی دوازده ساله تجاوز کرده بود، چه انتظاری می شد داشت؟

-پس حداقل یه سوال دیگه ام رو جواب بده.

از جایش برخاست؛ به سمت پنجره ی قدی رفت و به افق خیره شد. وقتی به قد و قامت و هیکلش نگاه می کردم، چهارستون بدنم می لرزید. خداروشکر که آن زمان اینطور ورزشکار نبود وگرنه بدن ۱۲ ساله ام پودر می شد.

-بپرس.

باید به چشم هایش نگاه می کردم؛ چشم های آدم ها دروغ نمی گفتند. رفتم و کنارش ایستادم.

-تو چشم هام نگاه کن و بگو که دلیل عصبانی شدن چند دقیقه پیشت و کوبیدن لیوان توی دیوار این بود که من قضیه تجاوزت رو به کسی که می خواستی به گوشش برسه نرسوندم.

دست هایش را در جیبش فرو برد و سکوت کرد. سرش را به سمتم برگرداند و عمیق نگاهم کرد. تنم با نگاهش به لرزه در آمد؛ نگاهش که مثل قد و هیکلش عوض نشده بود. چشم هایش همان چشم های به خون نشسته ی متجاوزگر بود.

-آره، به گوش اونی که می خواستم نرسوندی! البته حدسشو می زدم وگرنه اون سراغم می اومد. وقتی سراغم نیومد فهمیدم که درسته بچه ای اما سکوت کردی! برای همین دیگه سراغت نیومدم. اگه می فهمیدم بهش گفتی بدتر بلا به سرت می آوردم.

چقدر وقیحانه در صورتم زل زد و همچین اعتراف وحشتناکی کرد! کم کمنگاهش داشت به خون می نشست و با وقاحت تمام ادامه می داد:

-اگه به گوشش می رسوندی و عصبانیش می کردی، اگه می اومد سراغم و سوختنش رو می دیدم به خدا قسم که هر بار که می تونستم گیرت می آوردم و بیشتر تکرارش می کردم. بیشتر و بیشتر.

دستش را که مشت شده بود از جیبش در آورد و آرام روی شیشه ی پنجره ی قدی ضرب گرفت.

-اما نگفتی و مطمئن بودم هرچقدر هم تکرار بشه بازهم نمی گی! مهم نیست چرا نگفتی مهم اینه که هدف از به غارت رفتن تن و بدنت رو هیچ و پوچ کردی.

پوزخند زدم و از او و نگاه به خون نشسته اش دور شدم. توان نزدیکی بیشتر از دو قدم را نداشتم.

-هیچ و پوچ نکردم؛ اتفاقا معنی دارش کردم. فقط تونستم یکم هم شده ازت انتقام بگیرم.

خندید و چپ چپ نگاهم کرد.

-فکر می کنی! شماره رو بده باید برم.

شماره را برایش خواندم و سیو کرد. بعد بلا فاصله و بی گفتن حرفی از خانه اش بیرون زدم.

باز دوباره دست هایش به بدنم خورده بود. حالم از خودم و بدنم بهم می خورد. این حس جدیدی نبود؛ این حس از ۱۲ سالگی گریبانم را گرفته بود و ولم نمی کرد! دلم می خواست بدنم را در سطل آشغال بیندازم.

کلافه و سرگردان از ویلاهای ساحل خصوصی دور شدم. دلم ساحل و آرامشش را می خواست اما حق استفاده از آن ساحل را نداشتم.

بعد از ساعت ها پیاده روی بالاخره به ساحل عمومی رسیدم. وقتی به ساحل عمومی رسیدم روی شن ها نشستم و به آیه فکر کردم. مشخص بود که شخص مورد نظر کوهیار آیه است. شاید هم اشتباه می کردم ولی اگر اشتباه بود چرا باید شماره ی آیه را می خواست؟ او که انقدر قدرت داشت که از تمام احوالات ما خبر داشت؛ تا حدی که حتی جاوید و مردانگی اش را می شناخت، چرا نمی توانست شماره ی آیه را پیدا کند؟

به شماره ی آیه نگاه کردم و اسمش را از زهره به آیه تغییر دادم. شماره اش را گرفتم و موبایل را بر روی گوشم گذاشتم.

چند ثانیه گذشت که جواب داد اما حرف نمی زد؛ حتی الو هم نگفت. انگار می دانست زنگ می زنم حتما روشنا یا آن پسرک کامی به او خبر داده بودند. غم عالم به دلم نشست؛ بغضی بزرگ به گلویم چنگ زد.

-آیه؟

نفس نفس می زد.

-جانم؟

خندیدم؛ از روی خشم، از روی درد.

-از کجا می دونستی بهت زنگ می زنم؟

او هم خندید اما از روی مهربانی.

-چون خواهرتم چون می شناسمت عزیز دل. می دونم تاحالا دنبال شماره ام نرفتی که یه وقت وسوسه نشی. چون می دونستی وقتی شماره امو بگیری نمی تونی جلوی خودت رو بگیری و زنگ می زنی!

بغضم انقدر بزرگ شده بود که کم کم دردناک می شد. دلم می خواست سوال بپرسم اما زبانم قاصر بود. از کسی که در اوج سختی مرا رها کرد و رفت چی می پرسیدم؟ آیه گفت:

-مامان چطوره؟

آروم زمزمه کردم:

-داره با قلب مریضش سر می کنه.

چند نفس عمیق کشید.

-آلا؟

بی اختیاز زمزمه کردم:

-جان.

نفس راحتی کشید.

-برات همه چیو می گم.

با بغض نالیدم:

-چیو می گی؟ من چی بگم؟ چی داری به منی که توقع داشتم با جابر ازدواج کنی تا داداشت اعدام نشه بگی؟ البته داداش ناتنیت بود، منم ناتنیم؛ توقع بیخودی داشتم نه؟ چرا باید خودت رو فدای ما می کردی؟ اگه الان باهات بد حرف نمی زنم برای اینه که بهت حق می دم.

آلا با بغض جواب داد:

- یعنی حرفایی می زنی که آدمو می سوزونه. آلا من و آبد باهم بزرگ شدیم. اگه همخون نباشیم از یه مادر که هستیم. من نمی تونستم با جابر ازدواج کنم. تو چرا خودت با جابر ازدواج نکردی؟

از حرص قهقهه زدم.

- با داداش کسی که عاشقشم؟ صرفا پیشنهادشو دادن اما خود خانواده ی جاوید و خود جابر دلشو نداشتن و با جواب منفی من سریع عقب کشیدن.

آیه نفس کلافه ای کشید.

-این که منطقی نیست. ادم برای نجات داداشش هرکاری می کنه. چرا با جابر ازدواج نکردی؟

چطور می گفتم در سن دوازده سالگی مردی وحشی روحم را کشت؟ در همین افکار غرق بودم که صدایی از پشت تلفن در گوشم پیچید.

-چون من دخترونگیشو ازش گرفتم. راضی شدی؟

و با صدای جیغ آیه تلفن قطع شد. صدای کوهیار بود. با نگرانی از جا برخاستم! با خواهرم چیکار می کرد؟ چه دردی با آیه داشت؟ چطور خواهرم را فروختم؟ چرا عقلم کار نکرد؟

***

کوهیار:

بالاخره شماره اش را گیر آوردم. شماره ی محمد را گرفتم که صدای کلافه اش در گوشم پیچید.

-چیشده؟

با کیف کوکی گفتم:

-رد این شماره ای که برات ارسال می کنم رو بزن.

با درد نالید:

-بالاخره گیر اوردی؟ خدا به آیه رحم کنه.

قهقهه زدم.

-بعد از پیدا کردن ردش می تونی براش دعا کنی. فقط سریعتر چون ممکنه بزنه خاموش کنه یا عوضش کنه.

محمد نالید:

-بسه کوهیار دهنشو آسفالت کردی! داره یک سال می شه که دختره ی بدبخت فراریه.

فکم منقبض شد.

-بدبخت منم محمد؛من!

با لحن تسلیمی گفت:

-می دم بچه ها ردشو بزنن. تو مگه با اماراتی ها جلسه نداشتی؟ به جلسه ی آنلاینت برس تا تموم بشه پیداش می کنیم!

***

چند شهر آن ورتر، در روستایی دور افتاده، کنار پیرزنی و در خانه ای گلی زندگی می کرد. چطور باید اورا تنها گیر می آوردم؟ چطور زهرم را می پاشیدم؟ چشم هایم را بستم. شش سال پیش روزی که نیت های پلید آیه را فهمیدم دیوانه شده بودم اما زورم به آبد نمی رسید. آبد همه جوره هوای آیه را داشت. کاش آن زمان قدرت امروزم را داشتم. اگر همچین قدرتی داشتم ذره ای از آبد کوچه بازاری نمی ترسیدم. آبد؛ پسری لات محله ای که دور و برش پر از آدم های هم محله ای بله چشم گویش بودند و تمام حواسش به آیه بود! چون آیه همه چیز را برایش تعریف

می کرد؛ البته جور دیگری که آبد سرش را نبرد. ولی حواسشان به آلا نبود و من که در سبب آسیب زدن به آن ها بودم به آلا ضربه زدم.

من، بچه سوسول پولداری که چیزی از زندگی نمی فهمیدم، در مقابل آبد کوچه بازاری ضعیف بودم و نمی توانستم آسیبی به آیه برسانم ولی آلا هدف خوبی بود.

وقتی آلا سکوت کرد و نقشه هایم نقش برآب شد، از آن ها فاصله گرفتم و بعد از پنج سال با قدرت تمام برگشتم. اما برگشتنم با بهم ریختن اوضاع مصادف شد. آبد آدم کشت؛ آن هم کی؟ جاوید!
جاویدی که امید زندگی من بود؛ امیدی برای نفس کشیدن من بود. جاوید کمی به زندگی من آرامش بخشیده بود اما آبد سر قضیه ی ناموسی، به خاطر آلا، اورا کشت و حتی اگه پلیس ها سر نمی رسیدند آلا را هم می کشت! از آن جایی که من تازه برگشته بودم آیه هم به دستور آبد از من فرار کرد اما همه فرارش را به پای این گذاشتند که نمی خواهد با جابر ازدواج کند. نه اینکه برای آبد سیاه بخت شدن آیه مهم بوده باشد؛ فقط و فقط و فقط من مهم بودم.

چون فهمیدند به چه قدرتی رسیدم و برگشتم! چون من به آیه ای که شوهر داشت هم رحم نمی کردم و ایه در هرحال باید فرار می کرد. نمی توانستند پای آدم های بی گناه را به این قضیه باز کنند.

چشمانم را باز کردم و به در چوبی خانه ی پر دار و درخت نگاه کردم که همان لحظه آیه خارج شد. دلم لحظه ای گرفت. ماشینم را وارد روستا نکرده بودم که جلب توجه نکند و با پای پیاده تعقیبش کردم. آیه با یک لباس گل گلی مشکی و با روسری سنتی تلفن به دست راه می رفت و من مبهوت آن همه زیبایی بودم.
دلم برای لمس کردنش پر می کشید.

چرا با اینکه می دانستم او پدرم را لو داده دلم برایش می رفت؟ این‌چه ضعفی بود؟ ظرف حاوی الکل که در جیب داخلی کتم داشتم را در آوردم. باید از این احساسات عذاب آورد خلاص می شدم. الکل حیوان درونم را آزاد می کرد. آیه راه می رفت و با تلفن صحبت می کرد و من پشت سرش. به رودخانه ای رسید و از پل چوبی

گذشت. کجا می رفت؟ هوا هنوز روشن بود و آیه ذره ذره از تپه ای بالا رفت. خیلی از روستا دور می شد و لا به لای درختان گم.

رفت و رفت و من با فاصله ی زیاد پشت سرش حرکت می کردم. همه چیزش را دوست داشتم؛ لباس روستاییش را خیلی زیاد دوست داشتم. به نقطه ای کور از جنگل رسید و روی کنده ای از درخت نشست.

همیشه پر دل و جرات بود و از چیزی نمی ترسید! دقیقا مثل همان شب بارانی که با سر شکسته و چادر خیسش دم در کلوپ پیدایش شد.

کمی فاصله را کم کردم و پشت درختی نشستم. به صدای آرامش بخشش گوش سپردم.

-پس حتی به کامیار پیام هم دادی که صبح کوهیار آلارو برده بود و بازم شماره امو به آلا داد؟ آخه چرا؟

پس کامیار شماره ی آیه را داشت و به من نمی داد! شب که به خانه می رفتم، البته اگر به خانه می رفتم حتما انوشه شب سختی را تحمل می کرد. اگر شماره را کامی داد پس فرد پشت تلفن هم احتمالا روشنا بود. محمد صبح که آلا را آورد هم می گفت که مجبور شد جلوی روشنایی که وانمود می کرد، محمد را نشناخته اسم مرا بیاورد. آیه به ناچار گفت:

- یعنی چی که گوشیمو خاموش کنم؟ خب کامیار راست گفت، تا کی می خوام از دست کوهیار فرار کنم؟ آلا نقطه ضعف منه به قول کامی وقتی کوهیار دست روی عزیزدردونه ی من گذاشته من دیگه باید عقب بکشم و تسلیم شم. بذار بیاد هر غلطی که می خواد با من بکنه!

فرد پشت تلفن چیزی گفت و بعد آیه گفت:

- پشت خطی دارم بعدا حرف می زنیم.

و قطع کرد. اوایل متوجه نمی شدم که چه کسی پشت خط هست اما اواسط مکالمه متوجه شدم آلاست. آلا بود که به خواهرش زنگ زده بود.

دیگر صبرم طاق شده بود و توان تحمل کردن را نداشتم. از جا برخاستم که ایه گفت:

-این که منطقی نیست. ادم برای نجات داداشش هرکاری می کنه. چرا با جابر ازدواج نکردی؟

خندیدم و به سمتش رفتم.

-چون من دخترونگیشو ازش گرفتم. راضی شدی؟

جیغی کشید و خواست فرار کند که دستش را گرفتم و موبایلش افتاد. به موبایل نگاه کردم، خاموش شده بود. به عمق چشم های سبز آیه زل زدم.

-معرف حضورتون هستم دیگه نه؟ داداشتم.

آیه با بغض لب زد:

- گفتی دخترونگیشو گرفتی؟

لبخند پر حرصی نثارش کردم.

-آره همون ۶ سال پیش. برای همین نمی تونه با کسی ازدواج کنه چون شما و قبیله اتون از دم مغزتون زنگ زده و به هرکی بدینش وقتی ببینه باکره نیست فرداش سرشو با افتخار دم خونتون میاره!

اشک از چشم های آیه جاری شد؛ یک زمانی با اشک هایش اشک من هم در می آمد اما حال لذت هم می بردم.

-کوهیار تو کی انقدر کثیف شدی؟

بی هیچ حسی دست دیگرم را بالا آوردم و صورتش را نوازش کردم.

-از صبح همون روزی که برگشتی بهم گفتی تو مثل داداشم می مونی! از همون روز کثیف شدم. از همون روزی که بابامو لو دادی! البته بابات؛ چرا می گم بابام؟ همخون تو بود نه من! روزی که از زور اینکه برای من پدری کرد ولی تورو ول کرد، برگشتی بهم گفتی فقط برای انتقام از بابات بهم نزدیک شدی. خب باباتو لو دادی؛ من جانشینش شدم. تو باعث شدی بفهمم بابام نبوده! تو باعث شدی بفهمم بابای منو کامیار یه عوضی تر از بابای خودته! اما تو با لو دادن بابات اشتباه کردی. کاری کردی من جاش بشینم. من؛ بزرگترین دشمنت که زیر پا هات لهش کردی! با خودت فکر کردی کار کثیف بابامو لو می دی و همه چی تموم می شه؟ تو شغل ما جایگاه ها موندگارند دختر؛ فقط آدم ها عوض می شن. حالا بذار نکته ی جالب ماجرا رو بگم؛ وقتی که پدر واقعیمو پیدا کردم می دونی چی فهمیدم؟ اونم دست کمی از بابای واقعی تو نداشت و من الان سر دسته ی دوتا گروه بزرگم. از چیزی که از من ساختی می ترسی؟ حق هم داری! گاهی خودم از خودم می ترسم! وقتی ضعیف بودم برای خودت بی عذاب وجدان راست راست می گشتی ولی این یه سال که قدرت تو دستمه تو لونه موش قایم می شی؟ می دونی انوشه، کسی که برام مادری کرد چه حالی داره وقتی شوهرش یه فراریه؟ ببین گندی به خانوادمون زدی که بعد از ۶ سال نتونستم اتهام رو از روی آریاتبار بزرگ بردارم. اونوقت بی عذاب وجدان اومدی تو این کوره ده قایم شدی؟ چطور فکر کردی ولت می کنم؟

اواسط حرفم به چانه اش چنگ انداختم و آیه تقلا می کرد تا رهایش کنم اما امکان نداشت.

-کجا آیه؟ موقعی که با سوء استفاده از من به انتقامت رسیدی داداشت نبودم. چطور بعدش داداشت شدم؟ منو تو نه بابامون یکیه، نه ننه امون. فقط اون پدری که بزرگت

نکرد و باهات نسبت خونی داره منی که باهاش نسبت خونی ندارم رو بزرگ کرد. خب؟ چه اشکالی داره مال من بشی؟

آیه درست مثل خواهرش توفی روی صورتم پرت کرد.

-می خوام صد سال سیاه مال تو و امثال تو که فرقی با پدرم نداری نباشم. به یه دختر ۱۲ ساله تجاوز کردی که چی؟

خندیدم که با نفرت ادامه داد:

-که منو بسوزونی؟ سوختم. دلم داره پر پر می شه.

این نفرت درون صدایش را دوست نداشتم. اشک هایش شدت گرفت و زار زد:

-الهی برای آلام بمیرم.

دلم می سوخت و این اشتباه بود! هلش دادم که روی برگ های کف جنگل افتاد. شیشه ای از جیبم در آوردم و محتویاتش را روی دستم ریختم. مواد را با هردو بینی بالا کشیدم. کم بود؛ بیشتر بالا کشیدم. کمی چشمانم را بستم و بعد باز کردم. بطری کوچک الکلی که همیشه در جیب داخلی ام داشتم را در آوردم و یک نفس سر کشیدم.

ته مغزم می دانست که مصرف این ها در آن لحظه فقط و فقط برای این بود که انسانیتم از بین برود، که عشق و علاقه ام به آیه محو شود، که گریه هایش دلم را نسوزاند. خم شدم دستش را کشیدم.

-بسه بلند شو تا بریم.

با ترس نگاهم کرد.

-نمی خوام، از اینجا برو. تو که انتقامت رو گرفتی!

چپ چپ نگاهش کردم.

-آیه من می برمت و اصلا هم مهم نیست که تو چی می خوای!

با حالت نزاری به علف های روی زمین چنگ زد.

-دست از سرم بردار، غلط کردم به خدا. ۶ ساله دارم کابوس می بینم. مگه چقدر سن دارم؟

قهقهه زدم و دستش را رها کردم.

-هرچقدر داشته باشی از من بیشتره. من مگه چقدر سن دارم که ازم این روانیو ساختی؟

با عجز نگاهم کرد.

-ازم چی می خوای؟

بی هیچ حسی نگاهش کردم.

-باهام بیا. مال من باش! اگه نتونستم بابام رو نجات بدم برو و جرمشو گردن بگیر! خودت زندگیمونو خراب کردی خودت هم درستش می کنی.

با چشم های درشت شده نگاهم کرد.

-کوهیار روانی شدی؟ این همه سختی کشیدم، این همه تو سختی کشیدی این همه آبد و از همه مهمتر آلا سختی کشید! آلا زندگیش نابود شده.

چشم های سبزش جذبم می کرد. اصلا متوجه حدف هایش نمی شدم.

-چرا مال من نمی شی؟

با حرص توپید:

-خلی؟ کسی که همخون منه تورو بزرگ کرده تو بهش بابا می گی. تو مثل داداشمی.

زانو زدم و رو به رویش نشستم؛ دو طرف صورتش را با دستانم قاب گرفتم.

-هرچی باشه نا محرمیم. حتی انوشه هم بهم نامحرمه!

خواست دست هایم را پس بزند اما نتوانست.

-دوست ندارم؛ ازت بدم میاد. ازت چندشم می شه.

آب دهنش را با صدا قورت و ادامه داد:

-اصلا از وقتی که فهمیدم همخون اون عوضی نیستی و برات پدری می کنه در حالی که منو داده دست یه ناپدری روانی که حتی به بچه های خودش یعنی آلا و آبد هم رحم نمی کنه چه برسه به منی که دخترش نیستم، ازت بدم اومد. هم از تو هم از کامیار بدم میاد؛ بهتون حسودیم می شه کوهیار. می گی با کارم انوشه داره از دوری شوهرش دق می کنه؟ به درک! به درک! به درک! اگه انوشه نبود من زیر دست نا پدری بزرگ نمی شدم. صبح تا شب نه من و نه مادرم کتک نمی خوردیم. انوشه زندگیمونو سیاه کرد؛ بذار تو درداش بمیره و بذار...

انوشه خط قرمز من بود و برای همین هم با تمام توانم سیلی ای محکم در گوش آیه خواباندم. سرش روی زمین افتاد و گریه اش شدت گرفت. کتم را در آوردم و به

گوشه ای پرت کردم. آیه روی زمین دراز کشیده بود و زار می زد. صورتش را میان برگ ها فرو برده بود. نیاز به مواد بیشتری داشتم؛ اخرین ذرات درون شیشه را از بینی بالا کشیدم. به شانه ی آیه چسبیدم و او را برگرداندم. دستانم را دور گلویش حلقه کردم.

-خفه شو انقدر زر زر نکن.

فشار دستانم را تنگتر کردم؛ صورتش قرمز قرمز بود. داشت کبود می شد و با دست هایش تقلا می کرد تا گردنش را رها کنم. بالاخره دلم به رحم آمد و رهایش کردم. نفس نفس می زد و سرفه می کرد. دلم طاقت این حالش را نداشت. خون گوشه ی لبش را پاک کردم و دستانم را دو طرف بدنش ستون کردم. همزمان با سرفه هایش سعی می کرد مرا که روی بدنش خیمه زده بودم، هل بدهد اما تکان نخوردم. کم کم سرفه هایش کمتر و کمتر و قطع شد. هوا گرگ و میش شده بود. زمزمه کردم:

-بهتری؟

دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت.

-آره.

چشم های سبزش به خون نشسته بود. تحملم تمام شد و خم شدم؛ لب هایم را روی لب هایش قرار دادم. به کام گرفتن لب های آیه سعیدی؛ کسی که فکر می کردم با دیدنش یک گلوله در مغزش خالی می کنم اما نکردم.

ضعیف بودم؛ در مقابل این زن ضعف داشتم. نمی فهمیدم چرا از بوسیدن کسی که زندگی را زهر مارم کرده بود چندشم نمی شد؟ اولین بار بود که اورا می بوسیدم؛ هیچوقت اجازه نمی داد حتی دست هایش را در دست بگیرم! ولی من کوهیار سابق نبودم؛ رضایت و اجازه اش مهم نبود. مهم فقط این بود که من در برابر این چشم ها ضعف داشتم.

آیه تقلا می کرد و من بیشتر ادامه می دادم. دستانش را با یک دست مهار کردم. بوسه هایی روی چشمانش نشاندم؛ روی ابرو ها، شقیقه ها، پیشانی، گونه ها، چانه اش و دوباره لب هایش را شکار کردم. تاثیر کوکائین و الکل آن قدر بر مغزم غلبه کرده بود که حتی وسواسم را هم کنار گذاشتم و توجهی نداشتم که روی خاک و نیان برگ هاییم. از آیه ای که همچنان تقلا می کرد فاصله گرفتم.

-عاشق این چشمات شدم چون عاشق چشم های مادربزرگم بودم. مادربزگی که فهمیدم مادر بزرگ من نبود!

آیه چشمانم را بست و زار زد.

-کوهیار توروخدا کوهیار!

چرا به یاد آلا افتادم؟ تنم لرزید؛ لبم را به لاله ی گوشش چسباندم.

-می دونی آلا بهم چی می گفت؟ می گفت آقا توروخدا آقا.

از عصبانیت قهقهه ای زدم:

-می گفت دیگه بسه من تکالیف خانم معلممو انجام ندادم اقا باید برم.

صدای زجه های آیه بیشتر شد و من با یادآوری جنایتم وحشیتر شدم. ترکیبی از عشق و نفرت همراه با اثر کوکائین و الکل شده بود جنونی که دوباره مرا به حیوانی دردنده بدل می کرد. آیه جیغ می کشید و من قهقهه می زدم.

***

کاری نکرده، روی بدن آیه دراز کش شدم. بی حال نبودم؛ این روحم بود که خسته شد. چشمانم را بستم و محکم آیه را در آغوش کشیدم. ناگهان صدایی در گوشم پیچید.

-نه آقا توروخدا، من باید تکالیف خانم معلممونو انجام بدم.

با ترس چشمانم را باز کردم؛ آلا با چشمان اشکین نگاهم می کرد. منتظر بود تا به خانه برود؛ می گفت اگر دیر برود پدرش دعوایش می کند! هول شده از جایم بلند شدم و همانطور نشسته عقب عقب رفتم.

-برو، برو. کاریت ندارم برو!

صدای زنانه ای در سرم پژواک شد.

-کجا برم عوضی؟ با این لباسای پاره شده کجا برم؟

چند بار پلک زدم و با دیدن آیه ای که در خودش مچاله شده بود، نفس عمیقی کشیدم. نفس هایم رفته رفته تندتر می شدند. کنترل حرکات بدنم و اعمالم با مغزم نبود؛ جلو رفتم و کنار آیه نشستم. دست دراز کردم و کتم را که روی زمین افتاده بود، برداشتم. کت را دور لباس پاره شده اش پیچیدم. جرات نگاه کردن در چشم هایش را نداشتم؛ همه ی این کار ها را سر به زیر انجام دادم. اگر به چشم هایش نگاه می کردم می سوختم. یک عمر با یاد چشمان آلا عذاب کشیدم و می ترسیدم از این به بعد در خواب شب دو جفت چشم ببینم. درست بود که با آیه کاری نکردم اما همان قدر هم زیادی بود. سرش را روی پایم قرار و سر خودم را به درخت پشت سرم تکیه دادم. جرات بستن چشمانم را هم نداشتم؛ برای همین به بالا نگاه کردم. اگر چشمانم را می بستم آلا را می دیدم؛ نمی خواستم آلا را ببینم.

کمی که گذشت؛ به ایه که چشمانش را بسته بود و اشک می ریخت نگاه کردم. چه چیزی حقش بود؟ نمی دانستم! منی که در حین نفرت عاشق این دختر بودم توانایی قضاوت کردن نداشتم. رفته رفته صدای گریه هایش بلند تر شد. عصبی دست روی دهانش گذاشتم. حتی رمق تهدید کردن و زور گفتن نداشتم. فقط دلم می خواست تا ساکت شود. تقلایش برای جیغ کشیدن بیشتر شد و فشار دستان من بیشتر. انقدر که کلافه و عصبی و داغون مشت محکمی روی زمین کوبیدم و داد کشیدم.

چشمانم را بستم و دختر بچه ی دوازده ساله ای را دیدم که با نگاهی ترسیده التماسم می کرد. دختر تقلا می کرد و من داد می کشیدم. صبرم لبریز شد؛ از جا برخاستم که سر آیه از روی پایم افتاد ولی بی توجه به سمت درخت رو به رویم رفتم.

نباید آلا را می دیدم؛ نباید دوباره او وارد ذهنم می شد. نباید دوباره مریض می شدم! درخت را گرفتم و با سر ضربه ای به درخت زدم. یکی، دوتا و برای سومین ضربه یکی به موهایم چنگ زد. به آیه نگاه کردم؛ چهره اش از درد و انزجار مچاله شده بود.

-از این کارا نکن.

قهقهه زدم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم.

-ترسیدی؟

آرام چشمانش را بست؛ نه از روی آرامش، از روی انزجار چشمانش را بست. گرمی رد خون جاری شده از پیشانی ام را حس می کردم. اورا به سمت خودم کشیدم و بوسه ای طولانی روی لب هایش نشاندم؛ اما آرام نمی شدم. چرا از او آرامش نمی گرفتم؟ کلافه فاصله گرفتم. چشمانش را باز کرد و با نفرت وصف ناپذیری گفت:

-با آلا هم اینجور برخورد کردی؟

باز آلا؛ آلا به زندگی سگی من قفل شده بود. یاد او لحظه ای دست از سر من بر نمی داشت. همیشه می دانستم که از دست آلا راه خلاصی ندارم اما همیشه ته دلم می خواستم که آن روز را فراموش کنم ولی نمی شد. برخلاف باطنی که خون می گریید در ظاهر خندیدم.

-من عاشق آلا نبودم.

اشک هایش روی صورتش خشک شده بود و آرایشش پخش.

-خب؟

سرش را در آغوش کشیدم تا چهره ام را نبیند. او ایه بود دروغ را از چشمانم می خواند. نه مثل آلا که راحت باور کرده بود در بی هوشی به او دست درازی کردم. چرا تمایل داشتم ظاهرم را برخلاف باطنم نشان دهم؟ شاید روزی جواب این سوال را پیدا می کردم.

-من عاشق آلا نبودمم ولی عاشق تو بودم. آلا وسیله انتقام بود. خب نداره که؛ آدم با کسی که عاشقشه با ملایمت بیشتری رفتار می کنه تا کسی که عاشقش نیست. حالا آلا علاوه بر اینکه معشوقم نبود، چی بود خوشگلم؟ وسیله ی انتقام! من برای آلا تا تهش رفتم. این کاری که با تو کردم فقط رفع عقده های بخش عاشق درونم بود.

لرزش شانه هایش حاکی از شروع دوباره ی ریزش اشک هایش بود. محکمتر اورا درآغوش کشیدم.

-خوبه؛ گریه هاتو دوس دارم. خیلی خوبه.

سعی کرد از آغوشم بیرون برود اما نمی ذاشتم. هیچ چیز دست او نبود. او حق هیچ کاری را نداشت. هیچکس حق نداشت؛ هیچکس حق این را نداشت که بر خلاف میل من کاری کند. محکمتر دست هایم را دورش پیچیدم که زار زد.

-ولم کن؛ دیگه به هدفت رسیدی و عشقتو هم چشیدی بسه کوهیار.

در حالی که چشمانم سیاهی می رفت، پوزخندی زدم.

-فکر می کنی؛ چشیدن که این نیست. من فقط موفق شدم شیش سال پیش خواهر عشقمو بچشم.

و طاقتم طاق شد؛ آیه را رها کردم و روی زمین نشستم. سر زخمی ام را در دست گرفتم. چشم بستم؛ چرا آرامش نداشتم؟ چرا با اینکه کسی که فکر می کردم عاشقش هستم را بوسیدم، باز هم آرامش نداشتم؟ مغزم جوابم کرده بود! باید از اینجا می رفتم ولی دلم شعر می خواست. هوا گرگ و میش بود و شعر با صدای آیه شاید آرامم می کرد. سرم را بالا گرفتم و به آیه و قیافه ی رنگ پریده اش چشم دوختم.

-برام شعر بخون.

بی توجه رویش را از من برگرداند. دیگر کلافه شدم؛ اسلحه ام را که اواسط کار از کمرم برداشته و کنار کنده ی درخت گذاشته بودم را برداشتم. ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم.

-بعد به من می گن چرا این بی صاحابو از خودت دور نمی کنی. خب کیه که به حرف من بدون این گوش کنه؟

اسلحه را با تمام غضبم روی شقیقه ی آیه گذاشتم. سرم را به صورتش نزدیک کردم و غریدم:

-برام شعر بخون.

چشمانش را بست که اشک هایش دوباره جاری شد.

-باشه، باشه می خونم.

چند نفس عمیق کشید و بعد با چانه ای لرزان شروع کرد:

-اندر این گوشه ی خاموش فراموش شده
یاد رنگینی در خاطر من
گریه می انگیزد
ارغوانم آنجاست

ارغوانم تنهاست
ارغوانم دارد می‌گرید
چون دل من که چنین خون آلود
هر دم از دیده فرو می‌ریزد...

اواسط شعرخوانی هق هقش زیادتر شد؛ مثل قدیم با لحن و صوت زیبا و گیرایش نمی خواند. اصلا چرا همچین شعری خواند؟ تاحالا این شعر را نخوانده بود. چرا با شعرش بغض کردم؟

-ارغوانت آلاست نه؟

مثل اینکه درست حدس زدم؛ خم شد و زجه زد.

-ارغوان شاخه همخون جدا مانده من...

و هق هق امانش را برید. چشمانم سیاهی می رفت اما زیر بال و پرش را گرفتم؛ باید قهقهه ای سر می دادم تا بغضم نترکد. مثلا سرخوش خندیدم.

-تو خودت دقیقا داشت بلایی به سرت می اومد که به سر الا اومده و هنوزم احتمالش برات هست، چطور هنوز دل نگرون اونی؟

زجه می زد. حوصله ی گریه هایش را نداشتم چقدر گریه می کرد! به ناگاه به خودم آمدم؛ حوصله ی گریه هایش را نداشتم چون دیگر عاشقش نبودم! شاید ته دلم دوستش داشتم اما دیگر عشقی احساس نمی کردم! من جرات کردم به او دست درازی کنم؛ درست بود نکردم اما حداقل قصدش را کردم. اگر یاد آلا نبود و از لحاظ روحی کم نمی آوردم به تنش می تاختم و این یعنی عاشقش نبودم. دستانم شل شد؛ رهایش کردم و روی زمین افتاد. دلم نمی خواست او را همراه خودم ببرم؛حتی دلم نمی خواست تا روستا همراهیش کنم. نالیدم:

-ولی چرا نمی تونم یه گلوله تو مغزت خالی کنم اخه؟

با حرص لگدی به پهلویش زدم که جانش در رفت.

-به نظرم همین که آلا دختر نیست بسه. حرکت شیک آخرمم باشه برای وقتی که آبد آزاد شد که این قضیه رو به گوشش برسونم. از این به بعد دست خواهرتم برای فرار بگیر چون در غیر این صورت آبد سرش رو بیخ تا بیخ می بره.

حتی دلم نمی خواست کتم را به او بدهم. خم شدم و کتم را از دورش کشیدم. اسلحه ام را روی کمری ام گذاشتم. شیشه ی کوکائین و بطری الکلم را برداشتم و از او دور شدم. حتی دلم هم نمی خواست به این فکر کنم که تنهایی چه غلطی می کند و چطور با آن سر و وضع از جنگل بر می گردد.

پیاده از جنگل خارج شدم؛ از تپه ها پایین رفتم و به روستا رسیدم. شب شده بود؛ نم نم باران هم شروع شده بود. دلم شور می زد اما باید دلم را سنگ می کردم. من برای کشتنش به اینجا آمده بودم و همین که الان نفس می کشید نهایت دلسوزی بود. فقط برای ترساندنش گفته بودم باید جای پدرم خودش را معرفی کند؛ در حقیقت نمی توانستم آسیبی به او بزنم. زیر بارانی که شدیدتر می شد، تا چندین متر خارج از روستا قدم زدم و قدم زدم تا به ماشینم رسیدم. نشستم و سر دردناکم را روی فرمان ماشین قرار دادم. امروز روز آخر من بود!

آلا:

سنگ سردش را در آغوش گرفته بودم و دم گوشش حرف می زدم. مثل همیشه برایش گزارش روزانه می دادم.

-می دونی چی شد جاوید؟ یهو صدای اون اقاهه اومد. به ایه رازمو گفت! حالا چیکار کنم؟ تنها ترسم مادرمه و الا من دوست دارم بیام پیش تو!

دستی به گل های روی قبرش کشیدم.

-آیه با آبد خیلی صمیمیه، به آبد می گه. آبد این ننگ رو قبول نمی کنه. می دونی؟ خیلی دلم می خواد بمیرم اما مامانم چی؟ اگه بیام پیش تو مامانم تنها می شه خب. جاوید، می دونی چیه؟ آدمیزاد هرچی می کشه از خانواده اش می کشه ولی نمی تونه چیزی بگه، چرا؟ چون خانواده اس! آخه من چیکار کنم؟

با شنیدن صدای روشنا به خودم آمدم.

-آلا، تو که منو زهر ترک کردی! چرا باید ساعت یازده شب تو قبرستون باشی؟ مامانت زنگ زد و گفت بابات امشب خونه ی فهیمه نمیره و خونه ی شما میاد، برنامه اش رو برای این هفته تغییر داده. زودباش تا بابات نیومد بریم و الا سرتو می بره ها! من حتی فکر کردم خونه ی کوهیار باشی ولی کسی نبو....

در تاریکی، تیز، سرم را برگرداندم که حرفش را خورد. او کوهیار را از کجا می شناخت؟ ناگهان مغزم جرقه زد. کوهیار دنبال آیه می گشت؛ پس یعنی ایه کوهیار را می شناخت. وقتی آیه کوهیار را می شناخت یعنی روشنا هم او را می شناخت. با بهت از جا برخاستم و بدون تکاندن لباس های خاکیم به روشنا نزدیک شدم.

-کوهیار کیه؟

من و من کنان گفت:

-امروز آخه... اون آقاهه...

ضربه ای روی شانه ی راستش زدم که برای حفظ تعادلش قدمی به عقب برداشت.

-برام قصه نباف. اگه از قضیه ی امروز اینطور می گی پس از کجا می دونی خونه اش کجاست؟

کلافه دستم را گرفت و کشید.

-بریم بابات الان میاد اون وقت به چه کارت میاد که کوهیار کیه وقتی که مرده باشی؟

با بغض دستش را پس زدم.

-روشنا حاضرم بمیرم ولی اول بدونم کوهیار کیه؟

کلافه پایش را روی زمین کوبید.

-نمی دونم، من از کجا باید بدونم؟ فقط می دونم دنبال آیه اس.

چشمانم را ریز کردم.

-یعنی دنبال توام فرستاد؟ پس چرا امروز وانمود کردی که اونو نمی شناسی؟

روشنا دستش را در هوا تکان داد.

-برو بابا من کجا وانمود کردم نمی شناسم؟ مگه من سعی نکردم جلوتو بگیرم تا نری؟ اگه چیزی نگفتم برای این بود که راز ایه اس. منم که با ایه در ارتباط نیستم بدونم کیه این آقا! اره دنبال منم فرستاد و گفتم نمی دونم ایه کجاست. چند بار پیله کرد دید اطلاعی ندارم؛ اونم بیخیالم شد.

به حرف هایش اعتماد نداشتم. کاش تاریک نبود تا از چهره اش می فهمیدم دروغ می گوید یا نه. مغموم و سر به زیر به سمت خروجی قبرستان راه افتادم. روشنا هم شانه به شانه ام می آمد. کوهیار چه ربطی به آیه داشت؟ کاش حداقل یک فامیلی از آن مرد داشتم؛ شاید اینطور می توانستم بفهمم او کیست. دم در خانه از روشنا خداحافظی کردم و به سمت پله های کوچه رفتم. از پله ها بالا رفتم؛ آخرین دروازه ی ته پله ها خانه ی کوچک ما بود. کلید انداختم و در را باز کردم. چراغ ها خاموش بود و این یعنی پدر نیامده بود. اگر آمده بود منتظر من می نشست. خداراشکر کردم؛ به سمت پله های حیاط و از پله ها بالا رفتم. در شیشه ای خانه را گشودم که چراغ

ها روشن شد. پدر با شلوار گشاد کردی و یک تی شرت رو به رویم بود. مادر زجه زنان از اتاق بیرون زد و جلوی پای شوهرش افتاد.

-رسول، رسول، غلط کرد که دیر اومد. رسول باور کن از فردا اجازه بیرون رفتن بهش نمی دم. نزنش؛ التماست می کنم نزنش!

بی هیچ حسی به پدرم نگاه کردم. با ضربه ی لگدی مادر را از خودش راند؛ قلبم مچاله شد و حالم دگرگون. این زن تا کی می خواست کتک بخورد؟

مادر کنار دیوار از درد پهلو در خودش می پیچید. با دو به سمتش رفتم.

-مامان خوبی؟ مامان؟

رسول از پشت و از روی شال به موهایم چسبید.

-کجا بودی تا این وقت شب؟

چیزی برای گفتن نداشتم؛ دستم را پشت سرم بردم و به دستانش چنگ زدم. اولین بار بود که از او کتک می خوردم. زیاد دیده بودم که مادر، آیه و آبد را بزند اما مرا هیچوقت نمی زد. نالیدم:

-دستتو بردار توضیح می دم.

دستانش را که برداشت از جا برخاستم. با حرص از کنارش رد شدم و به سمت اتاقم رفتم.

-قبرستون بودم پدر من قبرستون.

خواست به سمت اتاق خیز بردارد که در را بستم و قفل کردم. محکم به در کوبید.

-درست جواب منو بده که کجا بودی.

واقعا قبرستان بودم اما اگر باور می کرد هم سوال بعدیش چرا بود. او که نمی دانست دل من چطور تیکه تیکه و پاره پاره شده بود از قتلی که پسرش انجام داد. به سمت کمد قراضه ی گوشه ی اتاق رفتم و همان چند تا لباسی که داشتم را بیرون ریختم.

-به شما چه ربطی داره اخه که من کجا بودم؟ خیلی پدر خوبی بودی؟کی بالاسرمون بودی؟ هفته ای یه بار فهیمه بانو اجازه می ده بیای پیشمون، کل هفته خبرمونو نداری ولی برای همون یه شب در هفته برامون گردن کلفتی می کنی؟

با حرص به در کوبید.

-بیا بیرون تا این درو نشکستم.

به سمت کشو رفتم و لباس هایم را خارج کردم.

-منو آیه چپ رفتیم، راست رفتیم گیر دادی. حتی اگه نیم ساعت از مدرسه دیر تر بر می گشتیم قیامت به پا می شد. اجازه ی نفس کشیدن نداشتیم. اما به اون پسر الدنگت اجازه ی هر غلطی رو می دادی، تهش چیشد؟ واقعا تهش چیشد؟ ایه از دست کارات و کتکایی که با کمربند به جونش می افتادی، فرار کرد. پسر دسته گلت هم قاتل شد و منتظر حکم اعدامش نشسته. جای اینکه درس عبرت بگیری و اون کارارو نکنی، فکر کردی با سختگیری بیشتر رو من اون اتفاقات نمی افته. جای اینکه گیراتو بیشتر کنی کاراتو اصلاح کن.

خم شدم و از زیر تخت دوتا ساک خالی بیرون کشیدم. همانطور که لباس هارا در ساک می چپاندم، گفتم:

-هرچی سنت بالا تر می ره خرفت تر می شی؛ یادت می ره ما ادمیم و عروسک تو نیستیم. کی بهت گفته ما باید بله چشم گوی تو باشیم؟ کی گفت چپ بری و راست بری می تونی تو سر ما بزنی؟ چرا؟ آبرو فقط در صورتی می ره که ما به یه پسر نامحرم بخندیم؟ قتلی که پسرت کرد باعث افتخارته نه؟ چون گفتن قضیه ناموسی بود، بهش می بالی نه؟ مغزاتون یا تو جمجمه اتون نیست یا اگه هست زنگ زده. یه مشت عوضی دور هم جمع شدین اسم کاراتونو ناموس پرستی گذاشتین. دیر اومدم خونه زشت نیست که ازم می پرسی کجا بودی؟ چه معنی داره بپرسی کجا بودم؟ چاقو رو بیار سرمو ببر دیگه!

دوتا ساک را به دست گرفتم و به سمت در رفتم. در را باز کردم و با چهره ی قرمز شده ی رسول رو به رو شدم. با دیدنم با تمام توانش زیر گوشم خواباند.

گرمای خون جاری شده از گوشه ی لبم را حس می کردم اما لبخند زدم. مادر هوار کشان خودش را میان ما انداخت و به دستان پدرچنگ زد. تا آن ها درگیر بودند، به سمت در رفتم. صدای داد بلند مادر بلند شد. با ترس به عقب نگاه کردم. روی زمین افتاده بود و زجه می زد. رسول جلو آمد و در چهارچوب در شیشه ای ایستاد.

-مگه من مرده باشم که توام مثل اون خواهر حروم زاده ات از این خونه بری و بیناموسمون کنی؟ شبیه اون نمک به حروم شدی نه؟ آدمت می کنم.

مادر زجه زد.

-نرو آلا، آلا من جز تو کسیو ندارم. آلا نرو مادر.

با حرص قدمی به جلو برداشتم که رسول دومین سیلی راهم به خوردم داد. قهقهه زدم؛ دلم می سوخت، پوست صورتم می سوخت اما می خندیدم.

-گفتم من مرده باشم اگه اجازه بدم....

با تمام توانم با دوتا ساک به تخت سینه اش کوبیدم و به عقب هلش دادم. چون انتظارش را نداشت به شیشه ها خورد. در شکست و رسول روی زمین افتاد و خرده شیشه های در روی سرش ریختند. از کنارش رد شدم و به تن و بدن زخمی اش نگاه انداختم؛ صدمه ای ندیده بود و نگرانی ام رفع شد. مادر شیون می کشید؛ برای بار آخر نگاهش کردم.

-ببخشید مامان اما من نمی تونم.

دویدم و از حیاط خارج شدم. پله هارا دوتا یکی طی کردم. با دیدن ماشین روشنا به سمت ماشین دویدم و سوار شدم. نفس نفس زنان گفتم:

-بدو برو.

و لحظه ای که حرکت کرد پدر را دیدم که از پله ها پایین می دوید. روشنا رفت و رفت و وقتی دور شدیم، نفس نفس زدن های من بیشتر شد. دل و روده ام بهم پیچید. روز تلخی بود، ملاقات با آبد و بحثمان، دیدن کوهیاری که سال ها کابوسم بود، لو دادن خواهرم برای نجات برادری که عشقم را کشته بود و در نهایت فرار از خانه. اما سخت ترین بخش بعد از نگرانی برای آیه لخت شدنم جلوی آن مرد بود. لخت مادرزاد شدم و او تحقیرم کرد. با یادآوری اش هجوم محتویات معده ام به دهانم را حس می کردم. فقط توانستم بگویم.

-نگه دار.

روشنا متوجه ی حال بدم شد چون سریع ترمز زد. در را باز کردم؛ بلافاصله خم شدم و عق زدم. وقتی برای پیاده شدن نبود. همونطور نشسته خم شدم و عق می زدم. چیزی جز آب بالا نمی آوردم. چیزی نخورده بودم که بخواهم پسش بدهم. این عق زدن ها همه اش از اعصاب بود. روشنا از ماشین پیاده شد و ماشین را دور زد. در دستش آب معدنی کوچکی بود.

-بیا این از صبح تو ماشینه؛ گرمه ولی از هیچی بهتره. دور دهنتو بشور و یکم بخور.

همان کار را که گفت کردم و صاف روی صندلی ماشین نشستم. روشنا هم در را بست و سر جایش نشست. با نشستنش پر از بغض و نگرانی نگاهش کردم.

-تو چرا وقتی من دم خونمون پیاده شدم نرفتی؟

دستم را با محبت در دست گرفت.

-چون گفتم که شاید برگردی. متوجه کله خر بودنت هستم. اگه تا پنج دقیقه دیگه نمی اومدی، می رفتم.

بغض گلویم بزرگ و بزرگتر شد. انگار قرار بود بالاخره بترکد.

-من روز سختی داشتم و ...

بالاخره بغضم ترکید؛ سر روی داشبورد گذاشتم و زار زدم.

-حالم ازتون بهم می خوره.

روشنا دستش را پشتم گذاشت و نوازشم کرد.

-چرا؟

تمام شد؛ همان چند قطره اشک انگار کافی بود.

-از دروغاتون حالم بهم می خوره. حتی از تو؛ از تو خیلی زیاد حالم بهم می خوره.

صدای روشنا پر از بغض بود.

-از من چرا؟

نگاهش کردم.

-بزرگترین دروغت این بود که گفتی همه چی درست می شه؛ اما نمی شه.
آدم ها مدیون بودند به کسانی که به آنها می گفتند درست می شود و نشد. دلشوره به دلم چنگ می زد و آن را می فشرد. با صدایی پر از درد نالیدم:

-روشنا، بریم منطقه ی ...

چپ چپ نگاهم کرد.

-چشت اون ساحل خصوصی رو گرفته ها!

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

-لال از دنیا نری دختر. می دونم تا بهت دلیلشو نگم، منو اونجا نمی بری. پس بذار بگم که امروز به آیه زنگ زدم. وقتی زنگ زدم، صدای اون پسره کوهیار اومد. آیه جیغ کشید و تماس قطع شد. حالا می فهمی چرا ضروریه که اونجا برم؟

روشنا بدون کلمه ای پایش را روی گاز فشرد و ماشین با صدای بلندی شروع به حرکت کرد.

کوهیار:

شیشه ی کوچک را روی میز خالی کردم. سرم را خم کردم و با دو طرف بینی مواد را بالا کشیدم. انگار ذره ذره اش سلول به سلول مغزم را قلقلک می داد. صدای انوشه کیفم را منقض کرد.

-نکن، تولید کننده کی مصرف کرد آخه که تو داری خودتو نابود می کنی؟

خندیدم و بدون نگاهی جوابش را دادم.

-چون تولید کننده نیستم من وارد کننده ام و اینکه این شاه تولیده مادر من. اصلا شمارو چه به این چیزا؟

با استرس رو به روی منی که درست مقابل در ورودی در انتظار کامیار نشسته بودم، ایستاد.

-چته اینجا کمین کردی؟ باز چی تو سرته؟

همان لحظه در باز شد و کامیار وارد شد. شاد و قبراق سلام داد.

-سلام بر اهل عشق.

انوشه از جلوی رویم کنار رفت و همان لحظه سکینه خاتون، خدمتکار خانه، تلفن به دست کنار من آمد.

-آقا، تلفن.

سیگارم را روشن کردم و پوک محکمی زدم.

-قطعش کن.

بی چون و چرا آن کار را کرد. به حلقه به گوش بودنش خندیدم. کسی جز سکینه خاتون به حرف من گوش نمی کرد. به کامیار خیره شدم؛ استرس و تشویش از نگاهش خوانده می شد. شاید می دانست که خبر ها به گوشم رسیده است.

-سکینه خاتون؟

با همان گویش شمالی اش جواب داد:

-جان اقا؟

با نگاهی نافذ و پر از خشم به کامیار چشم دوختم.

-می دونی چیه؟ اگر امشب تو این خونه انتخابات برگزار بشه اونی که می بازه قطعا منم، حتی اگه رقیبم خود شیطان باشه!

همه دست از کارشان کشیدند و با تعجب به من خیره شدند. انوشه که بعد از ورود کامیار روی مبل سطنتی نشسته بود، نالید:

- باز چیشده؟

کامیار کلافه به سمت پله ها حرکت کرد.

-هیچی مادر من، مگه نمی بینی که چی بالا رفته؟ باز چت شده.

قهقه ای زدم که کامیار با تعجب برگشت و نگاهم کرد.

-دست از این اداها بردار کوهیار، مامان مریضه.

ساکت شدم. سیگارم را در جا سیگاری فشردم تا خاموش شود. کل سالن سکوت مطلق بود.

-می دونی کامیار؟ امروز لب یه دره وایسادم.

باز هم سکوت بود؛ متوجه ترس و وحشتی که در دل همه ایجاد شد، بودم. چرا از من می ترسیدند؟ من که از خودشان بودم.

-از اون بالا به پایین نگاه کردم. تاریک بود اما حجم زیادی از مه واضح واصح بود. می دونی چیه؟ اون حجم از مه دیدم رو اصلا تار نکرد!

سیگار بعدی را بیرون کشیدم.

-می دونی؟ تو اون تاریکی خودمو دیدم. اون پایین زیر دره؛ کوهیار هجده ساله بود و داشت نگاهم می کرد.

چانه ام را خاراندم و به کامیار که اکنون روی اولین پله نشسته بود، خیره شدم.

-نتونستم تو چشم هاش نگاه کنم کامی.

کامیار کلافه به موهایش دست کشید.

-خواستی بپری؟

بالاخره سیگارم را روشن کردم و به دودش خیره شدم.

- دلم می خواست بپرم اما کوهیار هجده ساله اون پایین بود!

خندیدم و پوکی به سیگارم زدم.

-می دونی؟ خودم هم از اون عوضی می ترسم. وقتی که نگاهم می کرد تو نگاهش این بود که کجای کارو اشتباه رفتی؟ کجای کارو اشتباه رفتم که برادرم باید بهم خیانت کنه؟

کامیار عصبی از جایش برخاست و پرخاش کرد.

-آها پس همه ی این چت زدنا برای اینه. به روم نمی اوردی تعجب می کردم.

خواست که از پله ها بالا برود اما من دیوانه تر از این حرف ها بودم. اسلحه ام را بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم.

انوشه از جا برخاست و جیغ کشید:

-کوهیار اون برادرته.

سیگارم را روی زمین توف کردم و زیر پایم فشردم.

-چه برادری؟ سگ کی باشه که به من خیانت کنه؟

کامیار با دستان تسلیم برگشت و نگاهم کرد.

-باشه، توضیح می دم. من هم می دونستم آیه کجاست و هم شماره اشو داشتم.

چخماق را کشیدم و خندیدم.

-چرا با اینکه دوییدنای منو دیدی بهم ندادی؟

باز دوباره روی پله ی اول نشست؛ کلافه به موهایش دست کشید.

-چون اونو می کشتی؛ اون لیاقتش مردن نبود. وقتی دیدم رفتی سراغ آلا، وقتی دیدم که ممکنه اون دختر بی گناهو وارد این دشمنی کنی ترسیدم و تسلیم شدم. فکر کردی

نمی دونستم به گوشت می رسه شماره از کجا اومد؟ اما می دونستم که نباید سر یه بی گناه ریسک کنم.

خبر نداشت که آلا شش سال پیش وارد این دشمنی شده بود. اسلحه را روی میز کوبیدم و به سمت کامیار رفتم. خم شدم و به یقه اش چسبیدم.

-اون باباتو لو داد احمق. بابات. چجوری می گی لیاقتش مردن نیست؟ پسر تو چقدر بی عرضه ای؟ این احساساتت به کی رفته؟ احساسات سمه پسر جون؛ سم!

کامیار وقیحانه به چشم هایم زل زد.

-متوجهم که برات سمه؛ احساسات باعث شد که آیه رو نکشتی نه؟ با تعجب نگاهم نکن. امروز بعد از رفتنت من آیه رو خرکش کنان به خونه ی اون پیرزن برگردوندم.

کلافه دست هایم را پس زد و غرید:

- بابامو لو داده؟ خب که چی؟ پدرش بود، بینشون خصومت بود. بابا سر اون بلا اورد اونم سر بابا. باشه، قبول دارم که تو این راه از تو استفاده کرد. حق داری بسوزی اما گذشت. باشه به تو بدی کرد حق داری عصبی باشی اما من نیستم. من باید نجاتش می دادم.

با تمام نفرتم از خودم مشتی به صورتش زدم و صاف ایستادم. فریادم در جیغ انوشه گم شد.

- اون جا کمین کردی تا من رفتم، رفتی و نجاتش دادی؟ اونجا چیارو دیدی؟

با پشت دستش خون جاری از لبش را پاک کرد.

-نترس، از دور به درخت های اون تپه زل زدم و وقتی از تپه پایین اومدی رفتم و دنبالش گشتم. اما از سر و وضعش فهمیدم چجوری عین یه حیوون به جونش افتادی! همه چی اونقدر از سر و وضعش مشخص بود که حتی چیزی ازش نپرسیدم.

کامیار حتما فکر می کرد که به بدن آیه یورش بردم اما حتی دلم نمی خواست ذره ای غیر این فکر کند. همین که متوجه ترحمم شد که آیه را نکشتم برایم ننگ بود. با درد و عجز نالیدم:

- با چه رویی اون دخترو نجات دادی؟ مگه حال و روز انوشه رو نمی بینی؟

خندید و از جا برخاست.

-مگه تو الان به جیغ و شیونش توجه داری؟ نصف موهای سفید مامان از کارای تو سفید شدن.

برگشتم و به انوشه نگاه کردم. بغل سکینه خاتون به دیوار چسبیده بود و می گریید. چرا امروز که تا دم آن دره رفته بودم خودم را خلاص نکردم؟ با تمام عصبانیتی که درونم طغیان می کرد سر انوشه هوار کشیدم:

-گریه داره؟ گریه داره دیگه. این بی عرضه ی تن لش احساساتی می خواد بشه جانشین من. گریه داره که حتی هنوز بلد نیست اسلحه دست بگیره. حتی بلد نیست دشمنشو سر جاش بنشونه.

به سمت کامیار برگشتم.

-برو دعا کن که انوشه اینجاست وگرنه امشب رو تبدیل به بزرگترین کابوس زندگیت می کردم کامی. حالا گمشو و به اتاقت برو.

وقتی کامی رفت به سمت انوشه رفتم. مادرم نبود اما کم از مادر نداشت. سرش را با تمام عشقم در آغوشم کشیدم.

-ببخشید بانو؛ ببخشید. باید آدم بشه.

انوشه با عجز به پیراهنم چنگ زد.

-توروخدا کوهیار. این یه بارو کاریش نداشته باش.

سرش را بوسیدم و دم گوشش زمزمه کردم.

-باشه ولی فقط همین یه بار.

رهایش کردم و به سمت در رفتم. صدای لرزانش به قلبم چنگ می زد.

-کجا ؟

در را باز کردم.

-امشب رو خونه ی خودم می مونم تا ریخت پسرتو نبینم.

خارج شدم و در را بستم.

***

وقتی به طبقه ی خودم رسیدم شوکه و درمانده به آلا نگاه کردم. سرم تیر کشید؛ برای آن روز کم نکشیده بودم که باز با این دختر رو به رو شدم؟

صبح هم بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم محمد را به سراغش فرستادم. بعد از ماه ها خودخوری جسارت رو به رو شدن با او را در خودم جمع کردم.

تنها نبود؛ روشنا هم کنارش بود. نگاهش مثل همیشه طلبکار بود. زهرخندی زدم و بی هیچ حرفی به سمت در رفتم. کلید را در قفل چرخاندم که روشنا گفت:

-هوی یابو ما اینجاییم.

ولی نباید آنجا می بودند. آلا نباید پیش من می آمد. بغضی که با دوباره دیدنش در گلویم نشست بزرگ و بزرگتر شد. نمی توانستم حرفی بزنم. برای حرف زدن نفس کم داشتم. وارد شدم و بدون اینکه در را ببندم به سمت بار مشروب در آشپزخانه رفتم. یک پیک ریختم؛ به کانتر تکیه دادم و به در زل زدم. انگار می ترسیدند وارد شوند. بعد از چند لحظه ی طولانی بالاخره ضربه ای به در خورد و آلا و پشت سرش روشنا وارد شدند.

آلا انگشت اشاره اش را بالا برد.

-یا می گی با خواهرم چیکار کردی یا...

با صدایی بم خندیدم.

-بابات امشبم خونه نیومد که تو بیرونی؟

با چشم هایی درشت شده نگاهم کرد؛ لابد داشت فکر می کرد که چطور انقدر آمار ریز و درشت زندگی اش را دارم. روشنا وارد عمل شد.

-آیه کجاست؟

به روشنا نگاه کردم؛ چقدر یک آدم می توانست منفور باشد؟

- شاید به درک واصل و خوراک گرگا شد، شایدم زنده اس. به تو چه؟

الا که به سمتم خیز برداشت پیکم را یک نفس بالا رفتم.

-عوضی با خواهرم چیکار کردی؟ تو با آیه چیکار داری؟ چی از جونمون می خوای؟

وقتی به من رسید، با دو دست کوچکش به یقه ام چسبید. پیکم را با خنده روی کانتر گذاشتم. دستان کوچکش را در دست گرفتم و با کمی زور از یقه ام جدا کردم.

-هی، آروم باش دختر، من مظلومیتتو بیشتر دوست داشتم.

در یک لحظه چشمانش پر از ترس و صورتش هم قرمز شد. زیرلب، طوری که روشنا نشنود، نالید:

-وای به حالت اگه چیزی درمورد اون روز پیش روشنا بگی.

کمی چانه ام را خاراندم و فکر کردم.

-پس از خونه ام گمشو بیرون و صبر کن تا خواهرت زنگ بزنه اون خواهرت گزارش توالت رفتناش رو هم به این دخترک خرابتر از خودش می ده.

روشنا جیغ کشید:

-خراب ننته؛ همون انوشه ی عفریته.

با لبخند شکیلی آلا را کنار زدم. به سمت روشنا رفتم و رو به رویش ایستادم.

-جرات داری بگو چه زری زدی هرزه خانم؟

با نهایت نفرت در چشمانم زل زد و گفت:

-هرزه هم همون ننته.

خون به مغزم نمی رسید و می دانستم آن روز آخر عصبانیت مغزم را می درد و کار ناشایستی می کنم. همین هم شد که نفهمیدم کی اسلحه ام را بیرون آوردم و تیری درست در شانه ی راست روشنا نشاندم. حتی با جیغ آلا و افتادن روشنا هم باز خون به مغزم نمی رسید. لگدی به شکم روشنای بیهوش زدم.

-از مادر زاییده نشده کسی که به مادر من توهین کنه عوضی!

خواستم دوباره ضربه ای حواله اش کنم که آلا به یقه ام چسبید و تکانم داد.

-نه بسه، نکن! توروخدا نجاتش بده! توروخدا نجاتش بده. التماست می کنم.

با قرار گرفتن چهره ی رنگ پریده ی آلا رو به رویم، بالاخره خون به مغزم رسید؛ اما نه کاملا! زار می زد و التماس مرا می کرد. چرا این دختر اشکی برای گریستن نداشت؟ فقط رنگ پریده تر از قبل شده بود. لب هایش خشک و ترک برداشته بودند؛ ناخودآگاه دستم را بالا بردم و نوازش وار روی لبش کشیدم. صورتش جمع شد و من هم دلم گرفت. از اذیت و آزارش بیزار بودم اما نباید از موضع قدرت پایین می آمدم. نباید به احساسات مسخره ام مجال جولان دادن، می دادم.

- امشب مال من شو تا نجاتش بدم.

گیج و گنگ یک قدم به عقب و دست از التماس کردن برداشت. ضربان قلبم روی هزار بود. می دانستم هیچوقت به او دست نمی زنم اما لجبازی و خشم درونم انقدر زیاد بود که باید زهرم را به همه می پاشیدم.

-همین امشبو.

نگاهش بین من و روشنا در گردش بود. با لحن مغموم و مثلا افسرده ای گفتم:

-جای حساسش تیر نخورده؛ سوسوله. البته ممکنه از شدت خونریزی تلف شه.

نگران نگاهم کرد.

-تو یه عوضی هستی!

دستانم را از دو طرف باز کردم؛ با درد سر تعظیمی فرو بردم.

-مچکرم.

با همان احساسات متناقض به سمت تلفن خانه رفتم و شماره ی محمد را گرفتم.

-اگه فقط امشبو مال من می شی، بهش خبر بدم تا بیاد و رفیقتو ببره. اگه مال من نمی شی الکی پول تلفنمو بالا نبرم.

در هرصورت به محمد می گفتم بیاید و روشنا را ببرد اما دلم می خواست آلا را اذیت کنم. در عین حال که این دختر کابوس زندگیم بود، نمی خواستم حتی ذره ای شک کند که پشیمانم. محمد تلفن را برداشت.

-الو؟

رو به آلا گفتم:

-ها چی می گی؟ با من می خوابی یا نه؟

صدای متعجب محمد در گوشم زنگ زد.

-دیگه برای اجرای دستوراتت دست به هر لجنی زدم. این دیگه چه پیشنهادیه؟

دوپامین ترشح شده انقدری بود که خنده ام بگیرد. آلا با ترس یک قدم از روشنا دور شد و زمزمه کرد:

-باشه.

قهقهه ای زدم و به محمد خبر دادم تا بیاید. از طبقه ی پایین آمدنش و بردن روشنا کلا ده دقیقه هم نشد. رفتند و وقتی در بسته شد به وضوح می دیدم که تمام اعضا و جوارح آلا می لرزید. به سمتش قدم برداشتم؛ لرزش بدنش بیشتر شد. این آدم شکسته ی پریشان احوال ساخت دست من بود.

به او رسیدم که از ترس بهم پشت کرد. آرزوی چند ساله ام بغل کردن این دختر بود؛ بغلش کنم و بگویم که غلط کردم، لطفا مرا بکش تا راحت شوم. اما نمی شد؛ نباید شکستم را می دید. بی هیچ حرفی دستانم را از دو طرف کمرش سر دادم؛ بیشتر لرزید اما لرزشش به اندازه ی دل من مهم نبود. دلم می خواست بغلش کنم؛ شاید اینجور دلم آرام می گرفت. دستانم را دور کمرش قفل کردم؛ اورا به سمت خودم کشیدم و وقتی بدنش به بدنم چسبید، سرم را در گردنش فرو بردم.

چشمانم را بستم؛ صدای جیغ های انوشه و گریه و زاری دخترک ۱۲ ساله همه و همه به مغزم هجوم آوردند. دلم می خواست زار بزنم و بگریم اما نمی شد، دلم می خواست برای بخشش التماس کنم اما نمی توانستم؛ باید با این احساسات مسموم می جنگیدم. هیچ چیزی نگفتم و فقط پیچش دستانم بیشتر و بیشتر شد. کم کم آرام گرفت و لرزشش قطع شد. قوی بود؛ زود با شرایط وفق پیدا می کرد. اما من دلم نمی خواست تکان بخورم. کاش می توانستم اورا خوشبخت کنم، کاش می توانستم جاوید را زنده کنم و کاش می شد به این بدن جانی دوباره ببخشم. در مغزم پژواک شد" ببخشید" اما بر لبم نیامد. خواست به سمتم برگردد که محکم فشردمش آن قدر ریزه میزه بود که در بغلم گم شده بود. دلم ضعف رفت و سرم تیر کشید. وقتی الان انقدر ریزه میزه بود پس چطور در ۱۲ سالگی در اوج نامردی و پستی به این بدن تاختم؟ از آن ساعت ها جز صدای جیغ های انوشه، گریه های دخترک، حرف های اولیه خودم قبل از نوشیدن آخرین بطری و نگاه مظلومی که کابوس شب هایم بود، چیزی

در خاطرم نیست. از کل رابطه هیچ چیز یادم نبود و فقط صدای آلا در سرم می پیچید که می گفت:

--نه آقا توروخدا، من باید تکالیف خانم معلممونمو انجام بدم.

آه عمیقی کشیدم؛ چشمانم را باز کردم و رهایش کردم که از ترس تکانی خورد. با حالت نزاری خندیدم و گفتم:

-نترس جوجه، مگه نگفتم من از پشمالو ها خوشم نمیاد؟

شکست؛ فرو ریخت و روی زمین پخش شد. از خشم خندیدم و به سمت بطری رفتم تا پیک دیگری بریزم.

-از خونه ی من برو بیرون دختر. طبقه ی پایین یه آپارتمان بیشتر نیست. رفیقت و محمد اونجان. برو و فقط اینو بدون که یه شب رو به من بدهکاری!

ولی انگار توان راه رفتن نداشت. انگار دنیا بر سرش آوار شده بود و دستانش رمق کنار زدن آن همه خروار را نداشت. انقدر نگاهش کردم و انقدر نوشیدم تا بالاخره از جایش برخاست. زمزمه وار نالید:

-خدالعنتت کنه.

کشان کشان خودش را به در رساند و خارج شد. من ماندم و منی که شکسته دل تر و بی خواب تر از تمام ۶ سال گذشته بود!

آلا:

در آپارتمان کوهیار را پشت سرم بستم. چند قدمی به سمت پله ها رفتم؛ اولین پله را که پایین رفتم، تمام جانم از تنم پر کشید و بی رمق روی اولین پله نشستم. نفسم هرلحظه تنگ و تنگتر می شد.

چشمانم را بستم و نگاه خندان جاوید را در نظرم گذراندم. من چطور آن دنیا به آن چشم ها نگاه می کردم؟ تمام فکر و ذکرم را به سمت فکر نکردن به آن روز سوق دادم اصلا نمی خواستم به صبح و عریان شدنم جلوی کوهیار و به چند دقیقه قبل که عین روانی ها مرا دقایقی طولانی در آغوش کشید، فکر کنم هیچ کدام از کار های این مرد بر اساس منطق نبود! باید به روشنا فکر می کردم؛ نگرانی ام بابت آیه بس نبود که نگرانی بابت روشنا به جانم افتاد؟ کاش خدا کوهیار را از زمین محو می کرد؛ چرا انقدر عذابم می داد؟ به چه خبطی و به چه گناهی مستحق این رفتار ها بودم؟

نرده ها را گرفتم و از جا برخاستم. آرام ارام از پله ها پایین رفتم و به آپارتمانی که کوهیار می گفت روشنا در آن است رسیدم. دستان سرد و لرزانم را بالا بردم و زنگ در را فشردم. در بعد از لحظاتی باز شد و چهره ی آدم کوهیار که نامش محمد بود در چهارچوب در آشکار شد. اخم کردم و با چهره ای درهم به دستان خونی اش نگاه کردم. خون زیادی از روشنا کف خانه ی کوهیار هم ریخته بود.

-روشنا کجاست؟

با نگاه متعجبی گفت:

-اینجاست، می خوای داخل بیای؟

کلافه نگاهم را به داخل خانه کشاندم.

-اجازه ندارم؟

هول شده خودش را عقب کشید و کنار رفت.

-نه نه بفرما، فقط دکتر بالاسرشه نمی تونی تو اتاق بری!

داخل شدم و بی حال به خانه زل زدم. ساختش شبیه خانه ی کوهیار بود، اما با رنگ و رو و اسباب اساسیه ی خیلی بیشتر. انقدر شلخته بود که تمام لباس ها و کلی خرت و پرت دیگرش روی مبل ها افتاده بود. معذب نگاهش کردم؛ این حس معذب بودن و ناراحتی را در مقابله با هر مردی داشتم. از زمانی که کوهیار به تن و بدنم حمله ور شده بود هرچه تلاش می کردم با مردهای اطرافم عادی رفتار کنم، نمی شد.

-می تونم بشینم؟

سریع شروع به جمع کردن وسایل و لباس هایش از روی مبل ها کرد و در همان حال گفت:

-بله بله، چرا نشه؟ ببخشید اینجا یکم کثیفه، خونه مجردیه دیگه!

نشستم و به ساعت دیواری چشم دوختم؛ دو صبح را نشان می داد و من در خانه ی یک غریبه منتظر نجات صمیمی ترین دوست خواهرم بودم. لعنت به کوهیار که با حضورش در زندگیم این یک روز تمام نمی شد. ترسم از تنها بودن با محمد باعث نمی شد تا نگرانی ام بابت آیه را بروز ندهم.

-آیه رو می شناسی؟

در حالی که تمام لباس ها و وسایل خرت و پرتی که روی مبل قرار داشتند را بغل کرده بود، از جنب و جوش ایستاد.

-آره می شناسم.

و به سمت راهرو حرکت کرد.

-مگه نگفتی دکتر بالا سرش و تو اتاقه؟ کجا می ری؟

همانطور که به مسیرش ادامه می داد، گفت:

-اینجا یه دونه اتاق نداره که.

از سوال چرتی که پرسیدم معذب شدم و درمانده به راهرو چشم دوختم تا برگردد. کمی برگشتنش طول کشید اما بالاخره آمد. به محض دیدنش با تیشرت جدیدی که خونی نبود، پرسیدم:

-به نظرت کوهیار آدمی هست که قتل انجام بده؟

خندید و به سمت آشپزخانه رفت.

-به نظرم؟ به چشم دیدم!

عرق سردی روی کمرم نشست و سر خورد. اگر آیه واقعا مرده باشد چه؟ صدای بوق ممتدی در گوشم زنگ می زد. با صدای محمد از فکر بیرون آمدم.

-چای می خوری؟

بدون کوچکترین توجهی به سوالش با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد، نالیدم:

-احتمالش هست که آیه رو کشته باشه؟

دکمه ی چای ساز را زد و مشغول شستن دست خون الودش شد.

-آره خیلی احتمالش بالاست. ولی خب نمی تونم قطعی بهت جواب بدم چون هنوز با کوهیار صحبت نکردم.

حالت تهوع دوباره به معده ام چنگ انداخت. طغیانی که به جان یاخته به یاخته ی معده ام افتاد منجر به هجوم بی امان محتویات معده به مری شد. دستم را جلوی دهنم گذاشتم اما محتویات معده ام به دهانم نرسید. محمد نگران جلو آمد.

-خوبی؟ چیزی می خوای برات بیارم؟

با ترس و نگرانی به او چشم دوختم.

-برو ببین خواهرم زنده اس یا نه!

نگاه کلافه و متشوشش به سمت راهرو رفت.

-اما روشنا...

میان حرفش پریدم.

-جوری رفتار نکن که انگار روشنا برات مهمه.

لبخند تلخی زد و از بالا عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

-تو که چیزی نمی دونی آخه! دختر، من نمی گم دانای کل ماجرام، مثلا نمی دونم کوهیار چه بلایی به سر تو آورده، ولی گاهی دلم از این حجم از نادونیت می سوزه. کاش فقط اندازه ی یه سر سوزن یه چیزایی می دونستی!

قلبم در سمت راست سینه ام طغیان می کرد. خودم هم سال ها از همین نادانی زجر می کشیدم. شاید اگر دلیل ظلم کوهیار را می فهمیدم انقدر اذیت نمی شدم!

با صدایی لرزان نالیدم:

-خب بگو که بدونم.

تا خواست دهن باز کند صدایی از راهرو آمد؛ صدایی مثل باز و بسته شدن در اتاق. چند ثانیه بعد مردی ساک به دست از راهرو خارج شد. با نگرانی برخاستم.

-خوبه نه؟

بی هیچ حسی نگاهم کرد و جوابی نداد. با نفرت به محمد زل زد.

-بهش آرامبخش زدم تا راحت بخوابه! به کوهیار سلام منو برسون بگو من آدمش نیستم که هی دارم گندکاریاشو جمع می کنم. اگر همین دو بارم اومدم فقط برای این بود که وجدان کاریم بهم اجازه نمی ده که نیام. وقتی می دونم چون پاش گیره امثال این بدبختو به بیمارستان نمی بره، میام تا نجاتشون بدم. چون اگه من نکنم تلف می شن ولی آخرین بار بود! بهش بگو بره سراغ دکترای هم سطح خودش، دکترایی که جوازشون باطل شده تو سطح کار کوهیارن.

خواست به سمت در برود که محمد گفت:

-بذار پولتو بدم.

دکتر بی توجه به حرف محمد به سمت در رفت.

-پول کثیفتونو نمی خوام؛ این برای بار صد و یکم!

و در را باز کرد و خارج شد. با تشویش و تردید به محمد عاصی و کلافه چشم دوختم.

-می تونم برم پیش روشنا؟

به سمت راهرو قدم برداشت.

-همراهم بیا.

پشت سرش راه افتادم و از بین چهار در راهرو وارد آخرین اتاق سمت راست شدیم. روشنا با چهره ای رنگ پریده روی تختی فلزی یک نفره خواب بود. جلو رفتم و به چهره اش زل زدم. محمد جلو تر از من رفت؛ دست دراز کرد و صورت بی روح غرق در خواب روشنا را نوازش کرد.

-مهربونی این دختر حد نداره!

دوست داشتم بدانم او را از کجا می شناسد اما زنده یا مرده بودن آیه مهمتر بود.

-من پیش روشنا هستم می شه بری ببینی خواهرم زنده اس یا مرده؟

با غم و اندوه نگاهم کرد.

-نمی شه تا صبح صبر کنی؟

با بی قراری شروع به قدم زدن کردم.

-نه از نگرانی دلم داره می جوشه!

کلافه دستی به موهایش کشید.

-بذار به کوهیار پیام بدم اگه بیدار بود می رم.

الهی که به خواب مرگ برود اما بعد از فهمیدن زنده یا مرده بودن آیه. پیام را فرستاد و روی زمین کنار تخت نشست. یک دقیقه، دو دقیقه و بالاخره بعد از گذشت نیم ساعت صدای پیامک محمد بلند شد. بعد از خواندن پیام نالید:

-امروز صبح که کوهیار بالاخره تصمیم گرفت تورو ببینه و اومدم دنبالت باید می دونستم که امروز تموم شدنی نیست. بیداره و برای بار آخر ازت می پرسم؛ واقعا می خوای الان برم باهاش حرف بزنم؟ قطعا حال مساعدی نداره.

با پوزخندی ازش روی برگرداندم.

- راحت بگو که چاییدی دیگه!

با خنده از جایش برخاست.

-راستشو بخوای توام تاریک ترین بخش درونی اونو می دیدی می ترسیدی این وقت شب بخوای برای حرف کشیدن انگولکش کنی. حالا امیدوارم که حالش خیلی بد نباشه!

و با کلافگی از اتاق خارج شد. وقتی خارج شد کنار روشنا، روی تخت، نشستم؛ فردا جواب خانواده اش را چه می داد؟ می گفت شب قبل کجا بوده؟ البته این هم هست که خانواده ی روشنا اساسا خانواده ی گیر و گور داری نبودند اما هرچه که بود هم باز مگر می شد خانواده ی ایرانی نپرسد فرزندش، آن هم دختر، شبی که به خانه نرفته را کجا بوده است؟ نفس کلافه ای کشیدم و به سقف اتاق چشم دوختم. آن بالا چه خبر بود؟ یعنی می شد محمد با خبر خوش برگردد؟

کوهیار:

روی کاناپه ای که هنوز از نظرم تمیز بود، نشسته و به خون روشنا خیره شده بودم. دوشی که بعد از رفتن آلا گرفتم هم مغزم را آرام نکرد. نیاز مفرط به خواب داشتم ولی محمد این وقت شب می خواست مرا ببیند. وقتی زنگ در را زد از جا برخاستم و

به سمت در رفتم. بعد از باز کردن در بی هیچ حرفی، با حالی خراب، برگشتم و دوباره روی کاناپه نشستم. محمد وارد شد و در را بست. به سمت من برگشت و نگاه منزجری به خون روی زمین انداخت.

-فردا خدا به سکینه خانم صبر بده. بنده خدا باز باید بیاد خون پاک کنه.

سعی کرد نگاهش را از خون بگیرد و به سمت کاناپه ها قدم بردارد.

-رو اون کاناپه نشین، تمیز نیست.

کلافه به سمت دیگری رفت.

-چرا اونوقت؟

یک تای ابروهایم بالا رفت.

-چون من می گم.

مکثی کرد که اضافه کردم:

- چون امروز این دختره آلا که اومد شماره ی ایه رو بده تموم لباساش خاکی بود و روی این مبل نشست.

سر تاسفی تکان داد و نالید:

-چی بگم من آخه؟

دستانم را از دو طرف باز کردم و به کاناپه تکیه دادم.

- فردا صبح من نیستم، به سکینه خانم بگو خونه رو قشنگ بسابه. کف زمین، کابینتا، کانتر و این مبله. منم از جنگل که برگشتم لباسم داغون بود تو آشپزخونه رفتم و اونجا هم نیاز به پاکسازی اساسی داره.

محمد دهانش را برای غر زدن باز کرد اما انگار پشیمان شد؛ چون سکوت کرد. پلک هایم را روی هم گذاشتم.

-روشنا چطوره؟

محد آهی کشید و نالید:

-احمد بهش ارامبخش زد، خوب می شه.

از بین دندان های بهم قفل شده، غریدم:

-می خوام صد سال سیاه خوب نشه.

چشم باز کردم که با نگاه دلخورش رو به رو شدم؛ تند و فرز به جلو خم شدم.

-تو نگاهت ترحم نبینم که امروزم از ترحم پره محمد.

کلافه دستی به موهایش کشید.

-اوکی، چیزی نمی گم.

دوباره به کاناپه تکیه دادم.

-دردت چیه نصف شب پاشدی و اومدی اینجا؟

کمی تعلل کرد اما بالاخره جان کند.

-سر آیه چه بلایی آوردی؟

باز پلک بر هم نهادم. چه می گفتم؟ می گفتم خر احساسات کمرنگم شدم؟ می گفتم نفرتم بر دوست داشتم غالب نبود؟ منی که ادعای کشتن این دختر را داشتم چه می گفتم؟

-نترس، زنده اس.

از جایش برخاست که چشم باز کردم و متعجب پرسیدم:

-همین؟

لبخند مهربانی زد و گفت:

-آره، آلا اصرار داشت همینو بدونه.

نیشخندی زدم و پیغامی که محمد می خواست برای آلا ببرد را پر ملاتتر کردم.

-بهش بگو نترسه، نکشتمش فقط همون بلایی رو به سرش اوردم که یه روز به سر خود آلا آورده بودم.

محمد با بهت سر جایش نشست.

-نه!

قهقهه زدم که داد کشید:

-کوهیار تو داشتی از داروهات جواب می گرفتی اگه باز مثل قبل شی چی؟

شانه ای بالا انداختم و با تمام دردی که این سال ها بر دوش می کشیدم، نالیدم:

-از دارو ها جوابی نمی گرفتم، فقط تونستم کمتر آشفتگیمو به شما نشون بدم.

محمد دیگر به موهایش رحمی نداشت.

-اگر همینطور محکم به موهات چنگ بزنی کچل می شی احمق. کاش کامیار مثل تو بود.

اصلا به حرفم توجه نکرد و همچنان غرق در عصبانیتش بود.

-کامیار بهم خیانت کرد.

عین چوب خشک شد و نگاهتش مات من ماند. ادامه دادم:

-این همه وقت شماره و آدرس ایه رو داشت. اصلا آلا از اون شماره رو گرفت.
محمد هنوز باورش نمی شد، با همان ناباوری پرسید:

-تو چیکار کردی؟

لبخندی زدم، خم شدم و سیگارم را از روی میز برداشتم.

- رفتم تا تنبیهش کنم اما انوشه نذاشت.

نفس راحتی کشید؛ او هم از قلب بی رحم من در هراس بود.

-خوبه خوبه. ناراحت نباش رفیق، بزرگتر که بشه و با جایگاهی که داره خو بگیره درست می شه.

خندیدم و سیگارم را بین دو لبم گذاشتم. پس از روشن کردنش گفتم:

-درست نمی شه، درستش می کنم. سری بعدی که خواستم یکیو نفله کنم، اسلحه رو می دم دست این پسرک لوس احساساتی یکی بخوابونه درست وسط پیشونی طرف تا بفهمه اون قراره جانشین کسی بشه که ماشه رو می کشه.

محمد که چهره اش قرمز قرمز شده بود، گفت:

-نکن، بذار خودش با اختیار خودش تو کار بیاد.

به دود سیگارم خیره شدم.

-اختیار؟ دلت خوشه محمد؛ دنیا کثیفتر از این حرفاست. به این آدما فقط باید تحمیل کرد؛ اینا لیاقت هیچ چیزیو ندارن. اینو سرلوحه ی زندگیت قرار بده؛ تحمیل، نه اختیار!

با انزجار نگاهش را به خون کف سالن داد.

- تحمیل؟ مثل کاری که تو با آلا کردی؟

دندان هایم را روی هم فشردم و با عجز نالیدم:

-تو دیگه چرا؟

کلافه دستی به موهایش کشید و سرش را بین دستانش گرفت.

-چرا آیه رو نکشتی؟ چرا گذاشتی به درد آلا دچار شه؟

خم شدم و ته مانده ی سیگار را در جاسیگاری خاموش کردم.

-گفتم به آلا اینو بگو نگفتم که اون کارو کردم. ولی کاش می کردم؛ اگه بهش تجاوز می کردم و نمی کشتمش کیفش بیشتر بود. اون وقت دردی که می کشید بدتر از مرگ بود.

نفسی از روی آسودگی کشید و سرش را رها کرد.

-کرمت دقیقا چیه؟ گفتی نباید بفهمه من قضیه تجاوزتو می دونم، گفتم چشم چون آزاری بهش نمی رسوند اما واقعا سود این قضیه چیه که می خوای با دروغ اذیتش کنی؟

شانه ای بالا انداختم و روی کاناپه دراز کشیدم. زخم سرم آنچنان جدی نبود اما خیلی می سوخت. دلم می خواست جوابش را بدهم اما جوابی نداشتم! محمد خم شد و از پاکت سیگار روی میز یک نخ بیرون کشید.

- چرا ایه رو نکشتی؟

قهقهه ای سر دادم و سر دردناکم را با دو دست چسبیدم.

-تویی که حتی وقتی به خون کف سالن نگاه می کنی صورتت جمع می شه چرا می پرسی؟

نگاهش کردم که خندید.

-نگو که احساساتی شدی.

ساعدم را روی چشم هایم گذاشتم و نالیدم:

- بخش عاشق درونم نذاشت بکشمش.

با بهتی که در صدایش موج می زد، پرسید:

-عاشق؟

به بهتش خندیدم؛ نه از ته دل، فقط عادت کرده بودم به الکی سرمستانه خندیدن.

-عاشق بودن خوب نیست؛ درکل مفید نیست.

سر جایم نشستم و به محمد زل زدم.

-شوخی می کنم، اول که دیدمش حس کردم هنوز عاشقشم، حس کردم دلمو می بره. وقتی نتونستم تفنگمو بذارم رو سرش یخ زدم، فکر کردم عاشقشم. پس خواستم حقمو طلب کنم، خواستم چیزایی که هیچوقت بهم نداد رو ازش بگیرم. اما نتونستم بهش دست بزنم، نه برای اینکه عاشقش باشم. برای آلا نتونستم. صدای آلا تو گوشم می پیچید. وقتی دیدم از بوسیدن و حس کردنش آرامشی نمی گیرم فهمیدم همه ی اون حس ها فقط عقده های بخش عاشق درونم بود. فهمیدم که با حس کردن و لمس کردنش عقده هام از بین رفت و من اصلا عاشق نیستم. ببین نمی گم آیه رو دوست ندارم که اگه نداشتم الان داشتی جنازه اشو ناپدید می کردی. بالاخره یه حس هایی هست اما عشق نیست.

محمد هاج و واج نگاهم کرد.

- تازه دو سال شده بود که تونستی صداهای آلا رو تو ذهنت خاموش کنی. این چه کاری بود؟

ازش رو برگرداندم که بیشتر غر زد:

- تو هنوز کابوسات درمان نشده که بخوای برگردی به دوسال قبل. چه مرگته؟ مازوخیسم داری؟ خوشت میاد زجر بکشی؟

نفسم را کلافه بیرون فرستادم.

-همچین می گی می خوای برگردی به حالت قبل که انگار دست خودمه. صداش تو این مغز لعنتی می پیچه؛ دست من نیست.

خواست باز هم غر بزند که دستم را به نشانه ی سکوت بالا گرفتم. برای امروزم واقعا کافی بود و کوچکترین پتانسیلی برای کوچکترین تشنجی نداشتم.

-بسه محمد. به خودم اومدم و کنار کشیدم. باور کن تمام وجودم داره می سوزه. امشب دوباره به خودکشی فکر کردم. باز رفتم لب یه دره ایستادم. می فهمی؟ من امروز کابوس زندگیم رو دیدم، آلارو دیدم. من امروز آیه ای رو دیدم که با ورودش به زندگیم همه ی خوشیام رو برد و منو تبدیل به یه حیوون کرد. من امروز متوجه ی خیانت داداشم شدم. می دونم داری تو ذهنت به من می خندی. لابد داری تو ذهنت می گی این راحت خون می ریزه اونوقت شش سال درگیر یه تجاوزه اما من خون بی گناه نمی ریزم محمد. من بی گناه هارو قربانی نمی کنم. من به جز آلا به هیچ بی گناهی ظلم نکردم.

محمد تنها کسی بود که شاید بخش کوچکی از کوهیار سابق را در مقابلش به نمایش می گذاشتم؛ فقط بخش کوچکی.

-دلم می خواست که احساساتی نداشته باشم. یه روز می رسه که انقدر سنگدل شم که حتی وقتی انوشه هم مرد ککم نگزه. می فهمی؟ می خوام همین قدر بی رحم شم. می خوام هیچکس برام مهم نباشه. می خوام یه روزی آلارو بدرم، می گی چرا؟چون فکرش دست از سر من برنمی داره. می خوام با تکرارش بیشتر احساس پست بودن کنم و بیشتر تو لجن غرق شم. یه روز که از دست این احساسات خلاص شم خدا باید به داد آلا و آیه برسه. خدا به داد همه اتون برسه. می خوام بیوفتم به جون بچه ها و هرکس که تو کارش کوچکترین اشتباهی مرتکب بشه رو ریز ریز کنم. می فهمی؟ دلم همه ی اینارو می خواد. از احساساتم متنفرم؛ می خوام پر از بدی شم.

هاج و واج نگاهم می کرد.

-چرا می خوای انقدر بی رحم شی؟

سیگار بعدی را روشن کردم و پوک زدم.

-چون هیچکس لیاقت رحم و مروت رو نداره. رحم و مروت برای چی؟ برای کی؟ برای برادری که تموم زندگیتو براش بذاری و اونوقت خیلی راحت ازت پنهون کاری کنه؟ کامی عزیزترین کس من بود محمد. چرا باید رحم نشون بدم به اطرافیانم وقتی همخونم، کسی که ممکنه براش دست به هرکثافتی بزنم، هوای منو نداره؟ این چه دنیاییه؟ چرا نباید همه رو زیر پام له کنم؟ از همخونم وقتی خیری ندیدم از بقیه چه خیری ببینم؟

محمد نفس کلافه ای کشید و از جایش برخاست.

-بابا چرا اینجوری به قضیه نگاه می کنی؟ من هرطور نگاه می کنم هردوتاتون حق دارین.

چپ چپ نگاهش کردم که با دیدن نگاه به خون نشسته ام عقب نشینی کرد و تسلیم شد.

-البته که حق تو بیشتره.

من بچه و احمق نبودم تا حرف اصلاح شده اش را باور کنم اما سکوت کردم. دور چشمان محمد از شدت بی خوابی گود افتاده بود.

-من پایین می رم. حتما اون دختر بدبخت تا الان از نگرانی دق کرده.

چیزی نگفتم؛ فقط روی کاناپه دراز کشیدم و ساعد دست راستم را روی چشمانم قرار دادم. صدای قدم های محمد دور شد و بعد صدای باز و بسته شدن در پیچید. دوباره سرما و تاریکی به جانم افتاد. دنیایی از خشم و نفرت درونم غوغا به پا کرده و خواب را از چشمان بی فروغم گرفته بود. با حرص مشتی به کوسن کاناپه کوبیدم و سر جایم نشستم. آرام و قرار نداشتم و دائم در حال تغییر حالت بودم. کاش زودتر تمام می شد؛ یا این احساسات مزخرفم یا زندگیم.

حالم چندان تعریفی نداشت و سعی کردم طوری با بی خوابی ام کنار بیایم تا صبح شود.

آلا:

با شنیدن صدای در از اتاقی که روشنا خواب بود، بیرون زدم. محمد بعد از مدت نسبتا طولانی برگشته بود. با دیدنم نگاهی به چای ساز انداخت.

-من چای ساز رو زدم که آب جوش بیاد اما ببخشید دیگه ؛خودت کار دادی و شرمنده که هیچی برای پذیرایی نیاوردم.

پوزخندی نثارش کردم. چقدر هم عدم پذیرایی اش بی ادبانه بود، درست برعکس قتل ها و تجاوز هایشان که اصلا چیز بدی نبودند. قیافه اش از وقتی که می رفت هم گرفته تر نشان می داد. ناگهان فکری مسموم به گیرنده های مغزم رسید. آب دهانم را قورت دادم؛ از جواب سوالم واهمه ی عجیبی داشتم اما باید می پرسیدم.

-آیه رو کشت؟

در نگاهش نوعی تردید موج می زد. انگار دو دل بود تا حرفی بزند. قطره های عرق های سردی از کمر و پیشانی ام شروع به سر خوردن کردند. جریان خون در تک تک شریان هایم متوقف شد. قلبم در لحظه سکوت کرد و برای همین هم صدایی از قلب بی صاحبم در نمی آمد.

- خواهرمو کشت، نه؟
محمد در لحظه جواب داد:

-نه نه، آیه زنده اس، اروم باش. اون فقط...

و سکوت کرد. دلم می خواست با همان دستان لرزانم به گلویش بچسبم و جیغ بکشم که "بنال". اما جز صبوری چاره ای نداشتم.

-فقط چی؟

سرش را به زیر انداخت و زمزمه کرد:

-گفتم آلا نگران خواهرشه؛ کوهیار هم گفت که زنده اس و فقط همون بلایی سرش اومده که سر تو آورده. من نمی دونم چه بلایی ولی اینو خودت باید تشخیص بدی که چقدر بد بوده.

ناباور به دهان محمد که بسته شده بود، نگاه کردم. کاش این دهان هیچوقت هیچوقت لب نمی گشود. کاش می توانستم زمان را به چند ثانیه قبل برگردانم. کاش فقط می گفت که زنده است و نمی گفت دقیقا چه بلایی به سرش آمد. با دردی که قلبم را می چلاند نالیدم:

-یعنی به... به آیه...

دستانم را روی صورتم قرار دادم.

-وای خدای من.

طاقت نداشتم. خشم و عصبانیت در وجودم تبدیل به آتشفشانی خروشان شده بود که فورانش اجتناب ناپذیر بود. وقتی که وارد شده بودم متوجه ی جعبه سر بازی که روی صندلی میز تلفن بود، شده بودم؛ درون جعبه کلتی مشکی و طلایی به چشمم آمده بود. با حرص به سمت کلت رفتم و آن را برداشتم. از کنار محمدی که هاج و واج ایستاده بود به سمت در ورودی راه افتادم که محمد دستم را گرفت و متوقفم کرد. جای دستش بر روی بازوی استخوانیم می سوخت؛ نه که محکم فشرده باشد، از اینکه دستی مردانه به بدنم برخورد کرد، می سوخت. باز هم یک مرد بی اجازه به من دست زده بود! برگشتم؛ با تمام توانم سیلی نثارش کردم و جیغ کشیدم:

-به چه جراتی به من دست می زنی عوضی؟

با تقلای اندکی دستم را رها کردم که با چشمانی که در اثر بی خوابی خمار خمار بود، نالید:

-نرو آلا، باور کن حال خوبی نداره و سرت بلا میاره.

با نفرت به چشمانش زل زدم.

-هرغلطی جز کشتنم بکنه برای من چه فرقی داره؟ اون که یه بار اون کارو کرد، بازم بکنه. چه فرقی داره؟ اما به نفعشه امشب منو بکشه چون من قراره همین امشب قاتل شم. اصلا دلم دوئل می خواد.

خواست اسلحه را از دستم بگیرد که دستم را عقب کشیدم. با بغضی که در آستانه ی شکستن بود زار زدم:

- خواهش می کنم. بذار حسابمونو خودمون دوتا صاف کنیم.

بیخیال شد و دست به جیبش برد، وقتی تلفنش را بیرون آورد متوجه شدم که می خواهد کوهیار را درجریان بگذارد.

عصبانیت، خشم و غضب هنوز در من طغیان می کرد. بی توجه به محمد از در بیرون زدم و با دو از پله ها بالا رفتم. به واحد کوهیار رسیدم و به در کوبیدم.

وقتی که دهنم را باز کردم صدای زنانه ام از فرط بغض و جیغ دو رگه شده بود.

-کوهیار، بیا بیرون کوهیار.

در را باز نمی کرد.

-خدا لعنتت کنه مرتیکه، درو باز کن.

ضربه هایم به در از مشت فرا تر رفت و تبدیل به لگد شد.

-چیه؟ ترسیدی؟

با تمام توانی که تار های صوتیم داشتند جیغ کشیدم:

-انقدر از من می ترسی ؟

و درست قبل از اینکه بغضم بترکد در باز شد. نفس عمیقی کشیدم و به کوهیار با موهای باز و حوله ی تن پوش نگاه کردم. نگاهش به زمین بود و حرفی نمی زد. بی هیچ حرفی به داخل برگشت. اسلحه را با دست های لرزانم بالا بردم و با گام های آهسته نفس نفس زنان وارد شدم. کوهیار نه قهقهه می زد و نه نگاهم می کرد وسط سالن با فاصله ی زیادی از خون کف زمین منتظر عجلش، که من بودم، ایستاد.

-چرا؟

بالاخره سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.

-دستات می لرزه؛ از اونجا تیرت به هدف نمی خوره. باید نزدیکتر بیایی.

درست مثل خودش قهقهه ای زدم و دو دستی، محکم، به اسلحه ام چسبیدم.

-منم خر شدم و جلوتر اومدم.

دستانش را در جیب حوله ی تن پوشش فرو برد.

-نیا، می خوای برات صدا خفه کن بیارم؟ آخه برات شر می شه.

داشت مرا دست می انداخت؟ عصبانیت مغزم را مختل کرده بود. نا خودآگاه چند قدم به جلو رفتم و اسلحه را روی سرش قرار دادم. کوهیار چشمانش را بست.

-منو دست ننداز پسر جون. من ته خطم؛ منو از دستگیر شدنم می ترسونی؟

قهقهه ای زد؛ با دو دستش دو دست مرا در دست گرفت و خودش چخماق را کشید. نا باور نگاهش کردم.

-تا اینجاش با من آلا سعیدی، ماشه رو خودت بکش.

انگشت اشاره ام را روی ماشه قرار دادم اما توان فشردنش را نداشتم. کوهیار چشمانش را باز کرد. این چشم ها را می شناختم. درست در سن ۱۲ سالگی در کمترین فاصله از چشمانم قرار گرفتند و تا ابد در ذهنم حک شده بودند. با دیدن چشمانش لرزش دست های بی رمقم بیشتر و بیشتر شد. کوهیار لبخند زد.

-فقط کافیه اون ماشه ی لعنتی رو بکشی بچه جون، اونوقت خون کسی که سیاه بختت کرد می پاچه تو سر و صورتت.

از تصورش عق زدم اما دستم را برنداشتم. فشار دستان کوهیار دور دستانم بیشتر شد.

-دستتو از دست من بکش عوضی.

بی هیچ توجهی به حرفم، دهن گشادش را باز کرد.

-می خوای بهت بگم اولین قتل چه حسی داره؟ یه حسی داره شبیه سقوط. نه نه، بهتره بهت بگم یه حس مکش مانند داره؛درست عین جارو برقی. انگار به یه حفره ی سیاه کشیده می شی. اولش قلبت می سوزه، از شدت زجری که می کشی با خودت می گی دیگه این کارو نمی کنی، اما بعد از یه مدت مزه اش زیر دندونات می مونه. می دونی چرا؟ چون احساس قدرت بهت دست می ده.

لرزش دستان بی جانم بیشتر شد و فشار دستان کوهیار بیشتر. بی اراده جیغ کشیدم:

-شلیک می کنم، باور کن می کنم. ساکت شو.

از درون از به هیولا تبدیل شدن بیزار بودم. وجودم در تقلا بود تا بی رحمانه نابودش کنم اما می ترسیدم.

-چرا بهم تجاوز کردی؟ چرا به آیه تجاوز کردی؟ مگه ما چیکارت کردیم عوضی؟

اما انگار کوهیار دلش مرگ می خواست.

-باور کن یه لحظه اس و بعد یه حس بی نظیر تموم وجودتو می گیره. حس مرگ روحت؛ چی از این بهتر؟ وقتی که روحت بمیره لطافتت می میره. لطافتت که بمیره احساساتت می میره و بعد تبدیل به یه آدم ترسناک می شی. ترسناکتر از آدم بی احساس چی تو این دنیا هست؟

دستانم را همراه با اسلحه از دستانش بیرون کشیدم و نالیدم:

-دستای کثیفتو از من بکش.

دستانش را دوباره در جیبش فرو برد. با نگاهش هم داشت مرا مسخره می کرد. دوباره اسلحه را بالا گرفتم و روی سرش قرار دادم.

-ببین من ته خطم؛ می گیرم می کشمت. بهم حقیقت رو بگو.

سرش را بالا گرفت و پر از شیطنت خندید.

-فکر می کنی برام مهمه که منو بکشی؟ ولی آخه تو که مال این حرفا نیستی.

و نفهمیدم چطور طی یک حرکت دستانم را گرفت و پیچاند. از شدت درد اسلحه از دستم افتاد. کوهیار دم گوشم خم شد و زمزمه کرد:

-قانون شماره ی اول، هیچوقت از نزدیک اسلحه رو سمت کسی نگیر.

و دستم را رها کرد. اما درد مچم در برابر درد دلم یک هیچ بزرگ بود با مشت به جان سینه و سر و صورتش افتادم.

-تو یه عوضی هستی، باور کن می کشمت. یه روزی می کشمت.

به راحتی با یک دست مرا مهار کرد. با یک دستش هم دستانم را و هم کمرم را در چنگ گرفت. از پشت به من چسبید، جیغ کشیدن هایم هیستریک شدند.

-بهم دست نزن. دیگه بهم دست نزن.

متوجه شدم که با دست دیگرش چیزی از جیبش در آورد. وقتی سردی سوزن را در گردنم حس کردم، تمام تقلاهایم تحلیل رفتند. مایعی که به جانم تزریق کرد انگار شیره ی جانم را می کشید. سرنگ را بیرون آورد و روی زمین پرت کرد. دست آزادش را هم دورم حلقه کرد و تنها چیزی که یادم ماند این بود که دم گوشم زمزمه کرد:

-بخواب بچه جون، بخواب تا امروز تموم شه برای امروز بسه. برای امروزمون کافیه.

و دیگر چیزی نشنیدم.

***

بالاخره آن روز تمام شد و در کمال ناباوری من روی کاناپه ی خانه ی کوهیار از خواب بیدار شدم. صبح روز قبل که بیدار شدم اگر همچین چیزی را به من می گفتند از خنده روده بر می شدم اما همچین چیز مسخره ای واقعا اتفاق افتاده بود. با عجله و بی توجه بی دور و برم شالم را درست کردم و از خانه بیرون زدم. به سمت طبقه ی پایین پا تند کردم و در خانه ی محمد را کوبیدم. کسی جواب نمی داد. ترسیدم؛ دستم را بی محابا روی زنگ فشردم و برنداشتم. چند لحظه بعد قیافه ی خواب آلود محمد دم در پیدا شد. برایم مهم نبود که از خواب بیدارش کردم، کنارش زدم و وارد شدم.

-ساعت چنده؟

چشم هایش را ماساژ داد و گفت:

-نمی دونم.

خودم با نگاه کردن به ساعت دیواری جوابم رو گرفتم. ساعت دو ظهر بود.

-روشنا به هوش اومده؟

محمد کلافه جوابم را داد:

-صبح که بیدار شدم تا به خونه ی کوهیار برم بیدار بود.

درحالی که به سمت راهرو می رفتم، پرسیدم:

-صبح برای چی به اونجا رفتی؟

حس می کردم اگر که زن نبودم از روی کلافگی با مشت در دهنم می کوبید اما پر حرص پشت سرم راه افتاد و جواب داد:

-برای اینکه به سکینه خاتون وظایفشو شرح بدم چون خود کوهیار خونه نبود. حالا اگه برات سواله سکینه خاتون کیه باید بگم خدمتکاری که دیروز دیدی سکینه خاتونه.

سری تکان دادم و در اتاق را باز کردم. با دیدن جای خالی روشنا نفس کلافه ای کشیدم و نالیدم:

-کاش یه روز می فهمیدم قضیه چیه.

محمد کنارم ایستاد و به اتاق خالی زل زد. بی توجه به حرف من زمزمه کرد:

-بعید نبود که بره.

و به سمت اتاق دیگر حرکت کرد؛ وارد اتاق شد و بی توجه به من در را بست.
کلافه به سمت در خروجی رفتم و بعد از خروج از آپارتمان، از ساختمان خارج شدم.
قدم زنان در خیابان پیش رفتم و فکر کردم.

چرا از خانه فرار کردم؟ در عصبانیت تصمیمی گرفتم که حتی خودم هم نمی دانستم قرار بود چه کاری کنم و کجا بروم.

بعد از گذشت نیم ساعتی دست به جیبم بردم تا موبایلم را بردارم اما نبود. موبایلم همیشه در جیبم بود و احتمالا در خانه ی کوهیار آن را جا گذاشته بودم. کلافه مسیر رفته را برگشتم. دوباره بعد از گذشت یک ساعت از خروجم دم در ساختمان بودم.

نگهبان ساحل خصوصی هم دیگر به من عادت کرده بود و سد راهم نمی شد. ولی احساساتم سد راهم بودند. چرا وقتی یک ساعت پیش اینجا بودم باز هم تنم از فکر ورود به اینجا می لرزید؟

نفسی از روی کلافگی کشیدم و تا خواستم وارد شوم با صدای ماشینی به سمت ماشین برگشتم. وقتی کوهیار از ماشین شاسی بلندش پیاده شد و به رویم لبخند زد، عرق سردی به پیشانیم نشست. این آدم روانی بود و هرچه کمتر دهن به دهنش می گذاشتم بهتر بود. به سمتم امد و با وقاحت تمام گفت:

-عاشقم شدی؟ یه ساعت پیش خروجت ثبت شد الان چرا باز برگشتی؟

وارد ساختمان شد و من عین جوجه اردک دنبالش راه افتادم.

-موبایلم رو تو آپارتمانت جا گذاشتم.

خندید؛ وقتی وارد آسانسور شد، عینکش را برداشت و بر روی موهایش سر داد.

-از کجا مطمئنی تو خونه ی من گمشد و خونه ی پایینی نیست؟

کلافه به سمت پله ها رفتم و گفتم:

-چون یادمه که تا قبل از اومدن به خونه ی تو از جیبم در نیاوردمش.

پایم را روی اولین پله قرار دادم که دستم از پشت کشیده شد. با حرص نگاهش کردم که از میان دندان هایش غرید:

-آسانسور هست.

سعی کردم دستم را از بندش رها کنم.

-نمی خوام با تو تو یه چهاردیواری قرار بگیرم.

قهقهه ای زد؛ دستم را به سمت آسانسور کشید و به داخل آن پرتم کرد. حریف زور مردانه اش نبودم و تسلیم شدم. خودش وارد شد و دکمه ی طبقه ی آخر را فشرد. لرزش چانه ام شروع شد و نگاهم را ازش بر نمی داشتم. منتظر بودم تا با کوچکترین حرکتش جیغ بکشم. اما سرش را پایین انداخته بود و حتی نگاهم نمی کرد. در آسانسور زودتر از آنچه فکر می کردم باز شد و کوهیار خارج شد. من هم پشت سرش خارج شدم و به دیوار خارجی اپارتمانش تکیه دادم.

-ببین اگه موبایلم داخله برام بیارش.

با بی شرمی جوابم را داد:

-دیشب تا صبح تو بغل من خوابیدی این اداهات برای چیه؟

حرفش را باور نمی کردم و دیگر می دانستم مرض اذیت کردنم را دارد.

-ببین موبایلم رو اینجا گم کردم یا نه. اگه پایینه باز باید برم محمد رو بیدار کنم. ولی احتمال اینجا بودنش بالاتره.

در را باز کرد و وارد شد.

-گمش نکردی خودم برداشتم.

هاج و واج دم در ایستادم و به داخل خانه زل زدم.

-با موبایل من چیکار داری؟

کتش را در آورد و در دست گرفت.

-گرفتم که برگردی.

دست به سینه نگاهش کردم؛ وسط سالن ایستاده بود و داشت تمام خانه ای که برق می زد را بررسی می کرد. مطمئن بودم که وسواس دارد.

-تو چه با محمد صمیمی شدی که به اسم صداش می کنی؟

همانطور که بیرون از خانه ایستاده بودم، جوابش را دادم:

-تورو هم کوهیار صدا می کنم یعنی باهات صمیمیم؟

چشم از بازرسی خانه برداشت و چشمکی نثارم کرد.

-صمیمیت ما که بر می گرده به دوازده سالگیت عروسک.

گره ی دستانم باز شد و با بهت به وقاحتش زل زدم.

-اصلا تو آدمی؟

ابروهایش را مصرانه بالا انداخت.

-خیر. شما مشکلی داری؟

با مشت به در باز کوبیدم و داد کشیدم:

-مشکل دارم که راه به راه اذیتم می کنی. دیروز می گی وقتی خواب بودم بهم دست زدی امروز می گی دیشب وقتی خواب بودم بهم دست زدی. مگه من عروسکتم که دائم می خوای اذیتم کنی؟

کتش را روی شانه اش انداخت و عاقل اندر سفیه به چشمانم زل زد.

- مگه همین چند ثانیه پیش بهت عروسک نگفتم؟ ضمن اینکه تو دیروز خواب بودی برای همین بهت دست نزدم. چون وقتی خواب بودی و بهت دست درازی می کردم بیدار می شدی و با جیغ و گریه ات رو اعصابم رژه می رفتی. اما دیشب بیهوشت کردم. فرقش رو می فهمی؟

دست لرزانم را از زیر شال رد کردم و روی جای سرنگی که کوهیار وارد کرده بود، گذاشتم. با لب های خشک شده نالیدم:

-نه! امکان نداره.

پر از تمسخر خندید و به سمتم گام برداشت.

-خیلیم امکان داره یه جوری می گی امکان نداره انگار همین تو نبودی که شش سال پی زیر همین من داشتی جون می دادی.

تمام بدنم سر شد و انگار روح از تنم پر کشید. حتی جان فرار کردن از دستانش را نداشتم. به بازویم چسبید؛ مرا به داخل خانه کشاند و در را با ضربه ی نوک کفشش بست.

-آلا، بگم برات لباس بیارن؟ خونه امروز تمیز شده.

همین حرف باعث شد با حرص بازویم را از دستش بیرون بکشم و خودم را روی کاناپه اش پرت کنم. کتش را روی دسته ی کاناپه دیگر گذاشت و به سمتم گام برداشت. از عصبانی شدنش هرچیزی که عایدم می شد دیگر برایم فرقی نداشت. نگاهم را ازش دزدیدم و به دریا دوختم. من چگونه جواب جاوید را می دادم؟

-می دونستی سکینه خانم هنوز تو خونه اس؟ هرجارو می خوای به گند بکش من دستور می دم و اون باز تمیز می کنه. تویی و وجدان خودت که از یه زن کارگر بیگاری می کشی.

پوزخندی زدم و با بغض به کوهیاری که بالای سرم ایستاده بود و از عذاب وجدان دم می زد، چشم دوختم. با حرص و با خیال راحتتری پایم را بالا بردم و کفش هایم را روی کاناپه گذاشتم.

-دروغ می گی.

کمی خم شد و دستش را به پشتی کاناپه تکیه داد.

-مگه این همون کاناپه ای نیست که روش از خواب بیدار شدی؟ متوجه نیستی که خیسه؟ یعنی بعد از خروجت شامپو فرش کشیده شده.

راست می گفت؛ تسلیم شدنم را از نگاهم خواند و خندید. لجبازیم راه فراری بود تا دوباره جلوی چشمانش نشکنم. لجبازیم تنها راه اذیت کردنش بود ولی تسلیم شدم. اشک هایم کم کم شروع به باریدن کردند. خم شد و دقیق به صورتم زل زد. با نگاهش چهار ستون بدنم می لرزید.

-چطور تونستی دوباره بهم تجاوز کنی؟

بیشتر خم شد و چشمان وحشیش نزدیکتر شدند.

-اینطور تونستم که از مادر زاییده نشده کسی که اسلحه رو سر من بذاره و تاوان پس نده!

با کلافگی نالیدم:

-برای همین موبایلم رو برداشتی؟ برداشتی که اگه بی خبر از کارت رفتم مجبور شم برگردم و بهم بگی باهام چیکار کردی؟

با دستی که به کاناپه تکیه نداده و آزاد بود شقیقه اش را ماساژ داد.

- نه، موبایلت رو گرفتم تا نری و اینجا بمونی. من تک و تنها برم پیش خانواده ی مقتول چی بگم؟ باید تو به عنوان خواهر آبد کنارم باشی. منم مثلا یه خیرم که می خوام زندانی آزاد کنم.

با حرص غریدم:

-خیرت به زنای جامعه که خیلی می رسه.

چشمکی زد و نزدیکتر شد. این بار آنقدر نزدیک که هرم نفس هایش به پوستم برخورد می کرد. ناخودآگاه عق زدم اما توجهی نکرد و با لذت خاصی زمزمه کرد:

-نه من از اون خیر ها رو فقط به تو و آیه می رسونم.

اشک هایم دیدم را تار کرده بودند. کثافتی نثارش کردم و با عجز چشم بستم. غش غش خندید و از من فاصله گرفت. با فاصله گرفتنش چشم باز کردم. انگار از این القاب خوشش می امد. البته حق هم داشت؛ کل زندگیش تلاش می کرد تا عوضی و کثافت باشد. پس کاملا حق داشت که با این القاب خوشحال شود. به سمت اتاق ها قدم برداشت که در جایم نشستم. خراب و بی حال بودم اما چیز های مهمتری از حرف کوهیار که مشخص نبود دروغ است یا راست، وجود داشت.

-مگه خونه ی مامان و بابای جاوید نمی ریم؟

بدون اینکه نگاهم کند، در راهرو گم شد اما صدایش در خانه پیچید:

-الان نه، بعدا می ریم. ولی می تونستی الان به عنوان عروس خانواده به خونه اشون بری نه خواهر قاتل پسرشون. چه دنیای غم انگیزی. مگه نه؟ عیبی نداره خوبی قضیه اینه که دیشب باز مارو داماد کردی.

رفت و ندید که چطور به همین راحتی حسرت بزرگ زندگیم را بر صورتم کوبید. ندید چگونه شکستم. دوباره روی کاناپه دراز کشیدم. کوسن را لای دندان هایم گرفتم تا صدای جیغ و شیونم به گوش آن عوضی نرسد. نمی دانم اثر داروی شب قبل بود که کوهیار تزریق کرد یا نه اما بی حالی عجیبی داشتم و خیلی زود به خواب رفتم.

با حس قرار گرفتن دستی روی دهنم با وحشت چشم گشودم و با چشم های ترسناک کوهیار در تاریکی مواجه شدم.

خواستم از جایم بلند شوم که اسلحه اش را روی بینیش قرار داد.

- باهات کاری ندارم. باید در بریم. دستم رو از روی دهنت برمی دارم و تو جیغ نمی کشی. آلا، شوخی نیست. اگه جیغ بکشی مرگمون حتمیه. فهمیدی؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. زندگیم به غریبانه ترین حالت ممکن هرروز در حال تغییر بود. کوهیار دستم را گرفت و به سمت خودش کشید. دست لرزان و یخ زده ام را به سمت در کشید و از چشمی به راهرو نگاه کرد. با همان لحن پچ پچ کرد:

-هر صدای شلیک و تیری شنیدی به هیچ عنوان جیغ نمی کشی. متوجه شدی؟

با تکان دادن سرم نشان دادم که متوجه شدم و آب دهنم را با صدا قورت دادم. کوهیار در را باز کرد و من را جلوتر از خودش بیرون فرستاد با آرامترین حالت ممکن در را بست. در روشنایی متوجه هدست روی گوشش شدم. دست روی هدست گذاشت و پچ پچ کنان گفت:

-طبقه ی چندن؟

کمی مکث کرد و بعد گفت:

-ما داریم پایین میایم. شما یکم دیگه شروع کنین.

دستش را برای به آغوش کشیدنم باز کرد که یک قدم به عقب برداشتم. کلافه جلو آمد و دستش را دور گردنم حلقه کرد و من را از پشت در آغوش کشید.

-آروم باش نمی خوام بهت آسیبی برسونم فقط می خوام ازت محافظت کنم. خب؟

آرام زمزمه کردم:

-خب.

به سمت راه پله هدایتم کرد. از فرط ترس و هیجان تپش قلبم را در گلویم حس می کردم. کوهیار ایستاد و وقتی لب باز کرد تعجب در صدایش کاملا مشهود بود.

-چرا سمت راست قفسه سینه ات زیر دستم نبض می زنه؟

به پاگرد رسیدیم و کوهیار کمی از من فاصله گرفت و به جلو خم شد. از بین نرده ها راه پله ی ساختمان را زیر نظر گرفت.

-الان مهمه؟

خندید و محکمتر مرا به خودش چسباند.

-آره. تو به اینکه داره چه اتفاقی میوفته فکر نکن و جواب سوالای منو بده.

با کلافگی گفتم:

-چون اندامای بدنم برعکسه. قلبم سمت راست بدنمه.

با شنیدن صدای گلوله خواستم جیغ بکشم که دست کوهیار روی دهنم قرار گرفت و دم گوشم لب زد:

-اروم باش؛ من هستم. آروم بگیر.

و انگار به آدم پشت خط گفت:

-از ساختمون خارج شدن؟

کوهیار:

محمد کلافه گفت:

- نصفشون به درگیری ساختگی ساحل اومدن اما نصفشون هنوز داخلن. خر نشی از اسانسور استفاده کنی دم اسانسور هم نگهبان گذاشتن. در کل پنج نفر داخلن.

از پله ها می دیدم که به طبقه ی خانه ی محمد می آیند. چهارنفر به طبقه ی محمد رفتند. وقتی در خانه ی محمد را شکستند، دو نفر وارد شدند و دو نفر دیگر به سمت ما آمدند. با عجز از اینکه می دانستم دوباره قرار بود زجری عظیم به آلا تحمیل کنم، اورا به سمت دیوار هل دادم و زمزمه وار گفتم:

-چشماتو ببند خب؟ به من پشت کن و چشم هات رو ببند.

وقتی حرفم را گوش داد با کلافگی به سمت راه پله برگشتم و تا آن دو نفر در راستای دیدم قرار گرفتند نفری یک گلوله مهمانشان کردم. صدا خفه کن و سرعت عملم مانع از این شد که دو نفر درون خانه ی محمد متوجه ی تلف شدن دوستانشان شوند. به سمت آلا رفتم و دستم را به جای دور گردن و قفسه سینه اش روی چشمانش گذاشتم و و تن لرزانش به خودم چسباندم.

-تحمل کن آلا، تموم می شه.

آرام آرام به طبقه ی آپارتمان محمد گام برداشتیم و بدون متوجه شدن آن دونفر که در خانه بودند، آن طبقه را رد کردیم. طبقات بعدی را رد کردیم و وقتی به همکف رسیدیم، دم گوشش زمزمه کردم:

-تو پاگرد بمون؛ چند ثانیه دیگه بر می گردم.

اسلحه ام را محکمتر کف دستان عرق کرده ام گرفتم و ارام ارام از پله ها پایین رفتم. صدای محمد، که از لپ تاپ دوربین های ساختمان را چک می کرد، در گوشم پیچید:

-اون دو نفر وارد خونه ی تو شدن.

پس هنوز جای الا امن بود. وقتی پله ها تمام شدند خودم را با سرعت از پشت دیوار راه پله کنار کشیدم و به تنها کسی که کنار در آسانسور دیدم شلیک کردم. پخش زمین شد و خونش روی در آسانسور پاشید. به پشت برگشتم و آلارا صدا زدم. به سمتم برگشت؛ نگاهش وحشت زده به اسلحه ام بود. دست آزادم را به سمتش گرفتم.

-بیا بریم.

به سمتم امد و با ترس به دستم چسبید. دستور دادم:

-چشم هات رو ببند بچه جون و همراهم بدو.

و وقتی چشمانش را بست با دو از ساختمان خارج شدیم. صدای درگیری از پشت ساختمان همچنان بلند بود. به سمت ماشینم رفتیم و دست الا را رها کردم. آنقدر عقلش کار می کرد که به جای لجبازی سریع روی صندلی کمک راننده بنشیند. ماشین را دور زدم و سوار شدم. وقتی ماشین را روشن کردم، با تمام سرعت به راه افتادم. کمی که دور شدم، با حرص روی فرمان کوبیدم.

-لعنتی.

دیدم که آلا با دادم در خودش جمع شد اما مگر اهمیتی داشت؟ تمام نقشه هایم داشت نقش برآب می شد. هیچ نمی دانستم چه کنم. با کلافگی به آلا نگاه کردم.

- دقیقا با خودت چه فکری کردی که از خونه ات فرار کردی؟

با تعجب نگاهم کرد؛ هنوز نمی فهمید که من آمار تک تک قدم هایش را داشتم؟

-کی همچین مزخرفیو گفته؟

چرا انکار می کرد؟ چپ چپ نگاهش کردم و دوباره نگاهم را به خیابان دادم.

-پس چرا اینطور دیده شده که ساک به دست از خونه بیرون زدی و بابات زخمی پشت سرت می دویید؟

نیم نگاهی به او انداختم و دیدم که لبش را گزید.

-به تو ربطی نداره.

با حرص روی بوق کوبیدم و تقریبا داد کشیدم:

-اره درسته به من هیچ ربطی نداره. اصلا به من ربطی نداره که تا چند دقیقه پیش چطور زندگی می کردی. ولی از این لحظه به بعد تموم زندگیت به من مربوطه. متوجه شدی؟

با حرص بهم توپید:

-اونوقت چرا؟ چه فعل و انفعالاتی تو اون مغز معیوبت رخ داده که فکر کردی من به حرف تو گوش می دم و می‌گم چشم از این به بعد زندگی من به تو مربوطه؟ اصلا چطور فکر کردی که زندگی من ممکنه به تو مربوط باشه؟

چپ چپ نگاهش کردم و تمام عصبانیتم را روی سرش خالی کردم:

-آلا، سر به سر من نذارا. کافیه یک کلمه ی دیگه بگی بگیرم همینجا تو همین ماشین دخلتو در بیارم. لجبازی الکی هم نکن؛ بهم نگو که آب از سرت گذشته و برات چه فرقی داره که باور نمی کنم. اگه حتی یه کلمه، فقط یه کلمه ی دیگه، حرف بزنی یعنی خودت می خاری که من بهت دست درازی کنم. تو که نمی خوای روت نشه سر خاک جاویدت بری؟ دهنتو ببند و هرچی می گم گوش کن.

در کمال تعجب صدایی ازش در نیامد. یعنی واقعا انقدر جاوید را دوست داشت؟ با ناباوری نیم نگاهی به او انداختم؛ به دستگیره ی در چسبیده و در خودش جمع شده بود. سرش را به پنجره تکیه داده و پوست صورتش همرنگ با گچ شده بود. وقتی تمام نقشه هایم داشت نقش برآب می شد، دلداری دادن به آلا اصلا مهم نبود. باید می ترسید تا از من حساب ببرد. تمام آن آدم هایی که دنبال من امده بودند، دیدند که با یک دختر از ساختمان خارج شدم و اگر آلا را هرجای این شهر پیاده می کردم، سراغش می رفتند و دخلش را در می آوردند. نمی توانستم اورا رها کنم. مجبور بودم به زور تهدید وادار به سکوتش کنم.

دلم عین سیر و سرکه برای خانه می جوشید. حمید عوضی خودش می دانست کارش عجب تاوانی خواهد داشت؛ بیچاره اش می کردم. موبایلم زنگ خورد؛ دست به هدستم بردم و جواب دادم:

-محمد پدرتو در میارم خبر بد بدی.

صدایش خوشحال بود.

-دهنشونو سرویس کردیم. هم انوشه هم کامی خوبن. داری اینجا میای؟

یک کلام جوابش را دادم:

-آره.

و قطع کردم.

آخرین پیچ به سمت خانه را پیچیدم و با صدای بدی ترمز کردم. دستم را به سمت دستگیره بردم و قبل از پیاده شدن به آلا توپیدم:

-سریع پیاده شو.

به وضوح دیدم که به خودش لرزید و دست به دستگیره برد. از ماشین پیاده شدم و ماشین را دور زدم. به آلا رسیدم وبازویش را گرفتم و اورا دنبال خودم کشیدم. دم در ورودی خانه چهارتا نگهبان ایستاده که دوتای آن ها زخمی شده بودند.

-مادرم کجاست؟

یکی از نگهبان ها جواب داد:

-داخل حیاط کنار استخرن. آقا محمد هم کنارشونه.

یک قدم به داخل محوطه ی باغ برداشتم که با صدایی که از آلا بلند شد به سمتش برگشتم. دستش را روی دهانش گذاشته و با وحشت به رو به رویش خیره شده بود. دوتا از نگهبانان جنازه ای نا آشنا را روی دوش می کشیدند. کلافه دستش را به سمت خودم کشیدم و از پشت دستی که اسلحه نداشتم را روی چشمانش گذاشتم.

-آدمای بی ارزشی بودن، آروم بگیر. فکر کن خوابه.

دلم برای دیدن انوشه پر پر می زد و هدایت کردن آلا سرعت رسیدنم به انوشه را کم می کرد. کلافه قدم برمی داشتم و آلا را هل می دادم. به کنار استخر که رسیدم آه از نهادم بلند شد. جنازه ی افراد خودم کنار استخر با احترام چیده شده بودند. با ناباوری ایستادم و دستم از چشمان آلا افتاد. آلا را کنار زدم و یک قدم به سمت

جنازه ها برداشتم. این همه آدم به خاطر یک اشتباه؟ حضور محمد را کنارم احساس کردم.

-با احترام به خانواده هاشون تحویل داده و تشیع می شن.

با بغض چندبار سر تکان دادم.

-به خانواده هاشون رسیدگی کنین.

محمد باشه ای گفت که زمزمه کردم:

-چند نفرن؟

محمد به سنگ کنار پایش ضربه ای زد و نالید:

-شش تان. کوهیار آروم باش.

صبرم تمام و طاقتم طاق شد. اسلحه ام را پرت کردم و به سمت محمد چرخیدم. یقه اش را توی مشتم گرفتم و از ته دل فریاد کشیدم:

-اونا به خونه ام حمله کردن محمد. چجوری آروم باشم؟ این آدما به خاطر من جونشون رو دادن و من تنها کاری که می تونم بکنم اینه که یه مبلغیو به خانواده هاشون بدم؛ همین و بس. چجوری آروم باشم؟ اگه انوشه اینجا خوابیده بود، چی؟ اگه کامی اینجا خوابیده بود، چی؟

محمد سرش را پایین انداخت و با لحن شرمنده ای نالید:

-شرمنده داداش، امنیتو بالاتر می برم.

با صدای لرزان و پر از گریه ی انوشه بند دلم پاره شد و یقه ی محمد را رها کردم.

-کوهیار.

به سمت صدا برگشتم؛ کنار استخر، درست روی صندلی، نشسته و با دادم متوجه حضورم شده بود. وقتی نگاهش کردم، بلند شد و به سمتم دوید.

-کوهیار دیدی بیچاره شدیم؟

آغوشم را باز کردم و به سمتش رفتم. تن لرزانش را در آغوش گرفتم و با عشق فشردم.

-کوهیار دیدی بی عفت شدیم؟ دیدی چطور جرات کردن به خونمون حمله کنن؟

در حالی که سرش را نوازش می کردم، کمی از او فاصله گرفتم و اجزای صورتش را با نگرانی از نظر گذراندم.

-تو خوبی؟ چیزیت نشد؟

با درد دست لرزانش را روی قلبش گذاشت و زجه زد:

-دلم پاره شده کوهیارم.

اشک هایش دمار از روزگارم در می آوردند؛ انگاری جان داشتند و به صورتم لگد می زدند. روی صورتش خم شدم و بوسیدمش؛چشمانش را، گونه هایش را و تمام جز به جز صورتش را بوسیدم. در بین بوسه ها التماسش کردم:

-گریه نکن، جون کوهیارت گریه نکن. انتقام تک تک اینایی که اینجا خوابیدن رو می گیرم مامان. به خدا بیچاره اشون می کنم.

صورتش را غرق در بوسه می کردم و لا به لای بوسه هایم فقط زار می زدم:

-تورو جون کوهیار آروم بگیر. بیچارشون می کنم. اینجوری نلرز کوهیار برات بمیره. انتقام این ترسی که به جونت انداختن رو می گیرم.

وقتی اشک هایش بند آمد سرش را در آغوش کشیدم و چشم بستم. به پیراهنم چنگ انداخت و با لحنی مغموم گفت:

-دیدی که بی میثاق مارو ضعیف فرض کردن؟ دیدی چجوری هتک حرمت کردن؟

از خشم و غضب وجودم بیشتر اورا به خود فشردم. احساس بی غیرت بودن و بی عرضه بودن داشت تمام مرا می بلعید اما انوشه حواسش به غیرت پسرش نبود و همانطور ادامه می داد:

-کوهیار دیدی چطور مارو بی سر پناه فرض کردن؟

نبضی که رگ برجسته ی پیشانیم می زد، دردناک بود. پشت کتف انوشه را ماساژ دادم، سرم را در گردنش فرو بردم و بو کشیدم. چقدر این بو آرامشبخش بود!

- مامان، بهشون نشون می دم این خونه بی سرپناه نیست. بهشون نشون می دم گنده تر از خیلیاشونم. باور کن بهشون نشون می دم.

وقتی چشم باز کردم، آلا را خیره به خودم دیدم. محو من و نوازش هایم بود. در نور چراغ های حیاط به وضوح تعجب را در نگاهش می خواندم. پوزخندی زدم و نگاهم را از او برداشتم. لابد فکر می کرد که من یک هیولای بی احساسم؛ کاش می بودم و انقدر احساس بیچارگی نمی کردم. من بدون احساساتم قویتر می شدم. نگاهم به سکینه خاتون افتاد که از عمارت بیرون زد.

-سکینه خاتون.

متوجه شدم که آلا با دادم یکه خورد و لرزید. با اینکه حتی از دادم انقدر می ترسید باز حاضر جواب و لجباز بود. بی اختیار زمزمه کردم:

-آروم بگیر.

سکینه خاتون نزدیک شد و با دست های لرزان مقنعه اش را مرتب کرد.

-جان آقا؟

سکینه خاتون برعکس آلا بود و چون از من می ترسید همیشه سعی می کرد بامحبت با من رفتار کند. انوشه را از خودم جدا کردم و گفتم:

-مادرمو به اتاقشون ببر و کمکشون کن قرصاشونو بخورن. کامی کجاست؟

سکینه خاتون به بازوی مادر چسبید و نگاهش را از جنازه ها دزدید.

-تو اتاقشونن. نگران نباشین حالشون خوبه.

سری به نشانه ی تفهیم تکان دادم که رفتند. یک قدم به سمت آلا برداشتم که با وحشت یک قدم به عقب برداشت.

-نزدیکم نشو وگرنه باید کنار همینا بخوابونن.

صدای تک خنده ی محمد که آلا را مسخره می کرد، بلند شد اما منی که حالم از خودم به هم خورد، بی اختیار زمزمه کردم:

-اما من نکشتمشون.

اما آلا مظلومیت صدایم را ندید و کلافه پا روی زمین کوبید.

-که چی؟ اونایی که تو اون ساختمون ناکار کردی چی؟

چرا مثل همیشه قهقهه نمی زدم و اذیتش نمی کردم؟ وقتی تاثیر این جنازه ها روی حال من وحشی این بود پس چه بر سر آلا آورده بود؟

-اما من چشماتو گرفتم تا نبینیشون.

بغضش ترکید و صورتش را با دستانش پوشاند. انگار دلش نمی خواست کسی اشک هایش را ببیند.

-اما صدای افتادناشونو که شنیدم. اما این جنازه هارو که دیدم. خدا تو و کارایی که می کنی رو لعنت کنه. چرا پات تو زندگیمون باز شد؟

به سمتش یک قدم دیگر برداشتم که با چشمان بسته حس کرد و جیغ کشید:

-سمت من نیا. دستای کثیفتو به من نزن.

به دست هایم نگاه کردم و بغضم بزرگ و بزرگتر شد. با این دست ها جان چند نفر را گرفته بودم؟ کی این همه حس مرگ برایم عادی می شد؟ کی مثل میثاق کشتن انسان ها به سادگی آب خوردن می شد؟ یعنی میثاق هم مثل من این همه عذاب می کشید؟ دلم می خواست گریه کنم و به آلا بگویم که انتخاب من نبود. این شغل و جایگاه انتخاب من نبود ولی برای محافظت از عزیزانم مجبور بودم که سنگ شوم. باید سنگ می شدم تا بتوانم جانشان را حفظ کنم.

متوجه نشدم محمد کی رو به رویم قرار گرفت؛ اسلحه ام را جلو رویم نگه داشت و طوری که آلا نشنود، زمزمه کرد:

-داری گند می زنی پسر. خودتو جمع کن.

راست می گفت داشتم به تمام ترس و وحشتی که نیاز داشتم در آلا ایجاد کنم، گند می زدم. اسلحه ام را از او گرفتم و پرسیدم:

- هنوز پلیس ها با مان؟

محمد کنار یکی از جنازه ها نشست و مغموم جوابم را داد:

-آره هنوز با مان ولی با همون شرط و شروط که همراهی نمی کنن فقط می تونن چشم پوشی کنن.

صدای منزجر آلا روی روانم خط می انداخت.

-شما چه جونور هایی هستین؟ تو چه مملکتی داریم زندگی می کنیم؟

دیگر تاب و توانش را نداشتم. برای اینکه بغضم نشکند و جلوی آلا خار نشوم، اسلحه ام را به سمتش گرفتم.

-خفه می شی بچه جون یا خفه ات کنم؟

محمد دست روی اسلحه ام گذاشت و دستم را پایین برد.

-آروم باش برادر من. برو استراحت کن فردا روز سختی داریم.

یک تای ابرویم را بالا انداختم.

-استراحت؟

محمد هاج و واج نگاهم کرد.

-پس چی؟ با این حال آشفته چیکار کنی؟

قهقهه ای سر دادم و به جنازه ها نگاه کردم.

-دقیقا اونا هم مثل خودت فکر می کنن؛ فکر می کنن الان تو شوک اتفاقاتم. فکر می کنن الان وقت استراحته. پس الان درستترین وقت برای مقابله به مثل و انتقامه.
درست وقتی که اونا فکر می کنن من باید تو شوک باشم و باهاشون کاری ندارم، من به سراغشون می رم.

و بی توجه به قیافه ی هاج و واج محمد به سمت آلا قدم برداشتم که دوباره جیغ کشید:

-گفتم سمت من نیا.

اما دیر شده بود، به مچ دستش چسبیدم و خطاب به محمد غریدم:

-برو ببین چند تا نیرو تا یه ساعت آینده می تونی جمع کنی. محمد، فقط و فقط حداکثر یه ساعت. من امشب باید خون اون حمید بی همه چیزو بریزم.

محمد خواست چیزی بگوید که آلا جیغ کشید:

- بهت گفتم دست کثیفتو به من نزن.

به سمتش برگشتم و هوار کشیدم:

-آلا، حرف هام تو ماشین رو یادته؟ یه نگاه به دور و برت بنداز. اینجا ملک من و پر از آدمای منه؛ آخه چجوری هنوز تو زبونت درازه؟ دهنتو ببند و انقدر نخار.

چهره اش را با انزجار جمع کرد.

-من می خارم؟

عصبانیت مغزم را مختل کرد و اورا به ستون آلاچیق پشت سرش چسباندم. متوجه شدم که تمام افراد که مشغول پاکسازی بودند،رویشان را از ما برگرداندند و اگر کاری که انجام می دادند رو به ما بود دست از کار کشیده و به ما پشت کردند. این قانون عمارت را میثاق و انوشه برای عشق بازی های خودشان گذاشته بودند و هروقت بهم نزدیک می شدند افراد باید از آن ها چشم برمی داشتند. با حرص به ستون بالای سرش کوبیدم و از بین دندان هایم غریدم:

-می خاری که باز زبون باز کردی. یه امشب رو لال شو تا دهنتو سرویس نکردم.

اسلحه ام را بالا آوردم و روی شقیقه اش قرار دادم.

-تو که نمی خوای بمیری نه؟ نمی خوای مادرت دق کنه که؟ می خوای؟

چشم هایش را بست و اشک هایش شدت گرفتند.

-می خوام.

با ناباوری به او زل زدم. همان اندک فاصله ی بینمان را پر کردم و تنم را مماس با تنش قرار دادم.

-دلت برای مامانت نمی سوزه؟

از نزدیکی به من ترسید؛ نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. با حرص دستم را پشت سرش بردم و گردنش را به چنگ گرفتم.

-می سوزه. نه؟ پس آروم بگیر. بس کن و انقدر با من کلنجار نرو. اگه تا امشب از من نمی ترسیدی امشب که زندگیمو دیدی بترس.

چشم باز کرد و با نفرت نگاهم کرد.

-کاش همین امشب بمیری.

یکه خوردم و دلم شکست اما قهقه ای زدم. می دانستم که گناه داشت و از نزدیکی با من بیزار بود اما من باید پست فطرت می بودم. پست فطرت بودن یکی از خاصیت های اساسی کار من محسوب می شد.

-من اگه امشب بمیرم کل این خونه و کل آدم های توی این خونه از جمله خودت که توشی رو به هوا می فرستن. اصلا تو می دونی چرا به اینجا آوردمت؟ چون تو همراه من دیده شدی که از اون ساختمون کوفتی بیرون زدی. گیرت که بیارن فاتحه ات خونده اس؛ پس به اینجا آوردمت تا امن و امان باشی. چه بخوای چه نخوای الان تو تیم من حساب می شی آلا. پس تا وقتی که من بگم برای منی.

با چانه ای لرزان لب زد:

-من برای جاویدمم.
چشم بستم و به کاری که در ذهنم جان گرفت، فکر کردم. باید با عمل به او می فهماندم که حرف ها و تهدید هایم پوچ و تو خالی نیستند اما الان زود بود باید کمی دیگر با تهدید کردن تلاشم را می کردم. نفس کلافه ای کشیدم.

-آلا، به مامانم نمی گی کی هستی.

نگاهش از ترس دو دو می زد اما لجوجانه مخالفت کرد:

-می گم. فکر کردی وقتی دیدمش نشناختمش؟ ولی دیدم چقدر حال و روزش داغون شده، می ترسی وقتی بفهمه من کیم یاد اون روز بیوفته؟ یاد اون روز اذیتش می کنه. آره؟ نگرانی بفهمه من کیم چون اون روز شاهد جنایتت بود. نه؟

مثل اینکه باید فکرم را عملی می کردم. این دختر مثل بقیه ی آدم‌های زیر دستم نبود تا سکوت کند و بله چشم گو باشد. اسلحه را روی کمری ام و سرم را روی پیشانی

اش گذاشتم ولی نتوانستم اورا ببوسم. از این نزدیکی آنی یکه خورد و چانه اش لرزید.

-دور خودت دنبال شر می گردی؟ دیدی می گم می خاری؟ تو که از مرگ نمی ترسی بهم بگو از تکرار همون جنایت چی؟

نگاهش یخ زد. نه آلا، نکن! می دانستم می خواهد مقابله به مثل کند. می دانستم می خواهد طوری وانمود کند که تجاوز هم مثل مرگ برایش مهم نیست. خیال می کرد من اینطور بیخیالش می شوم و به او دست نمی زنم اما نباید این کار را می کرد. چون اگر این کار را می کرد من راهی جز انجام فکرم برای ترساندنش نداشتم؛ تهدید به تکرار آن جنایت آخرین ریسمانی بود که به آن چنگ زدم.

اشک چشم های یخ زده اش بند آمد. از اینکه لب هایمان در چند میلی متری هم بود حتما کلافه و پریشان احوال بود ولی نگاه یخ زده اش چیزی نشان نمی داد. دهن باز کردنش مساوی با مرگ من شد.

-از تکرار اون جنایت هم نمی ترسم. متوجه نیستی؟ من ته ته خطم.

مثل تمام دفعات قبلی، درست دفعاتی که مجبور می شدم روی انسانیتم پا بگذارم، چشم هایم را باز نگه داشتم تا ببینم دارم چه می کنم و یادم بماند تبدیل به چه حیوانی دردنده ای شده ام. با دستی که گردنش را در چنگ داشتم سرش را جلو آوردم و همان قدر فاصله ی چند میلی متری بینمان را پر کردم. لب روی لب های کوچک آلا گذاشتم و به وضوح دیدم که نگاهش پر از تعجب شد و لحظه ای بعد رنگ انزجار گرفت. شروع به تقلا کرد تا پسم بزند اما انقدر ریزه میزه بود که با دست آزادم دستانش را در دست گرفتم و به بوسیدنش ادامه دادم.

کمی که گذشت رام شد؛ می دانستم طبیعتش طوری است که خیلی زود به شرایط عادت می کند. سریع با دردی که تحمیل بشود سازگار می شود و وقتی سازگار شد دست هایم را دور کمرش حلقه کردم و چشم بستم.

تسلیمم شد و حیوان دردنده ی وجودم رهاتر و وحشی تر شد. احساس قدرت می کردم و اصلا دلم نمی خواست از لب های آلا جدا شوم. با تمام خشم و غضبی که از اتفاقات چند ساعت اخیر داشتم به جان لب هایش افتادم. همین بود! رهایی از هر نوع احساسی باعث می شد بی قید و بند باشی و رهایی از هر قید و بندی هم باعث می شد، قدرتمند باشی. من دلم رهایی کامل از احساساتم را می خواست؛ دلم قدرت می خواست. همیشه قدم اولش سخت بود و وقتی مشغول به هرکار کثافتی می شدم فقط و فقط از قدرتم لذت می بردم. دلم نمی خواست از آلا جدا شوم چون فقط و فقط دلم کش پیدا کردن این احساس قدرت را می خواست. له کردن و بی توجه بودن به هرکسی یعنی قدرتی که من می خواستم داشته باشم.

وقتی نفس کم آوردم، برخلاف میلم کمی از او فاصله گرفتم و به چهره ی معصوم و درهمش زل زدم. سفیدی دور لب هایش حالا سرخ شده بود و چقدر این سرخی دلنشین بود. بی توجه به هرچیزی در صورتش غریدم:

- آفرین، آروم بودنتو دوست دارم. حالا بریم تو اتاق اینجا که نمی شه کاری کرد.

لرزید اما چیزی نگفت. سرش را به زیر انداخت و وقتی دستش را به سمت خانه کشیدم، پشت سرم راه افتاد. همچین برنامه ای نداشتم و فقط می خواستم اورا تحویل سکینه خاتون بدهم و به سراغ کامیار برم. امشب باید کامیار را هم مثل آلا رام می کردم. وارد خانه که شدیم آلا ایستاد. برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم که بغضش ترکید.

-به حرفات گوش می دم.

خندیدم و فاصله ی بینمان را با یک قدم پر کردم.

-چرا؟ تو که ته خط بودی.

سرش را به دو طرف تکان داد و نالید:

-نه نه غلط کردم. برام مهمه.

لبخندی به مظلومیتش زدم تا با لبخندم حرص بخورد و بغض صدایم توجهش را جلب نکند. خم شدم و سرم را به گوشش نزدیک کردم.

-پدرتو در میارم حتی اگه یک قدم از این عمارت دور شی. فهمیدی؟ فکر فرار به سرت نزنه که اونایی که اون بیرون منتظر من و آدمای این خونه ان انقدر وحشی هستن که قبل از کشتنت معلوم نیست چه کارایی باهات بکنن. حتی بدتر از کارایی که من ۶ سال پیش کردم.

کمی سرم را عقب بردم و به چهره اش زل زدم. ترس و وحشت در تک تک اعضای صورتش خوانده می شد.

باز هم لبخند زدم و دم گوشش خم شدم. این بار لبم را به لاله ی گوشش چسباندم که لرزید. دل من هم با لرزش بدنش لرزید اما باید سنگدل تر می شدم.

-چند دقیقه پیش گفتی که برای جاویدی...

با صدای لرزان و خش برداشته اش نالید:

-خب؟

برای ترساندنش ریز خندیدم. می دانستم هرم نفس هایم که به پوست گردنش برخورد می کند چقدر برایش عذاب آور است اما بی توجه آرام زمزمه کردم:

-جاوید مرد آلا. می فهمی؟ مرد.

یکه خورد و بیشتر لرزید. این را خیلی خوب می دانستم که چقدر عاشق جاوید بود و هنوز مرگش را نپذیرفته بود. بی رحمانه با کلماتم به سر و صورتش کوبیدم که

جاوید مرد و لرزش بدنش را به خوبی نظاره گر شدم. لرزشش باعث نشد که حرفم را ادامه ندهم.

-جاویدت مرد و تو الان برای منی. همون دوره ی کوتاه هم که با جاوید بودی غلط اضافه ای بود که کردی.

بی رحمانه گاز کوچکی از لاله ی گوشش گرفتم. با این کارم لرزشش متوقف شد و درست عین یک چوب، خشک شد. سرم را عقب کشیدم و به چشمانش زل زدم:

-از دوازده سالگیت مال منی. کی بهت گفت می تونی مال کس دیگه ای شی؟

دهان باز کرد تا حرفی بزند اما از روی ترس دهانش را بست. از او فاصله گرفتم و داد کشیدم:

-سکینه خاتون؟

از راهروی طبقه ی همکف که به اتاق مادر ختم می شد، با عجله بیرون زد.

-جان آقا.

دست آلا را رها کردم و کمی به سمت سکینه خاتون هلش دادم.

-خانم رو مستقیم به حموم بفرست، لباس های تمیز و نو براشون آماده کن و اتاق کناری اتاق مادرم رو بهشون بده.

نگاه خوف کرده ی سکینه خاتون رنگ کنجکاوی گرفت و به آلا زل زد. از نگاهش می خواندم که دوست داشت بداند که آلا کیست اما زبانش را دو سال پیش بریدم و جز بله آقا و چشم آقا گفتن چیز زیادی بلد نبود تا به زبان بیاورد.

-چشم آقا.

و بی توجه به آن ها به سمت راه پله و اتاق کامیار راهی شدم. به در اتاقش که رسیدم بدون در زدن وارد اتاق شدم. کامیار که پشت پنجره به حیاط زل زده بود یکه خورد و به سمتم برگشت.

- در زدنم که یاد نگرفتی الحمدالله.

درسکوت در را پشت سرم بستم و به سمت کمدش رفتم. با لحن متعجبی پرسید:

-داری چیکار می کنی؟

باز هم سکوت کردم و در کمدش را گشودم. خم شدم و از کشوی داخل کمد جعبه ی مشکی رنگ را بیرون آوردم. وقتی به سمت کامیار برگشتم چهره ی گیج و گنگش دلم را به درد آورد اما بچه بازی بس بود.

-آخرین بار کی ازش استفاده کردی؟

نگاهش رنگ ترس گرفت که من بی توجه به آب دهانی که پرسر و صدا قورت داد در جعبه را باز کردم و کلتی که هدیه ی پدر به کامیار بود را بیرون آوردم.

-آخ، یادم نبود بچه سوسولی و حتی تمرینی هم دستش نگرفتی.

اسلحه را چک کردم؛ خالی بود. پرش کردم و به سمت کامیار گرفتم. بالاخره سکوتش شکست و من و من کنان لب زد:

-چی... چیکار... چیکارش کنم؟

تک خنده ای کردم و به سمتش قدم برداشتم.

-همون کارایی که تموم اون جنازه های کنار استخر می کردن.

سرخ شد اما باز هم اهمیتی ندادم. به او که رسیدم دستش را گرفتم و اسلحه را کف دستش گذاشتم.

-امشب بالاخره مرد می شی.

دهن باز کرد و با ترس گفت:

-اما...

حرفش با مشتی که به صورتش کوبیدم قطع شد، تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

-تا تو درگیر اما و اگری ناموستو به حراج می برن. همین قدر راحت زمینت می زنن. پس مرد شو و قبل از هراقدامی تو اونارو بزن. متوجه شدی؟ نذار کارت به دفاع برسه تو کسی باش که حمله می کنه.

باسر پایین افتاده پشت دستش را گوشه ی لب پاره شده اش کشید.

-داداش من نمی تونم.

می دانستم اما وقتی من توانستم او هم می توانست. خم شدم و به پشت پیراهن و گردنش چسبیدم.

-پاشو... بهت می گم پاشو.

وقتی روی پاهایش ایستاد، اورا به سمت پنجره کشیدم و به جنازه هایی که اکنون داشتند وارد کاور می کردند، اشاره زدم.

-اینارو می بینی؟ برای دفاع از جون منو تو و مادرمون کشته شدن. می بینی؟ برای دفاع! چون من اشتباه کردم و با خود لعنتیم گفتم برای یه بار سریع انتحاری نزنم، چون من کسی نبودم که ضربه بزنه کار به دفاع کردن کشید.

اورا به سمت خودم برگرداندم و در صورتش غریدم:

- نوشین چی؟ فکر کردی به بقیه حمله نشد؟ به خونه های تک تکمون، جز خونه ی ملیحه، تو یه زمان حمله شد. می دونستی؟ چون ملیحه اینجا نبود، وگرنه به اون و محبوبه هم حمله می کردن.

تکانی شدید به او دادم و از ته دل داد کشیدم. اصلا برایم مهم نبود بغض صدایم مشهود باشد.

-بالا سر این خاندان منم و من کامی؛ تنهام. خیلی تنهام. به خدا می فهمم قراره چی بکشی، خودم هم کشیدم برادر من. اما با خودم گفتم پس انوشه ام چی؟ پس اهورا و آهو که امانتن چی؟ هما چی؟ پس ملیحه، محبوبه و محمد چی؟ فرشید، فرشاد و نوشین، چی؟ من اگه مراقبشون نباشم، جلو چشمم نابود می شن. کامی، داداشم، گوش کن، ببین، من اگه بمیرم همه ی این وظایف به گردن تو می افته. من هرروز خدا ممکنه که بمیرم. می فهمی؟ هرروز. من اگه بمیرم تو با این احساساتت می خوای چیکار کنی؟ فرشید و فرشاد خنگن و از تو بچه ترن، می فهمی؟ اون شیرزادها چجوری می خوان از این خاندان مراقبت کنن؟ بابا من خودم مگه چقدر سن دارم؟ کامی، اصلا گور بابای کسب و کارمون؛ تو با مرگ من، از کدوم یکی از ناموسات می خوای مراقبت کنی؟ از انوشه؟ از اهو؟ از محبوب؟ از نوشین؟ یا از هما و ملیحه؟ من بمیرم کدوم یکی از اینارو می تونی نجات بدی؟ اون موقع می خوای چیکار کنی؟ گریه؟ یا دلت خوشه با التماس کردن بهتون رحم می کنن؟ فکر کردی فرشید یا فرشاد حمایتت می کنن؟ احمق اونا همین الانش که به خونه اشون حمله شده منتظر کمک من

نشسته ان. تو کل خاندان همه چشماشون به من و توهس. متوجهی؟ چرا مسئولیتی که بهمون محول شده رو نمی پذیری؟ این بچه بازیا امشب تمومه. من از استرس دارم می میرم کامی. به خدا نمی دونم صبح که پا می شم شب کپه مرگم رو زیر خروارها خاک می ذارم یا رو بالشتم. ولی استرسم برای مردن نیست؛ اشتباه نکن. استرسم برای ادمای پشت سرمه. برادر من، باور کن اگه امانت های عمو، عمه و دایی نبودند، من خیلی وقت پیش خودمو می کشتم. خودتو جمع کن تا بی شرف و بی ناموست نکردن. متاسفانه اینجا اختیار با منو تو نیست؛ منوتو حق انتخابی نداریم و نخواهیم داشت. اگه روزی،شب می شی، اگه خوبی، بد می شی. چرا؟ چون مجبوری!

یقه اش را رها کردم و کلافه به صورتم دست کشیدم.

-فرشید و فرشاد، شیرزادن. باید بعد از من یه آریاتبار بالاسر این خاندان باشه. میثاق درسته هنوز زنده اس اما دیگه مهره ی سوخته اس. کامیار، بذار خیالم راحت باشه، بذار وقت مرگم با خیال راحت بمیرم. هرچی آدم تو این خاندان هست، زنن! جز من و تو که آریاتباریم فقط اهورای چهارده ساله هست. به اهورا دلخوش کنیم؟

نگاه پر از اشکش را حواله ی نگاه سرد من کرد و نالید:

-ماهم آریاتبار نیستیم.

خندیدم؛ انقدر بلند که وحشت به نگاه کامیار بیوفتد.

-درسته، درسته ما آریاتبار نیستیم اما میثاق بود. و میثاق حکم جانشینی من و بعد از من مال تورو صادر کرد. می فهمی؟ پدر بودن به همخون بودن نیست. دنبال همخوناتی؟ خب برو دنبالشون، ببین اونا یه بی عرضه رو می خوان؟ بابا درسته اونا فقط تو کار شرط بندین و قد آریاتبارا تو کثافت غرق نشدن اما بازم تو کثافتن. تو پاشو برو اون سمت، اون بابای تنیت که مرد، همه می گن جانشین جمال کوشکی کیه تا برن سراغ خودش و خانواده اش. اونجا هم جانشین می خوان. می فهمی؟ یه جانشین با عرضه می خوان نه توی احساساتی رو. تو یه خواهرزاده ی کوچیک سه ساله ی بی

پدر داری احمق. دوتا خواهر داری که درست مثل انوشه و دختر عمه و دخترعمو هات، درست مثل عمه ات، خاله ات و زنعموت ناموستن. می فهمی حرف من چیه؟ باور کن به ناموستم رحم نمی کنن. مگه من احمقم؟ من برای پول انسانیتمو زیر پا نذاشتم کامیار. من برای عزیزام انسانیتمو زیر پا گذاشتم. ما تو کثافت کوشکی ها به دنیا اومدیم و به کثافت آریاتبار ها کشیده شدیم. در هرحال باید این احساسات رو حذف کنیم چه آریاتبار باشیم چه کوشکی.

به بیرون اشاره کردم و درمورد جنازه های کنار استخر گفتم:

-اونارو دیدی؟ جونشونو دادن تا دشمن دستش به ماها نرسه. تو چجوری می تونی مقابل اینا کظم غیظ کنی؟ می خوای به چی برسی تو این دنیا؟ پاک بمونن دستات در حالی که کل خاندانتو درست مثل همین جنازه ها اینجا چیدن؟ این دنیا جای عادی زندگی کردن برای امثال من و تو نیست کامیار؛ شاید تو دنیای بعدی ماهم عادی زندگی کردیم. ولی اگه اینجا عادی زندگی کنی یهو به خودت میای و عزیزاتو تو چنگ دشمن می بینی. پس الان به خودت بیا؛ این یه دستوره. اگر امشب به خودت نیای میثاق سر و کله اش پیدا می شه و می خوام ببینم از دست اون چجوری می خوای فرار کنی؟

با حرص به سمت در رفتم و بازش کردم. به بیرون اشاره زدم.

-می دونی که بخوام می تونم کاری کنم سر و کله ی میثاق پیدا شه. انتخاب با خودته.

با نگاهی یخ زده که انگار نه انگار لحظه ای قبل اشکین بود، پرسید:

-بقیه حالشون خوبه؟

پلک روی هم نهادم و از میان دندان های قفل شده ام، غریدم:

-آره، خوبن. همه تا چند ساعت دیگه به اینجا منتقل می شن. یه مدت کل خاندان اینجا می مونن تا آبا از آسیاب بیوفته.

به سمتم قدم برداشت و آهسته پرسید:

-مگه امشب دخلشونو در نمیاریم؟

دستم را روی شانه اش گذاشتم و زمزمه کردم:

-درس اول، انقدر خودت رو قوی ندون که فکر کنی درجا دشمنو نابود می کنی. شاید دشمن یه چیزی تو چنته برای رو کردن داشته باشه. یا شاید هم فرار کرد. خدارو چه دیدی؟

سر تاییدی تکان داد و به اسلحه ی در دستش زل زد.

-دستام پاکن، داداش.

بغض امانم را بریده بود اما مصرانه گفتم:

-با خودت تکرار کن: به خاطر انوشه، به خاطر نوشین، به خاطر آهو، به خاطر محبوبه، به خاطر هما، به خاطر ملیحه...

چشم بست و اشک هایش دوباره روان شدند.

-به خاطر ناموسم نه؟

به بیرون از اتاق هلش دادم و با صدایی گرفته گفتم:

- به خاطر خانواده هامون که متاسفانه تنها مردهاشون ماییم و محمد. محمد که نه تنها ارياتبار نیست، بلکه شیرزاد هم نیست.

و همراه کامیار مغموم به کنار استخر ها برگشتیم تا برای حمله مجهز شویم.

***

حال حمید علیل و ذلیل جلوی چشم هایم بود. محمد سرش را روی میز گذاشته و اسلحه اش را روی سرش قرار داده بود. قهقه زدم و به میز کارش نزدیک شدم.

-کوهیار، پسرم هرجا که باشی پیدات می کنه و دخلتو در میاره. پس باهوش باش و بیا که مذاکره کنیم.

بیشتر خندیدم و روی میز خم شدم. سرم را روی میز رو به روی سرش گذاشتم و به چشم هایش زل زدم.

-فکر کردی به من و خانواده ام حمله می کنی و من چیزی نمی گم؟ یا کاری نمی کنم؟ تو که پدری در عرض چند ساعت تو مشتم گرفتمت. پسرت که دست پرورده ی تو هست دقیقا می خواد چیکار کنه؟ اون بیشرفتتر از تو و ترسوتر از تو که باباش رو تنها گذاشت و در رفت.

چشمانش از خشم دو دو می زدند.

-از کشتن من پشیمون می شی.

لبم را کج کردم و قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم.

-واقعا؟ خب پس اگه اینطوره نمی کشمت.

حمید دادی کشید که آب دهانش در هوا پخش شد.

-منو بکشی پسرم میاد رو کار پسرمو بکشی برادر زاده ام میاد. می خوای تک تکمون رو بکشی؟

مظلومتر از قبل با لحن مسخره ای گفتم:

-آخه عمو، تو به زن و بچه هامون حمله کردی خب. یعنی کار بدیه که تک تکتون رو بکشم؟

کلافه چشم بست و وقتی چشم باز کرد سعی کرد تا از راه دیگری وارد شود.

-من اشتباه کردم، میثاق خان به بزرگی کردن شهرت داشت توام پسرشی. الان اگه بابات اینجا بود با چهارتا معامله خفن جونم رو می بخشید چون از دشمن تراشی خوشش نمی اومد.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و با لحن جدی گفتم:

-تموم آدمات مسدومن؛ لطف کردم و نکشتمشون ولی با پول آدم من می شن. پسرت همینجوریش هم بادی نیست که بخواد منو بلرزونه، چه برسه به الان. توام با اون همه دب دبه و کب کبه ات فقط چهارتا پنجره رو شکستی ولی همین تو مایه ی عبرت بقیه می شی که اگر میثاق خان بزرگی می کرد و با چهارتا معامله و مذاکره سرش رو هم می اورد، کوهیار حتی یک قطره اشک مادرش رو نمی بخشه. چرا؟ بذار یه رازیو بهت بگم.

بعد از مکث کوتاهی سرم را نزدیک گوشش بودم و طوری که نگهبانان نشنوند، زمزمه کردم:

- چون کوهیار پسر میثاق نیست.

همزمان با بهتی که به نگاهش نشست قهقه ای زدم و صاف ایستادم. محمد منتظر دستورم بود که گفتم:

- نه، برای امشب تو نه!

به پشت سرم نگاه کردم و به کامیاری که کنار چهار نفر از افرادمون ایستاده بود اشاره زدم.

-تو بیا کامی.

کامیار با نگاهی سردتر از خودم نزدیکم شد و به دهنم چشم دوخت.

- به خاطر تو دستور دادم کسیو نکشن و فقط از کار بندازنشون. خب حالا بگو چند نفرو زدی؟

محمد کلافه گفت:

- بابا من نذاشتم کسیو بزنه. باید خودش آماده باشه. زوری نمی شه که.

به سمت محمد دست دراز کردم و گفتم:

- تو حرف نزن و اسلحه اتو به من بده که یه وقت از رو دلسوزی برای این بچه نزنی این مرتیکه رو بکشی.

با کلافگی اسلحه اش را به دستم داد.

-داری اشتباه می کنی کوهیار.

خندیدم و بی توجه به کامیار گفتم:

- بالاخره امشب باید از اون اسباب بازی تو دستت کار بکشی. سلحه ات و بذار رو سر این کفتار پیر، تو چشم هاش زل بزن و بعد ماشه رو بکش.

نگاه کامیار پر از ترس شد؛ نفس عمیقی کشید و گفت:

-نمی شه...

اعصابم کشش این همه صبوری را نداشتند ؛ برای همین داد کشیدم:

-نه نمی شه. هیچی نمی شه. بسه کامیار، بذار یکم جربزه ازت ببینم، بذار یکم نفس بکشم. بس کن.

حلقه ی دستش دور اسلحه اش محکمتر شد و به سمت حمیدی که محمد هنوز سرش را روی میز نگه داشته بود، رفت. اسلحه را روی سر حمید گذاشت که خندیدم.

-خداحافظ پیری. بزن و تمومش کن کامی.

چخماق را کشید و لرزش دستانش شروع شد. دست های کامیار می لرزید و حمید عربده می کشید. محمد با نگاهش التماسم می کرد اما من فقط به کامیار نگاه می کردم. به این نگاه می کردم که چطور می شکند برای چیزی که خودش حق انتخابی درموردش نداشت. در ذهنش میلیون ها میلیون فکر به جان هم افتاده و اعصابش را به بازی گرفته بودند. حالش حال خودم بود، نه تنها حال اولین باری که دستم به خون آلوده شد، بلکه حال هربارم همین بود. اما دلم خوش بود که بالاخره کامیار هم مثل من یاد می گیرد که چطور احساساتش را سرکوب کند.

-به خاطر انوشه، کامی. تو باید یاد بگیری چجوری ازش مراقبت کنی. نه تنها از اون بلکه از همه.

نگاه پر از اشک کامیار به نگاه من قفل شد. برایم نه عربده ها و التماس های حمید اهمیت داشت و نه اینکه افرادم پشت سرم ایستاده اند و حال زار برادرم را می نگرند. حمید ضعف کامیار را دید و با حرف هایش سعی در سوء استفاده از حالش را داشت. داد کشیدم:

- این مرد تن و بدن کل خاندانت رو امشب لرزوند. به خاطر ناموس و شرفت کامی.

با اتمام دادم صدای خفه ی شلیک گلوله همزمان شد با پاشیدن خون روی صورت و دست کامی و همینطور محمد. حتی برای حفظ اقتدارم هم نمی توانستم بخندم. نفسم برای ذره ای اکسیژن به تکاپو افتاد و دلم برای برادرم لرزید. جلو رفتم و سرش را در بغل گرفتم.

-تموم شد، تموم شد.

می لرزید و صدای برخورد دندان هایش بلند شده بود.

-تموم شد کامی. بی ارزش بود. می خواست بی شرفت کنه. برای پول هرکاری می کرد؛ کامی تو یه لجنو از زمین پاک کردی. تموم شد، داداشم.

فقط شنیدم که محمد به چهار افرادی که در اتاق بودند، گفت:

-تفتیش رو شروع کنین. هرچی تو گاو صندوق هاش هست برمی داریم. علاوه بر پول ها به اسناد و مدارک هم رحم نکنین.

آلا:

با وحشت از خواب بدم چشم گشودم و با هجوم نور به شبکیه ی چشمانم مغزم سریع موقعیتم را آنالایز کرد. من در خانه ی کوهیار بودم. از جا برخاستم و بدون درک موقعیت و لباس راحتی که شب قبل سکینه خاتون به من داده بود، به سمت در ایوان رفتم. اتاق هم کف با حیاط بود و در و پنجره های قدی رو به ساحل خصوصی داشت. در به ایوان بزرگی باز می شد که با دوتا پله به حیاط می رفت. حتی منظره ی زیبای ساحل و افق هم از وحشت خوابی که داشتم می دیدم، کم نمی کرد. نفس نفس می زدم و حالم دگرگون بود. هنوز از وحشت خوابم بیرون نیامده بودم که صدای تیر اندازی به هوا بلند شد. با جیغ در تراس را باز کردم؛ از پله های ایوان پایین رفتم و وارد حیاط پشتی ساختمان شدم.

-کوهیار.

به اطراف نگاه کردم؛ کسی در ساحل و اطرافم نبود. صدای تیر اندازی از سمت چپ ساختمان می آمد. نگاهم به سمت چپ بود و به پشت به سمت راست ساختمان قدم های تند برمی داشتم. با دوباره بلند شدن صدای شلیک گلوله دستانم را مشت کردم و روی دو طرفم گوشم گذاشتم. با تمام وجودم جیغ کشیدم:

-کوهیار عوضی گفتی مراقبمی.

با برخورد به بدن شخصی ایستادم. لرزش بدنم شروع شد؛ اگر گیر بدتر از کوهیار می افتادم چه؟ دست های پر از انگشترش که دورم حلقه شد، باعث شد لرزشم قطع شود. سرش را از پشت روی شانه ام گذاشت و دم گوشم زمزمه کرد:

-مراقبتم بچه جون. کوهیار حرف مفت نمی زنه.

با چانه ی لرزان و بغضی مشهود لب زدم:

-باز حمله کردن. چجوری مراقبی؟

خندید و نفس هایش پوست گردنم را سوزاندند.

-محمد داره تمرین می کنه بچه جون؛ نترس.

خواستم از چنگالش رها شوم که محمکمتر مرا به خودش چسباند.

-هیشش، آروم بگیر. مامانم داره نگامون می کنه.

سر برگرداندم و به ایوان نگاه کردم. فاصله ی آن زن تا ما شاید ده قدم هم نمی شد. با دیدن نگاهم لبخند مهربانی زد و به داخل اتاقش برگشت. همین که رفت دستان کوهیار را پس زدم و از او فاصله گرفتم. به سمتش برگشتم و انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید بالا بردم.

-گفتم به حرفات گوش می کنم، نگفتم که اجازه داری دم به دقیقه بهم نزدیک بشی.

با همان خنده های مضحک رو اعصابش دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد. چقدر وقتی موهایش را باز می گذاشت چهره اش معصوم جلوه می کرد! ناگهان چیزی توجهم را جلب کرد. یک قدم به جلو برداشتم و دقیق به صورتش زل زدم.

-رو دماغت پرسینگ داری ؟

خندید و به سمت حیاط بغلی سمت چپ ساختمان حرکت کرد.

- مگه تو کوری؟ تازه دیدی؟

عین یک جوجه اردک پشت سرش راه افتادم.

-انقدر کریهی که دلم نمی خواد به چهره ات دقیق شم.

سکوت کرد و چیزی نگفت. به حیاط بغلی که رسیدیم محمد که در حال پر کردن تفنگ بزرگی که اسمش را نمی دانستم بود با دیدنمان لبخند زد.

-این چه سر و وضعیه.

به کوهیاری که یک رکابی و شلوار به تن داشت زل زدم اما انگار منظور محمد من بودم.

- با این وضعت برای چی اینجا اومدی؟ می دونی چندتا نگهبان تو این خونه اس؟

یه نگاه به خودم انداختم. یه تاپ نیم تنه و شلوار گشاد که سکینه خاتون از شب قبل به من داده بود.

-کی اینو با این موهای ژولیده و این حجم از پشم نگاه می کنه؟

با حرف کوهیار پر حرص نگاهش کردم و عصبی غریدم:

-همین تو که گنده اشونی دم به دقیقه چسبیدی به همین پشمالو.

محمد با ترس نگاهی بین ما دو نفر رد و بدل کرد.

-ببین به نظرم ادامه ندین بهتره وگرنه با همین شات گان هد شاتت می کنه.

گیج و گنگ، بی توجه به نگاه سرد و خنثی کوهیار، پرسیدم:

-اینایی که گفتی چین؟

کوهیار اسلحه را از دست محمد گرفت و به من اشاره زد.

-بیا اینو بگیر.

جلو رفتم و اسلحه را از دستش گرفتم.

-این اسمش شات گانه.

سنگین بود ولی به روی خودم نیاوردم و اسلحه را به سمت کوهیار گرفتم. اصلا به این کارم توجه نکرد و یک قدم به جلو برداشت. مشغول توضیح دادن شد:

-ببین اینو بکشی می تونی شلیک کنی. اگه تیرت با هر تفنگی به سر یه نفر برخورد کنه به اون شلیک هد شات می گن.

کمی اسلحه را بالاتر و روی سرش نشانه گرفتم که خندید.

-تو اگه اهل زدن بودی همون شب که خودم سرمو گذاشتم جلوت کارمو تموم می کردی.

پوزخندی زدم و غریدم:

-خب شاید اون موقع انگیزه ی کافی رو نداشتم. تو از دیشب یه ترس دیگه تو دلم کاشتی.

محمد بی محابا پرسید:

-با صدای شلیکای دیشب اذیت شدی نه؟

اخم کردم و اسلحه را روی زمین انداختم. همان لحظه صدای خنده ی زنی بلند شد. با لباسی پوشیده درست مثل مادر کوهیار و با موهای گوجه ای بسته شده از حیاط جلویی به سمتمان می آمد.

-پس اینجا بعضیا قصد کشت آقای این خونه رو دارن.

کوهیار با عشقی وصف ناپذیر دستش را برای دخترک باز کرد و دختر خودش را در بغل کوهیار انداخت.

-آخ که نمی دونی میون این همه دشمن درونی و بیرونی اومدن تو به اینجا چه نعمتیه.

بدون توجه به حضور آن زن و دل و قلوه دادنشان، به آن ها پشت کردم و از ان ها و صفحه هدف گیریشان دور شدم. دور شدنم با بالاگرفتن دوباره ی صدای شلیک ها همزمان شد. گویا محمد دوباره مشغول تمرین شده بود. به اتاق برگشتم و لباس هایم را روی مبل شسته و اتو شده دیدم. شلوار بگ مشکی و مانتوی کوتاه مشکی و شال مشکی رنگم را پوشیدم و از در اتاق بیرون زدم. از راهرو گذشتم و به اطراف نگاه کردم. با آنکه شب قبل بعد از رفتن کوهیار و افرادش چندین ماشین آدم به این خانه آمده بودند اما خانه سوت و کور بود. در حال پیدا کردن راه مطمئنی برای فرار بودم که صدای پای کسی را از پله ها شنیدم. به پله ها نگاه کردم و دختری چشم و ابرو مشکی را دیدم که از راه پله پایین می آمد. لباسش، درست مثل زنی که کوهیار را بغل کرد، تماما پوشیده بود و فقط موهای لخت و بلندش مشخص بودند.

-شنیدم یک تازه وارد داریم.

رو به رویم ایستاد و با لبخندی محبت آمیز دستش را برایم دراز کرد.

-من آهوام؛ دختر عموی کوهیار.

با اکراه دستم را جلو بردم و دستش را در دست گرفتم.

-خوشبختم.

سپس دستش را رها کردم که با لبخند دلنشینی پرسید:

-و شما؟

سرم را کمی برای بررسی کردنش کج کردم؛ این دختر عجیب مهربان می زد و این اصلا خوشایند نبود! چطور با آدم غریبه ای که من باشم درست در اولین دیدار اینطور مهربان برخورد می کرد؟ لبم را کمی تر کردم.

-من آلام.

کف دستش را با هیجان بهم کوبید و با لحن بشاشی گفت:

-خوشبختم آلاجون. می خوای باهم بریم تو حیاط بگردیم؟

ایده ی خوبی بود؛ اینطوری برای خودم راه فرار پیدا می کردم و البته شاید از طریق آهو به آرزوی چندین و چند ساله ام می رسیدم؛ آن هم فهمیدن هویت کوهیار بود. تمام تلاشم برای لبخند زدن در کج شدن لب هایم خلاصه شد و گفتم:

-آره دوست دارم که بریم و بگردیم.

به حیاط رفتیم؛ با دیدن استخر و یاوآوری جنازه های شب قلب لرزیم و نگاهم را از آن گرفتم. تا خواستم سر صحبت را باز کنم آهو پرسید:

-اهل همینجایی؟

یک تای ابروهایم بالا رفت که پرسید:

-بد بداشت نکن فقط خواستم سر صحبت رو باز کنم!

به سمت درختان حیاط قدم زدیم و نگاهم را به اطراف دادم.

-اره یه جورایی اهل شمالیم.

-خوبه ماهم یه طورایی اصالتا به همینجا ها برمی گردیم.

سری تکان دادم و محیط را از نظر گذراندم. همه جا دوربین و نگهبان قرار داشت و به معنای واقعی کلمه فرار از اینجا غیر ممکن بود. چند قدم دیگر برداشتیم که آهو کمی نشست؛ دستش را با لبخند باز کرد و سوت کشید.

-پایرت پایرت.

مسیر نگاهش را دنبال کردم و به لانه ی سگی رسیدم که بین دوتا از درختان کنار مسیر پیاده روی حیاط قرار داشت. سگ سفید و مشکی بزرگی از لانه بیرون زد و به بغل آهو پرید. با ترس عقب کشیدم و به آن ها نگاه کردم. اگر من جای آهو بودم و آن سگ مرا می لیسید، قطعا سکته می کردم. به سمتم برگشت و گفت:

-می بینی چطور دور یه چشمش سیاه و کل کله اش سفیده؟ شبیه دزد دریاییاست و برای همین کامیار اسمش رو پایرت گذاشت.

یک تای ابروم بالا رفت؛ بالاخره بحث راجع به افراد این خانه باز شد.

-کامیار کیه؟

سگ را رها کرد و به سمت من آمد.

-داداش کوهیار دیگه. به سمت استخر بریم؟ آخه آفتاب بالا اومده و بد می سوزونه. بریم تا تو الاچیق کنار استخر بشینیم.

برخلاف میلم به سمت استخر راه افتادم و پرسیدم:

-داداشش رو تا حالا ندیدم.

خندید و با لحن معناداری گفت:

-امروزم فکر نکنم قسمت بشه که ببینیش.

متعجب پرسیدم:

-چطور مگه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-صبح رفتم به اتاقش تا سر به سرش بذارم که دیدم حالش خوش نبود. احتمالا برای حمله ی دیشبه.

به استخر رسیدیم؛ کل اهالی خانه در ایوان جلویی عمارت،روی مبل ها، در انتظار صبحانه نشسته بودند. خدمه ای کنار سکینه خاتون در حال چیدن میز صبحانه در ایوان عمارت بود. بیخیال برادر کوهیار به اهالی خانه نگاه کردم و پرسیدم:

-همیشه همه باهم اینجا زندگی می کنین؟

با لبخند دلنشینی برای همه دست تکان داد و به سمت آلاچیق رفتیم.

-نه. همه دیشب اومدیم و برای وضعیت اضطراری مدتی اینجا می مونیم.

با کنجکاوی به جمعیت ساکت زل زدم.

-تاحالا جمعی رو ندیدم که انقدر دورهم ساکت باشن. بینشون خصومتی هست؟

آهور روی صندلی حصیری نشست و زیر سایه ی سقف نفس راحتی کشید.

-آخیش افتاب سر صبح آدمو بیچاره می کنه. نه چه خصومتی؟ فقط برای حمله دیشب همه یکم تو بهتن.

کنارش نشستم اما همچنان نگاهم به جمعیت دمغ و در هم بود.

-پس تو چرا خوبی؟

تلخ خندید و با لحن حزن بر انگیزی نالید:

-آخه چی بگم؟ بذار پای اینکه سازگاری بالایی دارم.

کمی اما فقط کمی دلم برایش سوخت.

-بقیه چه نسبتی با کوهیار دارن؟

به مادر کوهیار اشاره زد و گفت:

- زنعمو انوشه ام رو که باید بدونی مامان کوهیاره. از اون دوتا خانمی که دو طرف زنعمو انوشه نشسته ان سمت چپش مامان همای من یعنی زنعموی کوهیار هست و سمت راستش عمه ملیحه ی من و کوهیار نشسته. مامان من دوتا بچه داره که گل گلابش کنار خودت نشسته که من باشم؛ خلش هم اونیه که روی حصیر روی زمین نشسته و سرش روی پای مامانمه. اسم داداشم اهوراست. اون دوتا پسر جوون که رو مبل دو نفره نشسته ان و هرکدومشون سرشون تو موبایلشونه پسر دایی های کوهیار، فرشید و فرشادن. عمه ملیحه هم دوتا بچه داره که یکیش اون دختریه که تنها پشت میز نهار خوری نشسته و سرش تو کتابه. اسم دختر عمه ام محبوبه اس. یکی دیگه از بچه های عمه ملیحه همونیه که این سر و صدارو هرصبح راه می اندازه و تمرین تیر اندازی می کنه. اسم پسرعمه امون هم محمده.

دیگر گوشم به سر و صدا های محمد عادت کرده بود. متعجب پرسیدم:

-محمد پسرعمه ی کوهیاره؟

با لبخند گفت:

-آره دیگه وگرنه این وفاداری محمد از کجا میاد پس؟

خب من از کجا از وفا داری محمد خبر داشته باشم؟

-چقدر خانم اینجان! آقایون کجان؟

با تعجب نگاهم کرد.

-اقایونمونم هستن دیگه.

به جمع خیره شدم.

-نه منظورم جوونا نیست. مثلا بابای کوهیارو اینا رو می گم.

سرش را پایین انداخت و محزون شروع به حرف زدن کرد:

-بابای کوهیار یعنی عمو میثاقم چند سالیه که بنا به دلایلی خودش رو پنهون کرده. شوهر عمه ملیحه هم همراه عمو میثاقم رفت. بابای من و دایی کوهیار یعنی پدر فرشید و فرشاد وقتی که ما خیلی کوچیک بودیم عمرشونو به شما دادن.

جا خوردم اما سریع خودم را جمع کردم و با غم نالیدم:

-متاسفم.

صدای شلیک گلوله قطع شد. آهو لبخند تلخی زد و گفت:

-باز خوبه که من و اهورا مادر داریم. فرشید و فرشاد که مادرشون قبل از فوت پدرشون مرد کاملا بی کس شدن. بعد از فوت اونا ماها شدیم امانت دست عمو میثاقم ولی خب وقتی خودش به مشکل خورد همه به دست کوهیار امانتیم.

محمد به همراه کوهیار و آن زن که دست های کوهیار دور شانه اس حلقه شده بود به حیاط جلویی آمدند و به سمت میز رفتند.

-این خانم چه نسبتی با کوهیار داره؟

آهو با خنده ضربه ای به شانه ام زد.

-حسودی کردی؟

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم که بیشتر خندید.

-نترس اون خاله اشه. نوشین با فرشید و فرشاد زندگی می کنه اما صمیمیت کوهیار و نوشین از یه جنس خاصیه. جون کوهیار به جون نوشین بنده.

بی توجه به کوهیار و خاله ی جوانش با لحن کنجکاوی پرسیدم:

-این همه پسر برای جانشینی تو این خانواده اس مثلا چرا محمد نه؟ چرا کوهیار؟

آهو نفس عمیقی کشید و گفت:

-چون همیشه یه آریاتبار باید تو راس کار باشه و از بین کوهیار، کامیار و اهورا کامیار و کوهیار بچه های میثاق بودن که می شد جاش بشینن و عموم کوهیارو که بزرگتر بود، انتخاب کرد.

حرف هایش درست همانند پتکی بر سرم کوبیده و آوار شده بودند.

دهانم خشک شد و مغزم به سرعت نور کار می کرد. مغزم سوزن به دست کوهیار را به میثاق، میثاق را به آیه، آیه را به مادرم می دوخت و همه ی ان ها را به آریاتبار. با لب خشک شده ام من من کنان پرسیدم:

-گفتی آریا تبار؟

آهو پرچانگی می کرد و من روح از تنم پر می کشید.

-آره دیگه عمو میثاقم آریاتبار بزرگ بود که کوهیار جاش نشست. ببین یه استثنا هست که بعد از آریاتبار ها شیرزاد ها می تونن جانشین شن ولی خب محمد شیرزاد نیست که. ببین همیشه از دو نسل قبلمون بین شیرزاد ها و آریاتبار ها پیوند بوده. اصولا با ازدواج این پیوندو محکم می کردند. مثلا الان زنعمو انوشه یه شیرزاده که با ازدواجش با عمو میثاقم پیوند اریاتبار و شیرزارها برقرار شده. آریاتبار ها و

شیرزاد ها یکی ان ولی خب اریاتبار ها بزرگترن؛ به عبارتی شاخترن. به دلیل همین پیوند هم شیرزاد ها تو ماموریت ها با آریاتباران. برای همین دایی کوهیار که شیرزاد بوده با بابای من تو یه شب مردن چون باهم تو یه جا و برای یه هدف تلاش می کردند.

اصلا برایم پیوند شیرزاد ها و آریاتبار ها اهمیتی نداشت. آب دهانم را قورت دادم و با بغضی که به گلویم چنگ زد، مبارزه کردم. میثاق آریاتبار همان نامزد سابق مادرم بود که به خاطر ظلم خانواده ی نامزدش ازدواجشان سر نگرفت. الان فکر می کنم دلیل ظلم این خاندان نسبت به مادرم اریاتبار یا شیرزاد نبودن مادرم بود. بعد از چند ماه که مادرم را بیرون کردند شکمش بالا آمد و برای ادامه ی حیاتش زن دوم پدرم که پسر عمه ی میثاق آریا تبار بود، شد. همیشه شاهد فحش و ناسزاهای پدرم به میثاق و آیه بودم و برای همین تا کلمه ی آریاتبار را شنیدم متوجه شدم که در خانه ی نامزد سابق مادرم هستم. پس کوهیار پسر میثاق و برادر ایه بود؟ چه از جون من می خواست؟ دشمنی اش با آیه چه بود که به من تجاوز کرد؟ با یادآوری چیزی سریع ایستادم. عرق سردی روی کمرم سر خورد؛ نفسم تند و تند تر شد. کوهیار به آیه تجاوز کرده بود؟ یعنی به خواهرش؟ باورش نه تنها از توان من بلکه از توان هرکسی خارج بود. طوری از خشم گر گرفتم که صبوری، احتیاط و ترس از وجود مضطربم پر کشید. دستانم را مشت کردم و با قدم های تند به سمتش قدم برداشتم. آهو که متوجه تغییر حالم شد پشت سرم قدم تند کرد و نگران صدایم کرد.

-آلا جون؟ آلا؟

بی توجه به سمت کوهیار که راس میز نشسته بود و کتاب محبوبه، دختر عمه اش، را بررسی می کرد، رفتم. به او که رسیدم سرش را بالا گرفت و با لبخند مسخره ای نگاهم کرد. بی توجه به جمعی که می امدند تا دور میز بنشینند، غریدم:

-پاشو.

چشمکی زد و گفت:

- اگه می خوای کنار من بشینی بگم صندلیتو بذارن کنارم.

دلم می خواست با مشت به صورتش بکوبم.

-گفتم پاشو.

آهو که به ما رسید محمد متعجب پرسید:

-چیشد؟

آهو شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم والا.

کتاب را از دستش گرفتم؛ بستم و روی میز کوبیدم. با حرص توپیدم:

-مگه نمی گم پاشو؟

با صدای رسا و پر صلابت خانمی نگاهم را به او دادم.

-از کی تا حالا زن تو این خونه به مرد دستور می ده؟ اونم نه هرکسی؛ کوهیاری که صاحب اختیار زندگی هممونه؟

به عمه ی کوهیار که ایستاده بود، دستانش روی میز قرار داشت و با خشم مرا نگاه می کرد، زل زدم. وقتی نگاهم را به خودش دید جری تر شد.

-دختر خوب، شما وقتی وارد این خاندان شدی باید حد و حدود خودت رو خیلی خوب بفهمی.

اما انقدر خشم و عصبانیت بر من چیره شده بود که احترام عمه ملیحه ی کوهیار را نگه ندارم.

-من هرطور..

با ایستادن کوهیار درست رو به رویم سکوت کردم؛ با چهره ای عبوس نگاهم می کرد.

-بریم.

سپس به عمه اش نگاهی انداخت.

-عمه جان شما هم حرص نخورین. تازه وارده به قوانین آشنا نیست.

مچ دستم را گرفت و خواست حرکت کند که سعی کردم دستم را پس بکشم. یک قدم به سمتم برداشت و بی توجه به جمع سرش را دم گوشم برد.

-جوری تو همین جمع می زنمت که صدا سگ بدی. اگه به فکر غرورتی راه بیوفت.

فشار دستانش را دور مچ دستم بیشتر کرد و با کشیدن دستم مرا به دنبال خودش کشید.

با درد شدیدی که حاصل از فشار زیاد کوهیار به مچ دستم بود به سمت خانه حرکت کردیم. وقتی وارد شدیم کوهیار دستم را رها کرد و توپید:

-بنال.

با دست دیگرم شروع به ماساژ دادن مچ دستم کردم.

-ازت بدم میاد روانی.

کوهیار قهقه ای زد و یک قدم به سمتم برداشت.

-فکر می کنی من عاشق سینه چاکتم؟

با حرص به تخت سینه اش کوبیدم و غریدم:

-تو چطور به خواهر خودت تجاوز کردی؟

گیج و گنگ نگاهم کرد؛ نکند که نمی دانست آیه خواهرش هست و به او تجاوز کرد؟ از این خیال نفسم رفت که در کسری از ثانیه گیج و گنگی نگاهش برطرف شد.

-آیه رو می گی؟ به راحتی.

با بغضم در جنگ بودم و نفس های عمیق و پی در پی می کشیدم که کوهیار قدم دیگری برداشت. فاصله ی بینمان را به صفر رساند و کمی در صورتم خم شد که با بر خورد هرم نفس هایش به صورتم عقم گرفت.

-اگه من اینجا نباشم با رفتار چند دقیقه پیشت خودت رو بیچاره می کنی. همونطور که من با مردای عادی ای که تو زندگیت دیدی فرق دارم زنای این خاندان هم با زنایی که به عمرت دیدی متفاوتن. پس اگه دلت تنبیه نمی خواد سکوت کن آلا.

با نگرانی یک قدم به عقب برداشتم.

-اگه یکم مردی منو یه جای دیگه ببر و اونجا برام نگهبان بذار. من تازه فهمیدم شما آریاتبارین، تازه فهمیدم از چه قوماشین. متوجهی اینا بفهمن من کیم، چیکارم می کنن؟ اگه واقعا هدفت دفاع از منه منو از اینجا ببر.

خندید و صاف ایستاد.

-احمق، من کل خاندانمو از خونه هاشون اوردم اینجا که رو یه مکان برای مراقبت متمرکز شم؛ فکر کردی ایده ات به ذهن خودم نرسید؟ بابا مگه مشکلت من نیستم؟ من که کاری باهات ندارم؛ نه تا وقتی که رو اعصابم نری. بقیه هم نمی فهمن تو آلا سعیدی دختر رسول سعیدی هستی.

پای راستم را با حرص روی زمین کوبیدم.

-اما من به دختر عموت اسمم رو گفتم.

اخم هایش درهم رفت.

-مگه قرار نبود مطیع اوامر من باشی؟

لب گزیدم که کلافه نفسش را از سینه اش بیرون فرستاد.

-کسی نمی دونه اسم دختر رسول آلاست. با گندی که زدی انوشه می شناستت ولی مطمئنم جلوی بقیه که اسمتو نمی دونن زبون به دهن می گیره تا بدبختت نکنه. به وقتش هم برای این کاری که کردی و اسمت رو لو دادی تنبیه می شی.

خواستم لب باز کنم که انگشت اشاره اش را بالا برد.

-ساکت؛ بهت گفتم مطیع من باش ولی پا رو دمم گذاشتی. قرار نبود انوشه اسمتو بفهمه. برای همین بیچاره ات می کنم.

عرق سردی روی پیشانی ام نشست و ضعف عجیبی به جانم افتاد. با التماس نگاهش کردم اما توجهی نکرد.

-قوانین این خونه زیاد نیست. می گم بعد از صبحانه یکی بیاد و کامل بهت توضیحشون بده تا به دست خانما تنبیه نشی.

هنوز باورم نمی شد انقدر پست فطرت باشد که به خواهرش تجاوز کند که شوک تنبیه پیش رو بهم وارد شد. به بحثی که نا تمام مانده بود، برگشتم.

-اما آیه خواهرت بود.

به سمت خروجی راه افتاد؛ شانه ای بالا انداخت و گفت:

-توام فقط دوازده سالت بود.

با بغض ایستادم و گام برداشتنش را تماشا کردم. راست می گفت؛ آدمی که به یک دختر دوازده ساله رحم نمی کرد انقدر پست فطرت بود که به خواهر خودش هم رحم نکند. آزرده و رنجیده به سمت اتاقی که از شب قبل در اختیارم گذاشتند راه افتادم که صدای کوهیار بلند شد.

- کجا؟ مگه صبحونه نمی خوری؟

خواستم پر از تحکم " نه" بگویم اما با احساس ضعف و سر و صدای معده ام صدا در گلویم خفه شد. به سمتش برگشتم و گفتم:

-عمه ات از رفتارم عصبانیه.

دست در جیب های شلوارکش فرو برد و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

-تو این خونه کسی بی اذن من نفس هم نمی کشه چه برسه که بخوان تنبیهت کنن.

از خانه که بیرون زد، دستم را روی معده ام گذاشتم و کمی فکر کردم. آخرین باری که غذا خوردم کی بود؟ پیدا کردن جواب این سوال سخت نبود؛ دو روز قبل!
صبح روزی که به زندان و ملاقات آبد رفتم. آبد؛ برادری که به خاطر هیچ و پوچ عشق زندگیم را به قتل رساند و من با تمام دلشکستگی ام برای نجاتش از اعدام در خانه ی مردی گیر افتاده بودم که تمام بچگی و روحم را به غارت برده بود. با همان ضعف شدید به سمت ایوان راه افتادم؛ وقتی پا به ایوان گذاشتم نگاه همه به سمتم کشیده شد. آهو لبخند پر مهری زد و به صندلی خالی کنار خودش اشاره زد. با اکراه به جمعشان ملحق و مشغول خوردن صبحانه شدم. کمی در سکوت سپری شد که محمد خطاب به کوهیار پرسید:

-کامی نمیاد؟

به کوهیار که جرعه ای از قهوه اش نوشید، زل زدم.

-نه.

با یادآوری پسر کامی نامی که دور روز پیش دیدم، زیرلب از آهو پرسیدم:

-کامی کیه؟

او هم درست مثل من زمزمه وار جواب داد:

-داداش کوهیار.

امکان نداشت پسری که دو روز پیش شماره ی آیه را به من داد برادر کوهیار باشد؛ اگر برادرش از آیه خبر داشت چرا باید به سراغ من می آمد؟ انوشه نگران دست دراز کرد و به آن دست کوهیار که روی میز بود، چنگ زد.

-می شه برام بگی دیشب چیشد؟ حمیدو کشتین؟

کوهیار سری به معنای تایید تکان داد.

-آره.

و به وضوح شنیدم که همه چه مرد و چه زن زیر لب خدارا شکر کردند. تنم لرزید و لقمه ام در دهنم ماسید. چطور خدارا برای مرگ کسی شکر می کردند؟

ملیحه، عمه ی کوهیار، با نگرانی و تشویش پرسید:

-پسرش چی؟

کوهیار سر به زیر شد که نوشین صدایش را صاف کرد.

-پسرش فرار کرد برای همین موقعیت اضطراری پا برجاست.

هما، زنعموی کوهیار، با اضطراب ایستاد و پر از نگرانی شروع به صحبت کرد:

-یعنی چی کوهیار؟ چطور فرار کرد؟ با یه عوضی که دنبال انتقام خون باباشه می خوای چیکار کنی؟

دیدم که دست کوهیار پر از فشار دور فنجانش پیچید؛ هر لحظه امکان داشت فنجان در دستش پودر شود. خودخوری همراه با سکوتش صدای زنعمویش را بالاتر برد.

-تو متوجه مسئولیت هات هستی؟

ملیحه از جا برخاست و با تن صدای پرتحکمی جواب داد:

-شما چرا حواستون رو به طرز بیانتون نمی دین هما جون؟ این چه وضع صحبت با کوهیاره؟ اون به مسئولیت هاش آگاهه و نیاز به حمایت ما که خانواده اشیم داره. با به جون هم افتادن چی نصیبتون می شه؟

هما چشم بست و نفسی از روی کلافگی کشید. همزمان با چپاندن لقمه ها در دهانم به آن بلبشو و جو سنگین خیره شده بودم. سکوت عمیقی برقرار شد و لحظاتی بعد نگاه همه به من جلب شد. در حالی که دستم را برای برداشتن ظرف ژامبون دراز کردم نگاهم در نگاه متعجب محبوبه، خواهر محمد، گره خورد. چشم چرخاندم و بقیه، که مرا نگاه می کردند و دست از غذا خوردن کشیده بودند، را از نظر گذراندم. در آخر به کوهیار و چشمان سرد و بی روحش رسیدم. زورم فقط به او می رسید؛ سرم را با حالت طلبکاری به دو طرف تکان دادم.

-چیه؟

و داد ملیحه دوباره بلند شد:

- خدمت شما هما جان که وقتی به عنوان یکی از بزرگتر ها به بزرگ خاندان احترام نمی ذاری. این یه الف بچه هم باهاش اینطور برخورد می کنه.

نگاه مضطربم رو به ملیحه و صورت گرد سرخ شده اش دوختم. آهو همان لحظه بازویم را در چنگ گرفت و دستم را عقب کشید. آرام زمزمه کرد:

-خاک تو سرت دو دقیقه نلومبون.

پس میان این همه درگیری دردشان این بود که من به جای همدردی در حال خوردن بودم؟ بیخیال جرعه ای از چایم نوشیدم و به چشم های عمه ملیحه زل زدم. با این کارم بالاخره فوران کرد.

-کوهیار این دخترو از کجا گیر آوردی؟

انوشه پا در میانی کرد؛ او از دوازده سالگیم نقش منجی ای را ایفا می کرد که شکست می خورد.

-ملیحه جان، با عروسم کار نداشته باش.

عروس؟ با شک به گوشم پر از تشویش به انوشه و بعد به کوهیار نگاه کردم. باز هم در نگاه سرد کوهیار چیزی ندیدم. ملیحه با حرص به انوشه توپید:

-عروست؟

همان لحظه صدای سکینه خاتون و بعد صدای در بلند شد.

-آقا گفتن اجازه خروج ندارین.

تا خواستم نگاهم را به آن سمت سوق دهم دستم به استکان چای خورد و روی میز ریخت. به گندی که زدم نگاه کردم و بعد نگاهم را به آن سمت دادم. پسری هیکلی و خوش قد و بالا به پشت از ما دور می شد و سکینه خاتون که روی ایوان ایستاده بود، خجل و شرمنده به کوهیار زل زد.

-آقاجان، به حرفم گوش ندادن.

به کوهیار زل زدم که بی توجه به سکینه خاتون به محمد زل زد.

-به نگهبانی خبر بده به کامیار اجازه خروج ندن.

پس آن پسر که از پشت دیدمش برادر کوهیار بود؛ همانی که آهو می گفت حالش خوش نیست. محمد سریع موبایلش را در آورد و پیامی نوشت. کوهیار دستمال سفره را برداشت و دور لبش را با آرامش تمام پاک کرد. سپس ایستاد و خطاب به عمه اش گفت:

-این دختر به قوانین اینجا آگاه نیست؛ پس با عرض پوزش اجازه ی تنبیه ندارین. با زنعمو هما هم هررفتاری که دوست داشتین بکنین من تو کار خانما بیشتر از این دخالت نمی کنم. بی زحمت یکی رو هم برای توضیح قوانین به اتاق این دختر بفرستین. من دارم می رم تا به کامی برسم.

بعد از رفتنش به سمت در های ورودی که در دید راس قرار نداشتند، ملیحه خطاب به من تشر زد:

-پاشو به اتاقت برو. یکیو می فرستم بیاد بهت قوانین رو توضیح بده.

با کلافگی از جا برخاستم و به اتاقم برگشتم. به ساحل زل زدم و به گذشته ام فکر کردم. گذشته ای مبهم و پر از سوال که تمام سوال هایش با پا گذاشتن جاوید به زندگیم از ذهنم کنار رفت. جاوید، پسری دبیرستانی، درست مثل خودم، که روزی در خانه ی فهیمه بانو، زن اول پدرم، او را دیدم. از قوم و خویش های بسیار دور فهیمه بانو بود که به قول خودش یک دل نه صد دل شیفته ام شده بود. از آن روز به بعد کارش شد اینکه دم در مدرسه بایستد و مرا تا خانه تعقیب کند. صبح روز بعد هم از خانه تا مدرسه همراهیم کند. کم کم به حضورش در اطرافم عادت کردم و این عادت بعد از دوسال تبدیل به دوست داشتن شد. بعد از دو سال، درست در سال کنکورم، به او جواب مثبت دادم. هردو از خانواده های سختگیر در زمینه ی ناموس و ناموس پرستی بودیم و اگر رابطه ی بینمان لو می رفت قطعا سر هردو بریده می شد. اما برای من مشکل دیگری وجود داشت و این بود که من دختر نبودم. خوب یادم بود روز اولی را که به جاوید قضیه تجاوز کوهیار را گفتم. از شب قبل

که بالاخره مصمم تصمیم به عیان کردن رازم گرفتم پر از تشویش، اضطراب و دلهره بودم.

آن روز بعد از کشف رازم، آن هم بعد از سال ها، هرآن منتظر بودم که جاوید در همان پارک سرم را ببرد، سرم را از موهایم بگیرد و در شهر بچرخاند. ولی این کار را نکرد؛ بغض کرد، سرخ شد، نفسش به تکاپو افتاد اما چیزی به من نگفت. با وجود دختر نبودنم با جان و دل توجه اش را نسبت به من بیشتر کرد. روز به روز بیشتر توجه و محبت می کرد و روز به روز من بیشتر از قبل به او علاقمند می شدم. گذشت و گذشت درست در روز کنکورم، وقتی از سالن بیرون زدم جاوید، که با یک سال اختلاف سنی سال اول دانشگاه اش بود، را بین جمعیت دیدم. دنیایی از حمایتش خوشحال شدم و از دور با لبخند نگاهش کردم. بعد هرکدام جدا جدا به سمت پاتوقمان، همان پارک قدیمی، رفتیم. در پارک که نشسته بودیم سر و کله ی آبد از نا کجا آباد پیدا شد. گویا مرا از سالن امتحان تعقیب کرد و لو رفتیم. آن لحظات خدارا شاکر بودم که آبد سلاحی نداشت و همینطور خداراشاکر بودم که دعوایشان به مشت و لگد ختم‌شد. من هم وسط دعوای آن دو به خانه ی فهیمه بانو فرار کردم. اگر به خانه ی مادرم می رفتم آبد بعد از برگشتن حتما سرم را می برید اما رفت و آمدش به خانه ی فهیمه بانو ممنوع بود. چون فهیمه بانو از آیه و آبد و به خصوص مادرم، متنفر بود. برای این پذیرای من بود که بچه ای بودم که مادرم زایید تا فهیمه بانو بزرگش کند؛چون فهیمه بانو چراغش کور بود. بعد از ظهر ان روز به بهانه ی سر زدن به مادرم از خانه بیرون زدم تا جاوید را ببینم. انقدر دل نگرانش بودم که آرام و قرار نداشتم. در یکی از کوچه های اطراف خانه همدیگر را دیدیم و درست همان لحظه آبد باز سر رسید. هردو بار با تعقیب من به جاوید رسید. آبد که این بار قمه به دست داشت با داد و بیدادش توجه ساکنین ساختمان ها را جلب کرد؛ بعد از کلی کری خواندن به جاوید حمله کرد و درست مقابل چشمانم جاوید را کشت. خونی که از وجود جاوید ریخت قرمز بود اما دنیای مرا سیاه کرد. از شدت شوک توان قدم برداشتن هم نداشتم. ساکنین خانه های دیگر بیرون آمده بودند و من وحشت زده میان جمعیت گم شدم. کی به پلیس ها خبر دادند و آن ها سر رسیدند، اصلا مهم نبود. مهم جانم بود که با شکمی پاره پاره شده روی زمین افتاده بود. آبد هیچوقت حرفی از من نزد ولی اینکه یک قضیه ی ناموسی بود همه جا پیچید. کار ابد در نظر پدرم ذره ای بد نبود. هیچکس هم در آن بلبشو متوجه منی که آنجا بودم نشد. به خانه مادرم رفتم و

تا هفته ها از جا برنخاستم. همه حال بدم را به پای زندان رفتن آبد گذاشتند اما تنها دردی که نداشتم همان زندان رفتن آبد و احتمال اعدامش بود.

بعد از چند هفته دردم را به آیه گفتم اما خواهرم هم بعد از مطرح شدن قضیه خون بست میان خانواده ها، فرار کرد. جابر، برادر جاوید، راضی به ازدواج با من هم نبود و جواب منفی من هم مزید بر علتش شد. کسی جز من، جابر، آیه و آبد از ناموسی بودن قضیه خبر نداشت. حالا کوهیار شده بود راه نجاتی برای آبد تا مادرم از غصه دق نکند. آبدی که به محض خروجش از زندان برای بریدن سر من الم شنگه به پا می کرد. با صدای در به سمت تخت برگشتم. روی تخت نشستم و با صدایی خش برداشته گفتم:

-بیاین تو.

دختری با لباس فرم خدمتکاران، مانتو و شلوار و مقنعه ی مشکی، وارد شد و در را بست. رو به رویم ایستاد که تعارف کردم.

-بشین.

نشست و کنجکاو نگاهم کرد.

-آماده این؟

آماده نبودم اما چاره ای هم نداشتم. معلوم نبود چند روز دیگر در این خانه اقامت داشتم و باید مطیع اوامر کوهیار می بودم تا آرامش بیشتری داشته باشم.

-آره بگو.

دختر همراه با لبخند خجلی گفت:

-از وظایف زناشوییتون نسبت به آقا شروع کنم یا از قوانین خونه؟

با چشم هایی درشت شده به او زل زدم.

-وظایف زناشویی؟

هول شده گفت:

-ملیحه خانم گفتن که شما عروس آقایین.

نفسی از روی کلافگی کشیدم. دلم می خواست جیغ بکشم که مرا بیخ ریش آن مرد نبندند اما سکوت کردم.

برای این سکوت کردم که همین الان هم یک تنبیه از جانب کوهیار پیش رو داشتم. باید به خودش می گفتم که به این نمایش پایان دهد. البته امیدی هم به این کارش نداشتم چون خود او بود که صبح وقتی مادرش نگاهمان می کرد از پشت بغلم کرد.

-فقط از قوانین خونه بگو.

لب گزید و شروع کرد:

-برای شما که خانمین از این شروع می کنم که نهایت بی حجاب گشتن تو این خونه اینه که موهاتون مشخص باشه؛ یعنی تیشرت و تاپ ممنوعه. لباس های خیلی جذب بدن هم مناسب نیستن. امور مربوط با خونه هم با خانم ها اداره می شه. اگر اعضای خانواده و حتی خدمتکار ها به یه سری قوانین پایبند نباشند توسط ملیحه خانم تنبیه می شن.

کنجکاوانه پرسیدم:

-چه تنبیهی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-تنبیه مشخصی نداره. گاهی کتک زدن، گاهی حبس کردن و گاهی هم محروم کردن از بعضی چیزا.

وحشت زده نگاهش کردم.

-مگه اینجا دیوونه خونه اس؟

لبخند تلخی به لب نشاند.

-خب الان شما یک قانون رو نقض کردین. توهین به افراد این خونه توسط افراد غیر که شما و ما خدمتکار هاییم اکیدا ممنوعه. تازه ماها چون سطحمون ازشون پایینتره تنبیهات وحشتناکتری هم داریم. توهین به آقا برای همه اکیدا ممنوعه و لازم به ذکر هست که خیلی چیزهای ریز توهین به آقا محسوب می شه. مثلا اگر کسی به اقا بگن که کاری رو انجام بدن توهین محسوب می شه. آقا صاحب اختیار جون و اموال همه است و همه باید به حرفاشون گوش بدن. کسی نباید با اقا بکن و نکن و بگو و مگو داشته باشه. ملیحه خانم گفتن که براتون ذکر کنم که کار امروزتون که به اقا گفتین از روی میز پاشن زشت بود. تو این خونه خانم ها باید صبور باشن و صداشون پایین باشه. یعنی شما اگه با آقا کار خصوصی داشتین باید انقدر آروم بیان می کردین که کس دیگه ای نشنوه و اینکه نباید دستور می دادین باید ازشون می خواستین که هروقت صلاح دونستن بابت موضوعی که براتون مهم بوده صحبت کنین.

با دهانی باز شده نگاهش می کردم. من آدم عمل کردن به این قوانین نبودم. چطور به منفورترین آدم زندگیم آنقدر احترام می گذاشتم؟

-شوخیت گرفته؟ من چطور وقتی از کوهیار عصبانیم باهاش ملایم رفتار کنم؟

با مهربانی عجیبی به چشمانم زل زد.

- شما اجازه ندارین اقارو به اسم خطاب کنین.

گیج و گنگ به جدیت کلامش فکر کردم.

-اجازه ندارم؟ من متوجه شدم که یه سریا سر میز کوهیار خطابش می کردن.

باز هم نگاهش پر از مهربانی شد.

-اونا خانواده ی آقان. من و شما از افراد غیر هستیم.

اما آن ها که مرا عروس خطاب می کردند!

-من از غیر هام؟

رنگش پرید و به من و من افتاد. یعنی انقدر زن های این خاندان خطرناک بودند که این دختر اینطور از من ترسید؟

-نه خانم من منظورم این نبود. شما خانم اقایین. درسته هنوز خانمش نشدین ولی وقتی بشین هم باید آقا صداشون کنین چون آقاتون می شن. مثلا انوشه خانم آقا میثاق رو آقا صدا می کنن. البته تو خلوتتون هرطور راحتین صداشون بزنین.

در خلوت شیطان صدایش می کردم مناسبتر بود!

-ملیحه خانم که همیشه اینجا نیستن که بخوان کسیو تنبیه کنن.

شانه ای بالا انداخت.

-گزارش تلفنی هست و هرکس که تو خونه اش با کسی به مشکل بخوره موظفه که ملیحه خانم رو در جریان بذاره. ایشون هم تلفنی دستور می دن که چیکار باید کرد.

چشم هایم را ریز کردم.

-پس وقتی ملیحه خانم اینجا نیست قوانین خیلی جای پیچوندن دارن.

دخترک موذیانه خندید.

-البته ولی خدا وقتی که هستن رو بخیر کنه.

متفکر سر تکان دادم.

-بعد این تنبیه هارو خود ملیحه خانم انجام می دن؟

نگاه عاقل اندر سفیه اش را نثارم کرد.

-خانم دوتا دستیار به نام شکیبا و سهیلا دارن که تنبیه هارو اعمال می کنن.

به فکر فرو رفتم. اینجا قطعا دیوانه خانه بود و قطعا همه ی افراد خانه از این شرایط راضی نبودند. درست مثل زمان قاجار مغزهایشان زنگ زده بود. با صدای دختر از فکر بیرون آمدم.

-من مجبورم از وظایف زناشویی هم بگم.

دلم می خواست از شدت خشم جیغ بکشم اما سکوت کردم. باید حتما با کوهیار حرف می زدم.

-فعلا نگو. الان کار دارم.

از جا برخاستم که سریع گفت:

-اما خانم ببخشید بذارین حداقل اینو بهتون بگم که راس ساعت ده باید آماده بشین.

گیج و گنگ نگاهش کردم که گفت:

-ملیحه خانم گفتن که یه نفر رو برای کمکتون می فرستن.

با اخم دست به سینه نگاهش کردم.

-برای چی؟

لب گزید و با تشویش ایستاد.

-آخه باید به اتاق اقا برین.

دیگر طاقت نیاوردم و از اتاق بیرون زدم. بی توجه به اطرافم به ایوان حیاط جلویی رفتم. محبوبه، خواهر محمد، همچنان داشت کتابش را می خواند.

-کوهیار کجاست؟

متعجب سرش را از کتاب بالا گرفت.

-منظورت آقاته گلم؟

با چشم های درشت شده نگاهش کردم که کتابش را بست.

-اشتباه نکن من فکر نمی کنم که قوانین درستن ولی معتقدم که عمل بهشون به صلاحه.

کلافه چشمانم را بستم. محبوبه قطع به یقین از عجایب دیگر این خانه محسوب می شد.

-البته صلاحیت هم معانی مختلفی می تونه داشته باشه. مهم نتیجه اس اما به نظر من با موقعیت...

میان حرفش چشم باز کردم و به او توپیدم:

-کوهیار کجاست؟

با چهره ای جمع شده کتابش را باز کرد.

-صبور بودن هم باعث آرامش خودت می شه اینو از من بشنو. پسردایی کار داشتن همراه با داداشم از خونه رفتن.

یعنی چی که بدون گفتن چیزی رفته بود؟ من بین این قوم عجوج و مجوج چه می کردم؟

-کی برمی گردن؟

صفحه ای را ورق زد و عینکش را روی بینی اش تنظیم کرد.

-نمی دونم. اگه کارت فوریه بهش زنگ بزن.

بدبختی دیگر من این بود که موبایل نداشتم. کلافه و پریشان خواستم دوباره وارد خانه شوم که درست در آستانه ی در با نوشین، خاله ی کوهیار، شاخ به شاخ شدم. به چشم های مشکی وحشیش خیره شدم و منتظر ماندم تا از جلوی راهم کنار برود. اخم کرد و مصرانه به چشم هایم زل زد. انگار او هم منتظر بود که اول من کنار بروم. سرفه ای مصلحتی کردم که اخمش کورتر شد.

-به نظرم باید بهتر به قوانین گوش می کردی.

یک تای ابرویم بالا رفت که ادامه داد:

-مثل اینکه باید یکی از قوانین اساسی این خونه رو بهت گوشزد کنم دختر جون.

قد بلندش نگاه از بالا به پایینش را پرشکوه تر می کرد.

-حد خودت رو خیلی خوب بدون. اینجا موظفی به همه ی خانواده احترام بذاری. متوجهی؟

چشم ریز کردم و بی توجه به درس هایش غریدم:

-کوهیار کجاست؟

اخمش باز شد و نگاهش به تعجب نشست.

- اینجا یک زن حق اینو نداره که بپرسه بزرگ خونه کجا می ره و چه می کنه.

با خشم دستم را روی شانه اش گذاشتم و او را کنار زدم. وقتی از کنارش رد می شدم به بازویم چسبید. سرش را کمی دم گوشم خم کرد و زمزمه وار گفت:

-کوهیار قبل از رفتن بهم گفت بهت گوشزد کنم که قول و قرار بینتون رو فراموش نکنی. وقتی که نیست از روی عصبانیت نه کاری می کنی و نه حرفی می زنی.

این یعنی نباید خودم را لو می دادم و نباید کسی می فهمید که بین ما رابطه ای نیست! دستم را از چنگالش رها کردم و با کلافگی دو چندان به اتاقم برگشتم. کاش خدا راهی معجزه آسا برای فرار از این قوم برایم نازل می کرد. من نمی فهمیدم که وقتی این خاندان سال ها قبل مادرم را برای آریاتبار و شیرزاد نبودنش نخواستند چطور الان می خواستند به منی که از آن ها نبودم درس زناشویی بدهند؟ چرا با کوهیار بحث نمی کردند و مرا بیرون نمی کردند تا راحت به زندگی ام برسم؟

دو روز بود که دلم می خواست فقط صدای آیه را بشنوم و از حالش خبردار شوم اما کوهیار موبایلم را گرفته بود. مرا در این خانه ای پر از دوربین، نگهبان و سگ با یک قوم عجیب و غریب حبس کرده بود. از در پشتی وارد حیاط پشتی شدم. تمام ساحل را گشتم اما راه فراری نبود. قایق بود اما نگهبان داشت. گیج، خسته و درمانده روی شن ها نشستم. غرق در افکارم بودم که با قرار گرفتن سایه ای بالای سرم به شخصی که کنارم ایستاد، زل زدم.

-ملیحه خانم خواستند از بابت وظایف زناشویی مطمئن شن و من به ناچار گفتم که نذاشتین چیزی بهتون بگم. برای همین خانم دستور دادن برای نهار برین و بعد از نهار خودشون باهاتون صحبت می کنن.

همان دخترک شرح دهنده ی قوانین بود.

-چرا آلو تو دهنت خیس نموند؟

صورتش به آنی قرمز شد اما از جواب طفره رفت.

-خانم لطفا حواستون رو تو رعایت قوانین جمع کنین تورو خدا. اگه شما کج برین منو هم همراه شما تنبیه می کنن.

از جا برخاستم و دست هایم را بهم کوبیدم تا از شن پاک شوند.

-مگه روانین؟

لبش را گزید و باخجالت گفت:

-خانم هی اینارو نگین که زبونتون عادت می کنه.

کلافه به سمت ایوان پشتی حرکت کردم.

-قوم الظالمین دیگه غیر اینه؟ بذار زبونم عادت بکنه. برو به ملیحه خانم جونت بگو من نهار نمی خورم. الهی همین امشب این خراب شده رو توپ و تفنگ بارون کنن. حالا راه هم تموم نمی شه ده سال طول می کشه به جایی که مد نظرته برسی.

داخل اتاقم منتظر فوران خشم ملیحه خانم نشستم اما در کمال تعجب نه خودش برای اصرار به نهار خوردنم آمد و نه کسی را فرستاد. خب انگار متوجه شد که حریف من نمی شود. بعد از نهار هم نیامد. حوالی عصر در اتاقم بی هوا باز شد.

من که روی مبل لم داده بودم سریع ایستادم و به ملیحه خانم و دو دختر پشت سرش زل زدم. یعنی شکیبا و سهیلا این دو نفر بودند؟ همان دو نفری که تنبیهات را اعمال می کردند؟ حدسم به یقین تبدیل شد وقتی که ملیحه خانم با لبخند به دختر ها گفت:

- شکیبا و سهیلا وسایلت رو آوردن. جعبه هارو روی تخت خانم بذارین.

آن ها هم جعبه های دستشان را روی تخت قرار دادند.

-اینا برای چین؟

ملیحه خانم گفت:

-برای امشب.

با چشم های ریز شده به او زل زدم که به وسایل اشاره زد. جلو رفتم و در اولین جعبه را باز کردم. با دیدن یک لباس شیک کرم و سفید بدون توجه به اینکه چی هست درش را روی تخت پرت کردم. بدون باز کردن در جعبه های بعدی با حرص به سمت ملیحه خانم برگشتم؛ هیچ چیزی جلودار عصبانیتم نبود.

-واقعا چطور به خودتون اجازه می دین که تو اینطور مسائل دخالت کنین؟

سعی داشتم به حرف کوهیار گوش کنم و تا برنگشت چیزی را لو ندهم. چشمانش را ریز کرد و پرسید:

- اصلا فارغ از قوانین این خونه، تو دلت نمی خواد به آقات بعد از گذروندن شب سختی مثل دیشب آرامش بدی دختر جون؟

از فکر کاری که درموردش حرف می زد، لرزیدم. چرا نمی فهمید که کوهیار کابوس هرشب من بود؟

-یکی باید به من ارامش بده. ارامشم کجا بود که به اون بدم؟

با حرکتی که کرد زبانم به سقف دهانم چسبید. اسلحه ای را از جیبش بیرون آورد و درست به سمت سرم هدف گرفت. واقعا آدم های این خانه آدمیزاد نبودند و جز زور گویی هیچ چیز دیگری نیاموخته بودند!

- از صبح که یاغی گری هات رو تماشا می کنم، متوجه شدم که تو اصلا در حد خوابیدن با کوهیار هم نیستی چه برسه به عروس این خونه شدن. فعلا که فقط عروس بودن در حد حرفه و هنوز جدی نشده. هروقت جدی بشه نگاه کن ببین چطور از اینجا بیرونت می کنم ولی تا وقتی که اینجایی باید مثل تموم خانمای این خونه به وظایفت عمل کنی. من شوخی ندارم؛ می دونی با همین اسلحه پای چندتا خدمه رو فلج کردم؟ دختر جون، تو که نمی خوای لنگ لنگون به خونه ات برگردی؟ پس دختر خوبی باش و به دستوراتم خوب گوش کن. کوهیار آقای تو می شه و تو به غیر از این صداش نمی کنی.

جلوتر آمد و در صورتم دقیق شد.

-صدات رو بالا نمی اندازی و حد و حدودت رو با خانواده امون می دونی. هربار که کوهیار بخوادت، یا هروقت که من دستور بدم اماده می شی و به اتاقش می ری. اما این اتاق مال تو می مونه چون زنش نیستی که باهاش اتاق مشترک داشته باشی. فهمیدی؟

با اندک جراتی که در وجودم داشتم خواستم لب باز کنم که با قرار گرفتن سر اسلحه روی پیشانی ام جراتم در نطفه خفه شد.

-کشتن و دفن کردن تو توی همین باغچه ها برای من کاری نداره. بهم بگو فهمیدی یا نه؟

علت بغضم را می دانستم. با تصور حقارتی که مادرم زمانی کشید بغض کردم. اینکه مادرم هم این حقارت ها را برای میثاق به جان خریده بود، دردناکتر از حقارت خودم بود. دقیقا بلایی به سرم می آمد که بر سر مادرم امده بود ولی شاید مادرم خودش بودن با میثاق را دوست داشت که من کوهیار را دوست نداشتم. ارياتبار ها وقتی مادرم را کنار میثاق دیدند، سکوت کردند و وقتی قضیه جدی شد، اورا بیرون انداختند. درست مثل حرفی که ملیحه زد؛ اگر بر فرض محال قضیه ی میان من و کوهیار هم جدی می شد، بلایی به سرم می آمد که بر سر مادرم آمد.

-فهمیدم.

و واقعا فهمیده بودم. دردی که مادرم کشیده بود را خوب می فهمیدم.

-صورتت که اصلاح نشده اس پس این کوهیار از چی تو خوشش اومده؟

خشم و غضب زیر پوستم دو دو می زدند. دلم می خواست جیغ بکشم و موهای ملیحه را بکنم اما من مثل آن ها سنگ دل نبودم که وقتی اسلحه دستم بیاید هر کاری کنم. ان ها ترسناک بودند و باید می ترسیدم. یک قدم به عقب برداشت و از من فاصله گرفت. اسلحه کوچکش را در جیبش گذاشت و گفت:

-لباساشو در بیارین تا بدنش رو چک کنم.

با چشم های درشت شده نگاهش کردم و دست یکی از دختر ها، که سمتم دراز شد، را پس زدم. ملیحه کلافه چشم بست و هوار کشید:

-مجبورش کردین هم کردین فقط روی تنش خش نندازین. متوجهین؟

روی تنم برای کوهیار خش نمی انداختند؟ حالم از زن بودنم بهم می خورد. در واقع از دوازده سالگی از زن بودنم بیزار بودم و این فقط و فقط برای وجود کوهیار بود. خدا کوهیار را لعنت کند که این طور مرا از خودم بیزار می کرد. در مقابل آن دو مقاومت کردم اما بدنم خیلی ضعیفتر از آن ها بود. انقدر مقاومت کردم که مجبور شدند، روی تخت هلم دهند. انگار من کودک دوازده ساله بودم و آن دو نفر کوهیاری که به تنم می تاخت. با یادآوری آن روز از ته دل جیغ کشیدم:

-نه توروخدا نه.

اما گوششان بدهکار نبود و وقتی لخت مادر زاد شدم، رهایم کردند. نفس نفس زنان با گلوی خش برداشته روی تخت نشستم؛ توی خودم جمع شدم و هق هق کنان به اطرافم زل زدم. خبری از کوهیار نی قلیون نبود اما درست مثل آن روز صدای انوشه در گوشم می پیچید. به در می کوبید و می گفت:

-ملیحه جون با عروسم کار نداشته باش.

دستگیره را تکان می داد و موفق به باز کردن در نمی شد. کی در را قفل کرده بودند؟ ملیحه بی توجه به انوشه روی صورتش کوبید.

-دختر جوون تو با اصلاح کردن اشنایی نداری؟ چرا پر از مویی؟

سپس به شکیبا و سهیلا زل زد.

-بلندش کنین ببینم جای زخمی چیزی داره یا نه.

دیگر عصبانی نبودم. با تعرضشان فقط از آن ها می ترسیدم و می لرزیدم. دستانم را گرفتند و به ناچار ایستادم. ملیحه تمام وجودم را بررسی کرد و در آخر با چهره ای در هم خطاب به آن دو گفت:

- تن و صورتش رو اصلاح کنین. آرایشگر رو برای رنگ موهاش خبر کنین. کوهیار موهای روشن خیلی دوست داره. آرایشش هم شیک و ملیح باشه. شامتون رو به این اتاق می فرستم.

در را که باز کرد بر سر انوشه ی لرزان پشت در هوار شد.

-تو که خانم خونه ای از تو بعیده که تو امور مربوط به من دخالت کنی.

خارج شد و در را بست.

***

به زور مرا به حمام بردند و بی توجه به من و عزادار بودنم همه کار با من کردند. آرایشگر اوردند و به زور موهایم را رنگ کردند. شام را که به زور به خوردم دادند، آرایشم کردند.

موقع درست کردن موهایم که شد، ملیحه خانم آمد. آرایشگر با دیدنش لبخند زد.

-خانم، عروستون شکل ماه شدن. موهاش رو چیکار کنم؟ ببندم؟

ملیحه با هیجان و پر از تحسین به منی که با حوله روی تخت نشسته بودم و خبری از شکل و شمایلم نداشتم نگاه کرد.

- نه نبندین؛ موهاش رو پریشون کنین.

چپ چپ نگاهش کردم.

-مگه من نمی خوام برم پیش آقام؟ من دلم می خواد موهامو ببندم.

کلمه ی "آقام" را با لحن پر از تیکه و تمسخر بیان کردم اما در کمال تعجب ملیحه لبخند پر مهری زد.

-من می دونم تو مدلت با ما فرق داره دختر جون. می دونم که امروز تا حالا علت عصبانیتت برای دخالت هامه اما من بیشتر از تو از مردا و نیازاشون می دونم. موهات پریشون باشه، قشنگتره.

سپس بدون توجه به اخم من با هیجان گفت:

-امشب کوهیارم خستگی در می کنه.

ارایشگر دوباره مشغول شد. چطور فکر می کرد که تمام واکنش آن روز من از روی شرم و حیا بود؟ در چهره ی من دقیقا چه چیزی دیده بود که فکر می کرد به کوهیار علاقمندم و تنها دردم این است که او نباید در چنین اموری دخالت کند؟ آرایشگر دقایقی بعد کارش تمام شد. آن ها که تمام وجودم را دیده بودند پس بی رمق لباسم را جلوی رویشان پوشیدم. یک پیراهن کوتاه کرم رنگ که تا وسط رانم می رسید و دوتا بند داشت که سرشانه های استخوانیم را به نمایش می گذاشت. برای رویش هم یک پیراهن رویه ی سفید رنگ داشت که پوشیدم. جلوی آینه ی قدی به خودم زل زدم؛ از این رو به آن رو شده بودم. مطمئن بودم که با این سر و وضع مادرم هم مرا نمی شناخت. پیراهن سفید رنگ جلو باز بلندیش تا مچ پایم می رسید. سهیلا و شکیبا، که اکنون بعد از گذشت چند ساعت می دانستم دختر مو کوتاه شکیبا و مو بلند سهیلاست، مشغول پوشیدن کفش های پاشنه بلند سفید رنگ به پایم شدند که تقه ای به در خورد.

-بیا تو.

آهو ابتدا سرش و سپس با وجد کل تنش را وارد اتاق کرد.

-خدای من، باورم نمی شه. مثل ماه شدی آلاجون!

ملیحه به سمتم برگشت و پرسید:

-اسمت آلاست؟ قشنگه.

هیچکدام از افراد این خانه حتی همان انوشه هم برایشان اسم من مهم نبود. بی توجه به ملیحه رو به آهو بی هیچ حسی تشکر کردم.

آهو جلو آمد و پیراهن سفید را از سر شانه هایم عقب کشید.

-این لباس مدلش اینه که سر شونه هات مشخص شن. نگران نگهبانا نباش؛ تو خونه نیستن. تازه خودم اتاق پسرعمو رو نشونت می دم. نگران نباش که کسی سرشونه ی برهنه ات رو ببینه.

نمی دانست نگرانی من دقیقا از همان پسرعمویش است. البته تنها امیدم هم همان پسرعمویش بود که اینجا، در مقابل این قوم، کوتاه آمده بودم. نمی دانم چرا اما ته دلم حس می کردم که کوهیاری که حالت عادی داشته باشد کاری با من نخواهد داشت. ولی اگر حالت عادی نداشت چه؟ از گرما گر گرفته بودم ولی قلبم از شدت نگرانی یخ زده بود. ملیحه با کلافگی گفت:

-آهو جان چیکار داشتی؟

آهو کمی با حالت خنگی سرش را خاراند و بعد انگار مطلبی را یادش امد.

-آها خواستم بگم پسر عمو اومده و دارن با پسرعمه شامشون رو می خورن.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم؛ ساعت ده و نیم بود. با لحن امیدواری به ملیحه گفتم:

-ساعت از ده گذشته.

نمی دانم چرا اما فکر می کردم چون از ده گذشت، پس برنامه کنسل شده است اما ملیحه لبخندی زد و گفت:

-عجول نباش دختر. مرده دیگه گاهی کارش طول می کشه. تو باید یاد بگیری صبور باشی.

مغزم از افکار مسمومش دود می کرد. بیشتر از این می سوختم که مرا کشته و مرده کوهیار می دانست و فکر می کرد برای دیدنش عجله دارم. ملیحه خطاب به آهو گفت:

-خانم آرایشگرمون رو به حیاط همراهی کن. راننده تو حیاط منتظرشونه تا ایشون رو برسونه. وقتی کوهیار به اتاقش رفت، خبرمون کن.

با رفتن اهو و آرایشگر با چشم های ریز شده ای پرسیدم:

-کوهیار خبر نداره من به اتاقش می رم؟

نگاهش به خون نشست؛ هر گونه نقض قوانین چه ریز و چه درشت بر روانش خط می کشید.

- آقا! نه خبر نداره.

آه از نهادم بلند شد. لابد با دیدنم فکر می کرد که خودم برایش بزک و دوزک کرده ام. یعنی ممکن بود انقدر احمق باشد؟ آخر امروز خودش گفت شب برایم تنبیه دارد و نکند که خیال کند خودم برای تنبیهش آماده شدم؟ امیدم به این بود خودش بداند و وقتی به اتاقش می روم کاری با من نداشته باشد اما حالا که چیزی نمی دانست به معنای واقعی کلمه ترسیدم.

کمی بعد انوشه، نوشین، محبوبه و هما هم به جمعمان اضافه شده بودند و هرکدام درمورد تغییراتم اظهار نظر می کردند. ده دقیقه نشد که آهو برگشت؛ در را بی اجازه و با هیجان باز کرد.

-پسرعمو به اتاقش رفت تا دوش بگیره.

با دیدن اخم همه بابت در نزدنش، در خودش جمع شد. دلم برای این دختر می سوخت که به این خاندان محکوم شده بود؛ باز من امیدم به این بود که یک روز از اینجا می روم اما او چه؟ هما با نگرانی به من نگاه انداخت.

-هی دختر، حواست رو خوب جمع کن؛ یه وقت بچه تو کاسه امون نندازی.

سرخ شدم که انوشه سریع پا در میانی کرد.

-ای بابا هما جون زشته.

و یک قدم به من نزدیک شد و با چهره ی شکسته اش لبخند مهربانی زد.

-خیلی خوشحالم که کوهیار برای اولین بار دختری رو به اینجا آورد. مراقبش باش. باشه؟

دیگر به او هم حس خوبی نداشتم؛ او کسی بود که جایگزین مادرم شد و مادرم به بدبختی و فلاکت کشیده شد. ملیحه بی حوصله به سمت در رفت.

-خانما بریم؛ اهو دخترم تو همراهیش کن.

آهو زیر لب چشمی گفت و همه به جز آهو، نوشین و انوشه رفتند. انوشه همچنان به من زل زده بود و من از نگاه مستقیم به چشمانش طفره می رفتم. نوشین به بازوی خواهرش چسبید.

-آبجی، باید داروهات رو بخوری.

وقتی انوشه به سمت در راه افتاد، نوشین انگشت اشاره اش را برای من بالا برد.

-وای به حالت دختر، اگه بخوای با بچه کاری کنی که نگهت داریم. از تو گنده تراش نتونستن با بچه اینجا موندگار شن.

قلبم با یاد مادرم شکست؛ قلبم با یاد آیه ای که همیشه در حسرت پدرش بود، شکست. بغض به گلویم چنگ انداخت و به این فکر کردم که چقدر حقیر بودیم. با رفتنش آهو دستم را گرفت و گفت:

-یه سوال خصوصی بپرسم؟

با نگاه به اشک نشسته ام به او خیره شدم.

-نه.

اما او بی توجه به من و جوابم دستم را گرفت و به سمت در کشید.

-ولی من می پرسم. اولین بارتونه؟

گیج و گنگ به اهو که در اتاق را پشت سرمان بست، زل زدم.

-چی اولین بارمونه؟

موذی خندید و گفت:

-اینکه با کوهیار باشی دیگه.

با یاد آوری شش سال پیش قلبم شکست و با قلبی آکنده از درد جواب دادم:

-نه.

داغم تازه شد و بغضم بزرگتر؛ واقعا من چطور بار دیگر کوهیار را تاب می آوردم؟ اگر از من انتظار بیجا می داشت چیکار می کردم؟ اگر حرفم را گوش نمی داد و دوباره به بدنم یورش می برد، چیکار می کردم؟ اهو خنده ی ریزی کرد و دستم را به سمت راه پله کشاند.

-با محبوبه سرش شرط بسته بودم. من می گفتم باهم بودین و اون می گفت نه تو خیلی خامی.

نمی دانستند خامتر از الانم بودم که کوهیار تنم را به حراج برد. آهو شانه ای بالا انداخت و گفت:

-ولی بعد از اینکه اتاقو نشونت دادم باید به عمه این قضیه رو بگم.

از حرکت ایستادم و زمزمه کردم:

-نه.

با تاسف نگاهم کرد.

-فردا ازتون دستمال و اینا بخواد چی؟ البته شایدم نخواد؛ ولی بذار بگم که اذیتتون نکنه.

از اوج حقارت زن بودنم قطره اشک مزاحمی گوشه ی پلکم نشست. بدون اینکه آهو متوجه شود، با انگشت اشاره برداشتمش و حرکت کردیم. به طبقه دوم رسیدیم؛ به سمت راهرویی رفت و به در آخرین اتاق اشاره زد.

- تو برو من جلوتر نمیام. فقط سریعتر تا پسرای خودمون از اتاقشون بیرون نیومدن و ندیدنت. راستی یه وقت در نزنی ها؛ یهو درو باز کن تا سورپرایز شه.

برخلاف دستور آهو آرام آرام و خرامان جلو رفتم؛ به در رسیدم و به عقب برگشتم. آهو همچنان داشت نگاهم می کرد؛ با اشاره و پچ پچ کنان گفتم:

-باشه، تو برو.

می خواستم بعد از رفتنش خودم هم به اتاقم برگردم. صدای پچ پچش در راهرو پیچید.

-اول تو برو.

نفسی از روی کلافگی کشیدم و دستم را برای در زدن بالا بردم.

-نه...

هول شده به آهو که صدایش بلند شده بود، نگاه کردم. خودش هم هول کرده بود و دستش را روی دهانش گذاشته بود. کلافه دست از روی دهانش برداشت و با اشاره به من فهماند که بی در زدن وارد شوم. اما گوش شنوا کجا بود؟ در زدم و کمی صبر کردم اما جوابی نیامد. به سمت آهو برگشتم. پچ پچ کنان گفتم:

-انگار نیست.

با قدم های کلافه، سریع، جلو آمد و در را باز کرد.

-بهت که گفتم که حمومه.

نفهمیدم کی مرا به داخل اتاق هل داد و کی در را محکم پشت سرم بست. هاج و واج به اطرافم نگاه کردم و یک قدم به عقب برداشتم. برخلاف تصورم در اتاقی که به من

تجاوز کرد، نبودم و این کمی ترسم را کمتر کرد. البته اصلا نمی دانستم که آن اتاق در این خانه هست یا نه.

-کسی اومده؟

با شنیدن صدای بمش نفسم حبس شد و ترسم برگشت. به رو به رو و راهرویی که احتمالا به حمام راه داشت، زل زدم.

-کسی اومده تو اتاق یا من صدای در رو توهم زدم؟

باید چه می گفتم؟ صدای دوش نمی آمد و انگار یا کارش تمام شده بود یا اینکه اصلا شروع نکرده بود. صدای قدم هایی آمد و من یک قدم به عقب برداشتم. سایه اش را دیدم که پشت دیوار راهرو، اسلحه به دست، کمین کرده بود.

-هرطور پاتو تو این خونه گذاشتی مطمئن باش راه فراری نداری.

فکر می کرد من دشمنم؟ باید چیکار می کردم؟ بهترین راه حل فرار کردن بود. تا به عقب برگشتم صدایش به تنم لرزه انداخت و سر جایم متوقفم کرد.

-هی تو کی هستی؟

من را از پشت سر نشناخت و این یعنی هنوز جا برای فرار داشتم. دستم را روی دستگیره در گذاشتم و بازش کردم. در درجه ی اول نگاهم در نگاه آهو، که اول راهرو ایستاده بود و با صدای در به سمتمان برگشت، گره خورد. تا خواستم از در بیرون بزنم، کوهیار دستم را از پشت گرفت و مرا به سمت خودش برگرداند. وقتی چهره ام را دید، نگاهش پر از تعجب شد.

-آلا؟

بازویم را از بند دستش رها کردم و به عقب نگاه کردم. آهو پشت مجسمه ی عظیمی قایم شده بود و مارا نگاه می کرد. اما حفاظت از دروغ چه اهمیتی داشت وقتی که باید از حیثیتم پیش کوهیار دفاع می کردم؟ مهم نبود آهو بفهمد بین ما رابطه ای نیست باید خودم را نجات می دادم.

به چشمانش زل زدم.

-من.. یعنی... من خودم نخوا...

و با قرار گرفتن لب هایش روی لب هایم لال شدم. قلبم هری ریخت و دل و روده ام بهم پیچید. با یک دستش به کمرم و با دست دیگرش به پشت گردنم چسبید. محکم تن بی جان و ضعیفم را به تن خودش چسباند. دلم می خواست جیغ بکشم اما دهانم را با لب هایش دوخته بود. انقدر با کارش از ترس و خشم تحلیل رفته بودم که از هروقت دیگری ضعیفتر شدم. از فکر اینکه آهو الان با هیجان نگاهمان می کرد، بیشتر به خودم لرزیدم. کوهیار مرا به داخل اتاق کشید و در را بست. با صدای در خون در رگ های مغزم دوباره به جریان افتاد؛ شروع به تقلا کردم تا از او جدا شوم اما کجا بود آدمی که اهمیت بدهد؟ مرا محکم به در کوبید و دستش را لای موهایم فرو برد. سعی کردم او را پس بزنم اما رمقی در تنم نبود. او هم هردو مشت دستم را با یک دست گرفت و بالاخره تسلیمش شدم. نمی دانستم چرا هر بلایی که به سرم نازل می شد سریع می پذیرفتم و برای رهایی نه که دلم تلاشی نخواهد بلکه جانی نمی ماند که تلاشی کنم. کمی بعد بالاخره از لب هایم جدا شد، تازه نگاهم به موهای باز و خیس و تن برهنه اش افتاد. همراه با آن خالکوبی ها موجودی ترسناک شده بود تا خواب را برای سال های بعدی عمرم حرام کند.

-عمه ام ازت چی ساخته!

از تعریفش دل و روده ام بیشتر بهم پیچید. پیام های عصبی به چانه ام هجوم بردند و باعث لرزش چانه ام شدند.

-پس می دونستی عوضی؟

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند؛ حتی از برخورد نفس هایش به پوست صورتم حالم بهم می خورد.

-نه نمی دونستم ولی وقتی این سر و وضعت رو دیدم متوجه شدم که کار اونه. تنها کسی که این کارا ازش برمیاد اونه.

پس حداقل انقدر احمق نبود که فکر کند این بزک و دوزک ها کار خودم هست. سعی کردم به عقب هلش دهم اما برعکس نزدیکتر شد و سرش را در گردنم فرو برد. لبش را به لاله ی گوشم چسباند و زمزمه کرد:

-و چه شبی بشه امشب!

صدای بمش هر صدایی که در گلویم بود را خفه کرد. چطور یک مرد می توانست انقدر ترسناک شود؟ وقتی با لبش پوست گردنم را به بازی گرفت، یورش محتویات معده ام را تا گلویم حس کردم. او بی توجه به حال و روز من دستانش را روی سرشانه هایم قرار و به سمت پایین سر داد. دستش که به پیراهن سفید رنگم رسید، آن را از تنم در آورد و روی زمین انداخت.

-چقدر تو ریزه میزه ای دختر. آخه من چرا باید به تو رحم کنم؟

چشم بستم اما اشکی جاری نشد. انگار وجودم به بدبختی عادت کرده بود. کوهیار از من فاصله گرفت و ولی باز هم می ترسیدم که چشم باز کنم. چند قدم به عقب برداشت و بعد صدایش در گوشم پیچید:

-نگاهم کن.

دلم نمی خواست و برای همین هم چشم باز نکردم.

-بچه جون، یادته که بهت گفتم یه شب به من بدهکاری؟

چشم هایم با نگاهی متعجب باز شد.

-من فقط اون شب رو قبول کردم که خودت نخواستی!

قهقهه ای سر داد.

-حواست هست که من بازی رو می چینم؟

موهایم را پشت گوشم فرستادم.

-ولی من فقط یه بار خواستم بازی کنم. همیشه که بازی نمی کنم.

لبخند وسیعی زد و شانه ای بالا انداخت.

- اوکی ولی از اونجایی که دِینتو در ازای نجات رفیقت ادا نکردی منم همین الان یکیو می فرستم که یه گلوله تو مخش بکاره. خوبه؟

با یادآوری خونی که از روشنا می رفت لرزیدم؛ کوهیار با گرفتن موبایلم مجالی نداد که حالش را بپرسم. صدای نحسش پر از تحکم در گوشم پیچید.

-ترسیدی نه؟ منو نپیچون دختر تو یه شب به من بدهکاری.

با حرص نگاهش کردم؛ با چانه ای لرزان زمزمه کردم:

-تو این کارو نمی کنی!

ابروهایش با تعجب بالا رفت.

-دقیقا چی در من دیدی که فکر می کنی این کارو نمی کنم؟

لبانم را روی هم فشردم. به معنای واقعی کلمه هیچ چیز ندیدم! پستترین آدمی که در عمرم دیدم همین کوهیار آریاتبار بود و حتی پدرم هم به این اندازه بد نبود.

-تو یه کثافتی می دونستی؟

خندید و چیزی نگفت. در سکوت منتظر این بود که تسلیم خواسته اش شوم. چشم هایم را با درد بستم و به بغض عظیمی که باعث دورگه شدن صدایم شد، اجازه ی شکستن ندادم.

- خدا لعنتت کنه؛ باشه.

کوهیار برخلاف تصورم یک قدم بیشتر فاصله گرفت. چشمانم را باز کردم و نگاهم را به او دادم. حوله ی کوچکی دور کمرش بسته بود و اسلحه به دست حریصانه به من نگاه می کرد.

-افرین. رام شده اتو خیلی دوس دارم. حالا خودت دست می بری سمت اون زیپ پهلوت و پیراهنت رو از تنت در میاری.

دوباره چشم بستم. با بغضم برای نشکستن در جنگ بودم؛ نمی خواستم حقیرتر از این شوم. تلاشم برای نشکستن بغضم باعث شکل گیری صدایی پچ پچ گونه شد.

-می شه...

مکث کردم که حس کردم کمی نزدیک شد.

- می شه چی؟

بالاخره موفق شدم و بغضم را فرو بردم.

-می شه خودت... من آخه با دستای خودم...

باز مکث کردم؛ چشم گشودم و با حالت نزاری به چشمانش زل زدم.

-اینکه این کارو با دستای خودم انجام بدم سخته.

دستش را بالا آورد که با ترس چشم بستم. اما کتکی در کار نبود؛ وقتی پشت دستش نوازش وار روی گونه ام نشست، چشم گشودم. نگاه وحشتناکش میخ چشمانم بود. پشت دستش را نوازش وار پایین کشید و گردنم را نوازش کرد. از سر شانه هایم رد شد و به زیپ پیراهنم رسید. همانطور که به عمق چشمانم خیره شده بود با آرامش تمام زیپم را به سمت پایین کشید. نوع نگاهش عوض شد و من محو نگاه بیقرارش شدم. بیقراری اش عجیب بود؛ بیقراری ای از نوع خواستن نبود! یک بیقراری درک نشدنی در اعماق مردمکش قرار داشت. بیقراری از جنس نامطمئن بودن، از جنس نخواستن، از جنس غم، از جنس نگرانی و... در نگاهش حس می شد. درک نشدنی بودن نگاهش از این جهت بود که همچین حس هایی به نگاه همیشه وحشی کوهیار نمی آمد. صدای زیپ که قطع شد، کوهیار دستانش را به بند پیراهنم قفل کرد و لب روی لبانم گذاشت. از شدت چندش بودن کاری که می کرد هم نمی توانستم ازنگاهش چشم بردارم و ببندم. او هم با چشمان باز مرا می بوسید؛ او در چشمانم چه می دید که نگاهش را نمی دزدید؟ با لطفاتی که از او بعید بود بند های پیراهنم را به سمت سر شانه ام کشید و وقتی بند ها را از سر شانه ام رد کرد، پیراهنم سر خورد و روی زمین افتاد.

یک قدم به عقب برداشت و نظاره گر سر تا پایم شد. بالاخره از روی شرم ارتباط چشمی بینمان را قطع کردم. نگاهم را دزدیدم و در حالی که دستانم را روی نقطه های ممنوعه ام قرار می دادم، چشم بستم.

-چرا هیچی زیر پیراهنت نداری؟

بغض دوباره به گلویم چنگ انداخت؛ دلم می خواست این چیز هارا با جاوید تجربه کنم.

-شکیبا و سهیلا گفتن که ملیحه خانم گفت نیازی نیست.

دوباره نزدیکم شد که لرزیدم و بیشتر در خودم جمع شدم. با حس سردی اسلحه اش درست روی قلبم بیشتر یخ زدم.

-چرا تو حموم اسلحه می بری؟

اسلحه را به سمت بالا سر داد.

-چون دشمن وقت شناس نیست هر آن ممکنه رو سرمون آوار شه.

اسلحه اش را زیر چانه ام گذاشت و به بالا هل داد.

-نگاهم کن.

به ناچار سرم را بالا گرفتم اما چشم باز نکردم.

- الان که دیدی منم و دشمنی در کار نیست چرا کنار نمی ذاریش؟

فاصله ی بینمان را به صفر رساند و دست آزادش را دور کمرم حلقه کرد. اینکه برهنه و لخت مادرزاد در بغل منفورترین آدم زندگیم بودم اگر عذاب الهی نبود، پس دقیقا چه بود؟

-بذارم کنار چشماتو باز می کنی؟

بغضم بزرگ و بزرگتر می شد و اشکم پشت پلک هایم جمع. مطمئن بودم که نظاره گر پلک ها و چانه های لرزانم هست اما بی توجه سرش را بی رحمانه در گردنم فرو برد و لبش را به لاله ی گوشم چسباند.

-هوم؟ بذارمش کنار بدهیتو بهم می دی؟ خوشم نمیاد از اینکه دوباره شکل یه تجاوز باشه. بریز دور احساساتتو دختر جون. این دنیا کثیفتر از این حرفاست؛ از هرچی که می شه لذت برد، لذت ببر. چه لذتی بالاتر از بودن با من؟

حالم از حرف هایش بهم می خورد ولی او بی توجه ادامه می داد.

-تاحالا به یه آدم بدون احساسات فکر کردی؟ بدون احساس بودن عین قدرته! احساساتتو بکش و پادشاهی کن.

لرزشم متوقف و سرما دوباره در وجود تب دارم منتشر شد.

-درست مثل تو؟

از من فاصله گرفت و به سمت پا تختی رفت. تا پشت کرد سریع خم شدم؛ پیراهن جلو باز سفید رنگ را برداشتم و پوشیدم. لبه هایش را روی هم انداختم و خودم را بغل کردم. همانطور که به در تکیه داده بودم به او زل زدم. اسلحه اش را روی پا تختی گذاشت و دست به سمت حوله اش برد؛ تا رفتم از ترس بلرزم متوجه شدم که دارد گره اش را محکمتر می کند. نفسی از روی راحتی خیال کشیدم. سیگاری از پاکت روی پاتختی برداشت و با فندک روشن کرد. پوک محکمی زد و فندک را درست کنار اسلحه اش پرت کرد. به سمت من برگشت و با دیدن پیراهن تنم یک تای ابرویش بالا رفت اما سریع حالت چهره اش به سردی همیشه شد و با بیرون فرستادن دود از دهان و دماغش زمزمه کرد:

-درست مثل من.

روی تخت نشست و در حالی که سیگار می کشید به من زل زد. در سکوت سیگارش را کشید و در جا سیگاری پاتختی خاموش کرد. دستش را به سمت پا تختی برد و شیشه ای دراز و کوچک را در دست گرفت. برق از سرم پرید؛ نکشیدن آن مواد کوفتی تنها چیزی بود که می توانستم به آن دل خوش کنم که آن شب بدبختم نکند. به سرعت به سمتش رفتم و برای قاپیدن شیشه ی کوچک موادی که نمی دانستم چیست دست بردم که سریع طی یک حرکت هم دستی که مواد داشت را عقب کشید و هم دست آزادش را دور کمرم حلقه کرد. متوجه نشدم کی مرا به پایین کشید و در بغلش فرود آمدم. نگاهم بند نگاه وحشیش شد ولی بدون توجه به موقعیت وحشتناکی که قرار داشتم با التماس نالیدم:

-نکش.

خندید و کمی به سمت پاتختی خم شد. شیشه را روی میز گذاشت که نفس راحتی کشیدم. صاف نشست و به چشمانم زل زد.

-چرا فکر می کنی بدون مواد شاید بهت رحم کنم؟

گیج و گنگ با شگفتی نگاهش کردم.

-از کجا فکرمو خوندی؟

پر تمسخر خندید و گفت:

-به نظرت اگه این مغزو نداشتم الان رییس این باند بودم؟

با عجز به او زل زدم.

-ببین من تو این بند و بساطت هرکاری بگی می کنم ولی این کاری که می خوای رو..

با کاری که کرد لال شدم. خیلی سریع چرخید؛ مرا روی تخت خواباند و خودش را رویم انداخت.

-دست شما درد نکنه ولی من غیر از این کار ازت هیچی نمی خوام.

حس سنگینی بدن بزرگش روی بدن نحیفم حالت تهوع آور بود.

-کوهیار دارم له می شم.

خودش را بالاتر کشید و سرش را در گوشم فرو برد.

-هیسس... دوازده ساله که بودی له نشدی الان باز جون دار تری.

بغضم دوباره به گلویم حمله کرد. کی گفته بود له نشدم؟ وجودم له شد و من از دختری دوازده ساله تبدیل به پیرزنی هشتاد ساله شدم. دلم می خواست التماسش کنم اما می دانستم روی او اثری ندارد. بوسه های ریزش از گوش تا ترقوه ام باعث می شد بدنم سرد و سردتر شود. سرش را بالا آورد و به چشم های باز و سرخورده ام زل زد. حرفی نزد؛ چون دردم را عمیقا حس می کرد و می دانست چه بلایی به سرم می آورد. سوال نپرسید که چرا یخ کردم؛ چون می دانست از او و کارهایش متنفرم. لبش را روی چشم هایی که با مقاومت زیاد بالاخره خیس شده بودند، گذاشت. بوسه ای عمیق و طولانی روی هردو چشمانم کاشت که مور مورم شد. این مهربانی ها را از جاوید می خواستم روزگار نه از این مرد قاتل. اشکم جاری شد و کوهیار درحالی که دستش را دو طرف صورتم قاب می کرد، نالید:

-آروم باش؛ چیزی نیست.

ولی انگار با من نبود! با خودش حرف می زد؟ انگار داشت به خودش دلداری می داد. بوسه ای روی نوک بینی ام نشاند.

-من آخه با چشمای تو چیکار کنم؟

صدای جاوید در سرم پژواک شد:

-نگاهت دنیامه آلا؛ دنیامو به کسی نده! من اخه با چشمای تو چیکار کنم که دیوونم کرده؟

و اشک هایم بیشتر جاری شد و نا خودآگاه زمزمه کردم:

-جاوید.

و دیدم که نگاه کوهیار به خون نشست.

-جاوید؟ الان؟ اینجا؟

بغضم دردناک بود اما همچنان در برابر زار زدن مقاومت می کردم. دو سه قطره اشک مزاحم بی اختیار جاری شد و نالیدم:

-یعنی چی که الان؟اینجا؟ خیلی لحظه ی خاصیه مثلا؟

کلافه چشم بست و گفت:

-نه مثل اینکه باید امشب رفیقتو خلاص کنم چون از دیشب تاحالا دارم دیوونه می شم و با کشتن اون حمید عوضیم خالی نشدم. توام هی منو دیوونه تر کن.

با تکیه و فشار به تشک تخت نیم خیز شد که ناخودآگاه دست راستم را دور گردنش انداختم. ترسیده و با پشت دست چپم اشک هایم را پاک کردم. با صدای دو رگه ای گفتم:

-نه نه نرو همراهیت می کنم. سازگار می شم؛ من زود سازگار می شم و سریع قانع می شم ولی نمی دونم امشب چرا انقدر طول کشید. باور کن تجربه ای ندارم ولی تلاشمو می کنم که...

امشب با کارهایش دائم باعث قطع شدن حرف هایم می شد. با وحشی گری تمام به پشت گردن و موهایم چنگ انداخت و سرم را بالا برد. با نگاهی به خون نشسته، در فاصله ای میلی متری از چشم هایم نالید:

-نه عاشق سینه چاکتم نه حتی ازت خوشم میاد دخترجون. اینو تو مغز پوکت فرو کن که حتی به یکی دیگه فکر می کنم. اینکه سمتت میام هم ربطی به این نداره که خیلی جذابی یا خیلی می خوامت ولی یه چیزو بفهم که من درسته که از یه بنده ی خدای دیگه خوشم میاد اما یه حس خیلی قوی به چیزای اطرافم پیدا می کنم که سر اون حس ممکنه آدم هم بکشم. اون حس، حس تملکه. من وقتی روی یه چیز حس تملک پیدا کنم کسیو که بهش نگاه چپ کنه رو سینه ی قبرستون می فرستم. در مورد آدم ها باید بگم تاحالا پیش نیومد رو کسی جز تو حس تملک پیدا کنم اما حالا که این حس رو دارم نه تو حق داری به کسی نگاه کنی و نه کسی حق داره به تو نگاه کنه. متوجهی؟ تو باید اینو تو مغزت فرو کنی که حتی حق رد کردن اسم اون پدسگو از ذهنت نداری. تا دو روز پیش بهت اجازه می دادم ولی دیگه نمی دم فهمیدی؟ تو گوه می خوری وقتی زیر منی اسم اون لاشی رو میاری. فکر نکن جاوید مرده دستم بهش نمی رسه؛ دستم به خانواده ی حرومی تر از خودش که می رسه. اگه فک می کنی اونا برات مهم نیستن ننه بابات که مهمن. نیستن؟

با تهدیدش برق از سرم پرید و ناباور نگاهش کردم.

-اینطور نگاهم نکن دخترجون. تموم شد؛ این حس تملک ایجاد شد و تو هیچ گوهی جز اطاعت و پیروی از من نمی تونی بخوری. فکر کنم اینو دقیقا تو همین دو روزی که این حس ایجاد شد، متوجه شدی. متوجه شدی که بدون رضایت من قادر به خوردن هیچ گوهی نیستی. نه؟

یعنی دقیقا مرا با وسایلی که تحت تملک داشت یکی می دانست و این یعنی اوج پستی و حقارت یک زن!

بازدم عمیقش را با کلافگی روی صورتم بیرون داد. بوی سیگارش اورا ترسناکتر می کرد.

-ببین شاید با اسم جاوید رو اوردنت کنار بیام و بخوام درکت کنم اما آلا اگه یه بار دیگه که زیر منی اسم اون خر یا هرخر دیگه ای رو بیاری هر یه بار یه جنازه جلو روت می اندازم. اولیشم با خواهر کثافتت شروع می کنم. بازم می گم اشتباه برداشت نکن من عاشق سینه چاکت نیستم.

در حالی که سعی می کردم اشک نریزم، زمزمه کردم:

-می دونم عاشقم نیستی؛ آدم عاشق اینطوری نیست.

سرم را در هوا رها کرد که محکم روی تخت افتادم. دوباره سنگینی اش را روی بدن نحیفم انداخت و گفت:

- فکر می کنی اینطوری نیست. تو مونده منو بشناسی.

سرش را در گردنم فرو برد و دستانش را دور کمرم حلقه کرد. هیچ کاری نمی کرد؛ فقط تمام وجودم را در بغل گرفته بود. دقیقا همان حالتی را داشت که شبی که در آپارتمانش از پشت بغلم کرد، داشت. سرش را در گردنم فرو برده بود و با کشیدن

نفس های عمیق فکر می کرد. فشار دستانش محکم و محکمتر می شد. بالاخره پس از سکوت نه چندان طولانی زمزمه کرد:

-فهمیدی مال منی دیگه؟

بغض کردم و در ذهنم گفتم:

"من برای جاویدم"

اما برای کوهیار زمزمه کردم:

-آره.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-این قوانین رو به قوانینی که امروز بهت گفتن اضافه کن. یک اینکه حتی با پیدا کردن پسر حمید هم تو این خونه موندگاری.

سریع اعتراض کردم:

-به هیچ عنوان.

سرش را بالا گرفت و با نگاه وحشیش پر از تمسخر نگاهم کرد.

-حق انتخاب نداری.

بغضم را فرو بردم.

-نمی تونم اینجا زندگی کنم؛ باید به خونمون برم.

کلافه چشم بست و باز کرد.

-تو که از خونه ننه بابات بیرون زدی. کیو خر می کنی؟

با غم زیاد ولی پررو گفتم:

-ببین می دونی که من مثل ادمای این خونه بله چشم گوت نمی شم خب؟ گفتی اینجا بمون عرض کردم خیر. یعنی اگه می خوای با کل خاندانم هم تهدیدم کنی نهایتش قبول کنم تحت نظارتت یه جای دیگه زندگی کنم ولی اینجا نه.

بی مقدمه هردو لب هایم را به کام گرفت و مکید. سریع رهایشان کرد و گفت:

-اینو می گم که یکم منو بشناسی. همیشه برای رسیدن به هدف هام به هدف های بزرگتر چنگ می اندازم. اگه می گفتم برات جا تهیه می کنم تحت نظرم باش قبول نمی کردی ولی اینجارو که گفتم پیشنهاد مد نظرمو خودت بیان کردی.

با دهان باز نگاهش کردم که چشمکی زد و دوبار سرش را در گردنم فرو برد.

-قانون بعدی؛ هرشب که بخوام میام پیشت. اعتراضی می تونی داشته باشی؟

بغضم برای بار هزارم به گلویم چنگ انداخت.

-نه

ریز خندید و ادامه داد:

-قانون سوم؛ هروقت خواستم بیام مثل امشب مرتب باش. نیاز داشتی از عمه خانم کمک بگیر.

سکوت کردم که گفت:

-آلا، بیچارت می کنم اگه دورم بزنی!

سر تاییدی تکان دادم که مطمئنا حسش کرد.

-همینجوری جوجه باش تا از روت رد نشم. خب؟ قانون چهارم اینکه بفهم من بهت نیازی ندارم و اونی که نیازمنده تویی. تو بی جا و مکانی هستی که به محض آزادی داداشت قراره کشته شی و من از دستش نجاتت می دم.

با یاد آبد پرسیدم:

-کی می ریم برای رضایت گرفتن؟

خودش را از روی تن بی جان و ضعیفم کنار کشید که نفس عمیقی کشیدم. انگار کوهی عظیم از روی قفسه سینه ام برداشته شد. کوهیار کنارم دراز کشید اما نگاهش نکردم و به سقف زل زدم. سنگینی نگاهش را روی نیم رخ صورتم حس کردم.

-فردا.

به طرح های سقف نگاه می کردم.

- چی می خوای بهشون بگی؟ اگه رضایت ندن چی؟

دست بزرگش را روی چانه ام گذاشت و سرم را به سمت خودش برگرداند.

-شده خون به پا کنم فردا رضایتو می گیرم. سرم بره قولم نمی ره.

بی هیچ حسی به نگاهش عجیبش زل زدم.

-نمی خوام خون به پا کنی.

دستش صورتم را نوازش می کرد و دل و روده ی من با هربار نوازش بهم می پیچید.

-چرا؟ مگه مهم فقط ازادی آبد نیست؟

لبم را گزیدم و با لحن نامطمئنی گفتم:

-اونا خانواده ی جاویدن.

برخلاف تصورم این بار از اسمش عصبانی نشد.

-درسته، درک می کنم. باشه خون به پا نمی کنم.

انگار راست گفت که شاید آوردن اسم جاوید را درک کند ولی حین رابطه نمی تواند اسمش را هضم کند. کمی نزدیکم شد؛ با نزدیک شدنش لرزش خفیف بدنم از سر گرفته شد. دستش را دور کمرم حلقه کرد و زمزمه وار گفت:

-خب؟ سازگار شدی؟

چرا فکر می کردم بیخیالم شده؟ باز به جنگ بغض دردناکم برای نشکستن رفتم.

-واقعا می خوای این کارو بکنی؟

در نگاهش اطمینانی نبود اما گفت:

-آره آلا. بس کن.

با لحنی سرد و بی روح که از نا امیدیم منشاء می گرفت، گفتم:

-آماده ام.

و سعی کردم ذهنم را از جاوید دور کنم. کوهیار مرا به سمت خودش کشید و مشغول بوسیدن لب هایم شد. کمی که گذشت کلافه فاصله گرفت.

-قانون پنجم؛ همیشه همراهیم کن!

چندبار با ترس سرم را به نشانه ی تفهیم تکان دادم و دیدم که نگاهش از ترسیدنم غرق در لذت شد. چشم بست و دوباره لب روی لب های کوچکم گذاشت. سعی کردم همراهیش کنم و همین باعث شد به خودش اجازه بدهد تا دستش را به سمت پیراهن سفید رنگ تنم ببرد. میان بوسیدنم غر زد:

-قانون شیشم؛ گوه می خوری لباسی که من در آوردم رو دوباره می پوشی!

از حس حقارت شدید داشتم بالا می آوردم. چرا هیچ کس به دادم نمی رسید؟ تن پوشم را که در آورد خودش را بالا کشید و دوباره سنگینش را روی بدن برهنه ام انداخت. از احساس برخورد تن برهنه اش با تن و بدن عریانم لرزیدم. در ذهنم می گذشت که کاش جاوید به جای او بود و این فکر لحظه ای دست از سرم برنمی داشت. دست های کوهیار جا به جای بدنم را نوازش می کرد و من فقط او را جاوید تصور می کردم تا زیر دست و پایش نشکنم که در دیوانگی اش حکم مرگ روشنا را صادر نکند. سرش را به سمت گردنم برد؛ همونطور که می بوسید، هیچ رحمی از خودش نشان نمی داد. در کمال ناباوری ناگهان مکث کرد؛ چند نفس عمیق کشید و من با هیجان نفس های

تند و پشت سر هم می کشیدم. انگار داشت پشیمان می شد و من از این فکر پر از شور و سرور شدم. اما وقتی دستش را به سمت گره ی حوله اش برد و بازش کرد، امیدم از بین رفت. بیشتر لرزیدم؛ کوهیار که لرزشم را حس کرد، دوباره بالا برگشت و شروع به بوسیدنم کرد. لا به لای بوسه هایش زمزمه کرد:

-هیش، آروم بگیر. آروم باش دختر جون. هیشش.. تا آماده نباشی کاریت نمی کنم. انقدر نلرز.

و در اخر با گفتن:

"-بیا یکم تو بغلم باش."

سرم را در آغوش کشید. نفس کشیدن زیر بدن یغورش سخت بود.

-کوهیار؟

بوسه ای روی پیشانی ام نشاند و زمزمه کرد:

-جانم؟

توجهی به محبتش نکردم.

-تو خیلی ترسناکی!

اوج رحمش این بود که بگوید.

-عادت می کنی دختر جون.

وقتی نفس های تندم و لرزشم قطع شد و بدنم به این نزدیکی عادت کرد، کوهیار دوباره به لب هایم هجوم برد. دستش را از شانه ام به پایین سر داد و از لبم فاصله گرفت. ناگهان با نگاهی به خون نشسته به گردنم چسبید؛ راه نفس کشیدنم بسته شد و از شدت خفگی دستم را بالا بردم تا حلقه ی دستانش را باز کنم اما بی فایده بود. با نگاه به خون نشسته اش در صورتم غرید:

-بیچاره اتون می کنم. مطمئن باشین تک تکتون رو به خاک سیاه می نشونم.

با ناباوری به او زل زدم؛ گیج بودم و برای اکسیژن تقلا می کردم. با دیدن دست و پا زدنم بالاخره رهایم کرد. با دو دست به گلوی دردناکم چسبیدم و به سرفه افتادم.

کوهیار:

آیه؛ عوضی ترین و پست فطرت ترین دختری بود که شاید به تمام عمرم دیده بودم. حتی از زنان خاندان من هم وحشی تر بود. البته نکته ی حائز اهمیت هم این بود که من به این خاندان تعلق نداشتم؛ اینکه من آریاتبار نبودم و کوشکی بودم. اینکه آیه یک اریاتبار اصیل و واقعی بود، دلیل محکمی برای این وحشی گری اش محسوب می شد. با خون های میثاق که در رگ هایش جریان داشت، مگر می شد که بی رحمی در وجودش نباشد؟ جانشین واقعی کل این باند ایه بود که این چنین بی رحم بود. تمام عمرم در تلاش بودم تا مثل میثاق، کسی که پدرم نبود اما برایم پدری کرد، باشم اما آیه بدون تلاش به بی رحمی او بود. آلا برای دومین بار در دست های منی که از آیه خشم و غضب داشتم اسیر بود و فقط برای جرمی که خواهرش مرتکب شده بود تاوان پس می داد. عمه خانم عجب شب بدی را برای فرستادن این دخترک به اتاق من انتخاب کرد!

شبی که من فهمیدم یکی از محرک های حمید برای حمله به خانه و خانواده ام آیه بود. آیه ای که می خواست جواب تجاوز به خواهرش را این گونه بدهد و روحش هم خبر نداشت که خواهرش در چنگال من اسیر است. تمام وجود دختر ریزه میزه را در اغوش کشیدم تا لرزشش کم شود. دلم بد به حالش می سوخت اما باید دوباره همان بلا

را به سرش می اوردم. همان بلایی که ایه را طوری سوزانده بود که به خانه و کاشانه ام حمله کرد! آیه اگر می فهمید که از این به بعد آلا متعلق به من هست دیوانه می شد. کاش همان روز در جنگل می کشتمش ولی حالا دستم به او که پشت پسر حمید، یاسر، قایم شده بود، نمی رسید.

پس رسول بی غیرت چه غلطی می کرد وقتی دخترش، الا، و دختر خوانده اش، ایه، از خانه بیرون زده بودند؟ چرا سرشان را گوش تا گوش نمی برید که یکی از ان ها مرا عذاب ندهد و من دیگری را عذاب ندهم! کم کم لرزش آلا قطع شد. بی رحمانه و بی توجه به تمام احساس هایم که مرا از این کار منع می کردند، برای چندمین بار به لب هایش هجوم بردم. به هیچ چیز توجهی نداشتم و تا آن لحظه خوب پیش رفتم.

صداهایی در ذهنم خط و خش می انداختند ولی می دانستم که توهم هست و توجهی نداشتم.

دستم را از شانه اش به پایین و سمت سینه هایش سر دادم که ناگهان صدای جیغ وحشتانکی در گوشم زنگ زد:

-آقا تورو خدا آقا!

نفهمیدم چطور و کی تسلیم شدم و بی مکث دستم را به سمت گردن آلا بردم. چرا ضعیف بودم؟ چرا نمی توانستم خواهرش را بکشم؟ چرا نمی توانستم آلا را از هم بدرم؟ در صورتش غریدم:

-بیچاره اتون می کنم. مطمئن باشین تک تکتون رو به خاک سیاه می نشونم.

جیغ های دخترک در سرم بی امان تکرار می شدند ولی انقدر حواسم را پرت نمی کردند که تقلاهای آلایی که داشت خفه می شد را نبینم. رهایش کردم که دستش را روی گلویش گذاشت و به سرفه افتاد. دستم را با حرص به حوله ام گرفتم و از روی تن ریزه و میزه اش بلند شدم. حوله را دور کمرم محکم بستم و کنار تخت ایستادم. آلا

کم کم سرفه هایش بند امد و با نگاه خیس و صورتی قرمز به سقف زل زد. سکوت کرده بود و نایی برای حرف زدن نداشت.

-پاشو بشین.

تکان نخورد. خم شدم؛ دستش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم. به زور با آرایشی بهم ریخته، موهای پریشانتر از قبل و لخت مادرزاد رو به رویم نشست و نگاه پر از دردش را به من داد.

-منو ببین؟ من نه احساساتیم، نه دلسوز تو ،نه به تو رحم کردم. فهمیدی؟

نگاهش رنگ امید گرفت و امیدوار نگاهم کرد. حالم از خودم بهم خورد که اینجور آشفته بود، اینجور حقیر شده بود و اینجور به خاک سیاه نشسته بود ولی با امید اینکه به او دست درازی نمی کنم، جان می گرفت.

-امشب رو هم بهت می بخشم ولی بدهیت سر جاشه! فقط امشب نه.

صاف ایستادم و گفتم:

-یه شب دیگه به حسابت می رسم.

یک شبی که تمام احساساتم را بکشم و وحشیانه به او حمله کنم؛ درست مثل شش سال پیش. پاکت سیگارم را از روی پاتختی برداشتم؛ سیگاری گرفتم و روشنش کردم. پوک محکمی به سیگار زدم و به سمت تراس قدم برداشتم. در را باز نکردم و از در شیشه ای به حیاط و نگهبان ها زل زدم.

-بخواب.

با صدای خش برداشته و لرزان گفت:

- می شه به اون اتاقی که دیشب...

کلافه وسط حرفش پریدم.

- نه نمی شه بری. می خوای عمه ام بفهمه باهم نبودیم؟

سکوت کرد که گفتم:

-منم نمی خوام بفهمه. پس بگیر رو همین تخت بخواب. صبح فردا هم خانمانه رفتار کن.

گیج و گنگ پرسید:

-خانمانه یعنی چطور؟

پوکی به سیگارم زدم و نالیدم:

-یعنی حرمسرای پادشاه ها انقدر قوانین نداشت که این خراب شده داره؛ من نمی دونم. البته فکر نمی کنم قانون خاصی برای بعد از سرویس دادن باشه ولی اگه سوالی چیزی پرسیدن حواستو جمع کن که لو نره بهت دست نزدم. برای خودت بد می شه وگرنه کسی جرات نداره به من چیزی بگه.

به سمتش برگشتم که سر تاییدی تکان داد. در خودش جمع شده بود تا دید کمتری به اندامش داشته باشم. به سختی دست به سمت پیراهن سفیدش برد؛ دیگر انقدر ترحم هم زیادی بود.

-چیکار می کنی؟

سر بلند کرد و متعجب گفت:

-لباسمو بپوشم و بخوابم.

با حرص دود سیگار را از بینی ام بیرون فرستادم.

-احمق، همین الان قوانینو نگفتم؟ قانون ششم چی بود؟

لبش را گزید.

-یادم نیست.

انقدر از فوران احساسات خودم برای اینکه به من اجازه ی بی رحم بودن نمی دادند عصبانی بودم که همین محرکی شد برای اینکه مشتم را محکم به دیوار بکوبم و آلا یکه بخورد.

- حق نداری لباسی که من در اوردم رو دوباره بپوشی؛ البته تا وقتی که ازم اجازه بگیری.

آلا که ترسیده بود، لرزش صدایش بیشتر شد اما دست از زبان درازی برنداشت.

-الان مشکلت اجازه اس؟ اجازه هست بپوشم؟

از میان دندان های بهم قفل شده ام نالیدم:

-نه. همینجوری بخواب!

دلیل خاصی نداشتم و فقط می خواستم از غرورم با اعمال قدرت دفاع کنم. آلا با حرص نگاهش را به من دوخت.

-مثلا بپوشم چیکارم می کنی؟

این دختر واقعا بله چشم گو نمی شد.

-مایه اش یه دستور حمله به خونه ی روشناست!

زیر لب عوضی ای نثارم کرد. پتوی تخت را بالا کشید و زیرش فرو رفت. به من پشت کرد و خوابید.

از پنجره به بیرون و به نگهبانان زل زدم. لابد دلشان برای دقایقی خواب پر می کشید و بی صبرانه در انتظار پایان شیفتشان بودند. من هم دلم برای خواب پر می کشید. بر خلاف ان ها من می توانستم بخوابم اما در عین حال نمی توانستم. ربطی هم به حضور آلا نداشت. خیلی وقت بود که خواب منظمی نداشتم. از روی حسرت چشم بستم. تصویر کامیار جلوی چشمانم زنده شد. خون حمید روی سر و صورتش پاشیده و کامیار ناباور به کاری که کرد، زل زده بود. چشم باز کردم؛ به سمت کمدم رفتم و شلوارک و تیشرتی پوشیدم. سیگار بعدیم را روشن کردم و از اتاق بیرون زدم. از راهروی اتاقم که خارج شدم به سمت راهرویی که به اتاق کامیار راه داشت، قدم برداشتم.

-پسرم؟

به سمت عمه خانم برگشتم. به ساعتم نگاه کردم؛ نیمه شب را نشان می داد.

-شما هنوز نخوابیدین؟

کنجکاو نگاهم می کرد.

-داشتم تو اتاق کار به یه سری کارا می رسیدم.

چشمانم را ریز کردم.

-شما تو اتاق کار بابام چه کاری دارین؟

لبخند ملیحی زد و به سمتم آمد.

-داشتم پرونده ی خدمه هارو کنترل می کردم؛ نترس کارهای مربوط به خودم بود.

کلافه چشمانم را مالیدم که پرسید:

-چرا تو اتاقت نیستی؟

شقیقه ام را ماساژ دادم و گفتم:

-آلا که خوابید گفتم بیام به کامی سر بزنم. بعد به اتاقم برمی گردم.

عمه پچ پچ کنان پرسید:

-کامیار مگه باهات حرف می زنه؟

نفسی از روی کلافگی کشیدم و به در اتاقش زل زدم.

-دست خودش نیست که حرف نزنه؛ مجبوره بزنه.

عمه نگاهی نگران به صورتم انداخت و گفت:

-از پسر حمید خبری نشد؟

سرم را به دو طرف تکان دادم.

-نه. شما برین بخوابین عمه جان امروز خسته شدین.

دلم نمی خواست قضیه ی آیه و همدستی اش با پسر حمید را بگویم. عمه صورتش گلگون شد که در درجه اول متوجه شدم که منظورم را بد برداشت کرده است. منظور من خسته شدن بابت کار ها بود ولی او درمورد کارایی که برای زیبایی آلا انجام داد، بد برداشت کرد. به روی خودم نیاوردم و با گفتن شب بخیری به سمت اتاق کامیار رفتم.

بدون در زدن در را آرام باز کردم. برخلاف انتظارم در تختش خواب بود. شاید هم خودش را به خواب زده بود. داخل شدم و بدون اینکه در را ببندم، جلو رفتم. انگار واقعا خواب بود. روی پیشانی اش از گرما عرق نشسته بود. دست به سمت پیشانی اش بردم؛ تب نداشت. ملافه ی رویش را مرتب کردم. درجه ی دمای کولرش را کمتر کردم تا اتاقش خنکتر شود. از اتاق خارج شدم و در را آرام پشت سرم بستم.

حال او را در این خانه هیچکس جز من درک نمی کرد. به اتاقم برگشتم و وقتی در را بستم به در تکیه دادم. آلا با صدای در در جایش جا به جا شد اما صدا انقدر نبود که از خواب بیدار شود. با بغض عظیمی که از اتاق کامیار در گلوم نشسته بود به آلا زل زدم. حال این یک نفر را من هم درک نمی کردم. فقط می دانستم آسیب های جبران ناپذیری به روحیه اش وارد می کنم. چند قدم به جلو برداشتم و کنار تخت ایستادم. من خیلی ضعیف بودم؛ من هنوز به کشتن ادم ها عادت نکرده بودم که بخواهم به تجاوز به این دختر عادت کنم. به شقیقه های دردناکم چسبیدم. من نباید انقدر ضعیف می بودم اما بودم. شاید یک روز می توانستم احساساتم را حذف کنم و به آدم بهتری تبدیل شوم. بهتر در نظر خودم؛ بهتر از نظر قوی بودن و توانایی له کردن آلا برای له کردن آیه و آبد. آخ آبد! آبد که از زندان آزاد می شد قطعا مثل رسول در خانه نمی نشست تا

دخترانش برگردند و بعد سرشان را ببرد. آبد دنبالشان می گشت تا سرشان را ببرد. البته دنبال آلا می گشت چون آیه را خودش فراری داد. آبد وقتی آلا را در کنار من می دید دیوانه می شد! آن ها را دیوانه می کردم؛ هم آبد و هم آیه را. هر دونفرشان تقاص پس می دادند؛ هرکدام به اندازه ی خودشان.

با صدای در چشم گشودم و اولین چیزی که دیدم آلای برهنه بود که کلافه بالشت را روی سرش قرار داد.

-چقدر در می زنی خب وقتی جواب نمی دم یعنی خوابم.

دستی به چشم هایم کشیدم و با کش و قوسی از روی مبل برخاستم.

-پاشو؛ صبح شده. انقدر غر غر نکن؛ اینجا بیشتر از هشت نمی ذارن بخوابی.

با شنیدن صدایم انگار موقعیتش را درک کرد چون محکم به ملافه چسبید؛ آن را دور خودش پیچید و سریع سر جایش نشست. ساعت هفت و نیم بود و این یعنی من یک ساعت و نیم خوابیدم. دستی به صورتم کشیدم و به سمت در رفتم. در را باز کردم؛ دختر جوانی که خدمه بود را دیدم. برای خدمه ها، به جز سکینه خاتون، نگاه مستقیم به من ممنوع بود. سرش را پایین انداخت و دستش را بالا آورد.

-ملیحه خانم گفتن که اینارو به خانم بدم. برای صبحانه منتظرتونن.

بی هیچ حرفی ساک ها را گرفتم و در را به رویش بستم. آلا بیقرار پرسید:

- چیا داد؟

به سمت تخت رفتم و ساک ها را روی آن پرت کردم.

-خودت نگاه کن.

برای راحتی اش ملافه را پشت گردنش گره زد و سرش را داخل ساک ها برد. به سمت مبلی که روی آن به خواب رفتم قدم برداشتم.

-چی بهت داد؟

روی مبل نشستم که شانه ای بالا انداخت و گفت:

-لباس و آرایش پاک کن و چند قلم لوازم آرایش.

نگاهم را از ارایش پخش شده اش برداشتم؛ خم‌شدم و سیگاری از پاکت روی میز برداشتم.

-ساعت هفت و نیمه تا هشت باید سر میز باشیم. تا اون موقع حاضر شو.

ساک ها را به عقب هل داد.

-من حوصله ی ارایش کردن ندارم.

سیگار را روشن و فندک را روی میز پرت کردم. به مبل تکیه دادم و چشم بستم.

-تا نیم ساعت دیگه که من چرتم کامل شه به کارات برس.

با چشمان بسته سیگار کشیدم و تا پایان یافتنش صدایی از آلا در نیامد. چشم باز کردم و ته مانده ی سیگارم را در جا سیگاری بعل دستم خاموش کردم. آلا همچنان روی تخت نشسته بود. برای قراردادن جا سیگاری روی میز کمی خم شدم؛ بی حرف دوباره به مبل تکیه دادم و چشم بستم. مهم نبود که به حرفم گوش نکند؛ تا آخر عمرش که لخت و عریان روی تخت من نمی ماند. خیلی زود دوباره به خواب رفتم.

با صدای آلا بیدار شدم.

-هوی پاشو نیم ساعت شد.

چشم باز کردم؛ چندتا پلک زدم تا دیدم واضح شود. بعد نگاهم را به آلا دادم. هیچ اثری از آرایش بهم ریخته ی نیم ساعت پیشش نبود و یعنی آرایش دیشبش را پاک کرد. موهای رنگ شده اش را گوجه ای بسته بود و یک شلوار مشکی و شومیز مشکی به تن داشت. خواب آلود و گیج بودم و همه آن ها را در یک نگاه گذرا دیدم. به او دقتی نکردم اما رنگ پریدگی اش در ذوق می زد. در واقع روی طولانی نگاه کردن به چشمانش را نداشتم. از او چشم برداشتم و ایستادم.

-الان مثلا آرایش کردی؟

با اینکه به جزییات صورتش توجهی نکردم اما الکی می خواستم گیر بدهم.

-آرایش نکردم چون بلد نیستم.

ایستادم و به سمتش برگشتم. کمی‌چشم هایم که فقط دو ساعت خوابیده بودند را مالیدم.

-مگه تو دختر نیستی؟

سر تاسفی تکان دادم و به سمت رختکن رفتم.

-دست و روتو که شستی؟

پررو جواب داد:

-اگه ناراحت نمی شی که بگم تو رختکنت پا گذاشتم باید بگم اره شستم.

در توالت را باز کردم و جلوی روشویی ایستادم. چند مشت آب روی صورتم پاشیدم و حوله ام را برداشتم.

-با حوله ی من که صورتتو خشک نکردی؟

صدای مارموذش بلند شد.

-چرا اتفاقا. ناراحت می شی؟

قهقهه ای زدم و صورتم را خشک کردم. مطمئن بودم که وسواسم را فهمیده که لحنش انقدر موذی شد. حوله را سر جایش گذاشتم و به اتاق برگشتم. آلا با چشم های ریز شده وسط اتاق ایستاده بود.

-دیوونه ای؟ کجای اینکه از حوله ات استفاده کردم خنده داره؟

جلو رفتم و به یقه اش چسبیدم. ترس تنها حسی بود که می شد از چشمانش خواند.

با دیدن ترس در نگاهش کلافه رهایش کردم و به او پشت کردم. آرنجم را به در اتاق تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. من باید با این دختر چیکار می کردم؟ در همین افکار غرق بودم که صدایش بلند شد.

-کی این بازی دوست دختر دوست پسر بازی تموم می شه؟

متعجب به سمتش برگشتم.

آلا:

وقتی به سمتم برگشت یک تای ابرویش بالا رفته بود.

-بله؟

لحن شاکی اش باعث شد تا نفسی از روی کلافگی بکشم.

-بله نداره خودت شنیدی چی گفتم.

دست به سینه به در بسته تکیه داد و با حالت متفکری لبش را کج کرد.

-بازی دوست دختر و دوست پسر بودن؟

چرا اینطور برخورد می کرد؟

- دقیقا کجاش سوال برانگیزه؟

دستی به چانه اش کشید و دوباره به حالت قبل فرو رفت.

-نمی دونم. شاید اینجاش که اگه دوست دخترم نیستی پس چی هستی؟ البته با در نظر گرفتن اتفاقاتی که بینمون میوفته.

با چشم هایی درشت شده گفتم:

-چقدر تو وقیحی! اون اتفاقات همه زورگویی های توان هیچ میل و رغبتی از طرف من نیست.

تکیه اش را از در گرفت اما قدمی بر نداشت.

-مگه مهمه؟

ناباور لب زدم:

-چی؟

خندید و دستی به موهایش کشید.

-مگه مهمه میل و رغبتی نداری؟ مگه دیشب طی نکردیم که مال منی؟

چرا فکر می کردم دیشب آن ها را صرفا برای اذیت کردنم گفته و جدی نیست؟ ولی انگار جدی بود.

-آلا؟ تو اگه دوست دختر من نیستی پس طبق قرارداد دیشب دقیقا چی هستی؟

اون که عاشقم نبود پس دردش چه بود که به زور می خواست دوست دخترش باشم؟

-دوست دخترت باشم که چیو ثابت کنی؟ دردت چیه؟

خندید و به سمتم قدم برداشت؛ به مچ دستم چسبید.

-دردم فقط اون خواهر خرابته و داداش عهد بوقیت.

دستم را به سمت در کشید که عصبی سعی کردم مچم را از دستش آزاد کنم.

-داداش عهد بوقیم رو برای کشتن جگر گوشه ام تحقیر می کنی ولی کارش فقط از روی ناموس پرستیش بود. اون از اونور بوم افتاده تو از اون یکی لبه ی بوم. انقدر بی رگی که به یه دختر دوازده ساله تجاوز کردی.

دستم را رها کرد و عصبی و کلافه به سمت در رفت. خارج شد و در را محکم بست. روانی بود؛ نه تنها او بلکه تمامی اهالی این خانه روانی بودند. به معنای واقعی کلمه در جهنم و بین یک مشت جهنمی تشنه گیر افتاده بودم. همه ی ان ها تشنه ی قدرت و زورگویی بودند. کلافه از اتاق بیرون زدم و از پله ها پایین رفتم. خواستم به سمت راهرویی که به اتاقی که به من اختصاص داده بودند می رفت، حرکت کنم که با شنیدن صدای آهو ایستادم.

-آلا جون صبحت بخیر.

نگاهم را به کاناپه ها دادم و نفسم را کلافه بیرون فرستادم.

-صبح بخیر.

خواستم به سمت اتاق بروم که آهو گفت:

-الا جون امروز همه تو سالن غذا خوری صبحانه می خورن. بیا راهو بهت نشون بدم.

بی حس و حال نیم نگاهی به او انداختم و به سمت راهرو قدم برداشتم.

-نوش جونتون من میل ندارم.

صدای اعتراضش بلند شد.

-اما عمه...

با شنیدن صدای سرد و بی روح کوهیار ایستادم.

-میاد آهو جان؛ منتظر من بود.

برگشتم که دیدم از پله ها پایین می آید. پایین که رسید سیگارش اولین چیزی بود که در ذوق می زد. به سمتم قدم برداشت و سیگار را از لبش گرفت. دود سیگارش را در صورتم پخش کرد که خودم را عقب کشیدم.

-از این کارت بدم میاد.

سرش را کمی جلو آورد تا آهو صدایش را نشنود.

-چرا فکر کردی مهمه؟ می شه بگی قرارمون برای اینکه ضایع نکنیم دیشب اتفاقی نیوفتاده چی بود؟ قرار نشد خانمانه رفتار کنی؟ دلت جنگ و دعوا و تنبیه از طرف عمه ام رو می خواد؟ نمی شه تا اون پدرسگو پیدا نکردم و تا زمانی که تو این خونه ای آروم بگیری؟

عصبی و کلافه از اینکه دوروز تمام حرف زور شنیدم محکم به زانویش کوبیدم که چهره اش از درد جمع شد اما برای اینکه آهو نفهمد صدایی از او در نیامد. مردک عین کوه سفت و سخت بود. بی هیچ حسی نگاهم را از او گرفتم و به آهو دادم.

-بریم صبحانه آهو جون.

آهو با هیجان به سمت مخالف راه افتاد و من همپشت سرش. صدای قدم های کوهیار را پشت سرم می شنیدم. از کنارم رد شد و درست دم سالن غدا خوری زودتر از من وارد شد. پشت سرش وارد شدم ولی برخلاف اهو و کوهیار سلام نکردم. به جای خالی بین اهو و محبوبه پناه بردم که عمه خانم پر صلابت گفت:

-سلام صبح بخیر.

سرم را بالا گرفتم؛ به روی خودم نیاوردم که حرفش تیکه است و پررو پررو گفتم:

-صبح شمام بخیر.

هما، زنعموی کوهیار، لب گزید و نوشین اخم کرد. خواستم دست به سمت نان دراز کنم که محبوبه کمی سرش را با دقت جلو اورد. گرخیدم؛ به سمت اهو متمایل شدم و از محبوبه فاصله گرفتم.

-چه خبره؟

با این حرفم نگاه همه به ما افتاد. محبوبه با نگاه بقیه معذب سرفه ای کرد و عقب کشید.

-چیزی شده؟

با صدای محمد سرش را بالا گرفت و به محمد که رو به رویمان نشسته بود، گفت:

-نه داداش.

و مارموذ خندید. با تعجب چشم گشاد کردم.

-محبوبه جون؟ شاخ در اوردم که می خندی؟

محبوبه قرمز شد و آهو به چانه ام چسبید.

-بذار نگات کنم ببینم این دختر عمه ی من چی دیده.

سرم را به سمت خودش برگرداند؛ ناگهان دست از چانه ام برداشت و به صورتش کوبید. لب گزید و به کوهیار نگاه کرد.

-ای وای پسرعمو؟

یخ زدم. نه! نباید آن چیزی که فکر می کردم را دیده باشند! چرا بدون نگاهی به اینه صورتم را آب زدم؟ کوهیار هم که از وقتی بیدار شده بود مدام از نگاه مستقیم به من طفره می رفت و برای همین متوجه چیزی نشد. انوشه از جا برخاست و نگران به سمتم امد.

-چیشد این دختر که اینجور می کنین؟

چانه ام را گرفت و صورت و گردنم را برانداز کرد. نگاهش خندید ولی لبش را گزید. این لب گزیدن گویا ارثی بود! انوشه با سرزنش به کوهیار نگاه و چانه ام را رها کرد. از شدت شرم دلم می خواست زیر میز پناه ببرم. چرا آهو زودتر دقت نکرد تا گردن و صورتم را ببیند؟ البته این هم بود که قبل از به سالن غدا خوردی آمدنمان آهو از من فاصله داشت. نوشین با چند سرفه ی مصلحتی ایستاد و خطاب به پسر ها گفت:

-خب با اجازه ی ملیحه خانم اقایون پاشن از اینجا بیرون برن. می گیم صبحانه اتون رو روی میز ایوون بچینن.

پسر ها که همه سرخ و سر به زیر شده بودند از جا برخاستند و به سمت خروجی رفتند. سرم از تصور آنچه که در سرشان می گذشت تیر کشید. به جز کوهیار که بدون نیم نگاهی به جمع آشفته حال در حال مالیدن پنیرش روی نان بود، همه به سمت در خروجی سالن غذاخوری رفتند. نوشین به خدمتکار برای صبحانه ی پسر ها دستور داد. وقتی پسر ها داشتند از در خارج می شدند انگار یک نفر داشت وارد می شد.

-من دیر اومدم برای صبحانه که دارین می رین؟

قبل از اینکه که وارد شود بقیه اورا به بیرون هل دادند و محمد گفت:

-نه کامی بیرونمون کردن؛ نمی تونیم باشیم.

باز هم قسمت نشد برادر کوهیار را ببینم. پسر ها که رفتند جو سنگینی برقرار شد. نگاه ملتمسم را به کوهیار دادم که بی توجه به اوضاع داشت چای می نوشید. عمه خانم از جا برخاست و به سمتم قدم برداشت. صدای برخورد پاهایش به زمین حکم ناقوس مرگ را داشتند؛ چرا انقدر از این زن می ترسیدم؟ به من رسید و خشک و رسمی گفت:

-پاشو.

انقدر تحکم صدایش زیاد بود که سریع برخاستم. به چشمانم زل زد؛ هیچ حس ترحمی در نگاهش خوانده نمی شد.

-خب؟ درمورد این رذالت توضیح نمی دی؟

آب دهانم را قورت دادم.

-صبح تو آینه به خودم نگاه نکردم.

ملیحه پوزخندی زد و دست انوشه دور بازویم حلقه شد.

-تو شرم و حیا نداری دختر؟ تو اصلا می دونی وارد حریم چه کسی شدی؟

با حرصی بی حساب غریدم:

-من وارد حریم کسی نشدم. هراتفاقیم دیشب افتاده باشه برادرزاده ی شما وارد حریم من شده.

عمه خانم انقدر عصبانی شده بود که رنگش به سرخی گرایید.

-تو چطور جرات می کنی با این قرمزی و کبودی اینجا بیای و جلوی مردای دیگه ی خاندان بشینی؟

حتی نمی دانستم که کبودی و قرمزی که می گوید چقدر هست اما مطمئن بودم چیزی نبود که به چشم بیاید چون اگر بود کوهیار متوجه می شد. با صدای کشیده شدن صندلی نگاهم را به کوهیار دادم. ایستاد و من امیدوار با نگاهم خواستم مرا از مخمصه نجات دهد اما برخلاف انتظارم گفت:

-دستتون درد نکنه.

خواست به سمت در برود که بی اختیار صدایش کردم.

-کوهیار.

و با سیلی که سمت چپ گوشم نشست نفس ها حبس شد. پوست صورتم می سوخت اما سوزش قلبم که بی امان می کوبید بیشتر بود. با ناباوری دست بالا بردم؛ روی صورتم گذاشتم و به عمه خانم زل زدم. حتی کوهیار هم با صدای سیلی ایستاد اما برنگشت تا نگاهمان کند.

-اول اینکه اسم کوهیار برای دهنت زیادیه! آقا؛ باید بهش آقا بگی. صبح تا شب با خودت تکرار کن آقا تا اسم کوهیار از زبونت بیوفته. دوم اینکه کوهیار تو امور خانم های این خونه حق دخالت نداره.

خندیدم؛ فرمان عصبی که به سلول های دستم می رفت کوچکتر و بزرگتر نمی شناخت. دستم را بالا بردم و با تمام خشمی که از دیروز درونم دو دو می زد خواستم دستم را بر صورت ملیحه فرود بیاورم که دستم نرسیده به صورتش متوقف شد. به انوشه که به دستم چنگ انداخته بود، زل زدم. زیرلب با صلابتی که در صدای انوشه نشنیده بودم، زمزمه کرد:

-عذر خواهی کن.

اما من دلم می خواست ملیحه ای که با چشمان درشت شده نگاهم می کرد را از هم بدرم. دست دیگری دور بازویم حلقه شد و دستم را کشید. با بیرون کشیده شدن دستم از دست انوشه به صاحب دست نگاه کردم؛ کوهیار بود. انقدر عصبانی بودم که نگاه به خون نشسته اش هم مرا نمی ترساند. با صدایی که از فرط خشم می لرزید گفتم:

-چه عجب وارد عمل شدین آقا.

آقا را با تمسخر بیان کردم. چند قدم به عقب برداشت و مرا به سمت خودش کشید. از فرط عصبانیت نفس هایش تند و تندتر و رفته رفته فشار دستش دور بازویم زیادتر می شد. عمه خانم با عصبانیت داد کشید:

-کوهیار تو حق دخالت کردن نداری!

کوهیار بی توجه به عمه اش به چشمان من زل زده بود.

-از این وحشیگری چشمات نمی ترسم.

با این حرفم دستش را بالا آورد که به خودم لرزیدم اما مرا نزد. دستش را پشت گردنم برد و سرم را جلو کشید. خم شد و دم گوشم غرید:

-همین الان از عمه ام عذر خواهی می کنی.

هرم نفس هایش پوست گردنم را می سوزاند. کمی سرم را عقب کشیدم و بدون توجه به اینکه او آرام حرف می زد، با صدای بلند جوابش را دادم:

-چرا؟ من که نزدمش؛ مامانت دستمو گرفت.

فشار دستانش دور گردن و بازویم بیشتر شد. احساس می کردم که هر لحظه به شکستن و پودر شدن استخوان هایم نزدیکتر می شوم. لبش را به گوشم چسباند و نجواگونه گفت:

-آلا؟ همین الان می برمت تو اتاق و کار نیمه تموم دیشب رو تموم می کنم. حرف گوش بده؛ نذار از اینکه بهت رحم کردم پشیمون شم.

دست آزادم را بالا بردم و با حرص به تخت سینه اش کوبیدم اما جا به جا نشد. از شدت دردی که دور مچ و دور گردنم داشتم نالیدم:

-باشه باشه.

رهایم کرد و بی مکث با خشم از سالن بیرون زد. کلافه و عصبی به سمت عمه خانم برگشتم.

-ببخشید... من عصبانی که می شم...

عمه خانم که از شدت عصبانیت صورتش رو به قرمزی بود منفجر شد. با صدای دادش ساکت شدم.

-ساکت.

وقتی ساکت شدنم را دید انگشت تهدیدش را بالا آورد.

-دفعه بعد کبودی هاتو نپوشونی و هر نوع بی حیابازی دیگه ای در بیاری حتما یه تنبیه برات در نظر می گیرم. این دوروز رو خیلی بهت آسون گرفتم ولی همیشه انقدر مهربون نیستم.

سرم را به نشانه تفهیم تکان دادم که عمه خانم دست از سرم برداشت و به همراه انوشه سر جایشان برگشتند. خواستم از سالن بیرون بروم که هما پرتحکم گفت:

-بشین سرجات دختر؛ قهر کردن تو این خونه جایز نیست. صبحانه ات رو بخور.

چقدر این خانه و اهالیش ادا و اطوار داشتند! با حرص نشستم که آهو سرش را نزدیکتر آورد و به کبودی هایم نگاه کرد.

-اما مامان کبودی زیر گوش آلا خیلی محوه؛ با دقت کردن معلوم می شه ولی این قرمزیای محو جای انگشتن؛ انگار یکی داشت خفه اش می کرد.

سپس با ترس سرش را عقب کشید و دستش را روی دهانش گذاشت.

-آلا؟ کسی بیرون از خونه بهت حمله کرد؟ به کوهیار گفتی؟

کلافه چشم بستم؛ خطرناکتر از کوهیار برای من واقعا می توانست پیدا شود؟ با یاد آوری لحظه ی جنون آمیز کوهیار و لحظه ای که داشتم از خفگی جان می دادم؛ بغضم بزرگتر شد. چقدر راحت همه تحقیرم می کردند و تا صدایم در می آمد روی سرم هوار می شدند!

-نه کسی بهم حمله نکرده!

آهو دستش را از روی صورتش برداشت و با بهت گفت:

-یعنی...

مکث کرد و بعد شروع به خندیدن کرد؛ محبوبه هم با خنده ی آهو جرات گرفت و خندید که چپ چپ نگاهش کردم. عمه ملامتگر دختر هارا را صدا زد.

- کجای حرف آهو خنده دار بود؟ بگین ما هم بخندیم.

محبوبه زودتر از آهو خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-نه مامان جان...

عمه کلافه میان حرفش پرید:

-بسه؛ غذاتونو بخورین. چقدر این جوونا بی حیا شدن.

با گفتن این جمله آهو دوباره قهقهه زد و این بار کل جمع همراهیش کردند. حتی عمه خانم هم ته چهره اش لبخند داشت و من بینوا نمی دانستم از شرم بگریم یا از بدبختیم.

بدبختی؛ واژه ی عجین شده با روح خسته ی بیقرارم که نایی برای ادامه ی حیات نداشت. عجب بود که همچنان نفسی می آمد و می رفت. زندگی عجیب سر ناسازگاری با آدمیزاد داشت؛ تا آدمی می خواست نفسی بکشد و با خود بگوید این هم از سر گذشت زندگی بی رحمانه برگ برنده ای جدید رو می کرد. برگ برنده ی این سری زندگی من کوهیاری بود که از ناکجا آباد بعد از چند سال سر و کله اش پیدا شد. کوهیار؛ موجودی عجیب که حتی نمی شد حدس زد که انس هست یا جن، بشر هست یا حیوان، زنده هست یا مرده و... در این بحبوحه ی تلخ جانگداز تنها امیدم فقط و فقط به خدا بود. صبحانه ام را با بی میلی خوردم و بعد از رفتن ملیحه از جا برخاستم. از سالن غذاخوری بیرون زدم و تا خواستم از راهرو ها بیرون بزنم سر و

کله ی شکیبا و سهیلا پیدا شد. بی محل و بی توجه به حضورشان خواستم از میانشان رد شوم که شکیبا با سرفه ای کوتاه گفت:

-ببخشید خانم. ملیحه خانم گفتن گردنتونو درست کنیم.

با کلافگی نگاهشان کردم. سهیلا یک قدم به سمتم برداشت تا گردنم را بررسی کند.

-با یه پنکک حله.

شکیبا کیف کوچکی که در دست داشت را باز کرد و پنککی را از داخلش به دست سهیلا داد. سهیلا در پنکک را باز کرد و در حالی که پد را به ماده ی جامد آغشته می کرد با چهره ای عبوس گفت:

-سرتونو بالا بگیرین.

نفسی از روی کلافگی کشیدم و به اطراف نگاه کردم. شکیبا گفت:

-کسی نیست؛ آقایون تو آلاچیقن.

چشم رو هم گذاشتم و سر بالا گرفتم. دقیقه ای بعد سهیلا دستش را عقب کشید.

-شکیبا خوبه؟

چشم باز کردم که سر شکیبا را در چند میلیمتری صورتم دیدم که داشت گردنم را بررسی می کرد. با ترس عقب کشیدم که شکیبا به سهیلا نگاه کرد.

-آره هیچی مشخص نیست.

سهیلا پنکک را بست و به سمتم گرفت.

-نگهش دارین و وقتی که نیاز شد، تمدیدش کنین.

با حرص پنکک را از دستش گرفتم و در جیب شلوارم گذاشتم. از کنارشان رد شدم و مستقیم به سمت حیاط قدم برداشتم. از دور به الاچیق کنار استخر زل زدم؛ کوهیار هم میان جمع بود. با حرص به سمتش قدم برداشتم؛ نصف استخر را دور زدم و دست به سینه وارد آلاچیق بزرگ شدم. همه با حضورم سکوت کردند. چشم گرداندم تا برادر کوهیار را پیدا کنم اما جز کوهیار، محمد، فرشید، فرشاد و اهورا کسی را نیافتم.

-چیزی شده؟

نگاهم را به کوهیاری که هیچ حسی از نگاهش برداشت نمی شد، دادم.

-بله.

یک تای ابرویش بالا رفت و منتظر نگاهم کرد اما من سکوت کردم تا بپرسد چه کاری دارم. چند ثانیه که گذشت دیدم که اهورا خنده اش را از ترس فوران کوهیار قورت می دهد. کوهیار پریشان دست لای موهای بلندش برد و غر زد:

-نمی بینی که سرکارم؟

به میز وسط آلاچیق نگاه کردم؛ پر از پرونده، کاغذ، لپ تاپ و تبلت بود. شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-خب؟

با حرص دستی به صورتش کشید و نالید:

-کارتو بگو.

همانطور دست به سینه به ستون آلاچیق تکیه دادم.

-قرار نبود جایی بریم؟

سری به نشانه ی تاسف تکان داد؛ خم شد یکی از پرونده ها را در دست گرفت.

-برو از یکی از خدمه ها بخواه لباساتو بهت بدن. تا نیم ساعت دیگه تو پارکینگ باش.

انگشت اشاره ام را بالا بردم و به وضوح دیدم که ابروهای فرشید و فرشاد بالا رفت اما محمد عادت داشت.

-اگه تا نیم ساعت دیگه دم در...

کوهیار بدون نیم نگاهی همانطور که غرق در پرونده ی در دستش بود، میان حرفم پرید.

-یک ساعت و نیم دیگه تو پارکینگ می بینمت.

خندیدم. چرا فکر می کرد ازش می ترسم؟ البته از جهاتی درست فکر می کرد. از او در تنهایی کمی می ترسیدم. از عمه اش هم خیلی می ترسیدم ولی اینجا که این همه آدم، به خصوص محمد، حضور داشتند، ذره ای نمی ترسیدم. محمد با صلح طلب بودنش باعث قوت قلبم شده بود. جلو رفتم و رو به روی کوهیار ایستادم. نزدیک شدنم را حس کرد؛ پرونده را بست و سرش را به پشتی کاناپه ی آلاچیق تکیه داد. وقتی سرش را بالا گرفت، نور خورشیدی که به چشمش برخورد می کرد یکی از ترسناکترین لحظه های زندگی ام را رقم می زد. به وضوح لحظه ای کوتاه

لرزیدم و گره ی دستانم را از هم باز کردم. سعی کردم ترس از چشمانش را به پستو های ذهنم بفرستم. کمی خم شدم تا دقیقتر در چشمانش زل بزنم. اگر چندروز پیش از این زاویه این چشم ها را می دیدم از ترس سکته می کردم اما با نزدیکی های این چند روز آنقدر ها هم سخت نبود. چشمانم را ریز کردم و به کوهیار زل زدم.

-حالا که اینطوره همین الان می ریم.

قهقه زد؛ از همان قهقهه های عجیب و پر هیبتش که تن و بدنم را می لرزاند اما به روی خودم نیاوردم. صدای قدم هایی آمد؛ توجهی به کسی که وارد شد نکردم.

-چرا فکر کردی به حرفت گوش می دم؟

بیشتر خم شدم؛ دستم را روی مبل تکیه دادم و سرم را دم گوشش بردم. از این نزدیکی چندش آور مور مورم می شد اما پچ پچ وار نجوا کردم:

-چون دلت نمی خواد مادر مریضت با اون روحیه حساسش بفهمه من آلام.

با اتمام جمله ام سرم را عقب کشیدم؛ دیدم که لبخندش جمع شد اما من لبخند زدم و صاف ایستادم. کف دستانم را بهم کوبیدم و با همان لبخند گل و گشادم گفتم:

-خب من می رم حاضر شم. تا چند دقیقه دیگه تو پارکینگ می بینمت.

برگشتم تا خارج شوم که خدمتکار دیروزی را دیدم؛ همان دختری که به من آموزش قوانین و مقررات را می داد، داشت آبمیوه پخش می کرد. بی توجه به او از آلاچیق خارج شدم ولی ایستادم. سرم را برگرداندم و با تمسخر گفتم:

-آقا به نظرم شما هم پاشین برین لباستونو عوض کنین. فکر نکنم با شلوارک زیاد برای رضایت دادن جدیتون بگیرن.

هیچ چیزی از چهره ی سخت کوهیار خوانده نمی شد. نگاهش را از من گرفت و شنیدم که به دختر خدمتکار گفت:

-برو به خانم وسایلی که ملیحه خانم تهیه کردن رو بده.

بی توجه به دختر به سمت ساختمان و اتاقم حرکت کردم. دخترک پشت سرم وارد اتاق شد و در حالی که با استرس فراوان مقنعه اش را مرتب می کرد، گفت:

-وسایلتون رو تو کمد چیدم.

به سمت کمد رفتم و بازش کردم. چند دست مانتو و شلوار جدید در آن قرار داشت.

-کی اینارو خریدن؟

دختر آب دهانش را با صدا قورت داد.

-دیروز که شما زیردست آرایشگر بودین. منم دیشب وقتی تو اتاقتون نبودین براتون تو کمد چیدم.

لباس هارا برای پیدا کردن لباس های خودم کنار زدم اما اثری از لباس های خودم نبود.

-مرسی اما لباس مشکی های خودم کجان؟

سکوت کرد. متعجب به سمتش برگشتم که دیدم لب گزیده و سر به زیر است.

-چیشد؟

سرش را با ترس بالا گرفت.

-خانم باور کنین سرخود کاری نکردم؛ دستور سکینه خاتون بود که جیباشونو خالی کنم و لباسارو دور بریزم.

با حرص در کمد را بستم و با تن صدای تقریبا بالایی هوار کشیدم:

-سکینه خاتون دیگه کیه؟

دیدم که دخترک لرزید و دستانش را در هم گره زد.

- سرخدمتکار.

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

-مگه من آدم نیستم؟ مگه لباسای من نبودن؟ چرا از من نپرسیدین؟

دخترک دهانش را باز کرد که همان لحظه در اتاق باز شد و دخترک ساکت. به ورودی در نگاه کردم. کوهیار که با اخم در آستانه ی در ایستاده بود، به دخترک گفت:

-بیرون.

دخترک اگر دو پا داشت دو پای دیگر قرض گرفت و با عجله از اتاق بیرون زد. کوهیار در را بست و به در تکیه داد. دست به سینه نظاره گرش شدم؛ پوک محکمی به سیگارش زد و دودش را از دهان بیرون داد. تک خنده ای کرد و با صدای بمش زمزمه کرد:

-که به مادرم می گی؟

وقتی تنها بودیم آن جرات دقایقی پیش را نداشتم اما وا ندادم.

-کی بهت گفت بدون در زدن می تونی وارد شی؟

پوک دیگری به سیگارش زد و بعد از کمی مکث گفت:

-مثلا مادرم تا کی می خواد نفهمه که تو آلایی؟

لبم را کج کردم و به کمد اشاره زدم.

-چرا یه لباس مشکی هم تو این کمد کوفتی نیست؟

آخرین پوک را به سیگارش زد و در حالی که دودش را از دهان و بینی اش بیرون می فرستاد به سمت پاتختی ام رفت.

-و اینکه فکر کردی وقتی مادر من بفهمه تو آلایی مثلا می خواد چیکار کنه؟ سکته نمی کنه که.

کلافه و بی توجه به حرف هایش گفتم:

-من باید تا سالگرد جاویدم مشکی بپوشم.

بر خلاف تصورم با اسم جاوید عصبی نشد. انگار واقعا راست می گفت که فقط روی تخت با اسم او کنار نمی آمد.

سیگارش را در پارچ آبی که روی پاتختی بود، انداخت؛ پارچ آبی پر با لیوانی کنارش که تا به حال از آن استفاده ای نکرده بودم.

-آلا؟ می دونی همین الان می تونم هربلایی که بخوام به سرت بیارم؟

خندیدم و به سمتش قدم برداشتم. از امروز حتی اگر قلبم عین بال زدن یک پروانه به تپش می افتاد هم من هیچ ضعفی از خودم بروز نمی دادم. نزدیک شدنم را که حس کرد به دیوار کنار تخت تکیه داد و نظاره گرم شد.

-می گی لباس مشکیامو برام بیارن یا جنجال به پا کنم؟

شانه ای بالا انداخت و دستانش را باز کرد. در یک قدمیش ایستادم. چرا فکر کرد می خواهم در بغلش جا بگیرم؟ خواستم یک قدم به عقب بردارم که خیز برداشت و دستم را گرفت.

-تو که دیشب لباس مشکی به تن نداشتی.

دستم را به سمت خودش و همانطور که به دیوار تکیه داده بود مرا از پشت در آغوشش کشید. من گفته بودم ضعفی نشان نمی دهم؟ آخر چطور این کوه کثافت و لجن را نزدیکم حس می کردم و نمی ترسیدم؟ ناخودآگاه لرزشی به جانم افتاد و به خودم لعنت فرستادم که به او نزدیک شدم.

-دیشب عمه ات رو سرم اسلحه گذاشت که اون لباس رنگیارو تن کردم.

خندید و چانه اش را روی شانه ام قرار داد.

-به به پس عمه خانم هم خطا کرده و تنبیه نیاز داره.

با تعجب سرم را برگرداندم؛ با دیدن نگاه وحشی کوهیار سریع از او چشم برداشتم.

-یعنی چی؟

لبش را به پوست گردنم چسباند و زمزمه کرد:

-به تو ربطی نداره.

دل و روده ام از این نزدیکی بهم پیچید و لال شدم. کوهیار لبش را تا لاله ی گوشم روی پوستم کشید. لبش را به لاله ی گوشم چسباند با همان لحن مخوف و صدای بمش نجوا کرد:

-آلا؟ به نظرم وقتشه امشب با مامانم صحبت کنم و بگم تو آلا سعیدی دختر رسول سعیدی هستی. نه؟

با حرص چشم بستم. یاد لحظه ای افتادم که گفت هیچ نقطه ضعفی به دست هیچ احدی نمی دهد، حتی اگر کوچک باشد. می خواست همین نقطه ضعفش را از من بگیرد. دستانش را دور کمر و شکمم پیچید؛ همان فاصله ی چند میلیمتری بینمان را به صفر رساند و مرا از پشت محکم به خودش چسباند. با انزجار چشم گشودم.

-هرغلطی می خوای بکن. فقط الان بریم که رضایت بگیریم.

رهایم کرد و تکیه اش را از دیوار برداشت. خواستم از او فاصله بگیرم که کف دستش را روی قفسه ی سینه قرار داد و مرا محکم به دیوار کوبید. رخ به رخم ایستاد؛ نگاهش به معنای واقعی کلمه به خون نشسته بود.

-ببین چه قشنگ گفتی! من هرغلطی که دلم بخواد می کنم. بشین و تماشا کن آلا سعیدی که چجوری دودمانتو سیاه می کنم. خب؟

از این نگاه نمی ترسیدم؛ من با این نگاه می مردم. هیچ تپشی در قلب بی صاحبم حس نمی کردم.

-دختر تو اختیار اینو نداری که با کسی که دلت می خواد باشی. حالیته؟

نه فقط دلم بلکه غرورم برای بار هزارم لگدمال شد. کوهیار بی رحمانه در صورتم غرید:

- تو کی هستی که به من دستور می دی؟

وقتی پیشانی اش را روی پیشانی ام قرار داد با انزجار چشم بستم.

-توروخدا نه؛ ظرفیتم از دیشب پره.

صدای خنده اش تپش قلب هراسانم را بالاتر برد.

-اسلحه رو سرت میاد انقدر نمی ترسی و نمی لرزی که وقتی من نزدیک می شم می ترسی.

وقتی به چانه ام چنگ انداخت با درد چشم گشودم.

-وقتی انقدر می ترسی پس چرا زبونتو کوتاه نمی کنی؟

نگاهش جان داشت و کتکم می زد. با چانه ای لرزان زمزمه کردم:

-نمی دونم؛ می شه بریم؟

دلم می خواست فقط از این مخصمصه رها شوم. با حرص مشتی روی دیوار، درست بغل گوشم، کوبید که دستانم را با ترس روی گوش هایم قرار دادم و چشم بستم.

-مگه دیشب نپرسیدم که فهمیدی مال منی؟ مگه نگفتی که فهمیدی؟

نه جرات چشم باز کردن داشتم و نه جرات لب گشودن.

-چشماتو باز کن.

وقتی به حرفش گوش ندادم، دستم را کشید و راه افتاد. متعجب چشم باز کردم؛ رو به روی کمد ایستادیم و کوهیار درش را باز کرد. یک مانتو، شلوار و شال برداشت و با حرص لباس هارا به قفسه ی سینه ام کوبید.

-اینارو بپوش و نه نیار. آلا، وقتی آوردمت اینجا بهت گفتم که تو می شی غلام حلقه به گوش من و تو هم قبول کردی. وقتی از روی ترس و لرز حرف می زنی برای من مهم نیست علت قبول کردنت چیه؛ تو باید پای حرفات بمونی. نخوای بمونی هم حالیت می کنم که مجبوری.

آنقدر نمی ترسیدم که جوابش را ندهم. با غم سرم را پایین انداختم و به لباس های رنگ روشن زل زدم.

-آره قبول کردم تا وقتی تو این خونه ام به حرفات گوش بدم. علت قبول کردنم هم ترس نبود؛ علت قبول کردنم برمی گرده به وقتی که گفتی هرگونه مخالفت یعنی خودم کرم دارم که بهم نزدیک شی. با خودم گفتم نمی خوام به جاویدم خیانت کنم پس به حرفات گوش بدم اما از وقتی که وارد این خونه شدیم تو هرجور دلت بخواد با من رفتار می کنی. هروقت دلت بخواد بغلم می کنی، می بوسیم و هزار کثافت کاری دیگه. واقعا چطور انتظار داری که سر حرفم بمونم؟

سکوت کرد. سرم را بالا گرفتم و با غم به چشمانش زل زدم.

-من آدم بدی نیستم کوهیار. مگه چیکارت کردم که انقدر باهام بد تا می کنی؟ چی از جونم می خوای؟

و به وضوح دیدم که وحشی گری چشمانش از بین رفت.

کوهیار:

-من آدم بدی نیستم کوهیار. مگه چیکارت کردم که انقدر باهام بد تا می کنی؟ چی از جونم می خوای؟

با بغضی که از این حجم از معصومیت به گلویم چنگ زد حتی جرات لب از لب باز کردن را نداشتم. می ترسیدم یک کلمه بگویم و تمام ابهتم فرو بریزد.

-چرا ساکتی؟ خودت هم می دونی من برعکس تو و خانواده ات و همینطور برعکس خانواده ی خودم هیچ خلافی ندارم. باشه تو بزرگی، تو قوی هستی، تو خیلی بالاتر از هممونی. همه ی اینارو فهمیدم ولی حالا که انقدر مصرانه داری بهم آسیب می زنی چرا نمی ذاری بفهمم علتش چیه؟

علتش چه بود؟ چه علتی می توانست جنایتم را توجیه کند؟ امکان نداشت هیچ چیزی بتواند اورا بابت کارهای وحشیانه ام قانع کند. وقتی علت هایم برای خودم بی اساس بودند پس به آلا چه جوابی می دادم؟ سرم را پایین انداختم چون تحمل این حجم از معصومیت را نداشتم.

-لباسارو بپوش ده دقیقه دیگه دم ماشین باش.

یک قدم به سمت در برداشتم که گفت:

-باتوام؛ انقدر آزارم نده. بابا اصلا منو خواهرمو خاندانمو بکش. هرکاری باهامون می کنی بکن. فقط بگو چرا این کارارو می کنی که منم مثل آیه بدونم برای چی بلا به سرم میاد. داداشم و آبجیم چیکارت کردن؟ اگه خودت نمی تونی بگی لااقل گوشیمو پس بده تا آیه برام بگه. اصلا گور بابای گذشته من نگران روشنا و آیه ام.

چرا گوشیمو بهم نمی دی؟ اصلا مگه آیه چیکارت کرد که حاضر شدی انقدر حیوون شی که به خواهرت تجاوز کنی؟

انقدر اعصابم این چند روز تحریک شده بودند که بالاخره وا دادند و کنترل اعمالم از کف رفت. نفهمیدم کی و چطور برگشتم و با آرنجم به آینه ی قدی روی در سفید رنگ کمد کوبیدم. صدای شکستن و فرو ریختن خرده اینه ها در عربده ام گم شد:

-آیه خواهر من نیست.

دیدم که چطور یکه خورد و با ترس قدمی به عقب برداشت. خون به مغزم نمی رسید و توجهی به دست عاجزم نداشتم. با پاهایی که از فرط خشم و عصبانیت می لرزیدند، به سمتش رفتم و به شانه هایش چسبیدم.

-تو کجا خفه خون گرفتی؟ اصلا کی بهت گفت اسمتو به آهو بگی که من عین خر تو گل گیر کنم؟ می گی چرا بهت نزدیک می شم؟ چون رام نمی شی، چون آروم نمی گیری. از من بیشتر از اسلحه می ترسی ولی وقتی همین من نزدیکت می شم فقط پنج دقیقه می لرزی و بعدش پررو پررو هرغلطی بخوای رو می کنی. این یعنی از منم اونقدرها نمی ترسی. ببین من آدم بی قانونیم و اگه تو قدم به قدم به میل من پیش می رفتی هم باز ممکن بود بهت نزدیک شم ولی بیا از این فاکتور بگیریم. هرچقدر که من بی قانون باشم باز تو خیلی بی ثباتی. تو فقط توهم می زنی که با اینکه به حرفام گوش دادی باز من نزدیکت شدم در صورتی که تو رو تک به تک اعصاب من یورتمه رفتی. چرا ثبات نداری؟ چرا با هرچی سازگار می شی؟ حتی ترست از منم ثبات نداره و کنارت باشم عادت می کنی. حالا بگو من چجوری رامت کنم؟ هیچ چیزی نیست که بهش عادت نکنی و بتونه طولانی مدت خفه ات کنه. تویی که از بیشترین چیزی که تو زندگیت می ترسی تجاوزه و با این حال فقط برای ادعای قوی بودنت طوری وانمود می کنی که برات مهم نیست رو چجوری رام کنم؟ تو برعکس خواهرت بدبختیارو می پذیری و هیچ کاری برای پس زدن بدبختی هات نمی کنی. تو با تموم بدبختی ها سازگار می شی و می پذیریشون! حالا که انقدر ضعیفی و فقط ادعای قوی بودن داری منم راحت بهت ضربه می زنم. شاید فکر کنی با تظاهرت به اینکه آسیبی ندیدی منم فکر می کنم که اصلا برات مهم نیست که مورد

تعرض قرار بگیری یا بمیری ولی اشتباه می کنی. من می دونم چقدر از من و چقدر از مرگ می ترسی و بهت اسیب می زنم. بهت ضربه می زنم چون به خواهرت نمی تونم ضربه بزنم. خوبت شد؟ فهمیدی؟ من برای زیرپا گذاشتن حرفت بهت نزدیک نشدم. برای چزوندن خواهرت، دیشب بهت نزدیک شدم.

و با حرص به عقب هلش دادم. تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

-تو که انقدر سریع سازگار می شی چرا با این قضیه سازگار نمی شی که از این بیشتر هیچ توضیحی بهت نمی دم. موبایلتم بهت نمی دم و تو باید به حرف های من گوش کنی. متوجهی؟

دیگر تاب و تحمل نگاه کردن به آن چشم های مغموم را نداشتم. بی توجه به حال و روزش از اتاق بیرون زدم.

ورودی راهرو نوشین و آهو با ترس و لرز ایستاده و گویا که داد و بیدادم را شنیده بودند. نوشین با دیدن آرنج زخمیم رو به آهوی وحشت زده گفت:

-برو جعبه کمک های اولیه رو بیار.

آهو خواست دور شود که نوشین تاکید کرد:

-آهو جون اگه کسی بفهمه با من طرفیا!

آهو تند تر از ما دور شد. چشمانم سیاهی می رفت اما بی توجه از کنار نوشین رد شدم و گفتم:

-نمی خواد، دست از سرم بردارین.

به سمت پله ها رفتم اما نوشین مصرانه پشت سرم راه افتاد.

-اگه زخمت جدی باشه چی؟

بی توجه به سوالش به سمت اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم و وقتی دیدم نوشین قصد داخل شدن دارد از میان فک منقبض شده ام غریدم:

-دست از سر من بردار نوشین. جدی نیست؛ خودم حالیمه چی به چیه.

خواستم در را ببندم که نوشین دستانش را روی در گذاشت.

-جان کوهیار بیخیال نمی شم. آه ببین آهو هم اومده. پنج دقیقه ای زخمتو می بندم. نذاری ببندم میرم سراغ انوشه.

تسلیم شده در را رها کردم. و به سمت سرویس رفتم. دوتایشان وارد شدند. بعد از چندین دقیقه نوشین آهو را مرخص کرد و وقتی آهو رفت، به دست باند پیچی شده ام اشاره زد.

-وقتی یکی جوری عصبانیت کنه که اینطوری عربده بکشی اصولا می زنی طرفو نابود می کنی نه خودتو.

تکیه ام را از دیوار رختکن گرفتم و به سمت در رفتم.

-خب؟

نوشین باز هم دنبالم به راه افتاد.

-این دختر خیلی برات مهمه نه؟

درست در راهرو ایستادم و رخ به رخ نوشین شدم.

-به تو ربطی داره؟

چهره اش جمع شد؛ اولین باری بود که با او بد تا می کردم.

-اما آخه...

ناراحتی اش مشهود بود؛ کلافه چشم بستم و دست عاجزم را بالا بردم. با ملایمت روی گونه ی گلگون نوشین قرار دادم.

-عزیز دل من، می شه در این مورد خاص چیزی از من نپرسی؟

نگاهش آرام گرفت.

-ملیحه ی عجوزه خیلی اذیتش می کنه. من فقط خواستم بگم اگه برات مهمه اونو از اینجا ببر!

دستم را از روی صورتش برداشتم و به سمت کمدم رفتم.

-مطمئنم آلا تصورشم نمی کنه که پشت این قیافه ی سرد و خشکت چه دختر مهربون و دلسوزی خوابیده.

بعد از برداشتن یک دست لباس رسمی به سمت نوشینی که به دیوار تکیه داده بود، برگشتم.

-حواست بهش باشه. خب؟

اخم کرد و با لجبازی رو برگرداند.

-به من ربطی داره؟

خندیدم؛ لباس ها را روی مبل پرت کردم و به سمتش رفتم که با حرص توپید.

-سمت من نیاها.

ایستادم و با مظلومیتی ساختگی گفتم:

-خاله جون؟

به سمتم آمد با کف دستش به پیشانی ام کوبید.

-به من خاله جون نگو حس پیری می گیرم. مگه آدم با شش سال اختلاف سنی خاله می شه.

خواست از کنارم رد شود که به بازویش چسبیدم؛ نگاه پر از سوالش را به من دوخت.

-بخشیدی؟

با لبخند مهربانی پر از اطمینان پلک زد.

-چیو؟

این یعنی چیزی برای بخشیدن وجود نداشت؛ لبخند زدم و دستش را رها کردم.

-تو این خونه حواست به آلا باشه.

به سمت در رفت.

-نمی گفتی هم حواسم بود!

با لبخند رفتنش را نظاره گر شدم و وقتی در بسته شد، به سمت لباس هایم برای تعویض رفتم. بعد از عوض کردن لباس هایم به سالن طبقه پایین رفتم و سکینه خاتون را صدا زدم. با ترس و لرز از یکی از راهرو ها پیدایش شد.

-جان آقا؟

به سمتش قدم برداشتم و به اضطرابی که در سر تا پایش با هرقدم من جان بیشتری می گرفت زل زدم.

-آدم خواری تو این خونه هست؟

آب دهانش را با صدا قورت داد.

-نه آقا.

سر تاسفی تکان دادم و آرام زمزمه کردم:

-حواست به کامی باشه؛ اگه رفتار مشکوکی ازش دیدی به محمد یا فرشاد بگو.

سرش را چندبار تکان داد و دستی به مقنعه اش کشید.

-چشم آقا.

کامیار بار اضافی دوش من در این روز ها شده بود. با نگاهی پر از تاسف به سمت حیاط رفتم که محمد از الاچیق در ادامه ی مسیر همراهم شد.

-دختره ده دقیقه اس دم ماشین منتظرته.

دست به سمت جیب کتم بردم و پاکت سیگارم را بیرون کشیدم.

-به درک. از یاسر خبری نشد؟

محمد از پاکتی که به سمتش تعارف کردم یک نخ سیگار برداشت؛ همین که من یک نخ برداشتم و بین دو لبم گذاشتم گفت:

-بچه ها رد ماشینش رو زدن.

با همان نخ سیگار خاموش بین دو لبم با تعجب ایستادم.

-خب؟

محمد فندکم را از میان دست در هوا خشک شده ام بیرون کشید و سیگارش را روشن کرد.

-ولی بعد ردشو گم کردن. تو به قولت به آلا برس.

فندک را از دستش قاپیدم با حرص زیر لب غر زدم:

-بی عرضه ها.

به محوطه ی پارکینگ که رسیدیم محمد به همراه دوتا از نگهبانان سوار ماشین خودش شد و من به سمت ماشین خودم که آلا به آن تکیه داده بود، رفتم. بدون توجهی به آلا در ماشین را باز کردم ونشستم. همچنان به در ماشین تکیه داده بود و سوار نمی شد. کلافه دستم را روی بوق گذاشتم و دوبار تک بوق زدم. با اولین بوق از جا پرید و با دومین به سمتم برگشت. در را باز کرد و نشست. انقدر در عالم دیگری سیر می کرد که اصلا متوجه آمدنم نشده بود. برخلاف تصورم که انتظار داشتم به محض نشستن شروع به زخم زبان زدن کند که چرا دیر کردم، ساکت ماند. محمد منتظر ماند تا اول من خارج شوم؛ با زدن بوقی خارج شدم و او پشت سرم حرکت کرد. آلا سرش را به عقب برگرداند و کنجکاو پرسید:

-اونا دارن با ما میان؟

اصلا دلم نمی خواست که حتی نگاهش کنم.

-آره.

حس کردم که سرش را به سمت من برگرداند.

-چرا؟

سکوت کردم؛ حوصله اش را نداشتم. بند به بند تنم از خشم و غضب می سوخت ولی باید از تشنج دوری می کردم تا با اعصابی خرابتر سراغ پدر و مادر جاوید نروم. وقتی دست آلا به سمت کتم دراز شد متعجب نگاهش کردم.

-چیکار می کنی؟

لبه ی کتم را کنار زد و بعد رها کرد. وقتی سرش را بالا گرفت و چشمانش را دیدم آه از نهادم بلند شد.

-تو که اسلحه رو کمرت داری.

سفیدی چشمانش سرخ شده بود؛ کلافه نگاهم را به جاده دادم.

-گریه کردی؟

تن صدایش بالا رفت.

-به تو ربطی نداره. می گم چرا اسلحه داری؟

کلافه روی ترمز کوبیدم و به سمتش برگشتم. با همین حرکتم سریع خودش را جمع کرد؛ تا می توانست از من فاصله گرفت و به در چسبید. ترس از تمام وجناتش می بارید.

-به من ربط نداره؟

نگاهش را دزدید و به عقب داد. من هم به تابعیت از او به پشت و ماشین محمد زل زدم. محمد پیاده شد تا به سمت ما بیاید. آلا با همان صدای ترسیده اش غر زد:

-مگه نگفتی خون به پا نمی نکنی؟ پس چرا قشون کشی راه انداختی؟ اسلحه برای چیه؟

همان لحظه محمد به ماشین رسید و به شیشه ی سمت من ضربه زد. کمی شیشه را پایین کشیدم که گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

با انگشت شست و اشاره ام شروع به مالیدن چشم هایم کردم.

-یه مشکل کوچیک. تو برو تو ماشینتون حل که شد پشت سرمون بیاین.

محمد صاف ایستاد و رفت. دستم را از روی چشمانم برداشتم؛ شیشه را بالا دادم و درجه ی کولر را زیادتر کردم. آلا بی‌صبرانه نالید:

-حرف بزن دیگه.

دلم نمی خواست دعوا کنم. واقعا از درون و بیرون آشفته بودم و خستگی عضوی از من شده بود.

دست به سمتش دراز کردم که بیشتر به در ماشین چسبید. دستش را در دست گرفتم که خواست دستش را پس بکشد.

-دیگه حق نداری به من دست بزنی. ولم کن.

رهایش کردم. آرام سرم را روی فرمان گذاشتم. حالم از خودم بهم می خورد. سرم در آستانه ی ترکیدن بود و دلم برای ذره ای آرامش پر می کشید. دلم ساعت ها خواب طولانی می خواست؛ از یک ساعت و دو ساعت چرت زدن ها دمار از روزگارم در آمده بود. دنیایی نگرانی بر سرم هوار شده بود و در این بین آلا داشت خونم را می مکید. کاش می توانستم او را رها کنم تا برود اما نمی شد. اوایل که نمی دانستم آیه پشت قضیه ی حمله به خانه هایمان هست تمام نگرانیم از رفتن آلا برای این بود که جدا از من به او آسیب می زنند اما الان دلیل نگه داشتنش فقط برای این بود که آلا حکم برگ برنده ام را داشت. از طرفی کامیار و دلسوزی هایش برای آیه باعث شده بود که آیه انقدر وقیح شود و به ما حمله کند. به زودی به کامی می گفتم که چه کسی در حمله به خانه هایمان دست داشت و مطمئن بودم که کامیار برای حماقتش در نجات آیه فرو می ریخت. دلم عین سیر و سرکه برای واکنش انوشه وقتی که می فهمید آلا در خانه اش هست می جوشید. از استرس هیولایی به نام آیه و کارهایی که ازش بر می آمد هم جانم به لب رسیده بود. از طرفی خودم با دستان

خودم داشتم آبد را آزاد می کردم. آبدی که از تمام این باند و باند بازی ها شاید ده درصد هم اطلاعات نداشت و تمام هدفش نجات دادن ناموسش با ریختن خونش بود! آبد یک بمب مهار نشدنی بود که خودم غلافش را می کشیدم. تمام این استرس ها در کنار حمل و نقل کامیون هایی که باید از مرز رد می شدند، جا گرفتنشان، فروش و پخششان مجالی برای نفس کشیدن به من نمی داد. انگار زندگی هیچ بلای دیگری در دست و بالش نداشت تا من برایش استرس و نگرانی داشته باشم که اگر داشت از من دریغ نمی کرد. در این میان دلم آرامش می خواست؛ آرامشی از جنس لطافت یک زن اما به هیچکس نمی توانستم نزدیک شوم. همیشه صدای جیغ های عذاب آور آلا در سرم پژواک می شد. دلم می خواست شانه ای باشد که من شب تا صبح سر بر آن بگذارم و بگریم. صدای آیه در سرم پیچید:

- چه کنم با غم خویش؟ که گهی بغض دلم می ترکد،
دل تنگم ز عطش می سوزد،
شانه ای می خواهم که بگذارم سر خود بر رویش
و کنم گریه که شاید کمی آرام شوم،
ولی افسوس که نیست.

دلم برای شعر خواندن های ایه تنگ شد. چرا هنوز دوستش داشتم؟ آلا صدایم کرد.

-می میری جوابم رو بدی؟

سرم را از روی فرمان برداشتم و نگاه خسته ام را حواله ی نگاه سرخش کردم.

-صرفا از روی انسانیتی که امثال شماها ازش دم می زنین برام یه کاری می کنی؟

گیجی نگاهش زیباترش می کرد؛ حتی با اینکه سفیدی چشمانش سرخ، موهایی که از زیر شال مشکی اش بیرون زده بود آشفته و پریشان، لب هایش ترک برداشته و چهره اش رنگ پریده بود.

-تو حالت خوبه؟

خودش افتضاح بود و حال مرا می پرسید! خندیدم و به شال مشکی اش اشاره کردم.

-شال مشکی از کی گرفتی؟ شالی که من بهت دادم سبز بود.

به سر تا پایش نگاه کردم. روی همان لباس خانگی اش که صبح به تن داشت، فقط یه شال مشکی انداخته بود. لجبازترین آدمی که به زندگیم دیدم همین دختر بود! یک شلوار مشکی با شومیز مشکی و شال مشکی.

-از اهو گرفتم.

شومیزش بلند بود اما بازم در بلند ترین حالتش خیلی کوتاه بود.

- شمایی که می گی اسلحه نیارم. اگه با این سر و وضعت خواستن سرتو ببرن چجوری ازت دفاع کنم؟ من تو نبرد تن به تن خوب نیستما.

کلافه گفت:

-اونا که نمی دونن بین منو جاوید چیزی بوده. مگه سر دخترای مردمو که تو خیابون اینجور می گردنو بریدن که سر منو ببرن؟ اسلحه نیار و به اون عقبیا هم بگو برگردن.

سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و گفتم:

-دخترجون، به نظرت اگه اونا با حرف زدن قرار بود راضی شن دیگه تا الان نباید راضی می شدن؟

به پشت سر اشاره کردم.

-بدون این ادمای پشت سر و بدون اسلحه من کیم که ازشون بتونم رضایت بگیرم؟

چانه اش لرزید.

-گفته بودی که تو مثلا یه خیری می شی که زندانی ازاد می کنه.
به سمتش خم شدم که از ان جایی که بیشتر نمی توانست دور شود، فقط با عجز چشم بست.

-اره، من از همه ی در ها برای مسالمت آمیز بودن قضیه وارد می شم. خب؟ ولی تهش از این روش پیش می رم. اوکی؟

آلا چشم باز کرد و با تعجب نگاهم کرد؛ تعجب می کرد از اینکه نزدیکش نشدم؟

-پس محمدشون اول نمیان بالا و اگه اونا راضی نشدن میان؟

سر تاییدی تکان دادم و اضافه کردم:

-پای حرفم هم هستم؛ خون به پا نمی کنم و فقط می ترسونمشون. نترس اسیبی به کسی نمی رسه! خب؟

بی اختیار زمزمه کرد:

-خب.

دستم را به سمتش بردم که با انزجار نگاهم کرد. شالش را که روی شانه اش افتاده بود بالا کشیدم و با کنجکاوی پرسیدم:

-خب؟ تو جوابمو نمی دی؟

متعجب نگاهم کرد.

-همون کار از روی انسانیتی که امثال من ادعاشو داریم؟ در ازای چی؟

خندیدم و دوباره به صندلی ام تکیه دادم.

-اگه در ازای چیزی باشه که انسان دوستانه نیست.

استارت زدم و وقتی که حرکت کردم گفت:

-بگو ببینم چی می خوای؟

نیم نگاهی به او و اضطرابش انداختم.

-البته یه جورایی می شه گفت در ازایی داره. ببین من گوشیتو بهت می دم تا به آیه زنگ بزنی و باهاش جایی قرار بذاری. در ازاش اینه که از حال خواهرت آگاه می شی.

درست مثل آدم های برق گرفته نگاهم کرد.

-می ذاری خواهرمو ببینم؟

با همان سر دردناکم لبخند زدم.

-نه، تو قرار می ذاری ولی من جات پیشش می رم تو فقط می تونی صداشو بشنوی.

با پوزخندی بر لب از پنجره به بیرون زل زد.

-امکان نداره.

دستی به ریش هایم کشیدم و متفکر گفتم:

-اگه قول بدم حتی یه خش رو تن و بدنش نیوفته چی؟

سرش را به سمتم برگرداند.

-چجوری باید رو حرفت حساب باز کنم؟ چیکارش داری؟ اصلا اگه نمی خوای بهش اسیب بزنی پس چه کاریه؟ به خودم بگو برات اون کارو انجام بدم.

کارم؟ دلم می خواست فقط سر روی پاهایش بگذارم و او برایم شعر بخواند!

-بلدی شعر بخونی؟

گیج و گنگ نگاهم کرد.

-شعر؟

از پیچ جاده پیچیدم و دریا از دید راسمان خارج شد.

-اره شعر. مثل ایه؛ با اون صدای قشنگ و لحن و آوا.

چشمانش را ریز کرد.

-تو دیوونه ای؟ می خوای بری آیه برات شعر بخونه؟

سرم تیر کشید و لحظه ای دیدم تار شد. از درد مشتی روی فرمان کوبیدم و داد کشیدم:

-من همچین چیزی گفتم؟ فقط پرسیدم بلدی شعر بخونی یا نه؟

از وحشت دادم لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:

-درسته همچین چیزی نگفتی؛ من اینطور برداشت کردم. اره منم بلدم شعر بخونم؛ از آیه یاد گرفتم.

چپ چپ نگاهش کردم.

-می دونی می تونم خیلی راحت با گوشیت به آیه پیام بدم و باهاش قرار بذارم. مگه نه؟

سکوت کرد و من پر از حرص خندیدم.

-که به زودی این کارو می کنم.

صدای اعتراضش بلند شد.

-پس چرا از من خواستی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-تو اگه تلفنی می گفتی راحتتر باور می کرد که بیاد.

با لحن مشکوکی پرسید:

-پس دروغ گفتی که رو تن و بدنش خط و خشی نمی اندازی؟

نگاهم را به چشمانش دوختم و صرفا جهت خرد نشدن غرورم دروغ گفتم:

-نه دروغ نگفتم فقط یه گلوله تو مغزش می کارم.

و نگاهم را ازش دزدیدم و به جاده دادم تا تشویش و اضطرابش را نبینم. تا رسیدن به خانه ی مادر و پدر جاوید سکوت کرد. به محض پیاده شدن هدستم را روی گوشم قرار دادم و شماره ی محمد را گرفتم.

-یه جا همین ورا پارک کنین و بهم وصل باش. هروقت که لازم شد بیاین.

صدایش که در گوشم پیچید زنگ خانه را فشردم.

-باشه؛ موفق باشی.

به بازوی آلا چسبیدم و اورا از جلوی دوربین عقب کشیدم.

-بیا اینور تورو ببینن باز نمی کنن.

دوباره روی زنگ فشردم و چند ثانیه بعد صدایی از صفحه پخش شد.

-بله؟

پیشانی ام را خاراندم و گفتم:

-ببخشید منزل آقای خاکپور؟

زن گفت:

-بله بفرمایید.

با لحن صلح طلبی گفتم:

-اگه منزل هستن درو باز کنین با خودشون کار دارم.

می دانستم که هر سه نفرشان خانه هستند؛ محمد آمارشان را در اورد و بعد آمدیم.

زن با تردید گفت:

-بفرمایید.

و در را باز کرد.

آلا:

در باز شد و من قلبم ریخت؛ وارد ساختمانی می شدم که اتاقی سوت و کور از یکی از خانه های آن زمانی متعلق به جاویدم بود. کوهیار وارد شد و به سمتم برگشت.

-نمیای؟

اب دهانم را با صدا قورت دادم و پر از تشویش و اضطراب زمزمه کردم:

-چرا چرا الان.

یک قدم برداشتم و وارد شدم. جاوید چند بار اینجا قدم گذاشته بود؟ به ساختمانی پا گذاشتم که رویایم این بود بتوانم به عنوان عروس وارد آن شوم؛ دست در دست های قوی و مردانه ی جاوید که دنیایم را رنگارنگ می کرد. دلم می خواست وقتی وارد این خانه می شوم، اضطراب و هیجان یک نو عروس را داشته باشم، نه اینکه خواهر قاتلی باشم که پر از تشویش و نگرانی برای قلب مریض مادرش است. پشت سر کوهیار از پله ها بالا رفتم. در طبقه ی سوم، دو واحد قرار داشت؛ نمی دانستیم به سمت کدام در برویم که در سمت چپ باز شد. جابر کسی بود که در را باز کرد و قلب من فرو ریخت؛ چقدر این مرد شبیه برادرش بود! اشک در چشمانم جمع شد. جابر با دیدنم اخم هایش را در هم کشید. در لحظه متوجه وضعیت شد و خواست در را ببندد که کوهیار با دو دستش مانع شد. جابر داد کشید:

-از اینجا برین. ما رضایتی نمی دیم.

کوهیار سعی می کرد با هل دادن مانع از بستن در شود.

-آقای محترم فقط یه ربع بهمون وقت بدین؛ خواهش می کنم.

صدای مادر جاوید آمد.

-جابر چیشده؟

جابر کنار رفت؛ چهره ی شکسته ی مادر و پدر جاوید را که دیدم سرم را ناخوداگاه پایین انداختم. با چه رویی از آن ها رضایت می خواستم؟ اصلا اگر آبد برادرم نبود دل خودم به این رضایت رضا بود؟ هرگز! آبد شکم جاوید را از هم درید؛ خون جاوید را خودم دیدم و اینکه دنبال رضایت بودم فقط و فقط برای دل مادرم بود و بس. والا آبد دیگر برادر من نبود. مادرش که با چادر رویه گرفته بود با دیدن من به گریه افتاد.

-تو دختر اون سعیدی هستی نه؟ اومدی برای داداشت رضایت بگیری؟ با چه رویی اومدی؟

ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم که کوهیار میانجی گری کرد.

-خانم من پا پیش گذاشتم؛ شما اجازه بدین داخل شیم.

جابر خواست داد بکشد که پدرش صدایش را بالا برد.

-جابر، پسرم، مهمان رو از در خونه نمی رونن.

سپس بدون نگاهی به ما در را باز گذاشت و به داخل خانه رفت. با چانه ای لرزان به کوهیار نگاه کردم.

-من نمی تونم.

کلافه کفش هایش را در آورد و گفت:

-کفشاتو از پا بکن و بیا.

با رفتن مادر جاوید، جابر از میان فک چفت و بست شده اش غرید:

- می ذاشتی خون داداشم خشک شه بعد با یه یابو بگردی.

یخ زدم و نگاه بیقرارم بین کوهیار و جابر در گردش افتاد که با نگاهشان برای هم خط و نشان می کشیدند. جانی هم اگر مانده بود پرکشید و رفت. چشمانم سیاهی رفت که برای نیفتادن به دیوار چنگ انداختم. جابر که پوزخند زد دلم کنده شد و او بی توجه به داخل واحد رفت. کوهیار به در باز نگاه کرد و با لحنی ملایم زمزمه کرد:

-باور کن اگه گوشت لا دندونشون نبود حالشو جا می اوردم ولی آلا الان صبور باش. گاهی برای رسیدن به هدفات نباید به هیچی اهمیتی بدی. چون هرچیز کوچیکی که محرک احساسات منفیت باشه تورو از هدفت دور می کنه. خب؟

نفسم به زور می آمد و می رفت و رمق راه رفتن هم نداشتم اما خم شدم تا بند کتونی هایم را باز کنم. دلم نمی خواست به حرف های کوهیار واکنشی نشان بدهم.

کوهیار وقتی دید خودم را جمع و جور کردم اشاره زد.

-برو تو و ساکت یه گوشه بشین خب؟ به هیچی توجه نکن. گریه زاری کن شاید دلشون بسوزه خب؟

این مرد انسان نبود؛ عاری از هرنوع حس عذاب وجدانی. خیلی راحت می گفت برای جلب نظرشان گریه و زاری کنم! چپ چپ نگاهش کردم و با تکان دادن سرم از روی تاسف وارد شدم. از راهرویی گذشتم و وارد هال کوچک خانه شدم. خانه بویی نداشت ولی در ناخودآگاهم بوی جاوید را زنده می کرد. بغض سنگینی به گلویم نشست و راه نفسم را تنگتر کرد. جاویدم اینجا زندگی می کرد؛ اینجا محل آرامش و استراحت او بود. رمقی برای قدم برداشتن نداشتم؛ با رسیدن به اولین کاناپه، نشستم و به جو سنگین جمع نگاه کردم. کوهیار رو به روی مادر و پدر جاویدم نشست و دستانش را در هم گره زد. مشخص بود که او هم دچار اضطراب شده است. جابر روی مبل سه نفره درست رو به روی من نشست و با نگاهی که انگار شیطان در آن لانه کرده، خصمانه به من زل زد.

- خب زودتر بگین تا ماهم زودتر بگیم که رضایت نمی دیم و برین گم شین.

با این حرف جابر صدای اعتراض پدرش بلند شد:

-جابر بذار مهمونامون حرفشون رو بزنن.

صبر این پدر همیشه مورد تحسین جاویدم بود. جابر سکوت کرد ولی از سر ناخوشی با پایش به زمین ضرب گرفت. با بلند شدن صدای کوهیار نگاهم را به او دوختم.

-خب من نمی خوام زیاد وقتتون رو بگیرم فقط باید یه سری نکات رو قبل از شروع صحبتم خدمتتون عارض شم. اول اینکه من هیچ نسبتی با خانواده ی قاتل ندارم همونطور که هیچ نسبتی با مقتول ندارم. پس منی که اینجام طرف شخص خاصی رو نگرفتم. نه تنها طرف کسیو نمی گیرم بلکه اصلا نمی خوام در جایگاه قضاوت بشینم. قاضی و دادستان شنیدن و بررسی کردن و حکم نهایی هم صادر شده. من نه تنها که ریشم سفید نیست بلکه جای پسرتونم اقای خاکپور. من نمی خوام که خیلی لقب دهن پرکنی رو خودم بذارم ولی به من و امثال من خیر می گن. من اصولا سمت اینجور پرونده ها برای آزاد کردن زندانی نمی رم ولی این بار چیزی که باعث شده اینجا بیام یه چیز دیگه بود. می دونین من همیشه معتقدم هرآدمی نیاز به یه شانس دوباره داره، ولی برای این قانونم هم استثناء قائل می شم. اگر طرف کارش انقدری غیرقابل بخشش باشه که نتونم فراموش کنم شانس دوباره ای هم نمی دم. من اینجام تا بگم دیه ی پسرتون رو کامل پرداخت می کنم ولی قبلش باید درمورد لیاقت شانس دوباره ی آبد سعیدی...

با داد و زار مادر جاوید که میان حرف پرید ناخودآگاه در جایم ایستادم.

-ما دیه نمی خوایم؛ ما قصاص می خوایم. من از خون پسرم نمی گذرم. من از شکم پاره پاره اش نمی گذرم. من با هزار زار و زور پسر بزرگ نکردم که با دل و روده ی بیرون افتاده تحویلم بدن. شما از چه شانس دوباره ای حرف می زنین؟ چه فرصت دوباره ای؟ اون عوضی پسر منو تیکه تیکه کرد. شما فکر می کنین به این آدم قصی القلب می شه شانس دوباره داد؟ نه اقا، با شانس دوباره به اینجور ادما فقط هارترشون می کنیم.

گریه امانش را برای ادامه ی صحبت برید. کوهیار بی توجه به او به من اشاره زد که بنشینم. اصلا متوجه نشدم که چرا ایستادم؛ معذب نشستم و به اشک هایم اجازه ی باریدن دادم؛ نه برای بخشش بلکه با یاد آوردی شکم پاره پاره ی جاویدم باریدم.

-بله متوجه هستم اما...

جابر وسط حرف کوهیار پرید:

-دیگه چی داری بگی؟ مگه نشنیدی؟

کوهیار کلافه دستی روی صورتش کشید و من دلم از کلافگیش لرزید. نه! الان برای پا پس کشیدن زود بود. نباید الان جوش می آورد و اسلحه می کشید. کوهیار نگاهش را به پدر جاوید داد.

-ببینین من حرفم رو کامل نکردم. بذارین براتون ادامه ی حرفم رو بگم.

نفسی عمیق از روی راحتی خیال کشیدم که کوهیار همچنان داشت صبر پیشه می کرد. پدر جاوید با نگاه سرد و سختش پرملامت به جابر نگاه کرد و با این نگاهش جابر دوباره ساکت شد. کوهیار بعد از نفس عمیقی ادامه داد:

-داشتم خدمتتون می‌گفتم که بله من هم متوجهم یه سری ادما لیاقت شانس دوباره رو ندارن. اصلا خودمم ذکر کردم که منم برای این عقیده ام استثناء قائلم. آبد سعیدی هم جزو همون استثنائات من محسوب می شد. وقتی این پرونده رو بررسی می کردم به نظرم حتی جای یک درصد بخشش رو نداشت تا وقتی که از مادر این فرد شنیدم؛ نمی دونم شما چقدر ازشون آشنایی دارین اما من اومدم ازتون بخوام که از یه زاویه ی دیگه به این قضیه نگاه کنین. فقط یکم از دید اون مادر به زندگی نگاه کنین. اون مادری که همین یه پسرو بیشتر نداره، بیگناه تو خونه اش نشسته و داره برای حماقت آنی پسرش درست به اندازه ی شما می سوزه. اون مادر تا اینجاش از استرس اعدام پسرش به اندازه ی شما زجر کشیده. اون مادر با وجود اینکه می دونه پسرش عفو هم

بخوره دیگه ابرو و اعتباری نخواهد داشت، با اینکه می دونه کار و باری نخواهد داشت، تشکیل خانوده هم نمی تونه بده و زندگی برای پسرش در هردو حالت تموم شده اس باز دلش می خواد پسرش باشه.

نفسی عمیق کشید و بعد از مکث کوتاهی نگاهش را به مادر جاوید دوخت.

-شما خودتون مادرین خانم خاکپور. شما درک می کنین که اگه پسرتون نتونه تو این جامعه سر بالا بگیره چه دردیه برای یه مادر! مادر من، شما با بخششتون فقط یک درد از درد های اون زن بیچاره کم می کنین و بس. اون زن می مونه و زندگی از هم پاشیده ی پسر آبرو رفته ی قاتلش. من ازتون نمی خوام به قاتلی که به طرز فجیعی پسرتون رو برای یه دعوای کوچیک خیابونی کشت فرصت بدین. من ازتون می خوام به دل اون مادری که تو خونه چشمش به لطف شماست فرصت بدین. الان با خودتون می گین مگه شما داغ اولاد نچشیدین؟ من دارم می گم درسته شما کشیدین؛ بد داغیم بود. به جان مادرم منی که هفت پشت غریبه ام با شنیدن طرز فوت پسرتون چهار ستون بدنم لرزید. اما در جواب این سوالتون من هم ازتون چندتا سوال می پرسم؛ بعد از اون خودتونین و وجدانتون. یک اینکه آیا غیر اینه که با قصاص آقای آبد سعیدی راحت می شن؟ آیا غیر اینه که شما با اجرای این قصاص فقط داغ رو دل پدر و مادرش و می نشونین؟ آیا غیر اینه که شما با بخشش به آبد سعیدی لطف نمی کنین؟ چون اون در هرصورت بازنده اس و با این سوء سابقه دیگه جایی تو اجتماع نداره. آیا آبد سعیدی می تونه هرگز زندگی خوبی داشته باشه؟ شما فقط با اجرای این حکم داغی که خودتون کشیدین رو روی سینه ی زنی که گناهی نداره می نشونین و در حق آبد سعیدی لطف می کنین.

کوهیار بار دیگر ثابت کرد که از پلیدی عجیبی برخوردار است. چطور انقدر راحت با بازی با کلمات حکم قصاص را طوری جلوه داد که انگار با اجرایش خانواده جاوید آدم بده های قصه می شوند؟ علاوه بر این برای تمام آن سوالات ابهام برانگیزش مادر جاوید را مخاطب قرارداد تا اثرگذاری حرف هایش را بیشتر کند. چطور انقدر راحت با پیچاندن کلمات دور سرش حس عذاب وجدان را حتی به من تزریق کرد؟ کوهیار آریاتبار تکرار نشدنی بود؛ این موجود هرچه که بود انس نبود. طوری مغز آن ها را برآشفت که صدای گریه و زاری مادر جاوید قطع نمی شد و اشک های بی صدای من

هم همچنان جاری بود. جابر کلافه از جا برخاست ولی به احترام پدرش سکوت کرد. بعد از کمی سکوت پدر جاوید لب گشود:

- تمام حرف های شما درسته پسرم ولی ما می خواستیم رضایت بدیم. ببینین ما و خانواده سعیدی از یه قومیم؛ یه شرطی بین قوم و خویشا گذاشتیم که اون یکی دخترشون فرار کرد. والا ما برای دل اون مادر شرط خونبست رو گذاشتیم.

چرا حس می کردم رگ پیشانی کوهیار برجسته شد؟

بعد از کمی مکث گلویش را صاف کرد.

-شرط خونبست این پسرتون با آیه سعیدی؟ خب من نمی تونم باور کنم که این پیشنهاد برای دل اون مادر بوده باشه؛ چون این کار هیچ فرقی با اعدام پسرش نداره. در هردو حالت انگار حکم مرگ یکی از بچه هاش امضا می شه.

جابر کلافه گفت:

-شما آقای...

کوهیار گفت:

-خودم رو معرفی نکردم؟ مجد هستم.

درست عین آب خوردن دروغ می گفت. جابر ادامه داد:

-ببینین آقای مجد، شما به جای راضی کردن ما اون دخترو راضی کنین که سر سفره عقد بیاد.

رگ پیشانی کوهیار برجسته تر شد و ارام شروع به ماساژ دادن شقیقه هایش کرد.

کوهیار:

با دو انگشتم شروع به ماساژ شقیقه هایم کردم. صدای محمد از هدست به سلول های مغزم مشت می کوبید.

-کوهیار به خودت بیا؛ آیه خیلی وقته تموم شد. خودتو کنترل کن مرد؛ اروم باش.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من خیرم آقای خاکپور، یعنی اون چیزی که خیر و صلاحه رو می خوام. از نظر من ازدواج به این شکل ظلم به دختره. حالا که خودتون بحث قومتون رو پیش کشیدین. بذارین یکی دیگه از دلایلم رو که جرات کردم برای همچین داغ بزرگی درخواست عفو کنم رو بگم. شما از خاندانی هستین که برای مسئله هایی خیلی عادی جامعه امروزی دختراتونو حبس می کنین، می زنین و دیده شده که به راحتی می کشین. آقایون خاکپور، شما دقیقا از یه گل و آبین؛ پس خیلی راحت آبد سعیدی رو درک می کنین. نه؟

باز صدای هشدار آمیز محمد در گوشم پیچید:

-قرار نبود اینجوری حرف بزنی. به خاطر آیه ی عوضی گند نزن کوهیار.

دیدم که رنگ از چهره هایشان پرید و من سرفه ای مصلحتی کردم.

-بد برداشت نکنین؛ من فقط چون قضیه ناموسی بوده می خواستم بگم آبد رو درک کنین. مطمئنم شماهم جاش بودین همون کارو می کردین. حاضرم قسم بخورم که انجام می دادین. درسته که آبد لب باز نکرده که دقیقا اون قضیه ناموسی چی بوده ولی بالاخره شما هم ناموس پرستین و همه می دونن که جاوید شما مثل شماها نبود. خیلی امروزی فکر می کرد و انگار نه انگار از یه همچین خانواده ای بود. پس احتمال

اینکه خطایی از آقازاده اتون سر زده باشه بالاست. نمی گم آبد سعیدی حق داشت ولی تو رسم و رسومات و آیین های مردونگی شما همچین چیزی می گنجه.

پدر خانواده بالاخره سرش را پایین انداخت و من ادامه دادم:

-با خونسبت کینه توزی ادامه پیدا می کنه. این قضیه برای فیصله پیدا کردن مرد بخشش می خواد.

مادر جاوید و جابر میان هق هق هایش گفت:

-راست می گه؛ شماها فرقی باهم ندارین. یه مادر بدبخت مثل من نباید برای نفهمی امثال شما داغ رو دلش بشینه. من راضیم؛ من رضایت می دم.

پدر خانواده سکوت کرد و با نگاهی به خون نشسته مرا نظاره گر بود. اگر پدر جاوید و برادرش درست مثل مادر خانه انقدر احساساتی بودند که انقدر سریع نظرشان عوض شود، کارم خیلی راحت بود که متاسفانه اینطور نبود. جابر با حرص به سمت مادرش برگشت.

-یعنی چی مامان؟ یعنی چی می بخشم؟ اصلا به نظرم که واقعیت امرو باید بگم تا بفهمین نباید ببخشین. اصلا اینکه می گن قضیه ناموسی بوده اینطور نبوده که جاوید به زور...

جابر می خواست رابطه ی میان جاوید و آلا را لو بدهد و این عواقب خوبی نداشت. آلا همین الان هم در خطر بود و اگر اسمش علاوه بر خاندان خودش میان فک و فامیل های جاوید هم بر سر زبان ها می افتاد خطرش بیشتر می شد. وسط حرفش با تن صدای بلندی گفتم:

-آقای خاکپور حواستون به حرفات و خواسته ی برادرت باشه.

جابر بی توجه به من ادامه داد:

-جاوید او روز رفته بود تا...

میان حرفش ایستادم و اسلحه ام را طی یک حرکت بیرون کشیدم. به نظرم تا همین جا هم بی اندازه جابر را تحمل کردم. جابر درست مثل خانواده اش مات و مبهوت نگاهم می کرد. خطاب به محمد گفتم:

-حالا می تونین بیاین.

آلا پر از تشویش به سمتم آمد.

-بهت گفتم کاری نکن.

با حرصی عجیب به او توپیدم:

-برو درو باز کن.

نگاهی همراه با لجبازی حواله ام کرد که داد کشیدم:

-برو.

آلا به خودش لرزید و به ناچار رفت؛ نگاهم را به جابر دادم.

-چیه؟ اسلحه دیدی لالمونی گرفتی؟

مادرش ایستاد و خودش را سپر بلای پسرش کرد.

-برین بیرون. آهای همسایه ها کمک.

بی توجه به شیون های مادر سر جابر داد کشیدم:

- به داداشت قول ندادی رازشو نگه داری؟چیه؟ مگه ادعای مردونگی نداری؟ چرا به خواسته ی داداشت عمل نمی کنی؟ ها؟ ارزش داداشتو نگه داشتن به قصاص قاتلش نیست به توجه به خواسته هاشه.

وقتی محمد و دو نگهبان همراهش وارد شدند، نگاهم را به پدر خانواده دادم.

-من ادم صبوری نیستم پدر جون. باید همین امروز بری و برای رضایت دادن اقدام کنی...

پدر خانواده با چهره ی غضب کرده ایی داد کشید:

-باید از رو جنازم رد شین تا رضایت بدم.

قهقهه ای زدم و به سمتشان قدم برداشتم. به محمد اشاره زدم که نگهبانان را به سمت پدر بفرستد. به سمت مادر خانواده رفتم و گفتم:

-خانم خاکپور که راضی شدن. می مونه رضایت اقای خاکپور نه؟

سرم را به سمت آلا برگرداندم.

-آلا عزیزم باید خانم خاکپورو ببری یه کناری تا بشینه.

آلا که از ترس دیوانگیم مطیع شده بود، سریع آمد؛ به شانه های زن چسبید و زن را با هزار تقلا از جلوی راهم کنار کشید. با لبخندی که می دانستم جابر را می سوزاند به سمتش قدم برداشتم. در یک قدمی اش که ایستادم اسلحه ام را روی سرش قرار دادم؛

لرزش نامحسوسش را حس می کردم. محمد به سمتمان آمد؛ با نیروی نه چندان زیاد به پشت زانوان جابر کوبید و او پخش زمین شد. مادر جابر جیغ کشید و بعد از آن سر و صدای همسایه ها در راه پله پیچید. دوباره اسلحه ام را روی سر جابر گذاشتم و خطاب به مادرش گفتم:

-خانم خاکپور اگه نمی خواین این پسرتون هم بره بغل اون یکی، خانم خوبی باشین و برین همسایه هارو دک کنین.

مطمئن بودم این لحن عاصی پر از آرامشم عذابشان می دهد و حرصشان را بیشتر در می آورد. جابر اعتراض کرد.

-نه مامان. نرو.

مادرش بی توجه به او با اضطراب به سمت در ورودی رفت. در سکوت به مکالمه اش با همسایه ها گوش دادم. وقتی بعد از دست به سر کردن همسایه ها برگشت نگاهم را به اقای خاکپور دوختم. هردو نگهبان دست هایش را گرفته بودند و او برای رهایی تقلا می کرد. خندیدم و سرم را به سمت جابر برگرداندم.

-واقعا با چه اعتماد به نفسی می خوای با آیه ازدواج کنی؟ اونم به عنوان خونبست؟ که آیه بشه کنیز اینجا؟ آیه؟ آیه رو می شناسی جوجه؟ می دونی همین چند شب پیش چند تا از خونه های منو با شریکش رو هوا فرستاد؟ تو فکر کردی آیه برات زن می شه؟ آیه زورش به منی که ادعای گندگیم می شه رسید. چقدر خوش خیالی پسر؛ مگه تو خوابت آیه رو ببینی.

محمد کمی به سمتم خم شد.

-کوهیار، پسره عاشقش نبود که اینجوری می خوای بچزونیش.

عاشقش نبود ولی فکر می کرد انتقام برادرش را با خونبست از آیه می گیرد. با خیالی خوش فکر می کرد آیه دختری هست که در چهاردیواری زندانی شود. ایستادم و همانطور که با نفرت به جابر نگاه می کردم گفتم:

-این پسرتون رو امانت می بریم تا آبد سعیدی آزاد شه.

نگهبانان پدر را رها کردند و به سمت پسر رفتند. پدر برای اسلحه ای که روی سر پسرش قرار دادند جرات نزدیک شدن نداشت. نگهبانان جابر را به سمت در بردند که محمد گفت:

-اسلحه هاتونو قایم کنین و دوستانه تا ماشین همراهیش کنین تا همسایه ها شک نکنن.

با باز شدن در به بازوی آلا چسبیدم.

-آها، راستی، شاید فکر کنین خیلی گنده این اما شما حتی نمی تونین فکرشو بکنین که چطور با درز پیدا کردن حتی یک کلمه از امروز خون پسرتون رو می ریزم. حتی آزاد بشه هم فکر نکنین خطر از بیخ گوشتون گذشته. منو خطری بدونین که تا ابد بیخ ریشتونم حله؟

آلایی که میخ رو به رویش بود را کمی به جلو هل دادم.

-آلا سعیدی رو هم امروز، اینجا ندیدین. شیرفهمه؟ آقای مجدی که خیر زندان ازاد کنه؛ امروز اینجا اومد، حرف زد و شما به آزادی آبد سعیدی رضایت دادین. امروز و اتفاقاتش همینجا چال میشه.

با خنده ای بلند به سمت خروجی رفتم و آلا را پشت سر خودم کشیدم.

وقتی محمد و نگهبانان به همراه جابر سوار ماشین شدند، آلا را به سمت ماشین خودم هل دادم و خودم به سمت ماشین محمد رفتم.

-این تن لشو کجا می بری؟

محمد عینک افتابیش را به روی سرش سر داد.

-سوله. نمی شه که تو خونه بیارمش.

سر تاییدی تکان دادم و آرام، طوری که فقط محمد بشنود، زمزمه کردم:

- باهاش خیلی بد تا نکنین؛ بی گناهه. از ماها نیست.

محمد کلافه نفس کشید.

-دقیقا، آخر کی می خوای یاد بگیری انقدر راحت اسلحه بیرون نکشی؟ همه اش برامون دردسر درست می کنی. خودمون‌کم شر دور و برمون داریم که تو هی بیشترش می کنی؟

راست می گفت؛ عین کودکی که برای خواسته هایش گریه می کند و پا روی زمین می کوبد من هم برای عملی شدن خواسته هایم اسلحه می کشیدم.

کلافه یک قدم از ماشین فاصله گرفتم و خطاب به راننده گفتم:

-حرکت کن.

محمد با حرص شروع به بالا دادن پنجره کرد و راننده استارت زد. من هم به سمت ماشین خودم رفتم. آلا همچنان شوکه ایستاده بود. به سمتش رفتم و رو به رویش ایستادم. حتی متوجه حضورم نشد؛ دستم را بالا بردم و درست رو به روی صورتش بشکنی زدم. یکه خورد و به خودش آمد. همان لحظه ماشین محمد از کنارمان با زدن بوقی رد شد. به وضعیت الا خندیدم.

-چرا تو بهت به سر می بری؟ من که خونی نریختم.

لب های کوچک ترک برداشته اش می لرزیدند؛ اخم کردم.

-من که ازت فاصله دارم پس چته؟

نگاهش را که بالا آورد؛ به وضوح رد اشک را روی صورت آلایی که سخت جلوی کسی گریه می کرد، دیدم.

-آلا؟ خوبی؟ انقدر برات مهم بودن؟

لب زد:

-تو قول دادی...

ادامه ی حرفش را قورت داد. با نگرانی جلو رفتم و دستش را گرفتم. در ماشین را باز کردم و آلا را نشاندم. خودم هم ماشین را دور زدم و نشستم. به سمتش متمایل شدم و صورتش را که همچنان در بهت بود، با دو دستم قاب گرفتم.

-درسته، قول دادم و سرش هم موندم. اول منطقی حرف زدم، خب تو کتشون نرفت. آلا خودت خوب می دونی اینا اهل رضایت دادن نبودن. قول دادم خون به پا نکنم و نکردم. اخه چرا اینجور رنگت پرید؟

احساس عجیبی داشتم؛ نه اینکه علاقه ای در کار باشد بلکه دلشوره ای غریب در دلم لبریز شد. آلا همچنان سکوت کرده بود.

-باور کن سپردم تا با جابر خوب تا کنن. آسیبی بهش نمی رسه.

دستانش را بالا آورد و با دو دستش به مچ دست هایم چسبید. آرام پلک روی هم گذاشت و قطره های بعدی اشک از چشمانش سر خوردند. این حال نزار واقعا برای بی حرمتی به خانه و خانواده ی جاوید بود؟

لرزش چانه اش بیشتر شد. دستانم را که به پایین هل داد، به ناچار صورتش را رها کردم. او هم مچ دستانم را رها کرد و بعد دستانش را مشت کرد. وقتی چشم باز کرد، چیزی از نگاهش خوانده نمی شد.

-اون خزعبلاتی که بالا گفتی...

با همین جمله ی نیمه تمامش مغزم طوری سوت کشید که دردش امانم را برید با آهی خفیف سرم را روی فرمان گذاشتم. آلا سرد و سخت ادامه داد:

-حمله ی پریشب کار ایه بود؟ امکان نداره...

با فوران خشمم و آوار شدنم بر سر جابر همه چیز را لو دادم. آب دهان خشک شده ام را قورت دادم.

-اره امکان نداره.

صدای آلا دوباره شکست.

-اما از طرفی هم لابد آیه همچین ادمی هست که تو باهاش در افتادی. اما چجوری؟ چجوری اون آیه ای که من می شناسم اون کارو کرد؟

سرم را از روی فرمان برداشتم و استارت زدم. اصلا دلم نمی خواست جوابی بدهم. آلا با خودش زیرلب گفت:

-آیه خیلی معصومه؛ امکان نداره.

ماشین را به حرکت درآوردم و آلا ادامه داد:

-آیه آزارش به یه مورچه هم نمی رسه.

از کوچه خارج شدم و سرعتم را بالا بردم.

-تو دقیقا به خاطر چه دشمنی از آیه به جون من افتادی؟

سکوتی که در پیش گرفته بودم مانع او برای سین جیم کردنم، نمی شد.

-من قربانی چی شدم؟

سرعتم را بالاتر بردم؛ فقط می خواستم به خانه برسم و از شر آلا و سوال هایش خلاص شوم.

-معلومه دیگه؛ مشخصه از آیه همچین کارایی بر میاد. خون اون بابای عوضیتون تو رگاتونه. وقتی تو انقدر هاری آیه هم لابد هست دیگه. فقط جلو ما مظلوم بازی در می اورد. بابام راست می گفت که میثاق آریاتبار یه حروم به نمک لاشیه.

کنترلم از کف رفت و با حرص پایم را روی ترمز فشردم. آلا با صدای متوقف شدن ماشین در خودش جمع شد و به در ماشین چسبید. انگشت اشاره ام را که بالا بردم ترس را در چشمانش دیدم. این فوران خشمم به او فهماند که کجاست و دارد با چه کسی صحبت می کند.

-ببین منو بچه جون، بابای من حتی اسمش به دهن تو و امثال بابات اضافیه. اون نمک به حروم لاشی هم خواهرته که دستپخت بابای نمک به حروم توعه. فهمیدی یا بفهمونم بهت؟

با وجود اینکه ترس درون چشمانش دو دو می زد، غرید:

-بیا حالیم کن ببینم چطور می خوای حالیم کنی؟ اصلا می دونی چیه؟ تو از همه اشون عوضی تری. تو یه دروغگوی به تموم معنایی. راحت واسه خودت شر و ور می بافی می گی کاری با خانواده ی جاوید نداری اما داداش جاویدمو گروگان می گیری. تازه با خیال راحتم می شینی جلوشون و می گی آقای مجد هستم. ببینم تو روت می شه تو اینه به چشمای خودت نگاه کنی؟ تو دروغگویی هستی که فقط می خوای خواهر بیچارمو خراب کنی. معلوم نیست از دست تو سر به کدوم بیابونی گذاشته. الکی برای خراب کردنش می گی که اون به خونه هاتون حمله کرده؛ می خوای آبروشو ببری. خواهرم دشمنته چون اگه بیاد تو اون خونه کلی از مال و منال تو و داداشت کم می شه و به آیه می رسه. چون آیه از یه مادر دیگه اس دلت نمی خواد برگرده و کاری کردی سر به نیست شه. آره؟ برای همین هم می گی خواهرت نیست؟ چون از یه مادر دیگه اس؟ احمق از یه پدرین و به هم محرمین. اون خواهرته چطور تونستی به خواهر خودت...

بالاخره وسط حرفش نفس گرفت و لال شد. نفس گرفت تا بغضش دوباره نشکند و کمی بعد ادامه داد:

-تو به خواهر خودت تجاوز کردی وحشی!

دستم را به سمت جیب داخلی کتم بردم و پاکت سیگارم را در آوردم. سیگاری بیرون کشیدم که آلا جیغ کشید.

-حرف بزن بی شرف.

بعد از روشن کردن سیگارم آن را بین لب هایم قرار دادم و حرکت کردم. آلا متعجب گفت:

- با توام.

سیگارم را از بین لب هایم برداشتم.

-همه ی حرفات درست بودن؛ حق با توعه.

اگر یک کلمه از حرف های چرت و پرتش را تایید نمی کردم دنیایی سوالی دیگر روانه ام می کردم و من فقط سکوتش را می خواستم. آلا با پایینترین تن صدای ممکن گفت:

-حرف آخرته؟

چپ چپ نگاهش کردم.

-نه هنوز حرفایی برای تو رخت خواب مونده.

گر گرفت و سرش را پایین انداخت. با یک دست فرمان را نگه داشتم؛ دست دیگرم را به سمتش دراز کردم و دست کوچکش را در دست گرفتم. سعی کرد دستم را پس بزند که محکمتر دستش را گرفتم و در سکوت حواسم را به رانندگی دادم. دلم می خواست لمسش کنم؛ دلم می خواست نوازشم کند. نه صرفا جهت اینکه او آلاست؛ فقط دوست داشتم یکی نوازشم کند و درست بود که این انتظارم از آلا بر نمی آمد اما حداقل می توانستم که لمسش کنم.

-الان این کارت یعنی چی؟

تعجبی مصنوعی به قیافه ام نشاندم و گفتم:

-مگه دوست دخترم نیستی؟

نگاهی حواله اش کردم؛ با دهانی باز مانده نگاهم می کرد. دوباره نگاهم را به جلو دادم.

-خودتم قبول کردی؛ خودت گفتی مال منی. پس رو اعصابم راه نرو تا اذیتت نکنم.

سکوت کرد؛ دست آزادش را زیر چانه اش زد و از پنجره به بیرون خیره شد. باقی راه تاویلا را در سکوت گذراندیم. وقتی ماشین را پارک کردم؛ پیاده شدیم و آلا سرعت راه رفتنش را برای فاصله گرفتن از من بالا برد. صدایش کردم؛ ایستاد. از پشت سر دیدم که دستانش مشت شد. خندیدم و به سمتش رفتم. کنارش ایستادم و زیر چشمی نگاهش کردم.

-از آقات جلو نزن زشته.

با حرص نگاهم کرد که خندیدم.

-الاناست که بترکیا، با نگاهت هم که مارو می زنی. من برام مهم نیست عمه ام سخت می گیره.

شانه به شانه ی هم به سمت ساختمان عمارت رفتیم که آلا گفت:

-برات مهم بود هم برای من مهم نبود که برات مهمه.

باز همخندیدم؛ الکی می خندیدم تا متوجه دردم نشود. از سر درد آتش گرفته بودم و با دیدن عمه خانم روی ایوان، به آلا گفتم:

-همین اطراف باش ممکنه بهت نیاز داشته باشم.

باشه ای گفت و وارد عمارت شد. به سمت عمه خانم رفتم.

آلا:

وارد ساختمان شدم و آهو که کنار محبوبه نشسته بود با هیجان اشاره کرد کنارش بروم. به ناچار کنارش نشستم و از پنجره های قدی سالن به بیرون زل زدم. کوهیار خیلی جدی داشت با ملیحه صحبت می کرد. آیا این صحبت مربوط به تنبیهی بود که کوهیار حرفش را زد؟ با تند شدن قدم های ملیحه به سمت در ورودی خانه ضربان قلبم بالا رفت. کوهیار پشت سرش حرکت کرد و وارد شدند. ملیحه با تشر مرا خطاب قرار داد:

-آهای دختر، من روت اسلحه کشیدم؟

عجب انسان هایی پیدا می شدند! راست راست در چشمانمان نگاه می کردند و دروغ می گفتند. ایستادم و با چشمانی ریز شده، پرسیدم:

-نکشیدی؟

خواست جوابم را بدهد که کوهیار کلافه روی مبل ها نشست و داد کشید:

-شکیبا و سهیلا.

صدایش طوری در خانه طنین انداخت که مطمئنا هرکجا که بودند به گوششان می رسید. با این تن صدای بلند همه ی اهالی خانه علاوه بر شکیبا و سهیلا وارد سالن بزرگ ویلا شدند. کوهیار به آن دو گفت:

-شما دوتا بیاین جلو چشم من باشین تا پشت سر کارای قایمکی نکنین.

در دلم خندیدم و عمه خانم با تعجب پرسید:

-منظورت چیه؟

کوهیار دست به سمت جیب داخلی کتش برد که قطعا پاکت سیگارش را در بیاورد. همه در سکوت به اویی که سیگارش را روشن کرد و پوک عمیقی به آن زد، زل زدند. کوهیار بعد از بیرون راندن دود از سینه اش گفت:

-منظورم اینه که وقتی فرشاد فیلم دوربین اتاق پدرم رو چک می کنه این دو نفر نرن که به کارش گند بزنن.

به وضوح لرزش چانه ی ملیحه را دیدم.

-یعنی حرف من برات سند نیست؟ این کارا لازمه؟

فرشاد بی توجه به بحث به سمت پله ها رفت و در پیچ آن گم شد. کوهیار سرش را به مبل تکیه داد و چشم بست.

-حرف هیچکس برای من هیچوقت سند نیست. ولی چون شمایین باید بگم که اگه دیشب ندیده بودم که تو اتاق پدرم بودین انقدر شک نمی کردم.

مکثی کوتاه کرد و بعد گفت:

-سکینه خاتون، مامانم رو به اتاقش ببر.

سکینه خاتون با ملایمت به سمت انوشه رفت که انوشه مقاومت کرد. نوشین چیزهایی دم گوشش گفت و او بالاخره رضایت به رفتن داد. بعد از رفتنشان با صدایی گرفته پرسیدم:

-مگه قراره چی بشه که مامانتو فرستادی بره؟

چشم باز کرد و با نگاهی عجیب به من زل زد.

-می دونی؟ من رو دروغ حساسم. اونم خیلی. یکی از شماها داره دروغ می گه و من نمی گذرم آلا. اصلا نمی گذرم.

دروغگو که ملیحه بود؛ یعنی با ملیحه چیکار می کرد؟ کلافه نشستم و منتظر ماندم. کمی بعد صدای پایی از راه پله آمد و بعد فرشاد لپ تاپ به دست پیدایش شد. به سمت کوهیار رفت. اولین بار بود که می دیدم کوهیار به کسی غیر از محمد کار داد و این شاید برای این بود که ملیحه مادر محمد بود. با آمدن فرشاد کوهیار سیگارش را در جا سیگاری روی میز خاموش و به سمت لپ تاپ دست دراز کرد. کنجکاو به سمتش قدم برداشتم که سرش را بالا آورد و متعجب نگاهم کرد. از نگاهش می خواندم که می گفت:

"-کی بهت گفت نزدیک بیای؟"

اما بر زبانش چیزی جاری نشد؛ شاید برای این بود که نمی خواست من تنبیهی بشوم. ایستادم و نزدیک نشدم. کوهیار چند ثانیه به صفحه ی لپ تاپ زل زد و بعد کلافه آن را بست. همزمان با این کار چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید. این حالت های کوهیار قطعا از ترسناکترین صحنه های روزگار بود. کمی که گذشت کوهیار لپ تاپ را به دست فرشادی که کنارش ایستاده بود، داد و خودش با تکیه بر زانوانش ایستاد. وقتی نگاهم کرد، لرزش چانه ام را حس کردم. لب زدم:

-به خدا من دروغ نگفتم. اگه از اونجا اسلحه برنداست لابد از یه جا دیگه برداشت. یه کلت کوچولو بود؛ خیلی کوچیک بود.

کوهیار کتش را در آورد و آن را روی دسته ی مبل انداخت. شروع به قدم زدن کرد.

درست رو به روی ملیحه ایستاد و دستش را به سمتش دراز کرد. ملیحه یک قدم به عقب برداشت و سوالی نگاهش کرد.

-چیکار کنم؟

کوهیار دستش را جلوی ملیحه تکان داد.

-کلید های اتاق بابام.

نگاه ملیحه پر از ناباوری شد.

-تو نمی تونی.

کوهیار که می خواست احترام بزرگترش را نگه دارد با اینکه تمام رگ های صورتش از فرط عصبانیت بیرون زده بودند، با ملایمت گفت:

-خیلی هم خوب می تونم.

عمه با حرص توپید:

-به خاطر این دختره ی سطح پایین تو روی من می ایستی؟

کوهیار سرش را به سمت محمد برگرداند و کلافه نگاهش کرد. انگار با نگاهش می خواست تا به دادش برسد. محمد یک قدم به سمت مادرش برداشت که ملیحه جیغ کشید:

-تو حق دخالت نداری محمد.

محمد ایستاد و درست مثل بقیه که آشفته حال بودند، به آن بلبشو زل زد. کوهیار کلافه پیشانی اش را خاراند.

-اینجا اونی که می گه کی حق دخالت کردن رو داره یا نداره کیه؟

ملیحه پر از خشم به من زل زد و جواب کوهیار را نداد. کوهیار با حرص گفت:

-ما احمق نبودیم که گفتیم برای خانما داشتن اسلحه ممنوعه. شما هم انقدر احمق نبودین که از قوانین سرپیچی کنین؛ بودین؟

بالاخره ملیحه نگاهش را از من برداشت و به کوهیار داد. تا خواست چیزی بگوید کوهیار فریاد کشید:

-کلید های اتاق بابام.

ملیحه یکه خورد و با ترس یک قدم به عقب برداشت. حق هم داشت؛ کوهیار با آن رگ های برجسته ی پیشانی و صورتی سرخ تن هر آدمی را می لرزاند. گاهی فکر می کردم که این موهای بلند و ریشش هم برای این است که جذبه اش را بیشتر کند. از قصد خودش را ترسناک کرده بود. کوهیار تن صدایش را پایینتر آورد.

-کلید رو به من می دین و من بعد ورودتون به اتاق بابام ممنوعه. همینطور رسیدگی به امور خونه ها و خانم های خاندان هم تا یک ماه به دست نوشین سپرده می شه.

نوشین یک قدم به آن دو نزدیک شد و با لحن ملامتگری گفت:

-کوهیار جان، عزیز دلم، به نظرم باید تو دومین مورد تجدید نظر کنی.

کوهیار که انگار برای نوشین ارزش بیشتری نسبت به بقیه قائل بود، گفت:

-ممنون بابت نظرت.

دستش را دوباره جلوی ملیحه تکان داد و با تاکید گفت:

-کلید.

ملیحه دستش را در جیب دامن بلندش فرو برد و با حرص کلید را کف دست کوهیار گذاشت.

-این کارت رو فراموش نمی کنم.

سرش را سمت من برگرداند که ناخودآگاه با ترس یک قدم به عقب برداشتم.

-و همینطور علت این کارت رو.

کوهیار قهقهه ای سر داد و به سمت من آمد. می ترسیدم؛ از این چشم های وحشتناک و این قهقهه ها می لرزیدم. هرچند که این بار از دست من شکار نبود اما من به طور پیش فرض خودم را شکار این شکارچی بی حیا تصور می کردم. یک قدم دیگر عقب رفتم؛ کوهیار ترسم را از نزدیک شدنش دید اما بی رحمانه به من رسید و دستش را دور شانه ام انداخت. مرا به سمت خودش کشید و به خودش تکیه داد.

دم گوشم آرام زمزمه کرد:

-آروم بگیر دخترجون. نمی ذارم کسی کاریت داشته باشه.

با همان لبخند پر از حرصش به ملیحه گفت:

-این علتو می گی عمه خانم؟ فکر می کنی علت کارم آلاست؟

عمه خانم که تمام وجودش می لرزید به دسته ی اولین مبل نزدیکش چنگ انداخت و خودش را روی مبل پرت کرد. وقتی نشست با غضبی وصف ناپذیر به چشمانم زل زد.

-پس چیه؟

کوهیار با دستی که دور شانه ام پیچانده بود، شروع به نوازش بازوی کوچکم کرد.

-آخه چرا باید برای این دختر این کارو بکنم؟

هم نوازش می کرد و هم تخریب.

-عمه خانم، شما از بزرگای این خاندانی. وقتی شما کج می ری، تو چشم من نگاه می کنی و دروغ می گی چه انتظاری داری؟ برات دست بزنم؟ بگم آفرین که صاف صاف نگاهم می کنی و دروغ می گی؟ خجالت نمی کشی؟

مرا رها کرد و کل جمع را نظاره گر شد.

-نه فقط عمه خانم، بلکه همتون، به خصوص کامیار.

سرش رابالا گرفت و به سقف، که کف طبقه ی بالای ویلا بود، زل زد.

-با شما هم هستم آقا کامیار عزیز. راست راست واسه خودتون‌می گردین و بهم خیانت می کنین؟

ملیحه با تعجب غر زد:

-چه خیانتی پسرم؟ من فقط صلاح ندیدم که این قضیه رو بگم.

و کوهیار فوران کرد؛ طور داد کشید که تمام ستون های خانه به لرزه در آمدند.

-دروغ گفتن برای من حکم خیانت داره، پینهون کاری حکم خیانت داره، با دشمن دست به یکی کردن حکم خیانت داره. بی اجازه ی من کاری رو انجام دادن حکم خیانتو داره و حتی به حرف من گوش ندادن حکم خیانتو داره. شماها واقعا فکر کردین چون فقط و فقط بیست و چهار سالمه هالوام؟ هیچی حالیم نیست؟ فکر کردین فقط بیاین جلو روم به آلا و امثال آلا درس اخلاق بدین که من مرد این خونه ام که هی چپ برین و راست بیاین بگین که حرف حرف کوهیاره من خر می شم؟ می گم وای خانواده ام خیلی برام ارزش و احترام قائلن یا می گم وای قدر زحمتامو می دونن؟ من وقتی می گم برام ارزش و احترام قائلین و وقتی می گم که قدر زحمتا و استرسا و شب بیداریامو می دونین که تو عملتون این حرفارو ببینم. اینجا قانون زیاد داره ولی اگه بخوام تموم قوانین رو تو یه کلمه خلاصه کنم اون یک کلمه منم. من اراده کنم جون تک تکتونو می گیرم! می فهمین؟ فکر کردین سالها این خاندان با کنار هم بودن بالا رفت از این به بعد هم همینه؟ اشتباه می کنین. وقتی میثاق مهره ی سوخته شد، وقتی به هیچ رسیدیم این من بودم که تک و تنها این خاندانو دوباره به این نقطه برگردوندم. من بی هیچ پشتوانه ای به اینجا رسیدم. من با رفتن میثاق حتی مادرمم از دست دادم. کدومتون دیدین که من برای راحتی و آسایش تک تکتون به چه لجنزاری کشیده شدم؟ کدومتون دیدین که من...

با داد نوشین کوهیار حرفش را خورد.

-بسه، کارای خودتو برای کی توضیح می دی؟ خودتو برای کی توجیه می کنی؟ اونایی که باید می دیدن، دیدن.

انگار نوشین با دستور کوهیار خیلی راحت میدان را به دست گرفت؛ چون به من زل زد و دستور داد:

-آقارو ببر تو اتاقش.

همین را کم داشتم؛ که این کوهیار وحشی را من آرام کنم. نوشین خیره خیره نگاهم کرد. نمی دانم چرا از او برخلاف عمه نمی ترسیدم. دست به سینه نگاهش کردم و حرکتی نکردم. کوهیار روی مبل نشست و سیگارش را آتش زد.

-دیگه تحمل کوچیکترین سرپیچیو ندارم. همتون متوجهین؟

از کسی صدا در نیامد که کوهیار داد کشید:

-متوجهین؟

صداهایی خفه و با آرامترین تن مبنی بر متوجه بودنشان در سالن پیچید. کوهیار همراه با قهقهه ای به سیگارش پوک محکمی زد. در حالی که دود سیگارش را بیرون می فرستاد سرش را به پشتی کاناپه تکیه زد. نوک سیگارش را به سمت من گفت و لبخندش جمع شد. تمام وجودم باهم لرزید.

-حتی فکر کردن به یه مرده هم برای من حکم خیانتو داره.

باز هم قدمی به عقب برداشتم؛ پایم به مبل برخورد کرد و به ناچار نشستم. کوهیار پوزخندی زد و رو برگرداند. این مرد سرکش هرچقدر هم حالش بد بود من آدمی نبودم که حتی یک ثانیه هم راضی به آرام کردنش شوم. چطور خودش را محق می دانست که به عشق من به جاویدم خرده بگیرد؟ نوشین کلافه جمع را پراکنده کرد و به سمت من آمد. کنارم نشست و گفت:

-برو دست کوهیارو بگیر از اینجا بیرون ببر.

با حرص نگاهش کردم اما این بار در نگاه نوشین آن برتری عجیب را نمی دیدم؛ نگاهش دلسوز و مهربان بود.

-خواهش می کنم.

با تعجب به او زل زدم؛ آن اقتدار عجیبش کجا رفته بود؟ با صدای کوهیار نگاهم را به رو به رو دادم.

-نوشین جان، تحت فشارش نذار. من دارم می رم به کارم برسم.

کتش را برداشت ته مانده سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و بلند شد. نوشین دستپاچه ایستاد و آرام به من گفت:

-حداقل بدرقه اش کن.

برای سپاس از در رفتن از زیر بار تنها شدن با کوهیار با کمال میل از جا برخاستم. نوشین به سمت کوهیار رفت؛ روی نوک پا ایستاد و بوسه ای روی گونه اش نشاند. بعد از گفتن چیزی دم گوشش در راهرویی گم شد. کسی در سالن نبود و همه به اتاقشان یا به حیاط پناه برده بودند. به سمت اتاقم راه افتادم و وقتی که داشتم از کنار کوهیار رد می شدم صدای آخش بلند شد. کوهیار استین یک کتش را به تن کرده بود و برای پوشیدن آستین بعدی کمی دچار مشکل شده بود. متعجب نگاهش کردم که نگاهم را شکار کرد. همچنان از فرط عصبانیت سرخ بود.

-به خاطر شاهکار سرکار خانم افلیجم شدم.

به یاد لحظه ای که آینه ی اتاقم را خرد کرد، افتادم و خندیدم. به سمتش رفتم تا برای پوشیدن استین بعدی کمکش کنم که شانه اش را عقب کشید.

-داری چیکار می کنی؟

دستانم را پایین انداختم و اخم کردم. داشتم چیکار می کردم؟ چرا دلم به حالش سوخته بود؟ در تمام طول عمرم دلم برای هرکس که سوخت از همان شخص ضربه خورده بودم اما باز هم عبرت نمی گرفتم.

-بار آخرت باشه بخوای به من کمک کنیا! من مثل تو نیستم جوجه، بلدم گلیممو از آب بکشم بیرون.

سرم را پایین انداختم اما متوجه شدم آستین بعدی را هم پوشید. یک قدم فاصله ی بینمان را پر کرد؛ خواستم عقب بکشم که به کمرم چنگ انداخت. سرم را بالا گرفتم و عاجزانه نگاهش کردم. از نگاه کردن به چشمانم طفره می رفت. سرش را خم کرد و دم گوشم گفت:

-دیدی می گم بی ثباتی؟ از من بدت میاد ولی تا درد کشیدنم رو دیدی دست کمک برام دراز کردی. این چه زندگی هست که برای خودت ساختی دختر خوب؟ ثبات داشته باش! چه نیازیه به کسی که داره هرروز عذابت می ده کمک کنی؟

خوب بود که خودش هم می دانست که دارد هرروز زجر کشم می کند. وقتی لبش را به لاله ی گوشم چسباند، یخ زدم. چرا به این نزدیکی ها عادت نمی کردم؟

-بغلم کن.

با حرفی که زد، دست هایم ناخودآگاه مشت شدند. کوهیار دست دیگرش را هم دور کمرم پیچید.

-بغلم کن آلا؛ این یه دستوره.

کلافه چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم که گفت:

-آلا، خودت قبولم کردی.

چشم باز کردم و سرم را کمی عقب بردم تا به چشمانش زل بزنم اما او طفره می رفت.

-با تهدید و برای نجات جون روشنا دیگه؟

یکی از دستانش را از پشت کمرم به پشت سرم رساند و سرم رو به تخت سینه اش چسباند.

-هرچی. مگه مهمه؟ مهم اینه مال من شدی.

قبلا هم گفته بود مهم نیست چرا؛ مهم قبول کردنم بود. دستان مشت شده ام را بالا بردم و دور کمرش پیچاندم. این بار اولی بود که یک مردی به جز پدر و برادرم را در آغوش می کشیدم البته اگر اسمش به آغوش کشیدن باشد. دست های مشت شده ای که دو طرف کمر کوهیار قرار داشتند و به هم نمی رسیدند، اسمش در آغوش کشیدن بود؟ کوهیار دم گوشم خندید. با برخورد نفسش به پوست گردنم لرزی عجیب به جانم افتاد و کوهیار غر زد:

-اینم یه نوع بغل کردنه نه؟

داشت مسخره ام می کرد؛ کلافه پلک روی هم گذاشتم و کوهیار تمام فاصله ی بینمان را هیچ کرد. در محکمترین حالت ممکن بغلم کرد و همانطور ماند. این چه کاری بود؟ چرا هربار همین کار را می کرد؟ کمی که گذشت زمزمه کردم:

-ازت بدم میاد.

حلقه ی دستانش کمی شل شد اما همچنان محکم بود. سرش بیشتر را در گودی گردنم فرو برد و گفت:

-منم همینطور.

با هردو مشتم به پهلو هایش کوبیدم که خندید؛ مشخص بود ذره ای دردش نیامده است.

-اگه ازم بدت میاد چرا انقدر ازم آویزونی؟

بوسه ای درست در گودی گردنم نشاند که برق از سرم پرید. بیشتر یخ زدم و کوهیار خندید. هرم نفس هایش قلبم را به تکاپو انداخت؛ نه از روی هیجان بلکه از روی ترس.

-بگم چرا آویزونتم که همینقدری که می ذاری نزدیکت شم رو هم نمی ذاری.

دستم را از روی پهلو هایش برداشتم.

-من نمی ذارم نزدیکم شی، همه اش زوریه.

خندید و قفل دستانش را باز کرد. سریع ازش فاصله گرفتم. اینبار مستقیم به چشمانم نگاه می کرد.

-پس جمله ام رو اصلاح می کنم. اگه بگم چرا آویزونتم که همینقدری که الان می تونم به زور نزدیکت شم رو هم نمی ذاری؟

سر تاسفی تکان دادم و به خروجی اشاره کردم.

-گورتونو گم نمی کنین آقا؟

اخم هایش در هم رفت و خم شد. سرش را روی پیشانی ام گذاشت. خوف کردم و جرات حتی میلی متری تکان خوردن را نداشتم.

-امشب نوشین کمکت می کنه که حاضر شی.

کثیف بود و کثیف بازی می کرد. لبخندی شیطانی مهمان صورتش کرد و صاف ایستاد. خواست برود که به بازویش چسبیدم.

-توروخدا.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

-باشه، امروزو هم باشه. اما آلا، از فردا هیچ کدوم از توهینا و سرکشیات رو نمی بخشم. تفهیمه؟

بازویش را رها کردم و لب گزیدم.

-تفهیمه.

سر تاسفی تکان داد و رفت.

***

در اتاق نشسته بودم که ضربه ای به در خورد.

-بیا تو.

همان دختر خدمه ی جوان وارد شد و پرسید:

-وقت خوابه، با من امری ندارین؟

متعجب نگاهش کردم.

-باید داشته باشم؟

لب گزید و گفت:

-قبل از خواب از همه می پرسیم چیزی نیاز دارن یا نه.

نگاهم را از پنجره ی قدی به تاریکی دریا دادم.

-من جات بودم صدبار از اینجا و این آدمای وحشی فرار می کردم.

صدای سرزنشگرش بلند شد.

-خانم!

سرم را به سرعت به سمتش چرخاندم.

-خانم ننته؛ من آلام. بعدم مگه دروغ می گم؟ بد می گم؟ قوم الظالمین که می گن همینان دیگه.

نگاهش عوض شد؛ نگاهش تلخ و عجیب و غریب شد. متعجب به رفتارش نگاه کردم. به سمت در برگشت و سرش را بیرون برد. راهرو را از نظر گذراند و در را بست. به سمتم آمد؛ رو به رویم روی زمین زانو زد و دست هایم را در دست گرفت.

-آلا؟

چشمانم را ریز کردم.

-چیشد یهو خانم خانم گفتنا و سر به زیر بودنات از بین رفت؟

خندید و فشاری به دستانم وارد کرد.

-یه داستان کوچیک از خودت و کوهیار برام تعریف کن تا بهت بگم.

مشکوک بود و این صمیمیت آنی مرا می ترساند.

-کوهیار؟ آقاتون نبود؟

باز هم خندید که محکم دستش را پس زدم.

-تو دیوونه تر از اینایی؛ گمشو بیرون.
خواست اعتراض کند که ایستادم.

-برو والا جیغ می کشم.

به سمتم آمد و تا خواستم جیغ بکشم دستش را روی دهانم گذاشت. زورم به او و هیکلش نمی رسید. لاغر اما زورش زیاد بود. با ترس به او زل زدم. اینجا کجا بود که من به اینجا رسیدم!

-آروم بگیر دختر خوب. ببین من مثل آدمای این خونه نیستم. فقط پنج دقیقه بهم وقت بده تا برات توضیح بدم. بعد از پنج دقیقه اگه دلت خواست جیغ بکش.

نامطمئن نگاهش کردم؛ در نگاهش چیزی بود که اعتمادم را جلب می کرد. کلافه چشم بستم و باز کردم. با این کار دست از روی دهانم برداشت و عقب رفت.

-آلا، من متوجه شدم که تورو به زور اینجا نگه داشتن. حتی مطمئنم که نه تنها از کوهیار خوشت نمیاد که هیچ بلکه ازش متنفری. پس لطفا بهم بگو چطور آشنا شدین؛ اگه نمی گی حداقل بهم بگو که ازش بدت میاد یا نه؟

کلافه روی مبل اتاق نشستم و با حرص گفتم:

-بدم میاد. که چی؟ چیکار می تونی بکنی؟
کنارم نشست و با مهربانی بی نظیر دستم را در دست گرفت.

-دلت می خواد زمینش بزنی؟

ناباور سرم را بالا گرفتم. نگاهش مطمئن مطمئن بود؛ هیچ نوع شوخی از نگاهش خوانده نمی شد. اب دهانم را با صدا قورت دادم.

-من کوهیارو زمین بزنم؟

با اطمینان سر تایید تکان داد.

-دقیقا! تو تو این خونه تنها آدمی هستی که می تونی حتی تو تخت کوهیار بری. راحت می تونی اونو توی مشتت بگیری. تاحالا بهش فکر کردی؟

نه! حتی فکرش هم به جانم لرزه می انداخت.

-چرا این کارو کنم؟ برای انتقامم از کوهیار به تویی که فرقی با اون نداری کمک کنم؟ همه اتون از یه قوماشین دیگه. کثافت از سر و روتون می باره.

دستش را روی بینی اش گذاشت و گفت:

-چه خبرته دختر. کی گفته ما از یه قوماشیم؟ اتفاقا اومدم اینجا که اینو بهت نشون بدم.

دست به جیبش برد و موبایلش را بیرون آورد. عکسی را نشانم داد؛ سرگرد لاله احمدی از ستاد مبارزه با مواد مخدر! با چشم های درشت شده نگاهش کردم.

-فکر کردی من هالوام؟ اگه این مدرک راسته چرا همراهت نداری؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

-اگه همراهم داشتم که الان تو همین حیاط داشتن تیربارونم می کردن. با هویت جعلی اومدم تو این خونه. اینجا من سمیه هاشمیم.

ایستادم و شروع به رژه رفتن کردم. هرچه فکر می کردم به نظرم همه چیز گیج کننده بود.

-منطقی نیست.

او هم ایستاد ولی دست به سینه به من مشوش زل زد.

-کجاش؟

ایستادم و به سر تا پایش زل زدم.

-نمی دونم، همه جاش. چون پلیسی قدرت بدنی بالایی داری نه؟ که راحت جلو دهنمو گرفتی؟ اینجا تک و تنها به چه دردی می خوری؟

دوباره دستش را روی بینی اش گذاشت.

-هیششش دختر حالت خوبه؟ صداتو پایین بیار! تنها نیستم؛ یکی دیگه از همکارامم اینجاست. اون آقاست و وظیفه نگهبانی داره. من اینجا اطلاعات جمع کنم و اون از بین نگهبانا اما تو بهتر از همه می تونی کمکمون کنی.

چشمانم را ریز کردم.

-من چه کاری ازم بر میاد؟

به سمت پنجره قدی رفت و به دریا زل زد.

-اطلاعات بهمون بده. بهمون بگو کوهیار کجا میره و چیکار می کنه.

خندیدم و روی تخت نشستم.

-دل خجسته ای داری بانو. اون ابولهول چیو به من می گه آخه؟

به سمتم برگشت.

-می دونستی کوهیار آریاتبار تو زندگیش دست به دختری نزده؟

با این حرف یخ زدم و شوکه نگاهش کردم. این چه اراجیفی بود؟ کم کم لبم به خنده باز شد.

-عجب پلیسای احمقی! عشقم، تو هیچی از کوهیار نمی دونی.

لبخند موذی به لب نشاند و روی دسته ی کاناپه نشست.

-البته به جز تو؛ این یعنی تو اگه بخوای قطعا می تونی خیلی براش ارزشمند بشی.

لبخندم جمع شد. نکند از داستان ۶ سال قبل خبر داشت؟

-البته طبق اطلاعاتی که ما داریم ۶ یا ۷ سال پیش یه دختری تو زندگیش بود و بعدم رابطه اشون بهم خورد اما رابطه اشون زیاد جدی و باز نبود. بعد از اون تا به الان با هیچکس وارد رابطه نشد الا تو. تو از ناکجا آباد یهو اومدی و یکی از مهره های اساسی زندگی کوهیار آریاتبار شدی! چطور و کجا و کی اصلا مهم نیست. اما مهم اینه خدا تورو رسوند. اصلا هم مهم نیست چطور قاپ کسی که ازش بدت میاد رو دزدیدی و اعتمادشو جلب کردی که نزدیکترین شخصش شی. آلا، تو اگه بخوای می تونی از این هم نزدیکتر شی. می تونی هرچی که ما احتیاج داریم رو ازش بیرون بکشی.

دست هایم را مشت کردم و کلافه به دو طرف سرم چسبیدم. این حجم از هیجانات با من سازگار نبود.

-من نمی تونم. من بلد نیستم. من ازش می ترسم.

جلو آمد؛ دستانم را گرفت و پایین کشید. با مهربانی عجیبی دست روی صورتم قرار داد.

-کوهیار خیلی شکننده اس. تو می تونی خیلی راحتتر از اون چیزی که فکرشو می کنی بهش نزدیک شی. شاید از بیرون که نگاهش می کنی یه آدم وحشی رو ببینی اما...

میان حرفش پریدم.

-درونشم وحشیه تو اونو نمی شناسی.

سر تایید تکان داد و رو به رویم نشست.

-درسته نمی شناسم ولی ما با بررسی زندگی این پسر اونم پیش دنیایی روانکاو و بر اساس حدس و گمان داریم می گیم که این پسر راحت خام محبت می شه. حدسمون هم برای اینکه نمی ذاره کسی وارد حریمش شه هم همینه. می ترسه از طرف مقابلش ضربه بخوره. همه ی اینا حدس و گمانه؛ تو احتمالا درست می گی ولی تا به حال تلاشتو کردی که بهش نزدیک شی؟ که نوازشش کنی و با وجود این همه کار های ریسکی که انجام می ده سنگ صبورش بشی؟ ببین دختر خوب، تو می تونی یکی از کله گنده های مافیای این کشورو پایین بکشی. نه با جذابیت های بلکه با روح لطیف زنانه ات. شاید امتحان کردیم و جواب نداد ولی هزاران اتفاق تو زندگی این پسر هست ک نشون می ده برای حمل درداش نیاز به یه شونه داره می فهمی؟ اگه این روش جواب نده قطع به یقین این مرد آدم نیست.

نبود! من می دانستم که آدم نبود.

-ببین برو قید منو بزن. من ازم این چیزا ساخته نیست. دنبال انتقام و زمین زدنشم نیستم.

از من فاصله گرفت و چشمانش را ریز کرد.

-مطمئنی؟

سرم را بالا گرفتم و با اطمینان تمام گفتم:

- ازم برنمیاد.

با نگرانی عجیبی پرسید:

-فراموش کردن حرفای امشب چی؟

نگاهم را از او برداشتم.

-فراموش نمی کنم چون می خوام بهش فکر کنم ولی خیالت راحت به کسی نمی گم.

دست به کمر زد و متفکر گفت:

-اگه ذره ای انسانیت داشته باشی نمی گی چون نمی دونی چه بلایی به سرمون میارن.

سکوت کردم و نگاهم را به دریا دادم.

-امیدوارم جوابت مثبت باشه.

جوابی ندادم و رفت.

کوهیار:

چند روز از آن روز کذایی گذشت که بالاخره خبر رضایت دادن پدر و مادر جاوید خاکپور آمد. به زودی مرغ از قفس آزاد می شد. البته مرغ برای آبد صفت خوبی نبود! حیوانی دردنده که افسار گسیخته بود قطعا نمی توانست مرغ باشد. آلا را جز سر میز غذا خوری نمی دیدم و سخت درگیر پیدا کردن یاسر بودم. نه اثری از او بود و نه اثری از آیه. حتی به آن خانه ی روستایی رفتیم اما حتی آن پیر زن روستایی هم آنجا نبود. من چطور دل به یک حیوان داده بودم، نمی دانستم! کلافه وارد ساختمان خانه شدم؛ به سمت طبقه ی بالا به راه افتادم. میان راه سکینه خاتون را دیدم. بی توجه به ترس و لرزش از کنارش رد شدم و غریدم:

-محمد الاناست که برسه. بهش بگین تو اتاق بابام منتظرشم.

چشمی گفت و دور شدم. قبل از رفتن به اتاق پدر به سمت اتاق کامیار رفتم و بی در زدن در را گشودم. موبایل به دست در اتاق رژه می رفت. یک تای ابرویم بالا رفت.

-به کی زنگ می زنی؟

با حرص موبایل را روی تخت پرت کرد.

-بابا درسته آیه رو نجات دادم اما داداشمو نمی فروشم که. می خوای موبایلمو پیش خودت نگه دار. خوبه؟

به او اعتمادی نداشتم اما لبخند زدم.

-من فقط پرسیدم به کی زنگ زدی.

کامیار چانه اش را خاراند.

-چند وقت پیش از یه دختره شماره گرفتم هرچی زنگ می زنم خاموشه.

سر تاسفی تکان دادم.

-اصلا هم خانواده ات مهم نیستن که خطر بیخ گوششونه. به دختربازیت برس.

بدون منتظر ماندن برای جوابش در را بستم. به سمت اتاق پدر رفتم و کلید انداختم. وارد شدم و مستقیم پشت میز رفتم. روی صندلی چرخان نشستم و چرخیدم. پنجره ی قدی که منظره ی زیبای ساحل را در دید راس قرار می داد، اتاق را پر از آرامش می کرد که میثاق نقشه های شومش را در آن می کشید. ضربه ای به در خورد و باز شد. به سمت در برگشتم؛ محمد خسته و کلافه وارد شد و خودش را روی کاناپه ی جلوی میز انداخت.

- آدم تو این گرما و شرجی عین سگ عرق می کنه. آقا من دیگه مثل فرشید تو خونه می شینم کار می کنم.

از پشت میز برخاستم و به سمت کاناپه ی رو به روی محمد رفتم.

-د آخه تو که مخ اونو نداری که بشینی تو خونه.

سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و چشم بست.

-آره باهوشه.

روی کاناپه نشستم و نگاهم به در افتاد.

-چرا درو نبستی؟

محمد چشم باز کرد.

-حال نداشتم. حرف خصوصی داریم؟

درست مثل او لم دادم.

-نه. دیگه همه می دونن یاسرو می خوام.
پوزخندی زد.

-یاسرو می خوای یا آیه رو؟

اخم کردم.

-معلومه که یاسرو.

محمد کمی به جلو متمایل شد.

-یعنی می خوای بگی آلا رو برای این تو این خونه نگه نداشتی که آیه جرات نکنه نزدیک شه؟ تو دشمنیت با آیه اس پسر خوب.

صدای سرفه ای آمد و نگاهم را به در دادم. آلا در اتاق کار پدر من چیکار می کرد؟

تا نگاهم را به خودش دید لرزید؛ دلم به حال این حجم از ترسش سوخت. لب از لب گشود و زمزمه کرد:

-سلام.

چشمانم را ریز کردم.

-برای چی اینجا اومدی؟

آلا باز هم سرفه ای مصلحتی کرد.

-کارت داشتم؛ از سکینه خاتون پرسیدم؛ گفت اینجایی.

محمد نفس عمیقی کشید؛ ایستاد و گفت:

-اگه خبری شد که دیگه فکر نمی کنم بشه خبرت می کنم.

آلا که در چهارچوب در ایستاده بود، با وارد شدن از سر راه کنار رفت. وقتی محمد خارج شد، آلا در را پشت سرش بست. دستانم را از دو طرف باز کردم و بیشتر لم دادم.

-درو می بندی نمی گی یه وقت ممکنه هاپوعه تو رو بخوره؟

به در تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد.

-باید حرف بزنیم.

دستم را به سمتش دراز کردم.

-اول بیا یکم دلتنگی رفع کنیم، چند روزه خلوتی نداشتیم.

با انزجار به دستم نگاه کرد؛ توقع این واکنشش را داشتم اما به دلسوزی که به دیوار دلم چنگ می انداخت توجهی نکردم.

-میای یا بیام؟

نفسی از روی کلافگی کشید.

-حرفم مهمه.

بی توجه به حرفش غریدم:

-آلا خیلی هوا گرمه و من از گرما دارم دیوونه می شم، نذار بزنم با این کلافگیم لهت کنما. می گم بیا.

خرامان خرامان به سمتم قدم برداشت. به کنارم اشاره زدم و با فاصله کنارم نشست. خندیدم و دستم را به سمت شال مشکی رنگش بردم.

-آخه چرا تو خونه شال سرت می کنی؟

و شال را از سرش کشیدم. دستم را به پشت سرش بردم که نالید:

- همینطوری، بذار حرفمو بزنم. مهمه.

کش مویش را باز کردم و موهای رنگ شده اش دورش ریختند.

-موهات خیلی قشنگ شدن.

رد اشک به چشمانش نشست و برای جلوگیری از ریزش اشک چشم بست. حالم از خودم و کاری که می خواستم انجام دهم بهم می خورد. دستم را نوازش وار روی سرش کشیدم.

-خیلی ناز شدی.

لرزش چانه هایش شروع شد. دستم را لای موهایش بردم.

-من چجوری رامت کنم؟

دلم نمی آمد کارم را انجام دهم و الکی و بی هیچ حسی نوازشش می کردم. چشم که باز کرد، نگاهش یخ زده بود. به خودش مسلط شد و من لبخند زدم.

-آلا؟ چرا سرخود کار می کنی؟

آرام لب زد:

-چی؟

و بالاخره پا روی دلم گذاشتم و با دستی که میان موهایش بود، به موهایش چنگ انداختم. جیغش از آنی بودن کارم بلند شد و من خوب می دانستم که چه دردی می کشد. تمام حرصی که از دنیا به دل داشتم را در لحنم ریختم.

-پوست سرت می سوزه نه؟ احساس می کنی یکم دیگه علاوه بر موهات پوستت هم کنده می شه نه؟ آلا پوست کندنت برای من کاری نداره. متوجهی؟

با دردی آشکار زار زد.

-ولم کن عوضی، مگه چیکار کردم؟

سنگتر شدم و محکمتر موهایش را کشیدم. آلا همراه دستم خودش را عقب می برد تا دردش کمتر شود و در نهایت روی کاناپه دراز کش شد. خندیدم؛ دست آزادم را کنار سرش ستون بدنم کردم و روی بدن نحیفش خیمه زدم. موهایش را رها نکردم و نگاهم را به چشمان خیسش دادم.

-چیا از حرف منو محمد شنیدی؟

آلا که از درد به خودش می پیچید زار زد:

-هیچی، باور کن هیچی.

محکمتر موهایش را کشیدم که حس کردم تار هایی از موهایش کنده شدند. دلم لرزید اما عقلم فریاد زد که کوتاه نیایم.

-به من دروغ نگو که می دم از همین گیسات آویزونت کنن.

با گریه جیغ کشید:

-به روح جاویدم چیزی نشنیدم.

رهایش کردم. با هزار حس عذاب وجدان به چشمانش زل زدم؛ دنبال اطمینان می گشتم. دلم نمی خواست که او بداند برای چه اینجاست. نگاه اشکینش خون به دلم می کرد. وقتی از صحت کلامش مطمئن شدم بی محابا، بی فکر و بدون لحظه ای مکث لب روی پیشانی اش گذاشتم و اورا بوسیدم. حرفی نداشتم که بزنم و فقط در سکوت خودم را روی بدن لرزانش رها کردم و در همان حالت بغلش کردم. دستم را به سمت دستانش بردم. انگشتان کوچکش را در مشت گرفتم؛ یخ بودند و لرزان. کمی انگشتانش را نوازش کردم. سرم را در گردنش فرو بردم و بوسیدم. دلم می خواست که فقط به او تسلی خاطر بدهم که هوایش را دارم. لبم را به لاله ی گوشش نزدیک کردم.

-دیگه سرخود سمت جلسات کاری من نیا. خب؟

با صدایی خش برداشته جواب داد:

-خب.

نشستم؛ آلا بلا فاصله بلند شد و خودش را روی کاناپه ی جلویی ولو کرد.

-کاش اول بگی دلیل کتک چیه بعد بزنی.

از شدت گرما رو به جنون بودم. نگاهم را به کولر دادم؛ حتی روی پایینترین دما هم جواب نمی داد.

-به روشای من خرده نگیر حرفتو بزن.

نفسش را با کلافگی از سینه بیرون فرستاد و گفت:

-کش موم کنارته؛ بهم بده.

به جای خالی آلا نگاه انداختم و کش موی صورتی رنگش را دیدم.

-خانم مشکی پوش، کشتون صورتیه.

با شیطنت نگاهش کردم که غر زد:

-اونقدرام سخت گیر نیستم. بده اونو که موهامو ببندم که از گرما خفه شدم.

کش مو را برداشتم و به سمتش پرت کردم.

-بگیر. زودتر بگو و برو که کار دارم.

با حوصله ای عجیب موهایش را گوجه ای بست؛ انگار می خواست مرا بیشتر کفری کند. وقتی موهایش را بست، گردن و استخوان های ظریفش را در نمایش گذاشت. با کلافگی که فقط از روی گرما نبود خم شدم؛ شالش را از روی زمین برداشتم و به سمتش پرت کردم.

-این بی صاحبم سرت کن.

نگاهش پر از سوال شد و لحظه ای بعد گویی جوابش را گرفته باشد، سریع شال را سر کرد.

-خوشت میاد بهت رحم می کنم؟

با ترس نگاهم کرد ولی زبان درازی از یادش نرفت.

-من آره ولی مثل این که تو اذیتی.

کلافه دستی به صورت خیس از عرقم کشیدم و نالیدم:

-آره خیلی اذیتم و اگه می خوای تنها و بدون تو برم دوش بگیرم، چون که از گرما مردم، سر جد اون پدر سگ صفتت حرف بزن آلا.

آلا چند لحظه ای سکوت کرد و بعد بالاخره جان کند.

-من متوجه یه چیزی تو این خونه شدم که لازم دیدم بهت بگم.

بلافاصله گفتم:

-امیدوارم برای چرت و پرت وقتمو تلف نکرده باشی. خب؟ متوجه چی شدی؟

مردد بود اما اجازه دادم با خودش کنار بیاید. بعد از سکوتی طولانی، چشم بست و زمزمه وار گفت:

-خیانت.

یک تای ابرویم بالا رفت.

-خیانت؟

نمی دانم چه در چشم هایم دید که سرش را عقب برد و ترسید. از جا برخاستم و به سمت کانال کولر اتاق رفتم و رو به رویش ایستادم. باد خنکی که به پوستم برخورد می کرد فقط لحظه ای عطشم را خواباند.

-خیانتم دیگه داره تو این خونه عادی می شه.

آلا همچنان سکوت کرده بود. برگشتم؛ باد کولر به پس سرم برخورد می کرد. به آلا زل زدم.

-این بار کی؟

آلا دستانش را در هم قفل کرد و در سکوت به آن ها زل زد. می ترسید لب باز کند و این از وجناتش می بارید. به سمتش قدم برداشتم و رو رو به رویش ایستادم. سرش را بالا آورد و چشمانش را به چشمانم دوخت.

-بهم نزدیک نشو.

روی میز رو به رویش نشستم.

-زر نزن.

دستانش را در دست گرفتم و به عمق چشمانش زل زدم.

-اینو مطمئن باش هر خری که باشه خبردار نمی شه که تو لوش دادی.

آب دهانش را با صدا قورت داد.

-اما آخه...

ادامه ی حرفش در گلویش ماند. مثل روز روشن بود که می ترسید. دستم را روی صورتش گذاشتم که لرزید. من می خواستم به او آرامش القا کنم ولی او می ترسید.

-آلا؟ از چی می ترسی؟

دستش را بالا آورد و دستم را پس زد.

-مهم نیست از چی می ترسم. وقتی بهت بگم کیه خودت می فهمی از چی می ترسم اما نکته حائز اهمیت اینه که من نه عاشقتم، نه ازت خوشم میاد و نه مدیونتم پس چرا می خوام اون طرف رو لو بدم؟

خیانت؛ چیزی بود که در من ولوله ایجاد می کرد. ذهن آلا را می خواندم، چون فهمیده بود که خیانت برای من چقدر سنگین و مهم است می خواست با استفاده از آن دلیل تجاوز شش سال قبل را بفهمد. دستش را رها کردم و صاف نشستم.

-تنها در یک صورت باهات معامله می کنم، اونم اینه که اول تو می گی کی داره بهم خیانت می کنه و بعد من بهت علت تجاوز شش سال قبل رو می گم.

چشمانش گرد شدند و من خندیدم.

-نگو که هنوز از هوش من متعجب می شی!

خودش را جمع و جور کرد و با سرفه ای مصلحتی دهن باز کرد.

-قول بده.

با کلافگی نگاهش کردم.

-من حرفم قوله.

نگاه مشکوکش را حواله ام کرد.

-می دونی که اگه زیر حرفت بزنی جنجال به پا می کنم؟

گرما و این حرف های محافظه کارانه ی آلا روی تک به تک اعصابم خط می کشیدند.

-هیچ گوهی نمی تونی بخوری ولی آره می دونم کار های بیهوده ای ازت سر می زنه؟ خب؟ نمی گی کدوم احمقی داره به من خیانت می کنه؟

دستانش را دوباره بهم گره زد و با صدایی که از ته چاه در می آمد، پرسید:

-نمی کشیش که؟

سرم تیر کشید؛ از اینکه انقدر بحث را طولانی کرده بود بیزار بودم.

-بستگی به جایگاهش تو این خونه و خانواده داره. می گی یا سگ شم؟

نگاه نامطمئنش را به من دوخت.

-اون خدمتکاری که به اتاق من فرستادین رو یادته؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

-اون پلیسه.

با تعجب نگاهش کردم.

-چیه؟

مصمم تکرار کرد:

-پلیسه. باور کن خودم عکس کارتشو...

با قهقهه ای که من سر دادم حرفش را ادامه نداد. کمی که به حرف پوچش خندیدم با حرص به پایم لگد زد.

-نخند. چرا می خندی؟

خنده ام را خوردم اما نمی توانستم لبخندم را از چهره ام دور کنم. حتی نمی توانستم انقدر جدی شوم که برای اینکه به پایم لگد زد به او چیزی بگویم.

-پلیس نمی تونه وارد خونه ی من بشه.

دست هایش را به سینه زد و گفت:

-فعلا که این یکی تونسته وارد شه.

انقدر این چهره ی بر خورده اش با نمک بود که بی اختیار به سمتش خم شدم و ضربه ای به بینی اش زدم.

-باشه حالا، بیشتر برام بگو تا باور کنم. چجوری خانم پلیسه رو پیدا کردی؟

با اخم به دستم زل زد.

-اون منو پیدا کرد؛ اومد و بهم پیشنهاد همکاری داد.

سعی کردم خنده ام را قورت بدهم.

-اونوقت شما با این جثه چه کمکی ازت برمیاد؟ چرا یه پلیس خودشو انقدر راحت باید لو بده؟

کمی به سمتم خم شد و دستانش را به پاهایش تکیه داد.

-چون من دوست دختریم که ازت بدم میاد، چون من حتی می تونم تو اتاق و تختم نفوذ کنم. دلیل بالاتر از این؟

به تبعیت از او من هم خم شدم و رخ به رخش در چشمانش زل زدم.

-متوجهی فقط برای اینکه بتونی بفهمی چرا بهت تجاوز کردم داری چه اتهامی به اون بدبخت می زنی؟

چشمانش را ریز کرد.

-متوجهی که من برخلاف تو جون آدما برام مهمه و الکی تو خطر نمی اندازمشون؟ ضمن اینکه نباید بکشیش؛ نمی خوام به خاطر فضولی من یکی بمیره.

نمی دانم چرا اما کم کم انگار حرف هایش را جدی گرفتم اما نه به طور کامل. یک پلیس تک و تنها نمی توانست در این خانه باشد.

-تنهاست؟

سرش را چند بار به معنای آره تکان داد. امکان نداشت یک پلیس تنها نفوذ کرده باشد و حتی امکان نداشت انقدر راحت هویتش را برای آلا آشکار کند. آلا درست بود که می توانست بیشتر از هرکسی به من نزدیک شود اما دقیقا به خاطر همین نزدیکی یک پلیس نمی توانست خودش را لو دهد.

-گفتی عکس کارتشو دیدی؟ یعنی چطور؟

آلا با لحن صادقی گفت:

-تو گوشیش بود.

ایستادم و با حرص دست لای موهای بسته ام بردم و بازش کردم. خیانت، باز هم خیانت و این انگار برای آدم های اطراف من اجتناب ناپذیر بود. با دو دستم به سرم چسبیدم و به آلای ترسیده زل زدم.

-مطمئنی که بازیت نیست. نه؟

پلک روی هم نهاد و برداشت.

-آره اما نباید بکشیش.

نمی کشتم؟ چطور؟ شروع به رژه رفتن کردم. امکان نداشت آن زن تنها باشد؛ بدیهی بود که برای پیدا کردن همکارانش اورا نمی کشتم.

-نمی کشمش، نترس.

آلا ایستاد و با تردید پرسید:

-خب؟ حالا نوبت حرف زدن تو نیست؟

سرم طوری درد می کرد که انگار داشتند هزاران میخ را به جمجمه هایم می کوبیدند. تا دهان باز کردم صدای جیغی گوش خراش در ویلا پیچید.

دستانم را از روی سرم برداشتم و به آلا زل زدم. با نگرانی گفت:

-صداش از حیاطه.

آلا به سمت پنجره رفت.

-از این سمت خبری نیست؛ فکر کنم از حیاط جلوییه. صدای جیغ آشنا نیست؟

آشنا بود و با بلند شدن جیغ بعدی همان شخص نالیدم:

-آهوعه.

کم کم تعداد افرادی که داد و بیداد می کردند و جیغ می کشیدند، بیشتر شدند. با نگرانی به سمت آلا رفتم. به بازویش چسبیدم و اورا به سمت در کشیدم.

-با من چیکار داری؟

اورا از اتاق به بیرون پرت کردم و وقتی خودم خارج شدم، در اتاق را بستم.

-انتظار نداری حتی با وجود نگرانیم برای اتفاق پایین تورو تو این اتاق تنهات بذارم خانم نزدیک ترین شخص؟

وقتی در اتاق را قفل کردم، چرخیدم و به آلا گفتم:

-حالا هر گورستونی می ری به من ربط نداره.

با دو به سمت راه پله دویدم.

آلا:

پشت سر کوهیار دویدم و به ایوان حیاط جلویی رفتیم. خانواده و خدمتکار ها روی ایوان بودند. آهو که کنار استخر نشسته بود، سرش در بغل پسری آشنا از ته دل جیغ می کشید و گریه می کرد. هما هم سر اهورا را در آغوش گرفته بود و اشک می ریخت. می شد گفت تمامی نگهبانان خانه آن سمت استخر ایستاده بودند و الحق که کم نبودند. مردی دور از آهو، کنار استخر، روی زمین نشسته بود و محمد که کنارش ایستاده بود، اسلحه اش را روی سرش نگه داشته بود. میان خانواده و خدمتکار ها روی ایوان ایستادم. کوهیار به سمت استخر رفت و هوار کشید:

-چیشده؟

محمد با صدای خش برداشته و صورتی قرمز شده گفت:

-این الدنگ آهورو تو انباری خفت کرده.

و با اسلحه محکم به سر مردی که کنارش روی زمین نشسته بود کوبید.

با ترس دستم را جلوی دهانم گذاشتم. آهو در بغل پسری که عجیب آشنا می نمود، خطاب به کوهیار زار زد:

-داشت بهم دست درازی می کرد. دهنمو بست و نمی ذاشت صدام در بیاد پسرعمو. اگه کامی تو انبار کار نداشت و نمی رسید، الان...

ادامه ی حرفش میان گریه هایش گم شد. کوهیار که همچنان موهایش باز بود کلافه به موهایش چنگ انداخت. به سمت آهو رفت و کنارش نشست. انقدر عصبانی بود که کنترل تن صدایش دست خودش نبود. انگار بی اختیار داد کشید:

-چیکارت کرد؟

آهو هق هق کنان نگاهش کرد و چیزی نگفت. کوهیار با تمام توان داد کشید:

-بگو که دستشم بهت نخورده.

آهو با ترس دستانش را محکمتر دور پسری که بغلش کرده بود، پیچید. کوهیار ایستاد و اسلحه اش را از کمرش بیرون آورد. در سکوت به آهو چشم دوخت.

-بگو که حتی انگشتشم بهت نخورده!

آهو سرش را در سینه ی پسر قایم کرد و زار زد.

-بیشتر از انگشتش بهم خورده.

با خارج شدن آخرین کلمه از دهان آهو، محمد با حرص لگدی در پهلوی مرد نشاند اما به یک ضربه بسنده نکرد. ضربه ی بعدی و بعدی را محکمتر کوبید. دستانم از وحشت صحنه ی مقابلم می لرزیدند. تا به حال صدای زجه های این چنینی یک مرد را نشنیده بودم. انقدر صدای ناله هایش دلسوز بودند که یادم رفت اوهم یکی لنگه ی کوهیار است. یک متجاوز روانی که زورش به ضعیفتر از خودش می رسد.
ناخودآگاه از پله ها پایین رفتم و داد کشیدم:

-بسه، بهت گفتم بسه.

محمد با چشم های به خون نشسته که به او نمی آمد به سمت منبع صدا برگشت؛ مرا دید و پوزخند زد. خواست چیزی بگوید که کوهیار یک قدم از آهو فاصله گرفت.

-راست می گه. دیگه کافیه.

متعجب نگاهش کردم؛ آرام بود و این آرامش عادی نبود.

یعنی آهو را ناموس خودش نمی دانست؟ یا چون خودش لنگه ی او بود به نظرش همینقدر تنبیه کافی بود؟ یا شاید هم این آرامش زیر خاکستر بود؟

-محمد؟ برو کنار.

محمد با صدایی که از فرط خشم می لرزید، هوار کشید:

-متوجهی داری چی می گی؟

کوهیار کلافه چشم بست و بلندتر از محمد داد کشید:

-متوجهم ولی تو متوجه نیستی که رو حرف کی داری حرف می زنی. ازش فاصله بگیر.

محمد لحظاتی متعجب به کوهیار زل زد و بعد انگار چیزی فهمیده باشد، از آن پسر نگهبان فاصله گرفت. به سمت خواهرش که کنار پله ی ایوان بود، رفت و اورا در آغوش کشید. کوهیار خطاب به پسرک نگهبان گفت:

-پاشو وایسا.

پسر که از درد به خودش می پیچید، به زور سرش را بالا اورد.

-آقا به خدا...

کوهیار طوری داد کشید که بی اختیار لرزیدم.

-گفتم پاشو و رو پاهات بایست نگفتم حرف بزن.

به وضوح دیدم که نگهبان چطور با عجز به زمین چنگ انداخت تا با تکیه به آن بنشیند. یک قدم به سمتش برداشتم که بازویم کشیده شد. به نوشین که دستم را گرفته بود، زل زدم که آرام زمزمه کرد:

- براش دلسوزی نکن.

و مرا به عقب کشید. پسرک نگهبان با هزار زار و زور ایستاد و کوهیار با آرامش دست به سمت جیبش برد.

-اسمت چیه؟

پسر با صورتی درب و داغون و شانه های فرو افتاده نالید:

-سهراب.

کوهیار سیگاری از پاکت در آورد و میان لب هایش قرار داد.

-سهراب؟ از دوست و رفیقات کسی اونور استخر هست؟

سهراب نگاهش را به آن سمت استخر و تمامی نگهبان ها داد.

-اکثرا رفیقامن آقا.

کوهیار لبخند زد و فندکش را بیرون آورد.

-خب پس خوشحال باش.

دیوانه بود و این کاملا از وجناتش می بارید.

-چرا اقا؟

کوهیار سیگارش را روشن کرد و فندک و پاکت سیگارش را دوباره در جیبش فرو برد. بعد از زدن پوک محکمی به سیگارش و بیرون فرستادن دود غلیظی گفت:

-چون برای دوستات درس عبرت بهتری می شی تا غریبه ها.

سهراب گیج و گنگ نگاهش را به کوهیار دوخت و در یک آن کوهیار اسلحه اش را بالا برد. تیری درست روی پای چپ سهراب نشاند و صدای برخورد سهراب به زمین بلند شد. کوهیار سیگار را از میان لبانش برداشت و داد کشید:

-پاشو پدرسگ. پاشو تا نکشتمت. باید پاشی و دوباره بایستی.

از شدت وحشت تمام پاهایم بی حس شدند. به سهراب زل زدم؛ با هزار جان کندن روی پای راستش ایستاده بود. پای چپش که خون شدیدی از آن می رفت را کمی از زمین فاصله داده بود. کوهیار پوک دیگری به سیگارش زد و در حالی که دود را از دهانش بیرون می فرستاد، گفت:

-بهت نگفتن حتی نگاه چپ انداختن به خانمای این خونه چه پیامدی داره؟

سهراب تا خواست لب باز کند کوهیار تیر دیگری را رها کرد و درست روی بازوی راستش نشاند. سهراب بود که دوباره روی زمین افتاد. صدای قهقهه های کوهیار در مغزم پژواک می شد. صورتش از فرط عصبانیت قرمز و تمامی رگ های صورتش برجسته بود.

-باز افتادی که. بهت گفتم روی پاهات بایست. بایست سست عنصر نکبت.

سست عنصر؟ این ها القاب مناسب خودش هم نبود؟ سهراب به زور تکان هایی خورد، دستم را از دست نوشین رها کردم و خواستم به سمت کوهیار بروم که نوشین باز هم مرا عقب کشید. برگشتم و با حرص نگاهش کردم. سرش را با ترس به دو طرف تکان داد.

-الان منم برم اونجا منو می کشه!

صدای حرکاتی را از پشت سرم شنیدم. همانطور که دستم در دست نوشین اسیر بود، برگشتم و به سهراب زل زدم. با دست چپش به دست راستش چسبیده بود و روی یک پا ایستاد. کوهیار پوک بعدی را به سیگارش زد و یک قدم به سمت سهراب برداشت.

-پسر، ترس از دست دادن جونت انقدر بالاست که با وجود این همه درد و خونریزی باز می ایستی؟

دوباره اسلحه اش را بالا برد و این بار آن یکی پای سهراب را هدف قرار داد. از شدت ترس هیچ چیز دست خودم نبود. جیغ کشیدم؛ رمق پاهایم دود شد و به هوا رفت. روی زمین افتادم و به صحنه ی مقابلم زل زدم. سهرابی که پخش زمین بود و با بدنی خون آلود از درد به خودش می پیچید و می نالید، یادآورد جاویدم بود که پخش زمین شده بود. پسری که آشنا بود آهو را کنار استخر طوری در آغوش کشیده بود که نه خودش و نه آهو آن معرکه را نبینند. عمه خانم که بالای ایوان بزرگ ویلا ایستاده بود، با نگاهی خصمانه بی هیچ ترحمی آن بلبشو را تماشا می کرد. محمد که با لذت به مجازات شدن سهراب چشم دوخته بود سر خواهرش را در آغوش گرفته بود. هما سر

پسرکش را در آغوش داشت و با اشک هایی روان باز هم جرات نگاه کردن را داشت. اما این بین فقط حال انوشه مثل من بد بود که در آغوش برادر زاده هایش،فرشید و فرشاد، زجه می زد. دائم نام کوهیار را صدا می زد اما انگار کوهیار کر شده و خون جلوی چشمانش را گرفته بود. نوشین کنارم نشست و دستم را با مهربانی در دست گرفت. کوهیار سیگارش را روی زمین انداخت و زیر پایش له کرد.

- اگه جونتو می خوای بایست وگرنه تمومت کنم.

چقدر جان آدمیزاد شیرین بود و چقدر تلخ که سهراب آن جور برای از دست ندادنش تقلا می کرد. چشم بستم تا برخاستنش را نبینم. نمی دانم چقدر گذشت که با صدای قهقهه ی کوهیار و برخاستن نوشین از کنارم چشم باز کردم. سهراب همچنان در تقلا برای ایستادن بود. روی زانو هایش نشست و افتاد. کوهیار بی رحمانه به ساعتش زل زد.

-زود باش که عجله دارم.

دستی روی شانه ام نشست.

-خانم، براتون آب آوردم؛ بخورین، دارین تلف می شین.

به منبع صدا که همان پلیس بود، زل زدم. اب را به سمت دهانم برد که دستش را پس زدم. به سهراب نگاه کردم همچنان برای ایستادن در تقلا بود. دوباره روی زانوهایش نشست؛ کمی برای برخاستن خیز برداشت که کوهیار بی رحمانه گلوله ای دیگر در دست سالمش نشاند و این بار سهراب به پشت روی زمین افتاد.

دیگر فقط صدای داد سهراب و انوشه نبود که در محوطه می پیچید؛ صدای جیغ محبوبه، اهورا و آهو هم با صدای آن ها در آمیخته شده بود. به کوهیار زل زدم که چطور با قصاوت تمام بالای سر سهراب رفت، کمی از بالا به چشمانش زل زد. او

هنوز زنده بود و کوهیار حتی دلش هم نمی سوخت. سرش را بالا گرفت و هوار کشید:

-این سزای کسیه که از این به بعد پشت سر من کارای قایمکی کنه. دیگه خانواده و غیر خانواده نداره. تک تکتونو بیچاره می کنم. فهمیدین؟

کسی جرات حرف زدن نداشت. کوهیار دوباره سرش را پایین انداخت و به چشمان سهراب زل زد. اسلحه اش را روی سر سهراب گرفت، چشم بست و آخرین تیر را درست وسط پیشانی سهراب رها کرد. ذره ای خیسی در دهانم نبود و حتی یک لحظه از چیزهایی که دیده بودم در عقلم نمی گنجید. تصاویر جنازه سهراب و جنازه ی پاره ی تنم، جاویدم، در مقابل چشمانم رژه می رفتند. صدایی دم گوشم زمزمه کرد:

-دیدی چطور بی رحمانه از کشتنش لذت برد؟ اگه منو همکارم رو لو بدی همچین چیزی در انتظار ما هم هست. تو که این کارو نمی کنی مگه نه؟

قلبم فرو ریخت؛ من با لو دادن این دختر مسبب مرگش می شدم. در لحظه تنها کاری که به ذهنم رسید را انجام دادم. به دستش چنگ انداختم و نگاهم را به کوهیار دادم. همچنان بالای سر سهراب ایستاده و به جسد غرق در خونش خیره بود. من نمی خواستم مسبب مرگ کسی شوم. به دخترک خدمتکاری که پلیس بود، نگاه و ارام زمزمه کردم:

-فرار کن.

دخترک با تعجب پرسید:

-چرا؟

نمی دانم از کجا نیرو آوردم و ایستادم.

-چون من لوت دادم.

دستش را به سمت گوشه ی حیاط کشیدم و از آنجا به سمت ورودی باغ دویدم. وسط راه بالاخره ایستاد و مرا از ادامه ی راه باز داشت.

-صبر کن ببینم به کی لوم دادی؟

دوباره به دستش چسبیدم.

-به کوهیار دیگه احمق. الانه که سراغت بیاد.

دوباره دستش را از دستم بیرون کشید.

- پس همکارم چی؟

نگاه مضطربم را از لا به لای شمشاد ها به بلبشوی حیاط ساختمان دوختم.

-اونو لو ندادم. فقط بهم بگو اون کیه، باید با اون برای همکاری ارتباط بگیرم.

دختر با حرص به کتفم کوبید که برای حفظ تعادلم یک قدم به عقب برداشتم.

-فکر کردی خرم؟

سعی کردم تن صدایم را کنترل کنم.

-اگه نگی خری. چون اگه از کارم پشیمون نبودم الان فراریت نمی دادم.

دست به سینه زد و متفکر پرسید:

-چطور فراریم می دی؟

به دستش چسبیدم و اورا به سمت در ورودی کشیدم.

-اینجا الان نگهبانی نیست، همه تو حیاط اصلین می تونی راحت بری. فقط بهم بگو همکارت کیه.

به در ورودی رسیدیم که صدای پای کسی آمد با ترس به منبع صدا نگاه کردم. نگهبانی آن جا بود و پرسید:

-کسی از اعضای خانواده اجازه ی خروج نداره.

جراتم را جمع کردم و گفتم:

-دقیقا کسی از اعضای خانواده اجازه خروج نداره؛ این دختر از اعضای خانواده نیست. دستور آقا کوهیاره، من خیلی فوری به چیزی نیاز دارم وخودم نمی تونم بیرون برم. آقا گفتن شما این خانمو تا مغازه ببرین تا برام بخره و برش گردونین.

پسر با تردید به دختر نگاه کرد.

-برای من مسئولیت داره.

با اطمینان دست دختر را رها کردم و به سمت پسر هلش دادم.

-من که قرار نیست بیرون برم. اگه آقا کوهیار چیزی گفتن با من؛ هرچی باشه قراره خانمش بشم. حواست هست؟

پسر کمی فکر کرد و بعد گفت:

-الان می رم ماشینو بیارم.

وقتی نگهبان به دنبال ماشین رفت به دختر گفتم:

- وقتی به مغازه رسیدی و پیاده شدی خودت یه جوری فرار کن. فقط بهم بگو همکارت کیه که باهاش ارتباط بگیرم.

دخترک که برخلاف من استرسی نداشت با نگاهی عجیب دست در جیبش فرو برد و پاکتی را در آورد.

-این تو عکسش هست.

لحظه ای به ذهنم رسید که چرا عکس همکارش را در پاکتی نگه داشته اما اهمیتی ندادم. ماشین پژو بژ رنگی نزدیک شد که همان نگهبان بود. دختر را به سمت ماشین هل دادم و خودم در را برای خروجشان باز کردم؛ وقتی ماشین رفت در را بستم. فرصت استراحت و فکر نداشتم؛ با دو به سمت ساختمان رفتم. نگهبانان در حال پراکنده شدن و کوهیار و خانواده اش همچنان در حیاط بودند. از بغل ساختمان رد شدم و به حیاط پشتی رسیدم. از پله های ایوان حیاط پشتی بالا رفتم و از در تراس وارد اتاقم شدم. در را قفل کردم و روی کاناپه نشستم. با دستان لرزانم پاکت را باز کردم و کاغذ درونش را خارج کردم.

- به زودی پیامی براتون ارسال می شه.

متعجب به کاغذ نگاه کردم. چیزی که می خواندم را می فهمیدم اما متوجه نمی شدم که چرا آن زن این را به من داده است. با پیچیدن صدای جیغ های بلند خانم ها در میان داد و بیداد مردان خاندان رشته ی افکارم از هم دریده شد. ایستادم و گوش دادم؛ انگار

دوباره هیاهوی دیگری به پا شده بود. با عربده ی کوهیار لرزیدم و یک قدم به عقب برداشتم.

-برین ماشین بیارین.

صدایش دور بود و گنگ شنیده می شد. آب دهانم را با صدا قورت دادم. حتما متوجه ی فرار پلیس شده بود! بیشتر لرزیدم و یک قدم به سمت در برداشتم. نباید به آن ها می رسید؛ باید برای آن دختر زمان می خریدم. با فکر نجات او به سمت در رفتم و از راهرو ها گذشتم. از سالن خانه ایوانی که در آن بلبشو بود را دیدم؛ وقتی نزدیک شیشه های قدی شدم گام هایم سست شد. انگار قضیه چیز دیگری بود. پا روی ایوان حیاط جلویی گذاشتم. انوشه روی زمین بیهوش و کوهیار سرش را در آغوش کشیده بود. همان پسر آشنایی که آهو را در آغوش داشت، اکنون پشت به من کنار انوشه نشسته بود. ایستادم و با چشم هایم دنبال کسی گشتم تا در جنبش نباشد. نگاهم به نگاه محبوبه گره خورد.

-چیشده؟

شانه ای بالا انداخت.

-نمی دونم محمد رفته ماشین بیاره تا پیش دکتر ببریمش.

بلافاصله بعد از گفتن این حرف سر و کله ی محمد پیدا شد. مضطرب و آشفته حال از ایوان بالا آمد که کوهیار پرسید:

-ماشین کو؟

محمد که انگار صبرش لبریز شده بود، با مشت به ستون بزرگ ایوان کوبید و فریاد کشید:

-توطئه اس.. تموم ماشینامونو پنجر کردن و روغن ترمزمشونو خالی کردن.

نگاه کوهیار دوباره یخ زد و این یعنی اگر امدادی نمی رسید، قطعا قیامت به پا می شد. چیزی از سردی چشمانش جز مرگ خوانده نمی شد.

-چی؟

محمد کلافه به ستون تکیه داد و چشم بست.

-به احمد زنگ زدم؛ با هزار التماس حرکت کرد. نگران نباش.

کوهیار ناباور به مادرش زل زد.

-کی جرات کرد که به مادر من...

ادامه ی حرفش را خورد. شاید توهمی بیش نبود اما حس می کردم بغضش امانش را بریده است. سرش را خم کرد و روی پیشانی مادرش گذاشت. سکوت بدی برقرار شده بود و در کنار صدای گریه های خانم ها، فقط صدای امواج به گوش می رسید. به سمت آهو رفتم؛ پشت میز نهار خوری نشسته بود و می لرزید. لرزیدن؛ بلایی بود که از ۱۲ سالگی به دامنم افتاده بود. صندلی کنارش را عقب کشیدم و به کوهیار و مادرش پشت کردم. کنار اهو نشستم و دستش را در دستم گرفتم. آرام زمزمه کردم:

-آروم باش. می گذره، درست می شه.

درست شدن را باور نداشتم اما گذشتن و تمام شدن را چرا. دقایقی گذشت و همان دکتری که روشنا را مداوا کرد، آمد.

روشنایی که از بعد از ان شب خبری از او نداشتم. با آمدنش انوشه را به اتاق بردند. بعد از گذشت ساعتی، احمد غرغرکنان رفت و مشخص بود محمد را کلافه تر کرده

است. محمد وقتی او را بدرقه کرد، برگشت؛ به من و آهو که همچنان در ایوان بودیم زل زد.

-کوهیار تو سالن منتظر ماست؛ کارمون داره.

آهو ایستاد و پرسید:

-زنعمو خوبه؟

محمد سری به نشانه تایید تکان داد.

-اره اما خوابه.

اهو یک قدم به جلو برداشت و پرسید:

-چش شده بود؟

محمد کلافه به در اشاره زد.

- برین تو؛ اونجا همه چیو می فهمین.

برخاستم و همراه با آهو وارد سالن شدم. محمد پشت سرمان داخل شد و از کوهیاری که روی مبلی تک نفره نشسته بود، پرسید:

-کامیار بالا سر مادرته؟

کوهیار که دوباره سیگار به دست بود، فقط سر تایید تکان داد. تمام اعضای خانواده روی مبل ها نشسته بودند. سکوت سنگینی بر جو خانه حکم فرما بود. آهو در تنها

جای خالی نشست و من بالاجبار به ستون کنار مبل ها، درست رو به روی کوهیار، تکیه دادم. محمد هم کنار در ورودی روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. خراب و آواره بودن از وجنات محمد می بارید. نوشین سرفه ای کرد و بالاخره سکوت را شکست.

-خواهرم چش شد؟

کوهیار سرش پایین بود و سیگار می کشید. محمد چشم بست و جواب داد:

-چیز خورش کردن.

بالاخره ان شب صدای ملیحه را شنیدم.

-کی؟ کی جرات همچین کاریو داشته؟ کی تموم ماشینارو از کار انداخت؟

محبوبه که کنار مادرش بود دستش را در دست گرفت و اورا به به آرامش دعوت کرد. نمی دانم چرا اما قلبم مانند سیر و سرکه می جوشید؛ با اضطرابی وصف ناپذیر به کوهیار زل زدم. باقی مانده سیگارش را روی زمین انداخت و با پا سیگارش را خاموش کرد. سرش را بالا گرفت و باقی مانده ی دود حبس شده در سینه اش را از دهان و بینی اش خارج کرد. فرشید من و من کنان پرسید:

-جواب نمی دین که کار کی بود؟

کوهیار سرش را به کاناپه تکیه داد و به من زل زد. با نگاهش لرزیدم. استرس و نگرانی همچون جانورانی به معده ام چنگ انداختند. پوزخندی که کوهیار حواله ام کرد باعث بالا آمدن محتویات معده تا حلقم شدند.

-آلا جان، جوابی ندارین؟

وقتی محتویات گوارشیم به معده ام برگشت، چشمانم را ریز کردم. چرا مرا متهم می کرد؟

-من قاتل نیستم.

کوهیار تلخ خندید و با تکیه بر دسته های مبل ایستاد.

-منم می دونم قاتل نیستی. فقط می خوام به بقیه بگی مجرم کیه؟

دست در جیب هایش فرو برد و با نگاهی عجیب به من زل زد. چرا اینطور نگاهم می کرد؟ وقتی سکوتم را دید، کلافه دست لای موهای بلند و بازش کشید و به فرشاد نگاه کرد.

-پاشو نشونش بده.

فرشاد با لپ تاپ در دستش بلند شد و به سمتم آمد. لپ تاپ را جلوی چشمم گرفت و فیلمی را پخش کرد. فیلم دوربین های مداربسته بود؛ با نگاه به دو ثانیه از فیلم دستم را بالا بردم و با حرص لپ تاپ را بستم. فیلم لحظه ی فراری دادن آن پلیس بود. چشم بستم تا به گریه و التماس نیافتم؛ نباید ذره ای به جانم اهمیت می دادم. شرافتم مهمتر بود.

-الان که چی؟ می خوای منم مثل اون نگهبان سهراب نام بدبخت بکشی؟

به کوهیار نگاه کردم؛ وحشی گری به چشمانش برگشته بود اما در رفتارش بروز پیدا نکرد. فرشاد به جایش برگشت و کوهیار به سمتم قدم برداشت.

- کوهیار خان اگه جسارت نباشه، اسلحه اتون روی میز مونده. محض یادآوری دارین میاین اونم بیارین.

کوهیار وسط راه ایستاد؛ در سکوت نگاهم کرد. از نگاهش هیچ چیز نمی توانستم بخوانم. ملیحه دهانش را باز کرد و پرسید:

-اینجا چه خبره؟

کوهیار با صدای پر از غضبی دستور داد:

-منم نمی دونم و دلم نمی خواد تا مشخص نشد چه خبره صدای حتی یه پرنده به گوشم بخوره.

صورت عمه خانم سرخ بود، سرختر شد و به من چشم غره رفت. چرا به من چشم غره می رفت؟ بی توجه به او به کوهیار نگاه کردم و خندیدم.

-می خوای خودم تکلیفتو مشخص کنم؟ بگم اول کدوم دست و کدوم پامو بزنی؟ بعد بری سراغ بعدیا؟ هرچی نباشه باید فرقی بین من و نگهبان باشه نه؟ به نظرم که من می تونم تو شیوه مردنم حق انتخاب داشته باشم.

کوهیار لبخند زد؛ مردمک های چشمانش از عصبانیت دو دو می زدند اما لبخند بر لب می نشاند. عجیب بود؟ خیر؛ چون این مرد کوهیار آریاتبار بود.

-چیز جالبی می بینین جناب؟

کوهیار با مهربانی عجیبی گفت:

-من بهت تهمتی نزدم که اینجور قاطی کردی.

طوری جیغ کشیدم که گلویم خش برداشت.

-پس چی؟ پس دقیقا حرفت چیه؟ می خوای بدونی چرا فراریش دادم؟ چون وحشی بازیاتو تو حیاط دیدم؛ چون دیدم چطور عین یه جونور وحشی خون اون بدبختو رو زمین ریختی. تو اصلا به چه حقی حکم مرگ آدمارو صادر می کنی؟ مگه تو کی هستی؟

کوهیار همچنان سکوت کرده بود و من میدان را خالیتر دیدم. با تن صدای پایینتری به حرفم ادامه دادم:

-مگه من قبل از اینکه صدای جیغ آهو بلند شه نیومدم تو اتاقت و بهت نگفتم اون دختر پلیسه؟ گفتم یا نگفتم؟

کوهیار دستی به ریشش کشید و جواب داد:

-سوال منم همینه. چرا فراریش دادی؟ اونم درست وقتی که یه لیوان زهرماری برای مادرم اورد.

کلافه چشم بستم و بعد از کشیدن نفس عمیقی باز کردم.

- مگه من خرم بیام بهت بگم پلیسه و بعد باهاش همکاری کنم؟ اصلا کی گفته توطئه به جون مادرت کار اونه؟ اون پلیسه ها؛ مثل شماها بی شرف نیست. من فقط وقتی حیوون بازیاتونو اون بیرون دیدم، ترسیدم و تنها چیزی که به ذهنم رسید فراری دادنش بود. نمی خواستم مسبب مرگش شم؛ می دونستم که تو اونو می کشی و در لحظه تصمیم گرفتم فراریش بدم. یه نگهبان دیدم و به اون نگهبان گفتم من یه وسیله نیاز دارم و...

با یاد آن نگهبان سکوت کردم. کوهیار به سمتم آمد و پرسید:

-خب؟ ادامه اش؟

الان آن نگهبان بر می گشت و کوهیار نفسش را می برید. وقتی کوهیار به من رسید، با ترس به دستانش چنگ انداختم.

-کوهیار، نه ببین.. اون مرد... اون نگهبان..

کوهیار یکی از دستانش را از دستانم خارج کرد و با مهربانی روی صورتم قرار داد. مهربان بود تا ترسم بر قدرت تکلمم غلبه نکند.

-چی آلا؟ اون نگهبان چی؟

به چشمانش زل زدم.

-بی گناهه.

کوهیار گیج و منگ به من و چشمانم زل زد.

-کوهیار، اون از چیزی خبر نداره. من گفتم وسیله می خوام و کوهیار خان گفته این خدمتکارو ببری تا برام وسیله ای که می خوامو بگیره. الاناست که برگرده؛ خواهش می کنم اونو نکش.

با تصور مرگ آن نگهبان روی زمین نشستم. دستم را به پاچه ی شلوار کوهیار گرفتم و التماسش کردم.

-این یه کارو با من نکن. من نمی تونم بار عذاب وجدان مرگ یه بیگناهو به دوش بکشم. تو هرچقدر رجز بخونی که تقصیر من نیست من باورم نمی شه. کوهیار باور کن من فقط ترسیدم که من علت مرگ اون زن بشم؛ برای همین فراریش دادم. خودت باید فهمیده باشی چقدر تو فراری دادنش بی برنامه و آماتور بودم. من حتی حواسم به دوربینا نبود. نمی خوام بگم اگه زمان برگرده به عقب اون کارو نمی کنم که اگه اینو بگم، دروغه؛ فقط می خوام بفهمی که من ترسیدم. کاری به اون نگهبان نداشته باش.

سرم را بالا گرفتم و به کوهیاری که نگاهش سرد و یخ شده بود، زل زدم.

-تورو خدا.

روبه رویم، روی یک زانو، نشست و به چشمانم زل زد.

-یعنی می خوای بگی نمی دونی اون مرده هم با اون زن دستش تو یه کاسه بوده؟

دستم از پاچه ی شلوارش افتاد و کوهیار ادامه داد:

-اون مرد از شلوغی حیاط و خلوت بودن پارکینگ استفاده کرد و ماشینارو از کار انداخت؛ همه اش تو فیلم دوربینا هست. خلاصه اش کنم؟ بازیت دادن.

با گیجی به کوهیار زل زدم. نگاه عجیب دختر در پستو های ذهنم جان گرفت و از جلوی چشمانم رد شد. مرد نگهبانی که به راحتی راضی شد تا از خانه بی اجازه ی قطعی کوهیار بیرون بزند. پاکتی که در جیب دختر آماده بود و به من داد. عکسی که در پاک نبود. لاش کردم بایستم و کوهیار با گرفتن بازویم کمکم کرد. به چشمانش زل زدم.

-اونا پلیس نبودن. نه؟

کوهیار کلافه به موهایش دست کشید.

-بودن یا نه، سوال من اینه که تو چرا باید کمکشون کنی؟ تو چرا نمی فهمی که تو جبهه ی من و پشت سنگر منی؟

به غر غر هایش توجه نکردم. آن دختر چرا پیش من آمده بود؟ چشم بستم؛ وقتی حالم برای مرگ سهراب بد بود، با لیوانی در دست کنارم نشست و گفت آب بخورم. دم گوشم از لو ندادنشان گفت.

-برام آب آورد؛ از حال بدم برای مرگ سهراب سوء استفاده کرد و ازم خواست که لوشون ندم. می خواست از ضعف روانیم تو اون لحظه برای ترسوندنم استفاده کنه. اما چرا؟ من لو می دادم یا نمی دادم، من فراریش می دادم یا نمی دادم براشون چه فرقی می کرد؟ اونا که داشتن فرار می کردن.

کوهیار کلافه دستی به صورتش کشید.

-می خواستن هیجان قضیه رو زیاد کنن. کلا اهل بازی کردن بودن؛ ندیدی تا لحظه اخر جلوت فیلم بازی کردن؟ درصورتی که خودشونو لو هم می دادن تو یه نفره نمی تونستی مانع رفتنشون شی. حتی اگه مارو هم صدا می کردی ما ماشینی نداشتیم که دنبالشون راه بیوفتیم. ساده اس؛ اهل بازی بودن.

تا کوهیار سکوت کرد، چیزی در ذهنم جرقه زد. با پاهایی بی حس و جان به سمت در راه افتادم که کوهیار به بازویم چسبید.

-کجا می ری؟

به ایوان زل زدم.

-آب.

کوهیار لحظه ای مکث کرد و بعد انگار که متومه منظورم شد. چون رهایم کرد و خودش پیش تر از من به سمت در رفت. پشت سرش حرکت کردم و محمد هم همراهمان آمد. تعدادی از خدمه ها در حیاط در حال پاکسازی خون سهراب بودند. از سکینه خاتون، که لیوان آبی به دست، از پله های ایوان بالا می آمد، پرسیدم:

-اینو از کجا گرفتین؟

سکینه خاتون با ترس به من و بعد به کوهیار زل زد. همه ی اعضای خانواده به ایوان آمده بودند و همین ترس پیرزن را بیشتر کرد. من من کنان جواب داد:

-پیش اون بوته ی کنار پله ها، روی زمین، بود. نباید بهش دست می زدم خانم جان؟

کوهیار به سمت سکینه خاتون رفت که به وضوح لرزش سر تا پای زن را دیدم. لیوان را گرفت و نگاهش کرد.

-چجوری بفهمم تو اینم چیزی ریخت یا نه؟ فکر کنم اول به مامانم آب داد و بعد سراغ تو اومد. وقتی دید آبو نمی خوری سعی کرد با نقطه ضعفت ازت بخواد لوشون ندی. اون که می رفت ولی در هرحال براش بهتر بود که نفهمیم کی پشت مرگ مادرمه.

از این همه خباثت و سیاست کاری دل و روده ام بهم پیچید. برای گرفتن لیوان به سمت کوهیار رفتم.

-بده من بخورم تا بفهمیم تو اینم چیزی ریخته یا نه.

کوهیار با تعجب دستش را عقب کشید.

-برو عقب تا یکی زیر گوشت نخوابوندم.

بدون دادن مجالی برای گفتن یک کلمه به من، رو به اهورا گفت:

-اون گربه ای که برای پایرت مزاحمت ایجاد می کردو می تونی بیاری؟

با تعجب به کوهیار توپیدم.

-دیوونه ای؟ اگه توش چیزی باشه چی؟

اهورا بی توجه به حرف من دوید و از پله ها پایین رفت. کوهیار لیوان را روی میز گذاشت و به دو طرف شانه ام چسبید. دوباره لبخندی زد و سرش را دم گوشم خم کرد.

-آلا؟ تو واقعا متوجه نیستی چقدر دارم باهات راه میام؟ هی دارم به روت لبخند می زنم که بفهمی درست برخورد کنی اما حالیت نیست. دختر تو رو حتما باید با زور و تهدید خفه ات کرد؟ باور کن اگه تو حمله به مادرم فقط نیم درصد مقصر می دونستمت الان جنازه ات ور دل همون سهراب بود. اینکه هی باهات مدارا می کنم برای اینه که مقصر نمی دونمت. توام طوری رفتار کن که انگار عاشق و بنده ی حلقه به گوشمی. قراره حالا حالاها با این آدما تو یه خونه باشی؛ تو که نمی خوای بفهمن بینمون اون چیزی که فکر می کنن نیست و سرتو زیر آب کنن. می خوای؟

همزمان با خروج تک به تک کلمات از دهانش فشار دستانش دور بازوهایم بیشتر می شد. با اتمام حرف هایش رهایم کرد. خودم را در آغوش کشیدم و زمزمه وار، درست مثل خودش، طوری که کسی جز خودمان نشنود، گفتم:

- من احمقم که ازت انتظار انسانیت دارم. برای تویی که راحت ادم می کشی مردن یه گربه که فرقی نداره. ظالم.

سرم را بالا گرفتم و دیدم باز لبخند می زند اما امان از چشمانش. چشمانش جان داشتند و اگر می توانستند، کتکم می زدند. به یاد پاکت نامه افتادم.

-راستی اون زن دم رفتن اینو بهم داد.

کوهیار کنجکاو بازش کرد و محمد سریع کنارش آمد. با خواندن آن جمله کنجکاو پرسید:

-یعنی به کی پیام می دن؟

کوهیار نفسی از روی کلافگی کشید و جواب محمد را داد:

-احتمالا به آلا.

اهورا از دور با جسمی سفید رنگ که در بغل داشت می آمد.

-اما من که موبایلم خاموشه.

کوهیار بی توجه به من لیوان را گرفت و گفت:

-لطفا یه سرنگ بیارین.

سکینه خاتون سریع قدم برداشت و رفت. اهورا به ما رسید و گربه را به دست محمد داد. با بغض به کوهیار گفتم:

-بیا فرض کنیم توش چیزی هست. لطفا این کارو نکن. اخه اگه این گربه بمیره و متوجه شیم قصد داشتن به منم اسیب بزنن چی بهمون می رسه. می فهمیم کین؟

کوهیار کمی به سمتم متمایل شد و طوری که فقط من و محمد بشنویم گفت:

-آره، اگه تو این لیوان هم چیزی باشه یعنی کار خواهرت نبود و بعد باید برم سراغ گزینه های بعدیم. فعلا وقیحترین دشمنام آیه و یاسرن.

سکینه خاتون سرنگ به دست برگشت. کوهیار سرنگ را پر از آبی که درون لیوان بود، کرد. محمد با کمک فرشاد و فرشید دهان گربه را باز کرد. می دیدم به خاطر

گاز گربه دست فرشید چطور خون می آمد و ساعد محمد با چنگال گربه پر از خراش شد. صدای جیغ های حیوان بیچاره روی تک به تک اعصابم خط می کشید. بالاخره کوهیار سرنگ را در دهانش خالی کرد. بی حسی پاهایم در کل بدنم منتشر شد و روی زمین افتادم. به صحنه ی رو به رویم زل زدم؛ گربه را انقدر نگه داشتند تا مقاومتش کمتر و کمتر شد. صدای ناله هایش امانم را برید. گربه را روی زمین گذاشتند اما تکان نمی خورد. خواست ذره ذره دور شود اما از پا افتاد. ظرفیتم برای آن شب تمام شد و با زجه زیر گریه زدم. برای گربه ای که جان می داد، درست مثل یک آدم عزاداری کردم. انقدر صدای شیونم بلند بود که محبوبه و نوشین دستانم را می گرفتن تا مرا تسلی دهند. کوهیار نزدیکم آمد اما متوجه حرف هایش نشدم. رو به رویم نشست و سرم را در آغوشش کشید.

-ولم کن؛ من می خوام برم. من امشبو نمی تونم فراموش کنم. برام خیلی سنگین بود. خدا لعنتت کنه که منو وارد همچین زندگی ای کردی. من می خوام برم؛ من می خوام برم پیش مامانم. منو از اینجا ببر.

محبوبه و نوشین دستم را رها کردند و من دو دستی، با مشت هایم، به جان کوهیار افتادم.

-چرا منو نمی بری؟ قرارمون این نبود. قرارمون این بود من یه جا دیگه زندگی کنم و تو پیشم بیای. اینجا داره حالمو بهم می زنه. مگه من چقدر توان دارم؟ چندتا بلا رو تحمل کنم؟

کوهیار دوتا مشتم را با یک دستش مهار کرد و با دست دیگرش به پشت گردنم چسبید. با ملایمت سرم را از سینه اش فاصله داد و به چشمانم زل زد. حرف می زد اما من نمی فهمیدم. کم کم اندک جانی که باقی مانده بود تحلیل رفت و گریه ام به هق هق بدل شد. حتی برای گریه کردن هم جانی نداشتم. دستانم شل شدند و تلاشی برای کوبیدن به سینه های کوهیار نکردم. بی اختیار و بی اراده سرم را به سینه اش تکیه دادم و او دستش را زیر شالم برد. از زیر شال مشغول نوازش موهایم شد که بالاخره صدایش را شنیدم.

-آفرین دختر جون، آروم باش. می برمت؛ به زودی زود می برمت.

سکوت کرد و محکمتر دستانش را دورم پیچید.

کوهیار:

حرفی نداشتم؛ هیچ تسلی خاطری جز وعده و وعید دادن برای بیرون بردنش از این خانه در چنته نداشتم تا رو کنم. سرم درد می کرد و تحمل آلا از تاب و توانم خارج بود. با این حال او را در آغوش کشیدم و تا خودش عقب نکشید، رهایش نکردم. بعد از حدود ربع ساعت دستانش را به قفسه ی سینه ام چسباند و با فشاری خفیف، از من فاصله گرفت. دلم برای انوشه پر می کشید اما این دختر تنهاترین آدم این خانه بود و رسیدگی نیاز داشت.

-خوبی؟

سرش را با بغض به دو طرف تکان داد؛ این یعنی خوب نبود.

-می تونی راه بری؟

پچ پچ کنان جواب داد:

-امتحان می کنم.

به بازویش چسبیدم تا برای ایستادن کمک حالش باشم؛ به هرنحوی بود، ایستاد. دستم را دور کتفش پیچیدم و گفتم:

-بهم تکیه کن.

نفس عمیقی کشید و نالید:

-تو منو به اتاقم نبر.

این جمله را گفت اما به من تکیه داد.

-نترس آلا، باهات کاری ندارم.

یک قدم برداشتیم که چشمانم سیاهی رفت. توقف کردم و چند بار پشت سر هم پلک زدم تا دیدم واضح شود. با هربار پلک زدن تصویر چشم های باز سهراب و پیشانی سوراخ شده اش پشت پلکم شکل می گرفت. سرم را تکان دادم و دوباره به راه افتادم. مطممئن بودم روزی این مرگ ها عادی می شود؛ روزی از ده ها سال بعد. خدارا شکر کردم که وقتی داد و شیون آلا بلند شد همه را به داخل خانه فرستادم تا راحت اورا در آغوش بگیرم. خدارا شکر کردم که نبودند تا این ضعفم را ببینند و اگر از سالن و در و پنجره های قدی نظاره گرم بودند، به علت دور بودن متوجه نمی شدند. با قدم های آرام وارد سالن شدم؛ عمه خانم درجا دستور داد:

-سکینه، این دخترو همراهی کن.

با قدر دانی به عمه خانم نگاه کردم که پلک هایش را با مهربانی روی هم گذاشت. سکینه خاتون نزدیک آمد و دستش را دور آلا حلقه کرد. آلا هم تکیه اش را به سکینه خاتون داد. به سمت راهرو راه افتادند، مقصدشان با من یکی بود؛ چون اتاق انوشه و آلا کنار هم قرار داشت. اما من با برداشتن یک قدم چشمانم سیاهی رفت. فشار و استرس کار در کنار بی خوابی دلایل اصلی این آشفته حالیم بودند. چند بار پلک زدم و نفس عمیق کشیدم. آلا و سکینه خاتون در راهرو گم شدند. نگاهی به اطرافم انداختم. کسی جز عمه خانم که به مبل تکیه داده و چشم بسته بود، در سالن نبود. همه به اتاق هایشان پناه برده بودند. با زحمت به سمت اتاق انوشه راه افتادم؛ خواستم وارد اتاقش شوم که سکینه خاتون از اتاق آلا خارج شد.

-آقا..

اولین بار بود که صدایم می کرد. دستم روی دستگیره ماند و نگاهی حواله اش کردم.

-گوشم باتوعه.

سکینه خاتون نفسی عمیق کشید.

-خانم...

سرم را به سمتش چرخاندم.

-خانم چی؟ جون بکن.

با همین دستور کلمه هایش، تند و فرز، پشت سر هم ردیف شدند.

-خانم اصلا حالشون خوب نیست.

تازه مغزم به کار افتاد و با گیجی پرسیدم:

-سکینه خاتون، الان تو این خونه دنیایی خانم هست کدوم رو می گی؟ مادرم؟ اگه منظورت مامانمه، دارم بهش سر می زنم.

سکینه خانم لب گزید و با تشویش دستی به مقنعه اش کشید.

-خانم یعنی خانم شما دیگه.

منظورش آلا بود. دستم را از دستگیره برداشتم و کامل به سمتش چرخیدم. دیگر پاهایم به تنهایی رمقی برای سر پا نگه داشتنم نداشتند.

-چیزی نیاز داره؟ دکتر خبر کنم؟

سکینه خانم قرمز شد و سکوت کرد. انقدر کلافه بودم که از این سکوتش دلم می خواست گریه کنم. حال کودکی را داشتم، که برای اسباب بازی مورد علاقه اش بی قراری می کرد. دقیقا دلم می خواست همانطور گریه کنم.

-سکینه خاتون؟ برای آلا چیکار کنم؟ راحت حرف بزن.

سکینه خاتون نفسی عمیق کشید و با شرمی عجیب گفت:

-فکر کنم نوشین خانم جان داخل باشن. اکه جسارت نباشه شما برین به مادرتون سر بزنین و من حرفم رو به نوشین خانم جان بگم تا بهتون برسونه.

کلافه چشم بستم و نفسی کشیدم. همراه با بازدمم چشم باز کردم و دستم را روی دستگیره در گذاشتم. دستگیره را چرخاندم و وارد اتاق شدم. کامیار یک طرف تخت و نوشین آن سمت تخت نشسته بود.

-نوشین، برو دم در ببین سکینه خاتون چی کارت داره.

نوشین با اکراه از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت. در را بستم و به سمت تخت رفتم. کنار کامیار نشستم؛ در سکوت دست مادر را نوازش می کرد. به محض نشستنم، گفت:

-تو همیشه شیفته ی میثاق بودی اما من شیفته ی انوش! انوش طوری برام مادری کرد که وقتی فهمیدم پسرش نیستم اصلا هیچوقت به مادرم فکر کردم. اما تو همیشه ذکر لبت مادر خودمون بود. همیشه هم میثاق رو ستایش می کردی.

احساس می کردم کسی با دسته ی تبر به جمجمه ام می کوبد.

-من هردو تاشونو دوست دارم کامی. من که از بچگیم نمی دونستم اینا مادر پدرم نیستن که؛ قطعا عین مادر و پدر خودم دوسشون دارم. این حرفا برای چیه؟

کامیار سرش را به سمت من چرخاند.

-تو میثاقو دوس داشتی و ستایشش می کردی چون اون قهرمان زندگیت بود.

دستم را به شقیقه ام زدم و شروع به ماساژ دادنش کردم.

-اما میثاق قهرمان من نبود که مثل تو شیفته اش باشم.

بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

- چون قهرمان زندگی من تویی داداش.

دستم از حرکت ایستاد و او دوباره نگاهش را به دست انوشه داد.

-قهرمان من تویی؛ هیچوقت دلیل اینو نمی فهمیدم تا روزی که فهمیدم آریاتبار نیستم. روزی که انوشه تعریف کرد، چطور پیدامون کردن. که تو با اینکه چهار سالت بود چطور به دست من چسبیده بودی تا منو گمم نکنی؛ منی که با یه سال سن حتی به زور سر پا می ایستادم. اینکه ساعت ها یه گوشه خیابون ایستادی و دنبال کسی نرفتی چون زورت به بلند کردن من نمی رسید. داداش تو بچه بودی و ترسیده ولی تکون نخوردی و یک لحظه ام از من جدا نشدی. با اینکه فقط چهار سالت بود و حتی خودتم، مثل من، یادت نیست. وقتی انوشه اینارو تعریف کرد، اونجا بود که فهمیدم چرا من همیشه تورو قهرمان خودم می دیدم نه میثاق رو...

دستم از روی شقیقه ام افتاد و پرسیدم:

-پس چرا بهم خیانت کردی؟ چرا همیشه باهام بدی؟

کامیار لبخند تلخی زد و با چشمان خیس و سرخش نگاهم کرد.

-همیشه باهات بد نبودم داداش؛ پنج شیش ساله بدم. تو از وقتی فهمیدی آریاتبار نیستی و از وقتی آیه رفت دیوونه شدی. تو از اون به بعد داداش کوهیار من نبودی، یه آدم دیگه بودی که راحت خون می ریخت. امشب اما...

بغض برادرم ترکید؛ تنها کسی که با من پیوند خونی داشت، شکست و من با عجز چشم بستم. با تمام وجود می خواستم آن شب کذایی تمام شود.

- اما داداش، امشب من کوهیار دیوونه ی وحشی رو ندیدم؛ می دونی امشب چی دیدم؟ امشب دوباره داداش کوهیار قهرمانمو دیدم.

متعجب چشم گشودم که کامیارچند نفس عمیق کشید تا اشک هایش بند بیاید.

-امشب قهرمانمو پشت اون آدم سرسخت وحشی دیدم. داداش، من دیدم چندین دقیقه طولانی بالاسر جنازه ی اون پست فطرت ایستادی. من دیدم چطور صورتت از دردی که می کشیدی، جمع شد. با دیدن دردت علت کارت رو هم فهمیدم. داداش حق با تو بود؛ اگه ما کاری نکنیم ناموسمونو به حراج می برن. مثل اتفاقی که برای آهو افتاد یا مثل کاری که با انوشه کردن. داداش من امشب دیدم که تو الکی سیاه نشدی؛ تو دقیقا برای شخصیت ناجی که داری و برای قهرمان بودنت خودتو سیاه کردی! دیدم فقط برای آرامش ماها چه دردیو به جون خریدی.

کامیار سرش را روی دست انوشه گذاشت و ادامه داد:

-من امشب فهمیدم چرا اون نگهبانو زجر کش کردی؛زجر کش کردی چون به خودت اومدی و دیدی که انقدر درد کشیدی تا ماها آخ نگیم و اون جرات کرد که زحماتتو به باد بده. اون به حریمی وارد شد که تو تموم انسانیتتو پاش فدا کردی. تو چیزی که نخواستی شدی اما بدون هرچند که دیگه قهرمان سفید داستان من نیستی اما بهترین ضد قهرمان این داستانی!

دستم را روی شانه اش گذاشتم و فشردم. بغض عجیبی داشتم و نمی خواستم با حرف زدنم، بشکند.

کامیار سرش را بلند کرد و با اطمینان گفت:

-دیگه نمی ذارم این بارو تنهایی به دوش بکشی؛ پا به پاتم داداشم.

خدارا شکر کردم که نوشین در را باز کرد و داخل شد. داخل شد و من توانستم بغضی که در آستانه ی ترکیدن بود را پس بفرستم. در احوال خودش غرق بود و اشک های کامیار ، که سریع پاک کرد، را ندید. خم شدم و بوسه ای روی پیشانی انوشه نشاندم. نوشین تخت را دور زد و کنار انوشه نشست.

-شماها برین بخوابین من امشب اینجا می خوابم.

نگاهش کردم.

-سکینه خاتون چی گفت؟

نوشین به کامیار زل زد و گفت:

-شبت بخیر عشقم.

کامیار که متوجه شد نوشین با شب بخیرش می خواهد بیرونش کند، زودتر برود، سرش را پایین انداخت و از اتاق خارج شد. سوالی به نوشین خیره شدم.

-پیرزنه دیگه، گفت این جوونای امروزی هیچی از خانما نمی دونن؛ همه اش لج و لجبازی دارن. حالا انگار قدیمیا خیلی چیزی از زنا می دونستن شما مردا همتون تو هر نسلی عین همین. گفت این دختر حالش بده و کسی که باید کنارش باشه آقاشه. گفت اگر جسارت نباشه ازت بخوام که امشب تو اتاق آلا بمونی.

نفس عمیقی کشید و به خواهرش زل زد.

-خب راست هم می گه؛ برای این برگشتنم طول کشید که به اتاق آلا رفتم. تو سکوت به سقف زل زده؛ حالش افتضاحه. حق هم داره بنده خدا؛ وارد زندگی ای شده که تاحالا مثلشو ندید. روحیه لطیفی داره و مثل ماها نیست.

دست انوشه را در دست گرفتم.

-خب چرا سکینه خاتون اینارو به خودم نگفت؟ حالا بگیم اون پیره و با حیا، تو چرا جلو کامی نگفتی؟

نوشین لبخند خجلی زد.

-چون گفت بهت بگم خانمتو نوازش کنی، بغلش کنی، ببوسیش و کلا سعی کنی با عشق بازی آرومش کنی. خب زشت نیست اینارو جلو کامیار بگم؟ تو غیرت نداری؟

دلشان خوش بود و نمی دانستند که آلا با این چیز ها بدتر می شود. سری تکان دادم و دستم را نوازش وار روی سر انوشه کشیدم.

-چرا نشستی؟ پاشو برو پیش دختره.

چپ چپ به نوشین نگاه کردم.

-دلم می خواد پیش مادرم باشم.

نوشین با تحکم صدایم سکوت کرد و خودش کنار انوشه دراز کشید. بعد از گذشت یک ساعت بالاخره ایستادم که چشمانم دوباره سیاهی رفت. دستی به دوتا چشم هایم کشیدم و با تاکید به نوشین گفتم:

-هر وقت بیدار شد صدام کن اصلا مهم نیست چه ساعتیه.

باشه ای گفت و من برای نیافتادن با گام هایی آرام از اتاق خارج شدم. در را بستم و خواستم بروم که نگاهم به در اتاق آلا افتاد. برای نیافتادن به دیوار تکیه دادم و فکر کردم. اگر من و او گذشته ای آن چنانی نداشتیم و اگر او انقدر از من نمی ترسید، چی می شد؟ من راحت می توانستم وارد اتاقش شوم؛ به قول سکینه خاتون اورا ببوسم، در اغوش بکشم و نوازش کنم که نه تنها او آرام شود بلکه من هم از لطافتش جان بگیرم. آلا خیلی لطیف و ظریف بود؛ آرامشی عجیب به همراه داشت که دلم می خواست کمی خرجم کند. دلم می خواست لطافتی زنانه اما پاک و نایاب داشته باشم؛ نه که تنها دلم بخواد، بلکه نیاز داشتم. نیاز داشتم نوازش شوم و کسی باشد که درست مثل کودکی خردسال به من محبت کند. کاش من و آلا همچین گذشته ای تلخی نداشتیم و کاش خواهرش آیه نبود. کم کم دیدم تار شد ولی نه آنقدر که قدرت تشخصیم از بین برود. اگر به او سر می زدم بد نبود؛ احتمالا تا الان خواب بود و متوجه ی حضورم نمی شد. دو دل بودم و نمی دانستم چه کار کنم اما می دانستم که هرچه زودتر باید به اتاقم بروم چون هرلحظه ممکن بود پخش زمین شوم.

جلو رفتم و آرام دستگیره ی در را چرخاندم. ابتدا سرم را داخل بردم؛ در تاریکی اتاق چیزی مشخص نبود. وارد شدم و در را نیمه باز گذاشتم. جلو رفتم و بالا سرش ایستادم؛ هیچ چیز نمی دیدم. آرام زمزمه کردم:

-بیداری؟

صدایی ازش در نیامد. هاله ای از نور ایوان روی صورتش افتاده بود اما چشم های من یاری نمی کردند که چشم هایش را ببینم. کمی خم شدم که برای ناگهانی بودن این حرکت چشمانم باز هم سیاهی رفت و افتادم. پخش زمین نشدم و فقط روی تخت نشستم. چند بار پلک زدم. تمام وجودم شروع به لرزیدن کرد، حتی رمقی برای ایستادن نداشتم. خم شدم و سرم را کنار آلا روی تشکش قرار دادم. کمی چشم بستم تا انرژیم را برای رفتن جمع کنم؛ همیشه همین بودم. سال هاست همین بودم و به این عادت کاملا آشنا. انقدر کم می خوابیدم و انقدر بی خوابی می کشیدم تا بدنم کم می آورد و بالاخره بیهوش می شدم. بدون ذره ای تکان خوردن ساعت ها می خوابیدم و الان دقیقا نزدیک به همان حالت بودم. نفس هایم تند شد و آلا تکان خورد. چرخیدن سرش را به سمت خودم حس کردم که با دیدنم یکه خورد و کمی خودش را عقب کشید. با گیجی و صدایی که گرفته بود، گفت:

-کوهیار؟

با فشاری به تشک تخت کمی سرم را بالا گرفتم. تک به تک عضلات پاهایم می لرزیدند اما بی توجه به آن ها گفتم:

-اومدم بهت سر بزنم؛ الان می رم. نترس.

سعی کردم بنشینم و موفق هم شدم. آلا به سختی کمی خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد. به وضوح اورا نمی دیدم و فقط سایه اش را در تاریکی و تکان هایش را می دیدم. بی حسی مطلقی در اعضا و جوارحم حس می کردم ولی کم نیاوردم و با دو دستم به تشک تخت تکیه کردم تا بایستم اما کم آوردم. این بار با سر روی تشک افتادم.

-کوهیار تو خوبی؟

از ضعفی که جلوی این دختر نشان دادم سرم بیشتر تیر کشید. پاهایم روی زمین و سرم روی تشک بود. ناگهان صحنه ای که سهراب تقلا می کرد بایستد در ذهنم جان گرفت؛ سعی می کرد بایستد و هنوز کامل نایستاده بود که من تیر بعدی را زدم و پخش زمین شد. افتادنم دقیقا مثل افتادن سهراب بود. بغض سنگینی به گلویم نشست؛ من این زندگی را نمی خواستم.

-کوهیار؟ چرا نمی گی حالت بده؟

صدایش از ته چاه در می آمد.

دستش که دراز شد و روی بازویم نشست، به خوبی لرزشش را حس کردم. هردو نفرمان جانی در بدن نداشتیم. آلا با همان صدای گرفته اش گفت:

-نمی شه اینجور بمونی؛ خودتو بالا بکش.

دلسوزی تنها چیزی بود که این دختر همیشه درآن ثبات داشت. او با دل رحمیش زخم های زیادی می خورد! کسی در این دنیا مثل من به او بدی نکرد ولی وقتی حال بدم را می دید با اینکه جانی نداشت کمکم می کرد. دو دستی به بازوم چسبید و مرا به سمت خودش کشید. با همان صدای گرفته و خش برداشته گفت:

-این بلندترین تن صدامه نمی تونم کسیو صدا کنم. اینجوری نمون کوهیار. بهم گوش کن؟ یکم تلاش کن. من زورم نمی رسه.

اما من ذره ای انرژی نداشتم. پلک هایم روی هم قرار گرفت و انوشه ای که روی زمین پخش شده بود را به یاد آوردم. اگر می مرد اخرین تصویری که از من دید وحشیگری بود. آلا به سختی خودش را به سمتم کشید. دستش را دور بدنم حلقه کرد و بیشتر برای بالا کشیدنم تلاش کرد. برای قتل سهراب و یک گربه تمام حس و حالش از بدنش رفته بود. اگر آن لحظه که جنون بر مغزم حکم فرما شد، اسلحه ام را می گرفتند. الان که آرام بودم به کتک زدن و بیرون کردنش بسنده می کردم. کامیار

راست می گفت من جنون به سرم زد و اورا به طرز فجیعی کشتم چون حس کردم انسانیتم و تمام زحماتم به باد رفت. اما دلیل محکمتر آن جنون آنی این بود که سهراب را کوهیار هجده ساله ای می دیدم که به جان دخترکی دوازده ساله افتاده بود. با صدای نفس های آلا به خودم آمدم؛ نفس نفس می زد و مشخص بود اگر کمی دیگر برای بالا کشیدن من تلاش کند از حال می رود. صدایم کرد:

-کوهیار؟ از هوش رفتی؟

با همان حال بدم خندیدم. از آدم بی هوش انتظار جواب داشت؟

- دستتو از زیر شکمم رد کن و یه دستتو از روم. منم تموم تلاشمو می کنم اما...

نفسم امانم را برید و مکث کردم که آلا با دلهره پرسید:

-اما چی؟

به زور و با نفس های منقطع جمله ام را بیان کردم:

-اما نشد بیخیال شو... دخترجون.. من ایستاده هم می خوابم... این که چیزی... نیست...

آلا با همان دستان لرزانش کاری که گفتم را کرد؛ من هم تمام تلاشم را کردم و موفق شدم کمی خودم را سمت او بکشم. پاهایم فقط از زانو به پایین از تخت آویزان بود. آلا با بغض گفت:

-یکم تلاش کن تا سرت به بالشت برسه. بیا تا از حال نرفتی، بخواب.

آلا دیگر برای بالا کشیدنم روی بدنم خیمه زده بود. یک تلاش دیگر کردم که سرم مماس با بالشت شد و پاهایم بالا آمد. اما توان آلا از کف رفت و با سر روی سینه ام افتاد. پلک هایم ناخودآگاه روی هم قرار گرفتند. دلم می خواست دست بلند کنم و سرش

را که روی سینه ام هست نوازش کنم اما دیگر قادر به کوچیکترین تکان خوردنی نبودم.

آلا:

با صدای در از خواب پریدم. نفهمیدم چه کسی در را بست. دوباره سرم را پایین گذاشتم و چشم بستم. با حس سفتی و سختی زیر سرم چشم گشودم. سرم روی سینه ی کوهیار بود. آرام تکانش دادم.

-کوهیار؟ پاشو به اتاق خودت برو.

جوابی نداد. نایی نداشتم؛ انگار تمام تنم را کوبیده بودند. به ناچار و با تنی بی حس و حال از او فاصله گرفتم و سر روی بالشت گذاشتم. پشت کردم و دوباره خوابیدم.

***

چشمانم را باز کردم و به اطرافم زل زدم. غلتی زدم و به کوهیار زل زدم. همان شکلی خواب بود و کوچکترین تغییر حالتی نداده بود.

-کوهیار پاشو برو.

تکان نخورد. دستم را جلو بردم و تکانش دادم اما اثری نداشت. به در ضربه خورد که گفتم:

-بفرمایید.

سکینه خاتون بود؛ سینی به دست وارد شد و با پایش در را بست. تخت را دور زد و سینی را کنار بغل تختیم گذاشت.

- چرا آقاتون بیدار نمی شه؟

سکینه خاتون با ناراحتی به دو کاسه سوپش زل زد و جوابم را داد:

-چون آقا کلا نمی خوابن، بالاخره بدنشون واکنش نشون می ده و به خواب عمیقی فرو می رن. معمولا هم این حالت بیشتر از پونزده یا شونزده ساعت طول می کشه. اگر می دونستم باز اینطور شدن دوتا کاسه نمی ریختم. خانم می تونین خودتون بخورین؟

به سینی زل زدم و گفتم:

-آره دستتون درد نکنه.

یکی از کاسه های سوپ را گرفت و خواست بیرون برود که گفتم:

-نمی خواین برای آقاتون دکتر خبر کنین؟

زن با ترس و وحشت نگاهم کرد.

-نه خانم کسی از این حالت آقا خبر نداره و نباید بفهمن. چیزیشون نمی شه؛ نگران نباشین.

کلافه خودم را بالا کشیدم؛ نشستم و به تاج تخت تکیه زدم.

-اتفاق یه بار میوفته؛ از من گفتن بود.

کاسه سوپم را در دست گرفتم و سکینه خاتون بلند شد و به سمت در رفت.

-سکینه خاتون، شما ندیدین صبح کی در اتاق منو بست؟

سکینه خاتون برگشت و من من کنان گفت:

-ملیحه خانم بستن. دیدن در اتاق بازه، بستن. به من هم گفتن که چرا حواسم نبود. ببخشین خانم من متوجه باز بودن در اتاقتون...

دستم را میان حرفش بالا بردم.

-الکی برای هرچیز بیخود و بی جهتی عذر خواهی نکن. راستی ما چند ساعته خوابیم؟

سکینه خاتون نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

-شما سیزده ساعتی می شه که به اتاقتون اومدین خانم. ولی آقارو نمی دونم که کی به اتاقتون اومدن.

یادم نبود که کوهیار چه ساعتی وارد اتاقم شد. وقتی سکینه خاتون سکوتم را دید رفت و در را پشت سرش بست. وقتی سوپ را خوردم، با کرختی بسیار تلاش کردم بایستم. کمی به بدنم کش و قوس دادم و به سمت میز کنار کاناپه رفتم. کتابی که محبوبه دو روز پیش، برای اینکه حوصله ام سر نرود به من داد، را برداشتم و به سمت ایوان رفتم. روی صندلی های حصیری، رو به ساحل، نشستم و کتاب را باز کردم. از جایی که مانده بودم، شروع به خواندن کردم. نمی دانم چند ساعت گذشت که صدای کوهیار بلند شد.

-کی رو ایوونه؟

به خاطر پرده های حریری بلند مرا نمی دید؛ کلافه به متن کتاب ادامه دادم.

-مشخصه آلایی که آدم حساب نمی کنی. می شه بیای؟

کلافه کتاب را بستم و داخل شدم. کتاب را روی میز انداختم و به کوهیار زل زدم.

-شما قصد خروج از این اتاق رو ندارین؟

نگاهش بی رمق بود؛ کلافه نگاهم کرد و فقط گفت:

-بگو سکینه خاتون بیاد.

چشم ریز کردم و نزدیکش رفتم.

-دستتو بده به من.

می خواستم ببینم دستش می لرزد یا نه. نگاهش را دزدید؛ به زور غلتی زد و پشت کرد.

-دستم بالا بیاد یدونه می خوابونه تو گوشت. گفتم برو بگو سکینه خاتون بیاد.

عجب آدمی بود؛ می دانست که متوجه ضعفش شده ام و همچنان از موضع قدرت پایین نمی آمد. صدایم همچنان خش برداشته بود و نمی توانستم از راهرو سکینه خاتون را صدایش کنم؛ برای همین تا آشپزخانه به سراغش رفتم. در این بین متوجه ساعت شدم که چهار بعد از ظهر بود. سکینه خاتون وقتی فهمید کوهیار کارش دارد سینی بزرگی را با کاسه ای سوپ، ظرفی پر از غذایی که برای من نیاور، دمنوش، چند قرص و یک لیوان آب پر کرد.

-بگیر مادر، ببر بده اقات قوت بگیره. اینارو بخوره یکی دو ساعت بعد جون می گیره.
کلافه نگاهش کردم.

-اون شمارو خواست؛ اگه من ببرم عصبانی میشه.

سکینه خاتون با اطمینان پچ پچ کرد:

-اون مرده و الان فقط به تو نیاز داره.
بهانه ی دیگری پیدا کردم.

-این سینی خیلی بزرگه من جون تو تنم ندارم اینو ببرم.

سکینه خاتون قیافه ی متفکری گرفت و بعد گفت:

-من تا اتاق میارم و میرم.

آه از نهادم بلند شد و پشت سرش راه افتادم. این زن ترسوی این خانه هم زبانش روی من دراز بود. عجب زندگی شده بود! در را باز کردم تا سکینه خاتون با دست پرش وارد شود. کوهیار که همچنان دراز کشیده بود، سریع پرسید:

-مادرم بیدار شده؟

سکینه خاتون سینی را روی تخت و کنار کوهیار گذاشت. صاف ایستاد و گفت:

-بله آقا. آقا کامیار ایشونو بردن پیش دکتر.

کوهیار اخمی به چهره ای ترسناکش نشاند.

-چرا منو بیدارم نکردین؟

سکینه خاتون با ترس لب گزید و من دست به سینه گفتم:

-اگه به غرورتون بر نخوره چون شما تو خوابی بودین که فرقی با بیهوشی نداشت.

کوهیار سری تکان داد و گفت:

-آلا تو می تونی بری به کتابت برسی.

با ذوق خواستم فرار کنم که سکینه خاتون سریع گفت:

-آقا، جسارت نباشه من خاک پاتونم اما خانمتون خواهش کردن خودشون کنارتون باشن.

کوهیار یک تای ابرویش بالا برد و سرش را به سمت من چرخاند.
سکینه خاتون هم تا کوهیار تعجبش تمام شود، از فرصت استفاده و سریع فرار کرد.
سر تاسفی تکان دادم و به سمت تخت رفتم.

-انقدر ذوق نکن. سکینه خاتون خودش پیشنهاد داد و فقط برای این که منو پیشت عزیز کنه اون دروغو گفت. تو چرا دکتر نمی ری؟

کوهیار تلاش کرد که بشینه اما زیاد موفق نبود. دستم رو دراز کردم تا کمکش کنم که از حرکت ایستاد.

-کی گفت دکتر نمی رم؟ اصلا به تو چه؟ کی بهت گفت کمکم کنی؟

با حرص دستم را از زیر بدنش رد کردم که خودش هم کمی خودش را برای این کار بلند کرد. متعجب نگاهش کردم.

-آخر کمک می خوای یا نه؟ می گی کمک نمی خوام اما تنتو بلند می کنی که دستم رد شه؟

نگاهش را به سینی دوخت.

-ورودت به اینجا باعث شد فهمیدیم این سکینه خاتون زبونم داره! بهت گفت که چیکار باید بکنی؟

این غرور لعنتی نظیر نداشت؛ سریع بحث را عوض کرد. دست دیگرم را روی قفسه سینه اش گذاشتم و کمکش کردم تا بنشیند.

-آره گفت دستتو زیاد نمی تونی تکون بدی و همین قدر بی جونی که باید قاشق قاشق بهت غذا بدم.

سری تکان داد و گفت:

-افرین، موهامم باز کن که احساس می کنم پوست سرم داره کنده می شه.

بالشت خودم را برداشتم تا پشتش قرار دهم اما از لحن دستوریش کلافه شدم و با حرص محکم روی سرش کوبیدم. کوهیار متعجب نگاهم کرد.

-دختر جون، یک اینکه اصلا این درد نداشت دو اینکه متوجهی من همیشه اینجور علیل و ذلیل نیستم دیگه؟

چپ چپ نگاهش کردم و بالشتم را پشتش کنار بالشت خودش گذاشتم تا راحت تکیه دهد. وقتی درست نشست، کش مویش را با هزار زحمت باز کردم.

-فعلا که علیلی و ذلیلی.

کنارش نشستم و ادامه دادم:

ـ تازه، تو دیگه چیکار می خوای با من بکنی که ازش بترسم؟ کسی که آب از سرش گذشته رو از چی می ترسونی؟

قاشقی پر از سوپ جلوی دهانش گرفتم.

-چرا شبا نمی خوابی که به این روز بیوفتی؟

کوهیار سوپش را فرو برد و گفت:

-اگه خوابم می برد، منتظر نطق سرکار خانم نمی موندم.

درست مثل کودکی پنج ساله لجبازی می کرد. قاشق بعدی را به خوردش دادم.

-من نمی فهمم تو کسی هستی که زندگیمو سیاه کردی ولی باز تو از من شاکی هستی. مگه من چیکارت کردم؟

سکوت کرد و جوابی نداد. سوپش را که تا آخر خورد، برایش از آن دمنوش ریختم که به زور جرعه ای نوشید.

-تا ته بخور.

با دستش دستم را پس زد.

-نمی تونم همینقدر کافیه.

متعجب نگاهش کردم.

- یعنی قورت دادن این از کشتن ادما سختتره؟

نگاهش به خون نشست و گفت.

-خودت یه ذره بخور، اگه حاضر نشدی آدم بکشی ولی اینو نخوری، اسم من کوهیار نیست.

استکان را در سینی قرار دادم.

-استکان دیگه ای نیست و اینم دهنیه.

خندید که نگاهش کردم.

-چیه؟

لبخندش را قورت داد.

-بهونه ی قشنگی برای در رفتن از دمنوش بود ولی چرا نمی پذیری دوست دخترمی؟ یعنی چی که دهنیه؟

کلافه ظرف غذایی را که نمی دانستم اسمش چیست اما همه چیز از گوشت و سیب زمینی گرفته تا هویج و پیاز آبپز شده بودند، جلو کشیدم. با چنگال ذره ای از هرکدام را برداشتم و جلوی دهانش گرفتم.

-اگه نمی پذیرفتم الان نمی نشستم دهنت غذا بذارم.

چشمانش گرد شد.

-تو واقعا چرا انقدر بی ثباتی آلا؟

تا دهانش باز بود چنگال را در دهانش گذاشتم و عصبی لقمه ای دیگری اماده کردم.

-من بی ثبات نیستم. فقط یه قابلیت دارم که بقیه آدما ندارنش؛ اونم سازگاری با شرایطیه که زندگی برای آدمیزاد رقم زده.

کوهیار لقمه اش را فرو برد.

-اما این باعث رشد نمی شه.

چنگال را دوباره پر کردم و جلوی دهانش گرفتم.

-اما باعث درد کمتری می شه؛ پذیرش نعمت بزرگیه.

غذارا فرو نبرده، جواب داد:

-اره پذیرش نعمت بزرگیه ولی تو داری تو این امر افراطی عمل می کنی.

سکوت کردم تا بقیه غذایش را بخورد. سپس قرص هایش را به خوردش دادم که گفت:

-بالشتمو درست کن.

متعجب ایستادم.

-بازم بخوابی؟

بالشتم را برداشت و کناری گذاشتم. بالشت خودش را درست کردم.

-مگه خواب بودم؟ تازه با این قرصا می خوام بخوابم.

کمکش کردم تا دراز بکشد و گفتم:

-قشنگ مالک اتاقم شدیا.

چشم بست و گفت:

- محض اطلاعت باید بگم که من مالک کل این خونه و آدماشم.

سینی را برداشتم و غر زدم:

-فعلا که اگه یه مگس روت بشینه نمی تونی با دست پسش بزنی.

سینی به دست داشتم از اتاق خارج می شدم که شنیدم:

-حالا بذار دو ساعت دیگه بیدار شم نشونت می دم.

ترس عجیبی به دلم چنگ انداخت. در را بستم و ایستادم. از کوهیاری که سرپا می شد ده برابر قبل می ترسیدم. قبلا وحشی گری دیشبش را ندیده بودم و از دیشب انگار از شدت ترس از او حساب می بردم. صلواتی فرستادم و به آشپزخانه رفتم. بعد از تحویل سینی، موقع برگشت، محمد را در سالن دیدم.

-چه عجب زوج دوست داشتنی از هم جدا شدین! کوهیار نمی خواد به کارا برسه؟ کجاست؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-خوابه.

بی توجه به تعجبش خواستم به اتاق بروم که گفت:

-اقا من چرا متوجه نمی شم؟ تو زدی تو گوش من بعد تو طلبکاری؟

ایستادم اما برنگشتم. نفس عمیقی کشیدم و به راهم ادامه دادم. هرچه با این آدم ها کمتر دمخور می شدم بهتر بود. کوهیار واقعا خواب بود. کتابم را گرفتم و به ایوان حیاط پشتی رفتم تا بقیه کتاب را بخوانم. بعد از گذشت یک یا دو ساعت حضور کسی را پشت سرم حس کردم؛ سرم را بالا گرفتم و به کوهیار که با موهای باز و ژولیده اش ایستاده بود، زل زدم. ترسناکتر از او در این لحظه وجود نداشت. با سرپا دیدنش تمام وجودم در یک لحظه لرزید. کنارم روی صندلی حصیری دیگری نشست و به افق زل زد.

-چرا اینجا نشستی؟

نگاهم نکرد و همچنان به افق خیره بود.

-چون وجب به وجب اینجا خونمه. سند و مدرک ارائه کنم خدمتتون که راحتم بذاری؟

کلافه کتاب را بستم.

-پس من می رم.

با تحکم عجیبی گفت:

-بشین.

درجا نشستم؛ خودم از این گوش به فرمان بودن متعجب شدم و کوهیار گفت:

-می دونی تو این غروب چی می چسبه؟

اصلا به دریا و غروب خورشید نگاه نکردم.

-به من که چیزی نمی چسبه همه چی کوفتمه.

بالاخره نگاهش را به من داد.

-چرا آلا؟ ببین چه منظره رمانتیکیه؟ یه شعر نمی خونی ببینم چطوره صدات؟

پوزخندی زدم و ایستادم.

-نه.

خواستم از کنارش رد شوم که به مچ دستم چسبید.

-بشین.

سلول به سلول تنم می خواست از امرش اطاعت کند اما مقاومت کردم و سعی کردم دستم را پس بکشم.

-ولم کن.

ناگهان طوری دستم را به سمت خودش کشید که درست روی پاهایش فرود آمدم، کتاب از دستم افتاد و برای اینکه تعادلم را حفظ کنم بی اختیار به پیراهنش چنگ انداختم. لبخند پیروزمندانه ای زد.

-مرض.

خواستم از روی پاهایش بلند شوم که دستانش را دور کمرم حلقه کرد. از این نزدیکی مورمورم شد.

-ببین کوهیار، دوباره داره دل و روده ام به هم می پیچه،؛ ولم کن. حالم بده.

دست دیگرش را پشت گردنم برد و سرم را خم کرد. وقتی سرم روی پیشانی اش قرار گرفت. از نگاهش یخ زدم؛ چقدر این نگاه ترسناک بود.

-دوتا حق انتخاب داری، یا برام شعر می خونی یا می برمت تو اتاق و طور دیگه ای فیض می برم.

وجودم می لرزید و با دستان لرزانم هلش دادم که کمی فاصله گرفت.

-اذیتم نکن. من درسته که از دیشب دارم خودمو قوی نشون می دم اما...

با قرار گرفتن انگشت اشاره اش روی لب هایم لال شدم. مهر سکوت دردناکی بود که به جانم رعشه انداخت. نگاهش طوری بود که حتی می ترسیدم پسش بزنم.

-کی گفته تو از دیشب تاحالا خودتو قوی نشون دادی؟

انگشت اشاره اش را از لبم پایینتر کشید و به سمت چانه ام برد.

-به آدم ضعیفی که تقریبا بیهوش رو اون تخت افتاده بود خودتو قوی نشون دادی؟ یا اون علیلی که به قول خودت نمی تونست یه مگسو پس بزنه؟

چانه ام شروع به لرزیدن کرد و کوهیار دو طرف صورتم را قاب گرفت.

-می دونی که از دیشب خیلی دارم باهات مدارا می کنم نه؟

پلک روی هم گذاشتم؛ قلبم مثل سیر و سرکه می جوشید و گردنم درد گرفته بود. کاش سرم را رها می کرد تا درد گردن خم شده ام ارام گیرد.

-خیلی دوست داشتی الان اینجوری تو بغل جاوید باشی نه؟

یکه خوردم؛ سوالش بر قلبم خط کشید. با تعجب چشم باز کردم که نگاهش را در کمترین فاصله دیدم. با ترس اب دهانم را قورت دادم و کوهیار با دیدن چشمان بازم لبخندی نامفهوم زد. جلوتر آمد و بوسه ای کنج لبم نشاند. زمزمه کرد:

-اما من اینجام.

ناخودآگاه کمی هلش دادم که این بار بوسه ای درست روی لب هایم نشاند و با درد چشم بستم. من این بوسه ها را دوست نداشتم. بغض سنگینی در گلویم شکل گرفت. رهایم کرد و بلافاصله از روی پاهایش بلند شدم. دستم را به سرم گرفتم تا جلوی اشک هایم را بگیرم اما بغض گلویم به هق هق بدل شد. چشم به افق دوختم و چند قدمی به لبه ی ایوان نزدیک شدم. جاوید را می خواستم؛ خیلی می خواستم. کوهیار دستور داد:

-یا شعر می خونی یا...

میان تهدیدش پریدم:

-از روي تو دل كندنم آموخت زمانه
اين ديده از آن روست كه خونابه فشان است
دردا و ديغا كه در اين بازي خونين
بازيچه ي ايام دل آدميان است

توانم از کف رفت و از پا افتادم.

کوهیار:

از لحاظ فیزیکی بهتر شده اما از لحاظ نظر روانی درست مثل یک حیوان درنده بودم. فقط و فقط برای اینکه آلا انقدر احساساتی شود که لب بگشاید و شعر بخواند، اسم جاوید را آوردم. سیاست کثیفی بود اما مرا به خواسته ام می رساند. اولین خواسته ام شکستن بغض وحشتناک این دختر بود که نشکستنش هزار تبعات داشت و دومین خواسته ام شعر خواندنش بود. دیدم که آلا چطور شکست. اما اهمیتی ندادم؛ انگار هربار که بیشتر ادم می کشتم بیشتر انسانیتم می مرد و متوسل به راه های کثیف می شدم. تنها واکنش وجدانم به شکستن آلا رها کردنش بود. درجا ایستاد و با دستان لرزانش به دو طرف سرش چسبید. با گام هایی آهسته به سمت پله های ایوان رفت و به افق زل زد.

-یا شعر می خونی یا...

میان حرفم پرید:

-از روی تو دل کندنم آموخت زمانه

این دیده از آن روست که خونابه فشان است
دردا و دریغا که در این بازي خونین

بازیچه ی ایام دل آدمیان است...

نمی شد گفت صدایش آرامشبخش هست و در عین حال هم نمی شد گفت که نیست. آلا انگار در افق پهناور، جاوید را می دید؛ دقیقا جاوید را می دید که این شعر را خواند. ایستادم تا به سمتش برم که توان از پاهایش رفت و افتاد. متوقف شدم. آلا سرش را به ستون ایوان تکیه داد و بالاخره به بغضش مجال شکستن داد. کلافه نشستم و از پشت به شانه های لرزانش خیره شدم. فرصت دادم تا خالی شود. که درد هایش تبدیل به عقده نشوند و عقده ها باعث سنکوپ کردنش نشوند. کم کم لرزش شانه هایش آرام گرفت اما مشخص بود که حالش خوب نیست. آلا واقعا نیاز به تنهایی داشت. ایستادم که سرم گیج رفت؛ کمی مکث کردم و بعد از ایوان به سمت اتاق انوشه رفتم. در تراسش باز بود و پرده های بلندش همراه با وزش نسیم ملایم پیچ و تاب می خورد. پرده را کنار زدم و دیدم که با موهایی ژولیده تنها روی تخت نشسته است و به آلبوم عکس های عروسیش نگاه می کند. این عادت هرروز زندگی ای بود که آیه برای مادرم ساخت. یک قدم به داخل برداشتم که به سرعت نور سرش را بالا گرفت اول مکث کرد و بعد بغضش ترکید.

-تویی کوهیار؟ فکر کردم میثاقمه. چرا بابات نمیاد؟

جلو رفتم و کنارش نشستم. دستانش را باز کرد و خودش را در آغوشم انداخت. با عجز چشم از عکس های پخش شده ی روی تخت گرفتم و سر مادرم را در آغوش کشیدم.

-به محض اینکه بتونم باهاش ارتباط بگیرم می گم بیاد. باشه مادرم؟

انوشه بوسه ای روی سینه ام نشاند و گفت:

-کوهیار، بهش بگو زنش داره از دوریش دق می کنه. من دارم پر پر می شم.

موهای ژولیده و نامرتبش را نوازش کردم و بوسه ای روی سرش نشاندم.

-چشم مامان چشم.

سرش را از سینه ام فاصله داد.

-بریم لب ساحل؟

لبخند زدم؛ با دو دستم صورتش را قاب گرفتم و اشک هایش را با انگشت شستم پاک کردم.

-بریم.

ایستادم و دستم را به سمتش دراز کردم. انوشه که ایستاد و از اتاق بیرون رفتم به جای خالی آلا زل زدم. حتما به اتاقش پناه برده بود. یک ساعتی با انوشه روی صندلی های الاچیق ساحل نشستیم و حرف زدیم. حرف زدن که نه، درواقع او برایم حرف زد. از خاطرات تکراری اش با میثاق می گفت و من فقط ذهنم مشغول حال و احوال آلا بود.

-باورت می شه؟ میثاقی که منو دوست نداشت و به زور باهام ازدواج کرد، برای اینکه طلاق نگیرم در حالی که جلوم زانو زده بود، مثل ابر بهار گریه می کرد. بابات داشت از عشقم دیوونه می شد و غرودش بهش اجازه نمی داد ابراز کنه ولی تا من گفتم دیگه بسمه و طلاق می خوام بالاخره علاقه اشو ابراز کرد. بعد از اون هرروز خدا منو دیوونه تر می کرد، از عشقش عین دیوونه ها شده بودم. هیچکس فکرشم نمی کرد میثاق آریاتباری که انقدر راحت خون می ریزه اینجور گریه...

میان حرف های تکراریش پریدم.

-مامان می شه بهت یه چیزی بگم؟

خودش را جمع و جور کرد و دلخور نگاهم کرد.

-چیز بدی اتفاق افتاده؟

بیشتر روی صندلی آلاچیق لم دادم؛ به چهره ی رنگ پریده ی انوشه، گودی زیر چشمانش، سرخی سفیدی چشمانش، موهای ژولیده اش و دستان لرزانش زل زدم و از گفتن اینکه دختری که به خانه آوردم آلاست، منصرف شدم.

-نه زیاد، اون دختری که تو اتاق بغلیت هست...

به وضوح گل از گل انوشه شکفت و کمی به سمتم متمایل شد.

-به اتفاقاتی نظیر اتفاقی که دیشب افتاد، عادت نداره. اینجا خیلی تنهاست. می شه یکم پیشش بری؟

انوشه کمی قیافه اش را جمع کرد.

-اتفاقی که دیشب افتاد، درواقع کاری که تو دیشب کردی، نه تنها برای اون دختر بلکه برای هیچکدوممون عادی نیست. من امروز دیدم که دستای کامیار می لرزید. من وقتی که یک ساعت پیش از در اتاقم وارد شدی، از چشمات خوندم که حتی برای خودتم عادی نبود! من کل امروز آماده بودم ببینمت و یه سیلی تو گوشت بخوابونم اما وقتی رنگ و روی زردتو دیدم سعی کردم یکم بگردیم تا شاید یکم ذهنتو منحرف کنم. کوهیار پسرم، داری چه غلطی می کنی؟

کلافه دستی روی صورتم کشیدم و به دریا که کم کم داشت در سیاهی شب گم می شد، زل زدم.

-من دیشب، اون مردو کوهیار هجده ساله دیدم. اونم مثل کوهیار هجده ساله به ناموس مردم...

ادامه ی حرفم را خوردم و نگاهم را به انوشه دادم. اشک هایش بی صدا جاری شده بودند. دست لرزانش را بالا آورد؛ وقتی دستش پر از مهر روی صورتم نشست چشم بستم. چشم بستم تا رد اشک را در چشمانم نبیند.

-تو با خودت کردی کوهیار؟ خوابو به خودت حروم کردی، زندگی زناشوییتو به خودت حروم کردی. این همه آدم کشتن، این همه مواد وارد کشور کردن، این همه پولشویی و این همه گند و کثافت رو وجدانت تحمل می کنه اما برای اون اتفاق پیر شدی؟ تو با خودت چیکار کردی پسرم؟

سرم را پایین انداختم و چشم باز کردم.

-هیچکدوم از این کثافت کاریارو وجدانم تحمل نمی کنه مانوش. من می دونم، می دونم یه روز همه اشو بالا میارم. بالاخره یه جا من کم میارم و وجدانم می بره.

انوشه با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و با لبخند گفت:

-وقتی تو و کامیار رو آوردیم پیش خودمون، تو چون بزرگتر از اون بودی خیلی دیرتر پذیرفتی تا به من مامان بگی. همیشه می گفتی انوش و کامی می گفت ماما. اولین باری که کامی گفت ماما برام خاص بود ولی روزی که تو این دوتا کلمه رو ترکیب کردی و شروع کردی به مانوش صدا کردنم انگار بهترین روز زندگیم بود. حتی الان هم اگه میثاق مثل سابق به زندگیم برگرده باز به اندازه ی لحظه ای که تو به من گفتی مانوش قشنگ نیست. می بینی؟ هنوزم با این کلمه لبخند می زنم. می دونی چرا؟ چون وقتی درونتو برام می شکافی و از دردات حرف می زنی، وقتایی که حس و حال بچه ای رو می گیری که داره با مادرش درد و دل می کنه، بهم مانوش می گی. از روزی که فهمیدی مامانت نیستم کم پیش میاد بهم بگی مانوش ولی با هربار گفتنش قلبم می ریزه، چون بهم یادآوری می کنه که منو مادر خودت می دونی. الانم از مانوش بشنو پسرم، خصلت قوی و عجیب آدمیزاد عادت کردنه، بالاخره توام

عادت می کنی، مثل تموم ماهایی که این زندگی رو نمی خواستیم ولی بهش محکوم شدیم.

بغض سنگینی داشتم و با حرف های انوشه بدتر می شدم. دلم می خواست فرار کنم؛ ایستادم و کلافه گفتم:

-خودتو یکم جمع و جور کن و پیشش برو. همینجا بشین تا یکی رو برای کمک بهت پیشت بفرستم. خودت تنها تا اتاقت نرو.

به سمت ساختمان راه افتادم. نیازی مفرط به سیگار، کوکائین، الکل و فکر کردن داشتم. مستقیم راه اتاقم را پیش گرفتم که در راه سکینه خاتون را دیدم.

-مادرم تو آلاچیق ساحله، برو کمکش و تا اتاقش همراهیش کن.

سکینه خاتون با سر به زیر افکنده از کنارم رد شد. به سمت پله ها می رفتم که محمد داشت پایین می آمد.

-به به دومادمونو، یه سری اطلاعات...

از کنارش رد شدم و فقط گفتم:

-بعدا محمد، بعدا.

و بی توجه به سمت اتاقم رفتم.

آلا:

از حمام بیرون زدم؛ خدارا شکر یک تیشرت و شلوار مشکی از بین آن همه لباس پیدا کردم و پوشیدم. حوله ای کوچک دور موهایم پیچیدم و درست وسط تخت بزرگ اتاق

نشستم. اتاق لوکس، مجهز و با امکاناتی بالا بود. همیشه در نظرم خانه ی فهیمه بانو عین قصر می نمود اما با دیدن اینجا می فهمیدم قصر واقعی چیست. چه فایده که من در هیچ کدام از این مکان ها آرامش نداشتم؟ دلم خانه ی مادرم را می خواست. همان خانه ی قدیمی با حیاط کوچک می خواستم. می خواستم کنار حوض کوچک آن خانه سر روی پاهای مادرم بگذارم؛ او موهایم را نوازش کند و درست مثل هربار بپرسد:

"-فهیمه بانو اذیتت کرد؟ این هفته تورو زد؟ مادر به قربونت، بی ادبی نکنی؟ آروم باش همه این روزا می گذره."

مادرم همیشه می گفت می گذرد و واقعا هم می گذشت اما با گذشتنش درد هایم تمام نمی شدند که هیچ بلکه زیادتر هم می شدند. قلبم درد می کرد و این درد در دست چپم منتشر شده بود. انقدر دستم بی حس بود، که توان تکان دادنش را نداشتم. روی سمت راست بدنم وسط تخت دراز کشیدم و پاهایم را در شکمم جمع کردم. یاد چند ساعت پیش هنوز اشکم را در می آورد. حتی یادم نبود چه شعری خواندم و فقط می دانستم هرچه که بود، برای جاوید بود. اصلا نفهمیدم کوهیار کی رفت و من کی به حمام پناه بردم. ساعت ها زیر دوش بی حرکت ایستادم، به تجاوز کوهیار فکر کردم، به مرگ جاوید فکر کردم، به فرار آیه، به زندانی شدن آبد، به شیون های مادرم، به لحظه ای که فهیمه بانو به خاطر اشتباه های برادر و خواهرم مرا از خانه اش بیرون کرد، به دیدن دوباره ی کوهیار، به فرار کردنم، به تیر خوردن روشنا، به تجاوز کوهیار به آیه، به صدای شلیک گلوله ها، به جنازه های کنار استخر، به دست بردن دوباره ی کوهیار به تن و بدنم، به گروگان گرفتن جابر، به جیغ های شب قبل آهو، به مرگ سهراب و دائم این سوال در سرم می پیچید که من چطور زنده ام؟ تقه ای به در اتاق خورد و رشته ی افکارم را برید. سکوت کردم؛ دلم نمی خواست کسی را ببینم.

-عزیزم؟ بیداری؟

با شنیدن صدای انوشه در جا نشستم. چه کاری با من داشت؟ این زن با تمام زن های خاندان فرق داشت. کمی تعلل کردم و بعد صدای خش برداشته ام بلند شد.

-بفرمایید.

در باز شد و انوشه با رنگی پریده، موهایی بسته و پیراهنی بلند وارد شد. ظاهرش مرتب بود اما کسالت از سر و رویش می بارید. در را بست و به سمتم آمد.

-می تونم بشینم؟

سری به نشانه ی تایید تکان دادم که گوشه ای از تخت نشست. به حوله ی دور سرم نگاهی کرد و لبخند زد. فهمید حمام بودم و حتما می دانست کوهیار تا چند ساعت پیش اینجا و در اتاق من بود. از فکری که در سرش پیچید سرخ شدم و نگاهم را از او گرفتم.

-با من کاری دارین؟

انوشه دست دراز کرد و دستم را در دستش گرفت.

- کار خاصی ندارم. کوهیار نگرانت بود، گفتم بیام یه سر بزنم.

کوهیار و نگرانی برای من؟ او اگر واقعا نگرانم بود، خودش را از صفحه ی روزگار محو می کرد.

-دستتون درد نکنه. شما خودتون بهترین؟

مهربانی اش بیشتر شد و شروع به نوازش دست سردم کرد.

- آره. شکر خدا خوبم؛ چیز خاصی نبود. راستی اسمت چیه دخترم؟ انقدر این روزا حالم بده که توجه چندانی به اطرافم ندارم. شرمنده، باید زودتر اینو می پرسیدم.

با ناباوری به او زل زدم، من چرا باید با این حالم در این مخمصه می افتادم؟ اگر می گفتم آلا هستم که کوهیار دمار از روزگارم در می آورد. چرا کوهیار بدون گفتن اسمم مادرش را به سراغم فرستاد؟ قطعا این پسر مشکل روحی و روانی داشت. لبم را تر کردم و با من و من گفتم:

-من... چیزه...

کلافه سرم را در اتاق چرخاندم که از پنجره ی قدی نگاهم به دریای تاریک افتاد.

-دریام.

به همین راحتی دروغ گفتم؛ دروغی که هرلحظه ممکن بود اشکار شود. کم کم داشتم درست مثل کوهیار کثیف می شدم. مادرش لبخندی زد و گفت:

-دریا جان، می تونی حدس بزنی تو چندمین دختری هستی که کوهیار به این خونه میاره؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم؛ همانطور که نشسته بودم، کمی عقب رفتم تا به تاج تخت رسیدم و تکیه دادم.

-دهمیم؟

در یک آن جرقه ای در ذهنم خورد و یاد جمله ای از انوشه افتادم که گفته بود:

"-خیلی خوشحالم که کوهیار برای اولین بار دختری رو به اینجا آورد. مراقبش باش. باشه؟"

و همزمان با انوشه گفتم:

-اولین بار.

انوشه از اینکه همزمان این را گفتیم تعجب نکرد ولی با تعحب پرسید:

-از کجا می دونی؟

تاج ابرویم را خاراندم و گفتم:

-خودتون اون شبی که داشتم می رفتم اتاق کوهیار بهم گفتین.

قیافه ای متفکر گرفت و صندل های رو فرشی اش را از پا در آورد.

-اصلا یادم نیست؛ از عوارض پیریه دیگه.
پاهایش را بالا کشید و کامل روی تخت، رو به من، نشست. زانوانش را در خودش جمع کرد و سر روی آن ها گذاشت.
-می دونی عزیزم، کوهیار من از بیرون خیلی پسر وحشی ای به نظر میاد، می دونم که اینطوره ولی از درون اینجور نیست. جذابه و کلی دختر براش سر و دست می شکنن اما انقدر سرشو درگیر کاراش کرد که توجهی به کسی نداشت. اصلا چون انقدر سرش تو این کار کوفتی بود دیگه چیزی از لطافت خانما سر در نمیاره. شاید نتونه بهت محبت کنه و از لحاظ عاطفی راضیت کنه اما چون درونش آدمی نیست که می بینی به زودی زود دلدادگیاشو نشونت می ده. من می دونم که تو هم علاوه بر جذابیت ظاهری چیز هایی از درونش دیدی که تصمیم گرفتی باهاش باشی. من فقط می خوام مطمئنت کنم که پسرم درونش قشنگه؛ پسرم درونش نمی خواست چیزی که تو دیشب دیدی باشه. شرایط زندگی ماها اینطور ایجاب کرد که کوهیار از خودش همچین آدمی بسازه. می دونم چیزایی که این روزا کنارش دیدی برای شماها طبیعی نیست. می دونم چطور شکستی و فرو ریختی دریا جان. من از حال درونت آگاهم؛ آخه منم عین تو، مثل این آدما نیستم.

از تمام چرت و پرت هایش فقط نظرم به جمله اخرش جلب شد و بلافاصله گفتم:

-اما شما یه شیرزادین.

یک تای ابرویش بالا رفت و صاف نشست.

-کی بهت این قوانین رو گفت؟

از تغییر موضع آنی اش جا خوردم و هول کردم.

-کوهیار گفت.

چشمانش را ریز کرد.

-کوهیار احمق نیست به دختری که دوسش داره بگه چون شیرزاد یا آریاتبار نیست نمی گیرتش و از اهالی خونه گفتن نه؟

کلافه سرم را به تاج تخت تکیه دادم.

-شاید باورتون نشه اما جاریتون یه بار دقیقا جلوی خودتون به من گفت موندگار نیستم و بچه پس نندازم. من از وقتی وارد این خونه شدم دارم نصیحت می شنوم که دل نبندم.

انوشه پر از حرص خندید.

-من داروهامو که نخورم حواسم سر جاش نمیاد. نباید همچین چیزیو بهت می گفتن؛ اذیت شدی نه؟

سکوت کردم؛ تنها چیزی که برایش در این خانه اذیت نشدم همین بود. پس یعنی به مادرم قوانین خانه را نگفتند و بعد از بارداری بیرونش کردند؟ انوشه خودش را جلوتر کشید و دوباره دستم را در دستش گرفت. به چشمان پر از غمش زل زدم که گفت:

- غصه نخور؛ تو تا وقتی که کوهیار بخواد می تونی کنارش باشی و این که چقدر بخوادت به خودت بستگی داره. تو می تونی کاری کنی که تا اخر عمرش ازت جدا نشه. ضمن اینکه دیگه شیرزاد و ارياتبار بودن اینجا مهم نیست چون...

سکوت کرد که گیج و گنگ پرسیدم:

-چون چی؟

مردد ماند و بعد از تکان دادن سرش گفت:

-بیخیال. داشتم می گفتم منم درست عین تو مثل اینا نیستم. من ایران به دنیا نیومدم؛ من، مامان و بابام و برادرم، پدر مرحوم فرشید و فرشاد، تو فرانسه و به دور از این داستان ها زندگی می کردیم. برای یکی از کار های همین خاندان سال های طولانی اونجا بودیم...

میان حرفش پریدم:

-که البته خلاف بود نه؟

انوشه لبخند پر معنایی زد.

-نه پدر من مسئول کارهای قانونی خاندان بود. مثلا الان نوشین وظیفه اش رسیدگی به کارای شرکتا و کارخونه های قانونیمونه. خلاصه اش کنم من و نوید، داداشم، یه زندگی کاملا متفاوت داشتیم. بعد از سال ها به دستور پدربزرگم به ایران برگشتیم؛

چون پیغام رسوند که به بچه های پدرم، که ما باشیم، بیشتر از اداره ی اون کار نیاز داره. ماهم جمع کردیم و اومدیم. من از شونزده سالگیم نشون میثاق شدم؛ میثاقی که حتی نگاهمم نمی کرد. باورت می شه اگه روز اولی که اومدم ایران بهم می گفتن تو یه روز دیوونه وار عاشق میثاق خونخوار می شی، فکر می کردم برام جوک تعریف می کنن؟ اما شدم؛ تو کوتاه ترین زمان ممکن هم با محلی ها و بی توجهی هاش دیوونه اش شدم. میثاق شدید سرگرم کارش بود و یه مدت نگذشته داداشم رو هم به عنوان دست راستش انتخاب کرد. دو سال از برگشتمون گذشت که پدربزگم فوت کرد و میثاق که از اون پسرعموم بزرگتر بود تو جای پدربزرگم نشست. داستان عشق و عاشقیمون رو یه روز دیگه برات می گم؛ می خوام برات از حسی بگم که وقتی به ایران اومدم، داشتم. روزی که رسیدیم تهران، دقیقا همون لحظه ورودمون، آدمای آقاجونم داشتن یه مردیو با مشت و لگد می کشتن. باورت می شه صدای ناله هاش بعد از این همه سال تو گوشمه؟ من مثل اونا نبودم و اینکه هرروز تو اون خونه داستانی بود، روز به روز بیشتر رنج می بردم. من فکرشم نمی کردم اصالت خودم از خانواده ای مافیایی باشه اما داداشم می دونست و برای همین زود خو گرفت. خب می دونی که اون دوره ارتباطات مثل الان وسیع نبود؛ خانواده ام هم چون فکر نمی کردن ما به ایران برگردیم، منو از حقیقت دور نگه داشته بودند. هرچقدر که من از اصل و نسبم بیزارتر می شدم، داداش نویدم بیشتر شیفته ی این دم و دستگاه می شد. طوری که بعد از یه سال درست مثل میثاق بی رحم و وحشی شده بود. نوشینم که اون موقع اصلا به دنیا نیومده بود آخه نوشین خیلی از من بچه تره. نوشین تو همین جو به دنیا اومد و درست مثل همین آدماست اما من دلم تحمل کوچیکترین ظلمیو نداره. اگه دقت کرده باشی دیشب تنها کسی که از بین این خاندان مثل خودت حالش بد شد، من بودم. منم مثل تو اولا با دیدن این صحنه ها می چپیدم تو اتاقم و روزها بیرون نمی زدم. الان تنها فرقم با اون موقع اینه که به جای چند روز فقط یه روز تو اتاقم می چپم و چند روز به اون اتفاق فکر می کنم. خیلی سعی کردم خودمو وفق بدم اما نشد. باورت می شه هنوز که هنوزه اسلحه می بینم دست و دلم می لرزه؟

باورم می شد چون من انسانیت را در میان آدم های این خانه فقط در وجود او می دیدم.

-کوهیارم هم مثل خودمه مادر، کوهیار واقعا داره عذاب بزرگی رو داره تحمل می کنه.

انوشه بعد از کشیدن آهی ادامه داد:

-پسر من سنگدل نیست، فقط عاقله. فهمیده که اگه سنگ دل جلوه نکنه تموم عزیزاشو از دست می ده. متوجهش هستی. مگه نه؟ من مادرم؛ اگه تو نمی تونی اتفاقی که دیشب افتاد رو از جلوی چشمات کنار بزنی و زجر می کشی، از من مادر بشنو که پسر من از هممون داغونتره. باور کن دریاجون.

باورم نمی شد؛ نه که او دروغ بگوید بلکه او چون مادر بود، احساساتش مجوز دیو دیدن پسرش را صادر نمی کردند. سنگدلتر از کوهیاری که وحشیانه به منی که تنها دوازده سال داشتم تجاوز کرد، وجود داشت؟ با عجز چشم بستم و با دوباره بلند شدن صدای انوشه چشم گشودم.

-می دونی؟ می خوام یه چیزیو بهت بگم که باور کنی کوهیار به خاطر آریاتبار یا شیرزاد نبودنت ولت نمی کنه.

با چشمان ریز شده نگاهش کردم که لبخند زد.

-می دونی؟ شش سال پیش...

انوشه با یاد آوری آن روز اخم کرد و دل من هری ریخت. شش سال؟ نکند منظورش همان روزی بود که کوهیار حکم مرگ کودکی دوازده ساله را صادر کرد؟ در چشمان انوشه رد اشکی دیدم اما او سعی داشت لبخندش را حفظ کند.

-شش سال پیش کوهیار یه اشتباه بزرگی کرد؛ اشتباهی که اون روز ...

باز هم مکث کرد؛ بغض گلویش از چشمانش خوانده می شد و این نشان می داد کوهیار چندان هم بیراه نمی گفت. واقعا انوشه هنوز از آن روز در رنجش بود. قلبم از تپش افتاد و آب دهانم را پر صدا قورت دادم. دقیقا داشت از همان روز کذایی صحبت می کرد. دهانم خشک شده بود؛ با اینکه می دانستم چه اشتباهی اما لب گشودم:

-چه اشتباهی؟

مقاومت انوشه شکست؛ لبخندش از صورتش پر کشید و زمستان در چشمانش نشست.

-نمی خوام بهت بگم چه اشتباهی کرد اما همینقدر بهت بگم که در حق یه بچه ظلم کرد نه بزرگسال. می خوام بدونی انقدری که اون اتفاق روی روحیه اش تاثیر منفی داشت که این قتل ها و خلاف ها نداشت. من که همیشه معتقد بودم که اگه اون ظلمو به یه آدم بزرگسال می کرد، انقدر پیر نمی شد که الان اینجور شد.

دلم نمی خواست دلسوزی های مادر را برای فرزندی بشنوم که زندگی مرا تباه کرده بود ولی انوشه پرقدرت ادامه داد:

-کوهیار از اون روز به بعد سال هاست که نمی خوابه.

سر بالا گرفتم و متعجب به او زل زدم. در مقابل چشمان خیس انوشه لال بودم و حرفی نداشتم.

-و بعد از اون حتی نتونست با دختری باشه.

تمام تنم در یک لحظه لرزید؛ به آنچه که گوش هایم می شنید اطمینان نداشتم. باز هم انوشه مکث کرد ولی این بار ارتباط چشمیمان را قطع نمود.

- تا این حد که بگم حتی برای یه شب که سهله برای چند ساعت هم نتونست با دختری باشه. تموم میل و رغبت جنسیش پودر شد و به هوا رفت.

با دهن باز نگاهش می کردم و مفهموم تک به تک کلماتش را به زور می فهمیدم.

-تموم میلش، علاقه اش و هرچیز خوبی که می تونست این زندگی کذایی رو براش قابل تحمل کنه از دستش رفت.

نمی دانم چرا احساس کردم صورتم خیس شد.

-عمه خانم هربار که به اینجا می اومد همه اش درگیر انتخاب کردن یه دختر مناسب برای کوهیار می شد اما کوهیار نمی تونست با هیچکدوم باشه. نه میلی داشت و نه رغبتی ولی حالا تو...

میان اشک هایش لبخند زد و نفسی گرفت.

-حالا تو به این خونه اومدی و راستش یه جورایی امید هممون شدی. اولش که وارد خونه شدی فکر می کردم یه دوستی ساده بینتونه؛ حتی وقتی که همون روز جلوی نگهبانا، کنار آلاچیق، بوسیدتت، بازم باورم نمی شد تا اینکه آهو اومد گفت کوهیار از تغییراتت خوشش اومد. بهمون گفت چطور درجا بوسیدتت و به اتاقش برد. اهو اینو هم گفت که اولین بارتون نبود که با همین.

اما من بی توجه به امیدی که من برایشان شدم همچنان گیر حرف های قبلش بودم.

- یعنی واقعا کوهیار تاحالا...

با پریدن میان حرفم سعی کرد به من اطمینان خاطر بدهد.

-با دختری نبوده؛ مطمئن باش دخترم. کوهیار شش ساله که زندگیش زیر نظر گروهی از روانکاوا و روانپزشکا داره پیش می ره. نمی تونه با کسی باشه اما تو کسی هستی که این قاعده رو بهم زدی. پس مطمئن باش کوهیار تورو فقط برای آریاتبار یا شیرزاد نبودنت ول نمی کنه.

انگار میلیون ها میلیون سوزن در قلبم فرو می کردند؛ این چه حال بود که من داشتم؟ این حس دلسوزی نبود که من برای کوهیار داشتم. انگار دردی مشترک با درد خودم پیدا کرده بودم. با عمق جان تک به تک درد هایش را حس می کردم. من هم تمام زندگیم از تمام مرد ها بیزار و فراری بودم.

-چرا می لرزی دخترم؟

دیدم تار شده بود و نمی فهمیدم منبع این اشک ها از کجاست. انوشه با نگرانی دستش را روی صورتم قرار داد و نوازشم کرد.

-فکر کنم با پرحرفیم خسته ات کردم. بهتره من برم.

بهتر بود که برود یا شاید هم بهتر بود من بروم. بروم و گم و گور شوم. بروم تا از اهالی این خانه فرار کنم؛ بروم تا دیگر اسم کوهیاری به گوشم نخورد. اینکه کی انوشه برخاست و به سمت در رفت را نفهمیدم اما با صدای بسته شدن در متوجه موقعیتم شدم. تک و تنها روی تخت اتاقی که آرامش اتاق دو وجبی خودم را نداشت نشسته بودم و هیچ تصوری از آینده ام نداشتم. نگاهم به پرده های بلند و حریر افتاد که همراه با باد می رقصیدند. صدای امواج به گوشم می رسید؛ انگار مرا فرا می خواندند. برخاستم و به سمت تراس رفتم. پرده را کنار زدم و نسیم ملایم به صورتم خورد. من متوجه شده بودم که کوهیار نمی خوابد اما هیچوقت فکرش را نمی کردم که در عذاب کاری که با من کرد، می سوزد. خوب یادم بود که آن روز چطور عقب می کشید و بعد با مصرف الکل و آن موادی که نمی دانستم چیست به سراغم می آمد. با پاهایی برهنه وارد ایوان شدم و به دریا زل زدم.

تاریک بود اما امواج خروشان را می دیدم. من متوجه شدم که کوهیار هربار که می خواهد نزدیکم شود در نهایت موفق نمی شود و خودش را پس می کشد اما فکرش را هم نمی کردم که از عذاب وجدان است. از پله ها پایین و به سمت دریا رفتم. این را هم خیلی خوب به یاد داشتم که آن روز، دقیقا همان روزی که با تجاوز آینده ام را تیره و تاریک کرد، هم به گریه افتاد. من تنها یک بار گریه اش را دیدم و همان روز بود. وقتی بعد از اتمام کارش، بدنش روی بدن تقریبا بی جانم ولو شد، درست قبل از به خواب رفتنش من لرزش بدنش را حس می کردم. گریه کردنش را درست در گردنم، حس می کردم. اما چرا؟ چه چیزی ارزش این را داشت که اینطور من و خودش را نابود کند؟ با برخورد امواج دریا به پاهایم، سرمای آب آن در تمام بدنم منتشر شد و وقتی به گلویم رسید به صورت دادی جان فرسا از دهانم خارج شد.

-اما آخه چرا؟

احساس می کردم که گلویم طوری خراش برداشته که خونریزی می کند ولی من بی توجه بلندتر از قبل داد کشیدم:

-ازت متنفرم. خدا لعنتت کنه.

با پاهایم به جان امواج افتادم؛ گویی که امواج هزاران کوهیار بودند و من همزمان با جیغ کشیدنم به آن ها لگد می کوبیدم.

-چرا هم با خودت و هم با من این کارو کردی؟ این چه مدل عذاب وجدانیه؟ اگه تو عذابی چرا هرروز بیشتر اذ...

با کشیده شدن بازویم، به عقب برگشتم و با دیدن ابرو های به هم گره خورده ی کوهیار ساکت شدم. با خشم مرا به سمت خودش کشید و از میان دندان های به هم چسبیده اش غرید:

-کی بهت گفت می تونی با این وضعت اینجا بگردی؟ مگه تو خرابی؟

به سرتا پایم زل زدم. حوله ام از سرم باز شده بود و اصلا نمی دانستم کجاست. مو های خیسم دورم پخش شده بودند، یک تیشرت به تنم بود و شلواری که داشتم به خاطر شوت کردن اب ها خیس خیس شده بود. با حرص بازویم را از دستش بیرون کشیدم و به تخت سینه اش کوبیدم.

-چیه؟ به حضرت آقا برخورد نگهباناش نامزدشو با این سر و وضع دیدن؟

سکوت کرد که دوباره به تخت سینه اش کوبیدم و بیشتر هوار کشیدم.

- مگه نه؟ اره دیگه! طبیعیه بهت بربخوره. چرا؟ چون الان اسمت رومه. نه؟ تو فقط واسه کسایی که زیر بال و پرتن غیرت داری اخه. برای آهو به فجیعترین شکل ممکن آدم می کشی اما...

نفس کم آوردم که کوهیار نزدیکم شد.

-اما چی؟ من که می دونم چی تو مخته. بریز بیرون خالی شو.

چقدر وقیح بود! چطور هم می توانست عذاب وجدان داشته باشد و هم انقدر وقیح باشد؟ با مشت هایی نا توان به جانش افتادم دیگر توانی برای جیغ کشیدن نداشتم و تن صدایم پایین آمد.

-اما یادت رفت خودت از اون بدتری. مامانت...

نفسم رفت؛ کامل خم شدم و به شکمم چسبیدم. کوهیار هم خم شد؛ شانه هایم را گرفت و با صدایی که اندکی نگرانی در آن حس نمی شد، هوار کشید:

-برین دورتر؛ نزدیک نیاین.

سرم را بالا گرفتم؛ با نگهبانان ساحلی اش بود. طبیعتا با این جوش و خروش امواج صدایمان را نمی شنیدند. نگاهم را به چشم هایی دوختم که کابوس تمام شب های شش سال اخیرم بودند.

-می دونی مامانت بهم چی گفت؟

نگاهش زیر نور فجیع نور افکن های های نصب شده در ساحل پر از سوال شد. همانطور که به شکمم چسبیده بودم و نفس نفس می زدم، گفتم:

-بهم گفت اگه کوهیار اون غلط شش سال پیشو سر یه بچه در نمی اورد و طرف بزرگسال بود انقدری که سرش زجر کشید، زجر نمی کشید.

دستانش با ناباوری شل شد و از شانه هایم افتاد. با هزار زحمت نفس عمیقی کشیدم تا بایستم.

- سهراب عوضی هم خواست به یه بزرگسال دست درازی کنه، تو که فرقی با سهراب نداری برای چی اونجور کشتیش؟ در اصل تو حتی بدتر و بدذاتتر از اونی که به یه بچه دست زدی. برای چی اونو به اون شکل کشتی؟ برای اینکه منو زجر بدی نه؟ که من اون همه خون ببینم.نه؟ که یاد جاویدم بیوفتم که چطور غرق خون شده بود. نه؟

با اتمام جمله ام شلیک خنده اش به هوا رفت و من با ترس یک قدم به عقب برداشتم.

-دراگ زدی نه؟

خنده اش قطع شد و نگاه وحشی اش را به من دوخت. با همان کفش هایش وارد آب شد و فاصله بینمان را به صفر رساند. جوری به چانه ام چنگ انداخت که دردش را تا کف پاهایم احساس کردم.

-می ترسی رو دراگ باشم و بازم ببلعمت؟

با ترس به چهره ی خشنش زل زدم؛ این مرد واقعا ترسناک و نا بخشودنی بود. بیشتر به صورتم فشار آورد که ناله ام بلند شد.

-خب؟ مامانم دیگه چیا گفت؟

همچون لالی تلاش می کردم صحبت کنم اما کلمه نمی یافتم. تکان شدیدی یه سرم داد؛ طوری که وقتی سرم متوقف شد همه چیز را تار می دیدم.

-مامانم چیا بهت گفت آلا؟

سعی کردم هلش بدهم و وقتی موفق نشدم، سرم را را به سمتش خم کردم که چانه ام را رها کرد. با عجز سر روی سینه اش گذاشتم و زار زدم.

-خدا لعنتت کنه. خدا ازت نگذره عوضی، زندگیمو نابود کردی گفتم لابد یه دردی داشت اما واقعا چی ارزششو داشت که...

به هق هق افتادم و او خیلی نا محسوس دستانش را دورم حلقه کرد. میان هق هق هایم به زور جمله هایم را بیان کردم:

-چی ارزش این همه سال زجر خودتو داشت؟ چی بود که باعث شد این همه هم خودت و هم منو زجر بدی؟ چی لعنتی؟

لبش را به گوشم چسباند و غرید:

-خفه شو آلا من زجری نکشیدم؛ آروم بگیر.

هلش دادم که او به راحتی رهایم کرد.

-نه باور نمی کنم. من یادمه که تو گریه کردی.

گیج نگاهم کرد و من انگشت اشاره ام را بالا بردم.

-تو اون روز بعد از اون کثافت کاری تو بغل من و روی من گریه کردی. بچه بودم اما نه اونقدری ک نفهم باشم. از اون روزای من کوچیکتراش تو قوم ما شوهر می کردن، پس فکر نکن هیچی حالیم نمی شد. من حالیم می شد که سکوت کردم.

با ناباوری پرسید:

-من گریه کردم؟

باز هم به عقب رفتم؛ آب دیگر داشت به زانویم می رسید.

-یادت نیست؟ تو واقعا یادت نیست چه بلایی به سرم آوردی و سال هاست بی خواب شدی؟ با اون حجم از الکلی که فقط جلوی چشمای من بالا رفتی مشخصه که یادت نیست! چطور می شه یادت نیاد کوهیار؟ چطور اون ظلمو یادت نیست عوضی؟ من هرروز و هرشب با خاطرات اون روز در جنگم و تو حتی یادت...

کوهیار به سمتم آمد و کلافه داد کشید:

-بسه بسه بسه.

لال شدم که به من رسید؛ به بازویم چسبید و در صورتم غرید:

-گور بابای گذشته و هرچی که شد. خب؟ اینده ات تباه شد؟ خودم اینده اتو تضمین می کنم خوبه؟ فقط دیگه عقبتر نرو، یهو زیر پات خالی می شه دختر.

گیج و گنگ نگاهش کردم چه اراجیفی به هم می بافت؟ چطور می توانست آینده ام را تضمین کند؟ با حرص دستش را پس زدم و عقبتر رفتم. آب زانویم را رد کرده بود.

-تو گاوی؛ به خدا که یه شاخ داشتی تکمیل می شدی.

کوهیار کلافه چشم روی هم گذاشت و جلوتر آمد.

-دختر، مواظب حرفایی که از دهنت خارج می شن، باش. اول نشخوار کن چی می خوای بگی و ...

میان حرفش جیغ کشیدم:

-نشخوار کردن هم که تخصص خودته عوضی.

با دو قدم بلند به من رسید. با ضربه ای که به دهنم نشاند نه تنها که لال شدم بلکه داخل آب هم افتادم. شوری خون در دهانم و سردی آبی که تمام وجودم را تا گردنم فرا گرفت، هماهنگی قشنگی با حس حقارت درونم داشتند. کوهیار کنارم نشست و وحشیانه به موهایم چنگ انداخت.

-بهت می گم عقبتر نرو؛ خطرناکه. باید حتما کتکت بزنم تا جلوی خریتتو بگیرم؟

طوری هوار می کشید که در آن نور کم هم می شد شیطان را در چشمانش دید.

-می گی این چجور عذاب وجدانیه؟ بذار بهت بگم چطور عذاب وجدانیه دخترجون. اگه من در مقابل تو احساس مسئولیت و عذاب وجدان نداشتم؛ با کاری که دیشب کردی الان تو روده ی سگای این ویلا بودی نه که روی اعصاب من یورتمه بری.

جیغ می کشیدم و گریه می کردم اما او پر قدرتتر از این بود که بتوانم موهایم را از چنگش آزاد کنم.

-تو حقته این طور باهات رفتار شه! لیاقت تو همینه؛ می دونی چرا؟ چون از هیچی درس نمی گیری. منو هرکی ببینه می فهمه کم کمش یه بطری رو بالا رفتم. تو جای اینکه وقتی حالمو دیدی حیا کنی و آسه بری و آسه بیای، داری واسه خودت جلون می دی. درس نمی گیری که من وقتی بالام چه سگیم نه؟ تو همین آب خفه ات کنم که از این به بعد دریا هم بشه کابوس هرشب زندگیت؟ تو سگ کی باشی که بخوای اینجور به آب بزنی و با جون خودت بازی کنی؟ مگه ده بار تا الان نگفتم تو مال منی؟ می فهمی یعنی چی؟ یعنی مرگتم دست خودمه. متوجه ای؟

کم نیاوردم و با دو دستم به گردنش چسبیدم. فرو رفتن ناخن هایم را در پوست و گوشت گردنش حس می کردم. مهم نبود که موهایم از کف سرم کنده می شوند فقط حقیقت محض مهم بود.

- خفه شو عوضی، یا همین امشب بهم می گی بین تو و آیه چی گذشت یا این منم که امشب خفه ات می کنم.

کوهیار قهقهه ای مهمانم کرد و با دست آزادش گره ی دستان مرا از دور گردنش باز کرد. موهایم را رها کرد با خشم غرید:

-من نمی گم می خوام ببینم تو یه الف بچه چجور به حرفم میاری. یالا ببینم می تونی حتی بایستی که ادعای خفه کردنم رو داری؟

سعی کردم بایستم و وقتی تقلایم را دید، بلندتر قهقهه زد. با چسبیدن به کتفم مرا بلند کرد و غرید:

-خفه ام کن دیگه. خفه ام کن!

تمام جنونم به پیامی عصبی بدل شد که باعث بالا آمدن دستم و نشاندن کشیده ای درست روی سمت چپ صورت کوهیار شد. در گلویش خندید و یک دستش را پشت کمرم برد. محکم مرا به خودش چسباند که این بار من خندیدم.

-منو از چی می ترسونی؟ از خودت که سالهاست نتونستی با کسی بخوابی؟

دست دیگرش را از پشت گردنم لای موهایم برد و به آن ها چنگ انداخت. با درد چشم بستم که سرش را به گوشم نزدیک کرد و دم گوشم غرید:

-من چجوری امشب انوشه رو نکشم؟

نفسم در سینه حبس شد و کوهیار موهایم را رها کرد. دستش را روی صورتم قرار داد و وقتی شروع به نوازشم کرد با انزجار چشم بستم.

-یا خود تورو. ها؟ چجوری نکشمتون؟

چشم گشودم؛ سعی کردم خودم را از دستانش رها کنم و تا حدی موفق هم شدم تا کمی فاصله بگیرم.

-یا شاید هم خودتو. ها؟ نظرت راجع به تموم کردن خودت چیه؟ بکش خودتو و یه ملتی رو آسوده کن.

خندید و با دو دستش صورتم را قاب گرفت. نگاهش را به لب هایم دوخت و سرش را جلو آورد. در فاصله ی چند میلیمتری از لب هایم متوقف شد که نفسی از روی آسودگی کشیدم. با دیدن آسودگی خیالم خندید و صورتم را رها کرد.

-آلا تو کی می خوای درس بگیری؟ یاد بگیر که تو این خونه با سیلی صورتتو سرخ کنی تا دهنت پر از خون نشه. اینجا جیغ و ویغ می کنی که چی؟ که همه عالم از گذشته امون خبردار شن؟ نمی فهمی وقتی هویتت...

میان حرفش پریدم و غر زدم:

-تا کی می خوای پنهونم کنی؟ می دونی امشب مامانت ازم اسممو پرسید؟ می دونی چی گفتم؟

چشمانش گرد شد و با تردید پرسید:

-چی؟

با حرص به شانه اش ضربه ای زدم.

-بهش گفتم اسمم دریاست. حالا بشین و فکر کن وقتی یکی دیگه جلوش آلا صدام کنه چه فاجعه ای به بار میاد.

با کلافگیی دستی به صورتش کشید و چند قدم به عقب برداشت.

-فردا باهاش حرف می زنم. تو هم تو اتاقت برو.

قدم تند کردم؛ بدون حتی نیم نگاهی از کنارش عبور کردم و به اتاقم برگشتم. دوباره خودم را زیر دوش انداختم و تا می توانستم گریه کردم.

***

با برخورد نور خورشید به پلک هایم چشم گشودم. با همان حوله ی دورم روی کاناپه خوابم برده بود. دستانم را بالا بردم و خمیازه ای کشیدم. در همین حین در اتاق زده و بلافاصله باز شد. به کوهیار که عین گاو وارد شد و با دیدنم یک تای ابرویش بالا رفت، زل زدم. سرش را به عقب برگرداند و گفت:

-محمد، تو نیا تو.

صدای توام با خنده ی محمد در گوشم پیچید.

-عروس خانم وضع مناسبی نداره؟

کوهیار بی توجه وارد شد و در را بست. با پاهای دردناکم به زور ایستادم و گفتم:

-بهم پشت کن؛ نگام نکن.

با لبخندی مضحک در جایش متوقف شد و بی چون و چرا پشت کرد. دستم را به گره ی حوله ام گرفتم و به سمت کمد رفتم. در کمد را گشودم و به لباس ها زل زدم.

-یعنی واقعا خنده داره که دیشب باور کردم که تو در قبال من عذاب وجدان داری وقتی که حتی نمی گی دو دست لباس مشکی برام بیارن. یعنی دقیقا تا همین حد آزار داری.

وقتی گرمای حضورش را پشت سرم حس کردم، گرخیدم.

-شاید برای اینه که بی لباستو بیشتر دوست دارم.

به سمتش برگشتم و لبخندی معنادار به لب نشاندم.

-وقتی نمی تونی استفاده ای ببری چرا بی لباسمو بیشتر دوست داری؟

برخلاف تصورم فقط خندید و عصبانی نشد.

-آلا؟ تو واقعا فکر کردی من آدمی هستم که نقطه ضعف به کسی بدم؟

راست می گفت! برای گرفتن این نقطه ضعف از من ممکن بود هرکاری کند. با ترس یک قدم به عقب برداشتم که وارد کمد شدم.

-برو عقب، برو عقب کوهیار.

دهانم از شدت ترس خشک شد و با نگاهی مظلومانه، پر از التماس، به او خیره شدم. قهقهه ای زد و بعد از کمی نگاه کردنم با زدن با بشکنی در هوا دور شد.

-آها همینه. ترس خوبه؛ از من بترس دخترجون!

نفسی از روی آسودگی کشیدم و وقتی که کوهیار پشت به من رو به پنجره ی قدی ایستاد، با خیال راحت لباس های راحتی مناسب و البته تیره انتخاب کردم. لباس هایم را در مشتم گرفتم و به سمت حمام رفتم.

-تو دیگه برای پنهون کردن از من چی داری که داری اونجا می ری؟

با به یاد آوردن لحظاتی که با زور تن عریانم را می دید، با درد چشم بستم. خیلی خوب می فهمید که با این حرف ها چه آزاری به من می رساند و اگر با قصد آزار آن کلمات را می گفت به شدت در این امر موفق بود. در سکوت و بی هیچ پاسخی در را باز کردم؛ وارد حمام شدم و در را بستم. بعد از عوض کردن لباسم، حوله را دور موهایم پیچیدم و به اتاق برگشتم. با دیدن محمد که کنار کوهیار، روی مبل، نشسته بود، یک تای ابرویم بالا رفت.

-خیره ان شاء الله؟

محمد به مبل رو به رویش اشاره زد.

-بشین و گوش بده؛ بعدش خیر یا شر بودنشو تعیین کن.

با تشویش و نگرانی نشستم و به آن دو زل زدم. کوهیار متفکر به افق دریا زل زده بود و با ارامش سیگار می کشید. محمد انگشتانش را به هم قفل کرد و بعد از کشیدن نفسی عمیق همراه با استیصالی مشهود در کلامش گفت:

-آبد آزاد شده.

قلبم فرو ریخت و تنها کلمه ای که با زار از دهانم خارج شد پرسشی تک کلمه ای بود.

-کی؟

محمد با تکیه بر زانوانش ایستاد و به سمت پا تختی رفت.

-دیروز. من برای همین در به در دنبال کوهیار می گشتم؛ می خواستم همین خبرو بدم اما شما دوتا زوج جوان...

کوهیار میان کلامش سرفه ای کرد که محمد بی درنگ موضوع بحث تغییر داد.

-جاوید رو هم که هم دو روز پیش ولش کردیم.

با شنیدن اسم جاوید دمای خون جاری در در رگ هایم به نزدیک صفر رسید و تمامی شریان هایم در یک آن احساس سرما کردند. منتظر به محمد زل زدم؛ لیوان رویی پا تختیم را برداشت و با پارچ آن را پر از آب کرد.

-اخ ببخشید جابر.

این قوم مرض داشتند یا من اینطور فکر می کردم؟ انگار دست گذاشتن روی درد های بقیه برایشان به عادت تبدیل شده بود. محمد به سمتم برگشت و پرسید:

-چرا شوکه ای؟ مگه دو روز پیش کوهیار بهت خبر نداد که آبد قراره آزاد شه؟

تشویش و نگرانی تک تک ماهیچه های پایم را به لرزه انداخته بود. اب دهانم را قورت دادم و نگاه پرسشگرم را به کوهیار دوختم. نگاهم نمی کرد و همچنان محو آبی دریا بود. با صدای خش برداشته که حاصل جیغ های شب قبل بود، زمزمه وار گفتم:

-نه.

محمد به سمتم آمد ؛ دستش را که جلو آو آورد، دیدم را نسبت به کوهیار مختل کرد. لیوان آب را رو به رویم تکانی داد و گفت:

-یکم بخور.

دستش را با پشت دستم پس زدم و بی مانع و مستقیم به کوهیار زل زدم.

-چرا بهم نگفتی؟

کوهیار باز هم نه تنها که نگاهم نکرد، بلکه جوابی هم نداد. محمد خم شد؛ لیوان را روی میز گذاشت و صاف ایستاد.

-الان آبد موضوع مهمی نیست.
من دلیل آن همه راحتیشان را نمی فهمیدم؛ چه چیزی مهمتر از آزادی آبد وجود داشت؟

محمد دست در جیبش برد و موبایل مرا از جیبش خارج کرد. باناباوری موبایلم را گرفتم که توضیح داد:

-از اونجایی که اون دختره برات نامه گذاشت که پیام می ده و تو این دو روز پیامی برای ما نیومده، قطعا اون پیام برای تو خواهد بود. موبایلتو روشن کن.

پس آزادی آبد مهم بود اما اولویتشان خودشان بودند. کوهیار خیلی بیخیال خم شد و لیوان مرا از روی میز گرفت و به سمت دهانش برد. پر حرص و کلافه موبایلم را روی میز پرت کردم و نالیدم:

-الان این مهمه؟ مهم آبده. اگه اینجارو پیدا کنه چی؟

ناگهان کوهیار طوری خندید که تمام آبی که در دهانش بود، در هوا پخش شد. محمد هم قهقه ای زد و من متعجب نظاره گرشان شدم. کوهیار که میان خنده هایش سرفه می کرد، سیگارش را روی زمین انداخت و ایستاد. همانطور که در حین خندیدن سرفه می کرد به سمت تراس رفت و درش را باز کرد. هربار که سعی می کرد خنده اش را بخورد، سرفه اش شدت می گرفت. محمد همانطور که می خندید لیوان آب باقی مانده را برداشت و به سمت کوهیاری که سعی داشت با تنفس باد ملایم سرفه اش را بند بیاورد، رفت. چند بار به پشت کوهیار کوبید و لیوان آب را جلوی دهانش گرفت. میان خنده هایش گفت:

-داداش یکم بخور حل می شه.

کوهیار هم کمی خورد و بالاخره به خنده ی تلفیق شده با سرفه اش پایان داد اما همچنان چشمانش می خندید. تک سرفه ای کرد و در تراس را بست. برگشت و سر جایش نشست. با دیدن قیافه ی مبهوت من دوباره خندید و این به آغازی برای دوباره خندیدن محمد هم بدل شد. کلافگی بر من چیره شد؛ دستانم را مشت کردم و تقریبا جیغ کشیدم:

-بسه.

خودشان را جمع و جور کردند و به سمتم آمدند. کوهیار خم شد؛ موبایلم را گرفت و روشنش کرد.

-بابت جوکت ممنونم.

با جدیت تمام ایستادم.

-من جدی بودم.

کوهیار سرش را بالا آورد و خصمانه نگاهم کرد.

-می دونم ولی جدیتت پشیزی ارزش نداشت.

چشم غره ای به هردو نفرشان رفتم که موبایلم بالاخره روشن شد. اندکی صدایی از آن در نیامد و بعد به صورت رگباری پیام ها می آمدند. کوهیار کلافه موبایل را روی میز گذاشت.

-دختر تو مگه کیو داری؟

متعجب به سمت موبایلم رفتم و از بالا به آن نگاه کردم.

-روشنا و مامانم.

کوهیار هم سرش را خم کرد و به صفحه ی روشن موبایل چشم دوخت.

-این همه پیام کار دو نفره؟ ما شاء الله.

به طور قطع نمی دانستم کار دو نفر بود یا نه؛ چون صفحه قفل بود و اسامی مشخص نبودند. همین که بالاخره موبایلم آرام گرفت، کوهیار گفت:

-زودباش قفلشو باز کن.

با لبخندی مارموذ موبایلم را گرفتم و گفتم:

-نمی خوام؛ اول خودم و بعد از من شما. بیرون.

کوهیار باز هم خندید؛ کلافگی و خشم از وجناتش می بارید اما الکی می خندید. کاش یک روز توان درک او را پیدا می کردم. به مبل تکیه داد و به بیرون زل زد. کاملا مشخص بود که خشم از تمام اعصابش می چکد. محمد با حالتی صلح آمیز یک قدم به سمتم برداشت.

-دختر خوب، این موضوع خیلی مهمه. ببین ما می تونستیم بدیم به فرشاد تا برامون بازش کنه. اما بهت احترام گذاشتیم وموبایلتو آوردیم تا خودت روشنش کنی. می شه لج نکنی؟

تا خواستم اعتراض کنم کوهیار بدون دادن مجالی برای حتی یک کلمه ایستاد و گفت:

-الانشم دیر نیست. می برم که فرشاد بازش کنه.

با شنیدن این حرف بلافاصله موبایلم را پشتم قایم کردم و یک قدم به عقب برداشتم.

-نه؛ نمی دم.

کوهیار همراه با قهقهه ای وحشتناک به سمتم خیز برداشت که تا خواستم برای فرار به او پشت کنم؛ دستم را از پشت گرفت و طی یک حرکت پیچاند. ناخودآگاه جیغی از روی درد کشیدم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم جاری شد. موبایل از دستم افتاد که

کوهیار رهایم کرد. با دستی لرزان به مچ دست پیچ خورده ام چسبیدم و روی زمین نشستم. درد عجیبی را از دست تا فرق سرم حس می کردم.

-وحشی.

محمد خم شد و موبایلم را برداشت.

-زوج محبوب ویلامونو ببینین.

سرش جیغ کشیدم:

-خفه شو.

کوهیار که دست به جیب از بالای سرم نظاره گرم بود، گفت:

-محمد؟

محمد، بعد از برداشتن موبایل، صاف ایستاد و به کوهیار نگاه کرد. کوهیار تا متوجه نگاهش شد، پرسید:

-به نظرت این دختر عقلش کمه؟

محمد سکوت کرد که کوهیار کلافه به سمت در رفت.

-با اتفاقات اخیر فکر می کردم بالاخره بفهمه چی به چیه اما لجبازی های بیهوده اش تمومی نداره. بیا بریم.

در را که باز کرد، با تمام توان روی پاهایم ایستادم.

-نرین؛ باشه تسلیم. جلوی چشم خودتون باز می کنم.

کوهیار با اخم نگاهم کرد و چنان محکم در را بهم کوبید که لرزیدم. علت تسلیم شدنم آن بود که دلم می خواست من هم آن پیام را ببینم؛ چون اگر آن ها تنهایی می دیدند، هیچوقت به من نشانش نمی دادند. کوهیار با نگاهی خصمانه دستور داد:

-رمز اون کوفتیو بزن.

محمد موبایلم را به من برگرداند و من روی تخت نشستم تا رمزش را وارد کنم. دو نفرشان آمدند و در دو طرفم نشستند.

بعد از زدن رمز سرم را بالا گرفتم و به آن ها نگاه کردم.

-خیلی صمیمی ننشستین؟

کوهیار کلافه گفت:

-یک کلمه دیگه حرف اضافی بزنی گوشیو می قاپم و می رم. پیامکاتو باز کن.

هردو نفر منتظر دیدن پیامک ها، سرشان را در موبایلم فرو برده بودند. از زورگوییشان لجم گرفت و از شدت حرص دلم می خواست موبایلم را در پارچ آب بیندازم ولی خودم هم دلم می خواست که آن پیام را بخوانم. چاره ای جز اطاعت کردن نداشتم و پیام هارا باز کردم. پیامک ها خبر از صد ها تماس بی پاسخ از طرف مادرم، پدرم، روشنا، آیه و یک شماره ی غریبه را می دادند. اواخر ده ها تماس از دست رفته از آبد هم داشتم.

-پس آیه برات نگرانم شده.

خندیدم و به کوهیاری که این سوال را پرسید، زل زدم. از میان آن همه اسمی که خودم از زنگ زدنشان متعجب شده بودم او فقط آیه را دیده بود.

-به تو چه؟

چپ چپ نگاهم کرد و من متفکر به شماره ی فرد غریبه زل زدم.

-ممکنه این شماره ی همون دختره باشه؟

محمد به شماره نگاه کرد و گفت:

-چقدر شماره اش آشناست.

کوهیار متفکرتر از من گفت:

-اما گفته بود که پیام می ده.

به پیام های آن شماره نگاهی انداختیم و محمد بلند بلند آن ها را خواند:

-"هلو مادام، آیا مرا به یاد داری فرزندم؟ اصلاح شده ام."

دو نفرشان با نگاهی گیج و گنگ به من چشم دوختند و من متعجب تکرار کردم:

-اصلاح شده؟

محمد دوباره به صفحه ی روشن موبایل خیره شد و پیام بعدیش را خواند.

-"آلا، چرا جواب زنگامو نمی دی؟ می خواستم بگم می کشمت اگه بهم شماره ی الکی انداخته باشی ولی اون روز که تک انداختم و چک کردم، این خط روشن بود."

ناگهان یاد پسر کامی نامی افتادم که در آموزشگاه موسیقی شماره ی آیه را به من داد. آن روز به او گفته بودم که اصلاح شود و او دست به ریش های نداشته اش کشیده بود. همین قدر بی مزه که یعنی ریش هایش را اصلاح کرده بود!

-آها این اون پسره اس؛ نمی تونه اون دختره باشه.

کوهیار سرش را بالا آورد و نگاه عجیبی که از درکش عاجز بودم را حواله ام کرد.

-کدوم پسره اس؟ تو به کی شماره دادی؟

کم مانده بود چشمانم از حدقه بیرون بزنند.

-چرا امروز سوالایی می پرسی که جوابش به تو چه اس؟

محمد با لحنی صلح جویانه میان بحثمان پرید:

-الان مگه مهمه که پسره کیه؟ مهم اینه اسکولمون کردن و هیچ پیامی در کار نیست. اینا چه روانیایین؟ دقت کردین کلا بازی روانی راه انداختن؟

کوهیار بی توجه به محمد و نطقش، به موبایلم اشاره زد.

-به این پسره زنگ بزن ببینم.

چشمانم گرد شد.

-نمی خوام.

کوهیار دستش را دراز کرد که سریع دستم را عقب کشیدم.

-آلا، می دونی که اگه بخوام راحت می تونم اون گوشیو ازت بگیرم؟

کلافه به محمد نگاه کردم. محمد تا متوجه نگاه درمانده و عاجزم شد، تلاش کرد تا پا در میانی کند.

-داداشم، آخه..

کوهیار کلافه تر از قبل به سمت موبایل خم شد که سریع گفتم:

-باشه، باشه، زنگ می زنم.

کوهیار طوری سرش را در صفحه ی موبایلم فرو برد که حتی چهره اش را نمی دیدم. تا شماره را گرفتم، کوهیار انگشت اشاره اش را روی بلندگو زد تا صدا پخش شود. بعد از خوردن دو تا بوق فرد پشت خط جواب داد:

- هی دختر، دیگه داشتم کم کم از روشن شدن موبایلت ناامید می شدم. یه چیزی بگم؟ ولی این اخلاقت خوب نیستا؛ به نظرم توام نیاز به اصلاح داری.

یک بند حرف می زد و ذره ای احترام برای فرد پشت خطش، یعنی من، قائل نبود. با پیچیدن صدای پسر کوهیار متعجب سرش را بالا گرفت و به من زل زد. با پایینترین تن صدای ممکن زمزمه کرد:

-تو واقعا نمی دونی این کامیه؟

تماس را روی حالت بی صدا گذاشتم و جمله ام را شمرده شمرده بیان کردم.

-کامی همون پسره اس که بهم شماره ی آیه رو داد.

کوهیار آرام و بی صدا خندید و محمد از شدت خنده قرمز شده بود اما من علتش را نمی فهمیدم. دوباره بی توجه به ان ها تماس را برقرار کردم.

-چرا انقدر بهم زنگ می زنی؟

صدای کامی بدون صدم ثانیه ای تاخیر به گوش رسید.

-مشخص نیست که چشممو گرفتی مادام؟

درجا با کوهیاری که لبخندش محو شد و رگ پیشانی اش بیرون زد، زل زدم. کوهیار که نگاه متعجبم را متوجه ی خودش دید، زمزمه کرد:

-بهش بگو کجاست؟

علت سوالش را نمی فهمیدم اما طوری از نگاه به خون نشسته اش حساب می بردم که ربات وار تکرار کردم:

-کجایی؟

به محمد که همچنان بی صدا می خندید، زل زدم و به کامی گوش سپردم.

-پس بالاخره دلت برام تنگ شد. تو یه ساحلی دارم قدم می زنم؛ می خوای توام بهم ملحق شی؟

بی توجه به کوهیاری که به سمت پنجره رفت، پرسیدم:

-کدوم ساحل؟

پسر جواب داد:

-تو راه بیوفت سمت فرح آباد من آدرس یه جای خوشگلو برات می فرستم. قبوله؟

کوهیار با دیدن منظره ی بیرون سر تاسفی تکان داد و به سمتم آمد. اشاره زد که پسرک را به حرف بگیرم. با حرص از بازی که راه انداخته بود، گفتم:

-همو ببینیم که چی بشه؟

محمد که از شدت خنده روی زمین ولو شده بود، وقتی کوهیار دستم را گرفت و مرا به سمت در ایوان کشید، درجا ایستاد. کامی گفت:

-خیلی چیزا می شه که بشه.

کوهیار در را باز کرد و وقتی وارد ایوان شدیم از دور پسری را پشت به خودم در ساحل، مشغول تلفن حرف زدن، دیدم.

-مثلا؟

متوجه اتفاقات نبودم و فقط سعی می کردم کامی را به حرف بگیرم. تا محمد پشت سرمان وارد ایوان شد به سمت پسری که مشغول صحبت با تلفن بود، راه افتادیم.

-مثلا دلتنگی رفع کنیم.

با نزدیک شدن به او به ناگاه ذهنم جرقه ای زد. اسم برادر کوهیار، کامیار بود و کامی می توانست مخفف اسم کامیار هم باشد. سریع تلفن را قطع کردم و مسخ شده ایستادم. کوهیار با نگاهی آتشین ایستاد. نگاهش به من بود ولی خطاب به برادرش فریاد کشید.

-چهار قدم بیای عقبتر هم می تونی دلتنگیتو رفع کنی داداش.

کامیار به سمت ما برگشت و من به وضوح دیدم که رنگ چهره اش چطور پرید. با دیدنم آرام موبایلش را از گوشش پایین اورد و متعجب به آن وضعیت زل زد. محمد با دیدن قیافه ای کامیار بالاخره قهقهه اش را رها کرد و بلند بلند خندید اما هیچ کدام از ما سه نفر نمی خندیدیم. بی توجه به حال آن دو برادر؛ متحیر و درمانده پرسیدم:

-شما دوتا برادرین؟

باورش برای دور و عجیب می نمود. کامیار نگاه پر از خشمش را به کوهیار داد.

-پس دختری که به عنوان دوست دخترت اینجا آوردی آلاست؟

کوهیار با چشمان ریز شده پرسید:

-یعنی تو الا رو این چند روز ندیدی؟

بی توجه به کامیار به کوهیار نگاه کردم و بانفرت داد کشیدم:

-تو که داداشت شماره ی آیه رو داشت چرا منو به اون ذلت...

کوهیار دستش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را روی لب هایم قرار داد. با این لمس که مهر سکوتی بود، لال شدم. صورت کوهیار سرخ و نگاهش به خون نشسته بود.

-بعدا حرف می زنیم.

خواست به سمت برادرش برود که به بازویش چنگ انداختم.

-منو تو قرار بود راجع به خیلی چیزا حرف بزنیم.

کلافه دستش را از چنگم آزاد کرد و غرید:

-و مطمئن باش که می زنیم.

باورش نداشتم؛ او همیشه از حرف زدن فراری بود. خواستم لب باز کنم که کامیار کلافه میان بحثمان پرید:

-خدمتتون عارض شم که من اینجا خیار چنبر نیستم. قضیه چیه؟

با برداشتن چند قدمی نزدیکمان آمد و با چشمانی دریده به کوهیار زل زد.

-برای چی آلا رو تو این خونه اوردی؟ چرا به دروغ گفتی دوست دختدته؟

در کمال تعجب کوهیار رخ به رخ برادرش ایستاد و به او توپید:

- کی‌گفته که به دروغ گفتم؟

کامیار با تمسخر خندید و به من زل زد.

-بگو که چرت می گه.

به عقلم رسید که نکند که قضیه تجاوز را می داند که اینطور در برابر پذیرش رابطه ی ما جبهه گرفته است؟ کوهیار هم منتظر به دهان من نگاه کرد. مات و مبهوت از سنگینی نگاه دو برادر، با نگاهم به محمد پناه بردم. با دیدن نگاهم قدمی به عقب برداشت و شانه ای بالا انداخت. این یعنی از مداخله کردن پرهیز می کرد؛ با سنگین شدن جو دیگر نمی خندید و فقط نظاره گر بود. کامیار وقتی سکوتم را دید چنان دادی کشید که اگر روزی که در آموزشگاه دیده بودمش به من می‌گفتند که همچین قابلیتی دارد، قطعا خنده ام می گرفت.

-بگو که داداشم داره چرت می گه.

کوهیار برخلاف برادرش قهقه زد؛ از همان قهقهه های معروفش که تن آدمی را می لرزاند.

-چرت نمی گه ولی جدا از بحث چرت گفتن یا نگفتنش. تو چته؟ بهت نمیاد برای یه دختری که فقط بینتون شماره رد و بدل شده اینجور جوش بزنی!

کامیار با نگاهی درمانده به برادرش زل زد.

-نگو که از هیچی خبر نداره.

با اکراه یک قدم به سمتشان برداشتم و پرسیدم:

-چیو باید بدونم؟

کامیار به سمتم چرخید و حیران زمزمه کرد:

-مثل اینکه واقعا هیچی نمی دونی! تو بدون اینکه بدونی داداشم کیه عاشقش شدی؟

وقتی جوابش را ندادم با بلندترین تن صداس ممکن داد کشید:

-نگو که به خاطر داداشم از خونه اتون فرار کردی. نگو که این چند روز روشنا و آیه و مادرتو برای یه داستان عشقی مسخره نگران کردی.

با چشم هایی گشاد شده به چهره ی سرخ از عصبانیتش زل زدم. او دیگر که بود که جرات می کرد همچین رفتاری با من در پیش بگیرد؟ با حرص، محکم، به تخت سینه اش کوبیدم و جیغ کشیدم:

-این چه نوع رفتاریه؟ آخه به تو چه؟ تو کی هستی؟ چه نسبتی با من داری که اینجور داد می زنی؟ هرغلطی که دلم بخواد می کنم. همه اتون تو این خونه یه مشت جو گیرین که فکر می کنین می تونین راحت بهم امر و نهی کنین. به تو یه الف بچه هم باید حساب پس بدم؟

کامیار یک قدم فاصله ی بینمان را پر کرد که دست کوهیار جلو آمد؛ به مچ دستم چسبید و مرا به سمت خودش کشید تا از برادرش فاصله داشته باشم.

- راست می گه کامی؛ اون اینجا فقط به من حساب پس می ده.

کامیار متعجب به کوهیار زل زد و من در تصوراتم کوهیار را کتک زدم. لحظاتی سکوت بین دو برادر حاکم شد و بعد کامیار با ناچاری یک قدم به عقب برداشت. دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت:

-باور کن که من غلط کنم که دیگه بهش چشم داشته باشم داداشم.

کوهیار کلافه مرا به عقب هدایت کرد و انگشت اشاره اش را با تهدید بالا برد.

-حواستو به کارایی که بهت محول کردم، بده کامیار. دست از رفاقت با اون آیه ی تن لش و روشنا بکش.

کامیار کلافه به شن ساحل لگد کوبید و آن را در هوا پخش کرد.

-من دیگه با آیه رفاقتی ندارم.

محمد دستش را روی شانه کامیار گذاشت تا آرامش کند و خطاب به کوهیار گفت:

-داداش شما با آلا برو تو. منو کامی هم یکم باهم حرف می زنیم.

کوهیار بعد از اینکه نگاهی همراه با تهدید حواله ی کامیار کرد، محکمتر به مچ دستم چسبید و با خشونت مرا به سمت اتاق کشید. تا رسیدن به اتاق سکوت کردم و وقتی وارد شدیم دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم. با حرص در تراس را بستم و به کوهیاری که خودش را روی تخت پرت کرد، زل زدم.

-خب؟

طاق باز خوابید؛ دستانش را زیر سرش گذاشت و به سقف زل زد.

-چی خب؟

با حرص به سمت تخت رفتم و به چشمان بسته اش خیره شدم.

-چی خب؟ یعنی چی که داداشت شماره ی آیه رو داشت اما تو سراغ من اومدی؟

کوهیار چشم باز کرد و با نگاهی نامفهوم به من زل زد.

-خب حالا به جای داداشم از تو شماره رو گرفتم؛ چیشد مگه؟

با چشمانی درشت شده به بالشت چنگ انداختم و محکم به تخت سینه اش کوبیدم.

-پاشو بشین ببینم؛ اینجا لش کردی و واسه خودت نطق می کنی که چیشد مگه؟ یادت نیست اون روز باهام چیکار کردی؟

کوهیار نشست و موهایش را باز کرد. با دیدن موهای بازش با ترس یک قدم به عقب برداشتم؛ من از این مرد در حد مرگ می ترسیدم.

-چرا اتفاقا خوب خوب یادمه. با یه اسلحه خالی مجبورت کردم لخت شی. آه چقدر بد بود؛ چقدر پشمالو بودی!

با نفرت و عجز چشم بستم. چقدر این مرد حقیر بود؛ چطور می توانست انقدر وقیح باشد؟ نا خودآگاه دستانم مشت شد و دل و روده ام بهم پیچید.

-اسلحه اش خالی بود؟

صدای خنده اش که در گوشم پیچید، جیغ کشیدم:

-خفه شو کوهیار و فقط بگو چرا.

چشم باز کردم که دیدم روی پهلو به سمت من خوابیده است. چشمانش گواهی می دادند که چطور با دیدن حرص خوردنم غرق در لذت شده است.

-دقیقا چجوری هم خفه شم و هم علتو توضیح بدم؟

به موهایم چنگ انداختم و با کلافه ترین حالت ممکن گفتم:

-دست از مسخره بازی بردار.

با حالتی متفکر دستی به ریشش کشید و گفت:

-یعنی می خوای بگم که چرا لختت کردم؟

نفسی عمیق کشیدم تا بر اعصابم مسلط شوم.

-من الان از اونجا طوری به نظر می رسم که شوخی دارم؟

کوهیار نشست و دستش را سایه بان بالای چشمانش قرار داد.

-خیلی دوری بیا نزدیکتر تا بهت بگم.

نگاهم را به اطراف چرخاندم تا چیزی برای کوبیدن بر فرق سرش پیدا کنم.

-می خوای هفت تیرمو بهت بدم؟

با غضب نگاهش کردم که خندید. آغوشش را باز کرد و گفت:

-باشه جدی می شم و برات می گم اما اول بیا بغلم.

با یاد دو روز پیش، که قبل از صدای جیغ آهو در دفتر کارش همینطور مرا فراخواند و وقتی در آغوشش فرو رفتم به موهایم چنگ انداخت و تنبیهم کرد، باترس و وحشتی بدیهی یک قدم به عقب برداشتم.

-نه.

چشمانش از شدت تعجب درشت شد و پرسید:

-چرا ترسیدی دختر؟ فقط می خوام بغلت کنم.

چه چیزی ترسناکتر از آغوش متجاوزی که آینده ات را تیره و تار کرد می توانست وجود داشته باشد؟
آب دهانم را از شدت ترس با صدا فرو بردم و به او پشت کردم. کمی پرده ی بلند را کنار زدم و به ساحل، که اثری از محمد و کامیار در آن نبود، زل زدم.

-بغلت نمیام.

صدای کلافه اش مو به تنم سیخ می کرد.

-چرا؟

پیشانی ام را به شیشه چسباندم و به آبی دریا نگاه کردم. غرق شدن چه حسی داشت؟ قطع به یقین خفگی و نمی فهمیدم چرا خودم را غرق نمی کردم. مگر زندگی من چه فرقی با غرق شدن داشت؟ در هرحالت به خفه شدن محکوم بودم.

-چون...

مکث کردم و با کلافگی ای بدیهی به سمتش برگشتم.

-کوهیار زبون باز می کنی یا نه؟

نفسی عمیق کشی و دوباره روی تخت ولو شد.

-به درک، نیا.

اصلا توجهی به حال بد من نداشت؛ تا خواستم غر بزنم لب باز کرد:

-همینقدر بهت بگم که من نمی دونستم که کامی با آیه در ارتباطه و اینو وقتی آیه رو پیدا کردم فهمیدم.

به شیشه های پنجره ی قدی تکیه دادم و غر زدم:

-خب؟ نمی گی چرا داداشت با دشمنت در ارتباط بود؟

نمی دانم چرا اما گوش هایش به سرخی گرایید.

-می شه بسه آلا؟ می شه بغلم بیای؟

بلافاصله جوابش را دادم:

-معلومه که نه.

با خستگی و کلافگی مشهود نشست و گفت:

-پس من به اتاقم برم.

پایم را محکم روی زمین کوبیدم.

-نمی خوام.

دستش را لای موهایش برد و نگاه گیجش را حواله ام کرد.

-چرا؟

به سمت مبل ها رفتم و روی یکی از آن ها نشستم.

-چون بهم قول دادی که در ازای لو دادن اون پلیسه بهم بگی که چرا بهم تجاوز کردی و الان باید حرف بزنی.

رنگ از چهره اش پرید اما لبخند زد. اگر لبخند نمی زد به کویهر بودنش شک می کردم.

-اما اون که پلیس نبود.

دست به سینه به مبل تکیه دادم و احوالش را نظاره گر شدم.

-اما جاسوس و خیانتکار که بود.

تشویش را در وجودش می خواندم؛ ایستاد و عمیق به عمق چشمانم زل زدم. کمی بعد شروع با رژه رفتن در اتاق کرد. من هم در سکوت او و استیصالش را تماشا می کردم. بعد از لحظاتی سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

-یادت باشه کوهیار سر حرفاش می مونه!

چشمام را ریز کردم که دست از رژه رفتن برداشت و رو به رویم ایستاد.

-سر اولین فرصت مناسب بهت می گم.

خواستم اعتراض کنم که دستش را بالا برد و مرا به سکوت دعوت کرد.

-سر فرصت مناسب و حتما طی سه روز آینده باهم حرف می زنیم. اعتراض نمی خوام.

ترسی که از او در سینه داشتم باعث بغضم شد ولی با همان بغض مزاحم و سرکش زمزمه کردم:

-باور کن اگه بعد از سه روز زیر حرفت بزنی...

کوهیار به سمتم قدم برداشت و من از ترس نزدیک شدنش لال شدم. به من رسید؛ خم شد و دستانش را در دو طرفم، روی دسته های مبل، قرار داد. در کمترین فاصله به اعماق چشمانم نگاه کرد.

-الان نمی تونم، نیاز به زمان دارم ولی حداکثر تا سه روز دیگه همه چیو بهت می گم. متوجه شدی؟

سری به معنای تایید تکان دادم که خواست سرش را نزدیکتر کند؛ حتی از فکر لمس دوباره ی لب هایش می لرزیدم برای همین سریع گفتم:

-اون پسره رو پیداش کن.

با جمله ام جا خورد و سرش از حرکت ایستاد. یک تای ابرویش را بالا برد و پرسید:

-از اثرات خانواده امه که توام پیگیر یاسر شدی؟

ناخودآگاه کمی سرم را جلوتر بردم.

-دقیقا از اثرات خانوادته اته، ما شاء الله انقدر خوب بودن که دلم می خواد هرچی زودتر از شرشون خلاص شم و خلاص شدنم از دستشون به پیدا کردن اون پسره بستگی داره.

لبخند زد اما نه از آن لبخند های پر از حرص که چشم هایش قصد دریدن داشتند بلکه لبخندی مهربان بر لب نشاند.

-باشه بهت قول می دم که از دستشون خلاص می شی اما حواست هست که از من راه خلاصی نداری؟

دوباره سرم را به مبل تکیه دادم و از او رو برگرداندم کردم.

-حواسم هست.

سرش را جلوتر آورد و لبش را روی لاله ی گوشم قرار داد. به مبل چنگ انداختم و با عجز چشم بستم. از این لب ها بیزار بودم.

-حواست هست که مال من شدی؟

دلم مرگ می خواست؛ کاش کوهیار به جای این کار ها مرا هم با یک گلوله خلاص می کرد. سکوتم را که دید گاز ریزی از گوش هایم گرفت و من لرزیدم.

-سکوتت رو به پای تایید حرفم بذارم؟

لرزش آنی کل بدنم را حس کرد؛ چون یکی از دست هایش را به سمت صورتم اورد و نوازش وار روی صورتم کشید.

-تو کی می خوای به من عادت کنی دختر جون؟

از "دختر جون" گفتن هایش بیزار بودم. مطمئن بودم که چهره ام همانند آدمی که چیز چندشی دیده باشد جمع شده است.

-کجاست اون حرفات که می گفتی فهمیدی دوست دخترمی؟

بوسه ای ریز روی گوشواره ی کوچک یادگار مادرم کاشت و من یخ زدم.

-کوهیار من...

میان کلامم به چانه ام چسبید؛ ادامه ی حرفم را خوردم و چشم باز کردم. کوهیار کمی فاصله گرفت و سرم را به سمت خودش چرخاند.

-تو چی؟ بذار حدس بزنم؛ تو دختر خوبی هستی و می دونی که مال منی. مگه نه؟

بغض به گلویم چنگ انداخت؛ درمانده تر از قبل با زبانی که از شدت سنگینی به زور در دهانم می‌چرخید، پرسیدم:

-چی از جونم می خوای؟

به آنی پیشانی اش روی پیشانی ام قرار گرفت که از شدت ترس تپش قلبم بالاتر رفت.

-تورو می خوام؛ فهمیدنش سخته؟

فشار دستش دور چانه ام بیشتر می شد و نفس هایش از فرط خشمی که علتش را نمی فهمیدم تندتر.

دست لرزانم را بالا بردم و دور مچ دستش پیچیدم.

-نه سخت نیست؛ متوجه شدم. منم قبول کردم که تحت نظارت تو به زندگیم ادامه بدم. فهمیدم روم حس مالکیت داری و من مال توام. خوبه؟ چونه ام شکست.

تمامی این جملات را پر از بغض و با صدایی خش برداشته بیان کردم اما کوهیار نه تنها که رهایم نکرد، بلکه فشار دستانش هم بیشتر شد. سرش را دوباره دم گوشم برد و غرید:

-پس چرا جوابم رو ندادی؟

کلافه ناخن هایم را در مچ دستش فرو بردم اما او توجهی نداشت. شاید هم انقدر پوستش کلفت شده بود که دردی حس نمی کرد.

-تو چرا شماره اتو به کامی دادی؟

چشمانم از تعجب درشت شد ولی بی چون و چرا پاسخ دادم:

-در ازای شماره آیه. چطور؟

بالاخره چانه ام را رها کرد اما ذره ای فاصله نگرفت. با نگاهی به خون نشسته گفت:

-بار آخرت بود که به کسی شماره می دی.

کلافه چشم بستم؛ من چطور از این مرد با این حساسیت های مسخره اش فرار می کردم؟

-و الا دستتو می شکنم آلا. فهمیدی؟

تحکم صدایش مجبورم کرد که بگویم:

-باشه.

بوسه ای روی چانه ام نشاند که چانه ام شروع به لرزش کرد. با نگاهش تمام حرکاتم را زیر نظر داشت؛ باهوش بود و می فهمید هیچ احساس تعلقی به او ندارم. با لحنی پر از تاکید گفت:

-مال منی.

این یعنی بفهمم که برای او هستم ولی همچین چیزی در مخیله ام نمی گنجید. من نمی توانستم برای کوهیار باشم؛ چون من تا ابد متعلق به جاوید بودم. سکوتم را که دید لب هایش را بالا تر آورد و بوسه ای درست گوشه ی لبم نشاند.

-فهمیدی دیگه نه؟

بچه بود؛ با تمام ابهت ظاهری اش از درون کودکی پنج ساله ای بود که مرا عروسک خودش می دید. از این وضعیت بیزار بودم و تحملش از توان من فراتر بود.

-کوهیار، تو واقعا جدی هستی یا برای اذیت کردنم این حرفارو می زنی؟

در یک لحظه خودم را ایستاده و در آغوش او دیدم. متوجه نشدم که کی به بازویم چنگ انداخت و مرا محکوم به ایستادن کرد و کی به کمرم چنگ انداخت و بدنم را مماس با بدنش قرار داد.

-به چشام نگاه کن.

با دست دیگرش به چانه ی لرزان و دردناکم چسبید و پیشانی اش را روی پیشانی ام قرار داد.

-ببین تو این چشما اثری از شوخی می بینی؟

بیشتر از پنج ثانیه تاب مستقیم نگاه کردن به این چشم هارا نداشتم. از شدت ترسی که از این چشم ها در دلم بود، ناخودآگاه چشم بستم.

جدی بود و دل من از پذیرش این جدیتش امتناع می کرد.

-ولی اخه چرا؟ چرا من باید مال تو شم؟

چشم بست و با زبانش لبانش را تر کرد. ناخودآگاه یاد حرف های آن زن مثلا پلیس افتادم.

"-ما با بررسی زندگی این پسر اونم پیش دنیایی روانکاو و بر اساس حدس و گمان داریم می گیم که این پسر راحت خام محبت می شه. حدسمون هم برای اینکه نمی ذاره کسی وارد حریمش شه هم همینه. می ترسه از طرف مقابلش ضربه بخوره. همه ی اینا حدس و گمانه؛ تو احتمالا درست می گی ولی تا به حال تلاشتو کردی که بهش نزدیک شی؟ که نوازشش کنی و با وجود این همه کار های ریسکی که انجام می ده سنگ صبورش بشی؟ ببین دختر خوب، تو می تونی یکی از کله گنده های مافیای این کشورو پایین بکشی. نه با جذابیت های بلکه با روح لطیف زنانه ات. شاید امتحان کردیم و جواب نداد ولی هزاران اتفاق تو زندگی این پسر هست ک نشون می ده برای حمل درداش نیاز به یه شونه داره می فهمی؟ اگه این روش جواب نده قطع به یقین این مرد آدم نیست."

جمله هایش دوباره در سرم پژواک شدند. کوهیار نیازمند نوازش بود؛ کوهیار خام محبت می شد!

-آلا، قبلا بهت گفتم که دست خودم نیست. این حس مالکیت که ایجاد شه کسی حق چپ نگاه کردن به اموالمو نداره. تو مال منی آلا؛ انقدر اذیتم نکن.

چشمانش را که باز کرد معصومیتی نمی دیدم؛ حتی اثری از عذاب وجدان در این چشم ها نمی دیدم اما خواستم یک بار تلاش کنم. نه از روی دلسوزی برای این مرد

بلکه برای اینکه راحتم بگذارد. دست لرزانم را کمی بالا آوردم که نگاه کوهیار هم متوجه اش شد. نتوانستم؛ نمی توانستم نوازشش کنم و فیلم بازی کنم. ناخودآگاه دستم در هوا مشت شد و روی شانه اش فرود آمد.

-برو بیرون.

برخلاف تصورم برای مشتی که نثارش کردم چیزی نگفت. رهایم کرد و یک قدم به عقب برداشت. انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید بالا آورد و گفت:

-با کامی هم دمخور نمی شی.

با بغضی عجیب سر تکان دادم.

-باشه، فقط برو.

یک قدم دیگر به عقب برداشت.

-خودتو هم آماده کن. شب می خوام که به اتاق من بیای. به عمه خانم می گم کمکت کنه.

با ترس آب دهانم را قورت دادم و هیچ چیز نگفتم. کوهیار لبخند زد؛ عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد. خارج شد و من لرزیدم. تمام وجودم از ترس شبی که در انتظارم بود، می لرزید. با حرص به پارچ روی میز چنگ انداختم و آن را روی زمین کوبیدم. باید چاره ای پیدا می کردم؛ باید از این ویلا فرار می کردم.

کوهیار:

داشتم به سمت اتاقم می رفتم که در راهرو کامیار جلوی راهم سبز شد. به دیوار تکیه زدم و پرسیدم:

-چیه؟

کامیار چشمانش را ریز کرد و گفت:

-آیه گفته که آبد آزاد شده.

اخمی به پیشانی ام نشاندم.

-تو چرا با اون هرزه در ارتباطی؟

کامیار یک تای ابرویش را بالا برد.

-مشخص نیست؟ برای اطلاعات. حالا بهم بگو که چجوری آبد آزاد شد؟

انگشت اشاره ام را با حالتی متفکر به چانه ام زدم.

-چجوی آزاد شد؟ آها، دوست دختر عزیزم لب تر کرد.

کامیار کلافه گفت:

-جدی باش مرد.

چشمانم را ریز کردم و به کلافگی اش خیره شدم.

-جدیم. آلا خواست؛ منم رفتم رضایت ولی دم رو گرفتم و دیه رو پرداخت کردم.

خواستم از کنارش رد شوم که به بازویم چسبید.

-بازم باید ۳تا ۱۰ سال حبس می خورد؛ چطور انقدر سریع آزاد شد؟

خندیدم و چند ضربه ی آرام روی شانه اش نشاندم.

-آفرین به داداشم. خوب قوانین رو بلدی اما یه چیزیو یادت رفت.

خم شدم و دم گوشش گفتم:

-من کوهیار آریاتبارم. تو هر سوراخ موشی موش می دوونم.

کامی هاج و واج زمزمه کرد:

-پس تو از پولت برای چیزی بیشتر از دیه دادن استفاده کردی. اگه لو بری چی؟ چرا ریسک می کنی؟ برای آلا؟ باورم شه دوسش داری؟ واقعا چرا به خاطر خواسته ی آلا مارو به دردسر می اندازی؟

همانند پیرزن های نود ساله پشت سر هم سوال هایش را روانه می کرد؛ حتی منتظر نمی ماند جوابش را بگیرد. تا مکث کرد تا نفسی تازه کند با شیطنت گفتم:

-من برای آلا هرکاری می کنم و اینکه نترس. از آشناهامونن؛ چیزی لو نمیره. نهایتش اینه که ۴ تا همسایه و فک و فامیلای آلا شک کنن که هیچ غلطی نمی تونن بکن.

خواستم دستم را آزاد کنم که کامیار با حرص بیشتر دستم را فشرد.

-وای به حالت اگه چیزی از اسم ما لو...

با تمام حرص و خشمی که تمام این مدت از او در دلم جمع کرده بودم، در یک حرکت دستش را گرفتم، پشتش بردم و پیچاندم. صدای ناله اش دلم را می فشرد اما به یک تنبیه نیاز داشت.

-وای به حالم؟ اگه چیزی لو بره چیکارم می کنی؟ تو اصلا متوجهی که داری چه گوهی می خوری کامی؟ متوجه ای چجوری داری واسم قد قد می کنی؟ یه روز می آی حرف از این می زنی که کنارمی ولی در عمل همچنان ضد منی! چیکارت کنم؟ یه کم دیگه فشار بدم و بزنم دستتو بشکنم که بفهمی من کیم؟ مگه نگفتم من دیگه هارتر از این شدم که بخوام به خانواده رحم کنم؟ تو کی باشی شاخ و...

انقدر دردش زیاد بود که بالاخره صدای دادش میان حرف هایم بلند شد.

-داداش دستم شکست.

با حرص بیشتری دستش را فشردم و داد کشیدم:

-بی عرضه. حتی بلد نیستی خودتو از دست کسی که دستتو پیچونده نجات بدی بعد برای من نطق می کنی که اگه اسممون تو این قضیه لو بره چی؟ تو با این مغز فندقت و بدن بی زورت چه زری می زنی؟

قلبم از درد کامیار در دهانم نبض می زد اما توجهی نکردم. یاد لحظه ای افتادم که دست آلا را پیچاندم اما آن پیچاندن کجا و این کجا. آن پیچاندن لحظه ای بود و برای رها کردن موبایلش ولی این دست در مرز شکستن بود.

-کامی فهمیدی یا این دستو بشکنم؟

بی هیچ حرفی ناله می کرد و دردش را می کشید. وقتی سکوتش را دیدم رهایش کردم که روی زمین افتاد. قهقهه زدم و انگشت اشاره ام را به نشانه تهدید بالا بردم.

-اگر این دستو نشکستم فقط برای این بود که التماس نکردی. درسته بی زوری، درسته اسکلی و مغز نداری. ولی حداقل بلدی به کسی التماس نکنی.

بی توجه برادری که وجودم بندش بود و روی زمین از درد در خودش جمع شده بود، به سمت اتاقم رفتم.

***

ساعت ها در اتاقم رژه می رفتم و به این فکر می کردم که من چطور می خواستم به آلا توضیحی بدهم؟ چه داشتم که بگویم؟ کاش فقط یک دلیل برای آن عصبانیت جنون آمیز داشتم تا حداقل خودم می توانستم خواب راحتی داشته باشم. در این افکار غرق بودم که تقه ای به در خورد.

-بیا تو.

محمد وارد اتاق شد و در را بست. رنگش پریده و به پیشانی اش عرق نشسته بود. هربار که اتفاق بدی می افتاد محمد این حال نزار را پیدا می کرد. با عجز گفتم:

-تورو خدا به من نگو که جنسا لو رفت.

محمد لبانش را با تشویشی مشهود تر کرد و گفت:

-بارهای کامیونا تو انبار کارخونه جاساز شدن.

به محض بستن در صدای جیغ آلا از دور به گوشم رسید.

-ولم کنین؛ دست از سرم بردارین.

با چشمانی گشاد شده به محمد نگاه کردم که شانه ای بالا انداخت. صدای آلا از حیاط جلویی ساختمان می آمد. به سمت ساختمان پا تند کردم و وقتی از پشت شمشاد ها بیرون آمدم نگاهم به آلا افتاد که در دست شکیلا و سهیلا گرفتار بود و جیغ می کشید.

-بهتون گفتم ولم کنین شما به چه حقی با من اینطور رفتار می کنین؟

ایستادم و به آن بلبشو زل زدم. همه ی اعضای خانواده روی ایوان ایستاده بودند؛ نوشین و عمه خانم روی پله ها بودند و آلا پایین پله در تقلا بود تا دستش را رها کنند. از دیدن این وضع خونم به جوش آمد و داد کشیدم:

-چه خبرتونه؟

آلا از تقلا دست کشید و سر همه به جز او به سمت من برگشت. با گام هایی آهسته در حالی که پاکت سیگارم را از جیبم در می آوردم به سمتشان رفتم. نوشین من و من کنان خواست چیزی بگوید که ملیحه به او مهلت نداد.

-این دختره رو حین فرار گرفتیم.

سرم چنان تیر کشید که حتی نتوانستم نگاه تیزم را حواله ی آلا کنم. با درد چشم بستم و نفهمیدم چطور پاکت سیگارم از دستم افتاد. چرا آلا با وجود تمامی توافقاتمان می خواست فرار کند؟ مگر نمی دانست اگر دست از پا خطا کند به او رحم نمی کنم؟ حرف های کامیار و اینکه به آلا نظر داشت، گم شدن محموله ها، فرار آلا همه و همه فقط در چند ساعت در کنار الکل و کوکائینی که در این چند ساعت مصرف کردم از منی که از خوب بودن فراری بودم چه می ساخت؟ دقیقا حیوانی دردنده می ساخت. نمی فهمیدم که چرا هربار که تحت فشار بودم از آلا خطا سر می زد؟ من چطور به او رحم می کردم؟ دست کسی دور بازویم پیچید که وقتی حرف زد، متوجه شدم نوشین است.

-کوهیار جان؟ خوبی؟

درد سرم زیاد بود، انقدر زیاد که نمی توانستم مثل همیشه در اوج عصبانیت قهقهه بزنم. چشم باز کردم و بی توجه به نوشین به آلا زل زدم.

-راست می گن؟

سرش را در یقه اش فرو برده بود و اصلا تمایلی نداشت که نگاهم کند. تمام وجودش به خصوص شانه هایش می لرزید و من انقدر عصبانی بودم که حتی دلم به حالش نمی سوخت. خواستم به سمتش بروم که نوشین سد راهم شد. زیر لب طوری که فقط خودم و خودش بشنویم گفت:

-می دونم بهش اهمیت می دی پس کاری نکن که پشیمون شی.

با حرص دستم را از دست نوشین بیرون کشیدم و به سمت آلا رفتم. رو به رویش ایستادم و به سر خم شده اش زل زدم. انقدر ریزه میزه بود که قدش به زور تا سینه ام می رسید و وقتی اینجور در خودش جمع شده بود، ضعیف تر از قبل می نمود ولی رحمی در من وجود نداشت. به شکیلا و سهیلا با نگاهم دستور دادم که دور شوند. چند قدمی که فاصله گرفتند با عتاب و خطاب سر آلا داد کشیدم.

-با توام.

یکه خورد اما جوابی نداد. خون خونم را می خورد؛ به بازویش چنگ انداختم و تکانش دادم.

-مگه من دارم با دیوار حرف می زنم؟ می خواستی از ویلا خارج شی؟

نگاه اشکینش را به چشمانم دوخت و زمزمه کرد:

-نمی خوام باهات بخوابم.

آن قدر عقلش می رسید که این جمله را آرام بگوید تا خشمم بیشتر نشود. دست دیگرم را بالا بردم که با ترس جیغ کشید و دست های مشت شده اش را دو طرف سرش قرار داد. فکر می کرد می خواهم او را بزنم اما فقط به چانه اش چنگ انداختم. درد فشردن چانه از مشت کمتر بود. درست مثل خودش زمزمه کردم:

-مگه نگفتی که می دونی مال منی؟

با دست های لرزانش به پیراهنم چنگ انداخت. نگاه ملتمسش را به چشم هایم دوخت و با زار نجوا کرد:

-نکن؛ تو جمع تحقیرم نکن.

یک تای ابرویم بالا رفت؛ از شدت خشم حتی تن و بدن خودم هم می لرزید.

- مطمئنی که اینو می خوای؟

سر تایید که تکان داد، چانه اش را رها کردم.

-پس بریم تا تو خلوت بهت نشون بدم.

بازویش را به سمت پله های ایوان کشیدم؛ پشت سرم راه افتاد و از جلوی نگاه های بقیه رد شدیم. انوشه به بازویم چسبید.

-پسرم می خوای...

دستم را به نشانه ی سکوت بالا گرفتم و گفتم:

-مامان جان لطفا بیخیال من شین.

وقتی وارد سالن شدیم، دست آلا را مستقیم به سمت پله ها کشیدم که زمزمه کرد:

-کجا می ری؟

بی توجه به سوالش از پله ها بالا رفتم؛ سرم چنان از شدت عصبانیت تیر می کشید که دیدم تار شده بود. وقتی به طبقه ی بعد رفتیم، به سمت اتاقم راه افتادم که آلا تلاش کرد تا بایستد.

-نه کوهیار.

توجهی نکردم و بیشتر او را کشیدم؛ در اتاق را که باز کردم او را به داخل هل دادم. وارد شدم و در را بستم. نگاه وحشت زده اش را یک لحظه هم از من بر نمی داشت.

-کوهیار من نمی تونم؛ نمی کشم.

دستم را به سمت اولین دکمه ی پیراهنم بردم و با لبخندی پر حرص بازش کردم.

-عیبی نداره؛ خودم عادتت می دم.

نگاه ترسیده اش را به دکمه ای که باز کردم، داد.

-کوهیار، تورو خدا.

کمی، فقط کمی، دلم به حالش سوخت. دست به سینه زدم و به در تکیه دادم.

-چون نمی خواستی باهام بخوابی خواستی فرار کنی؟

سرش را با ترس چند باری به معنای" آره" تکان داد و گفت:

-باور کن نمی تونم، باور کن می ترسم. باور کن خیلی می ترسم.

با عجز صورتش را با دوتا دست کوچکش پوشاند و نالید:

-من خیلی ازت می ترسم؛ من از چشمات می ترسم، از ریشات می ترسم، از موهات می ترسم، از دستات می ترسم، از صدات می ترسم، از خنده هات می ترسم، از خونه ات می ترسم، از خانواده ات می ترسم و من کلا از هرچیزی که مربوط به تو هست می ترسم. کوهیار، تورو سر جدت بذار من برم.

چرا دلم به حالش نمی سوخت؟ چرا ذره ای به او حق نمی دادم؟ شاید برای اینکه اورا مال خودم می دیدم؛ کسی که برای من بود، حق تصمیم گیری نداشت. انقدر عصبانی بودم که دلم می خواست فقط خفه شود اما چرا با این حال او را از هم نمی دریدم؟ من نمی خواستم به او دست بزنم؛ حتی یادم نبود که امروز به او گفتم خودش را برای شب آماده کند. همه اش یک بازی مسخره بود که فکر نمی کردم تا این حد جدی بگیرد.
صبح آن حرف را فقط برای این زدم که اذیتش کنم؛ اذیت شود برای اینکه ناتوانیم را به سخره نگیرد و الا او که می دانست من نمی توانم به او آسیبی برسانم. تاثیر الکل همراه با کوکائین از همان خنده های رقت انگیز را به جان لب هایم انداخت و قهقهه زدم.

-آلا؟ مگه نگفتم مال منی؟

دستانش را از صورتش برداشت و با صدایی خش برداشته زمزمه کرد:

-نمی تونم، من از پسش بر نمیام.

تکیه ام را از در گرفتم و به سمت بار مشروب کوچک اتاقم رفتم. آلا سکوت کرده بود و فقط صدای سکسکه هایش در فضای اتاق می پیچید. یک شات که بالا رفتم به سمت آلا برگشتم. از شدت ترس با نگاهش تمام حرکاتم را مو به مو دنبال می کرد.

-تو که عین سگ از من می ترسی چرا فکر فرار به سرت زد؟

کلافه داد کشید:

-چرا نمی فهمی؟ چون نمی خوام باهات بخوابم.

نمی فهمیدم؛ چون او می دانست که نمی توانم به او کاری داشته باشم. پیک دیگری پر کردم و به وجود لرزانش زل زدم. هنوز در ذهنم تنبیهی برای کارش پیدا نمی کردم.

-تا کی می خوای برای این ترس مسخره ات با اعصاب من بازی کنی؟

سکوت کرد و به سمتش رفتم. با هر قدم که نزدیکش می شدم بیشتر می لرزید. خودم هم می لرزیدم اما برخلاف آلا نه از روی ترس بلکه از روی خشم. با اینکه می ترسید اما از جایش تکان نخورد.

-ها؟ تهش باید یه قلاده گردنت بندازم و تو لونه ی سگای این ویلا ببندمت؟ بدمت دست سلیمان تا همراه سگا آموزشت بده؟

نگاهش غرق در نفرت بود و این نفرت مرا کلافه تر می کرد. دستم را بالا آوردم که کل وجودش جمع شد اما باز هم برخلاف تصورش او را نزدم. دستم را آرام لای موهایش فرو بردم که با عجز چشم بست.

-نکش موهامو دردم میاد.

اصلا دلم نسوخت و بی رحمانه به موهایش چنگ انداختم. چشمانش را محمکتر روی هم فشرد.

-چجوری رامت کنم پدرسگ؟

اشک هایش مثل ابر بهار می چکید؛ سد مقاومتش شکسته بود و این مرا هارتر می کرد. بالاخره تنبیه مناسبی به ذهنم رسید؛ شاید از خون میثاق آریاتبار نبودم اما دست پرورده اش بودم و می توانستم دقیقا به همان اندازه پلید باشم. پیک مشروب را بالا آوردم و به لبان آلا چسباندم. با تعجب چشم باز کرد و من زمزمه کردم:

-بخور.

سرش را با ترس به دو طرف تکان داد؛ این یعنی نه. انتظارش را داشتم. خندیدم و بیشتر موهایش را کشیدم. جیغ کشید و من بی توجه به جیغ هایش لبم را به گوشش چسباندم.

-نخوری به زور تو حلقت می ریزم.

با لحنی پر از درد و التماس زجه زد:

-نه کوهیار من تاحالا لب به زهرماری...

میان حرفش محکمتر موهایش را کشیدم که جیغ بلندتری کشید؛ مطمئن بودم که این بار صدایش در کل ویلا می پیچد.

-می دونم تاحالا لب نزدی. دوست دارم اولین بارتو ببینم.

چانه هایش می لرزید اما لب هایش را محکم بر روی هم می فشرد؛ فقط سرش را به معنای نفی تکان می داد و حرف نمی زد مبادا که قطره ای از این زهرماری در دهانش بریزم. موهایش را رها کردم و قهقهه زدم.

-چرا فکر کردی باز کردن دهنت برام سخته؟

بدون انتظار برای واکنشش به چانه اش چنگ انداختم که شروع به دست و پا زدن کرد.

-نکن عوضی، دست از سرم بردار. ولم کن.

سعی می کردم با یک دستم مهارش کنم. کمی دلم به حالش سوخت و تا این حس را درونم احساس کردم پیک را خودم بالا رفتم تا هر رحم مروتی که درونم شکل می گرفت را خاموش کنم. با حرص آلا را هل دادم؛ انقدر ضعیف بود که روی زمین نشست و زار زد.

-کوهیار تورو خدا ولم کن؛ گوه خوردم.

دوباره به سمت بار رفتم و این بار کل بطری را به دست گرفتم.

-گوه خوردنت چه فرقی به حال من داره؟ وقتی تو این ویلا بمونی و سودی به من نرسه چه فایده داره؟ من امشب بهت می فهمونم که مال منی.

کاملا متوجه بودم که داشتم زور می گفتم اما همین بود؛ دنیا خیلی کثیفتر از این حرف ها بود که خودخواه نباشم. به سمتش رفتم و مقابلش روی یک زانو نشستم.

-آلا، برای بار اخر می پرسم. می خوری یا تو حلقت بریزم؟

با نفرت نگاهم کرد و خندید.

-قورت دادن یه امر ارادیه چجوری می خوای مجبورم کنی؟

به عبارت واقعی کلمه از من می ترسید و باز شجاعانه حرف هایش را می زد. همین باعث شد که بیشتر در تصمیمم مصمم شوم. قهقهه ای زدم؛ به گلویش چسبیدم و منتظر به چشمان ملتمسش زل زدم. وقتی برای ذره ای اکسیژن شروع به دست و پا زدن کرد، رهایش کردم. به چانه اش چسبیدم و بدون ذره ای عذاب وجدان بطری را در دهانش گذاشتم. به بینی اش چسبیدم که برای از دهان نفس کشیدن، مجبور شد جرعه جرعه ی مشروبی که در حلقش می ریختم را بنوشد تا خفه نشود.

-آفرین دختر، بخور و کیف کن.

خیلی بیشتر از یکی یا دو شات خورد اما باز هم از نصف بیشتر بطری روی چانه و گردنش جاری شد. رهایش کردم که به سرفه افتاد. با قهقهه ای باقی مانده ی بطری را سر کشیدم و به حال خراب آلا زل زدم. روی زمین دراز کشیده بود و عق می زد اما چیزی بالا نمی آورد. وقتی سرفه ها و عق زدنش تمام شد، سرش را روی زمین گذاشت و شروع به گریه کرد.

-خدا لعنتت کنه.

با خنده سرم را خم کردم و لبم را روی نیم رخش که مشخص بود، گذاشتم.

-خدا لعنتم کرده دختر، هرچی بیشتر لعنتم کنه بیشتر دنیاتونو جهنم می کنم.

بوسه ای روی صورتش نشاندم که لرزید اما می دانستم وقتی الکل بر مغزش غلبه کند تمام این واکنش ها از بین می رود. لبم را به سمت چانه اش کشیدم و زمزمه کردم:

-با این حجم از الکلی که روی صورت خیسته چجوری مستت نشم. ها؟

هق هق می کرد و من بی توجه به هق هقش موهایش را از گردنش کنار زدم. زبانم را روی گردنش گذاشتم و با لذت تا ترقوه اش پیش رفتم.

-چقدر خوشمزه تر شدی دختر جون.

همچنان می لرزید ولی آرام شده بود. این یعنی که زمان بخش دوم تنبیه ام بود؛ بخش دومی که بالاخره آلا را رام دستان من می کرد. بوسه ای در گودی گردنش نشاندم و از او فاصله گرفتم. دست به سمت جیب شلوارم بردم و یک بسته کوکائین در آوردم.

-حالا بریم برای یه بازی دیگه.

دوباره به موهایش چنگ انداختم؛ طاقتش طاق شده بود و از ته دل جیغ می کشید. ذره ای از مواد را روی پارکت ریختم و سر آلا را نزدیکش کردم که با وحشت گفت:

-نه، این دیگه زیادیه.

خندیدم و سرش را به مواد نزدیکتر کردم.

-خوشت می آد.

آب دهانش را با صدا قورت داد و من بیشتر به سمتش خم شدم.

-حاضرم قسم بخورم همین الانشم با این درصد از الکلی که تو بدنته کیفت داره کوک می شه.

سکوت کرد و من لبم را به گوشش چسباندم.

- از اینم خوشت میاد. بکش آلا، بکش و از این همه درد خلاص شو.

با عجز چشم بست؛ این یعنی امکان تسلیم شدنش وجود داشت.

-یه نفس عمیق بکش و بذار گردش به نورون به نورون مغزت برسه.

داشت وسوسه می شد؛ چون الکل داشت مخش را تعطیل می کرد. اصلا اصرارم بر خوردن آن حجم از نوشیدنی برای زوال عقلش بود.

-آلا، فقط سی ثانیه. بکش و بعد از سی ثانیه تموم درداتو فراموش کن.

چانه اش می لرزید و با لحن کشداری زمزمه کرد:

-من می ترسم.

بوسه ای روی گوشش نشاندم و گفتم:

-از رهایی؟ از شاد بودن؟

داشت تسلیم می شد که اضافه کردم:

-فقط سی ثانیه طول می کشه تا اثر کنه.

کمی سرش را به سمت مواد خم کرد اما باز هم دو دل بود. با لب های چسبیده به گوشش پچ پچ کردم:

-فقط سی ثانیه.

و تسلیم شد. نفسی عمیق کشید اما حرفه ای نبود که با دو سوراخ بینی مواد را بالا بکشد و البته جانی هم در بدن نداشت. برای همین هم شستم را روی سمت راست بینی اش فشردم و گفتم:

-دوباره دختر جون.

برخلاف تصورم این وقفه باعث نشد که تصمیمش عوض شود و با یک طرف سوراخ بینی اش مواد را بالا کشید. بالا کشید و من قهقهه زدم. به هدفم رسیدم. بالاخره آلا رام من می شد؛ برای مواد هم که شده بود رام من می شد.

چشم باز کردم؛ با دردی شدید پشت پلک هایم که انگار تک به تک اعصابش را از پس سرم می کشیدند. نور خورشید به شبکیه ی چشمانم هجوم برد و فاصله ی بین پلک هایم کم شد. خسته بودم؛ یک خستگی مفرط عجیب اما نه عجیبتر از گنگی و گیجی مغزم. صدای موج دریا کم کم در سرم پیچد و یاد آور شد که من در ویلای کوهیارم. همین یادآوری باعث شد با شتاب در جایم بنشینم و به حال و احوالم دقت کنم. لخت و عور روی تخت کوهیار نشستم و نگاهم به پنجره باز اتاقش و دریا افتاد. حتی جرات نگاه کردن به سمت راستم را نداشتم که با نشستن دستش رو بازوی دردناکم جیغ کشیدم و ملافه ی تخت را دور خودم پیچیدم.

-بهم دست نزن عوضی.

روی تخت ایستادم و به کوهیاری که فقط یک شلوارک به تن داشت زل زدم. کش و قوسی به بدنش داد و با پشت دستان بزرگش چشمانش را مالید.

-آلا خفه شو سرم درد می کنه.

با شتاب از روی تخت پایین رفتم و وحشت زده پرسیدم:

-باهام چیکار کردی؟

کوهیار نشست و عاقل اندر سفیه به من زل زد.

-یعنی هیچی یادت نیست؟

این سوال تبدیل به تلنگری برای فکر کردن شد. چشم بستم؛ یادم بود که مجبورم کرد از آن زهرماری بنوشم.

-بهم زهرماری دادی و بعد...

چشمانم درشت شد و زمزمه وار گفتم:

-کک.

کوهیار با لبخند بشکنی در هوا زد.

-آفرین، بعدش؟

از شدت سر درد و ترس تمام وجودم می لرزید. به مغزم فشار آوردم.

-خدا لعنتت کنه هیچی یادم نیست؛ بگو چیکارم کردی.

کوهیار پاکت سیگارش را از روی پاتختی برداشت و خیلی بیخیال گفت:

-خب یه کم از اون مغزت کار بکش و فکر کن.

سیگارش را آتش زد. از شدت خشم، ترس و نگرانی دلم می خواست تار به تار موهایش را بکنم. به سمتش قدم برداشتم که با یاد آوری چیزی ناخودآگاه چشم بستم. صدای خودم در سرم می پیچید.

"-می سوزه؛ پوستم می سوزه."

نگاهی به تنم کردم و با دیدن خراش روی بازویم جا خوردم.

-این چیه؟

کوهیار دود سیگارش را از دهانش بیرون فرستاد و با نگاهی نامفهموم سر تکان داد.

-نترس از اثرات ککه. داشتی خودتو پوست می کندی که جلوتو گرفتم.

یکی از دست های لرزانم را روی دهانم گذاشتم و کوهیار ادامه داد:

-توهم می زدی که یه چیزایی رو پوستتن. طبیعی هم هست؛ زیاد بالا کشیدی.

آب دهانم را با وحشت قورت دادم و یک قدم از او دور شدم.

-این بیخیالیت از کجا میاد؟ تو چرا انقدر پست فطرتی؟

و توان پاهایم از بین رفت و روی زمین افتادم.

-بهم بگو که بهم دست نزدی.

بهم خیره شد و زمزمه کرد:

-نترس، دست نزدم. فقط در حد یکم عشق بازی بود.

و سرش را پایین انداخت.

-که اونم خودت می خواستی. شاید برای اولین بار تو زندگیم انسانیت به خرج دادم که تو اون حالت بهت دست نزدم.

دستم را از دهانم پایین آوردم و به گردنم چسبیدم.

-امکان نداره من از متجاوزم بخوام که...

میان حرفم پرید و کلافه به موهایش چنگ انداخت.

-از جاوید می خواستی.

با تعجب نگاهش کردم و او موهایش را رها کرد.

-توهمه دیگه؛ تاحالا راجع بهش نشنیدی؟

ناگهان صدایی در مغزم زنگ زد.

-"جاوید برقصیم؟"

با اشک هایی روان پرسیدم:

-رقصیدیم؟

کوهیار چشمانش را ریز کرد و گفت:

-آره، رقصیدیم. یه چیزایی یادته نه؟

با دندان هایم به جان ناخن شستم افتادم و صدایی دیگر در ذهن زنگ زده ام پیچید.

"-جونور موذی داشت خونمو می خورد. ببین چجوری خونشو ریختم."

به بازویم زل زدم؛ پوست خودم را آش و لاش کردم و فکر می کردم آن حشره را کشتم. با وحشت به اطراف نگاه کردم و چاقوی طلایی رنگ خونی را درست کنار تخت دیدم. چطور و از کجا این چاقو را گیر آورده بودم؟ اشک هایم بند آمد. کوهیار سیگارش را در جا سیگاری اش خاموش کرد. چقدر این مرد منفور بود؛ من چطور با وجدد او در زندگیم نفس می کشیدم؟ من طاقت نداشتم که حتی یک بار دیگر دستم را بگیرد.

-ولی اگه کارایی که دیشب کردی رو تو حالت عادی می کردی و اونقدر اسم جاویدو می آوردی، الان جنازت دم در خونه ی مامان بابات تحویل داده شده بود.دارم بهت می گم که بدونی.

حواسش به من نبود. خودم را همانطور نشسته به سمت چاقو کشیدم و همزمان با صدای حرف زدن کوهیار صحنه هایی از بالا اوردن به یادم آمد و با یاد آن لحظات دل و روده ام بهم پیچید.

-فکر نکن از این به بعد اسم جاویدو بیاری بهت سهل می گیرم آلا.

چاقو را در دست گرفتم؛ صاف نشستم و چاقو را روی شاهرگم گذاشتم. با نگاهی پر از نفرت و حرص به کوهیار زل زدم؛ وقتی صدایی از من نشنید بعد از در دست گرفتن سیگار بعدی، در حالی که پاکت را روی میز پرت می کرد، سرش را به سمت من چرخاند.

در لحظه نگاهش پر از نگرانی شد و خواست به سمتم خیز بردارد. جیغ کشیدم:

-اصلا فکرشم نکن.

با دادم متوقف شد.

-اصلا تکون نخور که تا تو به من برسی دو ثانیه طول می کشه ولی من تو یه ثانیه این رگو می زنم.

با دو دستش کلافه و پر از تشویش به سرش چسبید و باناباوری به من زل زد. همانطور که اشک هایم روان بودند، قهقهه زدم.

-چرا باورت نمی شه؟ این تعجبت برای چیه؟

لب هایش را محکم روی هم فشرد و سکوت کرد. من ادامه دادم:

-چطور فکر کردی هربلایی بخوای می تونی سرم بیاری و من به اینجا نمی رسم؟

خواست حرف بزند که جیغ کشیدم:

-خفه شو. من چرا باید به این زندگی ادامه بدم؟

کلافه به صورتش دست کشید و من با حرص چاقو را به سمتش پرت کردم. درجا خالی داد و چاقو از طرف دسته اش به تاج تخت خورد.

-من به این زندگی ادامه می دم چون باید یه روز دهن تو یکی رو آسفالت کنم اقای آریاتبار.

سرش را با حرص بالا گرفت. به سمتم خیز برداشت و تا خواست به من برسد دستانم را دو طرف سرم گذاشتم و جیغ کشیدم:

-نزدیک نیا، به من دست نزن. گمشو برو.

پشت سر هم جیغ می کشیدم و به او بد و بیراه می گفتم. کوهیار وسط راه متوقف شده بود و متعجب نگاهم کرد. رو به رویم، درست روی زمین، نشست. همانطور که نشسته بودم کورمال کورمال به عقب می رفتم و جیغ می کشیدم. انقدر جیغ کشیدم که بالاخره تاب و توانم از کف رفت و آرام زمزمه کردم:

-ازت متنفرم.

کوهیار انگار لال بود؛ حرفی نداشت و این سکوتش مرا بیشتر می آزرد.

آنقدر عقب رفتم که پشتم به مبل برخورد کرد. با چنگ زدن به دسته ی مبل پشت سرم با هزار زار و زور روی پاهایم ایستادم و باز هم با همان اشک های روان خندیدم.

-بهم اهمیت می دی مگه نه؟

می دانستم گه به من اهمیت می دهد؛ اصلا چاقو را برای این روی شاهرگم گذاشتم تا واکنشش را ببینم و نگرانی و اضطرابش را دیدم. وقتی که چاقو را رها کردم هم عصبانیتش را دیدم. کوهیار سرش را گیج و گنگ بالا گرفت؛ خواست چیزی بگوید که محکمتر به ملافه ی دورم چنگ انداختم و گفتم:

-نبین من ازت سوال می پرسم، اصلا جواب سوالامو نده.

به سمت لباس های روی زمین پخش شده قدم برداشتم که کوهیار هم ایستاد.

-اصلا جواب نده که حتی دلم نمی خواد صداتو بشنوم.

خواستم خم شوم که چشمانم سیاهی و تعادلم از دست رفت. کوهیار با ترس دستانش را دور کمرم حلقه کرد تا نیافتم که با حرص چشم بستم.

-دستای کثیفتو از من بکش.

با صدایی گرفته زمزمه کرد:

-داشتی می افتادی.

با آرنجم محکم به شکمش کوبیدم؛ آن هم نه یک بار و نه دوبار.

-ولم کن، گفتم ولم کن. ولم کن ولم کن...
بالاخره رهایم کرد و دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد.

-باشه باشه آروم بگیر.

انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید بالا بردم و میان هق هق هایم جیغ کشیدم:

-حرف نزن، اصلا نمی خوام صداتو بشنوم.

کوهیار با خشم نگاهم کرد اما با صبوری عجیبی ساکت ماند و نفسی از روی کلافگی کشید.

خم شد؛ لباس هایم را گرفت و صاف ایستاد. با حرص دستش را به جلو دراز کرد و من با حرصی بیشتر از او لباس هایم را به چنگ گرفتم.

-منو امروز از این خونه می بری.

دهانش را برای اعتراض باز کرد که این بار به جای جیغ کشیدن با لحنی ارام و جدی و با صدای خش برداشته ام مانع حرف زدنش شدم.

-می دونم بهم اهمیت می دی؛ اهمیت می دی که وقتی می زنمت، چیزی بهم نمی گی و اهمیت می دی که وقتی می گم ساکت شو، ساکت می شی. می دونم اهمیت می دی که نمیرم. حالا چرا؟ شاید برای عذاب وجدانت؛ نمی دونم. اما تو بدون که اگه امروز منو از این خونه نبری تو هر فرصتی که گیر بیارم تموم تلاشمو می کنم که خودمو بکشم. خودمو می کشم که از شر اینجا خلاص شم.

نفس کم آوردم و کمی خم شدم تا نفسی تازه کنم. کوهیار همچنان ساکت مانده بود. بعد از بیرون فرستادن هوا از شش هایم به چشمان وحشتناکش خیره شدم.

-می دونی که کله خرم مگه نه؟ اگه کله خر نبودم، اون روزی که محمد از دم زندان ماشین روشنارو تعقیب کرد و خودشو معرفی کرد، سوار ماشینش نمی شدم. من آخه چرا سوار اون ماشین شدم؟

و دوباره بغضم ترکید.

-چون کله خرم؛ دو دستی خودمو وسط جهنم انداختم.

به کوهیار پشت کردم و با پاهای لرزانم به سمت رختکن اتاقش گام برداشتم.

-هرطور شده منو امروز از اینجا می بری و وقتی حالم جا بیاد بهم می گی که چرا بهم تجاوز کردی.

به راهروی اتاقش که رسیدم تاکید کردم.

-باید بگی؛ دیگه راه فراری نداری.

وارد راهرو شدم و به سمت رختکن رفتم.

کوهیار:

روی صندلی آلاچیق نشسته بودم و شاید بیستمین نخ سیگار را دود می کردم. در فکر حرف های آلا، حال و احوالش، تهدید هایش و کاری که در عصبانیت با او کردم غرق بودم که با صدای پاهایی سرم را بالا گرفتم.

محمد وارد آلاچیق شد و رو به رویم نشست.

-به خاطر تو و آلا از دیشب کل اهالی ویلا سرسام گرفتن. انوشه رو با آرام بخش خوابوندیم تا سکته نکنه.

خم شدم؛ ته مانده ی سیگارم را در جا سیگاری روی میز فشردم تا دودش خفه شود و صاف نشستم. جوابش را ندادم و در سکوت فقط پوست لبم را گزیدم.

-چته رفیق؟ تو که دختر بدبختو تنبیه کردی پس چرا انقدر گرفته ای؟

نفسی عمیق کشیدم و به موهای بازم چنگ انداختم.

-خیلی صدای جیغاش بلند بود. نه؟

محمد دستش را از دو طرف باز کرد و لم داد. پاهایش را که روی میز، روی هم، قرار داد، گفت:

-افتضاح بود. حالا چیکارش کردی؟

دستم را به سمت نخ سیگار بعدی دراز کردم و گفتم:

-بگم چیکارش کردم که توام لیچار بارم کنی؟

نگاه محمد پر از شیطنت شد و خندید.

-اگه یه موردی باشه که حدسشو می زنم لیچار بارت نمی کنم.

احمق نبودم که منظورش را نفهمم. سیگارم را بین لب هایم قرار دادم و پوزخندی حواله اش کردم.

-واقعا نمیفهمم که چرا خوابیدن من با یه دختر باید معضل بزرگتون باشه؟ انقدر که اگه دوباره به آلا تجاوز کنم خوشحال می شی؟

محمد کلافه پاهایش را از روی میز برداشت و گفت:

-خب حالا، شوخی بود. جدی چیکارش کردی؟

برای آتش زدن سیگارم سکوتی کوتاه برقرار شد و بعد از پرت کردن فندک روی میز، زمزمه وار گفتم:

-ترکیب الکل با کک. تنبیه بی نظیری بود نه؟

به وضوح دیدم که محمد چطور هل کرد و صاف نشست.

-پسر تو خلی؟ اگه بلایی سرش می اومد چی؟

سکوت را ترجیح دادم که محمد گفت:

-خب باشه. اعتراف می کنم که تنبیه بی نظیری بود اما هدفت چیه؟

لبم را کج کردم و کمی چانه ام را خاراندم.

-هدفی جز رام کردنش ندارم.

محمد چشمانش را ریز کرد و با احتیاط پرسید:

-می‌خوای معتادش کنی؟

با ضربه ی انگشت اشاره ام خاکستر سیگار را روی زمین ریختم و گفتم:

-می خواستم.

محمد سکوت کردم که ادامه دادم:

-می خواستم با اعتیاد به من وابسته شه اما نمی تونم. حالا فهمیدی دردم چیه؟ من چرا دلم برای این یه الف بچه سوخته؟

نتوانستم بگویم نه تنها که نمی توانم بار دیگر به زور به او مواد بدهم بلکه حتی نمی توانم در مقابل رفتارهای توهین آمیزش لب باز کنم. بعد از بیدار شدنمان هم در مقابل تمام توهین هایش سکوت کردم و نتوانستم لام تا کام حرفی بزنم.

-مطمئنی دلسوزیه؟

با سوال مسخره ی محمد کلافه سیگارم را روی زمین انداختم و زیر پا فشردم که محمد گفت:

-کلافه نشو. آخه این قضیه یکم برام عجیب شده؛ تو برای چی آلارو به زور اینجا نگه داشتی؟ حس نمی کنی که برات مهم شده؟

با درد چشم بستم و به دو طرف شقیقه هایم چسبیدم.

-مهم بود؛ تو که بهتر از هرکس می دونی که آلا همیشه برای من مهم بود. احیانان من کسی نیستم که شش سال تمام تو هرجای دنیا که بودم آدم برای آلا گذاشته بودم؟ من کسی نیستم که قدم به قدم مراقبش بودم؟ من نبودم که هیچ چیز جز خوشحالیش برام مهم نبود؟ من همونی نیستم که وقتی جاوید برای باکره نبودنش می خواست ولش کنه، گرفتمش و تهدیدش کردم تا جرات نکنه آلارو ول کنه؟ چرا این کارارو می کردم؟ چون آلا برام مهم بود اما نه اون شکلی که تو فکرشو می کنی! آلا برام مهمه چون در مقابلش حس عذاب وجدان دارم.

محمد چند باری سرش را تکان داد و با حالتی متفکر گفت:

-آره برات مهم بود؛ چون عاشقش نبودی.

گیج و گنگ منتظر ماندم تا ادامه دهد:

-ولی الان مهم نیست چون عاشقش شدی.

چشمانم درشت شد و خندیدم:

-تو حالت خوبه پسر؟ من اگه عاشقش باشم نباید برام مهمتر شده باشه؟

محمد دستانش را در هم قفل کرد و گفت:

-برای آدمای عادی همینطوره اما برای تو نه. تو کوهیار آریاتباری، خودخواهی و وقتی یکیو بخوای به اینکه اون چی می خواد توجهی نداری. نمی گم برات مهم نیست؛ مهم هست اما جنس مهم بودنش عوض شد. به طوری که انگار دیگه برات مهم نیست. کوهیاری که من این سال ها دیدم تموم فکر و ذهنش شاد بودن آلا بود اما این چند روز چه کوهیاری شدی؟ دائم داری برای ریز و درشت با دختره کلنجار می ری. اونم آلا؛ دختری که درست مثل خودت غیر عادیه. تو جامعه ی ما نمی شه دخترایی که مورد تعرض قرار گرفتن رو تشخیص داد ولی همه اشون دقیقا پیش متجاوزشون نشون می دن که آدم طبیعی نیستن. مثلا من روزی که دم زندان دنبال آلا رفتم و برای اولین بار باهاش برخورد داشتم، دائم به این فکر می کردم که واقعا این همون دختریه که تو ۱۲ سالگی بهش تجاوز شد؟ جسور و کله خر بود، عین دخترایی که تو دنیا بدی ندیدن، همه جا سرک می کشن و احتمال نمی دن هرآن ممکنه دریده شن، آلا دقیقا همونقدر کله خر بود که همراه من اومد اما بعد از رو به رو شدنش با تو دیدم که چجوری شکست. مطمئنم خودت هم شکستنش رو دیدی اما ازش دوری نکردی؛ اگه جنس مهم بودن آلا برات عوض نمی شد، قطعا ازش دوری می کردی که آرامش داشته باشه. الان فقط این برات مهم شده که آلا مال تو باشه.

بشکنی در هوا زدم و گفتم:

-آفرین دقیقا، می خوام مال من باشه و نه هیچ خر دیگه ای. این اسمش عشق نیست، اسمش حس مالکیت شدیده.

محمد لبخند پر تمسخری بر لبش نشاند.

-اینو از من داشته باش داداشم، با این‌چیزی که من از تو می بینم یه روزی می رسه که عاشقش هم می شی.

یک تایی ابرویم را بالا بردم و نگاهی پر از تمسخر حواله اش کردم که محمد گفت:

-می دونم فکر می کنی چرت می گم اما به این حرفم یکم فکر کن. اگه احتمال می دی یک روز دیوونه وار عاشق آلا شی، از همین الان رفتارتو باهاش عوض کن. اون آلاست، هردختر دیگه ای بود شاید با این جذبه ات دلش می رفت ولی آلا دقیقا از همین جذبه و اعمال قدرت هات بیزاره؛ نه تنها بیزار بلکه حتی می ترسه.

سپس خم شد و از پاکت روی میز یک نخ سیگار برداشت و گفت:

-می دونی؟ به قول گفتنی فاصله ی بین عشق و نفرت به اندازه ی یه تار مو هست؛ اگه آلا کسی بود که فقط ازت متنفر بود شاید یه روز عاشقت می شد ولی هیچکس نگفته که فاصله ی بین عشق و ترس چقدره! کاری نکن که بیشتر از این ازت بترسه. خدارو چه دیدی شاید عاشقش شدی و یه روز برای این حرفام ازم تشکر کردی. ولی جدا از بحث عاشقی اگه ادعا داری که فقط برات مهمه پس دوباره کوهیاری باش که شادی آلا براش اهمیت داره نه که انقدر آزارش بدی.

سکوت بین دو نفرمان حاکم شد. انقدر افکارم پراکنده بود که هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید.

-جنسای کف دریا پیدا نشدن؟

محمد سیگارش را آتش زد و گفت:

-مرسی که بحث رو پیچوندی. خبری نشده هنوز.

خواستم سوال بعدیم را بپرسم اما نگاهم به ورودی ساختمان عمارت افتاد که دیدم آلا از در خارج شد.

-داره میاد.

محمد تک خنده ای کرد و گفت:

-خب حالا چرا هول کردی؟

چپ چپ نگاهش کردم.

-هول نکردم فقط نمی دونم باهاش چه طور رفتار کنم؛ رو اعصابمه.

محمد چیزی نگفت؛ چون آلا نزدیک شد و در حالی که موبایلش را بالا می گرفت وارد آلاچیق شد.

-بالاخره پیامک پلیس تقلبیتون اومد.

محمد سریع ایستاد و موبایل را از دستش گرفت. آلا هم در دورترین فاصله از هردو نفرمان به ستون آلاچیق تکیه داد. محمد با صدای بلند متن پیام را خواند:

-کوهیار،کوهیار، یاسر.

با دهانی باز شده به محمد نگاه کردم؛ با رنگی پریده نگاهش را بین من و آلا چرخاند و زمزمه کرد:

-امکان نداره.

خطاب به آلا پرسیدم:

-مطمئنی این همون پیامیه که دختره گفت برات میاد؟

به جای او محمد با کلافگی بسیار جواب داد:

-دیگه احتمالش چقدره که دوتا دشمن متفاوت باهم تو یه بازه زمانی قصد کنن به آلا پیام بدن؟ قطعا کار حمله اون شب جاسوسای کار یاسر بود اما چطور؟

خشم همچون حیوان وحشی به اعصابم چنگ انداخت؛ سرم چنان تیر کشید که دیدم را تار کرد. پلک هایم را روی هم گذاشتم و زمزمه کردم:

-ای وای آیه، ای وای.

صدای آلا در گوشم پیچید.

-آیه؟

چشم باز کردم و به آلا نگاه کردم. چرا آیه به جان خواهرش هم رحم نداشت؟

-آره، آیه. خون پلید آریاتبار تو رگ هاش قل قل می زنه.

تمام این جمله را با فکی منقبض بیان کردم. بغض سنگینی به گلویم چنگ انداخت؛ دلم برای بدبختی آلا می سوخت که حتی خواهرش به او رحم نداشت. به محمد زل زدم.

-پس من اون آبد پدرسگو برای چی آزاد کردم؟

محمد با حرص به میز لگد کوبید و گفت:

-به من چه که فقط داره تو محله ول می چرخه. مگه نمی دونه لات کوچه و محله اس؟

آلا کلافه میان بحثمان پرید.

-می شه به منم بگین قضیه چیه؟

به او توجهی نکردم و فقط به تشویش محمدی که در چند وجب جای آلاچیق حیاط رژه می رفت، زل زدم. آلا با لحنی پر از تردید، پرسید:

-تو از آزادی آبد یه نفع دیگه هم می بری نه؟

تنها چیزی که الان کم داشتم دوباره شکستن این دختر بود و دلم نمی خواست با او دمخور شوم. با حرص گفتم:

-آلا، بعدا حرف می زنیم.

در یک لحظه به سمتم هجوم آورد؛ خم شد و به یقه ام چسبید. متعجب به نگاه پر از نفرتش چشم دوختم.

-منو ببین کوهیار، تو من چی می بینی که هی می گی حرف می زنیم و حرفی نمی زنی؟ د جون بکن مرد؛ من از بی خبری عاصی شدم. من آدم نیستم؟ همه اتون به جون هم افتادین ولی فقط منم که هی اسیب می بینم و حتی دلیلشو نمی دونم.

خشم احساسی بود که هیچوقت دلم نمی خواست کنترلش کنم. با حرص به مچ دو دستش چسبیدم و دستش را از یقه ام جدا کردم. صدای آخش را به وضوح شنیدم اما اهمیتی ندادم. ایستادم و سرم را در صورتش خم کردم.

-دلت می خواد بدونی؟

از نگاه خون بارم باز هم ترسید که سکوت کرد.

-آبدو آزاد کردم که وقتی می ره سراغ آیه و یاسر دنبالش برم.

از شدت خشم شقیقه ام نبض می زد. با کف دستم به شانه ی آلا کوبیدم و او برای کنترل تعادلش بی اختیار چند قدم به عقب برداشت. وقتی آلا را از سر راهم کنار رفت به سمت محمد رفتم و به یقه اش چسبیدم.

-دیگه این قضیه داره خیلی مسخره می شه. واقعا از پس یه الف بچه ی دو هزاری که دنبال انتقام باباشه بر نمیاین؟ تقصیر شماست که یاسر انقدر وقیح شده و با من سر بازیش گرفته. من امشب آیه و یاسرو پوست می کنم؛ باید پوست بکنم. امشب خون به پا بشه محمد. می فهمی؟ آیه ای که فقط به خاطر اینکه فکر می کنه خواهرش دوست دخترمه به جونش رحم نداره، باید خوراک سگای این خونه بشه. می فهمی چی می گم؟

تکانش دادم و بلندتر داد کشیدم:

-می فهمی چی می گم؟

محمد دو دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و با صورتی سرخ شده سعی در آرام کردنم داشت.

-آره داداشم چشم تموم تلاشمو می کنم.

هلش دادم که یک قدم به عقب رفت.

-تلاش نمی خوام؛ من آیه و یاسرو می خوام. اگه آبد سراغ اونا نمی ره، تو باید کاری کنی که اونا بیان سراغ آبد. شیرفهم شد؟

لگدی به میز کنار پایم کوبیدم و هوار کشیدم:

-پس اون فرشاد مغز فندقی داره چه گوهی می خوره؟ خیر سرش نمی تونه یه چهار تا دوربینو درست و حسابی هک کنه. برین یه هکر دیگه برای من پیدا کنین. دهنمو آسفالت کردین؛ همه اتون بی عرضه این.

محمد دستش را روی شانه ام گذاشت.

-داداش آروم باش.

آرامش؟ چقدر این واژه غریب بود. دستش را محکم پس زدم و فریاد کشیدم:

-آروم باشم؟ چجوری آروم باشم؟ اصلا از حمله به انوشه مشخص بود که کار آیه اس. آیه اس که بغض انوشه رو به دلش داره دیگه. آیه اس که انوشه رو مسبب خراب شدن زندگی خودش و مادرش می بینه.

خون خونم را می خورد و توجهی نداشتم که آلا کنارم ایستاده است. با یک دست به یقه ی محمد چسبیدم و سرش را به سمت خودم کشیدم.

-اگه آیه سراغ آبد نرفت، دست رو مادرش بذار.

و یقه اش را رها کردم که صدای گرفته ی آلا روی اعصابم خش انداخت.

-باور کن اگه به مادرم...

به سمتش برگشتم و میان حرفش پریدم:

-چی؟ چیکار می کنی؟

به سمتش قدم برداشتم و رو به رویش ایستادم. پشت پلک هایش از شدن عصبانیت می لرزید، ابروهایش کمی بالاتر رفته بود و لبانش را محکم روی هم می فشرد.

با خشمی مهارناپذیر به کمرش چنگ انداختم و او را به سمت خودم کشیدم. صدای قدم های محمد را شنیدم که با این حرکتم از آلاچیق بیرون زد و رفت. با چشمانی ریز شده به آلا و نگاه ترسانش زل زدم.

-باز که مثل سگ ترسیدی و لال شدی!

جمله ام تبدیل به تلنگری شد تا آلا با مشت های ظریفش به جان سینه ام بیفتند.

-مگه نگفتم به من دست نزن؟ جیغ بکشم؟

با یک دستم مچ دو دستش را مهار کردم و در صورتش به او توپیدم.

-جیغ بکش ببینم کی می خواد نجاتت بده؟ مگه دیشب تا صبح بالای ده بار صدای جیغتو نشنیدن؟ کی اومد نجاتت داد؟

نگاه درمانده اش پر از نفرت هم شد.

-کوهیار، باور کن اگه بلایی سر مادرم بیاد کاری می کنم که از عذاب وجدان مسخره ی به سبک خودت دیگه حتی نتونی پلک رو هم بذاری.

کلافه هلش دادم و او روی کاناپه افتاد.

-همین طوریشم پلک روی هم نمی ذارم دختر جون؛ یه چیز ترسناک بگو که تنم بلرزه.

خم شدم تا موبایلم را از روی میز بردارم که به مچ دستم چنگ انداخت.

-اشتباه نکن جناب، الان نمی تونی بخوابی اما خسته که می شی حداقل پلک روی هم می ذاری و دم میزنی. کاری نکن که کاری کنم با هر بار پلک زدنت قیافه ی جنازه ی من پشت پلکت شکل بگیره.

خشم چیزی نبود که دلم بخواهد کنترلش کنم؛ هرچقدر وقیحتر و وحشیتر بهتر. تک به تک اعصابم فرمان مشت کوباندن به صورت آلا را به گیرنده های دستم ارسال می کردند ولی من فقط با خشم به آلا زل زدم. چرا دلم می خواست در مقابل این دختر این فرمان عصبی را کنترل کنم؟ فرمان عصبی در دستم تبدیل به مشت شد اما در صورت آلا ننشست و فقط دستش را پس زدم. چنان محکم دستش را پس زدم که آخی گفت و به مچ دستش چسبید.

بعد از برداشتن موبایل و فندکم صاف ایستادم.

-بهت گفتم سه روز دیگه باهات حرف می زنم.

آلا درجا زمزمه کرد:

-یه روزش رفت.

پر حرص خندیدم.

- پس دو روز دیگه از این خونه می برمت. وقتی هم از اینجا رفتیم، می شینیم و مفصل باهم حرف می زنیم. خوبه؟

با نگاهی ناباور سرش را بالا گرفت و گفت:

-واقعا؟

دلم به حالش سوخت؛ یک قدم به سمتش برداشتم که در خودش جمع شد.

-آره واقعا، تو این دو روز هم یاسر و خواهرتو می گیرم که با خیال راحت از اینجا بیرون ببرمت.

خم شدم و دستم را از دو طرفش به پشتی کاناپه تکیه دادم. آلا سرش را عقب برد تا در بیشترین فاصله از سر من باشد. یاد شب قبل افتادم و خندیدم. آن آلا کجا و این آلا کجا؟ آلا با اینکه همچنان از من می ترسید اما امروز در تلاشی عجیب برای قلدری کردن بود و با قلدری اش موفق هم شد، چون توانست مرا بترساند که از این خانه برود.

-به چی می خندی؟

یک دستم را به سمت دستش بردم و تا خواست دستش را عقب بکشد، محکم به دستش چنگ انداختم.

-به این می خندم که دیشب دستتو چطور به یقه ام چسبوندی.

دستش را بالا آوردم و روی یقه ام گذاشتم. آلا از شدت شرم کار های شب قبلی که یادش نمی آمد پر حرص به یقه ام چسبید اما من دستش را رها نکردم.

-بعد منو به سمت خودت کشیدی.

و خودم جلورفتم و سرم را روی پیشانی اش گذاشتم.

- و بعد لبت رو روی لبام گذاشتی.

مجالی به تعجبش ندادم و به آرامی لب هایم را روی لب هایش قرار دادم.

ناخودآگاه پلک هایم روی هم قرار گرفت. بی هیچ بوسه ای بر لب هایش فقط نفسش را نفس می کشیدم. دمای بدنم داشت بالا و بالا تر می رفت و تپش قلبم هم شدیدتر می شد. در همان حال زمزمه کردم:

-همینجوری که من دارم پچ پچ می کنم بهم گفتی مگه نگفتی مال توام؟ چرا خودداری می کنی؟ نمی خوای بازهم مال تو بشم؟

چشم باز کردم تا واکنشش را ببینم. او هم چشم بسته بود ولی پلک هایش می لرزیدند.

-منم سعی کردم باز پا روی وحدانم بذارم و این بار به خاطر دل خودت ببوسمت.

با همان چشمان باز بوسه ای عمیق روی لبش نشاندم که دیدم که قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید. با درد چشم بستم و دوباره بوسه ای عمیقتر روی لبش نشاندم. من این لب های غنچه ای کوچک را دوست داشتم. خواست لب به اعتراض واکند که مجالی به او ندادم و هردو لبش را به کام گرفتم. نمی دانم چرا اما ذره ای به این که او از این بوسه ناراضی بود، اهمیتی نمی دادم. از آن مهمتر نمی فهمیدم که چرا دیگر خشمی درونم فوران نمی کرد و آرام بودم. وقتی که بالاخره از لب های آلا دل کندم، کمی سرم را عقب کشیدم. هنوز با مشت لرزانش به یقه ام چنگ انداخته بود و با جدا شدنم سرش را پایین انداخت. حتی نمی فهمیدم چرا لبخند می زنم.

-لپات گل انداخته.

همچنان ساکت بود؛ یک دستش را بالا برد و روی گونه اش قرار داد. انگشت اشاره ام را بالا بردم و زیر چانه اش نشاندم. سرش را به بالا هدایت کردم و گفتم:

-می دونی چرا از بین کارای دیشب این کارتو دوست داشتم؟

نگاهش یخ بست و با صدای پر از بغضش زمزمه کرد:

-چون اون لحظه تورو جاوید ندیدم و کوهیار دیدم.

چشمانم را ریز کردم و پرسیدم:

-یادت اومد؟

چشم بست و با بغض گفت:

-گاهی یه چیزایی یادم میاد یا یه صحنه هایی تداعی می شن.

دستم را از زیر چانه اش برداشتم و دوباره لبم را به سمتش بردم، بوسیدنش اندورفین ترشح می کرد و من به آن نیاز داشتم.

درست در فاصله ای میلیمتری از لبش بودم که آلا سرش را کج کرد و چشم بست. خشم دوباره داشت درونم شعله می کشید اما سعی در کنترلش داشتم.

-بهت قول می دم آسیبی به مادرت نمی رسونم.

نگاه متعجبش را با چرخاندن سرش به من دوخت که بی توجه به حرفی که می خواست بزند دوباره لب روی لب هایش قرار دادم.

***

-فرمایش شما متین داداشم اما من چمیدونستم قراره کارای شما انقدر وسیع بشه.

کلافه به فرشادی که رژه می رفت و نطق می کرد، زل زدم.

-مگه فقط دیشب ردشونو گم کردی؟ دیشب سومین بارت بود فرشاد. چقدر بی عرضگی آخه؟

فرشاد به صورتش دست کشید و نالید:

-باشه من بی عرضه ام که اون یه دوربین بعد از تونل از دستم جا موند و ردشونو گم کردم الان تو آروم باش. رفیقم داره میاد.

قهقهه ای سر دادم و به کامیار که روی کاناپه دراز کشیده بود و سرش گرم موبایلش بود، اشاره زدم.

-الان از دست تو بنالم فرشاد یا از دست این داداش الدنگم؟

به فرشید که کنار کامیار نشسته بود؛ داشت تخمه می شکست و با هیجان به موبایل کامیار زل زده بود، اشاره زدم.

-یا از دست داداش تو؟

فرشاد که حرفی نداشت، کلافه به محمد زل زد و محمد همراه با سرفه ای مصلحتی گفت:

-پسرا تو اتاق کار میثاق خان اوردیمتون که تو جلسه شرکت کنین آخه این...

محمد هم با دیدن بیخیالی و بی توجهی فرشید و کامیار به حرف هایش بالاخره از کوره در رفت.

-با شماهام.

بالاخره کامیار همراه با خمیازه ای صاف نشست.

همزمان با پرت کردن موبایلش به سمت من گفت:

-بالاخره خر شد.

موبایل را در هوا قاپیدم. به آن نگاهی انداختم؛ صفحه ی چتش با آیه بود.

-از کجاش بخونم؟

کامیار کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-از دیشب.

دوباره به صفحه نگاه کردم؛ کامیار نوشته بود:

-من کی بهت دروغ گفتم که این دومین بارم باشه آیه؟ می گم به خاطر صلاح آلا شماره اتو بهش دادم. وقتی فهمیدم داداشم رفته سراغش نخواستم اونم این دنیایی که ما توش گرفتاریم رو تجربه کنه. خواستم داداشم دست از سرش برداره.

آیه هم بلافاصله نوشته بود:

-یعنی تو از اتفاقات چند سال پیش بی خبری؟

و کامیاری که واقعا بی خبر بود قسم خورد که بی خبر هست و بعد نوشته بود:

-باور کن دارم راست می گم که می دونم آلا کجاست. ببین من باز دارم داداشمو بهت می فروشم. آیه اگه کوهیار داداشمه توام یه جورایی خواهرمی اخه کی بهت دروغ گفتم یا خیانت کردم که باورم نمی کنی؟

آیه ویس داده بود و من درمانده به ویس خیره شدم. می ترسیدم که صدایش را بشنوم و این خشمم نسبت به او فرو بریزد. با کلافگی پا روی ترسم گذاشتم و ویس را روی پخش گذاشتم.

-من نمی فهممت کامیار، اگه واقعا ریگی به کفشت نیست چرا آدرسشو بهم نمی دی؟ چرا هی می گی اول باید تورو ببینم؟

بی توجه به فشردگی قلبم به پیام کامیار نگاه کردم.

-آخه من اگه بدتو می خواستم وقتی بی حال و داغون تو اون جنگل داشتی می مردی ولت می کردم که. دختر خوب، جایی که آلا هست رو بهت می گم ولی تو مطمئن باش بی من نمی تونی وارد اونجا بشی.

آیه نوشت:

-تو بگو من خودم حلش می کنم.

کامیار در کمال ناباوری آدرس ویلا را برایش نوشت. با چشم های گشاد شده سرم را بالا گرفتم.

-صبر کن صبر کن. مگه این نمی دونست آلا اینجاست؟

کامیار شانه ای بالا انداخت.

-نمی دونست که انقدر پی حرفامو گرفت.

محمد به سمتم آمد و کنارم نشست.

-پس یعنی آیه از مسمومیت خبر نداره.

فرشید با لحنی متفکر گفت:

-شایدم نمی دونست دوست دختر کوهیار آلاست.

چشمان ریز شده ام را به فرشید دوختم.

-تو کی زبون باز کردی؟

فرشید پوزخندی زد و به موبایل در دستم اشاره زد.

-مارو دست کم گرفتی پسر عمه، این ایده کثیف رو من به کامیار دادم.

تازه داشتم به کامیار امیدوار می شدم که با حرف فرشید بادم خوابید اما باز هم جای امیدواری بود؛ همین که کامیار تن به این کار دهد، خودش پیشرفت بزرگی بود. تا این پسر با کار و بار ما خو بگیرد من پیر می شدم. کلافه به محمد چشم دوختم.

-اینارو توجیه کردی که انوشه نباید بفهمه آلا همون آلا سعیدیه دیگه؟

محمد ضربه ای به شانه ام زد.

-آره رفیق ولی خانما توجیه نیستن و هر لحظه امکان لو رفتن هست!

نفس عمیقی کشیدم و به موبایل کامی نگاه کردم.

-به زودی خودم با انوشه صحبت می کنم.

آیه در جواب کامیار نوشت:

-امکان نداره!

در جوابش ویسی از طرف کامیار بود که بازش کردم، با شنیدن صدای جیغ آلا سرم تیر کشید و با خشم به کامیار چشم دوختم.

-تو دیشب دم اتاق من و آلا اومدی؟

کامیار به فرشید زل زد و فرشید پوست تخمه اش را درون ظرف انداخت.

-نه اون گفت زشته؛ منم موبایلشو گرفتم و دم در اتاقتون اومدم. مال صبحه؛ صبح که سر و صداش دوباره کل ویلارو برداشت به ذهنم رسید.

تک خنده ای سر دادم و گفتم:

-تو دیگه عجب جونوری بودی و من خبر نداشتم.

دندان قروچه ای کردم و اضافه کردم:

-ولی اگه یه دفعه ی دیگه دم اتاق من گوش وایسی...

فرشید سریع خودش را جمع و جور کرد و میان حرفم زیر لب زمزمه کرد:

-عذر می خوام.

نگاهم را به صفحه موبایل دادم و گفتم:

-وسط حرفامم نپر.

باز هم عذرخواهی کرد و من به همراه محمد ادامه ی چت را خواندیم. آیه بعد از ویس و صدای جیغ های آلا نوشته بود:

-کامیار، داداش کله خرت روزای آخر زندگیشو می گذرونه.

قهقه ای زدم و جواب کامیار را خواندم.

-اگه قراره به داداشم آسیبی برسه همینجا برنامه کنسله.

آیه پرسید:

-چیشد که می گفتی طرف منی؟

کامیار استیکر تعجی فرستاد و گفت:

- کی گفتم طرف توام؟ گفتم آلا گناه داره. ضمن اینکه همونجور که تورو از شر کوهیار حفظ می کنم مسئولم که کوهیارو از شر تو حفظ کنم.

آیه ویس داده بود:

-من هرچی فکر می کنم منطقی نیست کامی اما بذار بیشتر فکر کنم؛ جواب می دم.

چندین ساعت بعد از آن که دقایقی پیش می شد، نوشت.

-اگه قبول کنم زودترین زمان ممکنی که بتونیم وارد ویلا شیم و آلارو برداریم کیه؟

کامیار هم نوشت:

-احتمالا امشب که داداشم نیست. میای؟

آیه دوباره تهدید وار نوشت:

- اطراف کل ویلاتون آدم می کارم کامی، داداشت که خارج شد وارد عمل می شیم. باور کن اگه کوهیار و همینطور محمد خارج نشن. من قسم می خورم هر چی بشه از چشم تو می بینم.

کامیار با اموجی های ناراحتی گفت:

-من احمقم که نگران خواهرتم. اصلا به من چه؟ نیا.

آیه لحظه ای بعد نوشته بود:

-باشه ناراحت نشو، فقط برای محکم کاری هشدار دادم که بدونی. بهم ساعت بده.

کامیار در جوابش نوشت:

-باید سر از کارای داداشم در بیارم؛ خبرت می کنم.

بعد از این پیام، که آیه آن را خوانده بود و بی جواب گذاشته بود، کامیار موبایلش را به دست من داده بود. حرفی نداشتم؛ چشم بستم و سرم را به کاناپه تکیه دادم. باید به تمام زوایای این نقشه ای که از ذهن دو الف بچه تراوش کرده بود، فکر می کردم. نزدیک کردن آیه و یاسر با افرادش به ویلایی که تمامی اقوامم آنجا بودند کاری پر از ریسک و خطر بود. نمی توانستم بر سر جانشان ریسک کنم. فرشید با کنجکاوی و هیجان پرسید:

-خب؟ نظرت؟

چشم باز کردم و دستی به ریشم کشیدم. موبایل کامیار را به سمتش پرت کردم که در هوا گرفت.

-کامی اگه آیه چیزی گفت خبرم کن.

وقتی کامیار سرش را به معنای تفهیم تکان داد، نگاهم را به فرشید دادم.

-یه جای کار می لنگه.

محمد با اضطرابی کاملا مشهود پرسید:

-خانمارو می گی؟

گرمم بود و ذهنم آشفته؛ برخاستم و جلوی کانال کولر ایستادم. خنکی باد کولر هم چاره ساز این گرگرفتی نبود.

-آره محمد خانما رو می گم؛ خیلی خطرناکه.

در سکوت فکر می کردم و در این حین فرشید ماجرای چت آیه و کامیار را برای فرشاد تعریف می کرد. بعد از اتمام حرف های فرشید، فرشاد گفت:

-می تونیم برنامه رو تغییر بدیم.

برگشتم و نگاهش کردم که ادامه داد:

-تو مگه نمی خوای آلارو از اینجا ببری؟

چشمانم را ریز کردم که محمد تایید کرد.

-آره فردا.

فرشاد بالاخره خودش را روی یکی از کاناپه ها ولو کرد و گفت:

-خب به آیه بگین امشب می بریش. بعد برو تو مسیری که افرادمون مستقر شدن یا یه خونه ای که آدمامونو اونجا بچینیم، آیه پشت سرتون میاد چون فکر می کنه تعدادشون بیشتر از تو و آلاست یا نهایت محمد همراهتون باشه. اونجوری گیرشون می اندازی.

کلافه به موهایم چنگ انداختم و دوباره به آن ها پشت کردم و رو به باد کولر ایستادم.

-بازم می لنگه، بازم می لنگه.

محمد خندید و باحرص گفت:

-کجاش دقیقا؟

دستانم از شدت فشار و نگرانی مشت شدند و نالیدم:

-باشه قبول دارم که این ایده ی استفاده از آلا خیلی خفنه اما متوجهین اون دختر خواهر آیه اس؟ من دلم می خواد آیه رو پوست بکنم؛ جلوی آلا چطور این کارو انجام بدم؟

فرشید با گیجی گفت:

-خیلی راحت، چه فرقی داره مگه؟

کامیار تک خنده ای کرد و گفت:

-شاسکولی دیگه، همه فهمیدن آلا برای داداشم مهمه تو هنوز نفهمیدی؟

به سمتشان برگشتم که فرشید با نگاهی عاقل اندر سفیه گفت:

-نه ستون، اونشو همه فهمیدیم، سوال من اینه که در هر حال آلا بعد از مرگ آیه ناراحت می شه.

کامیار که از مسائل احساسی بیشتر سر در می آورد، گفت:

-ستون، اینکه جلوی چشمش خواهرش بمیره بدتره یا بعدا بشنوه؟ اصلا یه مسئله ی دیگه ای هم هست، اونم اینکه اگه آلا باشه نمی ذاره داداشم به خواهرش آسیبی برسونه.

کامیار به راحتی ضعفم در مقابل آلا را لخت و عریان کرد و من برای عوض کردن بحث سریع پرسیدم:

-آیه خنگه؟ بهش گفتی اول باید ببینیش. برای ورود به ویلا چرا باید ببینیش اخه؟

کامیار کلافه به موهایش دست کشید.

-دقیقا به خاطر خانما نمی خواستم بحث ویلارو پیش بکشم؛ خواستم به هوای پیدا کردن آلا بیرون باهاش قرار بذارم و سرش بریزیم اما آیه دیگه مثل همین یه ماه پیشش هم نیست. از وقتی شماره اتو دادم به آلا باهام قرار نمی ذاره؛ بوی خطرو زیر مشامش حس می کنه کثافت. حس ششم قوی ای داره که فکر کنم ارثیه. دیدم قبول نکرد رفتم سراغ آخرین ریسمون و بهش چنگ زدم؛ یعنی ویلا.

با دو دستم به موهایم چنگ انداختم و به سمت پنجره رفتم.

-دقیقا برای همین اعتماد کرد. چون می دونه تو جون خانواده اتو به خطر نمی اندازی؛ پس به آیه اعتماد داری.

آلا در ساحل روی حصیری نشسته بود و کتاب می خواند. با دیدن موهای پریشانش لبخندی بر لبم نشست ولی پشت به منظره کردم و به پنجره تکیه دادم. محمد گفت:

-الان چی می شه؟

دستی به ریشم کشیدم و متفکر گفتم:

-عملیات ناموفق!

همه گیج نگاهم کردند که گفتم:

-اونا آدرس ویلا رو دارن، پس همینجا بیان.

همه همچنان گیج بودند و من به جای نگاه کردن به قیافه ی گیج و ویج آن ها باز به سمت بیرون برگشتم، تا آلا را ببینم.

-بیان اینجا اما قبل از ورود دقیقا دم در شکست بخورن و برگردن. اینطوری عملیاتشون ناموفق می شه.

محمد با کنجکاوی پرسید:

-و بعد؟

آلا روی حصیر پهن شده در ساحل دراز کشید و همچنان غرق کتابش بود.

-بعد من می فهمم آیه و یاسر برای آلااینجا بودن، متوجه می شم برادرم بهم خیانت کرد. کتکش می زنم و چون داداشمه اونو نمی کشم؛ فقط از خونه بیرونش می کنم.

فرشید با هیجان گفت:

-آیه هم چون کامیارو دوست داره وقتی کامیار بهش بگه در شرف مرگه سراغش میاد.

فرشاد ادامه داد:

-اینجوری وقتی سراغ کامیار بیاد دور از ویلا و خانمامون آیه و یاسرو تو مشتمون می گیریم.

بشکنی در هوا زدم و گفتم:

-آفرین اما من اصلا خطا نمی خوام. با احتمال اینکه ممکنه حرف کامیو باور نکنه تو و اون رفیقت باید تموم دوربینای مسیرارو چک کنین و ببینین از اینجا به کدوم گورستونی می رن.

فرشاد چشمی گفت که به محمد گفتم:

-محمد، توام با رییس پلیس ناحیه صحبت کن؛ بهش سلام برسون بگو امشب هوای ما و اطرافمونو داشته باشه. داخل تونلای تمام مسیرا آدم بذار که تو تونل ماشین عوض نکنن.

محمد باشه ای گفت که نگاهم به اطراف ساحل افتاد و نگهبانان ساحل را دیدم. به آلا نگاه می کردند، حرف می زدند و می خندیدند. به آنی سرم چنان تیر کشید و جریان

شدیدی از خشم و غضب تمام وجودم را فرا گرفت که بدون هیچ فکری به سمت اسلحه ام روی میز رفتم. به آن چنگ انداختم و گفتم:

-سریع اتاقو خالی کنین.

محمد با هول و ولا پرسید:

-چرا به سمت اسلحه ات هجوم بردی؟ چیشد؟

جمع را به بیرون از اتاق هدایت کردم.

-نگهبان درست و درمون انتخاب نمی کنی که بی ناموسی می کنن. خب منم باید گوششونو بکشم.

در حال قفل کردن در اتاق بودم که صدای خش برداشته ی کامیار بلند شد.

-باز کی جرات کرده؟

تنها چیزی که اعصاب کامیار را تحریک می کرد همین قضیه های ناموسی بود و بس. از بینشان رد شدم که هر چهار نفرشان پشت سرم راه افتادند.

-جراتشون خیلی زیاده کامی. مثلا وقتی اون سهراب سگ صفت دست رو دختر عموی من گذاشت و عاقبتش اون شد اینا چطور جرات کردن دست رو پارتنر من بذارن؟ خجالت نمی کشن؟ از آلا گنده تر و نزدیکتر به من از نظر مقام، به جز انوشه، کی تو این خونه هست؟ باور کن تنشون می خاره؛ بی حرمتی از این بالاتر؟
میان پله ها محمد کلافه به بازویم چسبید و متوقفم کرد.

-بهم می گی چیشده یا نه؟

کلافه دستم را از دستش بیرون کشیدم و غریدم:

-می زنم از این پله ها پرتت می کنم پایینا.

محمد به دو طرف شانه ام چسبید و سعی کرد آرامم کند.

-پرت کن ولی اول بگو چی دیدی داداشم؟

ارتباط چشمی اش کارساز بود؛ دستانش را پش زدم و به نرده ها تکیه دادم.

-نگهبانای ساحل از دور داشتن آلارو می پاییدن.

محمد نفسی عمیق همراه با کلافگی کشید و دست به سمت اسلحه ام برد.

-برای چیز به این مسخرگی آدم بکشی؟ آخه تو کی خون بی گناه ریختی که این دومین بارت باشه؟

پلک روی هم گذاشتم و بعد از کمی مکث باز کردم.

-آدم بیناموس بیگناه نیست.

محمد با ملایمت دستش را روی اسلحه ام گذاشت.

-رفیق، تو از دور دیدی از کجا معلوم که داشتن آلا رو می پاییدن؟ خودتو کنترل کن مرد. بعدشم تو چطور دلت میاد باز جلوی آلا خون بریزی؟ گودی زیر چشماش، رنگ پریده اش، چشمای سرخ شده اش رو نمی بینی؟ دختره به زندگی ما عادت نداره. از روزی که اومده هر روز تو این خونه جنجال داشتیم، همین امشب هم قراره کلی داستان درست بشه. بذار چند ساعتی رو تو آرامش بگذرونه.

حرف هایش منطقی بود؛ فشار انگشتانم دور اسلحه شل شد که محمد اسلحه را گرفت و به دست کامیار داد.

-اما من خر نیستم محمد؛ اونا داشتن آلارو می پاییدن. کسی حق نداره به مال من نگاه کنه.

از شدت خشم سرم تیر می کشید و چشمانم سیاهی می رفت. محمد دستش را پشت گردنم برد و سرم را صاف نگه داشت تا به چشمانش زل بزنم.

-داداشم، دارم می گم شاید تو از دور بد دیدی.

و صدای فرشید بلند شد.

-اگرم درست دیدی، باید بری به آلا تذکر بدی. پوشش تو این خونه یه حد و حدودی داره که تا جایی که من دیدم آلا رعایت نمی کنه.

خواستم به سمتش خیز بردارم که فرشاد میانجی گری کرد و محمد محکم به شانه ام چسبید.

-رفیق آروم. منظورش برای صلاح خود آلاست چون آدمای غریبه و غیر خانواده تو این خونه زیادن وگرنه آلا به عنوان یه زن اختیار داره که هرچی می خواد بپوشه.

کلافه دستانم را از بند محمد آزاد کردم و گفتم:

-برین نقشه ی شب رو کامل کنین.

با اتمام جمله ام به آن ها پشت کردم و از پله ها پایین رفتم. مستقیم به سمت در پشتی خانه رفتم و به ایوانش رسیدم. آلا دوباره نشسته بود و کتاب می خواند. چقدر این

دختر ریزه میزه بود. نگاهم را به نگهبانان دادم؛ هر از گاهی نگاهشان به سمت آلا کشیده می شد اما مثل دقایقی پیش نبود. به آلا نگاه کردم تیشرتی مشکی رنگی به همراه شلواری تنگ و باز هم مشکی به تن داشت. شلوارش زیادی تنگ بود و اندامش به چشم می آمد. با دیدن او و آرامشش در کنار آن منظره تمام خشمم خوابید و به سمتش قدم برداشتم. انقدر محو داستان بود که حواسش به من نبود. صندلم را در آوردم و درستش پشتش نشستم. تا حضورم را حس کرد، خواست فاصله بگیرد دستم را دور کمرش پیچیدم و او را به سمت خودم کشیدم. پاهایم را از دو طرفش رد کردم و کل وجودش را بلعیدم. می لرزید اما توجهی نداشتم؛ من دلم می خواست او را به آغوش بکشم تا آرامشش را دریافت کنم و فقط همین مهم بود. آلا را محکم در بغلم فشردم و نگاهم را به نگهبانان دادم. به ما پشت کرده و مشغول حرف زدن بودند. پس انقدرها هم بی عار نبودند. دستم را بالا بردم و موهای آلا را در یک طرفش جمع کردم؛ سرم را در گردنش، درست سمتی که مو نبود فرو بردم و نفس کشیدم. بوی لطافت زنانه می داد؛ دقیقا همان بویی که به آن نیاز داشتم. لبم را به گوشش چسباندم و زمزمه کردم:

-این خانمی که اینجا کتاب می خونه، مال کیه؟

چشم بستم و منتظر جوابش ماندم. جوابی نداد که محکمتر او را به خودم چسباندم. با این کارم نفسی عمیق کشید و زمزمه کرد:

-مال تو.

بوسه ای روی گوشش نشاندم که تمام بدنش یخ زد. قلبم مچاله شد اما می دانستم روزی می رسد که بالاخره عادت کند. چانه ام را در گودی شانه اش قرار دادم و به افق زل زدم.

-امشب قراره اینجا یکم شلوغ پلوغ شه. می دونم اذیت می شی؛ برای همین دارم بهت اطلاع می دم که شوکه نشی و نترسی.

کتاب از دستش افتاد؛ پس انقدر ها احمق نبود که نفهمد چرا قرار بود سر و صدا به پا شود. سرش را به سمت من کج کرد و باناباوری پرسید:

-می خوای آیه رو بکشی؟

با عجز چشم بستم؛ دستانم کمی شل شد و همین باعث شد که آلا بیشتر به سمتم بچرخد.

-هرکاری ازم بخوای برات انجام می دم کوهیار. فقط به خواهرم رحم کن.

چشم باز کردم و به نگاه مضطربش خیره شدم.

-آخه مگه تو می تونی برام چیکار کنی آلا؟ چیکار می تونی برام بکنی که انقدر مهم باشه تا بذارم آیه زنده بمونه و یه روزی مادرمو بکشه؟

چانه اش لرزید و من من محو لبان تر و لرزانش بودم.

-آیه قلب منه کوهیار. با کشتنش می میرم.

قلبم همراه با سرم تیر کشید؛ دیدم تار بود و دلم مرگی قریب الوقوع را طلب می کرد. از نگاه به چشمان آلا هراس داشتم و مغزم از جنبش ایستاده بود. نباید وا می دادم اما دلم لرزید. چرا از شکستن و فرو ریختن آلا هراس داشتم؟ نگاهم را در به تک به تک اجزای صورتش می چرخاندم الا چشمان؛ جرات نگاه کردن به مردمک لرزان چشمانش را نداشتم. سکوت کرده بودم چون برای ابراز شرمندگیم حتی یک کلمه در چنته نداشتم. آلا وقتی سکوتم را دید، دستش را بالا آورد و در کمال تعجب نوازش وار روی صورتم قرار داد.

-منو ببین؟ به چشمام نگاه کن و از همون قولای معروفت بده. همونطور که چند ساعت پیش قول دادی کاری با مامانم نداری بهم بگو از خواهرم هم می گذری؟

نمی توانستم و نمی خواستم چنین قولی بدهم. گرمای انگشتانش که سمت راست صورتم را نوازش می کردند، جادویم می کرد و دلم می خواست برای ثبت این لحظه حتی جان دهم. بی اختیار به موهایش چنگ انداختم اما نه محکم و دردناک، همراه با آرامشی توام با خشونت سرش را جلو آوردم و زمزمه کردم:

-نمی شه.

با بغض و با تن صدایی درست مثل خودم زمزمه کرد:

-اما اون خواهر تو هم هست.

نگاه از چشمان غمناکش برداشتم و به لب هایش دادم.

-آیه خواهر من نیست؛ این برای بار هزارم.

برای جلوگیری از هرگونه سوال عذاب آور، لبم را در جست و جوی آرامش روی لبان کوچکش گذاشتم و با تمام خشم و فشاری که از دو دلیم برای کشتن آیه ایجاد شده بود، به جان لب هایش افتادم.

سعی نکرد پسم بزند و برای همین حریصتر شدم. با سر دردی عجیب از او فاصله گرفتم و زمزمه کردم:

-اتاق تو نزدیکتره. اونجا بریم؟

در نگاهش نه تردید بود و نه هیچ چیز دیگری.

-هرچی تو بگی فقط آیه رو..

انگشت اشاره ام را روی لبش گذاشتم.

-بهم آرامش بده آلا. آرامش بده تا فکر کنم؛ بهت قولی نمی دم.

ایستادم و دستم را به سمتش گرفتم. با تعللی نه چندان زیاد به کتابش چنگ انداخت و با دست دیگرش دستم را گرفت. لرزش دستانش را احساس می کردم اما به شدت قبل نبود؛ اید برای اینکه این بار خودش راضی بود.

آلا:

"-کوهیار تشنه ی محبت و نوازشه مادر. اگه نوازشش کنی، زمینو می بره هوا و به آسمون می دوزتش."

با دیدن چشمان قهوه ای کوهیار یاد جملات انوشه افتادم. قبل از اینکه به ساحل بیایم در ایوان به خاطر اتفاقات شب قبل با ملایمت تمام توبیخم کرد؛ بهم می گفت:

-پسرم دست پرورده باباشه و من از همه بیشتر باباشو می شناسم. کوهیار اگه نوازش بشه، اگه حس لطافت زنونه رو حس کنه و اگه یه شونه داشته باشه که بهش آرامش بده انقدر مهربون می شه که راحت تو مشتت میاد. می دونم پسرمو دوس داری؛ فقط از دست کاراش ناراحتی و برای همین می خواستی از اینجا بری. می خواستی از اینجا بری تا برای ترس از از دست دادنت از کاراش دست بکشه نه؟ اما دخترم لجبازی راهش نیست. باید به کوهیارم نشون بدی که باهاش تو یه تیمی و منبع اصلی آرامشی. باید انقدر بهش عشق و احترام بدی که تو مشتت بیاد. اونوقت کافیه لب تر کنی و بگی بمیر تا کوهیار بمیره.

وقتی کوهیار از مستقیم نگاه کردنم طفره رفت یاد این حرف های انوشه افتادم و این حرف ها در کنار حرف های آن زن مثلا پلیس باعث شد که بالاخره من هم برگ

کثیف برنده ام را رو کنم. با هزار دودلی و شک دستم را بالا بردم و روی صورت او نشاندم.

-منو ببین؟ به چشمام نگاه کن و از همون قولای معروفت بده. همونطور که چند ساعت پیش قول دادی کاری با مامانم نداری بهم بگو از خواهرم هم می گذری؟

سعی کردم کمی با انگشتانم ریشش را نوازش کنم که با این کارم چشم بست. دلم می خواست از شدت این پلیدی عق بزنم و بالا بیارم. منتظر نگاهش می کردم که دستش نوازش وار لای موهایم رفت؛ در انتظار نوازشش بودم که چنگی به موهایم انداخت اما دردناک نبود.

- نمی شه.

چطور نمی شد که به خواهر خودش رحم کند؟

-اما اون خواهر تو هم هست.

به لب هایم نگاه کرد و ضربان قلب من از شدت ترس بالا رفت.

-آیه خواهر من نیست؛ این برای بار هزارم.

تا خواستم سوالم مبنی بر اینکه چرا همیشه این حرف را می زند بپرسم، لب هایم را شکار کرد. با ولعی وصف ناپذیر لب هایم را می بوسید. درست مثل یک حیوان رام نشده بود که با دیدن توجه دیدن وحشی گری می کرد. باید کم کم با محبت و نوازش هایم رامش می کردم اما توانش را نداشتم. من آدم همراهی کردنش نبودم. کمی که گذشت لب هایم را رها کرد و با نگاه خمارش زمزمه کرد:

-اتاق تو نزدیکتره. اونجا بریم؟

با نگاهش جز به جز صورتم را می بلعید. در تصمیمم مصمم بودم؛ حالا که زندگی ام به کثافت آریاتبار ها گره خورده بود، مجبور بودم کثیف بازی کنم اما آنقدر کثیف نبودم که کوهیار را آنقدر گول بزنم که او را باز هم جاوید تصور کنم و به دروغ بگویم با او هستم. تا الان اگر جاوید را تصور می کردم تا نمیرم کوهیار متوجه اش بود. این بار با واقعیت سازگار می شدم؛ من با کوهیار بودم آن هم فقط برای نجات جان آیه.

-هرچی تو بگی فقط آیه رو..

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت.

-بهم آرامش بده آلا. آرامش بده تا فکر کنم. بهت قولی نمی دم.

دلم برایش سوخت که انقدر عاجزانه در جست و جوی آرامش بود. آرامشی از جنس دروغ می دادم تا خواهرم حفظ شود؛ من آیه را با تمام بی معرفتی هایش دوست داشتم.

ایستاد و دستش را به سمتم دراز کرد. کوهیار به من دست نمی زد اما منی که شبی با آن فضاحت را گذرانده بودم، حتی معاشقه ساده هم ممکن بود منجر به حمله عصبی شود. آماده نبودم و آرامشی نداشتم که به این مرد بدهم. بعد از تعللی اندک کتابم را گرفتم و به دستش چنگ انداختم. ایستادم و بعد از برداشتن حصیرم دست در دست کوهیار به سمت اتاقم رفتم. حصیر را کنار در و روی ایوان گذاشتم و پشت سر کوهیار وارد اتاق شدم. در کمال تعجب کوهیار دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-موبایلت.

اخمی ناشی از عدم فهمیدن به پیشانی نشاندم؛ کتاب محبوبه را روی میز گذاشتم و دست در جیب شلوارم بردم.

-می ترسی به آیه خبر بدم؟

که کاش خبر می دادم اما انقدر غرق در افکار کاری که شب قبل کوهیار با من کرده بود، شدم که حواسم نبود به آیه هشداری دهم. یک تای ابرویش بالا رفت؛ دستش را تکان داد و تکرار کرد:

-موبایلت.

کلافه موبایلم را در دستش گذاشتم و او به سمت در رفت.

-همینجا باش الان میام.

بدون بستن در خارج شد و دقایقی بعد بدون موبایل و با بطری و پیک هایی در دست برگشت. تپش قلبم را درست در گلویم احساس می کردم و کف دستانم عرق کرده بود.

-اینا برای چین؟

در را بست و خندید:

-برای خودم آوردم؛ نترس مجبورت نمی کنم بخوری.

هردو لیوان را روی میز گذاشت و هردو پر کرد.

-پس چرا تو دوتاش ریختی؟

یکی از پیک ها را برداشت و کنار میز ایستاد.

-برای خودم؛ اون یکیم برای تو. احتمال دادم شاید از بعد از دیشب دلت بخواد.

-عمرا.

خندید و جرعه ای آن زهرماری را بالا رفت.

-می دونم با من خوابیدن چقدر برات سخته. یه شات کمکت می کنه راحتتر باشی.

امکان نداشت حتی با الکل هم با متجاوزم راحت شوم. نگاهم را به الکل دوختم؛ از طرفی همین الکل باعث شده بود مغزم متلاشی شود و مواد بکشم.

-بهم کک نمی دی؟

پیک بعدی اش را پر کرد.

-دلت می خواد؟

با اخم کمی سرم را عقب بردم.

-من غلط بکنم. می گم اگه اینو بخورم بعدش مغزم خراب شد بهم کک نده.

خندید و سرش را چند بار تکان داد.

-نه، قول می دم بهت کک ندم.

وسوسه شدم و یک قدم برداشتم.

-نمی ذاری بیشتر از یکی بالا برم نه؟

کوهیار با چشمانی ریز شده گفت:

-نه نمی ذارم.

یک قدم دیگر به جلو برداشتم و گفتم:

-همین یکی؟

کوهیار کلافه خم شد و پیک مرا برداشت. دستش را جلو آورد و گفت:

-داری می خاری که بنوشی دخترجون؛ بیا بگیرش دیگه.

مردد نگاهش کردم.

-اگه بهم...

کوهیار فاصله ی بینمان را پر کرد و گفت:

-بگیر و راحت شو.

پیک را از دستش گرفتم. خودم هم نمی فهمیدم که داشتم وارد چه بازی کثیفی می شدم اما دلم می خواست حداقل درد کمتری بکشم.

با ترس یک قدم به عقب برداشتم. کوهیار پیکش را بالا برد و گفت:

-به سلامتی.

با چشمانی ریز شده مرا نظاره گر شد. دستم را بالا بردم و بی توجه به دست خشک شده ی کوهیار کمی بینی ام را به پیک نزدیک کردم. بویش را دوست نداشتم و برای

همین کمی لبم را کج کردم. کوهیار با این حرکتم خندید؛ بیخیال ضربه ی پیک من شد و جرعه ای نوشید. دستم را روی سرم گذاشتم و نالان گفتم:

-هنوز از دیشب سردرد دارم کوهیار.

کوهیار با حرفم سرخ شد؛ پیکش را تا ته بالا رفت و روی میز گذاشت. چند نفس عمیق کشید و با سری پایین افتاده که بوی شرمندگی می داد، گفت:

-چون با اتفاقات دیشب باید استراحت می کردی ولی به جاش به جون من افتادی.

اخم هایم درهم رفت؛ پیک را به لبم نزدیک کردم و کمی از محتویاتش را مزه مزه کردم.

-زهرماره.

کوهیار بازهم خندید و به سمت تخت رفت.

-عادت می کنی.

روی تخت نشست و نگاهش را به من دوخت. جرعه ای دیگر نوشیدم و به محتویاتی که نمی دانستم چیست، زل زدم.

-اگه آبد بفهمه لب به این زهرماری زدم سرمو گوش تا گوش می بره.

کوهیار غرق در تماشای من بود اما نگاهش اصلا منتظر نبود. نگاهش نگاهی از جنس حل مسئله بود؛ انگار با نگاه موشکافانه اش داشت رفتارم رت حلاجی می کرد.

-آبد این صحنه رو هم نبینه، وقتی پیدات کنه سرتو گوش تا گوش می بره.

با حرص حجم بیشتری از نوشیدنی ام را در جرعه ی بعدی نوشیدم.

-گوه خورده قاتل عوضی؛ خودم سرشو می برم.

کوهیار سرش را کمی عقب برد و قهقهه ای سر داد.

-الان بترسم دخترجون؟ آخه منم یه نمه قاتلم.

صحیح؛ او قاتل متجاوز روانی ای بود که من می خواستم برای نجات جان خواهرم با او همبستر شوم. تلخی بانمک داستان زندگی من همین بود؛ عاشق نبودم که هیچ، حتی از این مرد متنفر هم بودم. هر دختری که مورد تجاوز قرار می گرفت حتی با نگاه متجاوزش می لرزید اما من سیاه بخت ناچار بودم که سازگار شوم و با او باشم. فقط و فقط برای اینکه او مرا می خواهد؛ حتی نمی دانستم چرا مرا می خواهد و دلم هم نمی خواست بدانم. شاید آنقدر خودخواه بود که آدم بودن دیگران را ندید می گرفت. کلافه تمام پیک را لاجرعه سر کشیدم و روی میز گذاشتم. قیافه ام از تلخ بودنش جمع شد و به سختی گفتم:

-آره نیاز بشه سر تورو هم می برم.

برگشتم و به کوهیار زل زدم. چشمانش را ریز کرده بود و با نگاهی که مرا به سخره گرفته بود، گفت:

-چه پر ادعا!

دست به سینه زدم و در سکوت فقط یک تای ابروهایم را بالا دادم. شاید قد و بالای آنچنانی نداشت اما ابهت و جذبه ای داشت که در مقابلش احساس حقارت می کردم. شاید هم من زیادی ریزه میزه بودم. کوهیار کمی به جلو متمایل شد و با آرنج هایش به زانوانش تکیه داد.

-خب؟ داشتی چی می گفتی؟

آهسته و پر طمانیه به سمت تخت رفتم. خواستم به سمت مخالف جایی که او نشسته بود، بروم که نیم خیز شد؛ به کمرم چنگ انداخت و مرا روی پایش نشاند. از ترس افتادنم به شانه هایش چنگ انداختم و با چشمانی درشت شده به نگاه خندانش چشم دوختم. با یاد شش سال پیش با حرص پلک روی هم قرار دادم.

-یادته تو ساحل چی گفتی؟

با شنیدن صدایش سعی کردم بر خودم مسلط شوم؛ خاطرات شش سال پیش را دور ریختم و چشم گشودم. با باز کردن مشت هایم شانه هایش را رها کردم و دستانم را روی پایم قرار دادم.

-گفتم هرچی که ازم بخوای برات انجام می دم، فقط کافیه که دست از سر خواهرم برداری.

کوهیار دستش را بالا آورد و نوازش وار روی صورتم کشید. تنم نامحسوس لرزید و منتظر نگاهش کردم. چهره اش متفکر بود و با نگاهش تمام اجزای صورتم را می خورد. بعد از لحظاتی بالاخره لب باز کرد و سوالی که منتظرش بودم را پرسید:

-حتی اگه بخوام واقعا مال من شی؟

سرم را پایین انداختم و خندیدم. نمی دانستم چرا الکی می خندم، فقط می دانستم خنده هایم از روی سرخوشی نیست. کوهیار هم با خنده هایم خندید، دستش که زیرچانه ام آمد خنده ام محو شد؛ سرم را به بالا هدایت کرد و کمی سرش را به دو طرف تکان داد. این یعنی منتظر جواب من بود. لبانم را تر کردم و گفتم:

-من از دوازده سالگی مال توام.

چشمانش را ریز کرد که با لحن کشداری اضافه کردم:

-اونم به زور.

کوهیار خندید؛ این خنده با خنده ی لحظه ی قبلش کاملا متفاوت بود، این خنده با آرامش نبود بلکه آمیخته به خشم بود. دستش را زیر تیشرتم هدایت کرد و با نگاهی خمار گفت:

-نه آلا، منظورم بی زوره.

خندیدم و دستش را پس زدم. از روی پایش بلند شدم و گفتم:

-بی زور مال تو شم؟

کوهیار خودش را روی تخت عقب تر کشید و به آغوشش اشاره زد.

-آره، ببینم می تونی.

لبخندم محو شد و به آغوشش زل زدم. ترسناکترین جای دنیا همین حصار دستان او بود.

-از جون خواهرم می گذری که خودم با اختیار خودم تو بغلت بیام؟

چشمانش ریز شد و موشکافانه نگاهم کرد. انگار داشت تک تک رفتارم را با نگاهش بررسی می کرد تا راستی آزمایی کند.

-تو بهم نشون بده منظورت از اون جمله دقیقا چی بود؛ هنرنماییتو که دیدم، بهش فکر می کنم.

خندیدم و با لحنی که کمی کشدار شد، گفتم:

- اگه آیه رو بکشی تو همین تخت جونتو می گیرم.

کوهیار قهقه ای زد و بازهم جسارتم را به سخره گرفت. به سمتش رفتم و گفتم:

-چرا انقدر منو مسخره می کنی؟ شاید واقعا یه شب کنارم خوابیدی و صبح پا نشدی. ها؟

قهقهه اش را قورت داد و از پایین به چهره ام خیره شد. یک آن دست دراز کرد: دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. کنارش روی تخت افتادم و او روی بدن نحیفم خیمه زد. حتی فرصت نداد همان قدر جسارتم را بیشتر نشان دهم؛ در نطفه خفه اش کرد. پشت دستش را نوازش وار از شقیقه ام تا لبانم کشید.

-هم آیه رو می کشم و هم تورو می...

با گازی که از دستش گرفتم، حرفش را قطع کرد و آخی گفت. تا خواستم چیزی بگویم به گلویم چنگ انداخت و ضربان قلب من اوج گرفت. از یک قاتل وحشی چه انتظاری داشتم؟ فشاری به گلویم وارد نمی کرد و کارش بیشتر جنبه ی قدرت نمایی داشت. بی اراده خندیدم.

-می خوای منم به جرم گاز گرفتن دستت بکشی؟

کوهیار همانطور که به گردنم چسبیده بود، سرش را روی پیشانی ام قرار داد.

-اوهوم، می کشمت اما قبلش ازت تمام و کمال استفاده می کنم.

استفاده؟ انگار من یک دستمال کاغذی بی خاصیت بودم. دلم می خواست ناتوانیش را بر سرش بکوبم ولی حیف که جان آیه در میان بود. با همان لبخند بی عار گفتم:

-هرکاری می کنی بکن فقط بهم بگو کی می کشیم و کی خلاص می شم. می خوام برای اون روز لحظه شماری کنم.

با این حرفم فشاری به گلویم وارد کرد که نفسم رفت؛ شیطان را نگاه به خون نشسته اش می دیدم.

-می خوای همین امروز بعد از یه رابطه ی دلپذیر کشتنتو امتحان کنم؟

از شدت درد اشک در چشمانم جمع شد. به دستانش چنگ انداختم که فشار را از روی گلویم برداشت اما دست دیگرش را زیر تیشرتم برد و به لباس زیرم رساند.

-کوهیار؟

نگاه پرسشگر را به چشمان پر از دردم دوخت.

-باهام خوب باش.

با یک دستش عین پر کاه بلندم کرد و دستش را زیر بدنم برد.

-آخرش نفهمیدم. بکشمت یا باهات مهربون باشم؟

غزن لباس زیرم را باز کرد که لرزشی عجیب به جانم افتاد.

-همینجوریش هم داری می کشیم پس برای کارای دیگه ات باهام خوب باش.

رهایم کرد و شانه ام با ضرب به تشک تخت برخورد کرد. چند نفس عمیق کشید و بعد کاملا خودش را روی بدنم انداخت.

-تو آروم بگیر؛ من قول می دم هرروز همینجوری بکشمت ولی باهات خوب هم باشم.

چرا طوری حرف می زد که انگار بودن با من برایش خاص بود؟ شاید هم این فقط برداشت ذهن آسیب دیده ی خودم بود. سرش را در گردم فرو برد؛ گرمای بدنش روی تن نحیفم در کنار بوی عطر تلخش برایم خفقان آور بود. با دردی جان فرسا که در بند به بند وجودم حس می کردم، پلک روی هم نهادم و زمزمه کردم:

-من عاشقت نمی شم کوهیار.

حرکت لب هایش روی گردنم متوقف شد؛ دوباره نفس عمیقی کشید و سرش را بالا آورد. چشم باز کردم ولی در نگاهش هیچ چیز نمی خواندم، با دستانش موهایم را نوازش کرد. لبش را روی لبانم گذاشت و زمزمه کرد:

-هیش، مگه مهمه؟

واقعا هم مهم نبود که بی توجه به جواب من مشغول بوسیدنم شد. می بوسید و دائم زمزمه می کرد:

-من کوهیارم آلا.

تنها چیزی که برایش اهمیت داشت این بود که من متوجه باشم که او کوهیار است.

می خواست تاکید کند تا به جاوید فکر نکنم و برای همین هم هربار می گفتم:

-می دونم.

از لبم فاصله گرفت و طی یک حرکت تیشرتم را در آورد. چشم باز کردم و به نیم تنه ی برهنه ی او زل زدم. متوجه نشدم کی تیشرتش را در آورد. دوباره روی بدنم ولو شد و به فکم چنگ انداخت که با درد چشم بستم.

-بگو که فهمیدی مال منی؛ بگو.

فکم در آستانه ی شکستن بود و با همان درد گفتم:

-مال توام کوهیار؛ فقط باهام خوب برخورد کن.

از هرگونه حس حقارتی بیزار بودم و ظرفیتش را نداشتم. چانه ام را رها کرد، لبش را روی چانه ام گذاشت و بوسه ای روی چانه ام نشاند. سرش را پایینتر و در گردنم فرو برد. هیچ حس لذتی به حرکات لب هایش نداشتم؛ تنها چیزی که هرلحظه بیشتر در من جان می گرفت ترس و وحشت بود. دستش پایینتر رفت و به شلوارم بند شد. قلبم در سینه به تکامو افتاد و لرزش نامحسوسی به جانم افتاد. لاله ی گوشم را مکید و زمزمه کرد:

-این شلوارو دیگه تو تنت نبینم. خب؟

بی چون و چرا با بغضی ناگهانی زمزمه کردم:

-خب.

خواست دستش را فراتر ببرد که بالاخره بغضم ترکید. کنترل همچین بغضی در توان منی که از دیشب تحت فشار قرار داشتم، نبود. حرکات دست و لب های کوهیار متوقف شد و متعجب از من فاصله گرفت. نگاهش نگران بود؛ خواست فاصله بگیرد که از ترس اینکه برود با دو دستم سرش را در آغوشم کشیدم و بلند بلند زجه زدم.

-نریا؛نرو. صبر کن؛ الان آروم می شم و سازگار می شم. یه لحظه مقاومتم شکست. لطفا خواهرمو نکش. نرو. باور کن که من پایه ام. باور کن راضیم. باور کن تجاوز نیست.بی زوره کوهیار. من مال کوهیارم.

زجه می زدم، سرش را محکم در گردنم می فشردم و پشت سر هم حرف می زدم.

کوهیار هم بی حرکت در آغوشم قرار دادشت و هیچ چیز نمی گفت.

-باور کن گولت نزدم، من راضیم برای خواهرم هرکاری کنم. کوهیار باور کن حتی یه بارم جاویدو تصور نکردم. کوهیار، التماست می کنم عصبانی نشو. خواهش می کنم خواهرمو نکش؛ اصلا منو بکش. ببخشید که نمی تونم به تو و نیازت برسم. ببخشید؛ تلاشمو می کنم. خواهش می کنم.

خواست تکان بخورد که جیغ کشیدم:

-نه، تورو خدا منو نزن. باور کن کوهیار بودی، جاوید نبودی.

و انقدر امثال این حرف هارا زدم و گریه کردم که کم کم هق هق هایم بند آمد. انگار الکل روی من اثر عکس داشت که اینطور عجیب گریه می کردم. به محض ساکت شدنم صدای کوهیار در گوشم بلند شد.

-آرومی؟

نمی فهمیدم، حال و احوالاتم عجیب بود، گاهی می خندیدم و گاهی می گرییدم اما می دانستم مسبب تمام این حالات الکل است و بس. خندیدم و نگاه کوهیار رنگ تعجب گرفت.

-آره، می تونیم ادامه بدیم.

سرش را بالا آورد و با نگاهی که چیزی در آن مشهود نبود، زمزمه کرد:

-به نظرم که بسه.

با دو دست لرزانم دو طرف صورتش را قاب گرفتم و گفتم:

-نه، من می تونم.

اخمی به پیشانی اش نشاند و گفت:

-من نمی تونم.

لبانم را روی هم فشردم.

-کوهیار، آیه...

نگاهش سفت و سخت شده بود.

-مگه من گفتم نمی کشمش؟

با بغض به چشمان وحشتناکش زل زدم.
-گفتی به نکشتنش فکر می کنی.

کلافه دستی لای موهایش کشید، سر خم کرد و لبش را روی شقیقه ام قرار داد.

-هنوزم می گم باشه، چشم، فکر می کنم.

بوسه ای عمیق روی شقیقه ام نشاند و از روی بدن بی جانم کنار کشید. برخاست؛ لحاف را روی بدنم کشید و و برایم از پارچ آب کنار تخت آب ریخت.

-گرمه ولی یکم بخور.

کمی نیم خیز شدم و جرعه ای نوشیدم. پتو را دوباره روی بدنم مرتب کرد و خم شد. تیشرتش را برداشت و دوباره به تن کرد.

-می گم برات قهوه بیارن؛ بخور و بعدش استراحت کن. از دیشب کلی فشار روته.

خواست به سمت در برود که گفتم:

-کوهیار، به دل من رحم کن. دوتا داغ تو یه سال برام زیادیه.

دستش روی دستگیره ی در متوقف شد و نفسی عمیق از روی کلافگی کشید. بی آنکه برگردد و نگاهم کند، گفت:

-گفتم بهش فکر می کنم آلا ولی بدون که در هرحال امشب اینجا قراره شلوغ پلوغ شه. البته بیرون از باغه ولی صداش میاد؛ پس نترس و دستپاچه نشو.

بدون مجالی برای حتی یک کلمه حرف خارج شد و در را پشت سرش بست.

***

در کنار استخر با اضطرابی شدید قدم می زدم. یک ساعتی بود که کوهیار در جلسه بود. دلش خوش بود که من خوابم اما مگر خواب به چشمانم می آمد؟ من با آیه بزرگ نشدم اما آیه همیشه خواهری دوست داشتنی برای من بود. درست مثل مادرم، مادرانه هوایم را داشت الا بعد از مرگ جاوید؛ آن زمان با فرارش رفت و تنهایم گذاشت.

احتمال می دادم که عدم حضورش در آن دوره به خاطر کوهیار بود و ربطی به خونبست با جابر نداشت. کنار استخر رژه می رفتم و به آیه فکر می کردم که بالاخره کوهیار حاضر و آماده همراه با محمد از ویلا بیرون زد. به سمتش پا تند کردم و گفتم:

-کنسل شد؟

نگاهش را به محمد دوخت؛ این نگاه یعنی فاصله بگیرد که محمد گفت:

-فقط زودتر.

از ما فاصله گرفت، کوهیار نگاهش را به من دوخت.

-نه چرا باید کنسل شه؟ تو خوبی؟

بی توجه به سوال دومش به لباس هایش اشاره کردم.

-آخه داری می ری.

عینکش را از چشمانش روی سرش سر داد و گفت:

-جزو نقشه اس؛ اگه کاری داری بگو.

با کمی تعلل با دو دستم به دو لبه ی کتش چسبیدم و سرم را بالا گرفتم.

-فکراتو کردی؟

نگاهش می خندید؛ حال و احوال من خنده دار هم بود. منی که همیشه نهایت فاصله ام را با او رعایت می کردم، حال سعی داشتم به او نزدیک شوم.

-آره فکرامو کردم.

نگاهم رنگ کنجکاوی گرفت.

-چیشد؟

با بیخیالی شانه ای بالا انداخت و دستم را از لبه های کتش جدا کرد.

-چی می خواستی بشه؟ من جون مادرمو به خطر نمی اندازم.

خواست برود که به بازویش چنگ انداختم.

-من با آیه حرف می‌زنم که دست از سر انوشه برداره. خوبه؟
همراه با تک خنده ای سرش را در صورتم خم کرد.

-تو هیچکاری نمی تونی بکنی.

داشت به چند ساعت پیش و ناتوانایی اشاره می کرد. وقتی خم شد، فرصت را غنیمت شمردم و با دستانم صورتش را قاب کردم. باز سعی کردم صورتش را کمی نوازش کنم.

-من تموم تلاشمو می کنم که مال تو شم. کوهیار، من آسیب دیده ام؛ می رم پیش یه تراپیست و خوب می شم. همه چی ذره ذره.

بوسه ای کف دست راستم نشاند و بعد سرش را عقب کشید. کلافه چشم بست و گفت:

-همین دو ساعت پیش هم نشون دادی که اگه بخوای حتی بی روانشناس هم می تونی تو مشت من و مطیع حرفام باشی اما آلا، از کجا معلوم بعد از گم و گور شدن آیه دوباره بلای جونم نشی؟

بی توجه به قلبم و ضربان گنجشک وارش، روی پنجه ی پا بلند شدم و سرم را روی پیشانی اش گذاشتم.

-قول می دم.

چشم باز کرد و نگاه برزخی اش را به من دوخت.

-قولت بخوره تو سرت دختر من چجوری قولتو باور کنم؟

دیوانگی در من تار تنید؛ با وجود این زندگی مسخره، دیوانگی چندان هم عجیب نبود. به فکری که در سرم جان گرفت بها دادم و گفتم:

-اینطور چی؟

پلک روی هم گذاشتم و لبانم را روی لب هایش قرار دادم. تکان نخورد و فقط صدای نفس از روی کلافگیش را شنیدم. بعد از چند نفس پی در پی بوسه ای عمیق روی لبانم نشاند و فاصله گرفت. مشتاقانه نگاهش کردم که گفت:

-می دونی که برام خیلی اهمیت داری نه؟

با هیجان و امیدواری سر تایید تکان دادم.

-اما فقط برام اهمیت داری.

اخم هایم در هم رفت؛ متوجه منظورش نشدم.

-یعنی چی؟

دستانش را بالا آورد؛ دستان مرا از صورتش پس زد و بینمان فاصله ایجاد کرد.

-یعنی عاشقت نیستم که با یه بوسه دلو بزنم به دریا و خرت شم. خب؟ این افکارو از سرت دور کن.

دلم شکست و امیدم کور شد. با ناباوری یک قدم به عقب برداشتم.

-اما ظهر که گفتم هرکاری می کنم قبول کردی فکر کنی و باورم کردی.

خندید و در حالی که به سر تا پایم اشاره می کرد، گفت:

-خیلی ساده ای آلا. تو بیای و بگی من حاضرم باهات بخوابم، من دست رد به سینه ات می زنم؟ اونم تو؟ یه نگاه به خودت تو آینه کردی؟ می دونی چقدر جذابی؟

جمله ی آخرش را با وجد خاصی بیان کرد اما جذاب بودن یا نبودنم فعلا مسئله ی مهمی نبود. با ناباوری زمزمه کردم:

-تو چقدر پستی، من تموم دل نگرونیم برا خواهرم رو...

کوهیار انگشت اشاره اش را روی لبانم قرار داد و لالم کرد.

-هیشش صدات در نیاد. دل نگرونیتو حس کردم؛ گفتم فکر می کنم و واقعا هم فکر کردم. تو فکر کردی انقدر برام مهمی که به خاطر باهات بودن بیخیال خواهرت شم که باید بگم چه درست فکر کرده باشی و چه اشتباه، تو مجبوری که با من باشی و نیازی نیست که از خون آیه بگذرم.

توفی جلوی پایش انداختم و با نفرت گفتم:

-عوضی.

نیم نگاهی به جلوی پایش کرد؛ بعد نگاه غضب آلودش را به من دوخت و بشکنی در هوا زد.

-آفرین، عوضیم؛ خیلی هم عوضیم. گفتی برای جون آیه هرکاری می کنی و منم یکم از روحیه خواهر نگران درونت سوء استفاده کردم. من عاشقت نیستم آلا، اگه عاشقت بودم یه گور بابای آیه همون اول که پیشنهاد دادی می گفتم و می بلعیدمت.

اشک به چشمانم نشست و با حالت زاری گفتم:

-من فیلم بازی نکردم؛ من واقعا تورو کوهیار دیدم.

نفس عمیقش را با صدا از سینه خارج کرد و چشمانش را در حدقه چرخاند. دستش را جلوی دهانش مشت کرد و پلک روی هم نهاد. مشوش تر از قبل قیافه اش در هم جمع شد. وقتی پلک هایش را باز کرد، دستش را بالا اورد و با انگشت شستش اشکم را پاک کرد.

-آره می دونم. حست کاملا واقعی بود که دووم نیاوردی باهام باشی. قبلا تصور می کردی جاویدم و دووم می آوردی ولی الان نیاوردی. می دونم فیلمت نبود؛ اگه فیلمت بود که ننه اتو به عزات می نشوندم.

هق هقم بلند شد و دستم را روی دهانم گذاشتم.

-پس چرا؟

سر تاسفی تکان داد و عینکش را دوباره به چشمانش زد.

-برو تو خونه و برای آرامش خواهرت دعا کن آلا.

نه تکان خوردم و نه حتی یک کلمه حرف زدم. دوباره سری به نشانه ی تاسف تکان داد و زمزمه کرد:

-متاسفم.

به همین سادگی از کنارم رد شد. به محض رفتنش توان پاهایم رفت و روی زمین افتادم. اما کوهیار برنگشت تا مرا از زمین بلند کند. من این مرد را می کشتم؛ اگر یک تار مو از سر آیه کم می شد، قاتلش می شدم. انقدر خون دیده بودم که قبح این عمل برایم ریخت. در ورودی خانه باز شد و نوشین و محبوبه با دو به سمتم آمدند. دست زیر بازوانم گذاشتند و منی را که نگاهم به کوهیار بود، به داخل ساختمان کشیدند. کوهیار بدون حتی یک بار نگاه کردن به عقب، رفت.

کوهیار:

همه طبق نقشه آماده بودند الا من؛ در سرم تشویشی عجیبی افتاده بود و به نکشتن آیه فکر می کردم. نگاه خیس آلا با هر بار پلک زدن جلوی چشمانم رژه می رفت و فکرم را به بازی می گرفت. صدایش در گوشم می پیچید که از من می خواست به دلش رحم کنم. کم مانده بود که یک سکته ناقص را چند ساعت پیش رد کند و باز هم برای نجات جان خواهرش از بدنش مایه می ذاشت.

من چقدر ذلیل بودم که آرامش را در آغوش آلا پیدا کردم. حتی وقتی آیه را که بوسیدم همچین آرامشی نصیبم نشد. آلا آرامشی داشت که عجیب مرا مجذوب خودش می کرد. چشم بستم؛ یاد لحظه ای افتادم که با قد کوتاهش روی پنجه ی پا ایستاد و لبانش را روی لب هایم گذاشت. ناخواسته لبخندی از بازی کودکانه اس بر لبم نشست. حتی مرا نبوسید؛ فقط لبانش را بی هیچ حرکتی روی لب هایم قرار داد و من بعد از چند نفس

عمیق، از روی خشم، بوسه ای روی لبان غنچه ای او کاشتم. آدمی نبودم که هیچ فرصتی را از دست بدهم و این بوسه را هم از دست ندادم. با لبخندی که بی دلیل بر لبم نشست از اعماق افکارم بیرون کشیده شدم. من چرا می خندیدم؟ کلافه و با اعصابی خراب به محمد گفتم:

-چقدر لفتش می دی دور بزن برگرد دیگه.

محمد با تعجب نیم نگاهی حواله ام کرد.

-داداش خوبی؟ چت می زنیا! باید خبرمون کنن.

دستم را به سمت جیب کتم بردم و بسته ی کوکایین را در آوردم.

-گفتی کامی به آیه چی گفت؟

محمد با حرص دنده را جا به جا کرد و با همان حرص خندید.

-تو واقعا سرت به جایی خورده. نه؟ از تو بعیده که جزییات نقشه رو فراموش کنی. کامی به آیه گفت داداشم هر آن ممکنه برگرده و برای همین بلافاصله بعد از رفتن ما آیه و یاسر وارد عمل شن.

همان لحظه صدای موبایلش بلند شد؛ محمد جواب داد و صدای فرشید در ماشین پیچید.

- کامیار نگهبانای ورودی ویلارو ناکار کرد.

قرار بود برای ورود آیه این کار را بکنند تا آیه باور کند و راحت وارد شود. محمد سرعتش را کم کرد و دور زد.

-از اونجایی که حواست نیست باید الان زنگ بزنی به کامیار. فقط نفهمیدم که چرا اینجا آیه رو نمی گیریم و الکی فراریش می دیم؟

همانطور که دنبال شماره ی کامیار می گشتم گفتم:

-به خاطر آلا.

محمد خواست چیزی بگوید که صدای فرشاد پیچید:

-از دوربین آیه و آدماشون رو می بینیم که ماشین ندارن؛ با موتور از دل درختای جنگل اومدن. تعدادشونم کم نیست.

نزدیک ویلا بودیم که شماره کامیار را گرفتم. فرشاد گفت:

-زنگ زدین؟ آخه کامیار موبایلش رو در آورد که آیه از دستش کش رفت.

همان لحظه کامیار جواب مرا داد:

-جان داداش؟

پس فهمیدیم که آیه داشت مکالمه مان را گوش می کرد؛ یعنی دقیقا همه چیز داشت طبق نقشه پیش می رفت.

-کامی، برو از نوشین کلید اتاق بابا رو بگیر؛ رو میز کار یه فلش هست. بردار و دم در بیار. فقط تو؛ هیچکس نباید به اون فلش دست بزنه. از دست آلا حواس برام نموند جا گذاشتم. دم ویلا منتظرتم؛ سریع باش.

بدون انتظاری برای جواب کامیار، قطع کردم. از همین جا می توانستم لپ های سرخ شده ی آیه را تصور کنم؛ قطعا از فرط خشم داشت منفجر می شد. فرشاد دوباره دهانش را باز کرد.

-دارن بحث می کنن؛ عجله کنین آیه داره می ره.

آخرین پیچ را پیچیدیم که در معرض دیدمان قرار گرفتند؛ محمد که فیلمش بود، مثلا شوکه شد و محکم روی پدال ترمز کوبید. آیه مات و مبهوت کنار یاسر و افرادشان، وسط خیابان، ایستاد. یاسر سعی می کرد دست آیه را بکشد اما او مبهوت ماشین ما بود. دستم را به سمت اسلحه ام بردم؛ با محمد پیاده شدیم و به محض پیاده شدن اسلحه هایشان را به سمت ما گرفتند. محمد چند تیر هوایی خالی کرد و این یعنی نگهبانان جمع شوند.

-به به، خواهر مارو؛ قدم رنجه فرمودین.
آیه اسلحه نداشت؛ این یعنی هنوز کار با آن را بلد نبود.

-آیه جون، دوست پسر جدیدت بهت تیر اندازی یاد نداد؟

نزدیکتر می رفتیم و آیه و یاسر، به همراه افرادشان، عقب عقب به سمت جنگل می رفتند.

-کوهیار اگه به خواهرم آسیبی برسه...

میان حرفش به کایار نگاه کردم و با لحن مشکوکی پرسیدم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

آیه متوقف شد و نگاه نگرانش میان من و کامیار به گردش افتاد. کامیار برایش عزیز بود و حدس می زد که این بار از خیانت نمی گذرم. البته او فکر می کرد که کامیار

خیانت کرد. یاسر سعی کرد آیه را با خودش ببرد ولی چشمان سبز رنگ آیه به خون نشسته بود. نگاه نگرانش به کامیار بود و من داد کشیدم:

-کامی باز چه گوهی خوردی؟

گلویم از این داد خش برداشت و تلنگری شد برای آیه که همراه با یاسر پشت کند و برود. تمام نگهبان ها از ویلا بیرون زدند و صدای تیر اندازی به هوا رفت. در آن بلبشو من به یقه ی کامیار چسبیدم و مشتی در دهانش خواباندم. لحظه ای نیم نگاهی به آن ها انداختم؛ دیدم که آیه و یاسر فرار کردند و افرادشان جان فدایشان شدند. کامیار زیر لب تذکر داد:

-داداش داد بکش و منو بیشتر بزن وگرنه لو می ریم.

به خون گوشه ی لبش زل زدم؛ خواستم دوباره به سمتش هجوم ببرم که محمد چون می دانست من توان بیشتر زدن جگر گوشه ام را ندارم، دست زیر بغلم انداخت که مثلا مرا از او جدا کند.

-بیا اینور داداش، بیا بذار حرف بزنه.

کلافه به سمت محمد برگشتم.

-نمی خوام حرف بزنه محمد. چند بار دیگه بهم خیانت کنه و سکوت کنم.

خواستم به سمتش هجوم ببرم که این بار محمد جلو رویم ایستاد و من به یقه ی محمد چسبیدم.

-برو کنار می خوام بکشمش.

هیاهوی تیر اندازی خوابید و به اطراف نگاه کردم.

اثری از افراد آیه جز جنازه ی چند نفری که از دور معلوم بودند، پیدا نبود و این یعنی فرار کردند. محمد زیرلب گفت:

-ادامه بده ممکنه بین خودمون جاسوس باشه.

افردمان کنارمان جمع شدند و من سر کامیار داد کشیدم:

-سگ صفت عوضی تو چجوری انقدر راحت پشت سر من کارای یواشکی می کنی؟

کامیار سرش را پایین انداخته بود و لب می گزید. صدای زن ها را می شنیدم که از ویلا خارج شدند؛ سرم تیر کشید و به نوشین که کنارم قرار گرفت، زل زدم.

-کوهیار چیشده؟

به فیلم بازی کردنم ادامه دادم و هوار کشیدم:

-این پسره باز با آیه هماهنگ کرده.

محمد را پس زدم تا به سمت کامیاری که پخش زمین شده بود بروم که دخترکی ریزه میزه خودش را در آغوشم انداخت.

-باشه، بسه. نکشش؛ باور کن بعدا عذاب وجدان می گیری. اون داداشته؛ باور کن اذیت می شی.

دیگر فیلم بازی کردن در کار نبود؛ واقعا عصبانی بودم. آلا را هل دادم و چشم چرخاندم. نگاهم که به فرشید و فرشاد رسید و پیدایشان کردم به سمتشان پا تند کردم. نفری یک مشت نثارشان کردم و هوار کشیدم:

-اینجوری مراقب خانمای این خونه این؟ صدای تیر اندازی رو نشنیدین که جلوشونو نگرفتین تا بیرون نیان؟

فرشید به دماغش چسبید و با درد نالید:

-داشتیم سمت پناهگاه می بردیمشون که صدای شلیک قطع شد دیگه حریفشون نشدیم.

دست لرزان آلا که روی بازویم نشست با حرص چشم بستم.

-داد و بیداد بسه، بیا بریم.

نگرانیش برای من و عصبانیتم نبود، می خواست فقط آرامم کند که دنبال آیه نروم.

دلم به حالش سوخت؛ نمی دانست که رفیق فرشاد پشت سیستمی قوی در حال دنبال کردن مسیر آن هاست. کلافه سرش را در آغوشم کشیدم و او به پیراهنم چنگ انداخت. با خشم به محمد زل زدم.

-من برادری به اسم کامیار ندارم. حق ورود به خونه رو نداره.

نوشین با اعتراض یک قدم به جلو برداشت و تا خواست دهان باز کند، اسلحه ام را بالا گرفتم.

-نفری یه گلوله هم حروم اونی می کنم که اعتراض کنه. نوشین، برو شکر کن که نکشتمش. من با خائنا آبم تو یه جوب نمی ره.

محکمتر آلا را در آغوشم کشیدم و به سمت ویلا رفتم. دوتا شانس برای به دام انداختن آیه داشتم؛ یکی رفیق فرشاد و دیگری کامیار. آلا را به سمت اتاقم هدایت کردم اما اعتراضی نکرد. در طبقه دوم سکینه خاتون را دیدم.

-موقع شام، شام من و خانم رو اتاق من بیار.

سری تکان داد و با وحشت گفت:

-چشم.

به طور پیش فرض مرا جلاد می دید و با اتفاقی که شب قبل برای آلا افتاد و شنیدن صدای جیغ هایش طبیعتا بیشتر می ترسید. همانطور که با ترحم خاصی آلا را نگاه می کرد، از کنارمان رد شد. در اتاق را باز کردم و آلایی که می لرزید را روی مبل نشاندم. خواستم فاصله بگیرم که با ترس به بازویم چسبید.

-کجا؟

با این کارش مطمئن شدم که می ترسد دنبال آیه بروم. دستش را گرفتم و از دستم باز کردم.

-انقدر نترس دختر جون، جایی نمی رم.

نگاهش را از من دزدید که به سمت پارچ آب روی پاتختی رفتیم و در لیوان آب ریختم. با لیوان آب به سمت آلا برگشتم و کمی از آب را در کف دستم ریختم. با دست خیسم صورت و پیشانی اش کشیدم را مس کردم و زمزمه وار گفتم:

-انقدر آیه رو دوس داری؟

نگاه پر اضطرابش را بالا آورد و به من دوخت.

-خیلی دوسش دارم.

لیوان آب را به سمت لبش بردم و او بی چون و چرا جرعه ای نوشید.

-اونم تورو دوس داره؟

سرش را پایین انداخت و با آستین هایش ور رفت.

-نمی دونم اصلا دوسم داره یا نه.

لبخند زدم و لیوان را روی میز کنار مبل گذاشتم. دستم را زیر چانه ی خوش فرمش نشاندم.

-سرتو بگیر بالا ببینم.

سرش را به بالا هدایت کردم و با دیدن نگاه پر از بغضش لبخند پر حزنی زدم.

-به به چه دختر حرف گوش کنی شدی.
دو دستش را گرفتم و به ایستادن تشویقش کردم.

-همه اش دنبال رام کردنت بودم نگو کلیدش آیه بود.

ساکت بود من با این سکوت تمایل عجیبی برای بلعیدنش داشتم. به سمت تخت هدایتش کردم که لحظه ای متوقف شد و بعد راه افتاد. درست بود که تلاش می کرد مطیع من باشد اما با دیدن تخت و تصور با من بودن هم می ترسید. پتو را کنار زدم و او را روی تخت نشاندم. بالشت را مرتب کردم و گفتم:

-دراز بکش.

دراز کشید و منتظر نگاهم کرد. پتو را روی بدن سردش، تا گردن، بالا کشیدم.

-یک ساعت بخواب. به سکینه خاتون گفتم شامتو اینجا بیاره. یه ساعت دیگه وقت شام بیدارت می کنم. دونه دونه قاشقاتم می شمارم تا چیزی از دستم در نره و همه اشو بخوری.

خواستم فاصله بگیرم که گفت:

-چرا بهم دست نمی زنی؟

کتم را در آوردم و با خنده و تمسخر گفتم:

-یعنی نمی دونی که نمی تونم؟

پشت کردم و از تخت فاصله گرفتم که گفت:

-تا یه حدیو می تونی.

با خشمی عجیب دکمه ی اول پیراهنم را باز کردم. تا یه حدی می توانستم آزارش دهم و تا به امروز این کار را می کردم اما دیگر توانش را نداشتم.

-آره اما اگه رو کک و الکل باشم. بعدشم تو الان فقط باید استراحت کنی.

به سمت کمدم رفتم و شنیدم که آرام گفت:

-بوده که رو کک و الکل هم نبودی اما بهم دست می زدی.

خودم را به نشنیدن زدم و سکوت کردم. وقتی پیراهنم را با یک تیشرت عوض کردم، گفتم:

-دستت چطوره؟

جوابی نیامد؛ به سمتش برگشتم و گفتم:

-این جسارت جواب ندادن از کجا اومد؟

باز هم جواب نداد و این غیر ممکن بود. آلای این چند ساعت اخیر، از ترس جان خواهرش، مطیع و گوش به فرمان من بود. فکر عجیبی به سرم زد؛ نکند توانش از کف رفته و غش کرده باشد؟ با نگرانی به سمتش رفتم و صدایش زدم:

-آلا؟

زیر لب حرف های نامفهومی زد و کمی در جایش جا به جا شد. کم مانده بود که چشمانم از شدت تعجب از حدقه بیرون بزنند.

-کی خوابت برد بچه جون؟

چقدر سریع خوابید و چقدر من حسادت کردم. دست دراز کردم تا زخمش را بررسی کنم؛ فرق زیادی با صبح نداشت. با یاد شب قبل کنار آلا نشستم؛ خودش یادش نبود که چقدر عذاب کشید. با یاد عق زدن هایش کلافه به موهایم چسبیدم. چشم بستم که تصویر لحظه ای که چاقو را برداشت و می خواست به جان خودش بیفتد از ذهنم رد شد. بغض بزرگی به گلویم چنگ انداخت؛ چقدر احمق بودم که می خواستم با معتاد کردنش او را به خودم وابسته کنم.

چشم باز کردم و به چهره ی معصومش زل زدم. این دختر زیادی برای این چیز ها پاک بود. هنوز سر پا نشده بود که داستان جدیدی با آیه شروع شد؛ در حالی که او فقط

و فقط به استراحت نیاز داشت. این که از صبح تمام وجودش می لرزید و رنگش پریده بود، همه ناشی از عوارض همان غلط شب قبلم بود. آلا همیشه می لرزید و همیشه رنگ پریده به نظر می رسید اما از صبح طور دیگری بود. آلا از صبح وحشتناکتر از هرروز دیگری بدحال بود. خسته و کوفته با تنی که نیاز به خواب داشت، موبایلم را از کتم گرفتم و از اتاق بیرون زدم. چند راهرو آن طرفتر اتاق آهو بود؛ به سمت اتاقش رفتم و در زدم.

-هرکی هستی برو، حوصله کسیو ندارم.

حیف که دختر بود و نمی شد سرم را پایین بیندازم و وارد حریمش شوم. دوباره به در کوبیدم.

-کوهیارم دخترعمو.

سکوت کرد و لحظه ای بعد در باز شد. با دیدن قیافه اش دهانم باز ماند؛ از نوشین شنیده بودم که بعد از آن اتفاق خراب و آوار شده است اما فکر نمی کردم وخامت اوضاع تا این حد باشد. نگاهم را در اتاقش گرداندم.

-با این شلختگی اتاقت نمی شه که من بیام. بریم تو نشیمن یکم حرف بزنیم؟

اشک هایش به آنی جاری شد و من هاج و واج و درمانده نگاهش کردم.

-من حالم خوب نیست پسر عمو. می شه بعدا حرف بزنیم؟

و من متجاوزی بودم که بلایی بدتر از این را بر سر آلا آوردم و آلا دختری بود که در اوج کودکیش هم مثل آهو نشکسته بود. راستی، چرا آلا انقدر قوی بود؟ یک قدم به عقب برداشتم و گفتم:

-زودتر خودتو جمع و جور کن. این یه دستوره.

حتی خودم هم نفهمیدم که چرا آنقدر سفت و سخت با او حرف زدم. انگار کوهیاری که همیشه برای در تلاش بودم بالاخره ساخته شده بود. سری تکان داد و در حالی که بغضش شکست در را بست. صدای گریه و شیون را می شنیدم اما کاری از دستم بر نمی آمد. من به جای اینکه او را تسکین دهم، بیشتر او را تحت فشار گذاشتم. خواستم از راهرو بیرون بزنم که عمه را ورودی راهرو دیدم. هنوز از دست هم دلخور بودیم ولی عمه پرسید:

-آهورو دیدی؟

به دیوار راهرو تکیه دادم.

-خواستم باهاش حرف بزنم.

عمه انگشت اشاره اش را روی مجسمه ی بزرگ راهرو کشید تا مطمئن شود که گرد و غباری ندارد.

-با کسی حرف نمی زنه.

سکوت کردم که گفت:

-می گه هنوز دختره ولی من می خوام دکتر بیارم تا معاینه اش کنه. نوشین از اونجایی که کارا رو بهش سپردی اجازه ی این کارو نمی ده؛ برای همین دارم از تو می خوام.

سرم برای این بحث ها خیلی درد می کرد.

-وقتی می گه دختره یعنی هست دیگه، چه نیازی به معاینه هست؟

عمه سرخ شد و با تن صدای کنترل شده ای گفت:

-یعنی چی که چه نیازیه؟ دختره مورد تجاوز قرار گرفته؛ همه نگهبانا این قضیه رو می دونن و مطمئنا به گوش خیلیا رسیده. باید با مدرک پزشکی این ننگ رو از اسمش برداریم و ثابت کنیم که دختره.

کلافه تکیه ام را از دیوار برداشتم.

-این موضوع برای هممون روشنه که آهو دست خورده اس. کسی که براش دختر بودن آهو مهم باشه قطعا براش مهم خواهد بود که دست خورده هست یا نه. کسی هم که براش مهم نباشه آهو طور دیگه ای دست خورده اس دختر بودن یا نبودنش هم مهم نیست. اصل موضوع رو با گواهی پزشکی نمی شه پاک کرد که این دختر مورد تجاوز قرار گرفته. عمه خانم، این دختر دست خورده اس و مطمئن باش که خودم قلم پای کسی که فقط به خاطر دختر بودنش بخواد جلو بیاد رو خرد می کنم.

حوصله ی شنیدن غر هایش را نداشتم؛ با گفتن با اجازه ای از کنار عمه رد شدم و به سمت اتاق کاری که به فرشاد و رفیقش دادم، رفتم. بدون در زدن وارد شدم که فرشاد با دیدنم گفت:

-هنوز تو مسیرن، ردشونو گم نکردیم ولی حرفه این. هی می پیچونن و لفتش می دن تا به مکانشون برن. قطعا احتمال می دن که دنبالشون کنیم.

میز را دور زدم و پشت سیستم ایستادم.

-اگه به مکانشون نرن چی؟

فرشاد با چهره ای متفکر گفت:

-شاید سراغ کامی برن.

خم شدم و تکیه ام را به میز دادم؛ همانطور که به صفحه های مانیتورها زل زده بودم، گفتم:

-کامی کجاست؟

فرشاد کش و قوسی به بدنش داد.

- زخمی و داغون دم در ویلا انداختیمش؛ بعدشم گم و گور شد.

با نگرانی لبانم را روی هم فشردم و سرم را پایین انداختم.

-خیلی بد زدینش؟

فرشاد خندید و دوباره دستش را به سمت کیبورد برد.

-نه بابا، الکی شلوغش کرد. از منم سالمتره.

نفسی از روی آسودگی کشیدم و به صفحه ی سیستم ها زل زدم.

***

-آلا جان، پاشو.

سینی را کنار تخت گذاشتم و تکانش دادم. با گیجی چسم گشود و تا مرا دید یکه خورد. کمی فکر کرد و بعد موقعیتش را درک کرد. خندیدم و کمکش کردم تا بنشیند. سینی شامش را روی پایش قرار دادم و تبلتم را دست گرفتم.

-بخور و بعد بخواب.

با کرختی برای خودش کمی آب ریخت و گفت:

-این قرصا چین؟ اکستازین؟

چپ چپ نگاهش کردم.

-احمقی؟ مسکنن؛ چون می دونم الان چقدر درد داری. بعد از غذا دوتا از این مسکنا بخور و بخواب.

با چشمان ریز شده به مسکن ها زل زد که خندیدم. نگاه خسته اش را با تعجب بالا آورد و همزمان با تکان دادن سرش گفت:

-چیه؟

با انگشت اشاره ام گوشه ی لبم را خاراندم.

-اکستازی این شکلی نیست دخترجون.

با حرص لیوان آبش را روی میز پاتختی کوباند و چشم غره ای حواله ام کرد.

-نه که من ده بار تو هجده سال عمرم از نزدیک قرص اکس دیدم.

قاشقش را برداشتم و به سمتش گرفتم.

-پس وقتی ندیدی این کارآگاه بازیا برای چیه دختر؟

با حرص به قاشقش چنگ انداخت و از دستم گرفت.

-ببخشید به شغل شریفتون توهین کردم. خیلی بده که با شکل و شمایل این کالاهای بسیار مفیدتون که به مردم عرضه می کنین، آشنا نیستم.

مشتی به نان های تیلیت شده انداخت و درون کاسه ی آبگوشتش ریخت. نمی فهمیدم که چرا فقط به این حرص خوردن هایش می خندیدم.

-من تو کار اکستازی نیستم بچه؛ من تو کار کوکائینم. خودت که دیدی شاه تولیده. مردمم راضین تو غصه نخور.

با خشم نگاهم کرد که خندیدم. نگاهم را به تبلت دادم و مشغول چک کردن سهام ها شدم. زیر چشمی حواسم به غذا خوردن آلا بود؛ آلایی که در اوج شرایط روحی بدش حتی زیر نگاه های سرسختانه ی ملیحه با ولع غذایش را می خورد، بی میل بود اما از ترس من با آرامش و ذره ذره شامش را می خورد. کمی که گذشت پرسید:

-تو شام نمی خوری؟

بدون نگاه کردنش جواب دادم:

-من شما خودمو خوردم و بعد بیدارت کردم.

آهانی گفت و باقی غذایش را با بی میلی خورد.

کمی از غذایش مانده بود که قاشق را در کاسه انداخت و عقب کشید.

-دیگه نمی تونم.

سرم را بالا گرفتم کمی چشمانم را با انگشتانم مالیدم.

-گوه خوردی.

به نگاه دلخورش چشم دوختم؛ قاشقش را برداشتم و وقتی پرش کردم، جلوی دهانش گرفتم.

-می خوری یا دندوناتو بشکنم؟ ناهارم نخوردی حواسم هست.

سرش را عقب کشید و با بغض گفت:

-اذیتم نکن دارم بالا می آرم.

کلافه قاشق را در کاسه پرت کردم و مسکن را برداشتم.

-اصلا نخور تا بمیری. به من چه؟

قرص را به سمت دهانش گرفتم. با زبانش قرص را گرفت که با تعجب گفتم:

-نجسم که نمی خوای لبت به انگشتام بخوره؟

نگاهش را دزدید؛ به سمت لیوان دست دراز کرد و آب خورد. انقدر بی جان بود که نخواهم گیری بدهم. سینی را برداشتم؛ به سمت مبل ها رفتم و آن را روی میز وسط مبل ها کنار سینی خالی خودم، قرار دادم.

-الان می تونی بخوابی.

به سمتش برگشتم که دیدم همچنان نشسته است و با انگشتانش ور می رود.

-چی می خوای؟

با ترس و دو دلی نگاهم کرد و زمزمه وار گفت:

-موبایلم. انقدر از دیروز اعصابم خرابه حتی یه زنگ هم به روشنا یا مامانم نزدم.

همان لحظه به موبایل خودم پیامکی آمد که در حالی که آن را از جیبم بیرون می کشیدم، گفتم:

-پس فردا که از این ویلا ببرمت موبایلتم بهت می دم.

آلا سکوت کرد و من پیامک را باز کردم. کامیار نوشته بود:

-آیه داره سراغم میاد.

آیه و یاسر با آن موتورشان ساعت ها در شهر چرخیده بودند و آخر هم به مکانشان نرفتند. پس همان نقشه ی کامیار عملی می شد. کامیار به یکی از ساحل های عمومی رفت و قرار بود آیه را به آنجا که افراد محمد بودند، بکشاند. موهایم را بستم و به سمت آلا رفتم. بوسه ای روی پیشانی اش نشاندم که در خودش جمع شد.

-من امشب اینجا نمی خوابم؛ پس نترس و با خیال راحت بخواب.

خواستم به سمت در بروم که به مچ دستم چنگ انداخت.

-کجا؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

-الان مثلا من بگم سوله، تو می دونی سوله کجاست؟

معذب دستم را رها کرد و نگاهش را دزدید.

-از اتاق بیرون نمی آی؛ فکر مزخرفی هم به سرت نمی زنه. نوشین بیرون حواسش بهت هست؛ پس دختر خوبی باش.

به سمت کشو رفتم و اسلحه یادگار پدربزرگم را در آوردم. اسلحه را در کمرم گذاشتم که آلا پرسید:

-احیانا تو اون سوله اتون آیه که نیست؟

کلافه پلک رو هم گذاشتم اما به سمتش بر نگشتم.

-نه آیه تو سوله نیست.

دروغ هم نبود، آیه در سوله نبود و اصلا من به سوله نمی رفتم. چشم گشودم و به سمت در رفتم. در را باز کردم که دوباره صدای آلا بلند شد.

-اگه خواهرم چیزیش بشه دیگه همینقدر روی خوشو هم از من نمی بینی.

بی توجه به حرفش کلافه خارج شدم و در را بستم در را قفل کردم تا آلا بیرون نیاید و با خریتش به نقشه هایمان گند نزند. اتاق من امن ترین جای ممکن بود و برای همین او را به آنجا بردم. به در تکیه دادم و چشم بستم. چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم افکارم را منسجم کنم. آیه در عین ضعیف بودن تبدیل به بزرگترین دشمن من شده بود. آیه شاید قدرت باقی دشمن هایم را نداشت اما بلد بود چطور مرا از نقطه ضعف هایم بیازارد. من نباید به همچین دشمنی فرصت جولان دادن می دادم. من کوهیار بودم؛ یا هیچوقت به هیچکس نقطه ضعفی نمی دادم یا کسی را که نقطه ضعفم را می دانست نابود می کردم. آیه کسی نبود که بتوانم اورا زنده نگه دارم. از طرفی مرگش

با کور شدن گره ی میان من و آلا مساوی بود. میان من و آلا گره بود اما کور نبود؛ گره وجود داشت اما امکان بازکردن با چنگ و دندان و صرف زمان بسیار هم وجود داشت. به ناگاه این افکار نهیبی به مغزم زد؛ چرا باز کردن گره ی میان من و آلا برایم مهم جلوه می کرد؟ یعنی محمد راست می گفت که من عاشق آلا شدم؟ نفس عمیقتری کشیدم تا به اعماق احساساتم رجوع کنم و با این کار چیزی جز حس مالکیت و عذاب وجدان درون خودم نیافتم. آلا معشوقه ی من نبود؛ آلا نقطه ی عطف اتصال من به زندگی بود. نابود کردن آلا تمام مرا می شکست؛ آلایی که کابوس شش سالم شده بود اگر بیشتر می رنجید، زندگیم را با رنجشش تباه تر می کرد. من باید چیکار می کردم؟ کلافه به موهایم چنگ انداختم که صدای پایی را ابتدای راهرو شنیدم. چشم باز کردم؛ محمد که با نگاه پرسشگرش ابتدای راهرو ایستاده بود، با دودلی پرسید:

-آماده ای؟

کاملا مشخص بود که خودش هم آماده نیست. می دانستم که او مثل آریاتبارها بی وجدان نیست و خاطره هایش با آیه کشتنش را برایش سخت می کند. خندیدم و تکیه ام را از در گرفتم.

-همونقدر که تو آماده ای.

او هم خندید؛ درست مثل من پرحزن.

-بالاخره امشب این داستان تموم می شه.

واقعا تمام می شد؟ این سوالی بود که اصلا دلم نمی خواست بیانش کنم و می دانستم که محمد هم اصلا دلش نمی خواهد که جوابش دهد.

در حین رد شدن از کنارش، ضربه ای به شانه اش زدم.

-گزارش وضعیت.

در قالب جدی اش فرو رفت و پشت سرم راه افتاد.

-نیرو ها تو محل مستقر شدن.

کلافه هدستم را روی گوشم گذاشتم.

-آمار دقیق بده محمد؛ حواستو جمع کن.

با سرفه ای گلویش را صاف کرد و با تحکم بیشتری ادامه داد:

-سه نفر از نیروهامون تو ساحل عمومی، از دور، حواسشون به کامیاره تا وقتی آیه و یاسر بیان.

از پله ها پایین رفتیم و بعد از خداحافظی با اهالی خانه، ادامه داد:

-برای بردن کامیار قطعا از راه بی دوربین، خلوت و جنگلی می رن که نیروهامون اونجا مستقر شدن. حدود ۳۰ نفریم و اونا چیزی بین ۱۵ تا ۲۰ نفرن.

از خانه خارج شدیم و به سمت پارکینگ رفتیم.

-اگه از اون مسیر نرن چی؟

محمد ماشین را دور زد و چهار نگهبانی که قرار بود همراهمان بیایند سوار ماشین دیگری شدند.

-به احتمال ۹۹ درصد می رن. اون یکی مسیر شلوغ و پر از ترافیکه؛ اگه اون احتمال یه درصدو برن که راحتتر تو ترافیک گیرشون می ندازیم. البته اونجوری یکم قضیه رو پلیسی جلوه می دیم تا مردم شک نکنن.

سر تاسفی تکان دادم و روی صندلی کمک راننده نشستم. محمد هم روی صندلی راننده نشست و استارت زد.

-این سر تاسف تکون دادنت برای چیه؟

خندیدم و دستم را به سمت جیبم بردم.

-برای احمق بودنتونه، چیز جدیدی نیست.

نیم نگاهی به آینه جلو انداخت و حرکت کرد.

-خب بگو مشکل کار کجاست و مارو آگاه کن جناب رییس.

سیگار را بین دو لبم گذاشتم و با فندک روشنش کردم. پاکت و فندک را دوباره در جیبم قرار دادم و بعد از پوک محکمی سیگار را از بین لب هایم برداشتم. به دودی که از دهانم خارج می شد، زل زدم.

-من آیه ام. خب من به عنوان آیه تو این وضعیت چیکار می کنم؟

محمد کلافه دست لای موهایش کشید و سرعتش را بالاتر برد.

-چیکار؟

پوک دیگری به سیگارم زدم و عمیق کام گرفتم.

-در درجه ی اول کارهای احتمالی که از کوهیار آریاتبار سر بزنه رو بررسی می کنم. کوهیار منو دنبال می کنه تا به مکانم برسه؛ پس سرگردون توی شهر می گردم تا وقت تلف کنم. از اون طرف کامیار خبر می ده از خونه بیرونش کردن اما شاید کوهیار از این طریق بخواد گیرم بندازه پس بعد از گرفتن کامیار ممکنه تو جاده ی خلوت گیرم بیاره یا حتی توی ترافیک شهر. از طرف دیگه هم من وقتمو از سر راه نیاوردم که ساعت ها تو خیابون اونم الکی بگردم. من باید یه راهی پیدا کنم تا راحت همراه کامیار از دست کوهیار فرار کنم. خب پس من چیکار می کنم؟

محمد با تعجب روی ترمز کوبید و به سمت من چرخید.

-نه!

سر تاییدی تکان دادم و کمی پنجره را پایین کشیدم.

-دقیقا، من به عنوان آیه تو شهر می گردم تا قایق موتوریامون جور شن. کامیارو راهی یه ساحل عمومی می کنم؛ از اون ساحل همراه با یاسر و یه تعداد معدودی از افرادم سوار قایقا می شم تا از شر دوربینای هک شده ی این شهر کوچیک خلاص شم و به یه شهر یا حتی استان دیگه برم. بدون اینکه کوهیار بفهمه که دارم کجا می رم.

محمد مشتی به فرمان ماشین کوبید و غرید:

-لعنتی.

دوباره سر تاسفی تکان دادم که موبایلش را برداشت و از ماشین پیاده شد. من هم ته مانده ی سیگارم را از پنجره به بیرون پرت کردم. هر لحظه امکان داشت آیه فرار کند و کل نقشه ها و کارهایمان به هدر برود ولی جالب اینجا بود که من از این احمق بازی ها عصبانی نمی شدم. سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم بستم. من واقعا برای کشتن آیه دو دل شده بودم که این بی نظمی ها و بی فکری ها روی روانم خش نمی

انداخت. به کش مویم چنگ انداختم و موهایم را باز کردم. کمی که گذشت چشم گشودم؛ کلافه به محمدی که برگشت و درون ماشین نشست زل زدم. سرش را روی فرمان ماشین قرار داد و گفت:

-ولخرجی کردم.

پوزخندی زدم و سرم را یواش به صندلی ماشین کوبیدم.

-من یه قرونم به گشت دریایی نمی دم؛ همه اش با خودت.

سرش را بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد.

-داداش من خودم جیره خور توام.

با حرص روی داشبور کوبیدم.

-اگه جیره خور منی پس گوه خوردی که حواست به پاچه ی بی صاحب من نیست. تموم جنسامون کف دریا آب شدن، نیست شدن. کی برد؟ کی سرمون شیره مالید؟ فهمیدی؟ در آوردی؟ نه! منی که باید به طرف قراردادای خارجی پول بدم عین خر تو گل گیر کردم و از اون طرف، طرف قراردادای داخلی منتظر جنسن و وقتی چیزی برای عرضه ندارم باید به سر و کله زدن باهاشون مشغول شم. از طرفی تو به جای اینکه برای این کارها دستتو جمع نگه داری؛ به مغز آکبندت زحمت نمی دی که فکر کنی و ذهن آیه رو بخونی. دم اخری تازه با یاداوری من مخت به کار می افته که باید دهن حمالای بیشتری ببندی و از آدمای دیگه ای هم کار بکشی. اونا هم می فهمن عجله داری و یشتر تو پاچه ی من بدبخت می کنن. آقا من چرا باید پول گندکاریای شمارو بدم؟ من تورو دکوری بالا سر کارا گذاشتم؟ یه بارم تو بده؛ یه بار تو جورشو بکش. مگه من کیسه خلیفه ام که هی ازم برای بستن دهنا می بخشی؟

متوجه بودم که حرف های سنگینی بارش کردم اما انقدر عصبانی و تحت فشار بودم که اهمیت ندهم.

محمد کلافه ماشین را روشن و حرکت کرد.

-من ترجیح می دم در این مورد سکوت کنم و درمورد چیزای دیگه حرف بزنم. مثلا بگم که تو ساحل خصوصی خودمون آیه رو تحویل می گیریم.

دنده را جا به جا کرد و اضافه کرد:

-نه ساحل خصوصی ویلا بلکه شهرکو می گم.

دستم را به دسته ی در تکیه دادم و به بیرون زل زدم.

-جاده ای که به شهرک منتهی می شه رو ببند.

کوتاه جواب داد:

-گفتم که ببندن؛ فقط مارو راه می دن. به نگهبانی هم خبر دادم که اونجا می ریم.

تمامی ساختمان های شهرک کوچک آن ساحل اختصاصی رسما مال من و اسما برای تک تک اعضای خانواده ام بود که خالی خالی بودند. سکوت کردم و او توضیح داد:

-مابقی افرادمونم که تو مسیر بودن با لباس پلیس و گشت ساحلی به آب می زنن. نگران نباش می گیریمشون. بالاخره مجبور شدیم پلیس بازی کنیم.

به خاطر فشار و استرسی که داشتم، با مشتم به روی شیشه ی ماشین ضرب گرفتم.

-و از لحاظ مالی به پیسی خوردیم.

محمد برای ماشین نگهبانان که پشت سرمان بودند، بوق زد و به من گفت:

-برای وضعیت مالی باید یه جلسه بذاریم.

سرم را به پنجره ی نیمه باز تکیه دادم و چشم بستم. حتما همین کار را می کردم.

***

شن های نه گرم نه سرد بامداد تابستان هیچ حسی به پاهای برهنه ام تزریق نمی کرد. شاید هم من دیگر احساساتی نداشتم که همانند کودکیم از فرو بردن پاهایم در شن ساحل غرق لذت شوم.

آسمان سیاه پر ستاره در کنار سکوت محض اهالی ویلا که در خواب بودند و امواج خروشان دریا هم به من آرامشی نمی دادند. همه خواب بودند و من با گیجی وی شن های ساحل نشسته بودم و دلم برای ذره ای خواب لک زده بود. بطری دوم را هم یک نفس سر کشیدم و بعد از پرت کردن بطری به سمت امواج روی شن ها دراز کشیدم. چشم به ستاره ها دوختم و دستانم را از دو طرف باز کردم. دلم رهایی می خواست؛ می خواستم از قید و بند این همه فشار و استرس کار آزاد باشم. کاش من یک مرد عادی و نان آور یک خانه ی کوچک بودم. عمیقتر به اطرافم گوش سپردم؛ صدای هیچ انسانی در نمی آمد. حتی صدایی از اتاقک کوچک کنار ساحل هم در نمی آمد؛ اتاقکی که آیه در آن قرار داشت. من آخر آیه را نکشتم و عجیب این بود که ناراحت نبودم. به روی زیبایی آسمان شب چشم بستم و به چهار ساعت پیش فکر کردم. لحظه ی تحویل گرفتن آیه و یاسر سرخوشی عجیبی داشتم. گویی بالاخره آموزش های حیوانی میثاق داشت در من اثر می کرد. به محض دیدنشان اسلحه ام را بیرون آوردم و مجالی ندادم که نفرت نگاه یاسر آنقدر دوام بیاورد که به زبانش برسد. انقدر خشم از دو نفرشان داشتم که درجا خلاصش کنم و جیغ گوش خراش ایه بلند شود. مقابل چشمان وحشت

زده ی آیه به سمت کامیار رفتم؛ یک دستم را پشت گردنش بردم و در صورتش دقیق شدم. حتی چشمانش هم می خندیدند و من هم با این نگاهش خندیدم.

-بالاخره مرد شدی.

خندید و دستانش را دورم حلقه کرد.

-مرد چیه؟ من الاغتم داداشم.

چند بار به پشتش ضربه زدم که با صدای آیه به آن سمت نگاه کردم.

-ولم کن عوضی، ولم کن. یاسر، یاسر پاشو.

کامیار را رها کردم؛ صدایم را روی سرم انداختم و دستور دادم:

-ولش کنین.

می خواستم واکنشش را ببینم. دو نگهبانی که او را به سمت ساختمان می کشیدند، رهایش کردند و او بی توجه به ما به سمت یاسر دوید.

تا به او برسد دوبار زمین خورد اما انگار نه انگار، پر قدرت به سمتش دوید. به جنازه ی یاسر رسید و دستانش را دو طرف صورت یاسر گذاشت. قلبم فشرده شد و به سمتشان رفتم. آیه سرش را روی سینه ی یاسر گذاشته بود و از ته دل زجه می زد. بالای سرشان ایستادم و به چشمان باز یاسر و خون جاری از وسط پیشانی اش زل زدم. پوست سفیدی داشت و موهای مشکی کوتاه. ساده بود و یعنی با همین سادگی ظاهری دل آیه ی سر سخت را برده بود؟ آیه با حس حضورم سرش را از روی سینه ی یاسر برداشت. بدون نگاه کردنم دستش را به سمت چشمان او برد و چشمانش را بست.

-منم بکش دیگه. منتظر چی هستی؟

بی توجه به حرفش دستانم را در جیبم فرو بردم و به آسمان زل زدم.

-کجا پسر حمید رو دیدی که عاشقش شی و باهم سر من آوار شین؟

نگاه پر از نفرتش را بالا آورد و توفی به سمتم انداخت.

-توف به شرفت بیاد. من تورو پاک می دونستم کوهیار. من دردم با بابای نامردم بود که من و مامانمو ول کرد و مامانم از فرط بی پولی مجبور شد زن اون رسول کثافت شه. من با تو کاری نداشتم که؛ چیکار من داری؟

قهقهه ای زدم و بی توجه به ارزش یاسر برای آیه پایم را روی سینه یاسر گذاشتم و از روی جنازه اش رد شدم. صدای جیغ آیه بلند شد اما بی توجه به سمتش خم شدم و از روی شالش به موهایش چنگ انداختم.

-منو بیگناه می دونستی که با احساساتم بازی کردی؟ چیکار من داشتی که داشتی مادرمو می کشتی؟

چشمانش را بست و زجه زد:

-من چمیدونستم عشقت انقدر آتشین می شه. فکر می کردم یه بچه پولدار دختربازی حالا دوروزم من. حساب انوشه ی کثافت رو هم از خودت جدا بدون.

باحرص رهایش و لگدی نثار پهلوش کردم. روی زمین پرت شد و با درد و به هزار زور نالید:

-آفرین؛ بزن و بکش.

به پهلویش چسبیده بود و از درد روی زمین به خودش می پیچید. قهقه ای زدم و غریدم:

-تورو نباید کشت که؛ باید کاری باهات کنم که هرروز بهم التماس کنی تا بکشمت.

با یاد چهره ی رنگ پریده و مسموم انوشه با لگد های محکمتری بیشتر به جانش افتادم. هیچکس جرات نداشت نزدیک بیاید تا نجاتش دهد. انقدر با یاد زجر های انوشه اورا زدم که بیهوش درست مثل جنازه ای از حال رفت. لحظه ای رنگ از رخسارم پرید و فکر کردم مرده است. خم شدم و انگشتم را روی رگ گردنش قرار دادم. زنده بود و نفسی از سر آسودگی کشیدم. به موهایم چنگ انداختم و چرخیدم. محمد و کامیار در کنار نگهبانان در حال تماشا کردنمان بودند. وقت کشتن آیه بود و من همین چند لحطه پیش نبضش را چک کردم. همراه با کلافگی و دو دلی دستم را به سمت اسلحه بردم تا خلاصش کنم اما صدای آلا در مغزم طنین انداخت.

"-اگه خواهرم چیزیش بشه دیگه همینقدر روی خوشو هم از من نمی بینی."

"-خیلی دوسش دارم."

"-اگه آیه رو بکشی تو همین تخت جونتو می گیرم."

"-از جون خواهرم می گذری که خودم با اختیار خودم تو بغلت بیام؟"

جملاتش اراده هم را سستتر و ذهنم را بیشتر درگیر کرد. نه برای عشق، حتی برای حس مالکیتم هم نیاز به رضایت آلا بود. چطور می توانست در آغوش قاتل خواهرش بخوابد؟ اختیار آلا را می خواستم؛ دوست داشتم خودش را در اختیار من بگذارد. بدون در آوردن اسلحه ام به سمت محمد رفتم و غریدم:

-من و کامی می ریم. توام این تن لشو جمع کن و به ویلا بیارش. تموم نگهبانای امشبو هم اخراج کن و نیروی جدید بیار.

دلم نمی خواست این نگهبانانی که امشب ضعفم را دیدند دیگر برایم کار کنند. کامیار با حرص به دستم چسبید. برگشتم و پرسشگر نگاهش کردم.

-چیه؟

ناباور به آیه اشاره زد.

-نمی کشیش؟

نگاهم را از کامیار دزدیدم و گفتم:

-نه نمی کشم. اینجوریش با مرده اش چه فرقی داره؟

کامیار با حرص غرید:

-نمی شه تا اخر عمر زندونیش کنی که؟ اگه در بره چی؟ حواست هس این دختر برای مادرمون...

کلافه به تخت سینه اش کوبیدم و فریاد کشیدم:

-انقدر رو حرفای من حرف نیار. می گم نمی کشمش بگو چشم.

محمد که انگار از خدایش بود میانجی گر کرد و سوییچش را به دستم داد.

-تو برو ماهم کارارو راست و ریس می کنیم و میایم.

داستان پایان تمام جنجال های این مدت ما همین قدر کوتاه بود. بقیه ی ساعت ها هم صرف گشت و گذار و لعنت فرستادن به سست عنصر بودنم و در اخر برگشتن به ویلا شد. یک ساعتی بود که در ساحل نشسته بودم و تا خر خره نوشیده بودم. با آرنجم به زمین تکیه زدم تا بنشینم. دیدم در زیر نور های نورافکن ها تار تار بود. حتی خبر نداشتم آیه همچنان زنده است یا مرده. نشستم و وقتی سرگیجه هایم آرام گرفت، ایستادم. دلم آلا را مب خواست اما نمی دانستم به او چه بگویم. خواهرش در بستر مرگ بود و من چه می توانستم بگویم؟ اگر آیه می مرد من برای همیشه روح آلا را از دست می دادم،؛ نمی گفتم خود آلا را چون آلا مال من بود و از من خلاصی نداشت. دست هایم مشت شد و به سمت ایوان رفتم. از در اصلی پشتی وارد راهرو شدم و با تکیه به دیوار به سمت پله ها رفتم. من آلا را می خواستم؛ بی زور، بی اجبار و بدون تجاوز و تعرض و اگر آیه می مرد این خواسته ام هیچوقت به واقعیت نمی پیوست. امشب اخرین فرصت من برای داشتن آلا، آن هم بی هیچ زوری، بود. شاید علت وسوسه شدنم حجم الکل جریان یافته در رگ هایم بود اما اصل مطلب این بود که من امشب آرامش را از وجود آلا می خواستم. از پله ها بالا رفتم و چشم بستم تا تعادلم را حفظ کنم. کمی بعد پلک گشودم و به راهروی اتاقم چشم دوختم. کاش امشب برای من معجزه نازل می شد. ناامید، خسته و درمانده به سمت اتاقم رفتم. دست در جیبم بردم و کلید را برداشتم. یعنی اگر آلا خبر زنده ماندن خواهرش را می شنید، سر حرفش می ماند؟

آلا:

با حس گرمای دستی دور کمرم با سردرد عجیبی چشم گشودم. نور چراغ شب تاب به چشمم زد و متوجه موقعیتم شدم. با حس عطر کوهیار لرزیدم و خوف کردم اما با حفظ آرامش به سمتش برگشتم. چشمانش باز و خمار بود.

-مگه نگفتی نمی آی و با خیال راحت بخوابم؟

بوی الکلی که در مشامم پیچید نشان از اوج فاجعه ی حال کوهیار بود؛ این بو را از دوازده سالگیم به یاد داشتم اما چرا الان این بو حال به هم زن نبود؟ شاید چون دیگر

از الکل خوشم می آمد. کوهیار چشم بست و بعد از قورت دادن آب دهانش، بالاخره گفت:

-دروغ گفتم.

وقتی محکمتر مرا به خودش چسباند با ترس به تیشرتش چنگ انداختم.

-اینش که مشخصه چون برگشتی، ولی خب چرا دروغ گفتی؟

با همان چشمان بسته خندید و سرش را به دو طرف تکان داد.

-نه، نه. منظورم اینه که اینکه گفتم سراغ آیه نمی رم دروغ بود.

یخ زدم؛ مشتم بی اراده باز و تیشرت کوهیار از دستم رها شد.

-من امشب سراغ خواهرت رفتم.

نیاز به اکسیژن بیشتری داشتم و احساس می کردم که گلویم خشک شده است. یعنی حال خراب کوهیار برای کشتن آیه بود؟ یعنی آیه دیگر در این دنیا نبود؟ آیه ی من نفس نمی کشید؟

-خواه..خواهرم...

کوهیار باز هم خندید و با لحن کشدارش گفت:

-زنده اس.

نفسی از روی آسودگی کشیدم؛ پسش زدم و نشستم. هوای بیرون همچنان تاریک بود.

-ساعت چنده؟

بلافاصله جواب داد:

-شاید از چهار صبح گذشته باشه.

با نگرانی پرسیدم:

-آیه کجاست؟

نگاهش کردم که چشم باز کرد و زیر نور کم شب تاب به من زل زد.

-تو اتاقک چوبی کنار ساحل زندونیه.

خواستم پتویم را کنار بزنم و به سمت خواهرم پرواز کنم که به مچ دستم چسبید.

-نمی ذارم ببینیش.

خواستم تقلا کنم اما مرا به سمت خودش کشید که روی بدنش افتادم.

-می خوام خواهرمو ببینم.

کوهیار سرم را روی سینه اش فشرد.

-می بینیش اما فعلا زوده.

با مشت تخت سینه اش کوبیدم که خندید. بی جهت و از روی مستی می خندید و من دیگر به این بی دلیل خندیدن هایش عادت کرده بودم.

-پس کی؟

سرم را نوازش کرد و زمزمه وار گفت:

-فردا.

عصبی و کلافه سرم را از روی سینه اش برداشتم که دوباره دستم را کشید که این بار سرم روی بالشت افتاد.

-گفتم هیچ جا نمی ری آلا و تو همینجا می تمرگی.

انقدر مهربان شده بود که لحظه ای فراموشم شد که او همان کوهیار آریاتبار زورگوی وحشی است. با دو دستش صورتم را قاب گرفت و به چشمانم خیره شد.

-چیزی که الان مهمه دیدن آیه نیست. مهم اینه که به خاطر تو نکشتمش و فقط گروگان گرفتمش.

با این حرفش تلنگری خوردم؛ مغزم بیدار و آه از نهادم بلند شد. من برای نجات جان آیه چه چیزی را به جان خریدم؟ خریت بزرگی کردم که جان خواهرم را نجات دادم؟ با ترس و نگرانی آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم چیزی بگویم.

در تلاش برای گفتن کلمه ای بودم که کوهیار پیش دستی کرد و گفت:

-یادته چی گفتی؟

آب دهانم را با صدا قورت دادم و لبان خشکم را تر کردم. کوهیار با شست بزرگش شروع به نوازش لب هایم کرد و من بیشتر قالب تهی کردم.

-یادمه.

نگاه خمارش که به لب هایم بود رنگ انتظار گرفت.

-خب؟

واقعا خب؟ خب باید چیکار می کردم؟ می دانستم وقت عمل کردن به حرفم رسیده است اما می ترسیدم. درون خودم دنبال اندکی جسارت می گشتم که کوهیار باز هم دهان باز کرد و تمام ذهنیتم از خودش را در هم شکست.

-من به آیه تجاوز نکردم؛ اینم یه دروغ دیگه.

با چشمانی درشت شده به نگاه جدیش خیره شدم.

-چرا؟ مگه کرم داشتی؟

سرش را با جدیت به معنای آری تکان داد و من تمام وجودم لرزید.

-من هیچوقت جز تو با کسی نبودم آلا.

کلافه دستانش را پس زدم و دوباره نشستم. از کوهیار رو برگرداندم و دست روی قلب مضطربم قرار دادم. با تجاوز نکردنش به آیه متوجه شدم که آنقدر ها هم سیاه نیست اما اصل و اساس این مرد سیاه و پلید بود؛ کم بودن یا زیاد بودن این سیاهی چه توفیری در شخصیت کثیفش داشت؟ دیدی به او نداشتم اما حس کردم که مثل من سرجایش نشست.

-همه فکر می کنن من طوری آسیب دیدم که نمی تونم با کسی باشم. اما آلا من خودم، خودمو سرکوب کردم. من با خودم عهد بستم تا روزی که خوشبختیتو نبینم این نیازم که بهت آسیب وارد کرد رو سرکوب کنم و لذتی ازش دریافت نکنم. برای همین همیشه پا به پات تعقیبت می کردم و برای آرامشت لحظه شماری می کردم. تا بلکه این عذاب فقط یه کم، کم شه.

چشمانم به اشک نشست و دستانم را در آغوش کشیدم. کوهیار نباید این حرف ها را می زد؛ من آدم دلسوزی بودم و زود خر می شدم. او هم دقیقا برای همین نباید این حرف ها را می زد.

-خب؟ چرا منو بیشتر عذاب دادی؟ مگه دنبال خوشبختیم نبودی؟

از پشت نزدیکم شد؛ انقدر نزدیک که گرمای بدنش را حس می کردم.

-بودم اما آلا، نمی دونم چرا این حس مالکیت مسخره تو من ایجاد شد. ببین شاید من تا یه زمانی نمی تونستم با کسی باشم، یا شاید با یه آدمایی که تو یا خواهرتو تداعی می کردن نمی تونستم باشم اما از یه جایی به بعد با یه سری از آدما می تونستم باشم و خودم نخواستم. اگه فکر می کنی مریضم هم باید بگم من حتی خودم نخواستم که در این زمینه درمون شم. مثلا تو زمینه ی بی خوابیم تحت درمانم اما تو این زمینه نه. آلا تو درسته علت سرکوب کردن تموم نیازام شدی اما همین تو تبدیل به درمون این دردم شدی. تو تنها کسی هستی که من بعد از سال ها بهش میل دارم؛ تو جذبم می کنی و من نمی فهمم این چه سریه که درمونم همون دردمه. تو درمون دردمی و من نمی تونم تو رو به دست کسی بسپرم.

حرف هایش تک تک اعصابم را از هم می دریدند؛ با عجز چشم بستم و نالیدم:

-نه کوهیار، لطفا ادامه نده؛ نمی خوام بشنوم.

دستانش را از پشت دور کمرم حلقه کرد و سرش را روی شانه ام قرار داد. چشم گشودم که کوهیار زمزمه کرد:

-بذار بگم. آلا، من نمی تونم تو رو به کس دیگه ای بدم؛ به جاش بهت قول می دم که دیگه ناراحتت نمی کنم و تا جایی که در توانم باشه هم تو و هم خانواده اتو از هر خطری حفظ می کنم. ببین وقتی می گم خانواده ات یعنی حتی آیه و آبد. آلا، من قول می دم که این دنیا رو برات تبدیل به بهشت کنم؛ تو فقط بگو که مال من می شی. بگو تا من ببرم نفس هرکسیو که بهت چپ نگاه کنه.

با کلافگی به دستانش چنگ انداختم و گره ی دستانش را از دور کمرم باز کردم. به سمتش برگشتم و در روشنایی کم اتاق به چشمان خوفناکش زل زدم.

گلویم را صاف کردم و با صدایی لرزان گفتم:

-ببین کوهیار، اینکه خواهرمو نکشتی یا بهش تجاوز نکردی، اینکه همیشه و همه جا تو این سال ها حواست به من و زندگیم بوده و اینکه آبد رو زودتر از اون چه که باید آزاد کردی نشون می ده که من واقعا برات اهمیت دارم. من هم متوجه شدم که بهم اهمیت می دی و این به نوبه ی خودش ارزشمنده اما الان چی؟ الان از من چی می خوای؟ می خوای که سر حرفم بمونم؟ که مال تو شم؟ اگه نشم چیکار می کنی؟ اسلحه اتو برمی داری و می ری تا کار آیه رو تموم کنی؟

خندید و مشغول باز کردن ساعت مچی اش شد.

-نه. اگه بگم که زیر حرفت بزنی می رم آیه رو می کشم یه تهدید محسوب می شه که من نمی خوام همچین چیزی پیش بیاد. متوجه نیستی؟ من تو رو با تهدید و یا با زور نمی خوام. حتی پیشنهاد اینکه در ازای نکشتن آیه مال من شی هم از من نبود که بگم زور یا تهدیده؛ خودت پیشنهادشو دادی. می خوای زیر حرفت بزنی، بزن. من آیه رو نمی کشم به توهم به زور دست نمی زنم اما باید منظورم از حرف های امشبم رو بهت

بفهمونم. این حرفارو زدم که ازت بخوام بفهمی که جای تو پیش منه و من هیچوقت ولت نمی کنم.

با دهانی باز شده به کوهیاری زل زدم که ساعتش را در آورد و روی میز پاتختی گذاشت. آن کوهیاری که تهدید می کرد و برای به کرسی نشاندن حرف خودش آسمان را به زمین می دوخت کجا رفت؟ تیشرتش را در آورد که پرسیدم:

-من که هنوز چیزی نگفتم. نگفتم که مال تو می شم.

همزمان با حواله کردن نگاهی عاقل اندر سفیه به سمت من تیشرتش را روی زمین پرت کرد.

-می دونم نگفتی اما تو مال من هستی. فقط فکر کردم با نکشتن آیه خودت اینو می پذیری که جات پیش منه.

این یعنی هیچوقت دست از سرم برنمی داشت تا تسلیمش شوم؛ البته که زورش می چربید که تا آخر عمرم مرا نزد خودش نگه دارد. با حرص به ملافه چنگ انداختم که ادامه داد:

-نترس به زور بهت دست نمی زنم؛ مثل همین چند وقت اخیر ادامه می دیم.

سکوت کردم که دراز کشید و به دستم چسبید. چه فرقی داشت؟ اینکه من ناراضی بودم در او و کارهایش اثری نداشت. دراز کشیدم و برخلاف تصورم کوهیار حتی بغلم هم نکرد. فقط به دستم چسبیده بود. به احتمال قوی حمله ی عصبی بعد از ظهر و گریه هایم او را ترسانده بود که اینطور فاصله اش را حفظ می کرد.

-من می تونم یه زندگی خوب برات بسازم.

با درد چشم بستم که ادامه داد:

-بابام می گفت سعیدی ها سرشون بره حرفشون نمی ره. تنها وجه اشتراک یه آریاتبار با یه سعیدی همینه.

پدر من پسرخاله ی پدر کوهیار بود اما دشمنی های عجیبی بینشان بود. همچنان سکوت اختیار کرده بودم و همچنان کوهیار به نوازش دستانم ادامه می داد.

-من آیه رو به خاطر تو نکشتم؛ نه به خاطر اینکه با من بخوابی. اینکه مادرم در اینده چیزیش بشه هم از چشم تو و عدم عملت به پیشنهادت می دونم اما خیالت راحت باشه که دیگه کاریش ندارم.

چشم باز کردم که به چشمان هم خیره شدیم و کوهیار زمزمه کرد:

-خب؟ تصمیم نهایی؟

دوباره چشم بستم و به قولم فکر کردم. منی که توان بیشتر از یک دقیقه زل زدن به آن چشم ها را نداشتم چطور به حرفم عمل می کردم؟ حق با کوهیار بود؛ من واقعا بی هیچ اجباری آن پیشنهاد را دادم. کل روز که آن پیشنهاد را دادم با خودم کلنجار رفتم که برای نجات جان آیه بالاخره تسلیم شوم ولی فکر نمی کردم که در حیطه ی عمل انقدر برایم سخت باشد. نکته حائز اهمیت قضیه هم این بود که عملی کردن حرفم در عین سخت بودن، غیر ممکن نبود. کلافه دستم را بالا آوردم و نوازش وار روی صورتش قرار دادم. این مرد دست از سر من بر نمی داشت؛ خب پس من تا کی مقاومت می کردم؟ کوهیار با محبت رام می شد و برای رام کردنش باید خودم را قربانی می کردم.

-باشه.

چشم باز کردم که زمزمه وار پرسید:

-باشه چی؟

با حس عجیبی که تلفیقی از عجز، نفرت و در کمال تعجب اندکی زنانگی بود، گفتم:

-باشه کوهیار. می فهمم که مال توام.

کمی خودش را به سمتم کشید و پیشانی اش را روی پیشانی ام قرار داد. نگاهش بی قرار بود و از تمام حرف هایی که با این حجم از مستی بر زبان می راند می فهمیدم که خواهان چیست. لبانم را تر کردم و نفسم را با صدا از قفسه ی سینه بیرون راندم. کوهیار بوسه ای روی نوک بینی ام نشاند و با تحکم پرسید:

-پس می شه که بهت بفهمونم؟

به نگاه خمارش زل زدم و ضربان قلبم اوج گرفت. یعنی این بار توانش را داشتم؟

-اگه حالم بد شد....

لبانش را روی لب هایم قرار داد و لالم کرد. همانطور که با لب هایش، لب هایم را لمس و حس می کرد، گفت:

-هیشش، باهات خوب رفتار می کنم. طوری که هیچ شباهتی بین من الان با من شش سال پیش نبینی. حالت بد نمی شه؛ اگرم شد، من حیوون نیستم. بیخیال می شم و ولت می کنم. خب؟

نفس هایم از ترس و استرس رفته رفته تند می شدند و دلم فرار کردن می خواست.

-کوهیار من...

کلافه پلک روی هم گذاشت و تکرار کرد:

-خب؟

لبانم را روی هم فشردم و به دست های کوهیار که جا به جای بدنم را لمس می کردند اشاره کردم.

-خب بگم یا نه که دستات دارن کار خودشونو می کنن.

گاز ریزی از هردو لبم گرفت و گفت:

-هیس..تو فقط بگو خب.

چشم بستم و زمزمه کردم:

-خب.

مشغول بوسیدن لب هایم شد و من چشم بستم. واقعا هیچ حس خاصی نداشتم؛ حتی هیجانی هم نداشتم. کوهیار دستانش را دور بدن نحیفم پیچاند و تکانی به بدنم داد. این یعنی همراهی می خواست؛ یعنی حس مالکیت و فرمانبرداری می خواست. تسلیم شدم و به سختی همراهی اش کردم. هرچند نابلد بودم اما یاد می گرفتم.

***

مدتی بود که هوا روشن شد و من همچنان بیدار بودم. کوهیار در کمال تعجب خوابیده بود و تن برهنه ی دردناکم را از پشت در آغوش کشیده بود. آغوشش را دوست نداشتم اما کاری از من بر نمی آمد. انگار سرنوشت از پیش داستان زندگیم را نوشت و من چاره ای جز سازگار شدن نداشتم. با کرختی و خستگی، آرام، دستش را کنار زدم که او غلتی زد و پشت به من خوابید. با دیدن بدن برهنه اش بغض به گلویم چنگ انداخت و بدن سرد و یخ زده ام لرزید. ملافه را کنار زدم و به سمت لباس هایم، که روی

زمین پخش و پلا بودند، خم شدم. همچنان در ناباوری بودم و می لرزیدم. به لباس هایم چنگ انداختم و پاهایم را از تخت آویزان کردم. همانطور نشسته هم شلوار و هم پیراهنم را به تن کردم. ایستادم و به سمت پنجره های قدی رفتم. از دور کلبه ی چوبی کوچک کنار ساحل پیدا بود. هیچوقت کنار این کلبه نگهبانی نبود اما حالا چهار نگهبان اطرافش دیده می شد و این یعنی واقعا کوهیار جان آیه را بخشیده بود. دلم برای خواهرم پرکشید؛ به سمت در رفتم و دستگیره را چرخاندم. قفل بود؛ به سمت کوهیار برگشتم و از پشت به در تکیه دادم. کوهیار همچنان خواب بود. به نمای تخت به هم ریخته و کوهیاری که لخت و عور در آن خواب بود نگاه کردم. تمام لحظاتی که سپری شد جلوی چشمانم رژه رفتند و من وحشت زده دست روی دهانم گذاشتم. من واقعا از پس این کار بر آمده بودم. دست هایم که روی صورتم بودند، خیس شدند و تازه متوجه اشک هایم شدم. من چیکار کرده بودم؟ کم کم صدای هق هقم بلند شد و برای بیدار نشدن کوهیار به سمت رختکن اتاقش دویدم. وارد شدم و بعد از بستن در جلوی آینه ایستادم. به چشم های خیسم زل زدم و با یاد بوسه های کوهیار بر جای جای تنم بیشتر گریستم. کوهیار حتی عاشقم نبودم که در گوشم نجواهای عاشقانه سر دهد و کمی دلم را گرم کند. او فقط مرا اسباب بازی ای می دید که صاحبم بود. مطمئن بودم که به زودی دلش را می زدم و دست از سرم بر می داشت. تمام امیدم به همان روز بود که رها شوم. پیراهنم را در آوردم تا بدنم را بررسی کنم؛ بر خلاف شش سال پیش اثری از هیچ کبودی نبود.

با یاد آوری نوازش های کوهیار با عجز چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. واقعا با شش سال پیش متفاوت بود؛ طوری که انگار تازه احساس زن بودن کردم. چشم باز کردم و در آینه به چشمانم زل زدم، زمزمه وار پرسیدم:

-چطور بود؟

خودم هم جواب دادم:

-ترسناک. ترس در عین لذت. چرا؟

با اخم به آینه پشت کردم.

-معلومه دیگه؛ چون اون کوهیاره و من آلا. شاید اگه جاوید بود فقط لذت بود نه ترس.

با یاد جاوید اشک هایم از سر گرفته شدند. من چرا به این نقطه از زندگیم رسیده بودم؟ با بلند شدن صدای کوهیار برق از سرم پرید.

-آلا کجا رفتی؟

با شنیدن صدایش قالب تهی کردم.

-آلا؟

کلافه پیراهنم را پوشیدم.

-اومدم.

شیر آب را باز کردم؛ به صورتم چند بار پشت سر هم آب پاشیدم و با صورت خیس به اتاق برگشتم.

-بله؟

گیج خواب بود و با همان صدای خمار دستش را به سمتم دراز کرد.

-بله و بلا؛ سر جات بیا.

به آغوشش اشاره کرد و من با اکراه به سمت تخت برگشتم.

کوهیار:

چه می گفتند؟ تمشک لذت زیر دندان هم آغوشی؟ بودن با آلا همان مزه را داشت. هم آغوشی و هم‌بستر شدن با او به ملسی همان تمشک لذیذ بود. شاید هم خاتمه دادن به سرکوب کردن نیاز هایم انقدر لذتبخش بود، نه صرفا با آلا بودن.

مهم نبود علت اصلی این سرخوشی چه بود؛ مهم این بود که من دوباره آن تمشک را می خواستم. می خواستم چون اگر آلا از این اتاق خارج می شد و اگر با خبر مرگ آیه رو به رو می شد دیگر چشیدن آن تمشک شدنی نبود. بازهم او را می خواستم. غلت زدم تا در آغوش بگیرمش اما نبود؛ چشم باز کردم ولی او را نیافتم. شب قبل در اتاق را قفل کرده بودم و کلیدش هم در کشوها بود. امکان پیدا کردن کلید و رفتن وجود نداشت.

-آلا کجا رفتی؟

صدایی نیامد که تکرار کردم:

-آلا؟

بلافاصله صدایش از رختکن بلند شد.

-اومدم.

لحظه شماری کردم تا بیاید و وقتی آمد گفت:

-بله؟

دستم را به سمتش دراز کردم و زمزمه وار با صدای خش برداشته ام، گفتم:

-بله و بلا؛ سر جات بیا.

با قدم های آرام آمد و تخت را دور زد. کنارم دراز کشید و ملافه را روی خودش کشید. به سمتش متمایل شدم و با همان صدای خش برداشته گفتم:

-زوده تا از دستم خلاص شی دخترجون.

دستانم را دورش پیچیدم که در خودش جمع شد و سعی کرد پسم بزند.

-بازم؟

خندیدم و چشمان درشت شده اش را بوسیدم. زیبا بود؛ درست مثل برگ بهاری و من این زیبایی را دوست داشتم. محکم بدنش را کیپ بدنم کردم و سرم را در گردنش فرو بردم. لبم را به گوشش چسباندم و گفتم:

-اگه بگم آره شما چیکار می کنی؟

با اعتراض نالید:

-اما من خستمه.

گازی از نرمی لاله ی گوشش گرفتم که آخش بلند شد.

-اما من خستمه حالیم نمی شه.

صدایش دم گوشم بلند شد.

-کوهیار.

بوسه های ریزی روی گردنش نشاندم و بی اختیار زمزمه کردم:

-جون کوهیار؟

انگار او هم مثل من از جوابم شوکه شد که کمی مکث کرد و من در این فاصله بیشتر او را بوییدم و بوسیدم.

-من خیلی درد دارم. می شه برای بعدا باشه؟

اگر بعدا هرگز نمی آمد چه؟ بی هیچ دلسوزی ای دستم را به سمت پیراهنش بردم.

-نه نمی شه. اذیتم نکن آلا؛ بگو چشم.

نمی دانم در صدایم چه دید که درجا زمزمه کرد:

-چشم.

***

-کوهیار.

مشغول خشک کردن موهایم بودم که با شنیدن صدای آلا سشوار را خاموش کردم.

-من بیدارت کردم؟

نگاهش را از بدن نیمه برهنه ام دزدید و ملافه ی تخت را دور خودش پیچید.

-نه، قبل بیرون اومدنت از حموم بیدار بودم.

اما وقتی بیرون آمدم چشم هایش بسته بود و این یعنی خودش را به خواب زده بود. سعی کرد نیم خیز شود که چهره اش جمع شد.

-درد داری؟

بدون آنکه نگاهم کند سرش را به معنای آری تکان داد. شانه های برهنه ی سفیدش در کنار موهای خوشرنگش عجیب به دل می نشست؛ حتی چهره ی رنگ پریده اش از زیبایی اش کم نمی کرد.

-سکینه خاتون یا مامانمو صدا کنم؟

سرش را بالا گرفت و با اخم گفت:

-نه، فقط بهم قرص بده.

به سمت تلفن اتاق رفتم و گفتم:

-الان می گم سکینه خاتون مسکن بیاره.

هنوز به تلفن نرسیده بودم که با صدایش متوقف شدم.

-قرص اورژانسی می خوام.

نمی فهمیدم که چرا سرم تیر کشید و کمی مکث کردم. چیز عقلانی ای می خواست اما درک نمی کردم که چرا دلم گرفت. گلویم را صاف کردم و به سختی گفتم:

-اینو به نوشین می گم.

به سمت کمدم رفتم که گفت:

-اورژانسی باشه ها.

حتی نفهمیدم که چرا به او توپیدم:

-باشه آلا باشه.

بی توجه به معذب بودن آلا حوله ام را از دور کمرم باز کردم و لباس هایم را پوشیدم. کلید اتاق را از کشو برداشتم و بعد از گرفتن موبایل و سوییچم به سمت در رفتم.

-می خوام آیه رو ببینم.

حتی نگاهش نکردم و از اتاق خارج شدم. قبل از بستن در گفتم:

-بعدا.

در را قفل کردم و به سمت اتاق عمه خانم رفتم. می دانستم سکینه خاتون صبح زود برای پرسیدن مکان چیدن صبحانه به اتاق او می رود. دم در منتظر ماندم و طولی نکشید که از اتاق عمه خارج شد. با دیدنم رنگش پرید و دستی به مقنعه اش کشید.

-بله آقا؟

کلافه دستی به موهایم کشیدم و کلید اتاق را به او دادم.

-یکی رو بفرست اتاق من که حمومو برای خانم آماده کنه. حواسش هم باشه که آلا از اتاق بیرون نیاد.

کلید را با دست های لرزان گرفت و زیر لب چشمی گفت. با سری پر درد به سمت اتاق محمد رفتم. بدون در زدن در را باز و صدایش کردم.

-محمد، پاشو. بسه دیگه؛ چقدر می خوابی؟

کلافه سرش را زیر بالشت فرو برد.

-مگه ساعت چنده؟

به ساعت روی دیوار نگاه کردم و به سمت تختش رفتم.

-هفت و نیم. پاشو.

پتو را از سرش کشیدم که با چشمای خمار نشست و غر زد:

-ای بمیرم که راحت شم.

پتویش را رها کردم و به در اشاره کردم.

-برو ببین آیه زنده اس یا نه؟

کلافه به موهایش چنگ انداخت.

-شش ساله هی آیه آیه آیه. کی این داستان تموم می شه؟ چرا زنده نباشه؟ فقط بیهوش بود تا جایی که یادمه.

ایستاد؛ همزمان با خمیازه کشیدن دستانش را از دو طرف باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد.

-یه دکتر بیار چکاپ کلی کنه.

محمد موبایلش را برداشت و به پیام هایش نگاهی انداخت.

-سعید، یکی از نگهبانا، برام حول و حوش ساعت سه صبح نوشت که دختره به هوش اومد.

نفسی از روی آسودگی کشیدم و به سمت در رفتم.

-زود سر پاش کنین که آلا می خواد ببینتش.

بدون انتظار برای جوابش به اتاقم برگشتم. آلا همچنان روی تخت دراز کشیده بود. با شنیدن صدای در سرش را کمی از روی بالشت بلند کرد.

-به نوشین گفتی؟

زیر چشمانش گود افتاده و رنگش پریده بود.

-خیلی درد داری؟

کمی لبش را کج کرد.

-نه زیاد؛ طبیعیه. قرصو آوردی؟

به سمت حمام رفتم و گفتم:

-نه برای صبحانه که پایین رفتیم بهش می گم. چه عجله ایه؟

صدای غر زدنش را شنیدم.

-همچین می گه چه عجله ایه که انگار نمی دونه هرچی زودتر بهتر.

خون خونم را می خورد و حتی درک نمی کردم چرا با این قضیه ی قرص کنار نمی آمدم. در حمام را باز کردم که خدمه ی جوان به سمتم برگشت.

-وان آماده اس آقا.

سر تاییدی تکان دادم و گفتم:

-می تونی بری.

با رفتنش به اتاق برگشتم و به سمت آلا رفتم. با احساس حضورم چشم باز کرد، خم شدم که خودش را عقب کشید.

-چیکار می کنی؟

ملافه را کنار زدم و دستم را زیر پایش سر دادم.

-ببرمت تو وان شاید دردت کم شه.

سعی کرد پسم بزند.

-نمی خوام؛ من فقط قرص می خوام. ولم کن.

سعی کردم خشمم را کنترل کنم.

-باشه، الان تو حموم می برمت. بعدا سر میز می گم نوشین بهت قرص بده.

اخم کرد و کمی به عقب هلم داد.

-سر میز سختمه.

نفسم را همراه با کلافگی زیادی از سینه بیرون دادم و اورا با هزار سختی در آغوش کشیدم.

-نمی خوام هوار هوارش کنم که؛ یواشکی به نوشین می گم.

آلا هم به ناچار دستش را دور گردنم حلقه کرد تا سرش آویزان نشود.

-خب چه کاریه وقتی که خودم می تونم بیام؟

بوسه ای روی پیشانی اش نشاندم و زمزمه وار گفتم:

-خب چه کاریه وقتی که من هستم؟

سکوت کرد اما رضایتی در چهره اش ندیدم. وارد حمام شدم و درست داخل وان آلا را روی زمین گذاشتم.

-دمای آبش خوبه؟

کمی به عقب هلم داد که با کلافگی بسیار چشم بستم.

-آره، خوبه. برو بیرون.

چشم باز کردم و موهای پریشان روی شانه های برهنه اش را به پشت گوشش رساندم.

-دختر جون، این رفتارا برای چیه؟ مگه همین بدنت لخت و عور از دیشب تا صبح زیر من نبود؟

سرخ شد و سرش را به زیر انداخت. دستم را زیر چانه اش بردم؛ کمی که سرش را بالا آوردم بوسه ای روی شقیقه اش نشاندم.

-آروم بگیر. بهت قول دادم دنیاتو بهشت کنم و می کنم. انقدر از من نترس. الانم حموم کن؛ من بیرون منتظرتم.

سرم را کمی عقب بردم و به چشمانش زل زدم. چیزی نگفت که زمزمه کردم:

-صدای چشم گفتنتو نشنیدم.

نگاهش پر از ناباوری شد و با چشمان گشاد شده پرسید:

-چی؟

چانه اش را رها کردم و با چشمان ریز شده گفتم:

-با اتفاقات دیشب که خیال برت نداشته، نه؟ من کوهیارم آلا؛ به من فقط باید چشم گفت.

نگاهش را دزدید و بعد از لب گزیدن زیر لب زمزمه کرد:

-چشم.

یک قدم به عقب برداشتم و گفتم:

-عاشقتم نیستم. خب؟

لب هایش را روی هم فشرد و زمزمه وار نجوا کرد:

-خب.

برگشتم و از حمام خارج شدم. سنگینی عجیبی در قلبم حس می کردم و امیدوار بودم که با خوب بودن حال آیه کمی از این سنگینی کم شود. به سمت پنجره های قدی رفتم و به ساحل زل زدم. کنار کلبه ی چوبی ساحل محمد در حال صحبت کردن با نگهبانان بود. کمی بعد از آن ها جدا شد و به ساختمان برگشت. موبایلم را برداشتم و شماره اش را گرفتم. تا جواب داد گفت:

-داداش، حالش خوبه.

کمی آرام گرفتم و پرسیدم:

-دکتر خبر کردی؟

از دید راسم خارج شد و گفت:

-آره تا دو ساعت دیگه می رسه.

به پنجره پشت کردم و غر زدم:

-دو ساعت دیگه دیره.

با کلافگی نالید:

-خب من چه غلطی کنم؟ یه احمدو دارم که لج کرده دیگه نمیاد یکیم این دکتره که این شهر نیست. دو ساعتی طول می کشه تا برسه.

سر تاییدی تکان دادم و گفتم:

-کمتر غر بزن به جاش از مغزت استفاده کن.

مجالی برای غرهای بیشتر ندادم و قطع کردم. خودم را روی صندلی کنار پنجره پرت کردم و پاکت سیگارم را از جیبم بیرون کشیدم. بعد از روشن کردن سیگار سرم را به عقب تکیه دادم و چشم بستم. ناخودآگاه ذهنم به شش سال قبل کشیده شد؛ درست وقتی که افراد پدرم را به دنبال دختر رسول سعیدی فرستادم و خودم را تا خرخره غرق در الکل کردم تا آیه را از هم بدرم اما نگهبانان طی یک خطا آلا را برایم آورده بودند. دختری دوازده ساله با لباس فرم مدرسه ای که مظلومیت از سر و رویش می بارید. کوچک بود اما نه آنقدر که طعمه ی انتقام نشود. انقدر معصوم و مظلوم بود که شکل دیگری به انتقامم داد؛ خشم و مستی بر مغزم غلبه کرد و به جانش افتادم. طوری به او و خودم زخم زدم که شش سال گریبانگیرم شد اما یکبار هم پشیمانی ام را ابراز نکردم. پیش احدی از دردم نگفتم؛ حتی محمد و مادرم که دردم را می دیدند، یک بار هم ابراز پشیمانی ام را نشنیدند. تاثیر آنی خشم بر ابدیت زندگی انسان دردییست مهلک و جان فرسا که آفتی به نام پشیمانی را به جان آدمی می اندازد. پشیمانی آفتی بود که تمام مرا نیست کرد. نفسی عمیق کشیدم و با سوزش دستم به یاد سیگاری افتادم که سوخت و خاکسترش دستم را سوزاند. چشم باز کردم و ته مانده ی سیگار را در جا سیگاری بغل تخت چپاندم. خاکستر روی دستم را تکاندم و به سمت تلفن اتاق رفتم.

شماره ی تلفن اشپزخانه را گرفتم و به محض پاسخگویی و پیچیدن صدای سکنیه خاتون در گوشیم، گفتم:

-برای آلا یک دست لباس کامل از اتاقش بیارین؛ کامل کامل.

روی کلمه ی کامل کامل تاکید کردم تا منظورم را درک کند. قطع کردم؛ ده دقیقه ی تمام در اتاق رژه رفتم و به آلا احوالاتش فکر کردم. من کاملا متوجه آسیبی که به او زدم، بودم اما خودش هم خواست. درست بود که او هم مثل خودم عشقی درونش نداشت ولی خب رضایت داده بود. حتی در طول هردو رابطه همراهیم کرده بود. بعد از ده دقیقه در اتاق زده شد؛ به سمت در رفتم و بازش کردم. سکینه خاتون دستش را دراز کرد و گفت:

-آقا اینم از...

لباس هارا از دستش گرفتم و میان حرفش در را بستم. آن ها را به رختکن بردم و دو ضربه به در حمام زدم.

-آلا، لباساتو روی صندلی اینجا برات گذاشتم. می تونی از یکی از حوله های توی کمد استفاده کنی؛ تمیزن.

صدایش به زور به گوشم رسید که "باشه" ای گفت. از رختکن خارج شدم و به اتاق برگشتم. دوباره سیگاری روشن کردم و مشغول کشیدن شدم. می فهمیدم که با محبت نکردنم آلا را بیشتر می شکستم اما اوج محبت من بوسه نشاندن روی پیشانی اش بود. کلافه به دو طرف سرم چسبیدم. یاد تمام محبت هایی که نثار آیه می کردم، شعر هایی که می خواندم و می شنیدم بغضی به گلویم انداخت. آن عاشقانه ها حال مرا از هر چه محبت بود بهم می زد. با صدای باز و بسته شدن در دومین ته مانده ی سیگار را در جا سیگاری خاموش کردم و به سمت راهرو برگشتم. آلا با لباس های سرتا پا مشکی اش که حوله ای سفید رنگ را دور سرش پیچیده بود، وارد شد.

-سشوار.

به خاطر نوع درخواستش لبخندی بر لبم نشستگ به سمت کشو ها رفتم و گفتم:

-سشوار چی؟ بکشی؟ ببری؟ بخوری؟

سشوار را از کشوی اول برداشتم و به چهره ی اخم آلودش زل زدم.

-می خوام بگیرم و ...

ادامه ی حرفش را خورد و زیر لب زمزمه کرد:

-استغفرالله.

به سمتم آمد تا سشوار را از دستم بگیرد که میل عجیبی درونم برای به آغوش کشیدنش شکل گرفت. سشوار را عقب کشیدم و یک دستم را دور کمر آلا حلقه کردم و اورا به سمت خودم کشیدم.

-گفتی می خوای بگیری چیکارش کنی؟ مثل اینکه از دیشب راضی نبودی.

لبش را گزید و سرش را در سینه ام قایم کرد.

-نه دیشب برای هفت پشتم کافی بود.

خندیدم و سرم را دم گوشش خم کردم.

-می خوای نریم صبحونه و هفت نسل قبلترشم سیر کنیم؟

مشتی به سینه ام کوبید و خودش را با اخم عقب کشید.

-نه بسه درد دارم.

دلم برایش ضعف رفت؛ بوسه ای در گردنش نشاندم و همانجا پچ پچ کردم:

-می خوای ماساژت بدم؟

بیشتر برای جدایی تقلا کرد که رهایش کردم.

-نه خودم خوب می شم.

سشوار را به دستش دادم که او روی صندلی میز آرایش نشست تا موهایش را سشوار بکشد. در این فاصله به سمت تبلتم رفتم و نگاهی به گزارشات و آمار هایی که نوشین برایم ارسال کرد انداختم. نوشین مسئول کار های قانونی خانواده بود و الحق که در کارش حرفه ای و ماهر بود. آلا بعد از اتمام کارش سشوار را خاموش کرد و ایستاد.

-خب بریم؟

زیر لب زمزمه کردم:

-اگه یکم صبر کنی می ریم.

درجا غر زد:

-صبر ندارم.

سرم را بالا آوردم و نگاه برزخی ام را حواله اش کردم.

-اگه می خوای این آپشنو روت پیاده کنم، تعارف نکن.

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. من هم بیخیال چپ چپ نگاه کردنش شدم؛ سریع ایمیل های مربوطه را برای نوشین فرستادم و تبلت را روی کاناپه پرت کردم.

-بریم.

مثل فشنگ در را باز کرد و خارج شد. پشت سرش راه افتادم. همه سر میز روی ایوان در انتظار من و آلا نشسته بودند. قبل از نشستن به سمت نوشین رفتم و اورا به کناری کشیدم. کمی که از میز فاصله گرفتیم پرسیدم:

-قرص اورژانسی داری؟

سرش را با چشمان گشاد شده بالا گرفت.

-شوهر دارم یا دوست پسر؟

اخم هایم ناخودآگاه درهم کشیده شد.

-گوه خوردی دوست پسر داشته باشی چه برسه به این اضافه خوریا که براش نیاز به قرص اورژانسی داشته باشی. منظورم اینه که می تونی برام جور کنی؟

نگاه نوشین از خشم برق می زد.

-خیلی ببخشید خاله جون اما شما خودت همین گوهو با دختر مردم نخوردی که دنبال قرصی؟

وقتی نوشین خودش را خاله ی من می دید یعنی واقعا عصبانی بود. کلافه به بازویش چنگ انداختم و از میان دندان هایم غریدم:

-نوشین قرص جور می کنی یا یه خریو بفرستم که بره بخره؟

نوشین کلافه پیشانی اش را خاراند و نفسی عمیق کشید تا بر اعصابش مسلط شود.

- یه نگاه به میز کن. از خانمای جمع یکی مامانته، یکی عمه ات و یکی زنعموت که همشون بی شوهر شدن. بقیه امونم که دختر و سینگل بدبختیم. ما چرا باید تو خونه همچین قرصی داشته باشیم؟

نگاهم را دور میز گرداندم و متفکر دستی به ریشم کشیدم.

-چی کار کنم؟ به محمد بگم یکیو سراغ قرص بفرسته؟

نوشین کلافه دستانش را بغل کرد و به میز خیره شد.

-طول می کشه؛ بعدشم تو مگه غیرت نداری؟ به هرکی بگیم از شدت سینگل بودن اهالی این خونه می فهمه که قرص برای آلاست. زشته؛ مگه اینکه خودت بری.

اصلا حال و حوصله نداشتم و شاید هم بهانه ام برای قرص نخوردن آلا جور شده بود. دستم را لای موهایم کشیدم.

-خودم سرم شلوغه؛ بیخیالش نهایتش اینه که بابا می شم. برامم مهم نیست که ننه اش اونو نمی خواد.

بی توجه به دهان باز نوشین به سمت صندلی ام رفتم و نشستم. متوجه شدم که نوشین سر میز نیامد و به خانه برگشت. دقایقی بعد که در حال صحبت با پسر ها بودم، متوجه شدم که برگشت و به طور نامحسوس بسته ی قرصی را در دست آلا گذاشت.

میز را که دور زد، درست رو به روی آلا نشست. لبخند مهربانی به صورت معذب آلا پاشید و من با این حرکتش دو هزاریم افتاد. در حال نوشیدن چای بودم که متوجه شدم چه قرص هایی را به دست آلا داد. شاید هم از همان لحظه ی اول متوجه شده بودم و از شدت شوک واکنشی نشان ندادم. چای راه نایم را بست و به سرفه افتادم.استکان را روی میز کوبیدم؛ محمد پشت سرم ایستاد و به پشتم کوبید. راه گلویم باز شد و چند نفس عمیق کشیدم. نگاهم را ناباور بالا بردم و به نوشین دوختم. خون خونم را می خورد و نالیدم:

-نوشین؟

نوشین فهمید که متوجه قرص ها شدم که درجا روی برگداند و از شیرش نوشید.

-توی گزارشات اشتباهی بود؟

رسما به روی خودش نمی آورد که من متوجه ی قرص ها شدم.

-نه!

نه گفتن من از روی ناباوری بود و نه ای که از سوی جمع برداشت شد، عدم اشتباه در گزارشات بود. با تک سرفه ای به خود آمدم. صندلی ام را عقب کشیدم و ایستادم.

-چرا چرا یه اشتباه کوچیکی بود، پاشو همراهم بیا.

عمه ملیحه غر زد:

-سر میزیم؛ کار و بارو برای بعدا بذارین.

توجهی نکردم و به اتاق خودم رفتم.

نوشین پشت سرم وارد اتاق شد؛ وقتی نوشین وارد شد به سمتش هجوم بردم و به بازویش چسبیدم.

-دیدم دست آلا قرص دادی فکر کردی من کورم؟

در خودش جمع شد و با ترس زمزمه کرد:

-صداتو رو سرت انداختی که چی؟ آردم باش، توضیح می دم.

طوری کمرش را به در کوبیدم که آه از نهادش بلند شد.

-صدای اضافی نشنوم نوشین؛ فقط توضیحتو بشنوم.

نگاهش همچنان پر صلابت بود، در چشمانم زل زد اما حرفی نداشت. می توانست پشت این سکوتش هزاران حرف ناگفته پنهان کرده باشد. ناخودآگاه دستم را لای موهایش فرو بردم و غریدم:

-چرا ساکتی؟ یا می گی با کی تو رابطه ای یا خودم پیداش می کنم و خونشو می ریزم.

از شدت درد چشم بست و با حرص نالید:

-مگه خودت کاری نمی کنی که منو بازخواست می کنی؟ چون ناموستم با وجود کوچیکتر بودنت دست روم بلند می کنی؟

چنان سرم تیر می کشید که اصلا بزرگتر یا کوچکتری اهمیتی نداشت. با دست دیگرم به چانه اش چنگ انداختم.

-دست بلند می کنم؟ من دهنتو آسفالت می کنم نوشین اگه به ناموست چوب حراج زده باشی. فهمیدی؟

سعی کرد هلم بدهد اما حریفم نبود. به زور تن صدایم را کنترل می کردم تا از اتاق بیرون نرود.

-اون بی ناموس کیه؟ ها؟ بگو تا استخوناتو نشکستم.

دستانش را دور مچ دستم پیچاند و با درد نالید:

-مال من نیستن. خدالعنتت کنه؛ اون قرصا مال من نیستن.

کمی در چشمانش زل زدم و با تردید رهایش کردم.

فاصله گرفتم و به موهای پریشانم چنگ انداختم.

-پس مال کین؟

نفس کلافه ای کشید و شروع به ماساژ دادن چانه اش کرد.

-مال کامی.

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-کامی این قرصو همیشه همراهش داره و با هر دختری که هست برای محکم کاری می‌ده تا دختره بخوره. همیشه مجهزه.

با سری پر درد مشتم را بالا بردم و جلوی صورت نوشین گرفتم.

-دفعه بعد به من دروغ بگی این مشت دندوناتو می شکنه ها.

با حرص غرید:

-چه دروغی؟

چشمانم را ریز کردم و تمام اجزای صورتش را از نظر گذراندم.

-کامی دور میز بود؛ منم ندیدم که بری سمتش تا جای قرصو بپرسی.

نوشین با حرص به در پشت سرش مشت کوبید.

-چون خودم هروقت که می خواد براش جور می کنم. تو کیفم بود و رفتم آوردم. اول نخواستم لو بدم که داریم اما وقتی گفتی آلا راضی نیس دلم براش ریش شد و رفتم آوردم. منم احمق فرصت نکردم می دونستم که می فهمی.

کلافه و عصبی روی مبل نشستم و سر تاسفی تکان دادم.

-بو می دی نوشین؛ بو می دی. اگه مال کامیه چرا اولش لال شدی و زودتر نگفتی؟

نوشین با دلخوری زمزمه کرد:

-نگفتم تا شاید بهت بفهمونم ما زنای این خاندان هم آدمیم. اگه کار اشتباهه برای شما هم اشتباهه.

کلافه به اسلحه ام روی میز چنگ انداختم و توپیدم:

-حوصله زر مفت روشن فکری ندارم؛ بریم از کامی بپرسیم. اگه کامی مو به موی حرفای تو رو نزنه همین امروز اون عوضیو پیدا می کنم و با همین اسلحه خونشو می ریزم.

به وضوح دیدم که رنگش پرید؛ کنارش زدم و از در اتاق خارج شدم که نوشین صدایم کرد. بی توجه به او به راهم ادامه دادم که صدای جیغ های عجیبی بلند شد. صدا از همان طبقه ی دوم می آمد.

-کمک، کمک، یکی کمک کنه. آهای اهالی؛ کمک کنین.

آلا:

-آهو نمی آد؟

هما با بغض در جواب محبوبه گفت:

-نه، بچه ام تو این چند روز آب شده. الهی بمیرم براش که شبیه مادر مرده هاست.

با دستمال اشک هایش را پاک کرد و ملیحه با چهره ای متفکر گفت:

-هنوزم با هیچک حرف نمی زنه. هرچی بیشتر تو اون اتاق حبس شه براش بدتره.

کامیار با چهره ای متفکر به چایش خیره شد.

-فقط شبا تو خونه پرسه می زنه و یا گاهی تو حیاط می ره. روزا خودشو از هممون قایم می کنه.

اشتها نداشتم و بعد از خوردن دو لقمه از جایم برخاستم.

-من می رم؛ نوش جونتون.

از حادثه ی چند روز پیش هنوز آهو را ندیده بودم و از آن جایی که در تنهایی از فکر و خیال دیوانه می شدم، تصمیم گرفتم که به دیدن او بروم. از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق آهو که قبلا برای قرض گرفتن لباس مشکی رفته بودم، راه افتادم. در اتاق را زدم اما کسی جواب نداد. شنیده بودم از اتاقش بیرون نمی آید و از این بی جوابی دلم شور زد.

نکند دست به خریتی جبران ناپذیر بزند؟ دستم را به سمت دستگیره در بردم و چرخاندم اما باز نشد. ترس در دلم چنگ انداخت و با وحشت آهو را صدا زدم. صدایی نیامد و بی اختیار جیغ کشیدم.

-کمک، کمک، یکی کمک کنه. آهای اهالی؛ کمک کنین.

با بغض جیغ می کشیدم و به در می کوبیدم. کوهیار و نوشین وارد راهرو شدند؛ کوهیار بلافاصله اسلحه اش را در آورد و دستگیره ی در را نشانه گرفت. خیلی راحت در را بعد از شلیکش باز کرد و گفت:

-شما برین؛ درست نیس من بیام.

به کناری هلش دادم و وارد شدم. آهو که در تلاش برای روشن کردن کبریتش بود، پاکت کبریتش با دیدن ما از دستش افتاد. با ترس یک قدم به عقب برداشت و به من و نوشین که دم در شوکه بودیم، زل زد. به اتاق خیس در بنزین، پیراهن خیس از بنزین آهو، موهای خیس و پریشان بلند مشکی رنگش، گالن خالی کف اتاق و جعبه ی کبریت روی زمین افتاده زل زدیم. انقدر می لرزید که مطمئن شدم لرزش دستش و خیسی دستانش مانع روشن شدن کبریت شدند. کم کم اتاق شلوغ می شد ولی من از شوک بیرون نمی آمدم. مسبب این حال آهو تجاوز بود و متجاوزش سینه ی قبرستون

اما متجاوز من چی؟ صدایش بر روانم خط انداخت و بالاخره صداهای اطرافم را شنیدم.

-ما آقایونم بیایم؟

محبوبه بی توجه به جیغ های هما که سر اهورا را درآغوش داشت به سمت ملافه تخت رفت. آن را گرفت دور آهوی پیچید. بعد از به آغوش کشیدن آهو صدایش را بالا برد.

-بیاین.

همه ی آقایون و وارد شدند. کامیارر به محض ورود انوشه ی لرزان گوشه ی اتاق را در آغوش کشید. نیازی به توضیح نبود؛ بوی گند بنزین شرح حال وضع بود. تمام تنم از درد قلبم می لرزید. روح و روانم از شدت خشم از تنم پر کشید و بغض دردناکم با صدای کوهیار ترکید.

-آخه چرا آهو؟

با چشمانی درشت شده و اشک های روان به سمت کوهیار برگشتم و غریدم:

-چرا؟ تو داری می پرسی چرا؟

کوهیار سرش را به سمتم برگرداند که به سمتش یورش بردم. به قفسه ی سینه اش ضربه ای کوبیدم و از ته دل داد کشیدم:

-من بهت بگم چرا؟ می خوای به شش سال پیش برت گردونم؟ دقیقا به علت همون غلطی که تو شش سال پیش با من کردی آهو خواست خودکشی کنه. من سر و مر و گنده رو به روت ایستادم و هرروز که منو سوزوندی بیشتر از قبل تحملت کردم، فکر

کردی همه مثل من قوین؟ از این بچه انتظار داری بهش تجاوز شه عین خیالشم نباشه؟ مگه همه آلان؟

صدای لرزان انوشه حتی خفیف به گوشم خورد که زمزمه کرد:

-آلا؟

به سمتش برگشتم و با اشک های روان زار زدم:

-آره، آلا. من دریا نیستم خانم؛ من آلام. من همون دختر مدرسه ای دوازده ساله ام که پسرتون جلوی چشم شما به جون تن و بدنش افتاد.

حتی هق هق های آهو و هما هم بند آمد. دیدم که چطور کامیار قرمز شد و درست مثل مادرش با چشمان گشاد شده به کوهیار زل زد. بی توجه به آن ها به تخت سینه ی کوهیار کوبیدم که یک قدم به عقب رفت.

-چجوری وقتی سهرابو برای ناموست کشتی تو آینه به خودت که یه متجاوز بی غیرت کثافتتر از اونی نگاه می کنی؟

به شانه اش مشت کوبیدم و هوار کشیدم:

-بی ناموس.

مشت بعدیم را روی بازوی سمت مخالفش نشاندم.

-بی شرف.

با دوتا مشت هایم به جانش افتادم و جیغ کشیدم:

-تو یه عوضی الدنگی که روحمو کشتی و همچنان تنمو به تاراج می بری. تو چجوری از خوابیدن با من لذت می بری ازگل؟ تو مردی؟ بهم تجاوز کردی الان هم می گی چون اولین بارم به زور تجاوز با تو بوده، مال توام؟ قلدر زورگو.

کوهیار با رگ های برجسته و صورتی سرخ سرش را به زیر انداخته بود.

-فکر کردی چون تو شش ساله داری از جسم و جون من تغذیه می کنی و من به خودکشی فکر هم نمی کنم، همه باید همین باشن؟

چند نفس عمیق کشیدم که چشمم به سری فندک بیرون زده از جیب شلوارش افتاد. طی یک حرکت سریع دستم را به سمت جیبش بردم؛ فندکش را گرفتم و یک قدم از او و بقیه دور شدم. کوهیار با تعجب سرش را بالا گرفت که سریع فندک را روشن کردم.

-سمتم نیا که کل این اتاقو به آتیش می کشم.

کوهیار با دهانی باز شده ناباور نگاهم می کرد. از هیچکس جز خودم هیچ صدایی در نمی آمد.

-چرا فکر کردی همه آلان؟ آلا انقدر قوی هست که با وجود تجاوز وحشیانه ات و سال ها کابوس رابطه اش با تو، شبارو تا صبح کنارت سر می کنه و حتی باهات رابطه داره، اونم نه رابطه های عاشقانه، بلکه رابطه های پر از ترس و استرس. کوهیار، من زیادی قوی بودم که تو دور برت داشت و اینجوری دهنمو صاف کردی. نه؟ منم اگه شش سال پیش دست به خودکشی می زدم و چیزیم نمی شد، شاید تو دست از سرم بر می داشتی. نه؟

کوهیار همچنان سکوت اختیار کرده بود که فندک را خاموش کردم و با همان اشک ها خندیدم.

-اما هنوزم به خودکشی فکر نمی کنم. حتی با اینکه ممکنه ازت حامله بشم هم باز به خودکشی فکر نمی کنم. چرا؟ چون من قویتر از این حرفام.

کوهیار بعد از کشیدن نفس عمیقی به دستم چنگ انداخت و فندک را گرفت. لحظاتی در چشمانم خیره شد اما من دیگر از این چشم ها نمی ترسیدم. وقتی شب قبل در نزدیکی این چشم ها نمردم دیگر نمی مردم. کوهیار بالاخره لب گشود و در صورتم غرید:

-اگه ناراحتی ای از این وضع داشتی، خب قبولم نمی کردی. من که هدفم از نگه داشتنت فقط محافظت ازت بود.

چقدر این مرد وقیح بود و چقدر غرورش برایش اهمیت داشت. تمام زورگویی ها و تهدید هایش را فراموش کرده بود و فقط شب قبل را که بی تهدید مرا راضی کرده بود به یاد داشت.

از این حجم از وقاحت لال شدم و فقط تفی به سمتش پرت کردم که بلافاصله کشیده ای روی دهانم خوابانده شد. با ناباوری به سمت ملیحه برگشتم که انگشت اشاره اش را بالا برد.

-برای تموم این اراجیفت از کوهیار عذر خواهی کن دختر. سریع.

با اینکه اسمم را هم فهمیده بودند باز مرا "دختر" خطاب می کردند. انقدر بی ارزش بودم که اسمم را بیان نمی کردند و همین هم راز پنهان ماندن هویتم جلوی انوشه بود. چشمانم درشت شد و دست روی دهانم گذاشتم.

-بهش بگم ببخشید که روحمو کشتی؟

ملیحه داد کشید:

-چرا شلوغش می کنی؟ منو تو ده سالگیم شوهر دادن. نسل جدید یه چیزی یاد گرفتین؛ ماها نه یا ده سالگی شوهر می کردیم و تو سنی که تو با کوهیار بودی بچه می زاییدیم. بی حیایی هم خوب چیزیه؛ تو نمی بینی چندتا مرد مجرد تو این اتاقه؟

باورم نمی شد که همچین انسان هایی هم در این دنیا وجود داشتند. از ته دل جیغ کشیدم:

-بی حیایی؟ موقعی که مثل آب خوردن آدم می کشین و گروگان می گیرین خوبه و فقط بی حیایی من بده؟

به سمت کوهیار برگشتم و با تن صدای بلندتری جیغ کشیدم.

-تو مردی؟ اینجوری می خوای دنیامو بهشت کنی؟ تموم حرفاتو اینجوری می خوای عملی کنی؟ این دومین باره عمه ات داره منو می زنه و تو هیچ غلطی نمی کنی.

کوهیار که خشم در چشمانش دو دو می زد، شانه ای بالا انداخت و آرام گفت:

-اشتباه کرد که زد تا من جوری نزنم که دندونات ته حلقت باشن.

چشمانم گشاد شد؛ چرا فراموش کردم که او همان کوهیار آریاتبار نفرت انگیز است؟ چرا با تمام حرف های حمایتگرانه ی حین رابطه اش فکر می کردم که حداقل هوایم را دارد؟ زیر لب زمزمه کردم:

-عوضی.

دیدم که دستان کوهیار بالا آمد اما به جای نشستن در صورتم، در هوا مشت شد. چشم بست؛ چند نفس عمیق کشید و بعد از باز کردن چشمانش غرید:

-آلا خفه می شی یا خفه ات کنم؟ گمشو تو اتاق.

اسب وحشی درونم حتی با تشر های کوهیار هم رام نمی شد،بی توجه به کوهیار به سمت آهو برگشتم.

-جای ریختن این بنزین دور و برت، باید می خوردیش تا کار خودتو تموم کنی؛ اینجوری کارسازتر بود.

سر تا پای آهو می لرزید و اشک هایش جاری بود. بابغض نگاهم کرد و لب زد:

-چجوری زنده ای؟

سوال قشنگی بود؛ به راستی من چطور زنده ماندم؟ این مقاومت خارق العاده از کجا نشات می گرفت؟ به راستی انسانی مانند من در این کره ی خاکی وجود داشت؟ که به درد چنگ بزند تا از درد بگریزد؟ به کوهیار چنگ انداختم تا از غم از دست دادن عزیزم بگریزم. این سوال مرا شکست؛ تمام سختی های زندگیم در یک لحظه همانند یک بذر جوانه زد، رشد کرد، شاخ و برگ زد، شکوفه داد و در نهایت تبدیل به یک درخت بزرگ شد. تمام خاطراتم از ابتدا تا انتها به همین سرعت اما جزئیات در برابرم ظاهر گشت. با این سوال توان پاهایم از کف رفت و با زانو روی زمین افتادم. نمی دانستم که منشاء این قدرت چه بود و هرچه می گشتم، نمی یافتم.

-کوهیار بهش دست نزن.

این صدای انوشه بود که سعی داشت کوهیار را از لمس من منع کند؛ کوهیاری که شب گذشته وجب به وجب تن و بدنم را لمس کرده بود به سمت کوهیاری که به سمتم خم شده بود، برگشتم. در نگاهش خشم بیداد می کرد و بالاخره با فروکش شدن خشمم از این نگاه ترسیدم. اگر تنها گیرم می آورد باید فاتحه ام را می خواندم. با حرف مادرش خواست پس بکشد که خودم دستم را به سمتش دراز کردم و کوهیار دستم را گرفت. ایستادم و با چشمان خیس شده نگاهش کردم.

-کوهیار.

پلک روی هم نهاد و کلافه گفت:

-چیه؟

یک قدم به سمتش برداشتم و به تیشرتش چنگ انداختم.

-ببخشید، ببخشید کوهیار.

با نگاهم در چهره اش دنبال رحم و مروت گشتم اما چیز خاصی نیافتم. فقط رنگ نگاهش عوض شد اما همچنان صورتش از فرط عصبانیت سرخ بود. از شدت ترس سرم را روی سینه اش گذاشتم و تکرار کردم:

-ببخشید. ببخشید بد حزف زدم؛ فقط یاد گذشته افتادم و عصبانی شدم.

انقدر می لرزیدم و از واکنشش در هراس بودم که بالاخره دلش به حالم سوخو. با خشم دستش را دور سرم حلقه و دم گوشم زمزمه کرد:

-برای عذرخواهی این گندت راه های دیگه رو امتحان کن.

منظورش را کاملا درک می کردم و همین درک باعث شد بیشتر بلرزم. در همان حالت تن صدایش را بالا برد و خطاب به ملیحه گفت:

-دفعه ی خرتون باشه دست رو آلا بلند می کنین. دفعه ی بعد برخورد جدیتری می کنم. البته امیدوارم که دفعه ی بعدی درکار نباشه.

در آغوش کوهیار به سمت ملیحه برگشتم که سرخ شده بود.

-اما دو دقیقه پیش گفتی اگه من نمی زدم، خودت می زدیش.

کوهیار درجا غرید:

-من بزنمش و بکشمش، اختیارش دست خودمه. کسی جز خودم حق نداره به آلا بگه بالای چشمت ابروهس. اینو با همتونم.

با پشت دستم اشک هایم را خشک کردم و کوهیار دست دیگرم را به سمت در کشید. لحظه ی آخر به سمت آهو برگشت.

-فردا باید حرف بزنیم. اوکی؟

منتظر جواب آهویی که همچنان در آغوش محبوبه می لرزید نشد، دستم را کشید و از اتاق خارج شدیم. همچون جوجه اردکی بی حرف پشت سرش راه افتادم. به اتاقش که رسیدیم ایستادم. برگشت و غضبناک نگاهم کرد که لرزیدم اما حرفم را بیان کردم.

-نمی خوام بیام.

برخلاف تصورم کوهیار دستم را رها کرد. تک خنده ای سر و به در اتاقش تکیه داد. همانطور که نگاه وحشیگرش به من بود، دست در جیبش فرو برد و پاکت سیگار و فندکش را خارج کرد. یک نخ بیرون آورد و سیگارش را با کام عمیقی روشن کرد. وقتی دود سیگار را در صورتم فوت کرد یک قدم عقب رفتم و با دستم دود را پس زدم.

-از این کارت بدم میاد.

دروغ می گفتم؛ در حقیقت عاشق این بو بودم. این روز ها تمام مخدرات برایم جذاب جلوه می کردند. کوهیار بی هیچ حسی سیگار را به سمت من گرفت.

-می خوای؟

نگاهم را به دستش دوختم و برخلاف میلم زمزمه کردم:

-خیر.

سیگار را بین دو لبش قرار داد و با یک دستش دستگیره ی در را چرخاند تا باز شود.

-بریم تو؟

اخم کردم.

-گفتم نمی خوام بیام.

در را بست؛ دوباره به در تکیه داد و بعد از بیرون فرستادن دود از دهانش، زمزمه کرد:

-باشه پس بیشتر منتظر می مونیم.

گیج و منگ پرسیدم:

-منتظر چی؟

در حالی که به دود جریان یافته در هوا زل زده بود، گفت:

-منتظر عوض شدنت تصمیمت.

اگر می دوییدم تا فرار کنم چند قدم طول می کشید تا مرا بگیرد؟ شاید دو قدم. از تصمیمم منصرف شدم و با کلافگی چشمانم را در حدقه چرخاندم.

-کوهیار می شه خواهرمو ببینم؟

یک تای ابرویش بالا رفت.

-عه پس چجوری گند چند دقیقه پیشتو جبران می کنی؟ فعلا خبری از خواهرت نیست؛ اصرارم نکن که سگتر می شم.

لب گزیدم و نگاهم را به زمین دوختم.

-بذار لااقل چند ساعتی تنها باشم.

نفهمیدم کی سیگارش را روی زمین پرت کرد، با یک دستش به گردنم چسبید، با دست دیگرش در را باز کرد، مرا از پشت به داخل اتاق راند و در را با پایش بست. فقط فهمیدم که یک آن خفگی شدیدی به سراغم آمده است و به دستان کوهیار چسبیدم تا حلقه ی دستانش را باز کنم. به محض بستن در گلویم را رها کرد که به سرفه افتادم. با هجوم بردن اکسیژن ها به خونم نگاه پر خشمم را به کوهیار دوختم. دستانش از فرط عصبانیت به طور نا محسوس می لرزیدند. همان دستان را بالا آورد و صورتم را قاب گرفت. در سکوت جزء به جزء صورتم را موشکافی کرد. نگاهم را دزدیدم که نگه نفرت انگیزش را نبینم. همراه با کلافگی مشهود سرم را رها کرد و گفت:

-آخه من با تو چیکار کنم؟

برخلاف تصورم نه مرا زد و نه تهدیدی کرد. با همان‌کلافگی برگشت، در را باز کرد و رفت. انقدر از واکنشش واهمه داشتم که به محض شنیدن صدای بسته شدن در، توان پاهایم از کف رفت و بی رمق روی زمین افتادم. چرا باید این بار هم از خاک سیاه بلند

می شدم؟ هربار که به خاک سیاه می نشستم انگیزه ای داشتم اما دیگر چه دلیلی برای ادامه دادن زندگی کذایی ام داشتم؟ هرچه می گشتم چیزی نمی یافتم.

امید داشتم؟ فکر که می کنم می بینم امید همیشه درون من وجود داشت. امید به آمدن یک روز خوب در من تار تنیده و وجودم را در برگرفته بود. از همان یک روز خوب هایی که در استوری های اینستاگرام می دیدیم. یک روز خوب با... دلم یک روز خوب با چه کسی را می خواست؟ مادر؟ پدر؟ نه؛ نه حتی خواهر، برادر و نه حتی جاوید. دلم یک روز خوب با خودم را می خواست. من باشم و دلم و یک عالم سکوت. گاهی با خودم می گفتم حیات من از همین امید سرچشمه می گیرد اما در لحظه ای که به دری که کوهیار از آن خارج شده بود زل زده بودم هیچ چیزی برای امید بستن پیدا نمی کردم؛ آخر مگر با وجود کوهیار می شد من باشم و من؟ او می‌خواست که فقط من باشم و او. حتی نمی توانستم آرزوی مرگش را کنم؛ شاید چون درد ها و رنج هایش را دیدم از نفرین کردنش عاجز شدم اما فقط همین حد در توانم بود. بخشش را در وجودم نمی یافتم اما زجر کشیدن هایش برای جلوگیری از آرزوی مرگ کردن کافی بود. انقدر پشت در نشستم و فکر کردم که صدای چرخش کلید در قفل بلند شد. حتی یادم نمی آمد موقع رفتن کوهیار صدای قفل را شنیده بودم یا نه. در باز و سکینه خاتون وارد شد. با دیدنم با دست روی صورتش کوبید و هاج و واج گفت:

-آخ من بمیرم.

نه! ای کاش من بمیرم و شاید آن روز خوب همان روز باشد.

-خوبی مادر؟

کنارم نشست و دستی روی صورتم کشید.

-چقدر رنگت پریده، تو اصلا نفس می کشی؟

نگاه من فقط و فقط مات راهرو بود. قبلا آرزویم فرار از این خانه بود و حال فرار از این اتاق به آرزو بدل شده بود. سکینه خاتون با هول و ولا از جا برخاست و از اتاق خارج شد. به در باز و سکینه خاتونی که در راهرو ها گم شد خیره ماندم. راه فرار از این اتاق باز شده بود؛ آیا عذاب کوهیار انگیزه خوبی برای ادامه ی حیاتم محسوب نمی شد؟

کوهیار:

پاکت سیگارم که تمام شد آن را روی شن ها انداختم. ساعت ها می شد که آلا در اتاق زندانی بود و صدایی از او در نمیامد.

او را از دیدن خواهرش محروم کردم نه برای حرف هایی که زد بلکه برای اینکه کمی حال آیه بهتر شود و آلا با دیدن وخامت حال او شوکه نشود. در این چند ساعت انوشه هم حالش خوب نبود و من نمی دانستم به حال بد خودم برسم یا نگران آن دو نفر باشم. غرق در افکارم بودم که با صدای جیغ از سمت کلبه ی چوبی ساحل از افکارم بیرون کشیده شدم. صدای جیغ آن قدر بلند نبود که واضح باشد که دارد چه می گوید. با غصه به آن کلبه نگاه کردم و به عاقبت آیه فکر کردم. خب من با این بمب چه کار می کردم؟ تا آخر عمر که نمی توانست گروگان من باشد و رها کردنش اورا تبدیل به یک بمب اتمی می کرد. با کلافگی از جا برخاستم و بعد از شوت کردن پاکت خالی سیگار، به سمت کلبه رفتم. آیه به در می کوبید و جیغ می کشید:

-به اون صاحب بی شرفتون بگین بیاد. بگین بیاد منو بکشه؛ این سوسول بازیا چیه؟

چقدر جالب که دیگر صدایش اعجاب بر انگیز نبود و برعکس، فقط روی اعصابم خط می کشید. به نگهبانان اشاره زدم تا در را باز کنند. بعد از باز کردن در صدای آیه خفه شد. می دانستم او اگر آیه است پشت در کمین می کند. پشتم را به در تکیه دادم و آرام دستگیره در را پایین کشیدم. در را آرام باز کردم؛ تا آیه به سمتم حمله ور شد، مچ دستش را گرفتم و پیچاندم. صدای آهش بلند شد و چنگالش از دستش افتاد. به عقب هلش دادم که روی زمین پرت شد. بر سر نگهبانان هوار کشیدم:

-انقد گاوین که نمی دونین نباید بهش چنگال بدین؟ محمد نگفت که فقط قاشق؟

هردو نفر عذر خواهی کردند که به چشمان سبز پر از نفرت آیه زل زدم و خطاب به آن ها گفتم:

-شماها برین.

نگهبانان خارج شدند و در را بستند. وقتی رفتند، به سمت آیه رفتم؛ خم شدم تا زیر بازوش را بگیرم که خودش را عقب کشید.

-دست کثیفتو بهم نزن.

بی توجه به چیزی که گفت خندیدم و به کتفش چسبیدم. به ناچار اطاعت کرد و خودش را به من سپرد.

وضعیتش اسفناک بود و دلم را می سوزاند. روی تخت نشاندمش و خودم به دیوار رو به روی تخت تکیه دادم.

-خب بگو؛ می شنوم.

همانطور که مچ دستش را ماساژ می داد، غر زد:

-دارم بهت هشدار می دم؛ منو بکش کوهیار که اگه از اینجا زنده بیرون برم عین سگ پشیمون می شی.

چشمانم را ریز کردم و دستم را به زیر چانه ام زدم.

-کی گفت شما قراره از اینجا بیرون بری؟

خندید و مچ دستش را رها کرد.

-بی شرفم اگه تا اخر عمرم زندونی تو بمونم.

سرم را چند بار تکان دادم و گفتم:

-علاوه بر بی شرف خرابم هستی. صرفا جهت اطلاعات عمومیت بهت می گم.

چشم غره ای رفت و از پنجره به دریا چشم دوخت.

-آلا کجاست؟

با یاد آلا سرم را به دیوار چوبی تکیه دادم و به سقف چشم دوختم.

- تو اتاق من خوابه.

به عمد این دروغ را گفتم اما دلیلش را نمی فهمیدم؛ شاید صرفا از جهت لج و لجبازی بود. ناگهان به سمتم یورش آورد که در هوا به دستانش چسبیدم و مانع از کتک خوردن خودم شدنم.

-تو باز به خواهر من تجاوز کردی کثافت بی...

به عقب هلش دادم و میان جیغ هایش پریدم:

-خفه می شی یا زبونتو ببرم؟ تجاوز نکردم. چرا تجاوز کنم؟

مات و متحیر نگاهم کرد.

-پس چی؟

با انگشت اشاره ام بالای ابرویم را خاراندم و گفتم:

-مگه جاسوسات بهت نگفتن آلا دوست دخترمه؟ آدم با دوست دخترش و با رضایت کامل دختر رابطه داشته باشه اسمش تجاوز می شه؟

با دهانی باز شده نگاهم می کرد. حق هم داشت؛ اگر برایش قصه ی شاه پریان می گفتم باورپذیرتر از این قصه می نمود. در عین حال خشم در نگاه ناباورش دو دو می زد؛ دست روی نقطه ضعفش که خانواده اش بودند گذاشتم و می فهمیدم که چقدر برایش دردناک است. با من و من گفت:

-اون دوست دختری که آوازه اش پیچیده بود آلای من بود؟

سرم را چند بار به نشانه ی تاکید تکان دادم.

-نمی شه گفت دقیقا، چون آلای منه.

چهره اش در هم کشیده شد و سرش را ناباور به دو طرف تکان داد.

-امکان نداره. باور نمی کنم.

یک تای ابرو هایم بالا رفت.

-چرا باور نمی کنی؟ چیش باور نکردنیه؟

با حیرت دست روی دهانش گذاشت و زمزمه کرد:

-نگو که من داشتم خواهر خودمو...

ادامه ی حرفش را خورد که گفتم:

-دقیقا، داشتی خواهر خودتو می کشتی.

جا خورد و سرش را به زیر انداخت.

-خب؟ باور کردی؟

سرش را بالا آورد و انگار نه انگار که دقیقه ای پیش آنچنان شوکه شده بود.

-نه.

کلافه نگاهش کردم که با تمسخر تک خنده ای سر داد و به سر تا پایم اشاره کرد.

-آخه چطور ممکنه آلا تورو قبول کنه؟

خشم عجیبی در من تنید.

-یعنی چی؟

شانه ای بالا انداخت و از پنجره به ساختمان ویلا زل زد.

-اخه با وجود انتخاب قبلیش تو یکم عجیبی؛ جاوید کجا و تو کجا.

تکیه ام را از در برداشتم و یک قدم به سمتش رفتم.

-با فرض اینکه جاویدو می شناختی باید بپرسم منو چی؟ منو از کجا می شناسی که قضاوتم می کنی؟

خواست چیزی بگوید که دستم را بالا بردم؛ ساکت شد و خودم گفتم:

-نکنه منظورت اینه که از اونجایی که یه مدتی باهام بودی منو می شناسی؟ البته باید بگم موقعی که با اون کوهیار موش بودی؛ کوهیار هجده ساله ای که عاشق تو بود دیگه نیست آیه.

خندید و وقیحانه گفت:

-حرفای کلیشه ای نزن.

من درست مثل ققنوس از خاکسترم متولد شده بودم و او باورش نمی کرد.

-خیلی کلیشه ها از واقعیتان دختر.

لبش را کج کرد و گفت:

-من تغییری تو کوهیار هجده ساله و این کوهیار بیست و چهار ساله ی جلوم نمی بینم؛ جفتش پشت سر دختری که نمی خوادش واق واق می کنه.

صبرم ته کشید؛ آیه با کلماتش تک به تک اعصابم را بازیچه قرار داده بود. نفهمیدم چطور جلو رفتم به موهایش چسبیدم. جیغ کوتاهی کشید و بعد با خشم نگاهم کرد. زیر لب غریدم:

-واق واق کردن بهت یاد بدم عجوزه؟

با نفرت تفی در صورتم انداخت و گفت:

-باز دست رو حقیقت گذاشتم و سوختی؟ اخ کوهیار، اخ کوهیار، انقدر سوختن تو و ننه باباتو دوس دارم.

خواستم چیزی بگویم که با همان درد متفکر و نفس نفس زنان گفت:

-آ ببخشید ننه بابات نبودن نه؟ اصلاحش می کنم؛ ننه قلابیت و بابام.

سرم همزمان با قلبم تیر کشید اما لبخند بر لب نشاندم. تیر کشیدن همزمان قلب و سرم برای این نبود که انوشه و میثاق پدر و مادر های واقعی من نبودند، بلکه برای این بود که آیه داشت با نقطه ضعفم تخریبم می کرد. هنوز هم با وجود تک تک کارهایی که در حقم کرد زخم زبانش دلم را می شکاند. چون او را نزدیکترین شخص به خودم دیدم و او مرا در هم شکست. ضربه هایی که خودی ها به انسان وارد می کنند از هزار ضربه ی بیخودی ها در زندگی مهلک تر است. می شکند و زمینت می زند؛ گویی که هرگز زخم های حاصل از اصابتت با زمین خوب نمی شوند. با وجود هجوم انبوهی از غم، لبخند زدم و سرم را خم کردم. با دقت به چشمان سبزش که همرنگ چشمان مادر بزرگم، مادر میثاق، بود، خیره شدم.

-یه شب بارونی وقتی که مامان بابام دیروقت به خونه برگشتن، بعد از رفتن بابام به اتاق، شمسی خانم، مادربزرگ خونی خودت، به مادرم گفت: ﴿ انوش، دختر، وقتی که از در با میثاق وارد شدین یادم اومد وقتی که اینجوری با آتنا وارد می شدن چقدر بهم می اومدن و چقدر مناسب هم بودن. آخرش نفهمیدم چجوری تویی که درست عین وصله ناجوری رو به میثاق من چسبوندن.﴾ ذوق نکن، مادرتو دوس نداشت فقط...

میان حرفم پرید و با نفرت گفت:

-می دونم خود اون عجوزه، همراه عمه و ننه جونت تو بیرون کردن مامانم نقش داشت.

سری تکان دادم و به لبخندم وسعت بخشیدم.

-دقیقا خوشگله، حالا بهم بگو چرا؟ فکر کردی فقط برای اینکه مامانت آریاتبار یا شیرزاد نبود؟

گیج و گنگ نگاهم کرد.

-پس برای چی؟

لبم را با زبانم تر کردم و بعد از نزدیکتر کردن صورتم به صورتش گفتم:

-برای حسودیش بود که مامانتو بیرون کرد. به مادر منم حسودی می‌کرد که دائم با یادآوری آتنا اذیتش می کرد. تا دم مرگش با وجود تموم عشقی که بهش داشتم از اذیت کردن مامانم اذیت می شدم جز یه بار هیچوقت دم نزدم. همون شب بارونی که سر شد، پیش مامانم رفتم. بهش گفتم: ﴿ مامان، چرا مقابل اذیتای شمسی سکوت می کنی؟﴾ بهم گفت: ﴿ پسرم، اگه قرار باشه تو این دنیا در جواب هر رفتار بد نشات گرفته از احساسات بدی مثل حسادت جواب بدی که هیچی از خودت نمی مونه. سکوت کن و رد شو. اینجوری بهتره.﴾ آیه، می فهمی فحوای کلامم چیه؟ کوبیدن بدبختی ها، بدشانسی ها و فلاکت های آدما تو سر و صورتشون از عقده ها و حسادت های درون آدمیزاد نشات می گیره. پس فکر نکن با یادآوری این حقیقت محض که اونا پدر و مادر من نیستن منو سوزوندی.

دستم را پایین بردم و روی قلبش گذاشتم که سعی کرد پسم بزند اما موفق نبود. بی توجه به رفتارش ادامه دادم:

-چون من این حسادت درونتو کاملا درک می کنم خوشگلم. اینکه چجوری محتاج عشق و محبت پدر بودی و از شدت حسودی به من داری می ترکی.

چشمانش را بست و با نفرت و عجز زمزمه کرد:

-دستتو از من بکش عوضی.

رهایش کردم و صاف ایستادم. در حالی که سرش را ماساژ می داد گفت:

-بزرگترین اشتباه زندگیم نزدیک شدن به میثاق از طریق تو بود. انقدر طفل و ساده بودی که هیچوقت فکر نمی کردم به همچین حیوونی تبدیل شی. باید یه راه دیگه رو می رفتم تا همچین کثافتی رو تحویل جامعه ندم. چطور احتمال ندادم حاصل تربیت انوشه ممکنه یه همچین چیزی در بیاد؟

اگر به توهینش نسبت به انوشه واکنش نشان می دادم بیشتر برای چزاندنم به او توهین می کرد و من دلم همچین چیزی را نمی خواست. قهقهه ای زدم و بی توجه به اهانتش نسبت به مادرم گفتم:

-اشتباه نکن، کوهیار آریاتبار هیچوقت ساده نبود. طفل بودم اما ساده نبودم. من فقط انقدر دوست داشتم که چشم و گوشمو خودم بستم. خریت کردم اما ساده نبودم؛ آدم می تونه زیرک باشه اما خریتم بکنه. مثل الان که خر شدم و برای آلا تورو نکشتم.

ایستاد و با چشمان ریز شده پرسید:

-با جون من تهدیدش کردی که باهات باشه. نه؟

با خیال راحت سرم را به دو طرف تکان دادم و تکذیب کردم.

-نه، با جونت تهدیدش نکردم. مگه خرم خواهر دوست دخترمو بکشم که از دستش بدم؟

با خشم و غضب به یقه ام چسبید که با تمسخر نگاهش کردم.

-یادته شش سال پیش چجوری باباتو ازت گرفتم؟ باش و ببین چجوری خواهرمو هم ازت می گیرم. تو بدون کشتن منم دوست دخترتو از دست می دی کوهیار.

کلافه چشم بستم؛ بالاخره خشم درونم داشت اوج می گرفت. دستانم را مشت کردم تا سیلی جانانه ای به گوشش ننشانم که اگر شروع به تخلیه خشمم می کردم نجات جانش کار هرکسی نبود.

-دوست دارم تلاشتو ببینم آیه؛ درست مثل هشت سال پیش که تلاش می کردی خودتو به چشم بابات بیاری.

لبخند پر تمسخری به لب نشاند و دستش را با عشوه ای ساختگی روی شانه ام قرار داد.

-همون وقتی رو می گی که با سر شکسته و صورت پر از زخم و کبودی دم ماشینتون پیدام شد؟ چند سالت بود؟ فکر کنم شونزده. نه؟ دلتو همون صبح بارونی بهم باختی. مگه نه؟

کلافه چشم بستم و بعد از نفس عمیقی گفتم:

-یه دوست داشتن الکی از روی جوونی بود. توهم پخته بودی و از من بزرگتر؛ طبیعی بود خامت شم. من هیچوقت دردم علاقه ام که پایمال شد نبود و نیست آیه. من دردم خانواده امه که از هم پاچوندی.

نگاه شیطانیش اش را خیره به چشمانم کرد و گفت:

-آها دردت موقعیه که خبر رسید فیلم قتل اون سه تا جوون بندری دست پلیس افتاد؟ اونم نه پلیسی که بتونین بخرینش نه؟ بابات تو هچل افتاد ولی از دست پلیس خلاص شد اما در عوض مهره ی سوخته ای برای همکاراتون شد و برای همین مرد؟ داغ پدرتو دیدی که با داغش فهمیدی پدرت نبود؟ برای همین هم به جون آلای من افتادی و بدن اون بچه رو بازیچه ی...

با یادآوری آلا چنان بر دهان آیه کوبیدم که روی زمین افتاد.

-خفه شو تا خفه ات نکردم.

قهقهه ی سر داد و با دهان پر خون که سفیدی دندانش را سرخ کرده بود، گفت:

-چه حسی داشت بی پدر بودن؟ نتونستی اروم و قرار بگیری. نه؟ دوییدی دنبال بابای واقعیت و تا پیداش نکردی اروم نگرفتی نه؟ تونستی خودتو جام بذاری بفهمی کل عمرم چه دردی کشیدم؟

به موهایم چنگ انداختم و کنارش نشستم.

-تو کاری به این کارا نداشته باش پتیاره، تو حالا که بعد از این همه سال تو مشتمی، فقط بهم بگو که چطور رازی که فقط بین این خانواده اس رو فهمیدی؟

با پشت دست لرزانش خون جاری از دهان و لثه هایش را پاک کرد و با چهره ای پر درد نالید:

-نه می فهمم چی می گی و نه اگه بفهمم دلم می خواد جوابتو بدم.

پوزخندی زدم و به فکش چنگ انداختم که چهره ی رنگ پریده اش از درد در هم جمع شد.

-منظورم از راز اینه که از کجا فهمیدی که من آریاتبار نیستم؟

رنگ چهره اش پرید و نگاهش را از من دزدید. این واکنش یعنی می خواست چیزی پنهان کند.

-مامانم گفت.

تکانی به سرش دادم و غریدم:

-خب مامانت رفت پیش دعا نویس و فالگیر که بهش گفتن؟ یا نعوذ بالله بهش الهام شده؟ بهم بگو از کجا فهمید؟

آب دهانش را قورت داد و نگاهش همچنان از من فراری بود. متوجه بودم که می دانست منبع خبر از کجاست ولی دم نمی زد. رهایش کردم و تفی جلوی پایش انداختم.

-نگو. مهم هم نیست. مگه این همه سال که این سوالو داشتم ولی جوابشو نمی دونستم چیشد؟

وانمود کردم که برایم مهم نیست بلکه شاید چیزی بگوید. لب گزید تا حرفش را بخورد. یادم افتاد چطور با این کارش دلم ضعف می رفت. چقدر عاشق او و وجناتش بودم و چقدر برایم پاک جلوه می کرد. البته باید می گفتم چقدر من خر بودم که به عبارتی او را می پرستیدم. جلوی پایش زانو زدم و با شست و انگشت اشاره ام چانه اش را گرفتم. چقدر کوچک و زیبا بود؛ درست مثل الهه های باستان چهره ای زیبا و پرشکوه داشت. نگاه سبز پر از سوالش را بالا آورد.

-چیشدی؟

چقدر این چشمان برای من آرامبخش بودند! سرم را کمی جلو بردم و نگاهم را به لب هایش دوختم. سعی کرد سرش را عقب بکشد و در آن حال زمزمه کرد:

-با خواهرمی ولی جذب من می شی؟

آرام پلک بستم. اغوا شده بودم و حتی به مغزم نمی رسید خواهرش کیست. لبم را جلو بردم تا لب هایش را حس کنم که صدایی در مغزم پیچید.

"-می فهمم که مال توام."

صدای آلا و مکالمات شب قبلمان در سرم پژواک شد و من متوقف شدم. به آنی چشم گشودم و به موهایم چنگ انداختم. کوهیار نو جوان درونم که شیفته ی آیه بود، پر کشید و از وجودم رفت. از آیه فاصله گرفتم و گفتم:

-من تو زندگیم اونقدری که جذب آلا شدم، جذب هیچ احدی نشدم. حتی تو که برات جونمم می دادم.

یک تای ابرویش بالا رفت و با صدایی دورگه که از دردی که در جانش داشت، سرچشمه می گرفت، گفت:

-حالم ازت به هم می خوره کوهیار.

سرم را چندبار تکان دادم و گفتم:

-این حسمون متقابله و از اونجایی که منم تمایل ندارم بیشتر از این ریخت نحستو تحمل کنم بهم بگو که خب؟ نگفتی کی بهت آمار این خونه رو داد؟

با حالتی کلافه پرسید:

-مگه نگفتی مهم نیست؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-الان مهم شد.

چشم بست و کلافه گفت:

-نمی دونم. مامانم می دونه.

روی پاهایم ایستادم و به سمت در رفتم. بازش کردم و و بدون نگاه کردن به آیه گفتم:

-خیلی خب؛ منم سراغ آتنای معروف می رم.

صدای اعتراضش همراه با هول و ولا بلند شد.

-سمت مامانم بری همینقدر انعطافم رو هم ازت دریغ می کنم کوهیار.

بالاخره تسلیم اعصاب داغونم شدم و بدون بستن در به سمتش هجوم بردم و با یک دستم به گردنش چسبیدم.

-انعطاف؟ چرا طوری صحبت می کنی که انگار من تو مشتتم؟ چرا نمی فهمی که تو تو مشت منی؟ که به یه فوت من بندی و با یه کلمه از دهن من می تونی به عجلت سلام کنی؟ این غرور آریاتباریت کار دستت می ده دختر.

با صورتی سرخ شده و نفس های به شمارش افتاده، جیغ کشید:

-به من آریاتبار نگو مردک وحشی.

کمی فشار دستم را بیشتر کردم و غریدم:

-آها؛ پس سعیدی بگم؟ مناسبترم هست. آخه رسول بی پدر برات پدری کرد دیگه.

به دستم که دور گلویش بود چنگ انداخت و توپید:

-خفه شو کوهیار؛ خفه شو عوضی بی همه چیز. بیچاره ات می کنم. تک تک این اموالی که حق منن رو ازت می گیرم. با آرامش تو جات می شینم و از حقارتی که بهت می دم، لذت می برم. باش و فقط تماشا کن.

قهقهه ای زدم و فشار دستانم را بیشتر کردم. صورتش سرخش شده بود و برای حرف زدن حتی نمی توانست کلمه ای ادا کند. داد کشیدم:

-بهم یه اسم بگو لعنتی؛ فقط یه اسم آیه. بگو تا ولت کنم.

به هر زار و زوری بود، جان کند و گفت:

-نمی.. گم.

بیشتر فشار وارد کردم و عربده کشیدم:

-اگه می خوای زنده بمونی و انتقامتو بگیری یه اسم بده.

با جدیت در چشمانش خیره شدم؛ انقدر عصبانی بودم که حتی یا آلا هم نمی توانست حیوان درنده ی درونم را آرام کند. چشمانش از کاسه بیرون زده بودند که بهزور گفت:

-هم.. هم... هم...

احساس کردم که می خواد چیز مهمی بگوید و کمی فشار دور گردنش را کم کردم که به زور گفت:

-هم...هما.

هما؛ کسی که پدرم برای فرزندانش پدری کرد، او را فروخت. باورم نمی شد که اطلاعات این خانه از او به بیرون درز کرده باشد. هنوز از شوک آنچه گفته بود بیرون نیامده بودم که سوزش عجیبی در پهلویم احساس کردم.

از شدت درد وارده گلوی آیه را رها کردم که روی زمین به سرفه افتاد. دستم را به پهلویم گرفتم و به ان نگاه کردم. چاقوی میوه خوری در آن فرو رفته بود؛ برای دیدن شخصی که این کار را کرد، کمی به عقب برگشتم که آلای وحشت زده را دیدم. در حالی که دستانش را جلوی دهانش گرفته بود، با ترس یک قدم به عقب برداشت.

-ببخشید...من... من فقط...

با درد پلک روی هم گذاشتم و کامل به سمتش برگشتم. با دیدن آلا دلم بیشتر از پهلویم سوخت؛ چراکه خواهرش را به من ترجیح داده بود و من نمی توانستم از او عصبانی شوم و یا گله ای کنم. نپرسیدم چطور آنجا بود؛ فقط لبخند تلخی زدم و چشم گشودم.

-عیبی نداره گلم؛ تو خواستی خواهرتو نجات بدی.

نگاه وحشت زده اش به چاقو بود و تمام وجودش می لرزید.

-کوهیار من... من واقعا نمی خواستم... وای کوهیار ببخشید...

گریه امانش را برید؛ اگر کمی دیگر آن حالم را می دید ممکن بود از حال برود. با همان درد و خونریزی با کمری که صاف نمی شد. خمیده و پر عجز یک قدم فاصله ی میانمان را پر کردم؛ با یک دست به پهلویم چسبیدم و با دست آزادم سرش را درآغوشم کشیدم.

-چیزی نیست آلام؛ چیزی نیست. آخه مگه من بیدیم که با این بادا بلرزم؟ آروم بگیر.

سرش را از سینه ام جدا کردم و به چهره ی خیس از اشکش زل زدم. همچنان وحشتزده بود.

-اگه برای این ناراحتی که سرپام باید بگم من با یه ضربه نمی میرم دختر جون.

دستش را به سمت چاقو بردم و دور آن حلقه کردم.

-باید این چاقو رو بیرون بکشی و دوباره تو بدنم فرو کنی.

با وحشت دستش را از دستم بیرون کشید و نالید:

-نه نه نمیر. تورو خدا نمیر کوهیار نمیر.

سرش را دوباره به آغوش کشیدم و زمزمه کردم:

-نمی میرم. من تا آخر عمرم آینه دقت می مونم. تو ببخش؛ ببخش که برخلاف قولم به خواهرت دست درازی کردم. ببخش که زدمش. باور کن حالم دست خودم نیست و عصبیم.

با دستان لرزانش به پیراهنم چنگ انداخت و گفت:

-کوهیار بریم. آیه رو ول کن و منو از این خونه ببر. ببر تا ببخشمت.

کم کم از درد کمرم تا می شد. سرم را روی شانه ی آلا گذاشتم و زمزمه کردم:

-می برمت. این دوره ی نحس بالاخره تموم شد.

کمی خودش را عقب کشید و گفت:

-می شه یکم با خواهرم تنها باشم؟

خواستم جوابش را بدهم که ناگهان ضربه ای به سرم خورد و درست روی پهلو به زمین افتادم. درد همچون حیوان درنده ای به جان و بدنم یورش آورد که گیج گنگ شدم. در خلاء عجیبی سیر می کردم و انگار در دنیای دیگری بودم.

آلا:

بلافاصله بعد از بیرون زدن از اتاق به سمت کلبه ساحلی هجوم بردم. میان راه از ترس گیر افتادن توسط نگهبانان و دوباره از دیدن آیه محروم ماندن، به چاقوی میوه خوری روی میز پذیرایی پناه بردم. بعد از برداشتن چاقو، وقتی نزدیک کلبه شدم صدای جیغ های آیه را شنیدم و پاهایم از ترس شل شدند. نفهمیدم از کجا بهانه جور کردم و دو نگهبان دم در کلبه را پی نخود سیاه فرستادم. به آن ها گفتم:

-آقا محمد کارتون دارن.

وقتی دیدم نمی روند گفتم:

-وقتی کوهیار و من هستیم از چی می ترسین؟

آن ها که نمی دانستند من خواهر آیه هستم رفتند و من وارد کلبه شدم.

وارد شدم و با دیدن صحنه ی دست و پا زدن آیه نفهمیدم که چطور چاقو را درست در پهلوی کوهیار فرو کردم. حتی نفهمیدم که چطور کوهیار بعد از آن آرامم کرد؛ کمی که آرام گرفتم، از کوهیار خواستم مرا با آیه تنها بگذارد. قدو هیکلش اجازه نمی داد خواهرم را بعد از ماه ها ببینم. تا خواست جواب بدهد از پشت سر سینی ای به پس سرش کوبیده شد و کوهیار روز زمین افتاد. با دهان‌باز به آیه ای که پشت سر کوهیار سبز شد نگاه کردم که بی توجه به کوهیار با لبخند گفت:

-چرا که نه؟ از این به بعد همیشه باهم تنهاییم.

بعد به بغلم هجوم آورد و من هاج و واج به کوهیاری که روی زمین با چشمان باز گیج و منگ افتاده بود، زل زدم. با دهانی خشک شده نالیدم:

-آیه، کوهیار.

رهایم کرد و به کوهیار زل زد.

-خب؟

چقدر بی تفاوت به کوهیاری که داشت از درد به خودش می پیچید، نگاه می کرد! وجودم از ترس می لرزید.

-زنده اس؟

آیه بیخیال گفت:

-آها. الان کارشو تموم می کنم؛ استرس نگیر.

چرا فکر کرد من می خواهم که کوهیار بمیرد؟ خم شد و دستش را به سمت چاقو برد که نفهمیدم چطور خم شدم و خودم به چاقو چسبیدم.

-دست به این چاقو بزنی خودم تحویل نگهبانای دم در می دمت.

با تن صدایی آرام مثل خودم جواب داد:

-آلا؟ مگه تو خری؟ نگو که عاشقشی!

ناخودآگاه به چهره ی کوهیار زل زدم.

-نه عاشقش نیستم. چطور از یه متجاوز خوشم بیاد؟ اما سزاش مرگ‌نیس.

آیه با لحنی آمیخته به ناباوری گفت:

-لابد زنده بمونه و تا اخر عمر به خوبی و خوشی باهم تو یه تخت پیر شین؟

تنم از این فکر لرزید اما پا پس نکشیدم.

-کوهیار نباید بمیره آیه. من نباید قاتل شم. خواهش می کنم منو بفهم.

آیه کلافه ایستاد و لگدی به پای کوهیار کوباند.

-توام منو به این فروختی نه؟ بابام منو به این فروخت و تو که از تخم سعیدیایی.

ایستادم و تمام فشار عصبیم را روی او خالی کردم. چنان سیلی ای دم گوشش خواباندم که ناباور دستش را روی صورتش گذاشت. انگشت اشاره ام را بالا بردم و غریدم:

-چه از تخم و ترکه ی سعیدی ها باشم چه از تخم و ترکه آریاتبار باید بهت بفهمونم که ماها هممون آدمیم. آیه چرا نمی فهمی من و کوهیار درست مثل خودت قربانی اشتباهات بزرگترامون شدیم؟ سعیدی باشیم یا آریاتبار هممون درد‌ای بزرگی رو چشیدیم. انقدر احمق نباش؛ این پسر برادرته. می فهمی؟ برادر! اینکه بهت می گم خریت نکن برای سعیدی بودنم و برای فروختنت نیست. فقط دارم از یه اشتباه نجاتت می دم. شیرفهم شد؟

دستم از کشیده ای که روی صورت کبود خواهرم نشاندم می سوخت. دستم را مشت و سرم راخم کردم. به کوهیاری که نیمه جان با چشمان ریز شده نگاهم می کرد زل زدم.

-بذار زنده بمونه؛ با مردن راحت می شه.

آیه سکوت کرد و من کنار بدن پر از درد کوهیار نشستم و گفتم:

-نگهبانارو پیچوندم و با دروغ دنبال محمد فرستادم. تا برنگشتن فرار کن.

دستم را نوازش وار روی ریش های کوهیار کشیدم.

-ببخش کوهیار.

لب های کوهیار تکان خوردند اما چیزی نشنیدم. صدای اعتراض آیه بلند شد.

-نگو که می خوای بمونی؛ سندرم استکهلم داری؟ از زندونی بودن خوشت اومده؟
بغضم ترکید و با عجز گفتم:

-اگه من باهات بیام ممکنه تا ساعت ها کسی از کوهیار با خبر نشه و بمیره. اگه بمیره من چیکار کنم آیه؟ من نمی تونم بذارم بمیره. من نمی تونم قاتل شم.
خووم هم نمی فهمیدم این درد عمیق روی دلم از چه نشات می گیرد.

آیه خم شد و به بازویم چسبید.

-به محض خروج از این خونه زنگ می زنیم و خبردارشون می کنیم.

با آستین هایم اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-قول؟

آیه به چانه ام چسبید و سرم را به سمت خودش برگرداند. در چشمانم زل زد و همانند کودکی هایمان گفت:

-قول خواهرونه.

کوهیار دستش را کمی به سمتم تکان داد که ناخودآگاه دستش را در دست گرفتم؛ چانه ام را از بند دستان آیه رها کردم و دوباره نگاهم را به او دوختم.

-آیه، تازه امروز می خواست علت تجاوزشو بهم بگه. امروز می خواست منو از این خونه ببره.

هق هقم بیشتر شد و آیه غرید:

-آلا، بس کن. هرکی ندونه فکر می کنه دیوونه اشی. همه ی این رفتارات برای عذاب وجدانته. بهت قول می دم نذارم قاتل شی و عذاب قاتل بودنو یک عمر به دوش بکشی. دارم قول می دم؛ پس پاشو.

دست آزادم را محکمتر کشید و گفت:

-پاشو. خودم از دو نسل قبلمونو برات تعریف میکنم. بپر بریم.

دستم را چنان کشید که به ناچار بلند شدم و دست دیگرم از دست کوهیار بیرون کشیده شد. خطاب به کوهیار نالیدم:

-ببخشید.

آیه مرا به سمت رپدر کشاند و پرسید:

-چند نفر بیرونن؟

به دست کوهیار که به سمتم دراز بود و پلک های باز و نفس های کم جانش زل زدم.

-خیلین ولی دورن. فقط اون دوتایی که دم در بودنو دنبال نخود سیاه فرستادم.

نگاهم را از کوهیار دزدیدم و به آیه دوختم. آیه کمی در را باز کرد و به بیرون سرک کشید.

-بیرون زدن از اینجا کار منو تو نیست. موبایل داری؟

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-نه، ندارم.

کلافه به سمت کوهیار برگشت و از جیبش موبایلش را بیرون کشید. با انگشت کوهیار موبایل را باز کرد و بعد شماره ای را گرفت و روی اسپیکر گذاشت.

-الو کوهیار؟ مگه تو خونه نیستی که زنگ زدی؟

صدای زن خیل اشنا بود. آیه بلافاصله جواب داد:

-من آیه ام هما؛ دختر آتنا. وضعیت اضطراریه. راه فرار می خوام.

هما با ترس تن صدایش را پایین برد و غرید:

-نگو که به کوهیار از ارتباط من و مادرت گفتی.

آیه درجا جواب داد:

-گفتم و اگه منو خواهرمو فراری ندی به گوش ملیحه هم می رسونم. پس من و آلا رو فراری بده و با نجات جون کوهیار جون خودتو حفظ کن. آفرین.

آیه ای که مقابلم بود شباهتی به آیه ی خودم نداشت. این سر و زبان را از کجا آورده بود؟ هما مکثی کرد و بعد گفت:

-هنوز تو کلبه ی تو ساحلی؟

آیه تایید کرد که هما گفت:

-تا پنج دقیقه دیگه یکی از بادیگاردای خونه ی خودم که بعد از این ماجرا همراهمون تا اینجا اومد و از من حرف شنوی داره رو سمت ساحل می فرستم. وقتی صدای روشن شدن قایق موتوری رو شنیدین بیرون بدویین و سوار قایق شین. کوهیار کجاست؟

آیه لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

-تو همین کلبه در حال جون دادن.

صدای هما پر از وحشت شد.

-باشه باشه. منم جمعیتو با جیغ و داد برای کوهیار سرگرم می کنم تا فرار کنین. مواظب باشین کسی بویی نبره.

آیه با لذت به کوهیار زل زد. از نگاهش می خواندم که از آشی که برای هما پخت لذت می برد. هما به خیال خودش بعدا با نجات جان کوهیار قصر در می رود اما نمی دانست که کوهیار کل این مکالمه ی توطئه بار را شنیده است. آیه باشه ای گفت و قطع کرد. کل آن دقایق درست مثل گذشت قرن ها سپری شدند و بالاخره صدای قایق موتوری بلند شد. به محض شنیدن صدا آیه موبایل کوهیار را پرت کرد؛ دستم را گرفت و دویدیم. در لحظه ی آخر برگشتم و به کوهیار زل زدم. دستش همچنان به سمتم دراز بود اما چشمانش بسته بودند. به محض خروج هما را دیدم که به سمت ما و کلبه می دوید. نگهبانان با دیدن من و آیه غلغه به پا کردند و ما بی توجه به آن ها سمت قایق داخل آب دویدیم. وارد آب شدیم و سرعتمان کم شد اما با تمام توان دیویدیم. بار ها زمین خوردیم اما بدون نگاه کردن به عقب فقط به سمت قایق دویدیم و بالاخره وقتی که تا کمر در آب فرو رفته بودیم به قایق رسیدیم. آیه وارد قایق شد و بعد به من کمک کرد تا داخل شوم. درست وقتی که نگهبانان در یک قدمی ما بودند، قایق حرکت کرد. همان لحظه، صدای جیغ های هما بلند شد و نگهبانان جای رفتن به سمت آن یکی قایق، به سمت کلبه دویدند تا علت جیغ های هما را جویا شوند.
از دور می دیدم که تک تک اعضای خانواده از ویلا بیرون می زنند. نگهبانان کوهیار را بیرون آوردند. هما به سمت اهورا رفت و سرش را در آغوش کشید تا آن خونریزی را نبیند، انوشه شیون می کرد و محمد تلفن به دست شد. کم کم مسیر قایق عوض شد و پیچید و از دید راسم خارج شدند. آه کشیدم؛ نگاهم را برنگرداندم که بالاخره آیه دستم را گرفت و کشید. کنارش فرود آمدم و به صورت پر از زخم و کبودی اش خیره شدم. باد لای موهایمان می وزید و تازه متوجه سر و وضعمان شدم. فقط یک بلوز با یک شلوار مشکی به تن داشتم و آیه هم یک مانتوی سفید که کثیف و خونی بود با یک شلوار بگ لی و شالی دور گردنش به تن داشت. دستم را بالا بردم و انگشت اشاره ام را روی سرخی گلویش نشاندم.

-داشت خفه ات می کرد آیه وگرنه نمی زدمش. من قاتل نیستم.

آیه زمزمه وار گفت:

-عیبی نداره؛ گذشت.

وقتی دید آرام نمی شوم، سرم را در آغوشش کشید.

-اون هیچیش نمی شه. خیلی ضربه ات سطحی بود.

آرام نمی شدم و بیشتر می لرزیدم. به لباس کثیف و خونی و مالیش چنگ انداختم؛ سرم را در آغوشش فرو بردم و جیغ کشیدم:

-می دونم چیزیش نمی شه ولی اگه یه روز پیدامکنه چی؟ اون هیچوقت منو نمی بخشه. اون خیلی کینه ای و مغروره. بیچارم می کنه آیه.

آیه محکمتر سرم را در سینه اش فشرد و با بغض گفت:

-هیچکاریت نمی کنه. کوهیار خیلی دلسوزتر از این حرفاست. دلش نمی ذاره.

کمی به عقب هلش دادم و فاصله گرفتم. ناباور به چهره اش زل زدم و گفتم:

-دلسوزه که داشتی می کشتیش؟ اگه اینطور فکر می کنی‌پس تبدیل به چه حیوونی شدی که می‌خواستی بکشیش؟

پرحزن رو برگرداند و به افق چشم دوخت.

-اون لحظه عصبانی بودم؛ آخه با حرفاش اذیتم کرد.

کمی از او فاصله گرفتم و لحن عاجزانه ای نالیدم:

-هروقت عصبانی بشی آدم می کشی؟ الان من عصبانیت کنم منو می کشی؟

ناباور نگاهم کرد و گفت:

-من یه بارم ادم نکشتم آلا؛ اون لحظه عصبانیت بهم چیره شد و قاطی کردم که می خواستم کارشو تموم کنم. البته که ترسم هم غالب شده بود؛ چون واقعا می ترسم از روزی که کوهیار پیدامون کنه. نه برای خودم، بلکه برای تو می ترسم. کوهیار بد بهت پیله کرده و اینو از تک به تک کلماتش می شد، خوند. باور کن‌من یه بارم آدم نکشتم آلا؛ شاید فکر کرده باشی تو این مدت که از خونه دورم، تبدیل به یه یاقی شدم اما من حتی جرات ندارم اسلحه دستم بگیرم آلا.

نفسی از روی آسودگی کشیدم و بغض عجیبی همراه با دلتنگی به قلبم هجوم برد. خیالم راحت شد که دست های خواهرم پاک بود و برای همین با درد توام با شیفتگی صدایش کردم.

-آیه؟

با چشمان پر از اشک نالید:

-جان دل آیه؟

اشک هایم راه خودشان را از چشم هایم در پیش گرفتند و بر گونه هایم جاری شدند. خودم را در آغوشش انداختم و نالیدم:

-دلم برات یه ذره شده بود.

خواهرانه بوسه ای روی سرم نشاند و دستش را دور شانه هایم حلقه کرد.

-منم نفسم. منم دلم برات یه ذره شده بود. ببخشید که تو سختترین دوره های زندگیت کنارت نموندم خواهری. ببخش که باعث و بانی سیاهی و تباهی یک عمر زندگیت شدم و خبر نداشتم. منو ببخش آلا. باور کن حساب کاری که باهات کرد رو ازش پس می گیرم.

با هول و ولا به لباسش چنگ انداختم؛ زار زدم و نالیدم:

-نه، نه هیچکاری نکن. دیگه سمت اون نرو. می ری باهاش یه کاری می کنی و اون باز سراغ من میاد. درست مثل دوازده سالگیم سر من خالی می کنه.

سکوت کرد که بیشتر زجه زدم:

-آخ آیه، تو با من چیکار کردی؟ چرا ازت بدم نمیاد؟ چطور اصلا دلم برات تنگ شد؟ تویی که با وجود تموم هشدارای مامان گند زندی به آسایش نداشته امون؟ کم بدبختی داشتیم که زندگی خاکستریمونو سیاه کردی؟ چقدر مامان بهت می گفت سمت این آریاتبارا نرو؟ دیدی رفتی و چیشد؟ دیدی به خاک سیاه نشستیم؟ بابا تو چقدر کله خری؛ تو چقدر بیشعوری؟ آخه من چرا باید دلم برای تویی به زندگیم گند زدی تنگ بشه؟ چرا باید جونت برام اهمیت داشته باشه وقتی با وجود تموم هشدارای مامان جون ما اهمیتی برات نداشت؟ چرا رفتی و باعث شدی زندگی من تیره و تار شه؟ چی بهت رسید؟ بابات؟ در حالی ک خواهرت و مادرتو نابود کردی؟ آیه؟ چی بهت رسید لعنتی؟

آیه محکمتر بغلم کرد و من بیشتر زار زدم. انقدر زار زدم که بالاخره از نفس افتادم. اورا به عقب هل دادم تا اکسیژن بیشتری به شش هایم بفرستم. میان نفس کشیدنم به چهره ی خیس از اشک آیه زل زدم و نفس نفس زنان گفتم:

-همه چیو نابود کردی آیه. همه چی از دست رفت.

سرش را پایین انداخت و بی هیچ حرفی گریست. کمی نگاهش کردم و با فروکش کردن عصبانیتم دلم به حالش سوخت. این بار من سرش را در آغوش کشیدم و گفتم:

-گریه نکن. گریه نکن که من دلم می سوزه. احمقم نه؟ من حتی دلم برای منفور ترین آدم زندگیم که کوهیار بود هم می سوخت. این به معنی این نیس که بخشیدمتا.

ناخودآگاه به یاد وقتی افتادم که می خواستم به کوهیاری که زخمی بود کمک کنم تا کتش را بپوشد. دستش را پس کشیده بود و بعد از کری خواندن گفته بود:

"-دیدی می گم بی ثباتی؟ از من بدت می آد ولی تا درد کشیدنم رو دیدی دست کمک برام دراز کردی. این چه زندگی هست که برای خودت ساختی دختر خوب؟ ثبات داشته باش! چه نیازیه به کسی که داره هرروز عذابت می ده کمک کنی؟"
به حال نزار خودم و البته دلی عاری از هرنوع بدی ام خندیدم و آیه دستش را دور کمرم حلقه کرد. عاجزانه زمزمه کرد:

-نمی خواستم اینجور بشه آلا. من فقط دلم می خواست بتونم محبت بابامو بچشم. خودم پشیمونم که سمتش رفتم اما راه برگشتی ندارم. کاش یه روزی منو ببخشی.

لبانم را تر کردم که شوری اشک هایم را چشیدم. خندیدم و گفتم:

-کاش.

آیه در آغوشم زار زد.

-می خواستم برم جلوی بابام و بگم دخترشم اما اون می دونست من وجود دارم. می دونست و سراغم نیومد. چرا؟ چون من دختر بودم. اگه پسر بودم اصلا رعیت بودن مامانم براش مهم نبود و منو تاج رو سرش می کرد اما دختر بودم و چون مادرم نه

آریاتبار بود و نه سعیدی منو از سرش باز کرد. منم نتونستم ساکت بشینم آلا. از ندیدن محبت پدرم سوختم و زندگی هممونو تو این خشم سوزوندم.

به خودم آمدم و دیدم که پا به پای آیه برای دردش اشک می ریزم. خواستم چیزی بگویم که صدای راننده بلند شد و گفت:

-خانم گفتن اینجا پیادتون کنم.

آیه سرش را از آغوشم بیرون کشید و به اطراف نگاه کرد. با چشمان ریز شده به ساحلی که اطراف یک روستا بود، زل زدم؛ اینجا را می شناختم ساحل خلوت و ترسناکی بود که ورود عموم به آن آزاد بود. انقدر آفتاب تابستان سوزان بود که لباسم هایمان خشک به سرعت شد؛ قایق به ساحل رسید و من و آیه، درحالی که در آغوش هم بودیم، شانه به شانه، پیاده شدیم. نگهبان هم پیاده شد و قایق را رها کرد. کمی که در ساحل پیش رفتیم نگهبان گفت:

-خانم گفتن من باید از شما جدا شم. اگر کاری ندارین من برم.

آیه دستش را از دور من باز کرد و به سمت نگهبان دراز کرد.

-اگه می شه موبایلتو بده تا یه زنگی بزنم.

نگهبان بی چون و چرا موبایل را داد و آیه خواست شماره ای را بگیرد که بی صبرانه پرسیدم:

-کیه؟

آیه فقط گفت:

-یکی از دوستام.

با هول و لا به موبایل چنگ انداختم و از دستش بیرون کشیدم. با عجز جیغ کشید:

-چته آلا؟ چته؟ دقیقا چته که سگ شدی؟

با بی ادبی اش چشم درشت کردم و غریدم:

-نمی ذارم به این مافیاهای ضد کوهیار مثل یاسر زنگ بزنی.

لبش را گزید و پر حرص خندید.

-منو چی فرض کردی؟ من دقیقا کی ام که همون مافیاهای ضد کوهیار منو آدم حسابم کنن؟

پاهایم را به زمین کوبیدم و جیغ کشیدم:

-من چمیدنم؟ من کی ام که بدونم؟ من لعنتی حتی نمی دونم تو چه باتلاقی گیر افتادم و جز یه مشت خرعبل حتی نمی دونم چرا باید بهم تو دوازده سالگیم تجاوز شه و هیچ احدی بهم توضیحی نده. اون وقت تو با یه پسری به اسم یاسر بگردی که از قضا دشمن کوهیاره و می خواد سر به تنش نباشه چه فکری می کنم؟ هیچی چرا؟

شمره شمرده داد کشیدم:

-چون حق فکر کردن ندارم.

نفسی گرفتم و عاجزانه ادامه دادم:

-چون من کسیم که حق فکر کردن ندارم. خودت بهم بگو اگه بین اینا کسی نیستی پس چرا یاسر دور وبرته؟

به موبایل چنگ انداخت و به شانه ام کوبید که یک قدم به عقب رفتم. طوری جیغ کشید که گوش هایم سوت کشیدند.

-یاسر بود.

کلافه به دو طرف سرش چسبید و زجه زد:

-بود! می فهمی؟ بود! دیگه نیست. دیگه دور و برم نیست.

بغض عجیبی داشت و این یعنی یاسر مرده بود؟ نکند... با فکری که به سرم زد وحشت کردم و به آیه ای که سرتا پایش از خشم می لرزید زل زدم. به من پشت کرد و درحالی که شماره می گرفت، گفت:

-به روشنا زنگ می زنم.

قلبم فشرده شد و با هیجان منتظر ماندم تا آیه با روشنا صحبت کند.

-رو اسپیکر بذار.

اعتماد نداشتم. حالم از هرچه مافیا و مافیا زاده بود بهم می خورد و نمی خواستم گول حرف آیه را بخورم. می ترسیدم مرا وارد یک باند دیگر مافیایی کند. روی اسپیکر گذاشت و بعد از چندین بوق بالاخره صدای روشنا پیچید.

-بله بفرمایید؟

آیه کلافه گفت:

-تو ساحل... هستیم. من و آلاییم؛ لباس هم نداریم. در سریعترین حالت ممکن خودتو برسون.

بعد از اتمام دستوراتش قطع کرد. چهره ام از رفتارش در هم رفت.

-این چه وضع برخورد بود؟

برگشت و با لبخند پر حرصی موبایل را به نگهبان داد.

-حوصله ندارم آلا؛ می شه ولم کنی؟

سرم را با اخم برگرداندم که نگهبان پرسید:

-کار دیگه ای ندارین؟

آیه روی شن های ساحل نشست و گفت:

-نه.

انگار بی ادبی عادت جدیدش بود. من زیر لب از آن نگهبان تشکر کردم و او بعد از پاشیدن لبخند پر حزنی به روی من با پای پیاده دور شد. کنار آیه نشستم و گفتم:

-مرد؟

به افق خیره شد و زیر لب با بغضی آشکار گفت:

-نه. کشته شد.

از جواب سوالی که می خواستم بپرسم هراس داشتم اما به هرجان کندنی بود، گفتم:

-کوهیار کشتتش؟

زانوانش را در بغلش جمع کرد و با بغض سر روی آن ها قرار داد.

-صاف یه گلوله وسط پیشونیش کاشت و اون مرد. جلوی چشمام مرد آلا.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و با درد چشم بستم.

-من باورم نمی شه. باورم نمی شه کوهیار همچین کاری کرده باشه.

ناگهان صحنه ی جان دادن سهراب در ذهنم شکل گرفت و همان لحظه آیه دستم را پس زد. با بلند شدن صدای اعتراضش چشم گشودم.

-دقیقا چیو باورت نمی شه؟ چته تو؟ تو عاشقشی مگه نه؟

از این سوال متنفر بودم و از اینکه آیه بیخیال این سوال نمی شد متنفرتر. کلافه ایستادم و غریدم:

-نه نه نه. من چطور عاشق اون روانی بشم؟ من فقط امروز اینجوریم. امروز یکم با دیروزم فرق دارم؛ اونم فقط برای اینه که تا صبح داشت در گوشم زر مفت می زد که حرف هاش اونو شبیه یه آدمیزاد کرده بود و من فقط یکم یادم رفت که اون چقدر حیوونه. یادم رفت سهرابو چطور زجر کش کرد.

آیه که حال بدم را دید دستان لرزانم را گرفت؛ مرا به سمت خودش کشید و کنار خودش نشاند.

-باشه. باشه، آروم باش.

با یادآوری اتفاقات شب قبل اشک هایم بند نمی آمدند. آیه مرا در آغوش کشید تا آرامم کند. تمام صحنه های شب قبل درست مثل یک فیلم از جلوی چشمانم می گذشتند و من بالاخره ترکیده بودم. از رابطه با کوهیار درونم خودخوری می کردم اما بالاخره زجه زدم. انقدر گریستم که ذره ذره تحلیل رفتم. آیه گفت:

-می خوای سرتو رو پاهام بذار و تا اومدن روشنا دراز بکش.

جانی در بدن نداشتم و به هزار زار و زور گفتم:

-می خوام.

کمکم کرد تا روی شن ها دراز بکشم. روی پایش سر نهادم و به افق زل زدم. یعنی حال کوهیار الان چطور بود؟

-زنده می مونه نه؟

نوازش وار دستی روی موهایم کشید و گفت:

-آره. مطمئن باش بعد از سرپا شدن تبدیل به بزرگترین کابوس زندگی من و تو می شه.

بلافاصله بعد از اتمام این جمله زیر گریه زد. نگاه بی جانم را به او و سر بالا گرفته اش دوختم که بعد از چند نفس عمیق لبخندی زد و گفت:

-ببخشید که زندگیتو تباه کردم.

نمی دانستم که می توانم ببخشم یا نه؛ برای همین بحث را عوض کردم.

-عاشقش بودی؟

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گیج پرسید:

-کوهیارو می گی؟

سرم را به دو طرف تکان دادم و گفتم:

-نه، اونو که مشخصه که عاشقش نبودی. یاسرو می گم.

لبخند پرحزنی زد و به افق چشم دوخت.

-آره عاشقش بودم. می دونی؟ تو اون کلبه که تنها بودم به این فکر می کردم که چرا سرنوشت من و تو رو عین هم نوشتن؟ چرا باید عشقامون جلوی چشممون پر پر می شدن؟

با یاد جاوید و بدن شرحه شرحه شده اش دلم ریش شد و پلک روی هم گذاشتم.

-حالا فکر کن این دردو عزیزت بهت تحمیل کنه؛ مثلا یکی مثل برادرت.

سکوت کوتاهی برقرار شد و بعد گفتم:

-انصافا آبد به کی رفت که انسانیت و شرافتش رو به این چیزا می دونه؟

خودم جوابش را می دانستم؛ به پدرم کشیده بود. آیه دستش را نوازش وار روی صورتم کشید و گفت:

-اما چه باید گفت
از انسان نمایانی که ننگ نام انسانند
درنده خویانی که هم دندان گرگانند
آنان که افکندند در گردنِ گردان فرازان
حلقه های دار
آنان که عشق و مهربانی را
در دستهای بغض و کین کشتند
آنان که انسان بودن خود را
در پای این کشتند.

با اشک های روانم تصویر جنازه ی در خون غلتیده ی جاوید را کنار زدم و چشم گشودم. بی فکر و برای عوض کردن بحث گفتم:

-کوهیار عاشق شعرات بود.

لبخند زد و دست از نوازشم کشید.

-آره می دونم.

سکوت کردم و به چشمان سبزش زل زدم. زمزمه وار پرسید:

-سهراب کیه؟

نگاهم را دوباره به افق دوختم و گفتم:

-یه متجاوز بهتر از کوهیار. به آهو تجاوز کرد و کوهیار به فجیعترین حالت ممکن اونو به قتل رسوند.

آیه سکوت کرد و چیزی نگفت. من هم ساکت شدم؛ هیچ میلی برای سخن گفتن نداشتم. کمی بعد آیه هم روی شن ها دراز کشید؛ با این کارش چشم بستم و به صدای امواج و رد شدن گاه به گاه ماشین ها و سگ ها گوش سپردم. چیزی نگذشت که خوابم برد. هنوز خوابم سبک بود که صدای ماشینی آمد و کنارمان متوقف شد. با هراس عجیبی از خواب پریدم. نشستم و به اطرافم زل زدم. با دیدن پژوی روشنا صحنه ی از چند هفته ی پیش در ذهنم شکل گرفت. روشنایی که کف خانه ی کوهیار بی هوش و غرق در خون فتاده بود. با یاد آن شب از جا پریدم و به سمت روشنایی که از ماشین پیاده شد، پرواز کردم. روشنا با لبخندی آمیخته به بغض آغوشش را برایم باز کرد اما من به محض رسیدن به او سیلی ای جانانه روی صورتش نشاندم. با ناباوری دستش را بالا برد و روی رد سیلی ام نشاند.

-چرا هار شدی؟

آیه از جا برخاست و با بیخیالی و بی تفاوتی تمام به سمت در کمک راننده رفت.
-اثرات زندگی با کوهیاره. سوار شین که زودتر از اینجا دور شیم.

اما روشنا تکان نخورد و با نگاه پرسشگرش منتظر جواب من ماند. بغض عجیبی به گلویم چنگ انداخت و با همان بغض نالیدم:

-این سیلی برای این بود که پیش اونا تنهام گذلشتی و موقع رفتنت منو نبردی.
لبش را گزید و با شرمندگی نگاهش را دزدید.

-مجبور بودم. فقط یه لحظه شانس برای فرار داشتم و به ناچار در رفتم تا خبر گیر افتادنمونو به آیه برسونم. ببخشید.

یاد آن شب و حمله به خانه و کاشانه ی کوهیار افتادم که کوهیار می گفت زیر سر آیه است. کلافه او را در آغوشم کشیدم و گفتم:

-ببخشید که وارد زندگی سیاهمون شدی.

روشنا دستانش را با لطافت دورم حلقه کرد و گفت:

-خوبی؟

اشک هایم روان شدند و بی جان زمزمه کردم:

-اصلا.

نفسی از روی کلافگی کشید و رهایم کرد.

-خوب می شی.

امید واهی می داد و می دانست از این امید ها بیزارم. حرفی نداشتم که همان لحظه آیه گفت:

-جمع کنین بیاین بریم.

هردو بی هیچ حرفی به سمت درب های ماشین رفتیم که همان لحظه پراید سفیدی با سرعتی چنان زیاد و گرد خاک بلند کنان به سمتمان آمد و متوقف شد. از ترس قلبم به دهانم آمد و فکر کردم به همین زودی گیر افتادیم اما با دیدن راننده ی ناشناس نفسی از روی آسودگی کشیدم که پسرک مزاحم همراه با رفیق هایش خندید و گفت:

-ترسوندمتون؟

روشنا کلافه دستور داد:

-آلا سوار شو محل نده.

دست به سینه به در ماشین تکیه دادم و بی توجه به روشنا خطاب به پسرک گفتم:

-نترسیدم؛ چون من ته ترس رو دیدم.

پسرک خیلی ریز و بانمک خندید و گفت:

-ته ترس رو دیدی؟

سرم را چند بار تکان دادم و گفتم:

-آره، می دونی ته ترس کجاست؟

دستش را زیر چانه اش زد و به تماشای حالات و رفتارهای من نشست.

دوستانش همراه با تمسخره کارش را تکرار کردند و به من زل زدند.

-کجاست خوشگله؟

پسرک بور بود با چشمان سبز گربه ای؛ درست هم سن سال خودم و زیر بیست سال می نمود. لبخند پت و پهنی تحویلش دادم و جواب دادم:

-ته ترس به نهایت رسیدنه. من به نهایت خودم رسیدم؛ دیگه از چیزی نمی ترسم.

خندید؛ اویی که شاید تنها بدی ای که در این دنیای فانی دیده بود جدا شدن از معشوق و یا شاید کم شدن پول تو جیبی هایش بود. او چه می دانست صادر کردن اذن دریدن تن و بدن برای حفظ جان عزیز یعنی چه؟ چه می دانست که زندگیت به بهانه های غمگین و بی بدیل و شاید هم کمی آغشته به خودخواهی نابود شود؟ پاشیدن گرد سیاهی به زندگی آدمیان بر پایه عدل نبود؛ به زندگی بعضی از ماها بیشتر افزوده شده بود.

-نهایتت چیه؟

با سوالش از افکارم بیرون پریدم. کمی خم شدم تا واضحتر او را ببینم. بی توجه به غرهای روشنا و آیه ای که سر برگردانده بود تا چهره ی پر از زخم و کبودش را نبینند، گفتم:

-نهایت دردی که بدن و روح آدمیزاد توان چشیدنش رو داره.

کمی چانه اش را خاراند که پسرک بغل دستش کمی به سمت پنجره متمایل شد و گفت:

-پس این طوری نهایت هرآدمی با آدم دیگه متفاوته.

دقیقا و نهایت من کوهیار بود. با یاد وحشیگری هایش خندیدم و گفتم:

-و حتی نهایت یک آدم می تونه یه آدم دیگه باشه.

پسرک راننده که همچنان دستش به چانه اش بود با لبخندی گشادتر از قبل گفت:

-مثلا همون آدمی که این گردن سفید و بلورینت رو به این روز انداخته؟

به جای کبودی ای که بر گردنم به جا مانده و یادگار تسلیم شدن من در مقابل کوهیار و به نهایتم رسیدن بود، اشاره می کرد. چون شالی به سر نداشتم به راحتی گردنم مشخص بود.

-اوهوم؛ دقیقا.

قیافه ی مظلومی به خود گرفت و گفت:

-آخی. می خوای ببرمت یه جایی که با ملایمت بهت نشون بدم ما آقایون مثل اون نهایتت وحشی نیستیم؟

با این حرف چندش آورش دوستانش خندیدند ولی من در سکوت به دنیای عاری از کثافتشان و تفریحات مفرح آمیزشان زل زدم. رفیقش از صندلی عقب گفت:

-خانم حجاب آزاد شد که اینجوری بیرونین؟

خندیدم و با یاد فرار رقت بارم و مردی زخمی و دریده که به محض خوب شدنش آفت به جانم می شد، لرزی به جانم افتاد. پوزخندی زدم و گفتم:

-برای من خیلی وقته آزاد شده.

پسر ها با مسخره بازی برای این حرفم دست زدند و با سوت تشویقم کردند.

-جونم ستون، تو چقدر گنگت بالاست دختر.

سر تاسفی تکان دادم؛ صاف ایستادم و به سمت ماشین برگشتم. صدای پسرک چشم سبز بلند شد.

-اوا خوشگلم؟ کجا؟ این رفیق من بیشعوره وگرنه استایل تو به ما چه؟

وقتی در ماشین را باز کردم تا بنشینم او هم در ماشینش را باز کرد. تا خواست خودش را به من برساند، نشستم؛ در را بستم و قفل کردم. از پشت شیشه ی پنجره تلاشش برای باز کردن در را نظاره گر شدم.

-یکم حرف بزنیم شاید خوشت اومد.

روشنا هم درجا سوار شد و حرکت کرد. به عقب برنگشتم تا قیافه ی درهم پسرک را ببینم. به محض حرکت آیه با تشر به سمتم برگشت.

-اسکلی که با این مستای ساحلی در میوفتی؟ ندیدی چجوری رانندگی می کرد؟ اگه بلا ملا سرت می آوردن چی؟

انگار آیه حرف هایم با آن پسرها را نشنیده بود که چنین می گفت.

-بلایی بیشتر از بلاهایی که کوهیار سرم آورد؟

آیه خواست غر بزند که روشنا کلافه روی فرمان کوبید.

-خفه شین دیگه.

نگذاشت به آیه بفهمانم که دلم می خواست با آن مزاحم ها صحبت کنم چون دلم برای دیدن عادت های زندگی مردم تنگ شده بود. دلم برا دغدغه های زیبای خاص خودشان تنگ بود. روشنا وقتی سکوتمان را دید گفت:

-خب جای بحث راجع به اون جوجه فوکولی ها به من بگین شما دوتارو کجا ببرم؟

آیه کلافه پرسید:

-برامون لباس آوردی؟

روشنا از ساحل خارج شد و وارد جاده ی آسفالت خلوتی گفت:

-آره اما اول باید یه جایی بریم که عوضشون کنین.

آیه با صدایی دورگه که بر اثر جیغ کشیدن هایش اینطور شده بود، گفت:

-یه گوشه نگه دار تا عوض کنیم.

روشنا متعجب نیم نگاهی به آیه انداخت و گفت:

-خب اول یه جا بریم، بعد عوض کن.

آیه که انقدر عصبی و دمغ بود، جیغ کشید:

-بابا جایی که می خوایم بریم باید تر و تمیز باشم؛ اینجوری زشته.

روشنا کلافه خندید و گفت:

-آها. اونوقت می شه بپرسم چجوری با این سر و صورت و کبودی می تونی تر و تمیز به نظر برسی؟

آیه سرش را به شیشه ی پنجره تکیه داد و چشم بست.

-وای روشنا! تو کی خفه می شی؟

سرم را از بین دو صندلی جلو بردم و پرسیدم:

-قراره کجا بریم؟

آیه همچنان سکوت کرد و روشنا که به ستوه آمده بود، کنار زد. به سمت آیه برگشت و گفت:

-آیه جان، خب بگو کجا می خوای ببرمتون. یه نگاهی به ایده ات بندازیم ببینیم ایده ی خوبیه یا نه.

آیه چشم غره ای رفت و لب گزید. همان لحظه ماشینی در کنارمان با صدای افتضاحی متوقف شد. روشنا زیر لب گفت:

-ای لا اله الا الله. دقیقا همینارو کم داریم.

همان پسر های مزاحم ساحل بودند. روشنا بعد از نفسی از روی کلافگی، با اخم پنجره را پایین کشید.

-بله؟

پسرک گفت:

-با دوستت کار داریم.

پوزخندی زدم که روشنا با جدیت تمام گفت:

-می شه لطفا مزاحم نشید؟

پسرک با لحن چندشی جوابش را داد:

-خانمی؟ بهم مزاحم نگو که ناراحت می شم.

آرام و زمزمه وار خطاب به روشنا گفتم:

-محل نده؛ هرچی بیشتر جواب بدی، بیشتر فاز لاس برمی دارن.

روشنا که انگار با من موافق بود، پنجره را بالا کشید و به سمت آیه چرخید.

-خب؟ داشتی می گفتی.

پسرک بوق کشید ولی از آن جا که قرار بود محل ندهیم، آیه گفت:

-به همون روستا، پیش ثنا بانو، می رم.

نمی دانستم ثنا بانو کیست و تا خواستم سوالم را بپرسم، روشنا خندید و یادآوری کرد:

-کوهیار آدرس اونجا رو داره.

آیه بی توجه به پسرکی که مدام بوق می زد و دوست هایش که صدایمان می کردند، زمزمه کرد:

-می دونم.

با حرص دستم را لای موهایم فرو بردم و گفتم:

-می دونی و بازم داری می گی که اون جا بریم؟

آیه دور لبش دست کشید و گفت:

-به طور موقت می ریم. نترس؛ پیدامون نمی کنه.

با ناباوری به او توپیدم:

-آیه؟ تو کوهیارو دست کم می گیری؟ واقعا نمی شناسیش؟ اون خیلی باهوشه و احتمال می ده که ما اونقدر احمق نیستیم که به جایی که اون می شناسه بریم. پس وقتی فکر کنه که ما همچین فکری می کنیم نتیجه می گیره که جاهایی که می شناسه رو بگرده چرا؟ چون می دونه که ما همون جاها می ریم که اون فکر می کنه انقدر خر نیستیم که بریم.

روشنا گیج و منگ به سمتم برگشت و گفت:

-چی می گی آلا؟

با بغض و حرص نالیدم:

-بابا مگه نمی گین کوهیار آدرس اونجارو می دونه؟ خب، کوهیار قطعا سراغمون میاد.

آیه خندید و گفت:

-دقیقا. میاد به اون خونه روستایی. اما یه چیزو جا انداختی. اون کوهیاره که ذهنمونو می خونه و اونجا میاد. کوهیاری که بی هوشه چجوری بیاد؟

گیج نگاهش کردم که همان لحظه ضربه ای به شیشه خورد. هرسه نگاهمان را با ترس و هول و ولا به پسری که به شیشه ضربه می زد، انداختیم و بعد که خیالمان راحت شد که گیر نیافتادیم، من گفتم:
-درسته. اون کوهیاره که افکارمونو پیش بینی می کنه نه محمد.

آیه لبخندی پر درد بر لب نشاند.

-دقیقا و کوهیار در بهترین حالت ممکن دو روز دیگه سرپا شه. آلا، من و تو فرداشب تو این خاک نیستیم که بخوایم نگران کوهیار باشیم. ما فقط تا زمانی که روشنا برامون راه خروج از این کشورو جور کنه خونه ی ثنا بانو می مونیم. باور کن به ذهن محمد نمی رسه که اونجا بیاد.
دقیقا مثل کوهیار ذهن‌خوانی می کرد. سر تاسفی تکان و به صندلی عقب تکیه دادم.

-الحق و الانصاف که خواهر و برادرین. دوتاتون کثافتین.

آیه متعجب به سمتم برگشت.

-کی گفته ما خواهر و برادریم؟

اخم هایم در هم رفت که روشنا گفت:

-نمی دونی میثاق بچه ای جز آیه نداره؟

انگار سطل آبی پر از یخ روی سرم ریختند. چیزی که روشنا گفت به این معنی بود که کوهیار و کامیار فرزندان میثاق آریاتبار نبودند. یعنی کوهیار، آریاتبار نبود؟ بی توجه به پسری که فحش می داد و به سمت ماشینش می رفت. ناگهان جمله ی انوشه در سرم شکل گرفت.

"- غصه نخور؛ تو تا وقتی که کوهیار بخواد می تونی کنارش باشی و این که چقدر بخوادت به خودت بستگی داره. تو می تونی کاری کنی که تا اخر عمرش ازت جدا نشه. ضمن اینکه دیگه شیرزاد و آریاتبار بودن اینجا مهم نیست چون... "

چون کوهیار هم آریاتبار نبود! اما چطور؟ ناباوری چشمانم را که خواندند که آیه کلافه گفت:

-برات همه چیو می گم؛ بذار برسیم تا مو به مو برات تعریف کنم. اول باید لباسامونو عوض کنیم تا پیش ثنا بانو بریم.

نگاهم به ماشین پراید مزاحم بود که دور می شد ولی پرسیدم:

-ثنابانو کیه؟

روشنا از ماشین پیاده شد تا ساک لباس ها را از صندوق بیاورد و آیه گفت:

-ثنابانو مادر بزرگ یاسره. یاسر منو اونجا پنهون کرده بود.

یک تای ابرویم بالا رفت و سکوت اختیار کردم ولی بعدا حتما می پرسیدم که چطور با یاسر آشنا شده بود.

***

ثنا بانو زن بی شیله پیله ای بود. زیاد هم نمی فهمیدم چه می گوید و همین بهانه ای شد تا در فکر خودم غرق شوم و کاری به کارم نداشته باشد. یک زن اصیل مازندرانی بود که نمی شد زیاد از زبانی که صحبت می کرد، سر در آورد. تنها چیزی که می دیدم محبت بی اندازه اش نسبت به آیه بود. خیلی آیه را دوست داشت و با اینوه دو روز بود که خبر مرگ نوه اش را شنیده بود، آیه را تاج روی سر خودش کرده بود. یک روز آنجا ماندیم و حوالی عصر در انتظار روشنا بودیم تا به دنبالمان بیاید. ثنابانو

روی ایوان حیاط سرسبزش در تنهایی به حال عزیز های از دست رفته اش شیون و ناله سر داده بود و من به نوای سور پرشورش گوش سپرده بودم. در همین‌حین در چوبی خانه زده شد. ترس همانند جغد شومی بر بام دلم نشست و لرزیدم. از روز قبل خواب به چشمم نمی آمد و هرآن انتظار داشتم در این خانه باز و کوهیار وارد شود. روی ایوان ایستادم و به ورودی نگاه کردم. ثنابانو داد کشید.

-بَفِرمین.(بفرمایید.)

در با کشیدن نخ پشتش باز شد و دخترکی به همراه مادرش وارد شدند. ثنابانو با دیدن آن ها به سرعت اشک هایش را پاک کرد ولی تا آن دو خودشان را در آغوشش انداختند، اشک هایش از سر گرفته شد. روی نرده ی ایوان نشستم و به عزاداری ساده ی پیرزن زل زدم. عزاداریش مجلسی نداشت و تک و تنها بود. این شاید عاقبت تربیت فرزند ناخلف بود. کمی که از گریه کاسته شد کم کم صحبتی میان آن ها شکل گرفت که چیزی نفهمیدم. آیه از اتاق وارد ایوان شد؛ کنارم نشست و گفت:

-چیه زل زدی به این بنده خداها؟

آیه از زبان آن ها آگاه بود؛ برای همین زمزمه وار پرسیدم:

-دارن راجع به چی حرف می زنن؟

آیه دست به سینه به آن ها زل زد.

-اون دختره رو می بینی؟ همسایه ی ثنابانو هست و اسمش هماست. فردا عروسیشه ولی مادرش خیلی یه ثنابانو ارادت داره. همین ارادتش باعث شد که به خاطر مرگ یاسر دلش به عروسی رضا نیست. به خاطر مرگ یاسر که حتی اهالی روستا نمی دونن چطور مرد، اومده می گه می خواد عروسیو کنسل کنه ولی ثنا بانو داره به خدا و پیغمبر قسم می خوره که اگه عروسی این دو جوون رو عقب بندازه، دیگه از در خونه اش راهشون نمی ده.

یک تای ابرویم بالا رفت و متعجب و بی توجه به دل بزرگ ثنابانو گفتم:

-این دختره که خیلی بچه اس. چند سالشه؟

آیه شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم. شاید ۱۳ یا شاید ۱۴.

ناگهان صدای جیغ زنی در سرم سوت کشید:

"-کوهیار فکر کنم اون حتی پریود هم نشده باشه! "

ناخودآگاه ایستادم و با ناباوری زمزمه کردم:

-چی؟

درست قبل از اینکه آیه دستم را بگیرد با پنج قدم خودم را به آن ها رساندم و خطاب به دخترک گفتم:

-تو پریود شدی؟

دخترک نگاه معصومش را بالا آورد و متعجب نگاهم کرد. روسری ساتن تک رنگ فیروزه ای با یک پیراهن آستین دار بلند سفید بر تن داشت که زیبایی عجیبی به اندام کوچکش می بخشید.

-بله؟

مادرش لب گزید و گفت:

-آره خانم.

به مادر نگاهی انداختم و گفتم:

-چند سالشه؟

مادرش متعجب گفت:

-چهارده خانم.

از شدت ناباوری یخ زدم و با صدایی مرتعش گفتم:

-چی؟ چهارده؟ بعد فردا هم عروسیشه؟

ثنا بانو که می دانستم فارسی می فهمد اما به سختی صحبت می کند، همچنان ساکت بود و به حرف هایم گوش می داد. تمام وجودم از خشم می لرزید. درست مثل کودکی دوازده ساله بودم که به او تجاوز شده بود و با تنی بی جان، خسته و زخمی، با لباس مدرسه به خانه برگشته بود. سوزش و درد دل عجیب آن دختر را به وضوح در دلم احساس می کردم.

-خجالت نمی کشی که داری دخترتو تو این سن شوهر می دی؟

زن ایستاد و با پررویی بیش از حدش گفت:

-خب سن شوهرش کردنشه. شوهر ندم؟

بی اختیار به کتفش کوبیدم و جیغ کشیدم:

-سن شوهرش کردنشه؟ خجالت نمی کشی که به بچه ی چهارده ساله می گی سن شوهر کردنشه؟ تو می دونی چه بلایی سر روحیه ی این بچه میاد که فرداشب باید کارایی رو انجام بده که درکی ازشون نداره؟ کی پاسخگو هست به دردی که به جونش بدون هیچ لذتی می افته و چاره ای جز سکوت نداره؟

زن با صورتی سرخ شده لب گزید.

-چقدر جوونا وقیح شدن. خجالت نمی کشی جلوی ثنا بانو این حرف هارو می زنی؟ اصلا مگه چیه؟ مگه من خودم تو همین سن ازدواج نکردم؟

کلافه به موهایم چسبیدم و به سمت آیه برگشتم.

-می دونی؟ می دونی وقتی که ملیحه فهمید کوهیار تو ۱۲ سالگیم با من رابطه داشت چی گفت؟ به من گفت خودش تو اون سن زایید. چیه مگه؟ باورت می شه اینارو بهم گفت؟

آیه که چشمانش پر از اشک شده بود تلاش کرد آرامم کند.

-قربونت برم آره باورم می شه. تو فقط آروم باش.

دستان آیه که دو طرف صورتم قرار داشتند را پس زدم و جیغ کشیدم:

-آروم باشم؟ چطور آروم باشم؟ بابا اینا فکر می کنن چون از قدیم همین بوده، پس این قضیه درسته و هیچ ایرادی نداره. می گن وقتی خودشون تونستن با این سبک زندگی کنار بیان، پس مشکلی نیست که بچه اشون هم با همین سبک زندگی کنه. خودشون سال ها رابطه ی زناشویی بدون هیچ لذتی رو داشتن پس عیبی نداره بچه هاشونم همون زندگی کذایی رو داشته باشن. بابا این چه منطقیه؟ چرا باید همون زجرو تو

پاچه ی بچه ات بندازی؟ اصلا نمی خوام راجع به بقیه ابعاد زندگی و زجر هاش تو سن کم حرف بزنم. فقط بگو چه زجری بالاتر از اینکه درکی که باید، رو از کاری هرشب باهات می شه، نداشته باشی؟ یه مشت توضیحات اطرافیانت از تمکین کردن تو ذهنت داشته باشی و عروسک خیمه شب بازی مردی بشی که هیچ حسی جز حس مالکیت نسبت بهت نداره؟ تازه اونم نه برای یه شب و دوشب، بلکه همه ی عمر محکوم به زندگی اجباری بی لذت با کسی می شی که همدم نیست. این سرنوشت اکثر زنای این جامعه بوده که همچنان دارن به یه سری از بچه های نسل ما تحمیلش می کنن. تو بگو من چجوری آروم باشم؟

سکوت کردم تا نفسی تازه کنم و این بار با تن صدای آرامتری گفتم:

-لابد برای حفظ استحکام زندگیش هم باید زود بچه دار شه. نه؟ اصلا نمی خوام درمورد خطرات بارداری تو سن کم صحبت کنم؛ چون می دونم تو کتت نمی ره. فقط بذار یه حدس بزنم؛ برای بچه دار شدنش باید ترک تحصیل کنه. آره؟ ترک تحصیل هم که بکنه نمی تونه سطح اطلاعاتشو بالا ببره و اجتماعی بشه. درنتیجه یه بی سر و زبون تو سری بخور بار میاد که دائم در معرض خشونت خونگی قرار می گیره. تازه تا آخر عمرش هم نمی تونه دم بزنه که مبادا از بچه هاش دورش کنن. این مگه همون زندگی سیاه و تار خودت نیست؟ اصلا بیخیال اینا؛ تو مگه نمی دونی چقدر آثار روانی منفی از این انتخاب تحمیل شده بهش وارد می شه؟ فکر کردی چون خودت زود ازدواج کردی و هنوز زنده ای، زنده بودنت ملاک خوبیه برای اینکه این ازدواج چیز بدی نیست؟

زن که از شدت خشم سرخ شده بود خواست چیزی بگوید که با میانجی گری ثنابانو سکوت کرد؛ دست دخترش را چسبید و با خداحافظی از پله ها پایین رفت.

خواستم پشت سرشان بروم که آیه محکم به دو طرف کتفم چسبید و من با تمام توانم جیغ کشیدم:

-آره، فرار کن. بدو برو تا چشم و گوش دخترت رو باز نکنم.

زن بی توجه به من از در خارج شد و در حیاط را پشت سرش بست. از فرط عصبانیت نفس هایم به تکاپو افتاده بودند. باورم نمی شد همچنان همچین چیزهایی در این جامعه می دیدم. با بسته شدن در زار زدم و شیون سر دادم. آیه سرم را در آغوش کشید و دم گوشم درست مثل خودم زار زد:

-آروم بگیر آجی نازم. قربون دردت بشه آیه که مسبب این حالته.

دستانم را دور کمرش حلقه کردم زجه زدم.

-آیه اون دختر بچه گناه داره.

آیه با بغض گفت:

-دختر خوب قرار نیست براش مثل تجاوز باشه.

اما دل من آرام گرفتنی نبود.

-اما قراره سخت و تلخ باشه. اون هنوز بچه اس آیه.

***

هما عروس می شد و هیچ تغییری در برنامه ایجاد نمی شد. عصر آن روز باید روشنا می آمد، اما نرسید و این عجیب بود. برنامه ی آیه خروج از کشور به مقصد دبی آن هم به صورت قاچاقی بود. یعنی راهی پر پیچ و خم و پر خطر اما آیه از مطمئن بودنش دم می زد. می گفت یاسر برای آیه و یاسر این راه را یافته بود اما اکنون من به جای یاسر همراهش می رفتم. رابطمان هم قرار بود با روشنا ارتباط برقرار کند و بعد روشنا مارا به او تحویل دهد. هوا همچنان روشن بود و من که یک ساعت قبل برای

هما زجه می زدم همچنان دمغ و پریشان بودم. در اتاق نشسته بودم که آیه وارد اتاق شد. به سمت کمد چوبی چهارپایه ی قدیمی اتاق رفت و گفت:

-پاشو لباس تنت کن باید بریم.

با هول و ولا ایستادم.

-روشنا اومد؟
آیه لباس های خودش که در آن کمد بود را در ساکی ریخت و با هراسی عجیب گفت:

-نه و همین ترسناکش می کنه. کوهیار اگه امروز به هوش اومده باشه قطعا تا فرداصبح سرپاست. باید زودتر از سرپا شدنش از اینجا دور شیم.

با ترس و لرز مانتو و شالی که روشنا داده بود را پوشیدم و با خداحافظی از ثنا بانو از خانه بیرون زدیم. خواستیم به سمت جاده برویم که از دور از مسیر جاده دو ماشین مدل بالای مشکی رنگ دیدیم. کمی چشمانم را ریز کردم و بعد از کمی دقت لرزیدم.

-این ماشین کوهیاره.

آیه دستم را به سمت خانه کشید. ثنا بانو درون خانه بود و دیدی به ما نداشت. با اضطراب به سمت در پشتی حیاط دویدیم. از پله های میان طویله و مرغدانی رد شدیم و به در رسیدیم. از در خارج شدیم که به یک رودخانه می رسید. از روی سنگ های رودخانه پریدیم و به میان انبوه درختان رو به رویمان پناه بردیم. در اعماق جنگل پیش رفتیم و بالاخره جایی میان درختان ایستادیم. آیه نفس نفس زنان روی چمن ها نشست و به صفحه موبایلی که روشنا به او داده بود، خیره شد. همچنان در انتظار خبری از روشنا می گشت، به سمت آیه رفتم و دستش را کشیدم.

-پاشو قدم زنان به سمت آبادی بریم. ممکنه کوهیار و آدماش تو جنگل بیان.

همان لحظه موبایلش زنگ خورد. با هیجان به اسم روشنا روی صفحه ی موبایل نگاه کردم. آیه صدایش را روی آیفون گذاشت و جواب داد:

-کجایی تو دختر؟

بلافاصله پاسخ داد:

-از دیروز با محمد درگیرم.

رنگ از رخسار آیه پرید و زمزمه کرد:

-محمد؟ الان خوبی؟

روشنا با بغض گفت:

-آره خوبم. منو ولش. ببین من تا همین چندساعت پیش آدماشو دورم می دیدم و برای همین نتونستم حرکت کنم. باهاتم تماس نگرفتم چون گفتم هرآن میان سراغم و ممکنه بفهمن از جات با خبرم. چند ساعتی می شه که محمد و آدماش گم و گور شدن. منم صبر کردم تا آبا از آسیاب بیوفته و بعد اومدم. الان نزدیک روستام اما با ماشین خودم نیستم. با یه دویست و شش سفید اومدم که مال همین یاروعه که قراره شمارو سمت جنوب و بعد از مرز ردتون کنه.

آیه با هول و ولا گفت:

-محمد بیخیال تعقیب تو شد چون جای مارو پیدا کرد. یه وقت سمت خونه ی ثنا بانو نریا. کوهیار اونجاست؛ انقدر سگ هست که این بار بکشتت.

صدای جیغ روشنا در تلفن پیچید.

-چی؟ مگه نگفتی دو روز طول می کشه تا سرپا شه؟

آیه بود و تخمین های خرکی اش. آیه خطاب به روشنا غرید:

-نمی دونم. شاید اونقدر محکم نزدیمش که بیست و چهار ساعت نشده پاشده.

-آلا.

با صدایی که در گوشم پیچید عرق سردی روی کمرم نشست و سر خورد. این صدای ناقوس مرگ بود که در جنگل طنین انداخت و لحظه ای به نظرم رسید که باید اشهدم را بخوانم. کوهیار همین حوالی بود و با پیدا کردنم سر به تنم نمی گذاشت. کوهیار به خیانت حساس بود و وقتی من درست فردای شبی که او را به عنوان همراهم قبول کردم، رهایش کردم، به طور قطع به یقین مرا خائنی می دید که دمار از روزگارش در می آورد. من و آیه وحشتزده به مسیری که صدا از آن آمد زل زدیم و فقط روشنا بود که از میان ما به خودش آمد.

-بدویین؛ فرار کنین.

آیه ایستاد؛ به دست من وحشتزده چنگ انداخت و دویدیم. در همان حال که می دوید خطاب به روشنا گفت:

-توی روستا یه پل چوبی روی رودخونه داره. کنارش منتظر ما باش ولی ضایع نکن که ببینن. ما از سمت جنگل می آیم؛ تو اون سمت پل منتظرمون بمون.

قطع کرد و مجالی به روشنا برای پاسخی نداد. صدای افراد کوهیار را از فواصل خیلی دور می شنیدیم و بی توجه به سمت مقصدمان می دویدیم. یک آن صدای کوهیار از فاصله ای نزدیک بلند شد.

-کجا در می ری؟ بالاخره می گیرمت آلا.

از صدایش مو به تنم راست شد و ناخودآگاه ایستادم.

-تو برو آیه.

آیه با اضطراب دستم را کشید و گفت:

-بدو آلا. می تونیم فرار کنیم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم.

-برو آیه، برو که بهمون رسید. من حواسشو پرت می کنم تا تو فرار کنی.

دیگر حتی صدای پاهای کوهیار را می شنیدم که بی اختیار جیغ کشیدم:

-برو دختر وگرنه می کشتت؛ با من کاری نداره ولی تورو ریز ریزت می کنه. می گم برو.

آیه نگاهی به پشت سرم انداخت؛ بغضش ترکید. خیلی کوتاه مرا در آغوش کشید؛ پشتش را به من کرد و دوید. برگشتم و از میان درختان به مرد سیاه پوشی که به سمتم می دوید، زل زدم. وقتی کاملا در دید راسش قرار گرفتم دست از دویدن کشید. سر تا پا مشکی پوشیده بود و کلاه کپ مشکی رنگی هم بر روی موهای بلندش قرار داده بود. ابهت ظاهری اش با رنگ مشکی چند برابر می نمود و ستون فقراتم را می لرزاند. انگار به خاطر دویدن زخمی که من روی پهلویش نشاندم درد گرفت که دستش را به پهلویش گرفت و آرام آرام به سمتم راه افتاد. صورتش سرخ بود و نگاهش وحشیتر از همیشه. نزدیکم شد و من با شنیدن صدایش از شدت ترس پلک روی هم گذاشتم.

-که من تورو نمی کشم. ها؟

با همان چشمان بسته یک قدم به عقب برداشتم و سکوت کردم. کوهیار از همان قهقهه های وحشتناکش را در فضای جنگل سر داد که با وحشت چشم گشودم. نگاهش به پشت سرم بود و همین باعث شد به عقب برگردم. هیچ اثری از آیه نبود؛ نفسی از سر آسودگی کشیدم و دوباره به کابوس زندگی ام زل زدم. وقتی سرم را برگرداندم نگاه طغیانگر عاصی اش را به خودم دیدم. دستانش را در جیب شلوارش فرو برد؛ بعد از ریز کردن چشمانش، کمی سرش را به سمت راست کج کرد و با لحنی خوفناک زمزمه کرد:

-کی گفت من تورو نمی کشم؟

آب دهانم را از شدت ترس با صدا قورت دادم.

-کوهیار، منو بکش ولی بذار خواهرم بره.

باید برای فرار آیه و دورتر شدنش او را معطل می کردم. جراتم را جمع کردم؛ یک قدم به سمتش برداشتم و گفتم:

-ببین من با اختیار خودم اینجا موندم.

خواستم قدم بعدی را بردارم که با بالا آوردن اسلحه اش مانع از پیشروی ام شد. وقتی اسلحه را روی سرم گذاشت، نفسم در سینه حبس شد و نگاهم به سر اسلحه قفل ماند.

-اینکه با اختیار خودت موندی دلیلی برای عفو می شه؟

صدایم می لرزید و تلاش کردم چیزی بگویم.

-من... من...

از شدت ترس از حضورش کلمه ای برای بیان احساساتم نمی یافتم. کوهیار وقتی که ترسم را دید، تلخ خندید؛ سرش را چندباری پشت هم تکان داد و با زبانش لبانش را تر کرد.

-تو چی آلا؟ تو چه دلیلی داری که من نکشمت؟

سفیدی چشمانش به خون نشسته بود و دور چشمانش بر اثر خونریزی روز قبل گود افتاده بود. با یاد لحظه ای که چاقو را در پهلویش فرو بردم با ترس و تشویش زمزمه کردم:

-الان خوبی؟

دستش را روی ماشه گذاشت و گفت:

-اسلحه ام روی سرته و حالم رو می پرسی؟

بغض بدی به گلویم چنگ انداخت ولی بی هیچ حسی به چشمان وحشتناکش زل زدم.

-می دونم که آسیبی بهم نمی زنی.

حقیقت امر این بود که هیچ ایده ای نداشتم که با من چه کار می کند و صرفا برای شیر کردنش این حرف ها را می زدم. تاثیر گذار هم بود که کمی ابروهایش بالا رفت و اسلحه اش را پایین برد.

وقتی اسلحه را روی کمری اش گذاشت یک قدم فاصله ی میانمان را پر کرد و با همان لبخندی که دیگر می دانستم سپری برای جلوگیری از بروز حال بدش بود، گفت:

-چرا بهت آسیب نزنم؟ دقیقا چرا؟

با بغض و کینه نگاهش کردم.

-چون خیلی بیشتر از اینا بهم بدهکاری؛ خودت می دونی کم بهم بدی نکردی.

قهقهه ای زد و من نظاره گر رفتار های دیوانه وارش شدم. وقتی خندیدنش تمام شد، کاملا جدی و با چشمان ریز شده گفت:

-بد کردم اما خوب کردم. هوم؟

با چندش نگاهش کردم که دستش را بالا آورد و کف دستش را روی صورتم گذاشت. از حس لمس دستان آلوده به خونش با عجز و نفرت چشم بستم. کوهیار نزدیکتر آمد و دستش را کمی عقب کشید. با این کارش چشم باز کردم و پرسیدم:

-داری چیکار می کنی؟

نگاهش را به پیشانی ام دوخت.

-دارم براندازت می کنم که کجات گلوله بشینه، خوشگلتر می شی.

یک روانی به تمام معنایی که به خونم تشنه بود! انگشت اشاره اش را وسط پیشانی ام گذاشت و گفت:

-آ اینجا خوبه.

کمی مکث کرد و وقتی دید من از فرط ترس و لرز نگاهم را ازش می دزدم. انگشت اشاره اش را روی صورتم پایین کشید و تا لبانم رساند.

-بعد خونت از اینجا سرازیر می شه و علاوه بر اینکه خون خوشرنگت تموم صورتتو می پوشونه رو سر و صورت من هم می پاچه.

این بار مستقیم و با ناباوری در عمق چشمانش نگاه کردم؛ چطور از توصیف کشتن یک آدم انقدر راحت، آن هم با لذت، حرف می زد؟

کوهیار با انگشتش لبانم را نوازش می کرد و من قلبم مثل سیر و سرکه می جوشید. سعی کردم بحث را عوض کنم تا بلکه راه چاره ای برای فرار از این مخمصه به ذهنم برسد.

-آدمات کجان؟

کوهیار کلافه به موهایش دست کشید.

-پخش شدیم تا پیداتون کنیم. خواهرتم پیدا می شه، نگران نباش.

با شنیدن این حرف بی اراده به پیراهنش چنگ انداختم.

-کوهیار خواهرم رو به من بخشیدی و تموم شد. دیگه باهاش کاری نداشته باش. این قضیه ی فرار مشکل بین من و تو هست که باید حلش کنیم.

نگاه خونبارش وحشی شد و تا خواست طغیان کند، به مچ دستش که همچنان روی لبانم بود، چسبیدم.

-ببین...

انقدر بغض گلویم از لرزش صدایم مشهود بود که کمی نگاه طوفانی اش آرام گرفت. دستش را پایین بردم و گفتم:

-ببین، من می تونستم همراه آیه برم اما خودم موندم.

رنگ نگاهش هیچ تغییری نکرد. این نشانه ی خوبی بود و یعنی داشت اجازه می داد تا با حرف هایم متقاعدش کنم اما من حرف آنچنانی برای متقاعد کردنش نداشتم. اندک فاصله ای که میانمان بود را به صفر رساندم و بدنم را به بدنش چسباندم.

-کوهیار؟ من نمی خواستم بهت چاقو بزنم.

راست می گفتم؛ من واقعا قصد آسیب رساندن به او را نداشتم. دستانم را به سمت گردنش سر دادم و پشت گردنش قفل کردم که با عجز چشم بست.

-بهم نزدیک نشو دخترجون.

توجهی نکردم؛ تمام وجودم می لرزید اما من همچنان در رام کردنش ثابت قدم بودم.

-من وقتی ناخواسته زدمت، خون به مغزم نرسید و فرار کردم.

اینجا را دروغ گفتم؛ من با تمام وجودم رفتن را انتخاب کرده بودم. کوهیار هم می دانست که قهقهه ای زد و من بیشتر ترسیدم. ترس هیجانی آنی به مغز پوکم وارد کرد و درست وقتی که کوهیار خنده اش را خورد، روی نوک پاهایم ایستادم و لب روی لب هایش قرار دادم. انتظار بوسیده شدن داشتم اما خفگی آنی به جانم هجوم آورد. کوهیار چنان به گلویم چسبید و مرا از خود جدا کرد که انگار درجا اکسیژن خونم به صفر رسید. کمرم را به نزدیکترین درخت کوباند و بدنش را چفت تنم کرد. زیر لب غرید:

-مگه نمی گم من با این کارات خرت نمی شم توله سگ؟

اشکم از درد در آمد؛ با دو دستم به جان دستش افتادم و چنگ انداختم تا رهایم کند. وقتی تقلایم را دید، دستش را شل کرد و من به سرفه افتادم. چشمانم را بستم و انقدر سرفه کردم تا به خودم بیایم. وقتی چشم گشودم در فاصله ای نزدیک چشمان متجاوز

خیسی را دیدم که حالم را تماشا می کرد. چرا باید دلم به حال چشمان پر از اشکش بسوزد؟ چون من آلا بودم. گلویم را رها کرد و پیشانی اش را روی پیشانی ام قرار داد. کمرم چنان از برخورد با تنه ی درخت می سوخت که نفسم به سختی می آمد و می رفت. با این حال، با دستان لرزان و سردم صورت خسته و بی جانش را قاب گرفتم.

-کوهیار؟ بریم همون خونه ای که قرار بود برای دوتامون باشه و خبری از فامیلات نباشه؟ بریم؟ بریم اونجا و تو برای من از گذشته بگی و من برات از حال اواخرم؟

کلافه پلک روی هم گذاشت و من شروع به نوازش صورتش کردم.

-کوهیار، فکر نکن من متوجه بغض تو گلوت نیستم. فکر نکن نمی فهمم که این خنده هات برای نشکستن بغضته. بهم گوش کن؛ می گم با اختیار خودم موندم.

چشم باز کرد و در همان فاصله ی چند میلی متری گفت:

-بهم چاقو زدی، خونریزی داشتم اما تو بغلم گرفتمت تا بهت بفهمونم عصبانی نیستم. اما توچیکار کردی آلا؟

بالاخره غر زد و این یعنی داشت نرم می شد. کوهیار هرچقدر که قوی و درجه یک بود، انگار در مقابل من تبدیل به احمقترین آدم روی زمین می شد. به دروغ نالیدم:

-اشتباه کردم؛ ببخشید.

از درون مرگی قریب الوقوع را تجربه می کردم از اینکه قرار بود، زندگیم را وقف مردی کنم که از او بیزار بودم. با اشک های روان نجوا کردم:

-بریم خونه تا حلش کنیم؟

کوهیار با بغضی که دیگر کاملا در تن صدایش مشهود بود و صدایش را دو رگه کرده بود، گفت:

-نه، همینجا حلش می کنیم.

بی محابا سرش را کمی خم کرد و لب هایش را روی لب هایم قرار داد. با دستانش به کمرم چسبید؛ تن هلاک شده ام را از تنه ی درخت جدا کرد و بیش از پیش به تن خودش چسباند. وقتی به خودم آمدم محکمتر به پیراهنش چنگ انداختم و سعی کردم در این اجبار وحشتناک پر درد همراهیش کنم. در همین حین ناگهان داد پر از درد کوهیار به هوا رفت و عقب کشید. با دیدن آن حجم از خون روی صورتش با وحشت به او زل زدم. صدای آیه بلند شد که گفت:

-اسلحه اشو بگیر و بیا.

تازه مغزم حلاجی کرد که چه اتفاقی افتاد؛ آیه کمین کرده بود و وقتی زمان را مناسب دید سنگ گنده ای را به سمت سر کوهیار پرت کرد. لبخندی از ته دل زدم و واقعا احساس خوشحالی می کردم که از کابوس زندگی ام نجات یافتم. دستم را به سمت کمر کوهیار که به سرش چسبیده و کمی خم شده بود، بردم. اسلحه اش را گرفتم و خواستم بروم که به دستم چنگ انداخت. با وحشت نگاهش کردم که دیدم چشمانش از درد بسته اند اما تهدیدش را کرد.

-آلا، باور کن اگه این بار بری، قسم می خورم وقتی که پیدات کردم، کوچیکترین رحمی بهت نداشته باشم.

دو به شک بین رفتن و نرفتن گیر کرده بودم که آیه به سمتم دوید. لگدی به شکم کوهیار زد که دادش دوباره به هوا رفت و نفسش حبس شد. دستم که از بند کوهیار آزاد شد، آیه اسلحه کوهیار را از دستم گرفت و تشر زد:

-منتظر چی هستی؟ این خرسه؛ دو دقیقه دیگه انرژیش برمی گرده و بیچارمون می کنه. فقط بدو.

قلبم همانند گنجشگکی در سینه بال بال می زد و نفس نفس زنان گفتم:

-مرسی که ولم نکردی.

آیه دوید و من بی اختیار پشت سرش راه افتادم. در همان حال گفت:

-دیگه نمی ذارم کسی بهت آسیبی بزنه.

با حرف آیه انرژی بیشتری گرفتم و بیشتر دویدم. با اینکه احساس تهوع داشتم و چشمانم تار می دید اما از ترس اسارت دوباره در بند کوهیار بیش از حد توانم می دویدم. آیه به روشنا زنگ زد و به او گفت:

-پلاک ماشینو گلی کن. کوهیار پشت سرمونه؛ کوچیکترین گافی نمی خوام.

قطع کرد و با چسبیدن به دست من و کشیدنم به دویدنم سرعتم بخشید. صدای کوهیار از پشت سرمان بلند شد.

-آلا به شرفم قسم دست از سر تو و خواهرت بر نمی دارم.

صدای دادش آنچنان نزدیک نبود اما کاملا واضح بود. لرزیدم و یک آن خواستم دستم را از دست آیه بیرون بکشم که محکمتر به دستم چسبید و جیغ کشید:

-احمق با چهارتا تهدید تسلیم نشو.

من چقدر ضعیف و احمق بودم که همیشه تسلیم می شدم. آب دهانم را قورت دادم که به یک سرازیری رسیدیم. ناگهان پایم سر خورد و با افتادنم آیه هم به روی زمین

کشیده شد و هردو غلت خوردیم تا به پایین رسیدیم. با فرو رفتن هر شاخ و برگ در تنم احساس می کردم که مرگ به من سلام می دهد. با هربار پشت و رو شدن و دیدن سیاهی و بعد آبی آسمان از میان شاخ و برگ درختان جنگل، انگار تصویری حقیقی از زندگی در ذهنم شکل می گرفت. زندگی من سیاه بود و ممکن بود آبی آسمان از پشت شاخ و برگ درختان به زندگیم روشنی می بخشید. نمی دانستم به پشت و دنیای سیاهی متوقف می شوم یا به رو و رو به آسمان و شاخ و برگ های درختان. اما اگر رو به آسمان متوقف می شدم شاید امید می بستم به اینکه روزی این سیاهی تمام می شد. سیاهی، روشنی، سیاهی، روشنی، سیاهی، روشنی و سیاهی... با اتمام شیب متوقف شدیم و من خودم را به پشت یافتم. دلم سوخت و آه از نهادم بلند شد. این یعنی سیاهی مهمان همیشگی زندگی من بی نوا بود.

صورتم در خاک و برگ بود و توان برخاستن نداشتم. صدای ناله های آیه در قلبم خط می کشید اما نیرویی برای تکان خوردن نداشتم تا اینکه صدایی از دور به گوشم رسید.

-آلا.

صدای پر از درد و خش برداشته ی آیه بود. سرم را بلند و به اطراف نگاه کردم. اثری از کوهیار ندیدم نفسی از سر آسودگی کشیدم که نگاهم به آیه ای که از درد به خودش می پیچید افتاد. قلبم ریش شد و نفسم بند آمد. نفهمیدم چطور چهار دست و پا خودم را به آیه رساندم و اورا در آغوش کشیدم. صورتش سرخ شده بود و چشمانش را بسته بود اما همچنان به هوش بود. با بغض صدایش کردم.

-آیه پاشو باید بریم.

کمی تکان خورد و ناله ای کرد. با عجز تکانی به او دادم و آرام به صورتش ضربه زدم.

-آیه قربونت بشم پاشو. کوهیار به من رحم کنه به تو نمی کنه. به خاطر من خودتو جمع و جور کن.

کتک هایی که از کوهیار خورده بود و این افتادن کنار هم اورا از پا انداخته بود. اضطراب تمام وجودم را بلعید و با حالت زاری گفتم:

-آیه سگتم خواهری.

پلک هایش را از هم فاصله داد و به زور نجوا کرد.

-آروم باش الان پا می شم.

دوباره پلک بست و چند نفس عمیق کشید. صدای کوهیار را از دور می شنیدم.

-آیه داری لعنت خدارو به جون می خری.

به بالا نگاه کردم؛ صدا درست از مسیری که از آن سر خوردیم، به گوش رسید ولی هنوز اثری از کوهیار نبود. کوهیار چقدر خوب خودش را توصیف کرده بود؛ او واقعا لعنت خدا بود! آیه چشم باز کرد و گفت:

-کمکم کن پاشم.

به کتفش چسبیدم و با وجود دردی که در تن خودم پیچیده بود از جا برخاستم.

با هزار جان کندن موفق شدیم. آیه به من تکیه داد و گفت:

-مستقیم بریم.

بغض عجیبی به گلویم چنگ انداخت. می دانستم در تلاش بیهوده ای هستم و می دانستم کوهیار به ما می رسد اما راه افتادیم. آیه بی جان تر از این حرف ها بود که بتواند تند راه برود. کورمال کورمال اورا می کشیدم و دائم می گفتم:

-یکم آیه؛ یه کوچولو دیگه مونده. آخراشه. تموم شد.

بی آنکه حتی بدانم چقدر از مسیرمان باقی مانده است. در کمال تعجب درختان تمام شدند و وارد روستا شدیم. چند پیرزن روستایی مجمه به دست، که احتمالا درحال اماده سازی تدارکات عروسی هما بودند، ما را دیدند و یکی از آن ها به صورتش کوبید. چیزی به بغل دستی اش گفت و مجمه هایشان را ردی زمین گذاشتند. به سمتمان آمدند و وقتی زیر بال و پر ما دو نفر را گرفتند، دلم نمی خواست آیه را رها کنم و دو دستی به خواهری چسبیدم که برای نجاتش آسمان را به زمین دوخته بودم. من برای نجاتش محال را ممکن ساختم و با منفورترین آدم زندگیم رابطه داشتم. به عقب برگشتم ولی کوهیار را ندیدم. می توانست به ما برسد و اینکه همچنان اثری از او پیدا نبود، شاید معجزه ی الهی بود. کمی که پیش رفتیم آیه به پلی که رو به رویمان بود، اشاره زد؛ آن سمت پل چوبی دویست و شش سفید رنگی با شیشه های دودی را دیدم.

کوهیار:

با دستانم سرم را احاطه کرده بودم و با ناباوری پلک‌هایم را روی هم می فشردم. با دردی که ربطی به زخم هایم نداشت و از دلم منشاء می گرفت داد کشیدم:

-خدایا من چرا باید با این خنگ ها سر و کله بزنم؟ شما چجوری اون دوتا پیرزن روستایی با اون پیراهنای گل گلی رو با آیه و آلا اشتباه گرفتین؟

محمد کلافه گفت:

-داداشم، خب من نبودم که تو هدست گفتم دیدمشون. یکی از افرادمون بود، که اونارو با آلا و آیه اشتباه گرفت. طرف از پشت درختا اشتباه دیده بود.

چشم گشودم و سرم را بالا گرفتم.

-اون دوتا تو مشتم بودن. با شنیدن صدای اون ازگل مسیرمو عوض کردم و از اون شیب پایین نرفتم.

کمی مکث کردم و پرسیدم:

-خبری ازشون نشد؟

محمد که سرخ شده بود، گفت:

-هیچ آماری ازشون در دسترس نیست کوهیار. تو بیخیال باش، بذار زخمت خوب شه.

کیسه کمپرس سردی را که به سرم گرفته بودم، رها کردم و با چنان حرصی به میز رو به رویم کوبیدم که هم میز پرت شد و هم زخم پهلویم تیر کشید.

-چجوری بیخیال شم؟ من آخه چجوری بیخیال شم؟

فرشید که همراه محمد وارد اتاق کار پدرم شده بود، گفت:

-از اولشم زیاد به این دختره، آلا، رو دادی.

کمپرس یخ را به سمتش هدف گرفتم و گفتم:

-تو گم کن گورتو نفله.

تا خواست در برود، محکم به سمتش پرت کردم اما نرسیده به او روی زمین افتاد و سر خورد. خطاب به محمد داد کشیدم:

-توام برو سراغ آلا.

محمد به موهایش چنگ انداخت؛ خواست چیزی بگوید اما سکوت را ترجیح داد. بلند شد و رفت. بعد از رفتنش، سرم را به مبل تکیه دادم و چشم بستم. باورم نمی شد گول آلا را با وجود تمام مقاومتم خوردم، اورا در آغوش کشیدم و بوسیدم. چرا این دو خواهر با احساسات من بازی می کردند؟ در افکارم غرق بودم که حضور کسی را رو به رویم احساس کردم. چشم گشودم و آهو را با رنگی پریده مقابلم دیدم. در سکوت دستش را دراز کرد و کمپرس یخ را جلوی رویم گرفت. با ناباوری کمی صاف نشستم و کمپرس یخ را از دستش گرفتم.

-مرسی.

آهو بی آنکه چیزی بگوید،سرش را پایین انداخت و رو به رویم، درست در جایی که محمد نشسته بود، نشست. کمی که به سکوت سپری شد نفسم را با کلافگی بیرون دادم و کمپرس یخ را روی سرم گذاشتم.

-خب، سکوت پر باری بود. به نظرم وقتشه بریم سراغ مرحله ی بعد.

بالاخره سرش را بالا آورد و آنچه در نگاهش می خواندم غریب می نمود.

-خوبی؟

خوب در لغت نامه ی من تعریف نشده بود. عاقل اندر سفیه نگاهشم کردم و بی هیچ حسی گفتم:

-بعدی.

کمی مکث کرد و بعد از تر کردن لب هایش گفت:

-همه امروز عازمیم. داریم به خونه هامون می ریم.

خطر رفع شده بود و هرکس، جز محمد، به خانه اش می رفت. این را از قبل می دانستم؛ برای همین چشمانم را ریز کردم و تلخ گفتم:

-خب؟

نمی دانم آهو در چهره ام چه دید که لبخند زد.

-می دونی وقتی بهت نگاه می کنم چی می بینم؟

دوباره لم دادم و کمپرس را از روی سرم برداشتم.

-یه هیولا؟

خنده ی تلخی کرد و درست مثل خودم لم داد.

-نه، من یه عزیز سیاه می بینم.
عزیز سیاه! فارغ از رنگ، من عزیز چه کسی می توانستم باشم؟

-عزیز سیاه؟

آهو لبخندش را خورد و گفت:

-آره تو همیشه برای من عزیز بودی؛ اما چند روزی هست که سیاه شدی.

چهره ای متفکر گرفت و بعد از بیرون فرستادن آهی از سینه، گفت:

-می دونی؟ تو همیشه عین یه قهرمانی بودی که با حضورش خیالم جمع بود. تو خانواده ای به دنیا اومدم که هیچ کدوم از همکلاسیام هیچ درکی از جوش نداشتن و حتی یک لحظه ام زیر بار فشاراش نمی تونستن دووم بیارن اما حضور تو هر چیز سختی رو آسون می کرد. چون همه اش با خودم می گفتم پسرعموم هست؛ اون حواسش به هممون هست. پسرعمو، تو قشنگترین اتفاق زندگیم بودی. همیشه ازت حساب می بردم؛ نه از روی ترس، بلکه از روی احترام زیادی که برات قائل بودم. بی نهایت دوست داشتم؛ چون پشتم بهت گرم بود. از روزی که فهمیدم چه بلایی سر آلا آوردی برام کاملا سیاه شدی. نه تنها تو؛ بلکه کل زندگیم سیاه شد. تموم حس امنیتی که تو وجودم داشتم پر کشید و از دستم رفت. من موندم و کوله باری از غم که بدون بتی که ازت ساخته بودم روی دوشام موند. کوهیاری که من تصور می کردم کسی بود که با وجود درداش محافظ و مراقب همه بود. خودشو آلوده می کرد تا غم به دل کسی نشینه و همچین فرشته ای تبدیل به کابوس زندگی یه دختر شده بود. باورم نمی شد و وقتی که باورم شد، ازت بدم اومد. اما این حس هم پایدار نموند و یکم که گذشت دیدم نه! من واقعا پسرعمومو از عمق وجودم دوست دارم؛ از خدا ممنونم که هست و حواسش بهمون هست. با خودم گفتم عزیز زندگی یه نفر می تونه شخصیت منفور زندگی یه نفر دیگه باشه و این برای هر شخصی قابل تعریف هست منتها با دوز های متفاوت. تو عزیز دل منی و خوبترین زندگی من اما بدترین زندگی آلایی. عمه ملیحه خوبترین زندگی بچه هاشه اما بدترین زندگی مادر من یا مادر خودت. می بینی؟ آدما نمی تونن برای همه، انسان خوبی باشن. یه جاهایی به خودت می آی و فکر می کنی و می فهمی ای داد بیداد، شدم آدم بده ی زندگی یکی دیگه. با خودم گفتم عزیزای دل می تونن سیاه هم باشن اما همچنان عزیزم بمونن. برای همین تو شدی یه عزیز سیاه زندگی من.

هیچ درکی از واکنش به چنین حرف هایی نداشتم؛ برای همین لبخند کج و معوجی زدم و دوباره کمپرس را روی سر دردناک و ملتهبم قرار دادم.

-لطف داری شما دختر عمو.

همین قدر در بیان احساسات و عواطفم عاجز بودم. درصورتی که دلم با شنیدن حرف های آهو خیلی گرم شده بود.

آهو لب هایش را با زبانش تر کرد و گفت:

-و اینکه خواستم خواهرانه یه نصیحتی بهت بکنم. لطفا دیگه سمت آلا نرو؛ نذار از این بیشتر براش سیاه بشی.

حرفش به مزاجم خوش نیامد و ناخودآگاه دندان قروچه ای کردم.

-مرسی دخترعمو. دیرت نشه؟

لبخند تلخی زد و بعد از کمی در سکوت نگاه کردن، ایستاد.

-مراقب خودت باش.

سری تکان دادم و چیزی نگفتم که و به سمت در رفت.

آلا:

روی شن ها نشسته بودم و به افق نگاه می کردم. کل عمرم می شنیدم که تفاوت دریای جنوب با دریای شمال زمین تا آسمان است اما باور نمی کردم. در جزیره ای بی نام و نشان در انتظار مردی بودیم که مارا از مرز رد می کرد. در تهران از روشنا جدا شده بودیم و به همراه مردی که رابطمان بود، به جنوب کشور و این جزیره آمده بودیم. جزیره ای با ساکنین اندک و خانه هایی عجیب و غریب؛ زندگی ساده ای نداشتند اما گمان می کردم دلشان شاد است. زیبایی این ساحل با زیبایی درونشان آرامشی عجیب به این مکان می داد. چشمانم را بستم و روی شن ها دراز کشیدم. آزاد

و رها بودم اما احساس آرامشی در وجود خودم نمیافتم. زندگی ام پر از تلاطم بود و هیچ چیز درست نمی شد. همیشه امید به روز های روشن را در دلم پروراندم اما این بار نمی توانستم خوش بین باشم. تا کی به امید روزهای خوب می ماندم؟ من سیاهی مطلق بودم و فکر نمی کردم رنگ خوبی برای زندگی باشم که روی خوش به من نشان دهد. کوهیار در لغت نامه ی زندگی من ترس معنا شده بود؛ ترسی که دامنم را گرفت و من تا آخر عمرم باید با کابوس او سر می کردم. کابوسی که تمامی نداشت. حتی اگر پیدایم نمی کرد هم این ترس تا به ابد با من می ماند. حضور کسی که در کنارم نشست باعث شد با وحشت چشم بگشایم. با دیدن آیه نفسی از سر آسودگی کشیدم و در جایم نشستم.

-ترسوندمت؟

درست مثل خودش با چشمان ریز شده به افق خیره شدم.

-یکم.

آیه به نیم رخم زل زد و گفت:

-طول می کشه تا دنبالمون بیان.

چیزی نگفتم که گفت:

-می خوای تا بیان برات از گذشته بگم؟

سرم را برگرداندم و به نگاه جدی اش خیره شدم.

-بالاخره؟

این چند روز از تعریف کردن گذشته طفره می رفت. خندید و نگاهش را از من گرفت.

-آره، بالاخره.

نفسی عمیق کشید و شروع کرد.

-این چند روز خیلی با خودم فکر کردم که از کجا برات تعریف کنم و بعد از این همه فکر کردن به این نتیجه رسیدم که از بعد از خودم رو برات تعریف کنم. چون من تو زمان قبل از خودم نبودم و نمی دونم واقعا چه بلاهایی سر مامان اومده و یا انوشه چی کشیده. من نباید یه طرفه به قاضی برم؛ چون یک بار رفتم و تباهی به بار آوردم. من برات تعریف می کنم چی از قبل از خودم شنیدم و چه اتفاقایی بعد از تولدم افتاد ولی ازت می خوام که به حرف های من بسنده نکنی آلا. خب؟ باید از زبون بقیه هم بشنوی.

مشتاقانه سری به نشانه ی تایید تکان دادم که مظلومانه سرش را روی زانوانش قرار داد و گفت:

-اینارو خودت می دونی که بابات چقدر از من بدش می اومد و همیشه ی خدا منو حرومزاده خطاب قرار می داد. می دونی که چقدر محدودم می کرد و به خاطر حرومزاده بودنم که باید ذکر کنم اصلا همچین چیزی نیست، اذیتم می کرد. من حرومزاده نبودم آلا. می دونی مامان از اولش همینقدر معتقد بود. باید یه روز بشینی خودش برات تعریف کنه اما وقتی میثاق به مامان دل می ده شروع به اذیت کردنش می کنه. انقدری که اخر مامان تسلیمش می شه و از اونجا که قیم و سرپرستی نداشت مادرم به شرط اینکه صیغه ی محرمیت بخونن قبولش می کنه. قبولش می کنه و تو هچلی می افته که همچنان دامن گیرشه. قرار شد از قبل از خودم زیاد نگم؛ فقط خواستم بگم من حرومزاده نیستم. پس از این بحث بگذریم.

دلم به حال غصه ی دل خواهرم سوخت و ناخودآگاه دستم را روی شانه اش گذاشتم و شروع به نوازشش کردم. او خواهرم بود و طبیعی بود که دوستش بدارم. صدای همیشه پر صلابت آیه پر از بغض شد.

-هرروز خدا که رسول اذیتم می کرد با خودم می گفتم اگه یه روز پدرم رو پیدا کنم حتما رسول رو مجازات می کنه و دلم خنک میشه. بالاخره میثاق بابام بود و طبیعی این بود که وقتی بفهمه دختر داره عاشقانه از حقوق دخترش دفاع کنه. با اذیتای رسول با خودم هرروز بیشتر از روز قبل عهد می بستم که سراغ میثاق برم. پیدا کردنش سخت نبود؛ تو اون شهر ساحلی کوچیک همه آریاتبارها رو می شناختن. نمی گم آسون بود،چون چندان هم شهر کوچیکی نبود؛ وگرنه نمی تونست اون همه کار خلاف رو پیش ببره. فقط می گم سخت و دور از ذهن نبود. من از سیاهی اون خاندان یک بارم از زبون مامان چیزی نشنیدم. همیشه رسول بود که تحقیرم می کرد و خلافای بابامو تو صورتم می کوبید. انقدر احمق نبودم که بگم نه بابای من اینطور نیست ولی دلم می خواست نباشه. سعی کردم خودم بابامو پیدا کنم و خودم بشناسمش. مامانم فقط یک چیزو بهم گفت؛ اون هم اینکه تنها رابطش با اون خونه، یعنی هما، بهش گفته بود که میثاق و انوشه بچه دار نشدن. هما گفت چوب خدا صدا نداره و با اون همه غیرت روی خون آریاتباری بچه های مردمو به فرزندی گرفتن. گفت این راز بزرگ خانواده اس و کسی خبر نداره که کوهیار و کامیار بچه های میثاق اریاتبار نیستن. خب می دونی من با فهمیدن این چه حسی داشتم؟ حس دلسوزی. دلم برای پدرم می سوخت که خبر نداشت بچه ای از خون خودش داره و داشت برای کسایی که بچه اش نبودن پدری می کرد. آلا، با خوم هزار بار لحظه ای که میثاق آریاتبار رو به بغلم می کشیدم رو تصور می کردم و مصممتر می شدم. گذشت و گذشت و من تو سال سوم دبیرستان با روشنا آشنا شدم. روشنا دختری که از بچگیش دنیایی ساز رو امتحان کرده بود و به خاطر ورشکستگی پدرش اواسط سال به دبیرستان من اومد. نمی گم آشنایی دوست صمیمیم با یکی از اعضای خانواده ی اریاتبار اتفاقی نبود، بود ولی اینکه دوست صمیمی من بشه اتفاقی نبود؛ من به خاطر آشنایی روشنا با یکی از اعضای خاندان آریاتبار بهش نزدیک شدم و باهاش صمیمی شدم. چند روز بعد از ورود روشنا به مدرسه امون تو دبیرستان درمورد آدم های پولدار و سرشناس شهر بحث می کردیم که روشنا گفت دوست پسرش که اتفاقا هم کلاسی ویولونش هم هست

با آریاتبار ها نسبت داره. همونجا روشنا توجهم رو جلب کرد و از اون به بعد سعی کردم باهاش صمیمی شم.

اخم کردم و خواستم چیزی بگویم که تلخ خندید و خودش گفت:

-فکر می کردی دوستی من و روشنا خیلی پاک و مقدسه؟ نه اینطور نبود. خب یگذریم؛ داشتم می گفتم که سعی کردم با روشنا صمیمی شم. حقیقتش سخت بود بدون اینکه چیزی بدونه و شک کنه ازش بخوام با دوست پسرش آشنام کنه. ماه ها طول کشید تا بالاخره محمد رو دیدم. انقدر پای صحبت های روشنا نشسته بودم که کلی از اقوام محمد و کوهیار رو شناختم اما نمی تونستم ببینمشون. بعد از گذشت یه سال از طریق روشنا خیلی رو اون خانواده شناخت پیدا کردم اما هیچ چیزی نصیبم نمی شد جز اینکه فکر می کردم رسول دروغ می گه. اگر این خانواده اونقدر خوفناک بودن باید روشنا به چیزی شک می کرد. نه؟ من فکر کردم فقط یک خانواده عادی پولدارن. سال اخر دبیرستان چون محمد هجده سالش شد و دیگه تحت نظر راننده اش و این داستانا نبود، آزادی داشت که روشنارو بیرون ببره. اونجا بود که من ثمره ی یک سال صبوریم رو دیدم. روشنا با اینکه خانواده ی اوپن مایندی داشت، بازهم می ترسید با محمد تنها باشه. از من خواست باهاش برم و منی که هیچ ترسی نداشتم که کسی منو ببینه از خدا خواسته قبول کردم. هربار که بیرون می رفتیم با محمد ارتباطی نمی گرفتم و یه گوشه از هرجایی که می رفتیم در سکوت می نشستم و به شادی اون دوتا زل می زدم. درکنار تموم این جاسوسیام متوجه وابستگی و علاقه شدیدی که بین من و روشنا شکل گرفت بودم؛ من و روشنا حتی از من و تو هم خواهر تر بودیم.

اعتراض کردم:

-اما من و تو هم اختلاف سنیمون بالا بود و هم به خاطر اینکه مادر قانونی من فهیمه بود، از هم دور بودیم.

آیه لبخند تلخی زد و زمزمه وار گفت:

-آره و دوری تو تبدیل به یه عذاب دیگه ی زندگی مادرم شد.

اشک هایش چکید و ادامه داد:

-چند ماه گذشت و من بالاخره کوهیار رو دیدم. اونم این طور که از اونجایی که رشته ی من و روشنا ادبیات بود و هردو اهل شعر و شاعری بودیم، محمد مادو تارو به یه جمع مشاعره دعوت کرد. از شانس خوبم مجلس مشاعره روزی نبود که رسول خونه باشه؛ از مامان اجازه گرفتم و به اون مجلس شعر رفتم.

سرم را روی زانوانم گذاشتم و پرسیدم:

-مامان گذاشت تو به اون مجلس پر از غریبه بری؟ اخه مامان هم کم گیر نبود.

آیه کمی پیشانی اش را خاراند و گفت:

- آره مامان از روی نگرانیش گیر می داد. به مامان گفتم خونه ی روشنا می رم و اون کلی سفارش کرد که حتما تو روز برگردم تا داستانی درست نشه. با هزار هیجان اونجا رفتم و تقریبا از دیدن آریاتبارها ناامید بودم که محمد دست پسر جوونی رو گرفت و کنارم آورد. گفت پسردایی‌ش کوهیاره و به هم معرفیمون کرد تا تنها نباشیم. خودش و روشنا به جمع بقیه دوستاش پیوستند. تو یه پارک تو یه الاچیق منتظر بقیه نشستیم و فهمیدم کوهیار از من دو سال کوچیکتره. کوهیار یه پسر مهربون و خوش رو و خوش برخورد که حسادتم رو به طرز عجیبی بر می انگخیت. ازش پرسیدم اسم پدرش چیه و وقتی گفت میثاق متوجه شدم یکی از برادرای ناتنیم می شه. کوهیار آریاتبار! اسم دهن پرکنی داشت و فقط و فقط شونزده سالش بود. این شعر خوانی ها ادامه داشت و منی که باید درگیر کنکورم می شدم درگیر این نشست های تو پارک، مشاعره ها و کتابخوانی ها شدم. یا تو مجلسای ساز و آواز اموزشگاهی که اون موقع روشنا شاگردش بود، شرکت می کردم تا فقط با کوهیار صمیمی بشم و اطلاعات به دست بیارم. من پنج روز در هفته که رسول خونه ی فهیمه بود ازادی داشتم که بعد از مدرسه دو سه ساعت دیرتر به خونه برگردم و از این فرصت کمال استفاده رو می

کردم. آبد بزرگتر می شد و گیراش شروع می شد اما جراتی نداشت تا به من گیر آنچنانی بده. گذشت و گذشت و من تو همون شهر رشته ی مورد علاقه ام، یعنی ادبیات فارسی، قبول شدم. تو پوست خودم نمی گنجیدم و دوستیم با کوهیار فراتر از حد معمول دوتا غریبه شده بود. دیگه با محمد و روشنا چهار نفره بیرون می رفتیم و تو فاصله ای که اون دو نفر دل می دادن و قلوه می گرفتن من و کوهیار شعر می خوندیم. البته بیشتر من شعر می خوندم و اون گوش می داد و لا به لاش زیرکانه ازش سوال می پرسیدم اما صمیمیت من و کوهیار هیچ پیشرفتی نمی کرد تا بتونم سوالای خصوصیمو بپرسم. گذشت و گذشت که یک شب که مطمئنم یادته، چون توهم خونه ی ما بودی، من به خاطر تصادف یه ماشین که ترافیک سنگینی به بار آورد، دم غروب به خونه رسیدم. انتظار نداشتم اون روز رسول به خونه بیاد و با خودم می گفتم نهایتش اینه که دیر می رسم و مامان یکم دعوام می کنه اما یادته دیر رسیدم و رسول به محض ورودم بدون مجالی برای توضیح چجوری به جونم افتاد؟

خوب یادم بود که آن روز دوست نداشتم آیه به خانه بیاید؛ چون می دانستم پدر چقدر وحشیانه او ا می زند. بغض آیه شکست و ادامه داد:

-یادته مامان خودشو سپر بلام کرد اما مامانو هم با اون کمربند معروفش زد؟

من هم بغض کردم و با کلافگی گفتم:

-یادمه؛ بازش نکن.

آیه با پشت دستش اشک هایش را پاک کرد و با صدایی گرفته ادامه داد:

-صبح فردای اون شب من با صورت کبود و لب پاره و سر زخمی به دانشگاه نرفتم. آلا، من اون شب صبرم لبریز شد و نابود شدم. احساس می کردم دارم از تشنگی محبت پدرانه تلف می شم اما دسترسی به میثاق نداشتم که هیچ، به کوهیار هم هیچ دسترسی نداشتم. روشنا گفته بود که گاهی کوهیار مدرسه اشو می پیچونه و با محمد بعد از دانشگاهش به یه گیم نتی می رن که مال خودشونه. می دونستم اون گیم نت

کجاست؛ با همون حال نزارم به اونجا رفتم. بارون می بارید و من با چادر دانشگاه تربیت معلم و یک استایل رسمی اما خراب، آوار، پر از کبودی و زخم رو به روی گیم نت، درست مثل، اجلی معلق ایستادم. ایستادم و نگاه کردم. نمی دونم چند ساعت گذشت که ماشین محمد رو دیدم؛ با دیدن ماشینش از خیابون رد می شدم که نزدیک بود، ماشین زیرم بگیره. ماشین زیرم نگرفت اما یادمه که پاهام شل شد و از شدت ترس افتادم. دردم دوبرابر شده بود و انگار جونم داشت از بدنم پر می کشید. دورم شلوغ شد و من سر بالا گرفتم؛ از میون جمع کوهیار و محمد رو دیدم که با تعجب به من زل زده بودن. خانم ها دستم رو گرفتند و این ور خیابون اوردن. روی نیمکت نشوندن و دائم می پرسیدن که چیزی لازم دارم یا نه. کوهیار و محمد جمع رو پراکنده کردن و خیلی خوب یادمه که کوهیار چطور جلوم زانو زد و با نگاهی پر از معصومیت و مظلومیت پرسید اونجا چیکار می کنم. من هم تموم جسارتی که برای پرسیدن جای پدرم جمع کرده بودم رو فرو بردم و فقط گفتم اتفاقی بود. اونجا شروع عطف ماجرا شد. من و کوهیار داخل ماشین محمد نشستیم و محمد وارد گیم نت شد که یه سری کارای حقوقی رو اداره کنه. اون همدلی که اون روز بین ما دو تا ایجاد شد اشتباه محض زندگی من بود؛ تنها جایی که طبق احساساتم پیش رفتم و اشتباه کردم. اشتباهی که علاوه بر خودم، تو، مادرم و برادرم داریم تاوانشو پس می دیم.

آهی پر از تاسف کشید و ادامه داد:

-من اون روز شعله ی آتیشی تو جون کوهیار، اون هم ناخواسته، روشن کردم که حتی فکرشو نمی کردم که بعد ها ممکنه به چه روزی بندازتم. اون روز من برای کوهیار از تموم ابعاد زندگیم گفتم الا اینکه پدرم کیه و گذشته مادرم چیه. گذشته مادرمو نگفتم که حدسی نزنه که من ممکنه کی باشم. اون شکستن واقعی من رو دید و خودش رو مسئول دید که حواسش به حالم باشه. از اون به بعد احساس مسئولیت می کرد. شماره ام رو گرفت و از اون به بعد کوهیار بیست و چهار ساعت باهام در تماس بود. دائم حالم رو می پرسید و من احمق تموم این محبت ها و توجهاتش رو دوستانه می دیدم. شش ماه به همین منوال گذشت. بعد از شش ماه کم کم کوهیار صندوقچه ی دلش رو باز کرد و من فرو ریختم. اونجا فهمیدم که سیاهی خانواده ی من و پدرم حتی فراتر از چیزایی بود که رسول می گفت. دو سه ماه طول کشید تا همه چیز رو کامل از دهن کوهیار بشنوم و وقتی که حس می کردم نزدیکترین جا به میثاقم یک آن یه اتفاقی پیش

اومد که پیش بینیش نمی کردم. یک روز روشنا به خونمون مهمونی اومد؛چون که دانشگاه هنر موسیقی می خوند، کمتر همو می دیدیم و برای همین به خونمون اومد. روشنا درمورد همه چیز زندگیمون اطلاع داشت و فقط اسم پدر واقعیم رو نمی دونست تا پازل ارتباط من با کوهیار براش کامل شه. ردزی که مهمونی اومد، از فامیلی کوهیار صحبت کرد. اینطور که گیر داده بود، کوهیار آریاتبار عاشقت شده و من دائم می گفتم نه بابا اون دوسال کوچیکتره. مثل اینکه مادر فقط اسم آریاتبار از مکالماتمون به گوشش می خوره و نگران می شه. یک روز که من کلاس داشتم روشنارو می خواد و ازش حساب می پرسه. مادرم چیزی نمی فهمه اما اونجا هم ەچی برای روشنا عیان می شه؛ روشنا علنا توروی من ایستاد و از رابطه با کوهیار منعم کرد. خودش هم با محمد کات کرد؛ چون اصلا دلش نمی خواست وارد زندگی ای بشه که متعلقش نیست اما میثاق برای من مثل محمد برای روشنا نبود. میثاق هم و غم زندگی من بود؛ پدری بود که می خواستم بهش تکیه کنم. روشنا می تونست بگه محمد نشد، یکی دیگه اما من پدر از کجا گیر می آوردم؟ گوشم شنوا نبود و روشنا عاصی و عصبانی شده بود. همیشه هم میگ فت این ماجرا که تموم بشه، باهام قهر و قطع ارتباط می کنه؛ چون بنای دوستیمونو کثیف می دونه. دائم می گفت من برای سوء استفاده نزدیکش شدم و باهاش دوست شدم. من هم گوشم بدهکار نبود و فقط هدفم مهم بود. کم کم محبت های کوهیار به من شروع شد. کوهیار برای من آسمون رو به زمین می دوخت و من حسش می کردم اما کاری از دستم بر نمی اومد.

متعجب پرسیدم:

-یعنی بدون چراغ سبز نشون دادن کوهیار خودش عاشقت شد؟ پس تو هیچ نیت بدی نداشتی.

آیه با پشیمانی نگاهم کرد و با لحنی پر از شرمندگی گفت:

-این درسته که من نمی خواستم کوهیارو عاشق خودم کنم و فقط می خواستم عین دوتا دوست صمیمی شیم تا من به پدرم برسم ولی وقتی که پیش اومد، با خودم گفتم چرا که نه؟ اون که واقعا برادرم نبود که اشکالی داشته باشه. تازه از کوهیار عاشق اطلاعات بیشتری نسیبم می شد. اون کوهیار با الانش فقط یه وجه تشابه داره و اونم اینه که

کوهیار اون موقع هم درست مثل الان مغرور بود. تو نمی دونی که چجوری غرورشو شکوند و بهم ابراز علاقه کرد ولی منی که می دونستم جواب رد دادن بهش مساوی با عدم دسترسی به میثاقه از جواب مثبت هم عاجز بودم. بهش گفتم فکر می کنم ولی تو مدت فکر کردنم تبدیل به همدل،همدرد و دو گوش برای شنیدن درداش شدم. کوهیاری که الان می بینم با کوهیاری که اون موقع از جنایات پدرش وحشت داشت، زمین تا آسمون بود. بگذریم که چه شکلی بود، فقط بدون که خیلی با الانش فرق داشت.
کوهیار تو زندگی ایزوله ای که براش ساختن فقط منو داشت که دلش بهش گرم بود. انقدر گرم که هنوز دو سال از شروع آشناییمون نگذشته منو به خونشون برد ولی فقط به عنوان معلم ادبیات کنکورش تا هرروز بتونه منو ببینه. رشته اش ریاضی بود و من هرروز به خونشون می رفتم تا چند ماه باقی مونده به کنکورش رو تو درسای عمومیش بهش کمک کنم. خونشون امن و امان بود؛ حتی از خونه ی ما که رسول و آبد داشت هم آرامبخشتر بود. از بس که آروم بود اصلا تو مخیله ام نمی گنجید اونجا خونه ی یه مافیا باشه. دو هفته گذشت و من میثاق رو ندیدم. یه روز در حال درس خوندن بودیم که صدای چندتا ماشین از حیاط اومد و چند لحظه بعد در زده شد و سکینه خاتون کوهیار رو خواست. وقتی سکینه خاتون به کوهیار گفت که اقا میثاق چند لحظه ای کارتون دارن، من ترشح دنیایی دوپامین رو تو وجودم حس کردم.
کوهیار که جلوی سکینه خانم معذب بود روی ورق نوشت" گلبرگ خسته ی من، یکم استراحت کن. بعد از سلام دادن به پدرم برمی گردم." رفت و من بی قرار رو تنها گذاشت. دلم می خواست بال در می آوردم؛ به سمت پدرم پرواز می کردم و می گفتم من دخترتم. خیلی می ترسیدم و البته هیجان هم داشتم. می دونستم همه چی خوب پیش می ره و می دونستم پدرم طوری محکم بغلم می کنه که خستگی به دوس کشیدن غم این همه سال از تنم در بره.

سکوت کرد و من هم چیزی نپرسیدم تا با تلخی که با تعریف کردن گذشته دوباره برایش تداعی شده بود، کنار بیاید. کمی که گذشت، دوباره لب به تعریف گشود:

-برای همین دل رو به دریا زدم و از اتاق کوهیار بیرون اومدم. تو اون رفت و امد ها به خونشون با کامیار هم صمیمی شدم و کامیار هم به من شدیدا علاقمند بود. با دیدن کامی پرسیدم که کوهیار کجا رفت و اون که پکر بود به زیرزمین اشاره زد. نمی دونم چرا، اما به دلم بد افتاد. به سمت پله ها و پایین و پایینتر رفتم. احساس خطرم هر

لحظه بیشتر می شد و من ترکیبی از هیجان و ترس بودم. بالاخره به زیرزمین رسیدم؛ پشت دیوار قایم شدم و به استخر و آدم هایی که کنارش جمع بودن، زل زدم. از عکس هایی که کوهیار بهم نشون می داد،میثاق رو می شناختم و با دیدنش لبخند زدم. قلبمو تو دهنم حس می کردم؛ یک قدم به سمتش برداشتم که یک آن متوجه بقیه ادم ها شدم. سه تا جوون با لهجه های جنوبی روی زمین داشتن زیر پای میثاق بهش التماس می کردن و من اونقدر محو میثاق بودم که اونارو ندیدم. شاید این خون آریاتباری واقعا یه جادویی داره که ناخودآگاه دستمو به سمت جیبم بردم، موبایل قدیمی دوربین دارمو در اوردم و فیلم گرفتم. تا من فیلم گرفتن رو شروع کردم و دوربین رو روی میثاق و اون سه جوون گرفتم، میثاق اسلحه اشو در آورد سه نفرشون رو کشت. باورت می شه؟ اولین دیدار با پدرم پر از خون و خونریزی بود. بعدها فهمیدم این ۳ نفر باعث گم شدن جنس های زیادی تو کف دریا شدن، چیزی که الان گریبانگیر کوهیار شده. گم شدن اون اجناس می تونست میثاق رو به قهقرا ببره؛ همونطور که الان کوهیار تو خطر افتاده. من فیلمو قطع کردم و با تن و بدن لرزون و اثرات بد از دیدار اول با پدرم به اتاق برگشتم. تازه دلیل پکر بودن کامی رو درک می کردم. دوباره فیلم رو تماشا کردم؛ زاویه اش طوری بود که کسی جز میثاق و سه تا مقتول تو کادر نبودن. ساعت ها گذشت و وقتی دیدم کوهیار برنمی گرده براش یادداشت گذاشتم و به خونه رفتم. یادمه یک هفته تو تب سوختم و وقتی یکم به زور سرپا شدم با خودم گفتم، قاتل و جانی و قاچاقچی هم باشه بازهم دلیل نمی شه پدر بدی باشه. با حال بد اون روزم به ویلا رفتم و با ورودم، دیدم که کوهیار چطور رنگش پرید که بی هماهنگی رفتم. وقتی فهمید می خوام پدرشو ببینم نزدیک بود از تعجب سکته کنه؛ در حال بحث با کوهیار بودم که میثاق به هال اومد. برای اولین بار مورد خطاب قرارم داد و گفت:"سلام دخترم، شما معلم کوهیاری؟" و باید بودی و می دیدی که من چطور فقط با لفظ دخترم پر از لذت شدم. آلا، حدس می زنی در جوابش چی گفته باشم؟ خیلی بی مقدمه بهش گفتم:" من یه چیزی فراتر از مربیم" و اون خندید. گفت" یعنی چی؟" که آب دهنمو با صدا قورت دادم و با اضطراب به چشماش زل زدم. به زور گفتم اما گفتم که" من دختر آتنام" و دیدم که چطور نگاهش شکست و پر شد. وقتی نگاه غمزده اش رو دیدم، ادامه دادم:" و همینطور دختر شما."

آیه سکوت کرد و من درتعجب این اتفاقات نالیدم:

-نه! یعنی همینقدر بی مقدمه؟

اشک های آیه دوباره سرازیر شد و به سختی گفت:

-همیقدر بی مقدمه.

اشک هایش را پاک کردم و گفتم:

-اگه اذیت می شی بقیه اشو بعدا بگو.

آیه چندبار سرتکان داد و گفت:

-نه بگم که تموم شه و دیگه بازش نکنیم. میثاقی که من تصور می کردم منو به آغوش می کشید اما این میثاق فقط اخم کرد و گفت:" چرا اومدی؟"

متعجب گفتم:

-تعجب نکرد؟ وجودتو انکار نکرد؟ نگفت مگه دختر دارم؟

آیه سرش را باز هم چندبار به چپ و راست تکان داد.

-می دونست. اصلا می دونست مادرم منو بارداره و ولش کرد. با وجود این حقیقت انقدر خر بودم که ازش محبت می خواستم. بیرونم کرد ولی من هرروز دم در خونه اش پیدام می شد. طوری باهام برخور می کرد که انگار هوام و وجود ندارم. کاملا ندیدم می گرفت و از کنارم رد می شد. بعد از چند هفته صبرش ته کشید و بهم توپید:" ببین دخترجون، اگه راتو نکشی و نری دفعه بعدی دم خونه من گریه نمی کنی، بلکه سر مزار مادرت اشک می ریزی." این جمله اش، شروع وحشیگری و سرکش شدن من شد. همون خون آریاتبار معروف غلید و من به فکر انتقام گرفتن افتادم و برای انتقامم یه مدرک گنده و کلی اطلاعات داشتم.

مکث کرد که بی قرار پرسیدم:

-کوهیار چی؟ اون چه واکنشی نشون داد؟

آیه پلک روی هم گذاشت، نفس عمیقی کشید و بعد پلک هایش را از روی هم برداشت.

-هیچی نگفت و سکوت کرد. تو لاکش فرو رفت و دیگه ندیدمش. نمی دونم چه بلایی سرش اومد و چون فکر و ذکرم پدرم بود، اهمیتی نمی دادم.

کم مانده بود از شدت تعجب شاخ در بیاورم.

-کوهیار سکوت کرد؟ پس کاملا با الانش فرق داشت. خب بعدش چیشد؟

آیه تلخ خندید و گفت:

-آره خیلی با الانش فرق داشت. بعدش پی انتقامم رفتم. یه بازرس پلیس بود که کوهیار درمورد قانون مدار بودنش حرف زده بود. وقتی که به ستوه اومدم پیش اون مرد رفتم و فیلم رو تحویلش دادم. همون روز یه متن بلند بالا برای کوهیار فرستادم و گفتم پسر خانواده اش نیست. کوهیار چیکار کرد؟ باز هم سکوت کرد. پدرش دستگیر شد و فهمید من لوش دادم اما چیکار کرد؟ باز هم سکوت کرد. میثاقو به هر طریقی بود، ازاد کردن ولی میثاق برای هم کاراش تبدیل به یه مهره ی سوخته شده بود که ترجیح داد بمیره ولی امنیت خانواده اش حفظ شه. می گی چرا؟ منم نمی دونم اما یه سری قانون و قواعد مافیاییه که بعدا سر در میارم. میثاق یه صحنه ی مردن ساختگی درست کرد و تو یاد و خاطر همه مرد اما در واقعیت مثل سایه دورمون وجود داره. این مرگ ساختگی رو حتی کوهیار هم نمی دونست و وقتی این ضربه رو می خوره، بالاخره واکنش نشون می ده. یادمه بعد از مرگ ساختگی میثاق برام نوشت:" از الان به بعد بزرگترین دشمن رییس یه باندی. الان زخمیم ولی صبر کن و وقتی از جام پاشدم، فقط فرار کن." وقتی اینو خوندم چنان ترسی به دلم افتاد که همه چیو به آبد گفتم

اما نه به شکلی که سرمو ببره. گفتم اونان که دنبالم اومدن. آبد که احساس خطر می کرد دائم کنارم بود. پنج سال پر از ترس سپری شد و درست وقتی که از برگشتن کوهیار نا امید بودم، کوهیار از جاش پاشد. پارسال، درست بعد از گندی که آبد زد و جاوید رو کشت. درحالی که داشتم با خودم کلنجار می رفتم که زن جابر شم. سر کوچه دوتا ماشین رو دیدم و با دیدن راننده اش که محمد بود، فاتحه امو خوندم. به خونه برگشتم؛ هیچ ایده ای نداشتم که چه کنم و فقط وسایلم رو جمع کردم. وقتی فرداش اونارو سر کوچه ندیدم، از اونجا رفتم. داشتم می رفتم که یکی صدام زد. دوییدم و به اون فرد اهمیت ندادم. وقتی خسابی از محله امون دور شدم صدای درگیری از پشت سرم شنیدم. ناخودآگاه ایستادم و به سمتشون برگشتم. یک مرد نگهبان با همون مردی که دنبالم می کرد، گلاویز شد و تا رفتم حلاجی کنم چیشده یه ماشین مشکی کنارم ایستاد. دو نفر پیدا شدن و منو داخل ماشین کشیدن. اونجا بود که یاسر رو برای اولین بار دیدم.

با یاد یاسر سر روی زانوانش گذاشت و صدایش شکست.

-یاسر که کوهیارو زیر نظر داشت فهمید که من برای کوهیار اهمیت دارم. دلیل دشمنیشون باهم رقابت سر منافعشون بود و همین باعث شد که یاسر دنبال نقطه ضعفی از کوهیار بیوفته. اولش چیز زیادی به یاسر نگفتم و در ازای خواستن یه جایی برای موندن فقط لو دادم که من دختر میثاقم. براش جالب بود و منو مهره ای می دید که فکر می کرد با من می تونه به کوهیار آسیب بزنه. منو به خونه ی ثنابانو برد و بقیه اشو خودت می دونی. کم کم بهم اعتماد کردیم ولی بازم نه اونقدر. چند هفته پیش هم که فهمیدم کوهیار با تو چیکار کرد از شدت حرص به یاسر زنگ زدم و ازش خواستم حمله به خونه کوهیارو انجام بده و از اون به بعد هم به هم خیلی نزدیک شدیم.

لبخند تلخی به روی لب نشاندم و گفتم:

-و عاشق شدین.

آیه با صورتی از درد جمع شده، دراز کشید و به آسمان آبی زل کرد.

-و عاشق شدیم.

کنجکاو به آیه زل زدم.

-آیه اگه اینجور که تو تعریف می کنی باشه. کوهیار نباید از تو عصبانی بشه که.

خندید و ساعدش را روی چشم هایش قرار داد.

-همه چی برمی گرده به دیدگاه آدما آلا. کوهیار فکر می کنه من از اول با قصد و غرض اینکه مخشو بزنم تا به خواستم برسم بهش نزدیک شدم اما اینطور نبود. البته باید بگم که اولا این فکرو نمی کرد و حدسم اینه که وقتی فهمید که من می دونستم بچه ی میثاق نیست و نامحرمم اینطور فکر کرد. برای همینم بعد از سکوت طولانیش اعلام دشمنی کرد و به جونم افتاد. البته حق هم داشت چون واقعا ماه های آخر که فهمیدم عاشقم شده برای هدفم سکوت کردم و پسش نزدم. اینو هم باید بگم که کوهیار وقتی که فهمید بچه ی اون خانواده و برادرم نیست، بهم زنگ زد و گفت" بدون توجه به همه ی اتفاقاتی که افتاد. حالا که نامحرمیم می تونیم، باهم باشیم؟" و من بهش گفتم" تو فرقی با برادرم، آبد، برام نداری. سکوت کرد تا خبر مرگ میثاق و با کینه ای بی نظیر افسار پاره کرد. کوهیار ادم به شدت کینه ای هست آلا. باید هرردز دعا کنیم که هیچوقت پیدامون نکنه.

من خودم به اندازه ی کافی از کوهیار می ترسیدم و آیه با حرف هایش ترسم را بیشتر می کرد. کلافه به سرم چسبیدم و گفتم:

-خب؟ این تجاوز به منو توجیه می کنه؟

آیه دستش را از روی چشمانش برداشت و نشست. دو طرف صورتم را با دستانش قاب گرفت و با جدیت تمام به چشمام زل زد.

-آلا، تو گذشته دنبال توجیهی برای تجاوزی که بهت شد نباش. خواهر دلسوز من، تجاوز رو هیچ چیزی توجیه نمی کنه. هیچ عذری.

غم عجیبی به دلم نشست و به چشمان سبز خیس ایه زل زدم. از موضوع تجاوز کناره گرفتم و گفتم:

-چجوری سرپایی وقتی که عشقتو همین چند روز پیش کشتن؟

دستانش شل شد و از صورتم افتاد. سرش را پایین انداخت و خواست چیزی بگوید که صدای قایق موتوری به گوش رسید. آیه سریع سرش را به سمت قایقی که از دور می آمد چرخاند و گفت:

-رسیدن؛ وقت رفتنه.

***

دو هفته از زندگی در دبی می گذشت؛ این شهر زیبا و جادویی برای من تبدیل به قتلگاه بود و هرروز دلمرده تر می شدم. خانمی که یاسر از قبل و وقتی که زنده بود با او هماهنگ کرده بود، یکی از شرکای کوهیار در دبی بود. ارتباط گرفتن با آن خانم کمی سخت بود اما بالاخره بعد از دو هفته و تمام‌شدن پولی که از یاسر داشتیم، توانستیم به او دسترسی پیدا کنیم. من در هتلی که از قبل رزرو شده بود، ماندم. رزرو هتل هم کار یاسر بود که برای خودش و آیه گرفته بود و من رسما داشتم به جای یک مرده زندگی می کردم. آیه رفت و من در انتظارش نشستم. آخر شب بالاخره برگشت. آن هم با خبر های خوش و ناخوش و گفت:

-سهیلا بالاخره قبولم کرد. از این به بعد براش کار می کنم و اون ذکر کرده که حتما باید تورو ببینه. به زور تونستم ثابت کنم، من همون دختریم که یاسر سفارششو کرده اما بالاخره پذیرفت. از اونجایی که یاسر براش عزیزه، وقتی درمورد قتلش صحبت

کردم، خواست توی خونه اش زندگی کنیم تا هم در امان باشیم و هم چشمش بهمون باشه.

بطری آبی را باز کردم و گفتم:

-آخر سر در نیاوردی نسبتش با یاسر چیه که یاسر به امید کمک اون خواست به اینجا بیاین؟

آیه سرش را به معنای نفی تکان داد و گفت:

-نه ولی سر در میارم.

جرعه ای آب نوشیدم و پر از تشویش گفتم:

-آیه، من نمی تونم تو یه خونه ی مافیایی زندگی کنم. اونم زیر دماغ کوهیار و با کسی که برای کوهیار کار می کنه. تازه...

آیه کلافه میان حرفم پرید.

-بالای ده بار گفتم که درسته که برای کوهیار کار می کنه اما جو کارش مثل کار کوهیار نیست. این خانم کارای به ظاهر قانونی رو تو دبی اداره می کنه و شریک کارهای قانونی کوهیاره. متوجهی؟ درمورد اینکه زیر دماغ کوهیاریم هم باید بگم عقل کوهیار به این می رسه که شریک شفیقش به ما جا و مکان بده؟ اصلا عقلش نمی رسه.

با کلافگی کل بطری را روی سرم خالی کردم که آیه با نگرانی پرسید:

-خوبی؟

دستی به صورتم کشیدم و روی مبل مشکی اتاق نشستم.

-نه خوب نیستم. چون نمی دونم دارم قاطی چی می شم. اگه لومون بده چی؟

آیه به سمتم آمد و کنارم نشست.

-آلا، این زن خیلی یاسرو دوست داره. کمکم می کنه که انتقام یاسرو از کوهیار بگیرم، نه که لوم بده.

نگاه وحشیگرم را به او دوختم و ناباور گفتم:

-نه!

متعجب شد که دستش را پس زدم و تکرار کردم:

-نه!

آیه با تعجب موهایش را پشت گوشش راند و پرسید:

-چی نه؟

ایستادم؛ از شدت عصبانیت و کلافگی گر گرفته بودم و دلم می خواست جامه بدرم.

-احمق، تو یه بار رفتی از میثاق انتقام بگیری کل زندگیمون به باد رفت. چرا درس نمی گیری که انتقام بسه؟ از کوهیار انتقام بگیری تا بتونی تموم ثروت پدرتو ازش بگیری؟

آیه با چشمانی سرخ شده ایستاد و به دستم چسبید.

-نگیرم؟ حقمو نگیرم؟ پدرمو گرفت، عشقمو گرفت، چجوری انتقام نگیرم؟

از ته دلم جیغ کشیدم:

-نه نگیر؛ بتمرگ سرجات.

دستش را پس زدم و انگشت اشاره ام را بالا گرفتم.

-آیه، بهت گفتم منو قاطی جریان این مافیا بازیا نکن.

به دستم چسبید و با لحنی پر از حرص غرید:

-قاطی شدیم آلا. احمق نباش. من برای دوتامون این کارو می کنم. روزی که کوهیار پیدامون کنه رو تصور کن.

ترس عجیبی به دلم افتاد و با ترس نالیدم:

-منو نمی کشه.

چقدر دردناک بود که کشته شدن را ترجیح می دادم. با دو دستش به دو طرف صورتم چسبید و چندبار سر تایید تکان داد.

-آفرین خواهری. تورو نمی کشه ولی کاری باهات می کنه که هرروز بمیری. آلا، بهترین حمله، دفاعه. ما باید دیوارای دفاعیمیونو بچینیم. ما قاطی این داستانا شدیم و باید تو این معرکه قوی بشیم. قوی بشیم که وقتی کوهیار پیدامون کرد، دوباره زمینمون نزنه.

با دو دستم دستانش را پس زدم و با اضطراب یک قدم به عقب برداشتم.

-نه، نه، نه. من نمی خوام آدم بکشم؛ اونم فقط برای اینکه بتونم جلوی کوهیار بایستم.

آیه به موهایش چنگ انداخت ولی همچنان برای حفظ آرامش من با لحن آرامی گفت:

-دختر خوب، ببین منو؟ من خواهرتم. نمی ذارم هیچوقت دست به این کثافتا بزنی. من کثیف می شم تا ازت دفاع کنم. خب؟ نمی ذارم دستت آلوده به کوچیکترین خلافی بشه.

بغض دردناکی به گلویم چنگ انداخت. به گلویم چسبیدم و با صدایی لرزان گفتم:

-دلم نمی خواد کثیف شی.

نفسی از روی کلافگی کشید و توضیح داد:

-نمی شم. می گم اگه کاراشون قانونی نیست حداقل سرپوش قانونی داره. من آدم نمی کشم؛ خیالت تخت. فقط می خوام زندگی جفتمونو با کمک اون زن بسازم.

با اکراه دستم را از گلویم برداشتم و به بغضم اجازه شکستن دادم.

-قول بده که از حرص ثروت آریاتبار ها خلاص شی. قول بده که هیچوقت دنبال اون جایگاه نری.

نگاهم کرد؛ نگاهش سفت، سخت و نافذ بود. هیچ چیز از نگاهش نمی خواندم. ترسیده یک قدم به سمتش برداشتم و به بازویش چسبیدم.

-تورو جون آلا قول بده که مثل آریاتبارا نشی.

نگاهش را به زمین دوخت و بغضش شکست.

-باور کن برای نجات جفتمون از این لجنزار ممکنه مجبور شم...

میان حرفش پریدم و داد کشیدم:

-باشه لامصب. باشه. حداقل اگه مجبور شدی یه روزی دست به کارایی مثل کارای آریاتبار ها بزنی، نیتت پاک باشه. می فهمی؟ نیتت پاک باشه؛ نیتت نجات باشه نه حرص و طمع قدرت طلبی. به چشمام نگاه کن و قول بده.

سرش را چندار تکان داد و به چشمانم زل زد.

-قول می دم.

چشمانش را بست و گریه اش شدت گرفت.

-قول می دم که مثل بابام نشم.

نفسی از سدگر آسودگی کشیدم که سرش را روی سینه ام گذاشت و من پاره ی تنم را با جان و دل در آغوش کشیدم.

***

وارد برجی شدیم که زبانم از توصیفش قاصر بود و در یکی از طبقات بالایی آن وارد خانه ای شدیم که نظیرش را ندیده بودم. امکاناتی که خانه داشت از نظرم بی بدیل بود. بالاخره سهیلا نیکزاد را دیدم؛ زنی میانسال با چشمانی سیاه و نگاهی نافذ که سرتاپای مرا از نظر گذراند. از نگاهش حس خوبی دریافت نمی کردم؛ احساس می کردم که قرار است در این خانه برایم سرنوشت بدی رقم بخورد. سهیلا پیر نبود اما انگار مصدومیتی در پایش داشت که به لطف آن مصدومیت، عصای بزرگ تزئینی به

شکل ماری سیاه در دستش گرفته بود. هر جای خانه که چشم می گرداندم مجسمه های مشکی بزرگ می دیدم و کل خانه در سیاهی غرق بود. زن بعد از برانداز کردنی نسبتا طولانی لبخند زد و به طبقه ی بالا اشاره کرد.

-خوش اومدین. طبقه ی بالا اتاقاتون رو آماده کردیم.

به زنی با کت و شلوار مشکی رنگ و موهای قهوه ای گفت:

-راهنماییشون کن. من تا شب برنمی گردم.

به سمت پله های مارپیچ رفتیم و وقتی به طبقه ی دوم رسیدیم، راهروهای زیادی را رد کردیم و به آخرین راهروی سالن رسیدیم. وارد راهرو که شدیم دو اتاق رو به روی هم دیدیم که خدمه ای که نامش را نمی دانستم، گفت:

-خودتون هرکدوم رو که دوست داشتین بردارین. کاری داشتین دکمه ی کنار تختتون رو فشار بدین. الان چیزی نمی خواین؟

در حالی که به سمت اتاق سمت راستی می رفتم، گفتم:

-خیر.

واد اتاق شدم؛ بی توجه به دکور و عظمت اتاق به سمت تخت رفتم، دراز کشیدم و خوابیدم.

***

دو ماه از اقامتمان در یکی از لوکس ترین برج های دبی گذشت. کم پیش می آمد که آیه به زو دستم را بگیرد و جاهای مختلف شهر بگرداند. آیه در شرکت سهیلا کار می

کرد ولی اصلا از او نمی پرسیدم، چه کار می کند مبادا بفهمم قاطی کثافت شده است. سهیلا در خانه اش یک قانون داشت و آن هم این بود که شام را باید دور هم بخوریم. دو هفته بعد از اقامتمان سر میز شام از من درمورد سطح زبانم پرسید و من چون برخلاف خواهر وبرادرم با زندگی کنار زن اول پدرم زندگی مرفهی داشتم زبانم خوب بود. این باعث شد که سهیلا یک لپ تاپ به من بدهد؛ هرروز صبح فایل هایی را برایم ایمیل کند و من برایش آن ها را ترجمه کنم. اوایل سخت بود و نیاز به دیکشنری داشتم اما هرچه بیشتر گذشت، در کنار کار کردن زبانم هم پیشرفت کرد. من در خانه کار می کردم و آیه تا غروب در شرکت به عنوان دستیار سهیلا کار می کرد. سهیلا هم سر ماه مبلغ خوبی را به عنوان حقوقم برایم واریز می کرد. کارهای بانکی و اداری اقامت را سهیلا با چندتا زنگ برایمان راست و ریس کرد. کارایی دیگر من و آیه برای سهیلا نیکزاد حضور در مهمانی ها بود. در مهمانی هایی که ترتیب می داد، مارا نماینده ی خودش برای میزبانی قرار می داد و طوری به ما می رسید که انگار سه عدد سهیلا نیکزاد در مهمانی میزبانی می کردند. یعنی از ما دو نفر دو زن شیک پوش و اصیل برلی مهمانی می ساخت. ما با مهمانان گرم می گرفتیم و میزبانی می کردیم. اوایل الکی لبخند زدن و صحبت کردن با بقیه برایم زجر آور بود اما کم کم راه افتادم و درمورد موضوعات مختلف با مهمانان حرف می زدم. با گذشت دو ماه آیه اعتماد سهیلا را جلب کرد و تقریبا در تمام بخش های سری کسب و کارش با کوهیار نفوذ کرد. از کوهیار خبری نبود ولی ترسش همچنان در دلم وجود داشت. هرشب با کابوس حضور دوباره اش در زندگیم سر می کردم. جدا از ترس از کوهیار در آن خانه اصلا آرامش نداشتم؛ چون می دانستم هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیرد و قطعا سهیلا نقشه هایی در سرش دارد اما گوش آیه به حرف هایم بدهکار نبود. نه اینکه حرفم را نپذیرد؛ جالب این بود می پذیرفت اما دائم گوشزد می کرد که اگر سهیلا دنبال منافع اش است ما هم در حال سوء استفاده و جای پا محکم کردن هستیم. یک شب پاییزی که در حال شام خوردن بودیم، سهیلا گفت:

-آخر هفته یه مهمونی دارم.

فکر کدم از همان مهمانی های همیشگی با مهمان های سرشناس و مطرح است که سهیلا با جمله های بعدیش افکارم را به هم ریخت.

-درسته مهمونی های قبلی در عین دوستانه بودن رسمی بود اما این بار جو یکم رسمی تره چون آدمای مهمی حضور پیدا می کنن. اتفاقا علاوه بر دوستانه بودن، اکثر بحث ها حول محور کار می گرده. شما نماینده های من بین مهمونا هستین و ازتون می خوام بهترین خودتون تو اون شب باشین.

ناخودآگاه احساس بدی درونم شکل گرفت و پرسیدم:

-اگه بحث کاریه پس من به چه دردتون می خورم؟ حالا آیه به عنوان دستیارتون کلی کار می تونه انجام بده.

سهیلا با مهربانی کاملا ساختی دست دراز کرد و دست مرا در دستش گرفت.

-شما به عنوان یکی از مترجمای گروه حضور پیدا می کنی.

ترس مثل خوره به جانم افتاد و به احساس بدم دامن زدم.

-بذارین حدس بزنم.

چشمانم را ریز کردم و دست دیگرم را زیر چانه ام گذاشتم.

-مهمونایی از ایران دارین و همینطور مهمونای خارجی که به مترجم برای مهمونای ایرانیتون نیاز دارین. نه؟

نمی دانم چرا اما احساس کردم رنگ از چهره ی سهیلا پرید. من برعکس آیه که محتاطانه با او برخورد می کرد، هیچ حد و مرزی در رفتارم نداشتم. من اگر کله خر نبودم، ماه ها پیش وقتی محمد به دنبالم آمد و گفت کوهیار کارم دارد، همراهش نمی رفتم.

-درسته، مهمونایی از ایران داریم.

این بار حتی صدای آیه هم در آمد.

-از شرکاتون که نیستن؟

سهیلا نگاهش را بین ما دو خواهر گرداند و بعد از کمی سکوت لبخندی ساختگی به لب نشاند.

-نگرانی شما دو نفر برای کوهیار آریاتباره؟ من اگه می خواستم شمارو به اون نشون بدم تو این دو ماه بالای صد بار می تونستم تحویلتون بدم. نه؟ مهمونای دیگه ای دارم و مطمئن باشین کسی شمارو نخواهد شناخت.

من شکی عجیب در دلم داشتم و آرام نمی گرفتم اما مثل آیه سکوت کردم که سهیلا گفت:

-همونطور که گفتم بحث بیشتر کاریه اما نه اونقدر خشک و رسمی. رقص و گفت و شنود هم داریم که مثل همیشه به حضور شما و کمکتون نیاز دارم.

عجیب بود که آرام نمی گرفتم. غذایم را نخوردم و تا سهیلا اذن داد از سر میز برخاستم و به اتاقم پناه بردم. آن چند روز تا مهمانی را به هزار بدبختی سر کردم و از استرس خواب و خوراک نداشتم. بارها از سهیلا پرسیدم که مطمئن هست آریاتبار ها نیستند و او بارها با اطمینان گفت که حضور ندارند اما آرام نمی گرفتم. حتی انقدر نا آرام بودم که سهیلا بالاخره شب قبل از مهمانی کوتاه آمد و گفت:

-اصلا نمی خواد امشب تو مهمونی بیای. نه تو و نه خواهرت. فقط آروم باش؛ از شدت بی خوابی زیر چشات درست مثل دو ماه پیش که به اینجا اومدی گود افتاده. دو ماهه تو خونه ی منی ولی بهم اعتماد نداری؛ اعتماد که زورکی نیست. امشب هردوتون تو اتاقتون بمونین.

لحنش پر از دلخوری بود و همین حرف هایش باعث شد کمی آرام بگیرم. اگر کاسه ای زیر نیم کاسه اش بود قطعا نمی گفت نرویم. البته شاید بازیش بود اما به خاطر نان و نمکی که در خانه اش خوردم دلم نمی خواست ناراحتش کنم. برای همین از سر میز برخاستم و گفتم:

- تو مهمونی حاضر می شیم. من می رم تا غروب بخوابم تا چشمام درست شن.

زیبایی اصل اساسی حضور در این مهمانی ها بود. خوابیدم و دم غروب با صدای در بیدار شدم. مثل هرمهمانی دیگری لباسم را آوردند. سهیلا می دانست مشکی پوشم و از آنجایی که خودش هم عاشق مشکی بود همیشه برایم لباس های مشکی انتخاب می کرد. تنها وجه اشتراک ما دو نفر همین بود. از جای برخاستم که لباسم را روی تخت گذاشتند. جعبه اش را باز کردم و با دیدن لباس خندیدم.

-امکان نداره.

لباس را داخل جعبه پرت کردم که صدای آیه بلند شد.

-خیلی خب خانما. می شه منو با خواهرم تنها بذارین؟

تا تنها شدیم و آیه بعد ازورودش در را بست، انگشت اشاره ام رابالا بردم.

-بهتون بارها گفتم که من لباس کوتاه نمی پوشم.

آیه دستش را به سینه زد و به در تکیه داد.

-چرا مثلا؟

گیج نگاهش کردم.

-پشت حرفت یه حرف دیگه ای داری؛ راحت باش و واضح بگو.

آیه چشمانش را ریز کرد و گفت:

-خوبه که باهوشی. خب باید بگم که برام سوال شده، آدمی که بی هیچ محرمیتی تو تخت یه پسر می ره، چرا باید فاز لباس بلند برداره؟

چپ چپ نگاهش کردم و کلافه روی تخت نشستم.

-جون به جونت کنن بی لیاقتی دیگه.

صدای قدم هایش را شنیدم؛ نزدیکم شد و کنارم نشست. وقتی نگاهش کردم تازه متوجه زیبایی صورت آرایش کرده اش شدم. دو دستم را در دست گرفت و گفت:

-چرا بی لیاقتم؟ مگه برای نجات جون من باهاش خوابیدی که بی لیاقت باشم؟

با حرص گفتم:

-نه. نه. برای...

مکث کردم که آیه خندید و با بغضی آشکار گفت.

-انقدر برات سخته که نمی تونی بیانش کنی. درک می کنم اما آلا، تو باید با اتفاقایی که برات افتاد رو به رو بشی. تو به عنوان یه تشکر با کوهیار خوابیدی. به عنوان یه جور هدیه برای کار خوبش که منو نکشت باهاش خوابیدی. پس تو مشکلی با شرع و محرم و نا محرم بودن نداری که همچین هدیه ای بهش دادی. به گفته ی خودت هم که اون حتی گفت که اگه خودتو بهش نسپری هم دیگه کاری با من نداره.

از کنارش برخاستم و شروع به پیمودن اتاق کردم.

-چرا لحنت این مدلیه آیه؟ چرا فکر می کنی دروغ می گم؟ آخه من چرا باید از کوهیار دفاع کنم؟

صدای پر از تعجب آیه بلند شد.

-کی گفت داری از کوهیار دفاع می کنی؟ همچین چیزایی که گفتی اصلا از کوهیار بعید نیست.

ایستادم ومتعجب نگاهش کردم که گفت:

-اینجور نگاهم نکن. کوهیار هرچقدرم تغییر کرده باشه اما درمقابل کسی که دوسش داره نمی تونه خیلی بد بشه. کوهیار یه زمانی فوق العاده محترم بود و همچنان هم حرفش عملشه. وقتی گفت اگه نخوای بهت دست نمی زنه؛ پس یعنی نمی زد. پس باور کنی یا نکنی کوهیار دوست داره و من اینو باورش می کنم.

مکثی کرد و بعد از دم و بازدم عمیقی گفت:

-بگذریم؛ موضوع بحث اینا نیست. تو فقط داری با سهیلا لجبازی می کنی و تو هر مهمونی داری براش محدودیت می ذاری که بیخیال اومدنت شه. اومدم بگم این بچه بازیارو دور بریز. خب؟

با تکیه به زانوانش ایستاد؛ رو به رویم آمد و به دو طرف بازوانم چسبید. با مهربانی گفت:

-ببین منو خواهری؟ اون با ما تو یه جبهه اس؛ انقدر باهاش بد تا نکن. هردومون خوب می دونیم برات نوع پوششت بی اهمیته و برای حرص دادن سهیلا این کارو می کنی. همونطور که خودت می گفتی تو ویلای آریاتبار ها روزای اول شال سر می کردی تا کوهیارو حرص بدی که بهش بفهمونی برات غریبه اس.

وقتی سکوتم را دید لبخند مهربانی زد و بوسه ای روی صورتم نشاند که غر زدم:

-رژی شدم.

سرش را عقب برد و با صدای بلند خندید.

-برو سر و روتو بشور و لباستو بپوش. منم برم موهامو یه کاریش کنم. بعد از من اریشگرا سراغ تو میان.

داشت به سمت در می رفت که پرسیدم:

-لباس تو چیه؟

به سمتم برگشت و چشمکی زد.

-خوشگل؛ درست مثل لباس تو.

رفت و من به سمت لباسم رفتم. یک کت بلند که از لبه هایش پارچه های سفیدی آویزان بودند.

***

جلوی آیه ایستادم و خودم را برانداز کزرم. کمی از مشخص بودن پاهای خوش تراشم معذب بودم اما حس خوبی هم نسبت به لباسم داشتم. با وجود تمام اضطراب بی دلیلم دل را به دریا زدم و از اتاق خارج شدم. از پله ها پایین رفتم و طبق معمول فقط من، سهیلا، آیه و خدمه ها حضور داشتیم. آیه در یکی از زیباترین حالت هایش، با پیراهنی مشکی در حال چک کردن تدارکات مهمانی بود و سهیلا به ورودی چشم دوخته بود که اولین مهمان وارد شد. کم کم مهمان ها وارد شدند و بعد از گذشت یک ساعت

مهمانی تقریبا شکل گرفت. من هم به نمایندگی از سهیلا نیکزاد با مهمان ها احوالپرسی می کردم و درباره ی تدارکات و نیازاتشان می پرسیدم. گاهی هم میان مهمانان خارجی و ایرانی چند جمله رد و بدل می شد که ترجمه اش به گرن من می افتاد اما در کل همگی بلد بودند که گلیمشان را از آب بیرون بکشند. در حال قدم زدن و رفتن به سمت مبل ها بودم که با شنیدن جمله ای یخ بستم.

-کوهیار؟ امکان نداره!

ایستادم؛ انگار سطلی پر از آب یخ روی سرم خالی شد. وحشت زده برگشتم و به مردی که آن جمله را گفت زل زدم. مرد رو به رویش که نوشیدنی در دست داشت، خندید.

-منم فکر می کنم امکان نداره این بار موفق شه. بالاخره داره نسل آریاتبار ها نیست می شه ادیب.

مرد کچلی که ادیب خطاب شده بود، گفت:

-خب اگه موفق نشه، رئسای بزرگ قطعا جایگزینی برای این خاندان چه بردای کارهای قانونی و چه برای کارهای غیر قانونی انتخاب می کنن.

مرد قد بلندتر جرعه ای از نوشیدنی اش نوشید و لبخند زد.

-درسته.

ادیب دستی به چانه اش کشید و گفت:

-ممکنه اون شخص شما باشی جناب زرگر؟ بالاخره از یکی از ما شرکاش انتخاب می کنن دیگه.

زرگر خندید و با تمسخر به ادیب نگاه کرد.

-تو شریک کوهیاری؟ مطمئنم حتی اسمتو نمی دونه. درسته که ما همه باهم شریکیم ولی هممون زیر مجموعه ی کوهیار و شرکاشیم. کوهیار آریاتبار دو تا شریک بیشتر نداره که باز هم برای اون دوتا رییس محسوب می شه.

مکث کرد و صدایش را پایین آورد.

-سهیلا نیکزاد یکی از اوناست که انقدر میونه اش با کوهیار خوبه که فکر نکنم اونو انتخاب کنن.

ادیب متعجب گفت:

-پس از بین ما کی مهره ی اصلیه؟

مرد متفکر به نوشیدنی اش خیره شد و گفت:

-شاها میرکاظمی.

شاها شاید عجیبترین اسمی بود که در عمرم شنیدم؛ حتی از اسم آبد هم عجیبتر بود. یعنی کوهیار برای همان جنس های گم شده در دردسر افتاده بود؟ رئسای بزرگ که بودند؟ یعنی واقعا این داستان مافیایی ته نداشت؟ متفکر به آن دو مرد زل زده بودم که دستی جلوی رویم تکان خورد. یکه خوردم و با نفسی عمیق به مرد جوان رو به رویم زل زدم. لبخند مهربانی زد و گفت:

-ترسوندمتون؟

نفس حبس شده ام را بیرون دادم و لبخندی ساختگی حواله اش کردم.

-خیر.

خندید و مویش را از جلوی صورتش کنار زد.

-خب اگه نترسیدین من می خواستم بدونم کجا می تونم یه تماس تلفنی، بی ایجاد مزاحمت، داشته باشم؟

به لبخندم وسعت دادم و نگاهم را به اطراف چرخاندم. شاید غرضی نداشت اما من مثل سگ می ترسیدم که خودم به تنهایی مردی را به اتاق خلوت ببرم. نگاهم به خدمه ای افتاد که اشاره زدم به سمت ما بیاید.

-می گم راهنماییتون کنن.

یک تای ابروی مرد بالا رفت و گفت:

-لطف می کنین.

نگاه قهوه ای مهربانی داشت. قد بلند، کت و شلوار مشکی رنگ، ته ریش و مو های خرمایی اش جدابیت خاصی به او عطا کرده بود. خواست چیزی بگوید که خدمه رسید. مجالی به مرد جوان ندادم و به خدمه گفتم راهنماییش کند. پسر از رفتارم خندید و این یعنی متوجه شد که از او فرار کردم. او به سمت پله ها رفت و من به سمت آیه برگشتم. آیه را در حال گفت و گو با زنی که کت و دامن قرمز پوشیده بود، یافتم. متوجه حضورم نشد اما من میان بحثشان پریدم و با لبخند پر عشوه ای رو به زن گفتم:

-ببخشید فقط چند لحظه.

دست آیه را کشیدم و اورا دور کردم.

-آیه اوضاع خیلی خیته.

آیه با نگرانی به سر و صورتم زل زد.

-چیشده؟ خوبی؟

سرم را به دو طرف تکان دادم.

-نه، نه. آیه کوهیار.

رنگ از رخسار آیه پرید و درجا گفت:

-چیشده؟ کوهیار چیشد؟ اینجاست؟

دستش را رها کردم و به طور نا محسوس به آن دو مرد اشاره کردم.

-نه ولی اونجا داشتن راجع بهش حرف می زدن.

به آنی نگرانی آیه از بین رفت و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

-آلا جون، این جمع رو می بینی؟ نگاه به قیافه های باکلاسشون نکن؛ اینا با تموم ابهتشون دستور بگیر کوهیارن. نونشون به لب و دهن کوهیار بسته اس. مگه می شه نشناسنش یا امشب ازش حرفی نزنن؟

با اتمام حرفش از شدت حرص ترکیدم.

-خب این چه خریتی بود؟ اگه براش آمارمونو ببرن چی؟

آیه خندید و در حالی که عقب عقب به سمت زن می رفت، گفت:

-هیچکس مارو نمی شناسه؛ آروم بگیر خواهرم.

چشمکی نثارم کرد؛ به سمت زن برگشت و مشغول صحبت شد. از شدت استرس و اضطراب دل در دلم نبود و برای اتمام مهمانی لحظه شماری می کردم. هنگام پذیرایی شام دور میز سلف سرویس دوباره به پسری برخوردم که می خواست با تلفن حرف بزند. صدای موزیک ملایم بود و صدای صحبت کردن های جمعیت بیشتر به گوش می رسید. پسر با دیدنم لبخند زد و گفت:

-اگه بگم اون ظرف سالاد رو لطف کنین که بازم یه خدمتکار صدا نمی کنین؟

اگر هرمکان دیگری بود قطعا عاقل اندر سفیه نگاهش می کردم اما در آن مهمانی و به نمایندگی سهیلا نیکزاد برای میزبانی لبخند شیرینی زدم و با ناز ظرف را بلند کردم و به سمتش گرفتم.

- ای بابا به دل گرفتین که.

پسر لبخند وسیعی زد و گفت:

-نه نگرفتم؛ صرفا مزاح بود. شما آیه این؟ از خانم نیکزاد شنیدم که درمورد هماهنگی بارنامه ی ماشین ها باید از آیه سعیدی سوالامو بپرسم.

بشقابم را پر از غذا کردم و گفتم:

-نه. آیه اونجاست.

به آیه ای که همچنان کنار همان زن بود، اشاره زدم. پسر سر تاییدی تکان داد و وقتی غذایش را کشید با اجازه ای گفت و به گوشه ای رفت تا غذایش را میل کند. بعد از شام کم کم مهمانی از حالت رسمی بودن خارج شد و صدای اهنگ به بلندترین حد

ممکن رسید. روی مبل هایی که قبل از مهمانی به گوشه ی سالن انتقال داده شدند، نشستم و به جمعیت زل زدم. آیه هم به همراه همان مرد جوان در حال گفت و گو بودند و مجبور بودم که تنها باشم. پیر و جوان وسط می رقصیدند. برای هزارمین بار به ساعت نگاه کردم و در انتظار برای اخر شب و رفتن مهمان ها بودم که صدایی در گوشم پیچید.

-می خوای بفرستمشون که برن؟

یکه خورده به عقب برگشتم که باز همان جوان را دیدم. نفسی از روی کلافگی کشیدم و نگاهم را از او برداشتم و دوباره به جمعیت دوختم. مبل سه نفره را دور زد و درست کنارم نشست.

-با اجازه.

با اینکه در واقع اجازه ای نگرفته و وقیح بود اما گفتم:

-راحت باشین.

نگاهش نمی کردم ولی حضورش اذیتم می کرد.

-برای چی اونو گفتین؟

چیزی گفت که نشنیدم و نگاهش کردم.
-چی؟

نزدیکتر شد که ناخودآگاه تپش قلبم از شدت ترس بالا رفت.

-ببخشید نزدیک می شم اما انقدر صدای آهنگ بلنده که صدا به صدا نمی رسه.

سری به نشانه تفهیم تکان دادم و لبخندی ساختگی زدم که گفت:

-برای این که هی به ساعتت نگاه می کنی گفتم شاید عجله داری که ما بریم.

این بار واقعا لبخندی از روی خجالت زدم و گفتم:

-کمی خسته ام وگرنه بالای سر جا دارین.

پسر نزدیکتر آمد که این بار نگاهی هشدار آمیز حواله اش کردم. اهمیتی نداد؛ سرش را به دستش و دستش را به پشتی مبل تکیه داد و به تماشای من نشست. معذب از او روی برگرداندم که گفت:

-تو و آیه اصلا شبیه خواهرا نیستین آلا.

درجا با تعجب به چشمان قهوه ایش زل زدم.

-تو اسممو...

خندید و و میان حرفم پرید:

-من اراده کنم همه چی تو مشتمه آلا. حالا چون کنجکاوی باید بگم اسمتو از آیه شنیدم.

ابروهایم از شدت تعجب بالا رفت و مشکوک به او زل زدم. لحظه ای بعد لبخند زدم و گفتم:

-و شما؟

با ناباوری اخمی به پیشانی نشاند و گفت:

-منو نمی شناسی؟

پاهایم را روی هم انداختم و کمی به سمتش متمایل شدم.

-خیر مگه قبلا دیدمتون؟

پر از سوال نگاهش کردم که دیدم نگاهش لحظه ای به سمت پاهایم رفت و من چیزی در دلم سر خورد. حق داشتم که از مرد ها بیزار باشم؛ هیچ کدامشان پاک نبودند.
دوباره نگاهش را به چهره ام داد و گفت:

-عجیبه! آخه کم پیش میاد کسی شاها رو نشناسه.

یکه خوردم؛ چراغ ها همان لحظه خاموش شدند و من یکه خورده در تاریکی فرو رفتم. صدایی در مغزم پیچید که او شریک و رقیب قدر کوهیار است؛ یعنی یکی از نزدیکترین ها به کوهیار در عین دور بودن. شاها دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

-من شاهام؛ خوشبختم.

چشمانم درشت شدند و قلبم از شدت اضطراب در سینه نمی ایستاد. او به کوهیار نزدیک بود و ممکن بود که آمارم را به او بدهد. دستش را تکانی داد و گفت:

-دستم خشک شد.

هنوز به خودم آمده، نیامده، دستم را در دستش قرار دادم و برخلاف آنچه در دلم می گذشت، گفتم:

-همچنین.

خواستم دستم را بیرون بکشم که دستم را رها نکرد. حس بدی داشتم، با این کارش بدتر هم شد. نگاهش را به زور از میان رقص نورها می دیدم.

-آلا؟ چرا انقدر از من در می ری؟

نمی دانست که من از همه ی مردها فراریم و حالا که او به کوهیار خیلی نزدیک است فراری ترم.

-اشتباه می کنین.

سعی کردم دستم را بیرون بکشم که بالاخره رهایم کرد و گفت:

-خوبی؟

با مرتب کردن پیراهنم ایستادم و گفتم:

-عذر می خوام؛ ببخشید.

توان و تاب تحمل آن مهمانی در من نبود و از عهده ام خارج بود. بایدبه اتاقم می رفتم؛ صبح هم فرار می کردم. من می دانستم کوهیار مرا پیدا خواهد کرد. چرا گول سهیلا را خوردم؟ به جمعیت رقصنده رسیدم و از میانشان رد شدم. گاهی تن و بدنشان به من می خورد که عذرخواهی می کردم. درست وقتی که از جمعیت بیرون زدم، خواستم نفسی از سر آسودگی بکشم، دستی از پشت دور کمرم حلقه شد و مرا محکم به خودش چسباند.

کوهیار:

-کوهیار جا به جا کردن این محموله یه اجباره. تو نمی تونی دورش بزنی.

کلافه شروع به بستن موهایم کردم.

-دوماه مذاکره کردم، تهش موافقت نکردن. منم باید با زور وارد شم دیگه. حمل اسلحه اونم با حضور خودم خریت محضه. اصلا کاری با سختیش و بی سود بودنش ندارم. این که خودم باید اونور مرز با دستای خودم تحویل بدم بو داره؛ من انقدر خرم که انقدر راحت سرمو زیر آب کنن؟ عمرا.

محمد با حرص به صندلی رو به رویش که صندلی راننده بود، کوبید اما راننده جرات نکرد که حتی از آینه عقب نگاهمان کند و به رانندگی اش ادامه داد.

-خب تو تو دو ماه هیچ گوهی نخوردی، سهیلا چه گوهی می تونه بخوره؟

خودم هم نمی دانستم اما پیدا می کردم. محمد سکوتم را که دید، گفت:

-کوهیار امشب تو اون خراب شده، مهمونیه.

به شهر زیبای مورد علاقه ام در شب زل زدم و گفتم:

-شماره اشو برام بگیر.

دستی از پشت دور کمرم حلقه شد و مرا محکم به خودش چسباند.

محمد نفسی از روی کلافگی کشید و مشغول شد لحظه ای بعد موبایل را به سمتم گرفت. موبایل را گرفتم و منتظر ماندم اما سهیلا جواب نداد که محمد گفت:

-دورش شلوغه.

خندیدم و گفتم:

-به خاطر چندتا جنس ته آب گم شده که ابهتمو از دست ندادم که محمد. هنوز جایگاهمو دارم.

محمد در حالی که ماشین های بادیگارد های جلو و عقب را چک می کرد که درست اسکورتمان کرده باشند، گفت:

-خب؟

دستی به ریش هایم کشیدم و گفتم:

-خب اینکه سهیلا خودش بهم زنگ می زنه؛ حتی تو بستر مرگ.

تا جمله ام اتمام یافت، سهیلا زنگ زد که جواب دادم.

-سلام اقای آریاتبار.

به شهر زل زدم و گفتم:

-مهمونی چطور پیش می ره؟

سهیلا خندید و گفت:

-عالی، جاتون خالی. تازه براتون سورپرایز هم داشتم ولی حیف که امروز گفتین نمی تونین بیاین.

قرار نبود بیاییم اما دقیقه ی نود نظرم عوض شد و حرکت کردم.

-ببین من پنج دقیقه دیگه دم درم. به نگهبانی اطلاع بده.

قبل از آنکه چیزی بگوید قطع کردم که محمد با حرص خندید.

-خب؟ الان وسط اون جمع می خوای با سهیلا راجع به چی حرف بزنی؟

اخم کردم و موبایلش را به سمتش گرفتم.

-هیچی نمی گم.

تعجب کرد که قبل از باران سوال هایش خودم گفتم:

-تو چرا انقدر خنگی؟ وقت تیم کشیه محمد. سهیلا دعوتم کرد و من گفتم نمی رم. الان تصمیمم اینه که برم؛ چون اینطوری اونجا می تونم چند نفرو به جبهه ی خودم بیارم.

محمد سر تاسفی تکان داد و از پنجره به بیرون زل زد.

-همین؟ اگه این طوره که من نظرمو نگم که چقدر کار بی فایده ای هست. البته چندان هم بی فایده نیست؛ حداقلش اینه که سهیلا به خاطر مهمونی نرفتنت ناراحت نمی شه و شاید تو جبهه امون بمونه.

قهقهه ای سر دادم و گفتم:

-ببین محمد، انقدر غر نزن. من کمر بستم که کسایی که منو به این روز انداختن رو له کنم و می کنم.

محمد سکوت کرد که گفتم:

-امشب به یکی می سپاری زرگرو بکشه. اونجا بهترین جاست وگرنه بقیه جاها امنیتش بالاست لو می ریم.

محمد باز هم سکوت کرد که گفتم:

-تفهیمه؟

محمد خندید؛ آن هم پرحرص.

-ای کاش بود.

بعد از ورود به پارکینگ برج، پیاده شدیم. با سهیلا تماس گرفتم.

-جانم؟

تا صدایش را شنیدم گفتم:

-آدمامو با خودم داخل می آرم.

سهیلا هم بی چون و چرا گفت:

-چشم.

امنیت من آن هم در این شرایط حساس واجب بود و او درک می کرد. ابتدا من و محمد وارد شدیم که همان دم در سهیلا به همراه زرگر به میزبانی از ما آمدند.

قرار شد همه ی افرادم باهم وارد نشوند. آن ها دو به دو وارد و میان مهمانان پخش شدند تا جلب توجه نکنند. تا زمان ورود و پخش شدنشان کنار سهیلا و زرگری که کنارم در تعریف و تمجید از من بلف می زد، جمعیت مهمانان را در نظر گرفتم که از نصف بیشترشان متوجه حضورم نشده بودند.

-چرا دم دریم؟ داخل نمی ریم؟

در جواب سهیلا گفتم:

-بذار بقیه افرادم وارد شن، بعد.

زرگر به شوخی گفت:

-چطور افراد ما بالا نیومدن؟

چپ چپ نگاهش کردم که ساکت شد. نگاهم را چرخاندم تا تک تکشان را برانداز کنم و در همان حین طوری که فقط سهیلا بشنود، پرسیدم:

-سورپرایزت کو؟

در رصد کردن جمعیت ناگهان کسی در نظرم آشنا آمد. دختری با موهای مواج و باز که پا روی پا انداخته بود و درست در کنار شاها میرکاظمی نشسته بود. سرم چنان تیر کشید که دیدم تیره و تار شد. به سرم چسبیدم که سهیلا گفت:

-فکر کنم خودتون متوجه سورپرایزم شدین.

بی توجه به او سرم را رها کردم و نگاه تارم را به محمد دوختم.

-اون آلاست؟

محمد نگاهش را چرخاند و او را یافت که با حیرت لب زد.

-خودشه.

دوباره به او زل زدم؛ چند بار پلک زدم و با دیدن نزدیکی شاها به او جریان شدی از خون را در رگ های پیشانی ام حس کردم.

-کوهیار خودتو کنترل کن. بهت قول می دم برات بیارمش.

بی توجه به قول محمد آرام‌خطاب به سهیلا گفتم:

-بگو تا جایی که می تونن فضارو تاریک کنن.

محمد غر زد:

-اما نباید جنجال به پا کنی. الان چون قوی نیستی با جون اون دختر بازی می کنن؛ حواست باشه کوهیار.

انقدر خشم درونم طغیان می کرد که حرف های محمد را می شنیدم اما نمی فهمیدم. سی ثانیه نشد که چراغ ها خاموش شدند. وقتی که چراغ ها خاموش شدند خواستم‌به سمتش خیز بردارم که محمد سد راهم شد.

-می شه به من بسپریش؟ اوضاعمون خیلی خیته؛ اگه الان اشتباهی به بار بیاری شرایط قراردادو بدتر می کنن.

از فرق سرم تا کف پاهایم از شدت خشم می سوخت. با حرص محمد را کنار زدم. با دیدن دستان در هم قفل شده ی آلا و شاها لحظه ای از شدت حرص چشمانم سیاهی رفت و ایستادم. آلا از جای برخاست و پا تند کرد. من هم با سرعت خودش راه افتادم؛

از کنار جمعیت رد می شدم و نگاهم از لا به لای آن ها آلا را دنبال می کرد. پاهای خوش تراش سفیدش نفسم را به تکاپو می انداخت و من درست مثل حیوانی وحشی تعقیبش می کردم تا اورا از هم بدرم. بسیار جذاب شده بود و لباسش به او می آمد اما همین ها باعث می شد تا عصبانیتم بیش از پیش در من طغیان کند. موج موهایش که به خاطر سرعت راه رفتنش بیشتر به چشمم می آمد میلی عجیب به دلم تزریق می کرد تا تک به تک موهایش را از جا بکنم و بالاخره به او که از دل جمعیت بیرون زد، رسیدم. پشت سرش قرار گرفتم و یک دستم را دور کمرش حلقه کردم. درست وقتی اورا به عقب کشیدم و بدن نحیفش مماس بدنم قرار گرفت، احساس کردم که بعد از مدت ها راه نفسم باز شده است.

آلا:

بوی عطر تلخی که ترس را در وجودم زنده می کرد، در مشامم پیچید. همین بو کافی بود که از شدت ترس پلک بر هم بگذارم. سرش که از پشت در گردنم فرو رفت باعث شد، لرزش بدنم شروع شود. لال شدم و قدرت تکلمم را از دست دادم. با وجود صدای بلند آهنگ باز هم نفس های عمیق و عصبی اش را در کنار گردنم حس می کردم. دست دیگرش را دور شانه هایم حلقه کرد و بیشتر مرا به خودش چسباند. وقتی که لب باز کرد، همان یک درصد امیدم برای این که کوهیار بغلم نکرده باشد، از بین رفت.

-سلام نمی کنی؟

لرزش بدنم حتی به جان چانه ام هم افتاد. سکوتم را که دید رهایم کرد و به بازویم چسبید. درست وقتی که مرا که درست مثل موشی در مقابلش بودم را به سمت خودش برگرداند، موزیک ملایمی پخش شد. کوهیار نگاهی به اطراف انداخت و دوباره دستش را دورم حلقه کرد. با یک قدم به عقب برداشتن، مرا به سمت میدان رقص کشاند و من همچنان مسخ بودم. به چشمان به خون نشسته ی کوهیاری که مجبورم می کرد، تابع حرکات او در این رقص اجباری باشم، نگاه کردم. بالاجبار به شانه اش چنگ انداختم و سرم را روی سینه اش قرار دادم تا از نگاه وحشی اش فرار کنم. کوهیار لبانش را روی فرق سرم قرار داد و با تن صدایی شنیدنی، گفت:

-همین الان ازت توضیح می خوام.

سرم را از روی شانه اش برداشتم و دوباره نگاهش کردم. بالاخره به خودم آمدم و ترسم را پس زدم؛ من که هزاران بار در خواب و بیداری این صحنه را تصور کرده بودم، از چه هراس داشتم؟ سعی کردم دستم را از دستانش بیرون بکشم که محکمتر از قبل مرا به خودش چسباند و زمزمه کرد:

-بیچاره، چرا فکر کردی راه فرار داری؟

بالاخره زبانم به راه افتاد و گفتم:

-ولم کن عوضی.

از همان قهقهه های معروفش را سر داد و گفت:

-می خواستی امشبتو با این میرکاظمی سر کنی و وقتی مزاحمتون شدم تو پرت خورد؟

چشمانم از شدت تعجب گشاد شدند. تپش قلب بی قرارم امانم را بریده بود و از شدت تعجب لال بودم که دیدم که دستی روی شانه ی کوهیار نشست. محمد آرام گفت:

-کوهیار به اندازه ی کافی اوضاعمون خیته؛ کاری نکن که با آلا تحت فشارت بذارن.

کوهیار به چشمان من خیره شد و دستور داد:

-شنیدی؟ برای همین با محمد می ری.

بالاخره دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-هرگز.

کوهیار دوباره به بازویم چسبید که آخم از شدت درد در آمد، چشمانم به اشک نشست و زمزمه کردم:

-من آدمم.

کوهیار خندید و با چشمان وحشیگرش به لب های لرزانم زل زد.

-خب؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-حق انتخاب دارم. نه؟ پس امشب بیخیالم شو تا فردا همو ببینیم و مثل دوتا آدم مدنی حرف بزنیم.

کوهیار دستش را به سمتم دراز کرد که از ترس کتک خوردن چشم بستم. اما دستش را پشت گردنم سر داد و مرا کمی جلو کشید. چشم گشودم که در صورتم غرید:

-آلا، من بهت پیشنهادی چیزی دادم که حق انتخاب می خوای؟ یا فکر کردی رو به روم زن مورد علاقه امو می بینم؟ من رو به روم فقط دارم یه خائن عوضی که به جونم سوء قصد کرد رو می بینم. فهمیدی؟ برو سجده ی شکر به جا بیار که وسط این آدما پیدات کردم. وگرنه ده بار دارت می زدم؛ عین ده بار هم سر نفس آخرت نمی ذاشتم بمیری و نجاتت می دادم. همینقدر ازت عصبانیم و همینقدر تمایل دارم که نفله ات کنم. خب؟ پس زبونتو کوتاه کن.

اشک هایم از ترس و وحشت جاری شدند که محمد کلافه به دست من چسبید و مرا از کوهیار جدا کرد.

-آلا، تو برو؛ بقیه اشو به خودم بسپر.

کوهیار:

دلم می خواست اسلحه ام را در بیاورم و مغز محمد را متلاشی کنم. به سمت آلایی که می رفت، قدم برداشتم که محمد به بازویم چسبید.

-دوسش داری یا نه؟

با نگاه تارم به محمد زل زدم.

-دوست داشتن مال خره. می خوام جرش بدم که بهم خیانت کرد.

محمد پر از تمسخر خندید.

-باشه هرچی تو بگی اما باید صبر کنی کوهیار. اینجا همه می فهمن که برات ارزش داره. نباید به کسی نقطه ضعف نشون بدی. رو کار تمرکز کن و مطمئن باش بعد تا یه ساعت دیگه می تونی جرش بدی. تو که دو ماه صبر کردی؛ این یه ساعتم روش.

اما صبر در توان من نبود. یک پایم را کلافه روی زمین کوبیدم و به دو طرف سرم چسبیدم.

-دنبالش برو. تو یه اتاق حبسش کن.

محمد دست روی چشمش نهاد و با ملایمت گفت:

-چشم فقط تو آروم باش.

به محض رفتن محمد چشم گرداندم و در روشنایی کم سالن سهیلا را یافتم. به سمتش رفتم و به بازویش چسبیدم. او را از هم صحبتی با زرگر جدا کردم و به گوشه ای کشیدم.

-یالا تعریف کن.

سهیلا با تعجب گفت:

-چیو جناب آریاتبار؟

بازویش را رها کردم و دستانم را به جیب شلوارم سر دادم.

-چطوریاست که آلا اینجاست؟

رنگ از چهره اش پرید و خواست چیزی بگوید که همان لحظه صدایی به گوشم رسید.

-کوهیار تویی؟

با شنیدن صدای شاها با کلافگی پلک‌روی هم نهادم و بعد از نفس عمیقی چشم گشودم. با این حالم دقیقا او را کم داشتم. به سمتش برگشتم و گفتم:

-الان از دیدنم خوشحال شدی یا ناراحت؟

مثل همیشه دورو بود؛ همراه با لبخند وسیعی به سمتم دست به اصطلاح دوستانه اش را دراز کرد.

-این چه حرفیه پسر؟ معلومه که خوشحال شدم.

دستم را در دستش قرار دادم و دستش را فشردم.

-من هم از دیدنت خوشحالم. چه خبر از کار و بار؟

دست یکدیگر را رها کردیم و شاها یکی از خدمه ها را نگه داشت.

-هر خبری هست رو تو ایمیل گزارشات می خونی قطعا.

سر تاییدی تکان دادم و شاها دو جام از سینی خدمتکار برداشت که خدمتکار رفت. یکی را به سمت من گرفت و گفت:

-تو چه خبر؟ شنیدم یکم بهت سخت گرفتن.

به سهیلا زل زدم و گفتم:

-به کمک دوستان از این سختگیریا عبور می کنیم.

سهیلا که با تحویل دادن آلا می خواست دوستی اش را به من نشان دهد، لبخندی زد و گفت:

-کمکی خواستین در خدمتم.

شاها هم صمیمانه به شانه ام ضربه ای آرام زد و گفت:

-منم درخدمتم رییس. حتما اگه کاری ازم برمیاد بهم بگو.

سری به نشانه ی تفهیم تکان دادم که احساس کردم موبایلم می لرزد. آن را از جیب کتم خارج کردم که دیدم پیامی از طرف محمد دارم.

-از تاریکی استفاده کردم و آلا رو بیهوش کردم. به نگهبانا سپردمش که تو ماشین ببرنش اما دلم نگرونه. به این نگهبانا اعتباری نیست؛ خواستم بگم منم همراهشونم تا مواظب آلا باشم. تو هم تا یک ساعت دیگه بیا.

با لبخند پیروزمندانه ای صفحه را بستم و آرام، طوری که فقط سهیلا بشنود، گفتم:

-هروقت که خواستی می تونی بگی چراغارو روشن کنن.

***

کل زمانی که من در مهمانی بودم افراد متفاوتی که به قیافه نه بلکه به اسم آن ها را می شناختم ملاقات کردم و چندان هم حق با محمد نبود. از این دیدار می توانستم حدس بزنم که چه کسانی به جبهه ی من می آیند.

از مهمانی خارج شدم و باقی نگهبانان پشت سرم آمدند. با عجله وارد آسانسور شدم و دکمه ی پارکینگ را فشردم. با ورود به پارکینگ به سمت ماشین رفتم و در را گشودم. آلا روی صندلی عقب دراز کشیده بود و محمد روی صندلی جلو نشسته بود. خطاب به نگهبانی که جایش در ماشین ما بود، گفتم:

-تو ماشینای دیگه یکم صمیمیتر بشینین تا به خونه ی من برسیم.

دستم را زیر سر آلا بردم و او را بلند کردم. کنارش نشستم و سرش را به آرامی روی پایم گذاشتم که بادیگارد در را بست. محمد با هدستش هماهنگی های لازم را با دو

ماشین دیگر انجام داد و بعد دستور حرکت را داد. با شروع حرکت به چهره ی زیبای آلا زل زدم. دستم را روی صورتش گذاشتم و زمزمه کردم:

-آخه من چیکارت کنم؟

دستم را نوازش وار روی لبانش کشیدم و کلافه سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و به بیرون زل زدم.

آلا:

با احساس کرختی و سر درد شدیدی به آرامی چشم گشودم. با گیجی به سقف زل زدم و تکان نخوردم. نه از حالم خبر داشتم نه از اتفاقاتی که از سر گذراندم. من کجا بودم؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ اخرین بار در مهمانی بودم. با یادآوری حضور کوهیار در مهمانی درجا نشستم و با نگاهم اطراف را رصد کردم. تخت مشکی رنگی که من روی آن نشسته بودم در اتاق بزرگی قرار داشت که یک دست مبل در سمت راست تخت قرار داشت. در ورودی اتاق رو به رویم بود و کمد های کشویی و همینطور در توالت در سمت چپ تخت به چشم می آمد. فضای سیاه و تیره ی اتاق وحشتی عجیب به دلم تزریق می کرد و فقط نور زیاد اتاق از وهم حاکم بر محیط می کاست. با وحشت زمزمه کردم:

-من خونه نیستم.

من خانه نبودم و این اتاق قطعا در خانه ی کوهیار قرار داشت. یادم آمد که با اعتماد به محمد از آن ها دور شدم. هرچی دنبال آیه گشتم او را نیافتم و وقتی به سمت اتاقش می رفتم، محمد صدایم کرد. برگشتم و با ترس نگاهش کردم که با مهربانی نزدیکم آمد و گفت:

-ببخشید.

بلافاصله دستمالی را جلوی بینی و دهانم قرار داد و بعد همه چیز سیاه شد. آب دهانم را با وحشت قورت دادم و به در اتاق که درست رو به رویم قرار داشت، زل زدم. حتی دلم نمی خواست سر و صدایی بلند کنم تا بفهمند بیدارم و به سراغم بیایند. باید کمی فکر می کردم. دو انتخاب بیشتر نداشتم؛ یک اینکه فیلم بازی کنم تا کوهیار را آرام کنم و دوم اینکه سرکش باشم و او را جری تر کنم. اگر رامش می شدم، می شکستم و اگر سرکش می شدم، او مرا می شکست. انتخاب واقعا سخت بود؛ در هردو صورت می شکستم اما در رام شدنم غرورم هم به باد می رفت. هنوز تصمیم نگرفته بودم که در باز شد و کوهیار کت به دست وارد شد. با وحشت به سمت لبه ی تخت رفتم و از آن پایین آمدم. صاف ایستادم و به او خیره شدم. در را بست و به در تکیه داد. خراب و آوار بود و هیچ شباهتی به مرد شیک پوشی که در مهمانی دیدم نداشت. یعنی با دیدن من انقدر به هم ریخته بود؟ سر تا پایم را نظاره کرد و هیچی نگفت. فقط در سکوت نگاهم می کرد و نگاهش لحظه به لحظه ضربان قلبم را بالاتر می برد. من هم که لال بودم، ترجیح می دادم تا او شروع کننده باشد. کمی که در سکوت نگاهم کرد، دستش را به سمت موهایش برد و کشش را باز کرد. موهای کوتاهش که در دوطرف صورتش پخش شد، به چانه اش می رسید. دستی لای موهایش کشید و تکیه اش را از در برداشت.

-توضیح می خوام.

با شنیدن صدای آرام اما خمارش قلب بی قرارم از تپش ایستاد. وقتی یک قدم به سمتم برداشت با ترس دستانم را جلوی رویم گرفتم و جیغ کشیدم:

-نه، نیا. سمت من نیا.

یک تای ابرویش بالا رفت و کتش را روی زمین انداخت. خندید و با نگاه وحشی اش براندازم کرد.

-آلا؟ یادته تو مهمونی بهم گفتی مثل دوتا آدم مدنی حرف بزنیم؟

سرم را چند بار به معنای " آری" تکان دادم که دوباره به سمتم قدم برداشت.

-تعریفت از مدنی رو برام شرح بده.

یک انسان مدنی هرچه که بود کوهیار نمی توانست باشد. کوهیار حرفم را از نگاهم خواند که بیشتر خندید و گفت:

-خوبه که فهمیدی. از یکی از مافیاهای بزرگ کشورت انتظار مدنی بودن داری؟

با وحشت از تخت فاصله گرفتم و برای دورتر شدن از کوهیار به سمت مبل ها رفتم و گفتم:

-تو مستی که هی می خندی؛ ازت می ترسم. سمت من نیا.

کوهیار باز هم پرتمسخر خندید و مسیرش را به سمت من تغییر داد. با تغییر مسیرش محتویات معده ام به مری ام هجوم آوردند و به دهان نرسیده، بازگشتند. دستانم را روی دهانم گذاشتم که غر زد:

-آلا، این بازیارو بس کن. من اراده کنم می گیرمت؛ پس یه جا وایسا.

ملتمس نگاهش کردم و سرم را به دو طرف تکان دادم.

-تورو خدا کوهیار.

لبخندش جمع شد؛ نفسش را از روی کلافگی از سینه بیرون فرستاد و با چند قدم سریع خودش را به من رساند. به محض چسبیدن به بازوانم جیغ کشیدم و چشمانم را بستم.

-توروخدا چی؟ ها؟ تورو خدا چی؟

بی اراده بغضم شکست و فقط هق هق کردم. هیچ چیز نداشتم که بگویم و فقط دلم می خواست که بمیرم. بند به بند وجودم از شدت ترس می لرزید و چقدر کوهیار ظالم بود که به این تن لرزان رحم نمی کرد. محکم تکانم داد و داد کشید:

-دِ بگو دیگه. بگو ببینم روشو داری؟ تویی که تو جنگل با بوسه هات خرم کردی و بعدش از پشت بهم خنجر زدی چی داری که بگی؟ می خواستی بگی توروخدا بهت رحم کنم؟ روت می شه که اینو بگی؟ رحم کنم که بعدش چوب تو...

بی آنکه بخواهم در چشمانش زل زدم و جیغ کشیدم:

-من ازت می ترسم. می فهمی؟ می ترسم.

بدتر از خودم در صورتم داد کشید:

-می ترسی و کوفت. گوه خوردی وقتی می ترسی خودتو تو بغلم ولو می کنی، منو می بوسی و نوازشم می کنی. من بهت گفتم که این کارارو بکن؟

تقلا کردم تا از دستش رهایی یابم که رهایم نکرد اما مرا روی مبل نشاند و خودش بالای سرم خم شد. یک دستش را کنار سرم به مبل تکیه داد و دست دیگرش را به سمت جیبش برد.

-می دونستی آیه یه زخم داره؟

تا خواستم جواب بدهم با دیدن چیزی که از جیبش در آورد دهانم خشک شد و ناباور به چشمانش زل زدم. چاقوی دستش را با فشردن دکمه ای از غلاف خارج کرد که زمزمه کردم:

-نه! تو این کارو با من نمی کنی.

کوهیار بی توجه به حرف من، دستش را بالا آورد و تیزی چاقو را جایی زیرگوشم و روی گلویم قرار داد.

-درست همینجاش یه زخم داره.

با حس سردی تیزی چاقو نفسم رفت و با ترس به دستش زل زدم.

-کوهیار تورو خدا.

بی توجه به حال نزارم، با نگاهی سرد و غیر قابل نفوذ به چشمان اشکینم زل زد.
-اما زخمش جای چاقو نیست.

آرام چاقو را روی پوستم کشید که چشم بستم.

-زخمی که آیه داره جای اسیده.

قلبم ریخت؛ چشم گشودم و ناباور لب زدم:

-نه!

یادم رفت که خودم در چه حالی ام و با فهمیدن دردی که خواهرم کشید شوکه شدم. آن سوختگی عجیب زیر گوش آیه را دیده بودم اما هربار که می پرسیدم از جواب دادن طفره می رفت. با ادامه ی حرف های کوهیار از فکر بیرون آمدم.

-یه روز از روزایی که دم در خونمون تحصن می کرد تا بابام راضی شه و قبولش کنه. من تو خونه تنها بودم و بهش اجازه دادم وارد خونه بشه. اون روز بهش گفتم چرا گولم زدی و اون وقیحانه زیر همه چی زد. گفت اصلا قبولم نکرده بود که بخواد گولم بزنه و همه چی ساخته ی ذهن خودم بوده. اون روز من انقدر از دستش

شکار شدم که به گیساش چسبیدم و اونو به سمت رختکن و شوینده ها کشوندم. اون روز من اولین جنایتم رو انجام دادم آلا. خواستم اون چهره ی خوشگلشو بسوزونم که وقتی واسه من نیس واسه کس دیگه ای نشه.

ناباوری در من بیداد می کرد؛ نمی دانستم از وحشی گری کوهیار بنالم یا از اینکه آیه این ها را برایم نگفته بود.

-اما آیه اینارو به من نگفت.

کوهیار باز هم بی توجه ادامه داد:

-اون روز آیه شانس آورد که لحظه ی آخر مغزم به کار افتاد، دلم نیومد و دستمو کج کردم. چیز خاصی نشد و فقط چند قطره از اون اسید روی گردنش و زیر گوشش ریخت.

نه می فهمیدم چرا آیه چیزی به من نگفت و نه می فهمیدم که دلیل تعریف کردن این ها توسط کوهیار، آن هم در این شرایط، چیست. کوهیار تیزی چاقو را از گردنم بالاتر برد و به چانه ام رساند.

-آلا، چون نمی خواستم آیه مال کسی بشه خواستم چهره اشو بسوزونم.

وقتی سردی چاقو درست زیر چشمم نشست، نفسم در سینه حبس شد؛ یک آن ترسیدم که چشمانم را از کاسه بیرون بیاورد.

-تو خودت بهم بگو تویی که اگه من نمی رسیدم الان تو تخت شاها بودی، آیا مستحق یه خط کوچولو روی این صورت نازت نیستی؟

چشمانم از کاسه در آمد و در صورت جدی اش دنبال شوخی گشتم. پس دلیل تعریف کردن آن خاطره ی وحشتناک همین بود. وحشتزده نالیدم:

-کوهیار نه. نکن که خودت تو عذاب وجدانت می سوزی. اصلا اونطور که تو فکر می کنی نیست. بذار توضیح بدم؛ باور کن من و شاها تازه باهم آشنا شدیم.

اما انگار کوهیار کر شده بود و چیزی نمی شنید. عصبانیتم از بی محلی اش نسبت به حرفایم بیشتر می شد. تیزی چاقو را تکان داد و من سرم را تا جایی که می توانستم، عقب کشیدم.

-نکن عوضی بی شرف. دست از سرم بردار.

کوهیار خندید و باز چیزی گفت که ربطی به حرف هایم نداشت.

-لباس امشبت هم زیبا بود. یه خط برای اون هم مهمونت کنم؟

با وحشت به چاقو زل زده بودم و می خواستم چیزی بگویم که با حس فرو رفتگی چاقو در پوست صورتم نفسم رفت؛ جیغ خفه ای در گلو کشیدم و چشم بستم. کمی که چاقو را به پایین امتداد داد، شاید چیزی به اندازه ی یک بند انگشت، دستش را عقب کشید و من به همراه رهاسازی نفس حبس شده ام، جیغ کشیدم:

-خدا لعنتت کنه.

از شدت سوزش و درد، اشک هایم جاری بودند و گرمای خون جاری از همان زخم کوچک روی صورتم را حس می کردم. زجه می زدم و هرچه می توانستم زیرلب به کوهیار نسبت می دادم. کوهیار هم با دقت تمام به واکنشم زل زده بود. وقتی با درد صورتم خو گرفتم و هق هقم کمتر شد، با همان اشک های جاری به چشمانش زل زدم.

-ازت متنفرم.

در نگاهش غم مضحکی را می دیدم که در کمال تعجب درکش هم می کردم. انقدر او را می شناختم که بدانم خودش هم درد می کشد ولی فقط درک می کردم؛ من هیچوقت نمی توانستم او را ببخشم. کوهیار خندید؛ خم شد و بوسه ای آرام روی اشک مخلوط شده با خون صورتم نشاند. با انزجار نگاهش می کردم که همراه بوسه ی آرام و طولانی اش چشم هایش را بست؛ نفسی عمیق کشید و بعد فاصله گرفت. دوباره اما این بار با تعلل چاقو را روی صورتم قرار داد.

-قرار بود دوتا یادگار بکارم.

با درد و حالی نزار نالیدم:

-به خدا با شاها میرکاظمی صنمی ندارم لعنتی؛ ندارم.

با وحشت به چاقو نگاه و با نگاهم التماسش می کردم. کوهیار دست راستم را در دست گرفت و من از شدت درد به دستش چنگ انداختم.

-کوهیار نکن.

یک تای ابرویش بالا رفت.

-چرا؟

بالاخره به حرفم واکنش نشان و پاسخم را داد. با امیدواری زمزمه کردم:

-چون هیچی بینمون اتفاق نیوفتاد. فقط آشنا شدیم و دست دادیم. همین.

کوهیار اخم کرد و چهره ای متفکر به خودش گرفت.

-خب پس این یعنی باید دستتو بشکنم.

بدون ذره ای مجال، بلافاصله طوری دستم را پیچاند که نفسم رفت و دلم غش. احساس کردم لحظه ای چشمانم به سیاهی نشست و وقتی نفسم بالا آمد از ته دل جیغ کشیدم. از شدت درد، دلم چنان غش رفت که توان صاف نشستن نداشتم. کوهیار با حرص از من فاصله گرفت و به میز کنار پایش لگد کوبید. منی که از شدت درد به خودم می پیچیدم، از روی مبل پایین رفتم؛ روی زمین نشستم و دست دردناکم را در بغل گرفتم. همانند آدمی عزادار زجه می زدم و ناله می کردم. درد امانم را بریده بود و من نایی برای جیغ کشیدن هم نداشتم. روی زمین دراز کشیدم و انقدر گریه کردم که کم کم با دردم خو گرفتم. هرشب کابوس آن شب و زمانی که کوهیار مرا پیدا کند را می دیدم و همیشه خودم را برای این دردها آماده می کردم اما تحملش در واقعیت فراتر از تصورهایم بود. کمی بعد ساکت شدم و در سکوت تمام اشک می ریختم که صدای کفش هایش را شنیدم و بعد خود کفش هایش را رو به رویم دیدم. نگاهم را بالا ندادم که چهره اش را ببینم اما خودش کنارم نشست. دستش را نوازش وار دو طرف صورتم نهاد که بی جان زمزمه کردم:

-به من دست نزن بی شرف.

توجهی نکرد؛ سرم را روی پایش قرار و به مبل تکیه داد. دستش که نوازش وار لای موهایم سر خورد، نگاهم را بالا دادم. غم در نگاهش بود و کلافگی از سر و رویش می بارید. با دیدن پریشان حالیش خندیدم.

-بهت گفتم نکن که عذاب وجدان معروفت میاد و خرتو می چسبه.

سکوت کرد و نگاهش را از من دزدید. با نفسی که از شدت درد به زور می آمد و می رفت نالیدم:

-الان خشمت خالی شد؟ خیانتم جبران شد؟

گیج نگاهم کرد و با صدایی خش برداشته پچ پچ کنان پرسید:

-که چی؟

با جسارت تمام، با وجودی که از درد دستم به خودم می لولیدم، گفتم:

-که ولم کنی تا برم.

کلافه سرش را به دسته ی مبل تکیه داد و نگاهش را به سقف دوخت.

-تو جات همینجاست دخترجون. آخه کجا بری؟

از لفظ دخترجون بیزار بودم و او از گفتن این لفظ دست بر نمی داشت. خواستم اعتراض کنم که انگشت شستش را روی لب هایم قرار داد.

-هیس آلا؛ هیچی نگو. خودت می دونی که می خوامت.

این اولین بار بود که از حس تملک حرف نمی زد و از خواستن حرف می زد. با چشمانی درشت شده نگاهش کردم که به خودش آمد و توضیح داد:

-بهت گفته بودم که تو تنها آدمی هستی که جذبت می شم و بهت گفته بودم که باهام باش. اینا یعنی من می خوام باهات باشم و توهم قبولش کردی. چرا زیرش زدی؟

با درد چشم بستم و کمی سرم را روی پایش جا به جا کردم.

-چون رابطه باید آزادی داشته باشه اما تو منو تو خونه ات حبس کردی.

پر تمسخر خندید اما دست از نوازش موهایم برنداشت.

-بهت قول دادم برات دنیارو بهشت کنم و آرامشتو فراهم، اما تو گذاشتی و رفتی. اونم بدون اینکه بذاری یه روز از رابطمون بگذره. چی می شد اگه باهام حرف می زدی و می گفتی آزادی می خوای؟ منم بهت آزادی که می خواستی رو می دادم؛ چون دیگه یاسری هم نبود که خطرش جونت رو تهدید کنه و من به خاطرش تو خونه حبست کنم. ضمن یادآوری هم باید بهت بگم که من اون مدت تموم آدمای زندگیم رو تو اون خونه حبس کرده بودم.

خودم می دانستم و عدم آزادی تنها بهانه ام برای فرارم بود. کلافه چشم گشودم و با خستگی جسمی و روحی ام زمزمه کردم:

-ولم کن و بذار پی زندگیم برم.

اما کوهیار کاملا جدی به چشم هایم زل زد و گفت:

-نمی تونم.

طوری این ناتوانی اش را ابراز کرد که با پوست، گوشت و استخوانم حسش کردم.

وقتی سکوتم را دید، دستش را زیر سرم هل داد و طوری نشست تا دست دیگرش به پاهایم برسد.

-کوهیار چیکار می کنی؟

دستش را زیر زانوانم سر داد و طی یک حرکت مرا در آغوشش کشید. وقتی صاف ایستاد، با دست سالمم مشتی حواله ی شانه اش کردم.

-باتوام.

به سمت تخت به راه افتاد و غرید:

-این دستتم بشکونم؟

از ترس ساکت شدم که مرا روی تخت نشاند و کنارم نشست. کفش هایم را از پایم خارج کرد و گفت:

-آلا دوتا انتخاب بیشتر بهت نمی دم.

کفش هایم را به گوشه ای پرت کرد و صاف نشست. به چشمان پرسشگرم خیره شد و گفت:

-یا از فرارت پشیمونی و اقرار می کنی که اشتباه کردی که در این صورت برمی گردیم فردای شبی که بهم گفتی می فهمی مال منی و مال من شدی. یا می گی پشیمون نیستی و من برای خیانتت مثل بقیه ی خائنا به سزای عملت می رسونمت. انتخابت هم نمی تونه از این دو حالت خارج باشه.

به تاج تخت تکیه دادم و با درد گفتم:

-دستم درد می کنه؛ دکتر خبر کن.

به روش خودش به حرف هایش بی محلی کردم و او بی هیچ حسی نگاهم کرد.

-دوست دخترمی که برات دکتر خبر کنم؟ چون اگه نباشی باید تحملش کنی.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

-از مرگ و شکنجه و حتی تجاوز نمی ترسم.

کنجکاو پرسید:

-خب؟

کلافه پلک روی هم نهادم.

-پس تهدیدم نکن که اگه باهات نمونم، برای خیانتم مجازاتم می کنی.

فرار از کوهیار از همان ابتدا اشتباهی محض بود. من تسلیمش شده بودم چون توان مقابله با او را نداشتم. من باخت داده بودم و با فرارم بیهوده در این باتلاق دست و پا زدم. پلک از روی هم برداشتم و گفتم:

-باید با آیه حرف بزنم.

کوهیار کلافه دو دکمه ی اول پیراهنش را گشود.

-خبری ازش ندارم. اگه خودت می دونی کجاست، ادرس بده که برات پیداش کنم.

متعجب شدم. فکر می کردم همراه من آیه را هم گرفت اما انگار اینطور نبود. پس آیه از اواسط مهمانی کجا غیبش زده بود؟ کوهیار طوری از جایش اعلام بی خبری کرد که به نظرم آمد اصلا نمی دانست آیه در آن مهمانی حضور دارد و برای همین تصمیم گرفتم تا خودم از جای آیه اطلاع نیافتم به او چیزی نگویم. می ترسیدم که بفهمد آیه هم زیاد از او دور نیست و پیدایش کند. این بار دیگر به او لطف نمی کرد؛ پس بحث را عوض کردم و کلافه گفتم:

-می شه برای جواب به سوالت فکر کنم؟

کوهیار خندید و موهایم را پشت گوشم راند.

-خیر.

زمزمه وار گفتم:

-اگه قبول کنم دوست دخترت باشم و بهم دست نزنی چی؟

کوهیار کمی به سمتم متمایل شد که با دیدن کک و مک هایش تنم بیشتر لرزید.

-من آرامش حضورتو می خوام آلا.

لبانم را تر کردم که نگاهش به لب هایم کشیده شد. با ترس به واکنشش زل زدم که دستش را روی ران پای برهنه ام نشاند و نوازش وار دستش را به حرکت در آورد. خواستم پایم را عقب بکشم که به آن چنگ انداخت. با وحشت زمزمه کردم:

-کوهیار، الان عصبانی هستی و من ازت خیلی می ترسم.

کوهیار نزدیکتر شد و دست سالمم را در دست گرفت.

-من اصلا آدم‌صبوری نیستم آلا؛ پس یه جواب بده تا دندوناتو ته حلقت نفرستادم.

سرم را پایین انداختم.

-با من اینجور صحبت نکن.

به دست سالمم فشاری وارد کرد که با وحشت نگاهش کردم.

-من هرجور دلم بخواد صحبت می کنم. الان تو جواب منو بده. مال منی؟

راه فراری نبود، فقط با التماس گفتم:

-آماده نیستم.

پر حرص خندید؛ می دانستم که او رام کردنی است و نباید با او یکی به دو کرد. تا خواست چیزی بگوید از شدت ترس ناخودآگاه سرم را جلو بردم و لب روی لب هایش نهادم. نفسش در سینه حبس شد و آرام و بی حرکت ماند. بوسه ای روی لب هایش نشاندم و کمی بعد عقب کشیدم. در چهره اش دنبال واکنشش گشتم اما چیزی نیافتم. نگاهم را مستقیم به چشمانش دوختم و زمزمه کردم:

-فیلم بازی نمی کنم که گولت بزنم. اون روز تو جنگل هم گولت نزدم؛ من واقعا می خواستم باهات بیام. حرفام و کارام واقعی و برای اروم کردنت بودن اما یهو آیه اومد و از پشت تورو زد. منم خون به عقلم نرسید و فرار و به قرار ترجیح دادم. من گولت نزدم؛ الانم بهت گفتم که من از شکنجه و کتک و تحقیر شدن نمی ترسم.
کوهیار با صدایی که از ته چاه به گوش می رسید، پرسید:

-پس چرا کسی که تا ده دقیقه پیش به این روز انداختت، کسی که خواست معتادت کنه و کسی که بهت تجاوز کرد رو قبول می کنی؟

راست و حسینی جوابش را دادم:

-می تونه برای این باشه که اگه قبولت نکنم آرامشم رو به هم می زنی؟

کوهیار پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و نفسی عمیق کشید.

-اگه بگم این کارو نمی کنم دروغ گفتم. چون تو مال منی و من در توانم نیست که بیخیالت شم.

کمی به دستش فشار وارد کردم.

-من می دونم مال توام؛ برای همینم هست کل این دو ماه یک لحظه ام نتونستم از آزادیم لذت ببرم. انگار به تو بندت بودن عادت کردم. تو نه تهدیدت، نه شکنجه کردنت و نه تجاوزت آرامشم رو به هم نمی زنه؛ تو فقط می تونی با جنگ روانی خوبی که به راه می اندازی دیوونم کنی. من راه فراری ازت ندارم. رفتنم اشتباه محض بود؛ چون اگه برم هم تا اخر عمرم تو ترس و وحشت برگشتنت به زندگیم سر می کنم. پس می مونم و به بودنت عادت می کنم تا خیالم راحت باشه و استرسی نداشته باشم که هرشب ممکنه به من یا خانواده ام حمله ور شی.

کوهیار تک به تک اجزای صورتم را بررسی کرد. وقتی که روی حرف هایم حساب باز کرد، چشم بست و بوسه ای آرام روی بینی ام نشاند.

-اوهوم؛ توتو بند منی آلا. پس می شه بازم بگی مال منی؟

سکوت کردم که دوباره بوسه ای روی نوک بینی ام نشاند.

-آلا، من یه خشمی قد دوماه ازت تو دلم دارم. دست خودم نیست که سرت بلا می آرم. پس آرومم کن تا نکشمت. می ترسم به خودم بیام و جنازه ات تو بغلم باشه. آلا من از خودم می ترسم.

جمله ی آخرش را با بغض بیان کرد و منی که همیشه دلسوزیم پیروز بود، بیشتر به دستش فشار وارد کردم تا احساس همدردیم را نشانش دهم. با بغضش دوباره بغضم ترکید و زار زدم.

-بهم وقت بده؛ ازت خواهش می کنم.

چشم گشود و با نگاهی نافذ و ترسناک به من خیره شد. همانطور که پیشانی اش روی پیشانی ام قرار داشت، با بینی اش ضربه ای به نوک بینی ام زد و زمزمه کرد:

-آخه من دلم تنگته.

باید چه می گفتم؟ منی که اصلا برایش دلتنگ نبودم. پلک روی هم گذاشتم و فقط گفتم:

-مرسی.

کوهیار دوباره به نوازش رانم ادامه داد و خواست دستش را بالاتر ببرد که خوف کردم. خواستم دست سالمم را از دستش بیرون بکشم تا جلوی پیش روی دست دیگرش را بگیرم که محکمتر به دستم چسبید.

-آلا؟ اعلام رضایت نمی کنی؟ چون من دارم تو خشم می سوزم و پتانسیلشو دارم تا صبح زیر مشت و لگد بگیرمت.

با عجز به نگاه خوفناکش زل زدم.

-خیلی درد دارم. اول دکتر بیار. لطفا بهم زمان بده.

کوهیار بوسه ای میان لب و بینی ام، درست پشت لبم، نشاند و زمزمه کرد:

-دستتو نشکستم. یه ضربه ی آروم دیده؛ دردش غیر قابل تحمل نیست.

با درد چشم بستم که دستم را رها کرد و به سمت کمربندم برد. عرق سردی روی کمرم نشست و با ترس دستم را روی دستش قرار دادم. چشم گشودم و به نگاه پر از سوالش چشم دوختم.

-امشب رو آرامشت می شم اما از امشب به بعد باید بهم زمان بدی.

لبخند پیروزمندانه ای زد و پرسید:

-چند روز؟

کلافه و عصبی چشمانم را در کاسه چرخاندم و زمزمه کردم:

-یه ماه.

لبش را روی لبم قرار داد؛ در همان حالت پچ پچ کنان گفت:

-یه هفته.

کمی خودم را عقب کشیدم و با انزجار نگاهش کردم.

-سه هفته.

نفسی از روی کلافگی کشید و گفت:

-دو هفته بحث نکن.

کوتاه آمدم؛ سرم را تکان دادم و نگاهم را از او دزدیدم. یک دستش را به گلویم بند کرد و بدون آنکه بخواهد خفه ام کند، زمزمه کرد:

-اگه یه بار دیگه بهم خیانت کنی، دودمانتو به آتیش می کشم. این یه تهدیده و برای اولین بار دارم برای موندنت تهدید می کنم.

طی یک حرکت دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد و مجبورم کرد که دراز بکشم. خودش که روی بدنم خم شد، گفت:

-آلا، برام اهمیتی نداره چندوقت دیگه تو صورتم بکوبی که با زور تهدید باهامی. خب؟ این بار واقعا دارم تهدیدت می کنم.

گیج به چهره ی خونسرد و جدی اش زل زدم و پرسیدم:

-حق انتخاب دیگه ای دارم؟

بدنش را مماس بدنم قرار داد و سرش را در گردنم فرو برد. وقتی لب های داغش روی پوستم نشست زمزمه کرد:

-آره؛ مثلا همین الان اعلام دشمنی کنی و یه عمر با کابوسم سر کنی. حق انتخاب دیگه اتم اینه که همین الان خودتو به من بسپری و یه عمر با خودم، نه اینکه با کابوسم سر کنی.

بعد از این حرف چنان پوست گردنم را به دندان گرفت که ناخودآگاه با دست سالمم به موهایش چنگ آرامی انداختم و غر زدم:

-آخ.. من که گفتم همین یه بار و بعدش...

بوسه هایش را از گردنم به لب هایم رساند و گفت:

-باشه دیگه؛ گفتم که بهت دو هفته زمان می دم. تو فقط نذار که من امشب بکشمت؛ بذار این خشمی که دو ماهه تو تنمه فروکش کنه.

لب هایش که روی لب هایم نشست هجوم بغض به گلویم را حس کردم. با عجز به پیراهنش چنگ انداختم تا پسش بزنم اما او توجهی به پس زدنم نکرد. کمی که گذشت

احساس کردم دستانش هرز نمی روند. کوهیار فقط چشم بسته بود؛ مرا می بویید و می بوسید. لبانم، چشمانم، بینی ام و جای جای صورتم را غرق بوسه می کرد. جای جای گردنم را بوسید و از مرز پیراهنم فراتر رفت. به خودم آمدم و دیدم لخت مادرزاد در آغوش اویی که لباس به تن داشت بودم و او تمام بدنم را غرق نوازش، محبت و بوسه هایش می کرد. دست پر دردم را با ملایمت عجیبی بوسید؛ تک به تک انگشتان دستم را بویید، بوسید و فراتر رفت. کمی که گذشت، در عین ناباوری از روی آرامش چشم بستم.

من با معجزه ی محبت آشنا بودم و بی اختیار تسلیمش شدم. کوهیار انگار در عالمی دیگر سیر می کرد؛ وقتی به پاهایم رسید چشم گشودم و نگاهش کردم. خواستم پاهایم را عقب بکشم که در کمال تعجب ممانعت کرد. با دقت به لاک هایم زل زد. درست همانطور که با دست هایم برخورد کرده بود، پاهایم را هم بوسید. دانه به دانه ی انگشتان ظریف و پدیکور شده ام را بوسید. ناباور باز هم خواستم پایم را عقب بکشم که نگاه ترسناکش را حواله ام کرد. حتی بوسه هایی در کف پایم نشاند و بعد به قوزک پایم بوسه زد. با این کارش خودم را روی بالشت رها کردم و باز چشم بستم. کوهیار آریاتبار حتی پاهای مرا بوسیده بود و از این لحظات عجیبتر در دنیا وجود نداشت.
لحظه ای بعد کوهیار دوباره روی بدنم خیمه زد؛ چشم گشودم و به نگاه غیر قابل نفوذش خیره شدم. دستش را نوازش وارد روی صورتم کشید و زمزمه کرد:

-ببخشید.

برای کدام گناهش پوزش می طلبید؟ چیزی نگفتم که لبش را روی لب بالایی ام نهاد و بوسید. لب پایینی ام را بوسید و بالاتر رفت. بینی ام را بوسید؛ بعد خودش را روی بدنم رها کرد و سرش را در گردنم فرو برد. لبش را روی لاله ی گوشم چسباند و زمزمه کرد:

-ببخشید.

این بار پرسیدم:

-برای چی؟

دستانش را از زیر بدنم رد کرد؛ تمام وجودم را در خودش حل کرد و همانجا، جایی میان گوش و گردنم گفت:

-برای خط روی صورتت، برای دست در رفته ات. باور کن عصبی بودم آلا. دلم می خواست تا صبح شکنجه ات کنم و درد کشیدنتو تماشا کنم. می خواستم درست مثل تموم لحظه هایی که تو این دو ماه با یاد نارویی که بهم زدی و سوختم، بسوزونمت اما وقتی به دستت آسیب زدم و تو اونجور از ته دل جیغ کشیدی، بریدم. تموم کفرم رو روی اون میز بدبخت خالی کردم. آلا تن تو شفاست؛ درسته که من با خشونت کردن بهت دلم سوخت اما آروم نگرفتم ولی با تنت آروم شدم. من با این محبتی که بهت کردم تموم کینه ام رو شستم. ببخش که باز هم ترسوندمت؛ ببخش که نمی تونم آدم باشم. دست خودم نیست؛ شغلم ایجاب کرده برام که تو عصبانیتم آزادم که هرکاری بکنم. آلا، تورو جون مادرت دیگه با اعصاب کوهیار ور نرو؛ کوهیار آدم می کشه. به جون انوشم می ترسم یه روز جنازه ات رو دستم بمونه. هرچی بخوای برات انجام می دم فقط رو اعصابم نرو. آلا، متوجهی؟ من از خودم می ترسم.

کوهیار آریاتبار داشت به ترسش اقرار می کرد و من در این فکر بودم که امشب چقدر به عجایب دنیا اضافه می شد. با بغض چشم بستم؛ کوهیار میان گردنم بوسه ای نشاند و زمزمه وار گفت:

-الانم لب تر کن تا برم. نه دو هفته بلکه هرچقدر می خوای بهت زمان می دم. نیم ساعت پیش عصبانی بودم که بهت زور گفتم. ولی همین حالا که فهمیدم تو مسکنی برای کنترل خشمم هستی بیشتر از همیشه می خوامت. ازت نمی گذرم آلا ولی هرچقدر که وقت بخوای مال تو. اینو هم یادت باشه که من ازت نمی گذرم.

سکوت کردم و او مشغول بوسیدن تک تک نقاط حساس در گردنم شد. کمی که گذشت؛ دو دستش را در دو طرف سرم ستون کرد و کمی خودش را عقب کشید.

-تو بگو چه کنم؟

تحت تاثیر نوازش هایش بودم یا نه نمی دانم اما در نظرم مسخره آمد که او در نهایت مرا تصاحب می کرد. من به چه می خواستم فکر کنم؟ برای چه چیزی وقت می خواستم؟ اصلا حق انتخابی داشتم؟ نه! در نهایت کوهیار مرا برای خودش می دانست و زمان خواستن وقت تلف کردن بود. کوهیار که سکوتم را دید خواست کاملا عقب بکشد که با صدایی لرزان گفتم:

-نرو.

متوقف شد؛ کمی چشمانش را ریز کرد که اضافه کردم:

-اون دو هفته رو هم نمی خوام به جاش می خوام که مفصل حرف بزنیم.

کوهیار کمی سرش را نزدیک آورد و گفت:

-درمورد گذشته؟

بی حواس دست سالمم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-درمورد گذشته که باید حرف بزنیم چون بهم قول دادی که برام تعریف می کنی اما منظورم درمورد آینده اس.

بوسه ای به مچ دستم نشاند و گفت:

-باشه حرف می زنیم.

لب هایش را روی لب هایم قرار داد و مشغول بوسیدنم شد. با اینکه خودم به او اجازه ی پیشروی داده بودم اما توان همراهی نداشتم. با محبتش آرام شده بودم اما همچنان لرزش نامحسوسی در وجودم داشتم و مطمئن بودم که کوهیار هم متوجه اش است. بدنش را روی بدنم رها کرد و من یخ زدم. سرش را روی پیشانی ام قرار داد و از لبانم فاصله گرفت. به چشمانم خیره شد و زمزمه کرد:

-همراهیم نمی کنی؟

از روی ترس آب دهانم را با صدا قورت دادم که خندید. نه با تمسخر بلکه پر از درد و همراه با تلخی خندید. بوسه ای رو نوک بینی ام نشاند و به چهره ام زل زد. نگاهش نامفهوم بود؛ من حتی از همین نگاه نامفهوم هم می ترسیدم. کمی سرم را بالا گرفتم و آرام لب روی لب هایش قرار دادم. چشم بست؛ بوسه ای عمیق بر لبانم کاشت و ناگهان خودش را کنار کشید. بغلم خوابید و سرم را در آغوش گرفت. با دست دیگرش ملافه ی تخت را روی بدن برهنه ام کشید و سپس دو دستی مرا بغل کرد. با صدای لرزانم نالیدم:

-چیشد؟

بوسه ای روی سرم نشاند و گفت:

-همین قدر کافیه.

کمی سرم را بالا گرفتم و او کنجکاو نگاهم کرد.

-جانم؟

یک تای ابرویم بی اراده بالا رفت؛ کوهیار زیادی مهربان نشده بود؟

-جنگ نرمه؟ تموم سیستممو به هم ریختی و وقتی من خودمو آماده می کنم، عقب می کشی؟

نگاهش رنگ شیطنت گرفت اما خنده هایش تلخ بود.

-می خوای ذوقتو کور نکنم و ادامه بدم؟ کافیه لب تر کنی.

با دست سالمم مشتی نثارش کردم و غریدم:

-گاوی.

ابروانش بالا رفتند و اخم کرد.

-بله؟

وقیحانه تکرار کردم:

-گفتم گاوی ولی مثل اینکه کرم هستی.

ناباور نگاهم کرد و گفت:

-باز من بهت خندیدم و تو پررو شدی؟ دختر جون، کی داشت دستتو می شکست؟

لبم را گزیدم که خندید و سر خم کرد. لبانم را با لبانش شکار کرد و بعد عقب کشید. دست دردناکم را در دست گرفت و گفت:

-بهش نمی آد شکسته باشه.

با چهره ای متفکر نشست و مرا مجبور کرد تا بنشینم. دستم را در دست گرفت و کمی آن را برانداز کرد.

-چیزی نیست فقط در رفته.

با کلافگی غر زدم:

-بگو دکتر بیاد؛ آخه تو چی حالیته؟

ناگهان درد وحشتناکی در جانم پیچید ک از ته دل جیغ کشیدم. دنیا تار شد و لحظه ای بعد چهره ی متفکر کوهیار رو به رویم سبز شد. کمی که از دردم کاسته شد، با عجز و دردی جان فرسا پرسیدم:

-شکستیش؟

کوهیار سر تاسفی تکان داد و دکمه های پیراهنش را باز کرد.

-آره اسکلم دیگه. اول سرتا پاتو می بوسم؛ بعد میام گندمو تکمیل می کنم و دستتو می شکنم. این چه سوالیه آلا؟

گیج نگاهش کردم که پیراهنش را در آورد و کلافه گفت:

-دختره ی خنگ، جاانداختمش.

به دستم نگاه کردم و گفتم:

-پس چرا انقدر درد داشت؟

کوهیار خندید و دراز کشید.

-خنگ بازی در نیار. بیا بخواب.

دستم را گرفت و مرا در آغوش خودش کشید. سرم را به ناچار روی سینه اش قرار دادم و غریدم:

-اگه بلد بودی جا بندازی چرا زودتر جا ننداختی؟

دستش را محکم دورم پیچید و گفت:

-اگه سریع جا می انداختمش اسمش تنبیه می شد؟ درسته امشب دلرحم شدم ولی نه دیگه اونقدر. آلا، من کوهیارم؛ حواست هست؟

چشم بستم و پاسخ ندادم. حواسم بود که او کوهیار هست که این طور قلب بی قرارم در سینه می تپید. او کوهیار بود که در برابر اوامرش سر خم کرده بودم. از خشم به خودم می لولیدم اما در برابر او موش شده بودم. سکوتم را که دید او هم سکوت کرد و من کمی بعد در عالم بیخبری فرو رفتم.

کوهیار:

-خوش اومدی.

سهیلا نیکزاد که به احترام ورودم از جای برخاسته بود، با نشستن من پشت میزم، دوباره نشست.

-چقدر خشک و خالی.

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

-خوش آمد گوییم؟ چطور مگه؟

اسباب پذیرایی قبل از آمدن من جلوی رویش محیا شده بود و من کاملا متوجه بودم که از لحنم حس خوبی دریافت نکرده است اما برایم اهمیتی نداشت. سهیلا با عشوه ی خاص خودش دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-بیخیال اون اصلا.

دستانم را در هم قفل کردم و کنجکاو پرسیدم:

-خب پس چیشد به من سر زدی؟

سهیلا خودش را به لبه های مبل رساند و با تشویش دستانش را در هم قفل کرد.

-خب غرض از مزاحمت اینکه اومدم امانتیمو ببرم.

یک تای ابرویم بالا رفت و گیج پرسیدم:

-امانتی دستم داشتی؟

سهیلا کمی خودش را جا به جا کرد و لبخندی مصنوعی بر لب های پروتز کرده اش نشاند.

-منظورم آلاست.

اخمی به پیشانی نشاندم و کمی به جلو متمایل شدم.

-بله؟

سهیلا با لحنی صلح جویانه گفت:

-گویا خصومتی بینتون بود که من بهتون نشونش دادم ولی فکر نمی کردم اونو از خونه ام ببرین. آخه آلا سعیدی یکی از کارمندهای به نام و نماینده ی من تو شرکته جناب.

لبم را کج کردم و قیافه ی متفکری به خودم گرفتم. کمی چانه ام را خاراندم و بعد از اندکی تامل ساختگی تکیه ام را از میز برداشتم و روی صندلی کارم لم دادم.

-خب می تونه از این به بعد دیگه نباشه.

سهیلا لبخندش را جمع کرد و گفت:

-من جدیم کوهیار. من به اون، حضورش و کارش نیاز دارم.

از جناب گفتن و آقا گفتن به کوهیار تبدیل شده بودم و این صمیمیت خوشایندی نبود. از جا برخاستم؛ میز را دور زدم اما نزدیک سهیلایی که با تشویش به من زل زده بود، نرفتم. به میز تکیه دادم و دستانم را در جیبم فرو بردم.

-چرا فکر کردین من باهاتون شوخی دارم سرکار خانم نیکزاد؟

چشمانش را ریز کرد و این یعنی مفهوم پنهان پشت سرکار خانم خطاب کردنش را فهمید. فهمید که به او تذکر دادم که صمیمیتی بین ما نیست. کف دو دستش را روی زانوانش گذاشت و سر در گریبان فرو برد. بعد از اندکی مکث گفت:

-خب مثل اینکه باید یکم سخت حرف بزنم.

دستانم را از جیب خارج کردم و به بغل زدم.

-من کلا چیزای سخت رو دوست دارم. راحت باش.

سهیلا سرش را بالا گرفت و گفت:

-این موضوع قاچاق اسلحه که باهاش درگیری.

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

-خب؟

لب پایینی اش را به دندان گرفت و کمی تعلل کرد. سپس با تن صدایی که لرزش نامحسوسی داشت، گفت:

-من کمکت می کنم اما به یه شرط...

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم که تلخ خندید.

-اونطور نگاهم نکن؛ من خیلی خوب می دونم که دیشب برای تیم کشی به مهمونی اومدی.

تکیه ام را از میز برداشتم که سهیلا با وجود حدود پنج قدم فاصله ی بینمان از ترس در خودش جمع شد. از جایم تکان نخوردم و گفتم:

-من تیمی کشیدم؟ کسی اومده گفته من اونو بردمش تو تیمم؟

سهیلا لب گزید و سرخ شد. با سرخ شدنش قهقهه زدم و یک قدم به سمتش برداشتم.

-سهیلا نیکزاد، وارث بزرگ حسین نیکزاد، من اصلا کاری به این ندارم که تویی که نسل در نسلت دستشون تو کارای قانونی بود و همیشه واسه هر خلافی سرپوش قانونی داشتن با خلاف و قاچاق اسلحه چیکار داری. اصلا هم اهمیت نمی دم که درمورد یارکشی کردن و تفرقه انداختن بین شرکام و زیر دستام بهم بهتون ناحق زدی. من فقط ازت یه سوال دارم. تو جواب دادن به این سوالمم کلک سوار کنی همین جا شاهرگتو می زنم. ادا نیا؛ رک باش.

با نفس حبس شده نگاهم کرد که خندیدم. ترسیده بود و این یعنی به احتمال نود درصد جواب درست به سوالم می داد.

-آلا، این دو ماه پیش تو بود؟

آرام پلک روی هم نهاد و برداشت. سپس نفسش را رها کرد. با پاسخ مثبتش آرام آرام به سمتش قدم برداشتم.

-یعنی اینکه تو دو ماه تمام بهم خیانت کردی.

به او رسیدم که گفت:

-نمی شه گفت خیانت، بیشتر در حقت لطف کردم.

پشت مبل سبز رنگ تک نفره ی اتاقم رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم. لرزید و این لرزش کاملا محسوس بود.

-لطف کردی؟

حتی جرات نداشت که سرش را برگرداند، فقط زمزمه کرد:

-آره، لطف کردم.

خم شدم و سرم را روی شانه ی دیگرش قرار دادم.

-می شه شفافش کنی؟

نفسی عمیق کشید تا برخودش مسلط شود. او آلا نبود که بلرزد، بترسد و یخ بزند. او سهیلا نیکزاد بود؛ با سنی دو برابر خودم و از خاندانی اصیل. با صدایی پر صلابت گفت:

-لطف بود، چون اون دختر باید ازت دور می شد. دور می شد تا بفهمه ازت راه فراری نداره. اینو همه می دونن که هیچکس از دست کوهیار آریاتبار راه فراری نداره اما اون نمی دونست؛ باید می فهمید. از طرفی خودت اگه دو ماه پیش می دیدیش چه رفتاری باهاش داشتی؟ وقتی این همه دلتنگیو نداشتی شاید حتی آلارو می کشتی.

چقدر خوب که نمی دانست که من هیچوقت نمی توانستم آلا را بکشم. فشار آرامی به شانه اش وارد کردم و گفتم:

-آها! یعنی برای اینکه نگهش داری تا به وقتش ازش سوء استفاده کنی نبود؟ آیه کجاست؟

سرم را کمی جلوتر برم و دیدم که چشم بست.

-آیه پیش خودمه. درسته خواستم از دوتاشون استفاده کنم.

لبم را به لاله ی گوشش چسباندم و زمزمه کردم:

-چرا؟

سهیلا چشم باز کرد و سعی کرد از من فاصله بگیرد اما با دست دیگرم به بازویش چنگ انداختم و مانعش شدم.

نفسی از روی کلافگی کشید و گفت:

-چون که بتونم با استفاده از اونا و با نشون دادنشون درست تو یه زمان مناسب و همینطور نشون دادن حسن نیتم باهات کارای بزرگتری کنم. من می دونستم که برای این قضیه ی اسلحه دنبال کمکی اما خواستم خودی نشون بدم که بفهمی من سمت توام.

چشم بستم و لبم را از لاله ی گوشش فاصله دادم.

-چی از این قضیه بهت می رسه؟

سرش را به سمتم کج کرد و رخ به رخم در چشمانم زل زد.

-من بهش می گم اعتبار.

قهقهه زدم.

-اعتبار پیش رئسای بزرگ؟

خندید و بازویش را از دستم رها کرد.

-تا تو هستی اونا به کی اعتماد می کنن؟ اعتبار پیش تو.

با چشمان ریز شده نگاهش کردم که گفت:

-می خوام با این کار بهت نشون بدم که عرضه اشو دارم که کارای حمل و نقل و رد کردن از مرز محموله ها رو به من بسپری.

دستم را در جیبم فرو بردم و پاکت سیگارم را خارج کردم. منطقی بود؛ انسان دور اندیشی بود که آلا و آیه را نگه داشت تا در زمان مناسب برای نشان دادن حسن نیتش مرا تحت تاثیر قرار دهد.

-تو همیشه حسن نیتتو به من و پدرم ثابت کردی سهیلا؛ نیازی به دو ماه پنهون کاری نبود. من می دونم که اگه بگم بمیر، می میری.

رهایش کردم و صاف ایستادم. یک نخ سیگار بین دو لبم گذاشتم و فندکم را از جیبم خارج کردم.

-باشه؛ می تونی کمکم کنی اما راستشو بخوای من متوجه یه چیزی نمی شم.

گیج نگاهم کرد که با فندکم سیگارم را آتش زدم. به سمت میز برگشتم و فندک را روی آن پرت کردم.

-آلا.

سهیلا لبخند پر عشوه اش را دوباره بر لب نشاند.

-گفتم که به آلا نیاز دارم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-اما آلا دوست دختر منه؛ نمی تونی از دوست دختر یه آریاتبار کار بکشی.

از جا برخاست و با همان عشوه و با عصای زیبایش به سمتم قدم برداشت.

-اما آیا کسی می دونه کوهیار آریاتبار دوست دختر داره؟

دستش را به سمت پاکت سیگاری که در دستم بود، برد که دستم را عقب کشیدم.

-اگه می خواستم بهت بدم، همون اول بهت تعارف می کردم.

قیافه اش جمع شد و رو به رویم ایستاد که گفتم:

-نه، کسی نمی دونه. و خب؟

خندید و گفت:

-خب دیگه. آلارو امانتی خطاب قرار دادم چون که شما باید اونو به من پس بدی. آلا کنار من مثل این دوماه به زندگی اش ادامه می ده و شما هروقت بخوای به دیدنش میای. اینجوری جونش به خطر نمیوفته.

سیگار بین لب هایم می سوخت و من در فکر بودم. سهیلا سیگار را از بین دو لبم برداشت. نزدیکتر شد و سیگار را روی میز خاموش کرد.

-می بینی که حتی شرطم هم پر از حسن نیت برای توعه؟ حتی تو محافظت از اون هم کنارتم.

نگاهم را به سیگار خاموش شده دادم که دستش را روی صورتم حس کردم. با تعجب به دستش خیره شدم که گفت:

-به چشمام نگاه کن؛ دارم می گم من ازش مراقبت می کنم.

ناباورخندیدم و نزدیکی اش به خودم اشاره کردم.

-سهیلا، من اگه پنج دقیقه پیش بهت نزدیک شدم برای ترسوندنت بود که اگه زر مفت زدی بزنم دخل یه جاتو در آرم. نگو که این صمیمیت بیخودتو از اونجا گرفتی!

سهیلا پر عشوه خندید و صورتم را نوازش کرد. نوازش شدن را دوست داشتم و به طور اعجاب برانگیزی دستم برای پس زدنش بالا نمی آمد. خواست چیزی بگوید که در باز شد و صدای آلا در اتاق پیچید.

-کوهیار، من واقعا...

با دیدن ما مکث کرد و ادامه ی حرفش را خورد. سهیلا از من فاصله گرفت و من هاج و واج به آلایی نگاه کردم که با نگاهی خصمانه به سهیلا خیره بود. زیرلب خائنی نثار او کرد و به عقب رفت. در را که بست سهیلا خواست باز نزدیکم بیاید که گفتم:

-نگو که دلت می خواد با دست شکسته از اینجا بیرون بری.

سرم چنان از ورود آلا تیر کشیده بود که دلم می خواست سهیلا را زیر لگد بگیرم. دستش در هوا خشک شد و مردد گفت:

-من که منظور بدی نداشتم.

سرم را چندبار تکان دادم و گفتم:

-نباید هم داشته باشی؛ تو همسن مادرمی.

یک تای ابرویش بالا رفت و گفت:

-کسی تو چهارده سالگی مادر می شه؟

داشت می گفت که سی و هشت سالش هست و مثلا سنی ندارد. خندیدم و گفتم:

-خیلیا شدن.

میز را دور زدم و به سمت صندلی ام رفتم.

-پیشنهادت رو با آلا درمیون می ذارم اما درمورد کارت با خودم فکر می کنم.

روی صندلی نشستم و به او خیره شدم. سهیلا پر عشوه خندید و با همان عصا به سمت کیفش رفت.

-پس منتظر خبرت می مونم. فقط سریعتر؛ عجله دارم.

نمی دانست که کوهیار مهره ها را می چیند و وقت ها را معین می کند؟ قهقهه زدم و گفتم:

-هرزمان که تصمیم قاطع بگیرم بهت خبر می دم و قطعا با این لحن صحبتت راضی نمی شم. سهیلا نیکزاد باش، مودب و موقر. خب؟

نگاهش یخ شد و ناخواندنی اما اهمیتی نمی دادم.

دستانم را در هم گره کردم و به در ورودی اشاره زدم.

-می تونی بری.

رفت و به ثانیه نکشید که در باز و محمد وارد شد.

-چی می گفت این نیکزاد؟

دستی به ریش هایم کشیدم و متفکر گفتم:

-محمد، یادته بهت گفتم سهیلا حتی تو بستر مرگ هم وقتی زنگ رو ببینه زنگ می زنه؟

محمد روی مبل ولو شد و گفت:

-خب؟

کمی به جای خالی سهیلا خیره شدم.

-حرفم رو پس می گیرم.

محمد چشمانش را ریز کرد و پرسید:

-تهدیدت کرد؟

دستانم را به میز تکیه زدم تا بایستم و گفتم:

-نه، خواست توجهمو جلب کنه و کمی هم چاپلوسی کرد. اما جلب توجه و اعتماد اضافی کارساز نیست. اعتماد کردن یه انتخابه و من باید احمق باشم با این مکالمات بخوام اعتماد کردن به سهیلا نیکزاد رو انتخاب کنم.

محمد کلافه دستی به صورتش کشید.

-می گی چیا گفت؟

پاکت سیگارم را برداشتم و یک نخ از آن بیرون کشیدم.

-به وقتش می گم؛ اول باید یکم ذهنمو جمع و جور کنم.

سیگار را بین لب هایم قرار دادم و با فندک روشنش کردم. فنک را روی میز پرت کردم و پک عمیقی به سیگار زدم.

-چرا گذاشتی آلا اینجا بیاد؟

محمد پا روی پا انداخت و گفت:

-من مگه نگهبان اتاقتم؟ وقتی که من رسیدم دیدم از اتاقت بیرون زد.

به دود سیگار خیره شدم و گفتم:

-احوالش چطور بود؟

محمد پیشانی اش را خاراند و متفکر گفت:

-نمی دونم. شاید بشه گفت عصبانی بود چون صورتش گل انداخته بود ولی این دختر همیشه ی خدا عصبانی یا ناراحته. برای همین نمی دونم.

سری به نشانه ی تفهیم تکان دادم. خیالم راحت بود که اگر آلا عصبانیتی داشت مربوط به حضور سهیلا بود نه نزدیکی ما. انقدر برایش بی اهمیت بودم که بدانم به همچین چیزی حتی فکر هم نمی کند. در آن لحظه که ما دو نفر را نزدیک هن دید فقط به سهیلا خائنی نثار کرد و رفت. از سهیلا عصبانی بود که اورا لو داده است. بعد از کشیدن دو نخ و رفتن محمد، از اتاق خارج شدم. از راهروی عمارت تماما سفید گذشتم و وارد هال و پذیرایی اعیانی آن شدم که برای میثاق بود. به سمت پله های مارپیچ

عظیم گوشه ی سالن با نرده های شیشه ای رفتم. صدای قدم هایم بر کفپوش سفید می پیچید چون تقریبا عمارت خالی بود و جز مجسمه های عظیم الجثه و چند دست مبل در هال و پذیرایی چیزی نداشت. به طبقه ی دوم رسیدم و پس از گذشتن از سالن خالی به اتاق آلا رسیدم. دستم را روی دستگیره گذاشتم و نفس عمیقی از ریه هایم خارج ساختم. با تردید در سفید را گشودم و وارد شدم. آلا که روی تخت نشسته بود، با صدای در سرش را بالا گرفت. در نگاهش برق خصومت را دیدم و برای همین وقتی در را بستم، جلو نرفتم. به در تکیه دادم و نگاهش کردم. نگاه عصیانگرش به من بود و چیزی نمی گفت. چشمانم را ریز کردم و گفتم:

-الان چته؟

خندید؛ عصبی و پر تنش. از روی تخت پایین آمد. همچنان همان لباس شب قبل تنش بود؛ همان لباس مشکی رنگ زیبای دوست داشتنی.

-واقعا الان چمه؟

ایستاد و دست به سینه زد.

-چرا باید الان انقدر عصبانی باشم وقتی که تو جلومی؟ وقتی کوهیار آریاتبار که اسمش هزارتا لجن رو به همراه می کشه جلومه من چرا عصبانی می شم؟ واقعا چمه؟ این کثافت هم مثل کثافتای دیگه ات.

گیج و منگ به او زل زدم که در آتش خشم می سوخت. محمد راست می گفت؛ آلا واقعا سرخ بود.

-هی با خودم تو شخصیتت کنکاش می کنم؛ هی می گردم و می گردم و می گردم که یه ویژگی خوب ازت پیدا کنم اما تا پیدا می کنم تو یه تنه بهش می رینی.

گوشه ی لبم را خاراندم و به احوالات متشنجش زل زدم.

-به من اینجور نگاه نکن مرتیکه ی بی شرف. تو چجوری روت شد که وقتی من تو و اون زنیکه ی خراب رو تو اون حال دیدم پاتو تو اتاق من بذاری؟ اینجا چیکار می کنی؟ برو بیرون؛ گمشو نبینمت.

دوهزاریم افتاد؛ چشمانم درشت شد و بی اراده خندیدم. آلا کلافه خم شد، به بالشت روی تخت چسبید و آن را به سمتم پرت کرد.

-به چی می خندی دو هزاری لجن؟ به چی؟

بالشت نرسیده به من روی زمین افتاد و من بیشتر خندیدم. باورم نمی شد که آلا به نزدیکی ما دو نفر حسادت کرده باشد. گیج به لبخندم نگاه کرد و چند لحظه بعد به موهای پریشانش چنگ انداخت.

-ای وای، ای وای، ای وای کوهیار. چقدر تو خری پسر. من به اون وضع حسودی نکردم.

لبخندم جمع شد که او سر تاسفی تکان داد و گفت:

-به یه ورمم نیست با کی لاس می زنی یا با کی می خوابی. من تنها عقده ی رو دلم دروغاته. من دردم دروغاته بی شرف. چرا به من دروغ می گی ها؟

نمی دانم چرا ناراحت شدم و قلبم فشرده شد. شاید دوست داشتم آلا کمی حسادت بورزد.

-دروغ چی؟

آلا موهایش را رها کرد و به زمین پا کوبید.

-به من گفتی جز من جذب کسی نشدی ولی تو دهن یه زن دیگه مچتو می گیرم. این دروغ نیست؟

سرم را به در تکیه دادم و به منظره ی وصف نشدنی رو به رویم خیره شدم.

-نه دروغ نیست.

ناراحتیم به آنی از بین رفته بود و از این وحشیگری آلا لذت می بردم.

-دروغ نیست؟ خجالت نمی کشی؟ تو گوه می خوری به من می گی جز من جذب احدی نمی شی. تو گوه می خوری به من دروغ می گی. تو یه بی شرفی که فقط خر کردن بلدی. خر فرض کردی؟ من خر از تو یکی بیشتر سرم می شه اقای آریاتبار. فکر کردی نفهمم؟ شب تا صبح تو بغل من می لولی و می گی به خواهرم آسیب نرسوندی، کاری می کنی که من خرت شم و باهات نه یه بار بلکه دو بار بخوابم، اونم طوری که یه مدل تشکر به حساب بیاد اما صبحش با چهره ی کمبود و زخمی خواهرم مواجه می شم. اینا دروغ نیست؟ پس چیه؟ رابطه ی پنهونیت با سهیلا نیکزاد چی؟

تشویش هایش را دوست داشتم. لبخند زدم و گفتم:

-آروم بگیر دخترجون. دروغ نگفتم؛ من جز تو جذب کسی نشدم.

یک پایش را روی زمین کوبید و هوار کشید.

-خفه شو، خفه شو، خفه شو. صداتو ببر. برو این دروغارو به اون سهیلای احمق تحویل بده که بهت قشنگتر سرویس بده.

دیگر داشت از حدش زیاده روی می کرد. کلافه به سمتش قدم برداشتم که جیغ کشید.

-سمت من نیای ها.سمتم اومدی خونت گردن خودت.

قهقهه ای زدم و به سمتش رفتم. به بازویش چسبیدم که دستم را پس زد و به تخت سینه ام کوبید.

-خام دروغات نمی شم. نمی خوام باهات باشم. می خوام چیکار تویی رو که هم بهم تجاوز کردی، هم بارها تحقیرم کردی و هم حالا دروغ می گی؟ می خوام چیکار؟ یه دلخوشی نباید ازت داشته باشم؟ حداقل یه دلخوشی کوچیک که بتونم با دلبستن بهش تحملت کنم؟ به من دست نزن دروغگوی پست فطرت. نمی خوامت.

کلمه ی آخرش بر مغزم خط انداخت و لبخند از لبم پر کشید. آلا به چشمانم زل زد و با نفرت گفت:

-تکرار می کنم کوهیار؛ برام اهمیتی نداره با چند نفر هستی. فقط خر فرضم نکن. تو که مجبورم می کنی به زور باهات باشم. وقتی به اختیار خودم نیست چه فرقی برام داره که باکسی غیر از من باشی یا نه؟ فقط صداقت داشته باش.

خواست از کنارم رد شود که دستم را بالا بردم و به گلویش چسبیدم؛ نه طوری که اذیت یا خفه شود. او را از راه رفته برگرداندم و از پشت به خودم چسباندم. تقلا کرد که رهایش کنم اما دست دیگرم را دور پهلویش پیچیدم که جیغ کشید:

-ولم کن عوضی پست فطرت.

محکمتر نگهش داشتم ولی فشاری به گلویش وارد نکردم. لبم را به لاله ی گوشش چسباندم و گفتم:

-هیش. اروم باش. آروم باش.

تقلا کردنش که کمتر شد، ادامه دادم:

-آروم بگیر تا حرف بزنیم.

بالاخره از تقلا ایستاد ولی همچنان نفس نفس می زد. لبم را روی پوست نرمش کشیدم و او را بوییدم. دیدم که با این کار چشم بست و نفس هایش عمیق و مرتب شدند.

-من به جز تو جذب کسی نشدم.

با این صدای دو رگه و خماری که دم گوشش شنید، لرزید.

-هیش، آروم. نلرز.

بوسه ای روی گردنش نشاندم و زمزمه کردم:

-هیچکسو جز تو نمی خوام آلا.

لرزش بدنش بیشتر شد و این یعنی ترس داشت بر او غلبه می کرد. غلبه کردن ترس یعنی عقلش سر جایش می آمد. با صدای لرزان گفت:

-دروغ نگو خودم دیدمتون.

دم گوشش خندیدم و اورا به خودم فشردم.

-نوازشم کرد منم یه لحظه نتونستم پسش بزنم اما بعدش پسش زدم.

آلا با صدایی که از چاه در می آمد، گفت:

-جذبش شدی که نتونستی. کوهیار، منو ولم کن و برو با همون. تو که جذبش می شی، پس دست از سر من بردار.

خندیدم و لاله ی گوشش را بوسیدم.

-جذب سهیلا نشدم.

سکوت کرد که برخلاف میلم ادامه دادم:

-بنا به صداقته و باید بگم جذب نوازش و محبتش شدم. چیزی که از تو دریافت نمی کنم.

با صدای پر صلابت ذکر کرد:

-و دریافت نخواهی کرد.

زمزمه وار گفتم:

-خب؟ بحثمون اینا نیست. بحث سر اینه که من جذبش نشدم.

پلک گشود و سرش را به سمتم کج کرد.

-چرا اینجا اومد؟

خندیدم و چانه ام را به گودی گردنش تکیه دادم.

-دنبال تو اومد؛ نذاشتم ببرتت.

با گیجی نالید:

-چرا باید لوم بده و بعد منو بخواد.

زمزمه وار گفتم:

-نمی دونم.

از بیان کردن تصمیمم هنوز مطمئن نبودم که آلا گفت:

-می شه ولم کنی؟

بی توجه به درخواستش او را محکمتر به آغوش کشیدم و گفتم:

-آلا، یادته گفتی آزادی می خوای؟ منظورت از آزادی چیه؟

مکث کرد و من در این فاصله مشغول بوسیدن پوست داغ و ملتهبش شدم. چقدر نرمی و ظرافت این پوست را دوست داشتم.

-منظورم از آزادی تو رابطه اینه که من برای خودم یه زندگی داشته باشم، توهم برای خودت یه زندگی داشته باشی. درست مثل بقیه دختر و پسرا هرچندوقت یه بار قرار بذاریم و همو ببینیم یا چند روزی پیش هم بمونیم. هرکدوممون برای کار، دوست، خانواده و پارتنرمون یه وقت معین و تعریف شده ای داشته باشیم. اینم چیزیه که من باید توضیحش بدم؟

از بوسیدنش دست کشیدم و سرم را بیشتر در گردنش فرو بردم و نفسی عمیق کشیدم.

-خب الان چه تضمینی هست که اگه من اینطور آزادت بذارم نری حاجی حاجی مکه؟

با کلافگی مشهودی گفت:

-تو اول آزادی رو بده بعد راجع به تضمینات صحبت می کنیم.

مردد و دو دل بودم اما بالاخره گفتم:

-سهیلا ازم خواست آزادت بذارم و سرکارت برگردی. می خوای؟ یه زندگی مثل همین دوماه اخیر منتها به اضافه ی منی که دوست پسرتم و باید برام وقت بذاری.

سکوت کرد که من دوباره مشغول بوسیدن و بوییدنش شدم.

آلا:

بازی لب های کوهیار روی پوستم کلافگی و عصبانیتم را دو چندان می کرد اما حرفی نداشتم که بزنم. درباره ی سهیلا هم مغزم کاملا قفل شده بود و هیچ چیزی از او متصور نبودم. فقط می دانستم که من باید بدون کوهیار به آن خانه برمی گشتم تا هم از اهداف سهیلا خبردار شوم و هم خواهرم را بیابم.

سهیلا هم به منی که کوهیار پشتم بود، نمی توانست آسیبی برساند و قطعا امنیت داشتم. علاوه بر این ها یک زندگی طبیعی به دور از زندانی بودن را خیلی می خواستم.
چشم بستم و وقتی لب گشودم کوهیار از بوسیدنم دست کشید.

-اگه بخوام، می ذاری برم؟

صدای خمار و دو رگه اش رعشه به جانم انداخت که گفت:

-آره اما تضمینش چیه که فرار نکنی؟ البته اگه بری گم شی که باز پیدات می کنم و دمار از روزگارت در میارم.

این مرد واقعا کودک و تنها فکر و ذکرش عروسکش، که من باشم، بود. چشم گشودم و سعی کردم به سمتش برگردم. مقاومت که کرد، گفتم:

-بذار ببینمت تا بهت بگم چه تضمینی هست.

عضلاتش منبسط شدند و نفسی راحت کشیدم. به سمتش برگشتم و گفتم:

-کی گفت من بهت محبت یا نوازشت نمی کنم؟ من بارها نوازشت کردم.

من نوازشش کرده بودم، چون می دانستم او بنده ی نوازش کردن است و با محبت و نوازش آرام می گیرد. گیج نگاهم کرد که دستم را با ملایمت بالا بردم و روی صورتش قرار دادم. به چشمانش خیره شدم و پرسیدم:

-هیچ بازی که قاطی این پیشنهادت نیست؟

سرش را به دو طرف، به معنای نفی، تکان داد و من نزدیکتر شدم. با دست آتل بسته ام و دست سالمم دو طرف صورتش را قاب گرفتم.

-سوالی که پیش میاد اینه که آیا تو به من محبت می کنی که محبت ببینی؟ همه اش یا زور و تهدیده یا داد و بیداد.

نگاهش رنگ شرمندگی گرفت ولی چیزی نگفت. بغض کردم و گفتم:

-من هربار که حضورتو حس می کنم خوف می کنم اما تو ذهنم تکرار می کنم که باید عادت کنم و با وجود تموم ترسی که ازت تو دلم دارم بارها نوازشت کردم. من خوبی ببینم، خوبی می کنم اما کوهیار، تو با من خوب بودی؟

سرش را پایین انداخت که با نوازش نوک انگشتانم سرش را بالا گرفتم.

-منو ببین؟ من سر حرفم می مونم. علاوه بر آزاد گذاشتنم، باهام خوب باش؛ منم هم برات وقت می ذارم، هم بهت محبت می کنم، نوازشت می کنم و هم از حرفات سرپیچی نمی کنم که عصبانی شی.

کوهیار با اینکه نگاهش شرمنده بود اما وقیحانه لبانش را تر کرد و گفت:

-خب چه تضمینی هست پای این حرفا وایسی؟

کلافه روی پنجه ی پا برخاستم و پیشانی ام را روی پیشانی اش قرار دادم.

-هیش، تهدید بسه. همین الان گفتم باهام خوب باش. باهام مثل آدمیزاد رفتار کن کوهیار.

خشک و سرد نگاهم کرد و گفت:

-بهم دستور نده.

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی لرزان از تضمینم زمزمه کردم:

-کوهیار؟ می دونستی یه جور عجیبی هستی؟

لبانش را تر کرد و گفت:

-چجوری؟

نمی فهمیدم چطور اما عجیب بود. اینکه هیچوقت نمی توانستم نسبت به او به نفرت صد در صد برسم. نفسی از روی کلافگی کشیدم و دستانم را به سمت دکمه های پیراهنش سوق دادم. از تصمیمم با وجود لرزش دل بی قرارم مطمئن بودم. من باید از بند کوهیار رها می شدم حتی اگه بهایش پیش قدم شدن در رابطه با او بود.

-هیچی. بیا راجع به تضمینات حرف بزنیم.

اولین دکمه را باز کردم که به مچ دستم چسبید.

-نه آلا. هنوز آماده نیستی.

دستم را از بند دستش رها کردم و با نگاهی سرکش گفتم:

-آماده ام.

کوهیار متعجب گفت:

-الان با در اختیار گذاشتن خودت می خوای بهم تضمین بدی؟

به پیراهنش چنگ انداختم و عصبی گفتم:

-نمی خوای؟ کافی نیست؟

گلویم خشک شده بود و نفسم به زور بالا می آمد ولی می دانستم هیچ تضمین دیگری برای آزادیم وجود ندارد. کوهیار مشوش و با تردید به چهره ام خیره شد.

-چرا برای شروع کافی هست اما مطمئنی؟

اب دهانم را با صدا قورت دادم و گفتم:

-آره مطمئنم. خب اگه این کارم برای شروع کافیه دیگه چیا می خوای؟

سرد و بی هیچ حسی نگاهم می کرد.

-هرچی می گم، می گی چشم.

دستش را گرفتم و به سمت تخت کشیدم.

-چشم.

به کمرم چنگ انداخت و مرا به خودش چسباند.

-هروقت لب تر کنم مال منی و خودت رو در اختیارم می ذاری.

خودم لب روی لب هایش قرار دادم و زمزمه کردم:

-چشم.

مرا بوسید و همراهیش کردم. باهم به تخت رسیدیم که هلم داد و چون تعادلم را از دست دادم، روی تخت افتادم.

-بدون اطلاع دادن به من آب هم نمی خوری.

دراز کشیدم و دستانم را به سمتش گرفتم.

-چشم.

به دستانم چسبید و روی بدنم خیمه زد.

دوباره لبانم را به کام گرفت و عمیق بوسید. دستش را به سمت کمربند لباسم برد و گفت:

-حتی شده بگم پاشو بیا ایران بی چون و چرا پا می شی می آی. فهمیدی؟

زمزمه کردم:

-چشم.

سرش را در گردنم فرو برد و بدنش را کیپ تنم کرد.

-وقتی بهت بگم یه سری کارا تو اون خونه انجام بده، بی چون و چرا انجام می دی.

مکث کردم؛ رسما از من جاسوس بودن را می خواست. چنگی به پهلویم زد که آخم بلند شد.

-آخ... چشم.

لباسم را از تنم خارج کرد و دستور داد:

-با اولین اشتباهی که بکنی برت می گردونم پیش خودم.

مشغول بوسیدن ترقوه هایم شده بود و داشت پایینتر می رفت که بی اختیار گفتم:

-با سومی.

دست نگه داشت؛ نگاه خمارش را بالا آورد و گفت:

-چشمتو نشنیدم.

برق نگاهش وجودم را لرزاند. خودش هم به لرزشم پی برد ولی همچنان خیره خیره نگاهم می کرد که لب زدم:

-چشم.

اخمی به پیشانی نشاند و همچنان متفکر نگاهم می کرد.

-چی شدی کوهیار؟

قلبم در سینه بی قرار بود و بی امان می کوبید.

-من الان چجوری بهت اعتماد کنم؟

دستم را لای موهایش فرو بردم و چشم بستم.

-همونطور که وقتی من سهیلا رو تو بغلت دیدم باز به حرفات اعتماد کردم.

طوری صحبت می کردم که انگار باورش دارم و یا با سهیلا بودنش برام اهمیتی دارد ولی در حقیقت فقط داشتم فیلم بازی می کردم تا از زندان رهایی یابم.

***

نخستین بار چه کسی گفت درد از انسان آدمی قویتر از قبل می سازد؟ درد از انسان سنگی سختتر از سنگ می سازد. درد آغاز پایان است؛ شروع پایانی نه دلنشین و نه آرام. من با هر دردی که در این دنیا کشیدم، بزرگتر نشدم، بلکه کوچکتر شدم؛ خار شدم و پست شدم. من یک قربانی بودم و حالا احساس می کردم که باید آخرین قربانی باشم. من، آلا سعیدی، آخرین قربانی این جریانات مافیایی قدرت طلبانه می شدم.

دختری که در آینه می دیدم، نفسش به زور بالا می آمد. از شدت درد، چانه اش می لرزید و بی کستر و خارتر از هر زمان دیگری بود. حتی ذلیلتر از دختر دوازده ساله ای که به او تجاوز شده بود. حتی ذلیل تر از دختری که برای قدرانی از نکشتن خواهرش با متجاوزش خوابیده بود. دستان لرزانم را بالا آوردم و روی صورتم قرار دادم. به آینه ی تمام قد حمام پشت کردم و چشم بستم. شیر آب را باز کردم که آب یخ از فرق سرم جاری شد و گرمای وجودم را بلعید. همین شوک باعث شد اشک هایم روان شوند و بغضم بترکد. این سومین باری بود که من با اختیار خودم با متجاوزم می خوابیدم و حتی از نهایتم هم فراتر رفتم. این اجبار کشنده بود و مرا قطعا می کشت. کی می مردم؟ مشخص نبود اما تا قبل از مردنم مطمئن می شدم که دیگر هیچکس به هیچ نوعی قربانی ظلم این ظالمان نشود. حتی با مکر، حتی با حیله، من برنده ی این بازی می شدم. توانم از کف رفت و با مرور بیش از حد شب گذشته و با یادآوری کارهایی که کردم، زانوانم شل شد. کف حمام افتادم و به زور دستم را بالا بردم تا آب را ولرم کنم. خدای من گواه بود که من برای رهایی از این زندان مجبور بودم که تن به این ذلت بدهم؛ مجبور!

***

یک خردمند بی رگ و ریشه می گفت هر انسانی یک پرتگاه است و چقدر این کلمه در وصف کوهیار بود. پرتگاه زندگی من کوهیار بود. کوهیار آریاتبار، بی رحم تر و وحشی تر از آن چیزی بود که هرکس می توانست در ذهنش بگنجاند. کوهیار آریاتباری که تنها یک انسان نبود؛ خودش به تنهایی چندین تن بود و این بخش از قضیه او را ترسناکتر از قبل می نمود. کوهیار حتی یک مافیای کوچک و آن چیزی که در مخیله ی من بود، هم نبود؛ او پشتوانه هایی قوی تر از آن داشت که کسی بداند. نمی دانستم آیه از وجود شاها و از وجود رئسای بزرگ یا حتی از خیانت سهیلا نیکزاد با خبر است یا نه اما چه می دانست، چه نمی دانست، من قرار نبود چیزی به او بگویم.

من آدم پا پس کشیدن نبودم. پس نمی کشیدم تا زمانی که همه را زمین نزنم. آلا، حساب پس می گرفت؛ اول از همه از آیه. در مشکی رنگ بزرگ خانه باز شد که با هل دادن

در به بازشدنش سرعتی بخشیدم و وارد شدم. خدمه ی فارس زبان که با هجومم کمی آن طرفتر رانده شد زیر لب غر زد اما من بی توجه وارد خانه شدم و گفتم:

-سهیلا و آیه کجان؟

جوابم را نداد که ایستادم. به سمتش برگشتم و غریدم:

-سهیلا کجاست؟

در را بست و با اخم گفت:

-خانم تو اتاق کارشونن.

از راهرو خارج و به سمت پله ها روانه شدم. پله ها را دوتا یکی طی کردم و به سمت دفترش هجوم بردم. با دست آتل بسته ام در را گشودم و آن را با ضرب هل دادم. در با دیوار پشتش برخورد کرد و همین باعث شد تا سهیلا که سرش در پرونده هایش بود، نگاهش را بالا بگیرد. با دیدنم لبخند زد و گفت:

-بالاخره برگشتی!

با چشمانی درشت شده نظاره گر وقاحتش شدم.

-دستت چیشده؟

بدون پاسخ به سمتش رفتم و میز را دور زدم. به او که رسیدم بی درنگ دستم را بند یقه اش کردم و جیغ کشیدم:

-تو فکر کردی کی هستی؟ چطور جرات کردی همچین بازی با من راه بندازی؟ تو سرت چی می گذره زنیکه؟

سهیلا با حالتی مهربان دستانم را گرفت تا از یقه اش جدا سازد.

-آروم باش، توضیح می دم.

هلش دادم و رهایش کردم.

-معلومه که توضیح می دی اما قبلش باید آیه رو ببینم.

به سمت در می رفتم که گفت:

-بشین؛ می گم بیارنش.

روی پاشنه ی پا چرخیدم و متعجب گفتم:

-می گی بیارنش؟ مگه گرفتنش که...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خودت چی فکر می کنی؟

ناباور به وقاحتش زل زدم. تلفنش را برداشت و دستور داد تا آیه را بیاورند. سرم تیر کشید و به ناچار روی یکی از صندلی های اتاق نشستم. باورم نمی شد که آیه چطور با خریت تمام به او اعتماد کرده بود. سهیلا تلفن را روی میز گذاشت و از جا برخاست. عصای مارمانندش را در دست گرفت و آرام آرام به سمتم قدم برداشت.

-روزی که تصادف کردم و پام به این روز دچار شد فکر می کردم همه چی برام تموم شده اس ولی...

میان حرفش پریدم.

-نیومدم قصه گوش کنم.

رو به رویم نشست و لبخند زد. آرامشش بیشتر مرا به هم می ریخت.

-اما مجبوری که به من گوش کنی.

خواستم اعتراض کنم که تقه ای به در باز خورد و نگاهم را به آن سمت کشاند. با دیدن صورت بی روح آیه به سمتش رفتم و او هم با چشمانی پر از اشک به سمتم آمد. یکدیگر را در آغوش نکشیدیم؛ فقط نگاه کردیم و او دستم را در دست گرفت.

-با دستت چیکار کرد؟

بغض به گلویم چنگ انداخت.

-بعدا برات می گم.

آیه دست دیگرش را بالا آورد و نوازش وار روی صورتم قرار داد. او هم بغض داشت و چشمانش به اشک نشسته بود.

-خوبی؟

اشک هایم روانه شدند و چندبار سر تکان دادم.

-اوهوم.

دست آزادم را بالا بردم و درست مثل خودش روی صورتش قرار دادم. نوازشش کردم و گفتم:

-بعدا حرف می زنیم.

به سمت در رفتم. در را بستم و کنار آیه درست رو به روی سهیلا نشستم.

-توضیح بده.

سهیلا کمی مکث کرد و بعد به عصای مشکی رنگش چشم دوخت.

-می دونین؟ من یه داداش داشتم. به خاطر دختر بودنم نمی تونستم کاره ای باشم و همینجوریش هیچ بودم اما با تصادفم یه هیچ بزرگتر شدم. من قدرت و ثروت می خواستم و با از دست دادن سلامتیم همه چیز برام بدتر شد. هنوز خوب نشده بودم ولی از بیمارستان مرخص شدم و روی ویلچر منتظر بودم تا داداشم بره که از اون سمت خیابون ماشینو بیاره. راننده نداشتیم چون یه دوره ای به خاطر ماموریت پدرم قرار شد جلب توجه نکنیم؛ چون نمی خواستیم کسی از تصادفم با خبر بشه، فقط و فقط داداشم دنبالم اومد. یک آن به ذهنم رسید پامو بهونه کنم و یه جیغ بکشم. درست وقتی داداشم وسط خیابون بود، یه جیغ آنی کشیدم که ترسید. به سمتم برگشت؛ برگشتنش همان و به آسمون رفتن و به زمین کوبیده شدنش همان. یه ماشین گذری زیرش گرفت و مرد.

چشمانش پر از اشک بود ولی لبخند پیروزمندانه ای برلب داشت. من و آیه متعجب به هم زل زدیم. تمام وجودم از این شرارت می سوخت. چطور امکان داشت برادرکشی کند و لبخند برلب بنشاند؟ پس چطور من شب های طولانی برای قصاص آبدی که جاویدم را گرفت هم گریه می کردم؟

- نیازی نیست اینطور تعجب کنین. داداش من یه عوضی تموم عیار درست مثل کوهیار بود.

یک تای ابرویم بالا رفت. او برادرش را برای عوضی بودن به مرگ دعوت کرد و من مانع از مرگ متجاوز عوضیم شدم؟ چطور می شد میان انسان ها انقدر فرق باشد؟ مگر همه از یک گل نبودیم؟

-داداشم وقتی شونزده سالم بود، منو به دست مردی به نام حمید فرخی سپرد. برای نشون دادن حسن نیتش به اون، برای اینکه ازش تو کار حمایت کنه و خلاصه یه پشتوانه تو این کار داشته باشه این کار رو کرد.

آهی عمیق کشید و بعد گفت:

-حمید هم چشمش منو گرفته بود و اصلا خودش همچین درخواستیو پیش داداشم مطرح کرد. داداشم هم که سرش بوی قورمه سبزی می داد، قبول کرد. من اون شب به فجیحترین شکل ممکن مورد تجاوز قرار گرفتم. تجاوزی که همچنان بعد از این همه سال کابوسشو می بینم.

ناباور دست روی دهانم گذاشتم و آب دهانم را با صدا قورت دادم. من هم قربانی تجاوز بودم و خوب حالش را درک می کردم. انگار تمام ما آدم ها همگی به طریقی قربانی می شدیم؛ حتی همین انسان نماهایی مثل سهیلا و کوهیار هم گاه قربانی شدند. قربانیانی که بلد نبودند با دردشان خو بگیرند و در اوج درد مهربانی بورزند. قربانیانی که در کینه غرق شدند.

-با همون تجاوز هم باردار شدم. ماه های اول شکمم نشوننمی داد. پدرم هم که از قضایا بی خبر بود و منم جرات نداشتم بهش چیزی بگم. داداشم بعد از چهار ماهگیم فهمید و به خاطر گندی که زد، خودش قضیه رو جمع کرد. البته جمع نکرد؛ من می خواستم سقط شه اما بزرگترین اشتباه داداشم خبردادن به حمید و کمک خواستن ازش بود که با اون سنش هنوز پدر نشده بود. وقتی فهمید بچه پسره کمکی برای سقطش نکرد که هیچ بلکه قوز بالا قوز شد. کمک کرد پدرم بویی نبره و کلی تهدید کرد که اگر بچه رو سقط کنیم همه جا آبروم رو می بره و چی برای خاندان من بدتر از این

بود؟ به یه روستایی تو خونه ی مادرش منو بردن. من اونجا بدون هیچ امکاناتی، پنج ماه زندگی کردم. درحالی که پدرم فکر می کرد با برادرم تو سفر کاریم تا کار یاد بگیرم. بچمو که تو یه بیمارستان بی در و پیکر به دنیا اوردم، بعد از چند روز نقاحت، برگشتم و هیچکس نفهمید که من فرزندی به اسم یاسر دارم.

این بار نوبت آیه بود که دست روی دهانش بگذارد. دستم را به سمت بازویش بردم تا با نوازشش دلداری اش دهم اما اثری نداشت؛ چون خودم هم نیاز به دلداری داشتم. سهیلا لبخندش را کنار زد و بی هیچ حسی گفت:

-دیگه یاسرو ندیدم تا وقتی پدرم مرد و من جانشینش شدم. من وقتی به قدرت رسیدم و درست وقتی که بچم ده سالش بود، دیدمشم. یاسر پسر عاقلی بود، آروم بود، حرف گوش می کرد و با نبودنم کنار می اومد. حتی با اینکه نباید منو به عنوان مادرش به کسی لو بده هم کنار می اومد. بچم خیلی مظلوم بود.

صدایش به بغض نشست و دیدم که چطور اشک های آیه روان شد. سهیلا بالاخره نگاهش را از عصایش برداشت و به من زل زد.

-خواستم بگم وقتی پامو از دست دادم فکر کردم همه چی تموم شده اس اما یه زیرکی به جا با استفاده از وضعم باعث شد من امروز جانشین پدرم باشم. من اگه تورو فرستادم پیش کوهیار، درسته خطر بزرگی بود اما از طرفی ه زیرکی کوچیک بود تا به چیزای بزرگتری برسیم. این هم گفتم که یاسر پسرم بود تا بدونین هیچ بخششی در کار نیست؛ کوهیار آریاتبار کارش تمومه.

آیه با بغض اما پرتحکم گفت:

-همه اینارو گفتی که به اینجا برسی؟

ایستاد و به عصایش تکیه کرد.

-گفتم که به اینجا برسم و بگم من بهتون اعتماد دارم که بزرگترین راز زندگیمو بهتون گفتم. من هیچوقت تو تیم اون آشغال نمی رم.

به دست آیه چنگ انداختم و خطاب به سهیلا غریدم:

-من هنوز نفهمیدم که چرا منو لو دادی؟

سهیلا به سمت میزش رفت؛ به میز تکیه داد و گفت:

-خب، شما دوتا تو خونه ی من قایم شده بودین و راستش با قایم موشک هیچی نصیبمون نمی شد. مطمئنا روزی می رسید که لو بریم. اگه لو می رفتیم کوهیار کار من و آیه رو تموم می کرد. تورو هم تا آخر عمرت عذاب می داد؛ پس من از تهدید فرصت ساختم. درست مثل استفاده از درد پام‌برای به مرگ کشوندن داداشم. همینقدر ساده.

همه چیز تک به تک در ذهنم جان گرفت ولی او خودش توضیح داد:

-آیه رو به اتاقش کشوندم و بیهوشش کردم تا کوهیار اونو نبره. چون کوهیار تو عصبانیت معلوم نیست چیکار می کنه ولی هرچی هم که باشه هیچوقت تو عصبانیتش با تو کاری نداره.

میان حرفش پریدم:

-تو اینارو از کجا می دونی؟

خندید و ابرویی بالا انداخت.

-شاید از جاسوسی که تو خونه ی کوهیار داشتم.

ناباور به او زل زدم که گفت:

-تورو تحویلش دادم تا خودم براش آدم خوبه بشم. در عین حال یه برنامه چیدم که بعد از چند روز تورو پس بگیرم. موفق هم شدم؛ حالا تو اینجایی و یه فرق بزرگ داری. اونم اینه که دیگه فراری نیستی و تازه با رفت و آمدت با کوهیار می تونی کلی کار انجام بدی.

آیه خندید و سرش را به طرفین تکان داد.

-نه، نه، نه. من نمی ذارم آلا وارد این کثافتکاریا شه.

اما من بی توجه او گفتم:

-چه کارایی؟

سهیلا خندید:

-کارایی برای پایان ارباتبارها.

***

همراه با آیه وارد اتاقم شدیم که در اتاق را بستم و به سمت تخت رفتم. روی آن نشستم و با کلافگی نالیدم:

-کوهیار یا سهیلا؟

آیه رو به رویم روی صندلی میز آرایش نشست.

-مشخصا هیچکدوم.

سرم را میان دو دستم گرفت و گفتم:

-اون که اره ولی منظورم تو این برهه اس.
آیه پاهایش را بالا برد و زانوانش را در شکمش جمع کرد.

-تو کدومو انتخاب می کنی؟

می دانستم با جوابم نسبت به من گارد می گیرد اما گفتم:

-قطعا کوهیار.

ناباور نگاهم کرد و گفت:

-حرفای سهیلا رو تا ده دقیقه پیش نشنیدی؟ تو خونه ی اونیم ما...

ایستادم و میان حرفش پریدم.

-دقیقا برای حرفاشه.

به سمتش رفتم و دست روی دو شانه اش قرار دادم. در صورتش خم شدم و گفتم:

-آیه! نشنیدی؟ طرف به داداشش رحم نکرده. چرا فکر کردی برای رسیدن به هدفش که کوهیاره از من و تو نمی گذره؟

چشمانش به اشک نشست و گفت:

-چی تو سرته؟

صاف ایستادم و در آینه به خودم زل زدم. آرام زمزمه کردم:

-تو ذهنم اینه که باید تو تیم کوهیار باشیم. سهیلا و کنار می زنیم و اعتماد کوهیارو جلب می کنیم. بعد می تونیم کوهیارو کنار بزنیم.

هنوز زود بود چیزی راجع به رئسای بزرگ بگویم. آیه متفکر نگاهم کرد و گفت:

-چطوری اعتماد کوهیارو جلب کنیم؟

به میز تکیه دادم؛ خم شدم تا خودم را دقیقتر در آینه ببینم.

-با من.

آیه هم از آینه نگاهم کرد. با لحنی محزون پرسید:

-بالاخره متوجه شدی دوست داره؟

خندیدم و سرم را پایین انداختم.

-نه! اشتباه نکن. اون فقط یه آدم روانی خودخواهه. منو می خواد نه به عنوان یه آدم بلکه به عنوان یه اسباب بازی اما تو اینارو ولش.

کنار پایش روی زمین زانو زدم و با دست سالم و نا سالمم دو دستش را در دست گرفتم.

-آیه تو به من بگو سر قولت هستی؟

ساکت ماند که ادامه دادم:

-دوباره بهم قول بده. قول بده که اینارو کنار نمی زنی که جاشون بشینی. قول بده کنار می زنی که کلا نابودشون کنی؛ که یکم این دنیارو از کثیفی پاک کنی. قول بده آیه.

محکم به دو دستم چسبید و با بغض سرش را پایین انداخت.

-آیه، گول خونی که تو رگاته رو نخور. اعمال و تفکرات آدما دست خودشونه؛ آره ژن خیلی دخیله ولی تویی که بیشتر از ژنت قدرت داری.

بغضش شکست و اشک هایش جاری شد.

-آلا اون مادر یاسره؛ چطور می گی کنارش بزنیم؟

دست سالمم را بالا بردم و روی صورتش قرار دادم.

-خواهر نازم، اره اون مادرشه اما زن خوبی نیست. روانیه؛ حتی معلوم نیس با کیه. باید کنارش بزنیم؛ برای یاسرم که شده مجبوری. آیه به این خواهر کوچیکت قول بده. به منی که تا فرق بین دست راست و چپمو فهمیدم بازیچه ی این گند و کثافت و نفرت بین تو و کوهیار شدم، مدیونی. باید دینتو ادا کنی آیه. آیه، تورو جون مامان قول بده.

آیه کمی با چشمان سبز به خون نشسته اش مردد نگاهم کرد.

-همه اشونو نابود می کنیم؛ قول می دم.

سرم را به دو طرف تکان دادم.

-نه، نه، نه. قول بده خودت جاشون نمی شینی و قراره این تشکیلات کلا از بین بره.

آیه اشک هایش را پاک کرد با نگاهی سرد، نافذ و بی حس و حال به چشمانم زل زد و با صلابتی بی شباهت به صدای ملیحه آریاتبار نبود گفت:

-قول می دم که جاشون نشینم و همه چیزو از بین ببرم.

لبخندی مهربان زدم؛ کمی به سمتش مایل شدم و زمزمه کردم:

-منم کمکت می کنم.

بالاخره بعد از دو روز سرم را در آغوشش فرو بردم و او مشغول نوازشم شد.

***

دو هفته گذشت و ما دوباره درگیر روزمرگی ها شدیم. کار و بار سخت مشغولم کرده بود اما با آیه از نقشه کشیدن برای سهیلا و دو نفرمان همراه با سهیلا از نقشه کشیدن برای کوهیار دست نمی کشیدیم. طبق گفته های سهیلا نیاز بود کوهیار بیشتر به او اعتماد کند و به زمان نیاز داشت. چیزی که دقیقا من و آیه هم برای نقشه های خودمان به آن نیاز داشتیم. در طول ان دو هفته کوهیار هرچند روز یک بار پیامکی برایم می فرستاد و خشک و خالی حالم را می پرسید و من هم خشک و خالی جوابش را می دادم. حتی بلد نبود با یک زن چطور رفتار کند و انوشه به عبارت واقعی کلمه گاو تربیت کرده بود. بعد از دو هفته یک مهمانی مهم برگزار شد که سهیل خبرش را بعد از صرف شام به ما داد.

-به یه مهمونی دعوتیم.

تعجب کردم چون اصولا ما میزبان بودیم نه مهمان. البته بهتر بود بگویم که سهیلا میزبان بود و ما نماینده اش بودیم. چیزی نگفتیم که سهیلا با بغضی نامحسوس گفت:

-آریاتبارها برای مرگ پسرم و پدرش و از بین بردن یه دشمن اصلی جشن می گیرن.

با خودم فکر کردم بعد از گذشت بیشتر از دوماه از پیروزی اش مقابل حمید و یاسر چه جشنی؟ که آیه پرسید:

-مگه کوهیار برای گم شدن محموله های کف دریا نباید مجازات می شد؟

از همان ماموریت بزرگ صحبت می کرد که ممکن بود اورا به صفر بکشاند و شاها جای او را بگیرد. سهیلا جرعه ای از آب نوشید و گفت:

-مجبور شدم برای جلب اعتمادش کمکش کنم.

بعد از گفتن این حرف خواست از جا برخیزد که صدای اعتراض آیه بلند شد.

-منو یاسر اجناسو ندزدیدیم که شما خیلی راحت کمکش کنین تا از مجازاتش قصر در بره.

سهیلا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-حد خودتو بدون دختر.

آیه خواست چیزی بگوید که به دستش فشاری وارد کردم. معترض نگاهم کرد که با نگاهم سعی کردم او را به آرامش فرا بخوانم. آیه نفسی از روی کلافگی کشید اما سکوت کرد، سهیلا شق و رق ایستاد و به عصایش تکیه داد. بعد از یک نفس عمیق گفت:

-آیه تو اینجا می مونی تا به کارهای اینجا برسی. من با آلا می رم.

با تعجب پرسیدم:

-من؟ چرا من؟ من اینجا می مونم، آیه رو ببر.

سهیلا پشتش را به من کرد و گفت:

-کوهیار تاکید کرد که تو بیای. مشخص نیست که به مهمونی بیای یا نه، فقط همراهم می آی تا کوهیار ببینتت.

سهیلا این را گفت و رفت. با رفتنش لیوان آبم را یک نفس سر کشیدم. از تصور دیدن دوباره اش خون خونم را می خورد. آیه دستش را روی دستم قرار داد و با لحنی پر آرامش زمزمه کرد:

-هنوزم نمی خوای برام بگی اون دو روز پیش کوهیار چیشد؟

چپ چپ نگاهش کردم و برخاستم.

-خودت نمی تونی حدس بزنی که هی می پرسی؟ کوهیار چی از جون من می خواد که ممکنه دریافت کرده باشه که با خیال راحت ولم کرد تا برگردم؟

بالاخره سکوتم را شکستم و آیه با وحشت دست روی صورتش نهاد و زمزمه وار گفت:

-آلا آخه تو چجوری...

با خبر دیدن دوباره ی کوهیار به اوج رسیده بودم و با حرف آیه کاملا در هم شکستم. بالاخره خشم وجودم بعد از دو هفته سرریز شد. با یک دستم تمام وسایل روی میز را روی زمین ریختم. صدای شکستن ظروف در صدای جیغم گم شد.

-چجوری؟ تو جام بودی چیکار می کردی؟ وقتی آزادی نداشته باشی و مجبور باشی همچین چیزیو برای آزادی بپذیری می شه گفت به سختی. برای آزادی داشتن و برای رهایی به با کوهیار موندن تن دادم. برای اینکه تو بندش نباشم باعث شد مجبور شم بهش محبت کنم، باهاش بخوابم، باهاش بیدار شم، باهاش غذا بخورم و در حین انجام تک تک این کارای مثلا رمانتیک از ترس بلرزم و به روی خودم نیارم. می خوای بیشتر بگم چجوری؟ خسته ام من آیه؛ خسته! اون کوهیاره آریاتباره و من ازش راه فراری ندارم. من فقط باید عادت کنم؛ به اون عوضی خودخواه که جز خودش هیچکسو نمی بینه باید عادت کنم.

آیه از جا برخاست و با گرفتن دستانم سعی در تسکین دادنم کرد.

-باشه، ببخشید خواهری؛ ببخشید. یه لحظه شوکه شدم. باورم نشد هم با دستت اون کارو کرد و هم...

بغضش ترکید و سرم را در آغوش کشید. با این کارش آرام گرفتم و بی صدا در آغوشش اشک ریختم. کمی که گذشت با صدای سهیلا به خودم آمدم.

-رعنا بیا این جارو جمع وجور کن.

هق هق کنان نگاهش کردیم که شب بخیری گفت و مسیر آمده را برگشت. تعجب آور بود که توبیخم نکرد. شاید او هم کمی احساسات و عواطف داشت.

***

درست شب قبل از پرواز احساس خفگی می کردم. از حس لمس شدن توسط کوهیار عقم می گرفت و با خودم می اندیشیدم که چگونه نسل های پیش از ما در آغوش کسانی می خوابیدند که دوستشان نداشتند و خانواده ش آن ها را انتخاب کرده بود؟ چند زن قربانی سنت ها شده بودند؟ چند کودک به همسری گرفته شده بودند و بدان آنکه

چیزی از روابط بداند به نوعی مورد تجاوز قراره گرفته بود و باز هم به زندگی با آن مرد متجاوز به اصطلاح شوهر به زندگی ادامه داده بودند؟

بزرگی می گفت بی رضایت قلبی دختر عقد باطل است و این یعنی اکثرمان حرام زاده بودیم و شاید همین دلیل محمکمی برای تمام این حرام زادگی هایی بود که از آدم ها در زندگی می دیدیم! کلافه به شهر چشم دوختم. شهر من؛ ناگهان دلم برای مادرم پر کشید. دلم آغوشش را می خواست. کاش می توانستم اورا ببینم؛ آهی کشیدم و محو تماشای شهر شدم و به این فکر کردم که من هیچوقت مادرم را سیر ندیدم؛ نگذاشتند که او را سیر ببینم. کاش هیچوقت مرا به فهیمه نمی دادند تا برایم به اصطلاح مادری کند و مرا از آغوش مادرم محروم نمی کردند. راننده ما را به سمتی برد که خوب می شناختم. ساحل خصوصی شهرک مانند که تمام ویلاها و آپارتمان هایش برای کوهیار بود. لابد مهمانانش را آنجا ساکن کرده بود. سهیلا می دانست پسرش در همین ساحل به قتل رسیده است؟ آیه برایم خیلی خوب از جنایت کوهیار تعریف کرده بود. وارد شهرک که شدیم، سهیلا به راننده گفت که نگه دارد. یک ویلای دو طبقه با یک محوطه ی خیلی کوچک را به او اختصاص داده بودند. راننده پیاده شد تا چمدان ها را پایین بیاورد. خواستم پیاده شوم که سهیلا گفت:

-تو اینجا مستقر نمی شی. راننده تورو دم اپارتمان کوهیار می بره. اونجا نگهبان کمکت می کنه تا وسایلتو بالا ببری.

آب دهان خشک شده ام را به سختی قورت دادم و سری به معنای تفهیم تکان دادم. سهیلا که پیاده شد، راننده دوباره سوار شد و چند متر آن طرفتر در مقابل آپارتمان چهار طبقه ی کوهیار که از طبقه چهارم کل شهرک و ساحل را زیر نظر داشت، نگه داشت. مردی دم در ورودی ساختمان بود که قبلا او را آن جا ندیدم. پیاده شدم و پالتوی بلندم را محکمتر دور خودم پیچیدم. مرد پیاده بی هیچ حرفی به سمت صندوق رفت و چمدانم را در آورد و به راننده ی ماشین اشاره زد تا برود. رو به مرد پرسیدم:

-تازه کاری؟

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

-زبونتو بریدن؟

سکوت کرد و صافتر ایستاد. سر تاسفی تکان دادم و وارد شدم. از لابی خوش رنگ و لعاب گذشتم و به سمت آسانسوری که کنار راه پله بود رفتم.

ناگهان چیزی در خاطرم شکل گرفت. همان شب کذایی حمله یاسر و قتل های پشت سر هم در سرم تداعی شد. سرم گیج رفت و دستم را به دیوار گرفتم. مرد پشت سرم فقط پرسید:

-خانم، حالتون خوبه؟

چپ چپ نگاهش کردم و وارد آسانسور شدم. خواست داخل شود که سریع به چمدانم چنگ انداختم و گفتم:

-خودم می تونم.

دلم نمی خواست با او در آسانسور تنها باشم. از دوازده سالگیم از هرمردی جز جاوید گریزان بودم. اصرار کرد:

-اما...

با دندان های روی هم فشرده، غریدم:

-خوشم نمی آد با من سوار آسانسور شی. برو کنار تا دخلتو در نیاوردم.

به ناچار عقب کشید و من دکمه ی طبقه ی چهارم را فشردم. لحظاتی بعد درحالی که به در خیره بودم در باز شد و من با دیدن چهره ی ظاهر شده ی پشت در سکته کردم. دستم را از ترس روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و به کوهیار توپیدم:

-خدانکشتت ترسیدم.

خندید و به سمت چمدانم خم شد.

-سلام دخترجون.

زهر مار و دخترجان! از کنارش رد شدم و به سمت در نیمه باز واحدش رفتم. کمی تعلل کردم و بعد وارد شدم.

-اگه داشتی جایی می رفتی، برو.

کوهیار وارد شد و در را بست.

-نه چرا همچین فکری کردی؟

به سمت پنجره ی قدی سالن رفتم بلکه از منظره ی ساحل شهرم آرامش بگیرم و تشویشم را از خودم دور سازم.

-چون دم آسانسور بودی.

درواقع خیلی دلم می خواست کاری داشته باشد و برود اما صدای قدم هایش را می شنیدم که نزدیک می شد و همین بر اضطراب و تپش قلبم می افزود.

-به استقبالت اومدم. نگهبان گفت نذاشتی کمکت کنه، خواستم که کمکت کنم.

به من رسید و دستانش را از پشت سر در دو طرف کمرم نهاد. با کلافگی چشم بستم و سعی کردم با سوال پرسیدن ذهنم را از دستانش دور سازم.

-اون نگهبان قبلا دم ساختمون نبود. فقط یه گهبان ورودی شهرک داشتی.

کوهیار با یک دستش شالم را از سرم برداشت و موهای بازم را یک طرف شانه ام جمع کرد.

-اون موقع یه جمعیت خطرناک تو شهرک نبودن؛ الان این ساختمون حکم دژ دفاعیمو داره. تازه فقط همون یکی نیست؛ تو راه پله ها و پشت ساختمون هم هستن.

سرش را که روی شانه ی دیگرم قرار داد، چشم باز کردم. سکوت کرده بود و من نفسی عمیقی کشیدم تا دوباره با او و حضورش سازگار شوم. کمی که گذشت سرم را به سمتش کج کردم تا چهره اش را ببینم و زمزمه وار گفتم:

-من خسته ام.

نگاهم کرد که سرم را کمی تکان دادم.

-به چی نگاه می کنی؟

زمزمه کرد:

-به لبات.

تا خواستم چیزی بگویم لب هایم را شکار کرد؛ نفسم در سینه ام حبس شد و او همانطور که مرا می بوسید، مرا چرخاند. کمرم را به شیشه ی قدی تکیه داد. درد در

کمرم پیچید اما دم نزدم. چشم بستم و به پیراهنش چنگ انداختم. کمی هلش دادم که سرش را عقب کشید.

-چیشد؟

چه سوال هایی می پرسید؛ بی عاطفه بود دیگر. نگاهم را دزدیدم و گفتم:

-خسته ام. می شه بخوابم؟
یک دستش را پشت کمرم برد و بدنم را به بدنش چسباند.

-می خوای خستگیتو از تنت رفع کنم؟

مشتی به سینه اش کوبیدم.

-کوهیار، دیوونه نشو. من واقعا خسته ام.

اخمی به پیشانی نشاند که قلبم فرو ریخت. چیزی نگفت و فقط کمرم را رها کرد.
حقیت محض این بود که من واقعا از او می ترسیدم؛ برای همین دستم را بالا بردم و انگشت شستم را بین دو ابرویش نشاندم و کمی ماساژ دادم.

-اخماتو وا کن. بذار استراحت کنم دیگه. باشه؟

فقط نگاهم کرد که به ناچار روی پنجه ی دوپا ایستادم و بوسه ی کوتاهی روی لبش نشاندم. کمی با مظلومیت تمام نگاهش کردم و گفتم:

-من کجا می تونم بخوابم؟

چند قدم عقب رفت و چمدانم را برداشت.

-همرام بیا.

پشت سرش با تعلل به سمت راهروی طویل خانه راه افتادم که در دومین اتاق را باز کرد.

-اینجا استراحت کن.

چمدانم را به داخل اتاق هل داد. تشکر کردم و وارد شدم. این اتاق آن اتاقی نبود که آن روز کذایی دیدار دوباره با کوهیار در آن بیدار شدم. کوهیار رفت و من در را بستم. خواستم قفلش کنم اما به نظرم مسخره می آمد. لباس هایم را عوض کردم و به سمت تخت رفتم. از پنجره ی قدی اتاق به بیرون زل زدم. خسته نبودم؛ خوابم هم نمی آمد. فقط برای فرار از دست کوهیار بهانه تراشیدم. کلافه دراز کشیدم و پتو را روی خودم کشیدم تا به زور هم که شده بخوابم. چرا به کوهیار قول های عجیب و غریب دادم؟ البته که برای آزادی.

***

با جیغ بدی از خواب پریدم. نفس نفس می زدم و گر گرفته بودم. در اتاق باز شد و کوهیار وارد شد.

-خوبی؟

خوب نبودم؛ با دیدنش گریه سر دادم اما نمی توانستم لب باز و لعنتش کنم. هاج و واج نگاهم می کرد. کمی که گذشت، به خود آمد و از اتاق بیرون زد. لحظاتی بعد با یک لیوان آب برگشت. کنارم نشست و دست زیر چانه ام انداخت.

-بیا آب بخور.

لیوان را جلوی دهانم گرفت که چند جرعه نوشیدم. سپس لیوان را کنارم روی پاتختی گذاشت و دو طرف صورتم را با دو دستش قاب گرفت. با انگشتان شستش اشک هایم را پاک کرد.

-خواب بد دیدی نه؟

سرم را به معنای تایید تکان دادم. مرا به سمت بالشت هدایت کرد و گفت:

-سعی کن دوباره بخوابی؛ بیست دقیقه هم نشد که خوابیدی.

حتی خواب با وجود تمام کابوس هایش بهتر از وقت گذراندن با او بود. کوهیار نوازشم کرد و گفت:

-من وسط یه تلفن مهم بودم. برم؟ یا باشم؟

سوال بود؟ طبیعتا دلم می خواست که برود.

-برو به کارت برس.

خم شد و شقیقه ام را بوسید.

-پس خوب بخوابی.

رفت و در را بست. تلاش کردم بخوابم اما نتوانستم. بعد از نیم ساعت این طرف و آن طرف شدن از جا برخاستم و تبلتم را که سهیلا گرفت، بیرون آوردم و مشغول کارهایم شدم. کمی که گذشت احساس گشنگی کردم. به ساعت نگاه کردم شش غروب بود و برای شام زود اما بالاخره تسلیم شدم. از اتاق بیرون زدم؛ اول به هال و پذیرایی نگاه انداختم اما خبری از کوهیار نبود. سرخوش به سمت اشپزخانه راه افتادم. در یخچال را گشودم اما چیزی برای خوردن نیافتم.

-اینم با این مهمون نوازیش.

کابینت ها را هم یکی پس از دیگری گشودم اما خالی بودند. کلافه به سمت اتاق رفتم اما یادم آمد سیمکارتی برای ایران ندارم که بتوانم غذا سفارش دهم و حتی پولی.

کلافه در تک تک اتاق ها را گشودم؛ در دو اتاق اول خبری از کوهیار نبود. در رو به روی اتاق خودم را باز کردم و با دیدن اتاق پر از خاطره ی بد دلم پیچ و تاب خورد. چرا همان روز شاهرگم را نبریدم؟ کوهیار با نیم تنه ی لخت روی تخت دمر دراز کشیده بود.

-کوهیار.

درجا در جایش نشست؛ سریع این طرف و آن طرفش را از نظر گذراند و با دیدن من نفسی از سر آسودگی کشید. دوباره دراز کشید و با صدایی بم و خواب آلود زمزمه کرد:

-جان کوهیار؟

چشمانم را ریز کردم.

-خواب بودی؟

دو دستش را زیر صورتش زد و به من نگاه کرد.

-عا.

همان دم در ایستاده بودم و جرات نمی کردم حتی یک قدم به داخل اتاق بروم.

-فکر نمی کردم خواب باشی. ببخشید.

لبخند مهربانی به لب نشاند.

-خودمم فکر نمی کردم خوابم ببره؛ از اثرات بوسیدن توعه. پنج روز می شد که خوابم نمی برد.

بی هیچ حسی نگاهش کردم که گفت:

-چیکار داشتی؟

دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم:

-صدای شکمم بلند شده. تو هم که تو خونه ات هیچی نداری. واقعا این چه وضعشه؟ مهمون می آری و خونه ات خالیه؟

خندید و دستش را به سمت موبایلش دراز کرد.

-پر یا خالی تو که آدم اشپزی کردن نیستی. گفتم هروقت چیزی خواستیم سفارش می دیم دیگه؛ الکی سیکنه خاتونو پی خرید نفرستادم. چرا دم دری؟

داشت شماره ای را می گرفت که گفتم:

-آخه می خوام تا غذا برسه سر کارم برم.

موبایل را دم گوشش گذاشت و گفت:

-انقدر فرار نکن جوجه. بیا ببینمت.

مردد و با تشویش به او زل زدم که مشغول حرف زدن با تلفن شد و به من اشاره زد تا کنارش بروم. یک پیراهن کش بافت بلند و رکابی تنم بود و می دانستم از من نمی گذرد. لعنت به من با انتخاب لباسم! کنارش نشستم که او به تماس خاتمه داد.

-خیلی گشنته؟ برم از خونه ی ممد چیزی بیارم یا صبر می کنی؟

سرم را به دو طرف تکان دادم.

-نه، نمی خواد. صبر می کنم.

نگاهم را از او دزدیدم که انگشت اشاره اش را زیر چانه ام زد و سرم را به سمت خودش چرخاند.

-تا کی می خوای از من فرار کنی آلا؟

نگاهش کردم و مضطرب کمی لب روی هم فشردم.

-فرار نمی کنم.

شروع به نوازش صورت و موهایم کرد.

-آلا؟

نگاهش وحشتناکش عجیب ارام بود. لبانم را تر کردم و با لرزشی نامحسوس در صدایم جواب دادم:

-بله؟

با نگاهش تک به تک اجزای صورتم را کنکاش می کرد.

-یادته گفتی من بهت محبت و توجه ندارم که توهم نداری؟ که اگه باهات خوب باشم، باهام خوبی؟

سرم را به معنای آری تکان دادم.

-خب من بلد نیستم.

دست روی دست نوازش کننده اش گذاشتم که انگشتانش از حرکت ایستادند.

-چیو؟

دستش را پایین انداخت و با حالت شرمنده ای نگاهش را دزدید.

-خوب بودنو.

نفسی عمیق از روی کلافگی کشیدم. هرچقدر قاتل و متجاوز و قاچاقچی بود اما در مقابل من فقط یک بچه قراز داشت. بچه ای که اگر بر خلاف میلش حرکتی می کردم با خاک یکسانم می کرد.

-اما تلاشمو می کنم که باهات خوب باشم.

بالاجبار لبخندی به لب نشاندم که کاش این کار را نمی کردم. پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و زمزمه کرد:

-دلم برات تنگ شده بود دختر جون.

لبخندم پر کشید و ناخواسته گفتم:

-فقط سه هفته گذشت.

خندید و با بینی اش ضربه ای آرام به بینی ام نشاند.

-کلی نیست؟

آب دهانم را با صدا قورت دادم.

-کوهیار؟

بوسه ای کنج لبم نشاند و چشم بست.
-جانم؟

از جانم هایش خوشم نمی آمد. هرچیز خوبی را با او دوست نداشتم اما گفتم:

-خوب بودن رو از خودم یاد بگیر. می شه؟

لب هایش را از کنج تا دقیقاوی لب هایم کشید و زمزمه کرد:

-باشه، همین کارو می کنم. تو فقط مال من باش. می شه؟

خواستم اعتراض کنم و باز هم اعتراض کنم اما با بوسیدنم مانع هر حرفی شد.

***

باز هم کوهیار مست و آوار، بیهوش، روی بدنم خراب شده بود و انوشه ای نبود که تن لشش را از روی بدن نحیفم جمع کند. حتی خودش را کنار نکشید؛ فقط دستانش را دورم حلقه کرد، سرش را در گردنم فرو برد و خوابید. حتی خودم هم با وجود گشنگی ام، از شدت درد خوابیدم و بیدار شدم اما انگار او از خواب سیر نمی شد. سعی کردم کنارش بزنم. از درد و گشنگی احساس می کردم فشارم افتاده است. حالت تهوع شدیدی داشتم. کوهیار باز هم مراعات نکرد؛ هیچوقت اهل مراعات کردن نبود و گاهی فکر می کردم از قصد می خوهاد مرا با بچه پایبند خودش کند.

-کوهیار، پاشو.

تکان ریزی خورد اما بیخوابی این چند روزش باعث شد که اثری نکند.

-کوهیار، حالمخوب نیست.

تکانی خورد و خودش را از روی بدنم کنار کشید. با کنار رفتنش حجم زیادی از اکسیژن به شش هایم منتقل شد. کمی سرش را بالا گرفت و گفت:

-چرا؟ چته؟

لحن صحبتش را دوست نداشتم؛ او حتی بلد نبود با من درست برخورد کند. نشستم؛ به سمت پیراهن مشکی رنگم خم شدم و با بغض زمزمه کردم:

-گشنمه؛ دارم ضعف می رم.

پیراهنم را پوشیدم که ناگهان احساس کردم محتویات معده ام در حال جا به جا شدن هستند. به دری که احتمال می دادم دستشویی باشد، هجوم بردم و به محض رسیدن به توالت، سرم را خم کردم. هیچ چیز نخورده بودم و برای همین فقط آب بالا می آوردم.

کوهیار گیج و خواب الود به سمتم آمد. وقتی کارم تمام شد، موهایم را جمع کرد و سیفون را کشید. همین بالا آوردن کوچک را بهانه کردم تا به بغضم برای هم خوابه ی او شدن اجازه ی شکستن دهم. می دیدم چهره اش گرفته است؛ با لحنی محزون گفت:

-چیزی نیست گلم، تموم شد.

سرم را زیر شیر آب روشویی خم کرد و خودش زحمت شستن دور دهانم را کشید. بعد موهایم را رها کرد و گفت:

-به من تکیه بده.

وقتی از اتاق خارج شدیم ساعت روی دیوار عدد هشت را نشان می داد. با بغض نالیدم:

-غذام کو؟

کوهیار به سمت موبایلش رفت.

-آدرس آپارتمان ممدو داده بودم؛ چون پیشبینی می کردم ممکنه نتونیم خودمون غذارو تحویل بگیریم. الان می گم بده یکی برامون بیاره.

زنگ زد و کمی بعد قطع کرد. سپس رو به رویم روی زمین زانو زد. حتی متوجه نشدم که کی لباسش را پوشید. لبانش را تر کرد و با تردید پرسید:

-خوبی؟ هنوز حالت تهوع داری؟

سرم را به دو طرف تکان دادم.

-نه فقط گشنمه.

کوهیار موهایم را نوازش وار پشت گوشم راند.

-آلا، می گم که... یه وقت تو...

حتی دلم نمی خواست راجع به این قضیه صحبت کند.

-نه امکانش نیست.

چشمانش را ریز کرد.

-از کجا انقدر مطمئنی؟

صدای زنگ اپارتمان بلند شد که گفتم:

-چون قرصامو منظم مصرف می کنم که باردار نشم.

ابروانش بالا پرید و متفکر به من زل زد. دوباره زنگ واحد زده شد که به خودش آمد؛ از جا برخاست و رفت. دقیقه ای بعد برگشت و گفت:

-محمد غذارو گرم نگه داشت. خودت می آی یا کمکت کنم؟

حتی نگاهش نکردم.

-خودم می آم.

رفت و من هم پشت سرش راه افتادم. غذا که در کمال سکوت صرف شد، کوهیار به سمت اتاق رفت.

-من باید برم. فک و فامیلام رسیدن؛ باید بهشون سر بزنم. تو هم مطمئنم که نمی خوای بیای؛ پس مراقب خودت باش.

سرم را تکان دادم. چندین لحظه بعد کاپشنی چرم به تن همراه با موبایل و سوییچش بیرون زد. به سمتم آمد و سرم را بوسید.

-چیزی نمی خوای؟

لبم را تر کردم.

-نه. فقط چون حالم خوب نیست ممکنه بعد از اتمام کارم و ارسال ایمیلام بخوابم.

بوسه ای روی گونه ام نشاند و گفت:

-پس شبت بخیر.

جرعه ای از نوشابه ام نوشیدم و زمزمه کردم:

-شب بخیر.

رفت و در را پشت سرش بست. با رفتنش نگاهم به وسط اتاق و جایی که روشنا پخش زمین شد، افتاد. کلافه نگاهم را از آن نقطه گرفتم و مشغول جمع کردن ظروف یک بار مصرف شدم. باید تا در این شهر بودم روشنا را می دیدم. همه ی ظروف را در سطل زباله ریختم و به اتاق برگشتم. رو به ساحل شب، روی تخت نشستم و سرم را در تبلتم فرو بردم. نمی دانم چند ساعت گذشت که با شنیدن صدای در به خودم امدم. درجا تبلت را روی پا تختی گذاشتم و به سمت کلید چراغ دویدم. چراغ را خاموش کردم و سریع روی تخت رفتم و پتو را تا گردنم بالا کشیدم. لحظه ای بعد تقه ای به در خورد و کمی بعد در باز شد. کوهیار با قدم های آهسته و آرام به سمت تخت

امد و کنارم نشست. بوی عطر تلخش در مشامم پیچید و عرق سردی با همین بو روی کمرم نشست. دستش را نوازش وار روی موهایم کشید و زمزمه کرد:

-شش سال پیش بهم مسئولیتی محول کردن که برای انجامش مجبور شدم همیشه، چه نیاز باشه و چه نباشه، شش دونگ حواسم رو جمع کنم و تیزبین و با دقت باشم.

از تصور شنیدن ابراز علاقه ی پنهانی کوهیار به منی که مثلا خوابم، دل و روده ام بهم پیچید. چقدر آرام حرف می زد؛ کاش وقتی که فکر می کرد بیدارم هم انقدر آرامش در کلامش بود. همراه با نفسی عمیق و دست از نوازشم کشید.

-آلا، باید خیلی حواس جمع می بودم و این برام تبدیل به عادت شد. برای همین باید خیلی احمق باشم که صدای پاتو که به سمت تخت دوییدی و خودتو به خواب زدی رو نشنیده باشم.

قلبم ریخت؛ نفسی از روی کلافگی کشیدم و نشستم. کوهیار عصبی خندید؛ به سمت کلید چراغ برق رفت و آن را روشن کرد. به سمتم که راه افتاد، سعی کردم حواسش را پرت کنم.

-این کاپشن خیلی جذابت کرده.

دوباره روی تخت نشست؛ به سمتم متمایل شد و به لب های لرزانم زل زد.

-می تونی خودت از تنم در بیاریش.

بغض کردم؛ خواستم از او روی برگردانم که به چانه ام چنگ انداخت.

-کی بهت اجازه داد از من رو برگردونی؟

با ترس نگاهش کردم و زار زدم:

-نه کوهیار تورو خدا؛ دردم میاد.

دستانم از شدت ترس می لرزیدند. با حرص نگاهم کرد؛ فقط نگاهم کرد و نگاهم کرد. از ترس در خودم جمع شدم که به لب هایم یورش برد. مثل غروب با آرامش و مهربانی نمی بوسید؛ انگار فقط می خواست خشمش را خالی کند. به سمت بالشت هلم داد که روی آن افتادم و موهایم در اطرافم پخش شد. سرش را روی پیشانیم نهاد و غرید:

-چرا قایم موشک بازی راه انداختی؟ چرا انقدر اذیتم می کنی؟ مگه به توافق نرسیدیم؟

از شدت ترس با دستانی لرزان به دو طرف صورتش چسبیدم.

-باشه، ببخشید. حق باتوعه؛ بذار پای اثرات تجاوز بچگیم. یکم بگذره از سرم می پره؛ باور کن دست خودم نیست.

نگاهش از خشم دو دو می زد و من ملتمس گفتم:

-کوهیار، سگتم. اینجوری نگام نکن؛ باور کن با این نگاهت تاب نمی آرم.

کمی نگاهم کرد؛ بعد همراه با کلافگی چشم بست که فرصت را غنیمت شمردم و لب روی لب هایش نهادم. خودم او را بوسیدم؛ بوسیدم تا همراهیم کند اما پسم زد. ناباور نگاهش کردم. با اینکه دوستش نداشتم اما وقتی پسم می زد دنیا بر سرم آوار می شد. حتی اگر کسی که از او متنفری هم پست بزند حس بدی می گیری. با بغض نگاهش کردم که با صدایی که از شدت خشم دو رگه شده بود، غرید:

-الان داری با بوسیدنم خرم می کنی؟

دستم را لای موهایش بردم و با حالت زاری گفتم:

-نه، نه، باور کن نه. فقط می خوام آرومت کنم.

نگاهش ناخوانا شد؛ پر حرص خندید و گفت:

-اما کار خوبی نمی کنی. متوجه نیستی من چقدر عصبیم؟

اب دهانم را با صدا قورت دادم.

-یعنی چی؟

ناگهان به موهایم چنگ انداخت که صدای جیغم بلند شد.

-یعنی این. یعنی من الان درست عین یه ببرم و تو نمی تونی با من دووم بیاری.

باورم نمی شد این عصبانیت برای به خواب زدنم باشد. پوست سرم از درد می سوخت و من تنها می توانستم دستانم را دور دست او حلقه کنم تا از فشارش بکاهم.

-کوهیار چیکار کنم که اذیتم نکنی؟ نکن. باور کن طاقت درد ندارم.

اما او بی رحمانه موهایم را دور دستش پیچاند و سرم را بلند کرد. لبش را به لاله ی گوشم چسباند و گفت:

-دیگه قرص نمی خوری.

ناباور نگاهش کردم؛ پس دردش همین بود.

-نه! حاضرم هربلایی سرم بیاری ولی اون نه.

رهایم کرد و دستانش را دور گردنم حلقه کرد.

-چرا نه؟ مگه می خوای بری؟

باز هم به دستانش چنگ انداختم و اب دهانم را باصدا قورت دادم.

-کوهیار، داری اذیتم می کنی.

با اینکه به گلویم فشاری وارد نمی کرد اما احساس خفگی می کردم. سرش را چندبار به نشانه ی تایید تکان داد.

-اره دارم اذیتت می کنم؛ چون زورم می چربه. یادته گفتم برای آزادیت تضمین می خوام؟

با نفرت و انزجاری بی نظیر زمزمه کردم:

-اگه تضمینی که می خوای بچه اس من حاضرم تا اخر عمرم نه تنها تو خونه ات و اتاقت بلکه به تختت بسته باشم ولی بچه اتو حمل نکنم. آزادی با بچه نمی خوام. من هیچوقت از خون تو خلق نمی کنم؛ هیچوقت.

قهقهه ای زد و رهایم کرد.

-عه؟

بغض کردم و به هق هق افتادم.

-آره.

ابروهایش را بالا برد و گفت:

-پیشنهاد خوبی بود، عملیش می کنیم.

نگاهم یخ زد و ناباور به دستش که به زیر پیراهن بلندم برد، زل زدم.

-تو دیوونه ای؟ کوهیار، اگه باردار شم باور کن این سد مقاومت رو یک بار و برای همیشه می شکنم و خودمو با بچه ام می کشم. این یه تهدیده.

دستش درست روی رانم از حرکت ایستاد.
کمی به چشمانم با حالتی جدی زل زد؛ بعد ناگهان به ران پایم چنگ انداخت و لبش را به لاله ی گوشم چسباند.

-هم آزادیت مال خودت، هم قرصاتو بخور. فقط بذار امشب من هرغلطی دلم می خواد باهات بکنم. خب؟

این یعنی تسلیم شدن مقتدرانه ی کوهیار آریاتبار؛ با ترس چشم بستم و گفتم:

-فقط باهام خوب رفتار کن.

چشم باز کردم و به نگاه بی رحمش چشم دوختم.

-این یه بارو اصلا نمی تونم.

***

صبح روز مهمانی بود و کوهیار به ویلا می رفت و من بالاخره تنها می شدم. صبح زودتر از او بیدار شدم اما انقدر خراب و آوار بودم که جان برخاستن نداشتم. با اینکه در درد تنم می لولیدم اما در سکوت به نامردترین آدم زندگی ام زل زدم. این نامرد حتی در خواب هم مظلوم نبود؛ قاتل بودن از وجناتش می بارید. با خودم فکر کردم که من از او چه می دانم؟ در تختش بودم و حتی دقیق نمی دانستم که چه کار خلافی انجام می دهد. می فهمیدم که باید اعتمادش را جلب کنم تا بتوانم نابودش کنم اما سختترین کار دنیا خوب برخورد کردن با او بود. باید خیلی زودتر از این ها بیدار می شد و می رفت اما انگار من برای کوهیار قرص خواب اوری بودم که با من خیلی خوب می خوابید. حول و حوش یازده موبایلش زنگ خورد و او بالاخره بیدار شد. نیم خیز شد و موبایلش را از جیب کاپشن چرمش بیرون آورد. دوباره دراز کشید؛ به سقف زل زد و جواب داد:

-جانم محمد؟

انقدر تمرین کرده بود تا با من مهربان باشد که کم کم داشت با همه خوب می شد.
لحظه ای بعد گفت:

-تو برو من خودم میام.

قطع کرد و به من زل زد. با نگاهش چشم بستم و نگاهم را از او دزدیدم. حساس کردم نشست. لحظه ای نگذشت که به چانه ام چنگ انداخت و من از زور درد چشم گشودم.

-می دونی اینکه دیشب نکشمت جای شکر داره نه؟

بغضم ترکید و او بی هیچ حسی به چشمانم زل زد.

-اینجور نگاهم نکن آلا. تو به من قول دادی رو حرفم نه نیاری. یادته؟

با صدای خش برداشته ام زمزمه کردم:

-اره یادمه.

رهایم کرد و به من پشت کرد.

-تو سر حرف نموندی، منم قاطی کردم؛ خواستی منو بپیچونی، تنبیه شدی. قیافه گرفتن نداره. همینه که هس. اعتراضی داری، می تونی با من اعلان جنگ کنی. می تونی؟

از پشت به هیکل بزرگش زل زدم و گفتم:

-یه تاتو به تاتو هات اضافه کن؛ بزن فاشیست.

قهقهه ای زد و برخاست.

-عالیه. یه دیکتاتورم کنارش می زنم. خوبه؟

زمزمه وار گفتم:

-برازندته.

برای رفتن به حمام از اتاق خارج شد که با رفتنش من هم با هزار درد برخاستم. به سمت آینه ی قدی رفتم؛ با دیدن خودم وحشت زده دست روی دهانم گذاشتم. ناخودآگاه اشک هایم جاری شد. من از این رد ها بیزار بودم.

-خدا لعنتت کنه کوهیار.

در آینه به خودم که برای خودم نبودم زل زدم. حکمت این زندگی که برای خودم نبود، چه بود؟ از برخاستنم پشیمان شدم و دوباره به تخت برگشتم. پتو را روی خودم کشیدم و سرم را در بالشت فرو بردم. تا می توانستم زار زدم تا تمام عقده های درونم را همراه با اشک هایم خالی کنم. نیم ساعت بعد صدای در حمام آمد ولی کوهیار به اتاق من نیامد. چندین دقیقه بعد صدای سشوار بلند شد و بعد از گذشت نیم ساعت دیگر در اتاق باز شد.

-پاشو برات وانو حاضر کردم.

دلم می خواست بگویم چیزی از او نمی خواهم اما به وان نیاز داشتم. به سختی از جایم برخاستم که کوهیار با کت فوتر بلندش و موهای باز به سمتم آمد. خواستم پسش بزنم اما جرات نمی کردم. به عبارتی می شد گفت بعد از دیدن خودم در آینه دمم چیده شده بود. مرا در آغوشش بلند کرد و به سمت حمام رفت. وقتی مرا داخل وان گذاشت؛ بوسه ای آرام روی سرم نشاند و گفت:

-عذری ندارم که بخوام. از حرفم سرپیچی کردی منم تنبیهت کردم تا نکشمت. اگه عذرخواهی می کنی، منم عذر خواهی کنم. چون اول تو اشتباه کردی.

سرم تیر کشید اما ناخودآگاه گفتم:

-ببخشید که خودمو به خواب زدم و ازت فرار کردم.

حتی خود کوهیار هم متعجب شد. لحظه نگاهم کرد و بعد بوسه هایی روی چشمانم نشاند.

-توهم ببخش که کل شبو باهات بد تا کردم. رو کک بودم.

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم. روی میزی کنار وان یک جام و یک بطری بود که کوهیار به آن ها اشاره زد.

-می دونم دوس داری ولی زیاده روی نکن. صرفا برای اینکه اینجا ریلکس کنی یکم مزه کن. همین. باید شب سر پا باشی.

لب گشودم و سوالم را پرسیدم:

-مگه منم می آم؟

دستش را در جیبش فرو برد و پاکت سیگارش را خارج کرد.

-آره، دلم می خواد باشی.

فندک را زیر سیگار گرفت که گفتم:

-به چه عنوان؟

پوک عمیقی به سیگار زد و گفت:

-دوس داشتم بگم دوست دخترم اما می ترسم ازت به عنوان نقطه ضعفم استفاده کنن. پس به عنوان دستیار سهیلا می آی. ساعت یک برات نهار می آرن؛ ساعت سه دنبالت می آن و به ویلای سهیلا می برنت. اونجا برای مهمونی آماده می شی. فقط یکم امنیتی از اینجا خارجت می کنن که کسی نفهمه اینجا بودی.

سری به نشانه ی تایید تکان و بعد سرم را به وان تکیه دادم. کوهیار برخاست تا برود که صدایش زدم:

-کوهیار.

به سمتم برگشت و نگاه پرسشگرش را حواله ام کرد.

-یه نخ به منم بده.

کمی لبش را کج و بعد یک نخ از پاکت خارج کرد. آن یک نخ سیگار را بالا برد؛ با سیگار بین دو لبش آن را روشن کرد و به دستم داد.

-خداحافظ.

این را گفتم که لبخند مهربانی زد و رفت. سیگار را به کام گرفتم و چشم بستم.

***

جهان دار مکافات است اما برای زنی چون من جهان فقط دار است. داری که هرلحظه تنگتر از قبل می شود و نفسم را بیش از پیش می گیرد. من به این دنیا تعلق نداشتم که اینجور سرناسازگاری با من داشت. هیچوقت نفهمیدم که این صبر از کجا می آید اما می دانستم که این صبر که من می کنم به قول هوشنگ ابتهاج افشردن جان است. جانم به تنگ آمده بود؛ به راستی این ظلمت و سیاهی کی به پایان می رسید؟ هیچوقت.
ناخوادآگاه زمزمه کردم:

-من به نومیدی خود معتادم. گوش کن؛ وزش ظلمت را می شنوی؟

انگشت اشاره ام را روی آینه، درست روی بزرگترین کبودی قفسه ی سینه ام، قرار دادم و دگربار زمزمه کردم:

-می شنوم.

ظلمت در لا به لای موهای چون کمندم می پیچید و تمام مرا در برمی گرفت؛ درست مثل یک نفرین ابدی. شاید بگویید هدف وسیله را توجیه نمی کند اما من چه وسیله ی

دیگری برای نزدیکتر شدن به هدف داشتم جز اینکه ظلمت را به درون ریه هایم فرو ببرم؟ آن را نفس بکشم و گلبول هایم آن را به سلول هایم برسانند تا جایی که ظلمت من بشوم و من ظلمت؟

من چرا باید در این داستان انسان خوبی می ماندم؟ تا کجا؟ تا به کی؟ مگر من آدمیزاد نبودم؟ چرا باید من به میزان شان آدمی می افزودم و دیگران هیچ؟ خندیدم؛ این بار پر از حرص، پر از نفرت. جهان با من سر جنگ داشت و این طناب دار را هرروز بیشتر از دیروز بر گردنم می پیچید. هی زیر پایم را خالی می کرد و دوباره پر. باید از شر طناب خلاص می شم. باید همراه با فرارم دار را نابود می کردم؛ این هدف من بود. نگاهم را از خودم گرفتم و دو لبه ی حوله را روی هم انداختم. در حالی که موهای خیسم را با کلاه حوله خشک می کردم از حمام بیرون زدم. نگاهم را برای پیدا کردن دوربین در همه جا چرخاندم و درست بالای سرم که انتهای راهرو بود آن را یافتم. سر برگرداندم و به اتاق رفتم. باز به اطراف زل زدم. در کمال ناباوری در اتاق هم دوربین بود. وحشتزده به اتاق کوهیار رفتم؛ آن جا هم دوربین مدار بسته داشت. این مرد مریض بود؟ یعنی فیلمان حین رابطه گرفته شده بود؟ احمق بود؟ فکر کردم تا یادم بیاید در اتاقش در ویلا هم دوربین دارد یا نه؟ اما هرچه فکر کردم یادم نیامد. کلافه به اتاق برگشتم و خواستم به سمت سشوارم بروم که تا چمدان را باز کردم موبایلی زنگ خورد. گیج به اطراف چشم دوختم؛ موبایل من که نمی توانست زنگ بخورد. به سمت پاتختی رفتم. با دیدن موبایل قدیمی ام که دست کوهیار بود، لبخندی بر لبم شکل گرفت. شماره ی ناشناسی روی آن چشمک می زد. جواب دادم و روی گوشم گذاشتم.

-بفرمایید؟

صدای خمار و دو رگه ی کوهیار در گوشم پیچید.

-تو سرت چیه؟

گیج پرسیدم:

-چی؟

ناگهان یاد دوربین ها افتادم و درست قبل از آن که چیزی بگوید، گفتم:

-الان من باید شاکی باشم. من خر از وقتی اومدم اینجا اصلا متوجه دوربینا نشده بودم. وقتی تو راهرو دوربین دیدم گفتم اتاق خوابارو هم چک کنم. کوهیار تو چقدر وقیحی؟ جلو دوربین؟ چندتا نگهبانت...

میان حرفم پرید و گفت:

-هی هی هی همونجا وایسا. هیچکس جز خودم به این دوربینا دسترسی ندارن.

محکم بر پیشانی ام کوبیدم.

-احمق تو این شهرک پر از ادماییه که معلوم نیست باهاتن یا نیستن اگه دوربینارو هک کنن چی؟

صدای کلافه اش در گوشم پیچید.

-ستون امنیت خیلی بالاست؛ فیلمامونم پاک کردم.

سرتاسفی تکان دادم و گفتم:

-برات متاسفم.

متاسفتر از من گفت:

-واقعا تو یه الف بچه ی هجده ساله باید به من کار یاد بدی؟

نفسم را با حرص بیرون فرستادم.

-از بس که نفهمی. انقدر از اون دوربین زپرتیت من و کارایی که تو این خونه می کنم رو چک نکن.

بدون دادن مجالی برای یک کلمه حرف قطع کردم؛ چقدر این مرد منفور بود. حاضر بودم قسم بخورم هیچ یک از فیلم هارا پاک نکرده است. کلافه از اینکه نمی توانستم آن طور که می خواهم این خانه را بگردم به سمت سشوار رفتم. موهایم را خشک کردم و روغن آرگان زدم. کمی بعد در خانه را زدند، نهارم را اورده بودند. وقتی خوردم منتظر نشستم تا کوهیار خبر بدهد.

***

با هزار امنیت سری به ویلای کوچکی که سهیلا در آن اقامت داشت رفتم. سهیلا با ذوق زیپ کاور لباسی را جلوی رویم باز کرد و گفت:

-ببین چه کار زیباییه؟

نگاه به کت و شلوار کردم و سری تکان دادم.

-چه عجب! لباس خوب انتخاب کردی.

خندید و لباس را از کاورش بیرون آورد.

-از حساسیت های این خاندان با خبرم.

با یادآوری آن خاندان شالگردنم را با حرص از دور گردنم گرفتم که سهیلا وحشتزده گفت:

-خدای من!

به خدا اعتقاد هم داشت؟ کلافه و سراسیمه کلاهم را هم برداشتم.

-از یه قاتل قاچاقچی متجاوز عوضی چه انتظاری داری؟ بعد از اون سری که داشت دستمو می شکوند تعجبم می کنی؟

نگاهش را با اخم از روی کبودی ام برداشت و گفت:

-واقعا نمی دونم چی بگم. به میک آپ آرتیستت بگو برات کاملا کاورشون کنه.

نگاهم را از او گرفتم و از جا برخاستم. لباسم را برداشتم و پرسیدم:

-کجا برم؟

به در اتاقی اشاره زد و به سمت اتاق رفتم. لباسم را پوشیدم و جلوی آینه ی قدی ایستادم. کار ساده و شیکی بود. یک کت و شلوار مشکی رنگ با شومیز سفیدی که زیر آن بود. تقه ای به در خورد و بعد سهیلا وارد شد.

-بهت میاد.

تشکر کردم که گفت:

-خب قبل از اومدن ارایشگر بگو ببینم که اونجا چیا فهمیدی؟

در حالی که خودم را از آینه بررسی می کردم گفتم:

-همه جای خونه دوربین داره از محدوده مجازم نتونستم فراتر برم که چیزی بفهمم.

سهیلا کلافه گفت:

-با این شکاک بودن کوهیار فکر کنم من و شما قراره سال ها دنبال اتو ازش بگردیم.

از نگاه کردن خودم دست برداشتم و نگاهش کردم.

-نه این حرفو نزن.

یک تای ابرویش بالا رفت که گفتم:

-به زودی پیدا می کنم.

سهیلا با چشمانی ریز شده پرسید:

-چجوری؟

در ذهنم اسم شاها پیچید اما بر لب چیز دیگری راندم:

-هنوز نمی دونم اما پیدا می کنم.

سر تاسفی تکان داد و خواست چیزی بگوید که صدای زنگ در بلند شد.

-من برم آماده شم. موهاتو باز بذاری قشنگتره.

از میک آپ آرتیست خواستم موهایم را مواج کند و آرایشم زیاد در چشم نباشد. دم غروب کارشان تمام شد و وقتی رفتند پالتوی بلند مشکی رنگی که سهیلا داده بود را پوشیدم و دم در منتظرش ماندم. لباس اوهم درست مثل من یک لباس رسمی بود اما انقدر زیبا و جذابش کرده بود که نقصان پایش نشان ندهد. به سمت ویلای آریاتبار ها حرکت کردیم. شهرک با ویلا فاصله ی زیادی نداشت. ویلا با سرخس ها و نخل های زیبایش همچنان چشم نواز بود. به محض دیدن استخر بزرگ ایستادم. اولین باری که اینجا پا گذاشتم این زمین پر از جنازه و خون بود ولی حالا برق می زد. با انزجار از حس دوباره ی آن لحظه به سمت ساختمان رفتم. ناخواسته حرف های آیه در ذهنم مرور شد.

"-توی اون مهمونی مثل مهمونی های سهیلا نیست که خلافکار و غیر خلافکار قاطی باشن. همه خلافن؛ تو باید بفهمی که هرکس چه جایگاهی داره."

باد گرم خوشایندی به محض ورود به صورتم خورد. با دیدن آن سالن اخمی به پیشانی ام نشست؛ پالتویم را در آوردم. به خدمه دادم و همراه باسهیلا به سمت مبل ها رفتیم. درست قبل از ملحق شدن به جمع سهیلا گفت:

-نمی دونم چرا کوهیار خواسته تو این مهمونی باشی اما مطمئنا هدف خوبی نداره. پس حواستو جمع کن. هرچی ساکتر باشی بیشتر به نفعته.

اخم هایم از هم باز شدند و با دقت به چهره های بشاش مردان نگاه کردم. تک و توک چهره های آشنایی می دیدم که اسم هایشان یا یادم نبود یا نمی دانستم. مطمئن بودم آن ها را در مهمانی های سهیلا دیدم. روی مبل دو نفره ای نشستیم که دوباره صدای آیه در ذهنم طنین انداخت.

"-تا اینجا ما می دونیم که کوهیار بزرگترینشونه. عملا نقش نظارت رو کار های بقیه بر گردن کوهیاره. اونا کار توزیع رو تو شش تا کشور انجام می دن که ما می دونیم تحویل و پخش تو ایران با محمده. اسما با محمده ولی رسما با کوهیار شریکن."

با لبخندی مصنوعی به احوالپرسی های مردان چندش آور جواب دادم که همان لحظه در سالن باز و شاها وارد شد. این مرد و اسمش فراموش نشدنی بودند. مردی که به خاطر لمس دستانش نزدیک بود، دستم بشکند.

"-شاها مسئول تحویل و پخش تو ترکیه اس. قدر ترین بعد از کوهیاره که برخلاف بقیه زیاد مطیع دستورات کوهیار نیست. سرکشی که می تونه بعد از کوهیار رقیب قدری برای من و تو برای از میدون به در کردنش باشه. باید تلاشتو کنی به شاها نزدیک شی."

شاها با همه دست داد و وقتی به ما رسید، من نیز به تبعیت از سهیلا ایستادم. من و سهیلا تنها مهمانان خانم جمع بودیم. سهیلا دست دراز کرد که شاها دستش رد گرفت؛ خم شد و دستش را بوسید. بعد از آن دستش را به سمت من گرفت که با ترس دست در دستش گذاشتم و وقتی خم شد تا دستم را ببوسد مضطرب به اطرافم زل زدم. کوهیار نبود ولی دوربین ها عجیب به من چشمک می زدند. شاها کنار مرد جوانی نشست و ما هم نشستیم.

"-سهیلا جلوی ما به روی خودش نمی آره اما من وقتی خودمو جای اون می ذارم می بینم که قطعا دلم می خواد دست از کارای قانونی بکشم و تو دل خلاف بزنم تا یه روز بتونم کوهیارو کله پا کنم و جاش بنشونم. مطمئنم که نیت سهیلا برای کمک به کوهیار این بود که دبی رو تو دستش بگیره. تو باید متوجه این موضوع هم بشی."

به سهیلا که با خنده درمورد آب و هوای اینجا با مرد بغل دستش حرف می زد، زل زدم. این جمع هیچ چیز تا به این لحظه وا نداده بود.

"-و همینطور اگه امور دبی رو به دست گرفت بفهم که امور غیرقانونی قبل از شهلا با کی بود."

با چشمانی ریز شده به جمع زل زدم که نگاهم به نگاه تیز شاها گره خورد. سریع نگاهم را از او برداشتم و جمله ی بعدی آیه را مرور کردم.

"-اگه به اون مهمونی رفتی تلاشتو کن بفهمی امور افغانستان و کویت و عراق دست کیه. مراقب خودت باش."

این اطلاعات را از یاسر گرفته بود. ربط یاسر هم به این نامردان این بود که حمید، پدر یاسر، مسئول امور افغانستان بود. حال باید می فهمیدم که چه کسی جایگزین او شده است.

"-اگر گذاشتن موبایل ببری لطفا صداهاشونو ضبط کن."

تا به آن لحظه که کاری به موبایلمان نداشتند و همینطور هیچ بازرسی بدنی انجام نشده بود. در همین افکار بودم که صدای پاهایی از پله ها آمد. نگاهم را برگرداندم و با دیدن کوهیار عرق سردی به کمرم نشست. با آن کت و شلوار و سیگاری که به لب داشت، شاید برای خیلی از دختر ها جذاب می نمود اما برای من مخوفترین آدم روی زمین بود. پشت سرش کامیار، محمد، ملیحه و نوشین هم آمدند. با چهره هایی خندان و لباس هایی آراسته، درست برخلاف باطنشان. با ورودشان همه ایستادند؛ مشغول حال و احوال شدند و خاندان آریاتبار هم مشغول خوشامد گویی. در همین حین کامیار جلوی روی من ایستاد و با اخمی که جذابش کرده بود، گفت:

-شما کارتون چیه که اینجایین خانوم؟

طوری رفتار می کرد که گویا مرا نمی شناسد.

آرام و آهسته زمزمه کردم:

-من تیغ زنم.

لبخندی زد و گفت:

-ووو. فک کنم تیغت رو زبونته.

یک قدم به جلو برداشتم و عمیق به چشمانش زل زدم. هیچوقت حوصله ی این خوشمزگی هایش را نداشتم.

-آره دوست داری این رگ خوشگل گردنتو باهاش بزنم؟

سرش را کمی جلو آورد و دم گوشم گفت:

-داری با داداش دوس پسرت لاس می زنی؟

من هم سرم را نزدیک گوشش بردم.

-نه می خوام با زبونم لمست کنم که داداشت حکم مرگتو با این کارم صادر کنه.

سرش را با چشمان گشاد شده عقب برد و گفت:

-یه فکت دارک؛ با تو نمی شه دهن به دهن گذاشت.

سپس دور شد که بعد من با بقیه سلام و علیک کردم. همه طوری تظاهر می کردند که مرا نمی شناسند. کوهیار که رسما آدم هم حسابم نکرد. پس رفتار او به عنوان یک رئیس انقدر بی ادبانه بود؟ به دلیل برخاستن و دوباره نشستن خیلی از جاها عوض شد. به خودم آمدم و دیدم که به جای سهیلا شاها کنارم نشسته است. مضطرب کمی از او فاصله گرفتم و زیر چشمی به کوهیاری که اصلا نگاهم نمی کرد چشم دوختم.

-حال شما؟

با اینکه می خواستم به او نزدیک شوم چپ چپ نگاهش کردم و زیرلب جوابش را دادم:

-مرسی.

صدای خنده ی ریز و از ته گلویش در گوشم پیچید. با ترس نیم نگاهی به کوهیار انداختم و شاها کمی به سمتم متمایل شد.

-چرا همیشه نگاهتو از من می دزدی؟

نگاه مضطربم را از کوهیار برداشتم و به او دادم. این مرد کلید حل خیلی از مشکلاتمان بود؛ نباید با او بد رفتاری می کردم.

-چرا باید این کارو کنم؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-نمی دونم. پس یعنی اینطور نیست؟

چشم غره ای رفتم و در عین حال گفتم:

-دقیقا، اینطور نیست.

این را که گفتم از او چشم برداشتم اما سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم. لحظاتی بعد با مرد مبل بغلی شروع به صحبت کرد و من نفسی عمیق کشیدم. به جمع دقیق شدم؛ علاوه بر من، سهیلا، شاها، کوهیار، محمد، نوشین، ملیحه و کامیار، پنج نفر دیگر در سالن حضور داشتند.

اینکه کدامشان شخص مهمی بود و کدامشان دستیار کمی برایم گنگ بود. چهره ی مردی برایم عجیب آشنا می زد. کمی که گذشت یادم آمد؛ آن مرد ادیب بود. همان کسی که شب مهمانی سهیلا با زرگر صحبت می کرد. به راستی زرگر کجا بود؟

کوهیار به همراه ادیب سرشان را در تبلت کوهیار فرو برده بودند که همان لحظه به سمت شاها که سکوت اختیار کرده بود، متمایل شدم.

-ادیبه اون؟

نگاهش کردم که خندید.

-چه عجب زبان به سخن گشودین.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

-گفتم که، مشکل خودته که فکر کردی باهات مشکل دارم.

شاها به ادیب و کوهیار زل زد و با لبخند گفت:

-آره اون ادیبه. احتمالا دارن برای عبور محموله ها از عراق صحبت می کنن.

صدای آیه در سرم اکو شد.

"-مسئول کویت و عراق باید یه آدمی به اسم سبحان باشه. این دوتا کشور باهم دست یه نفره."

اما خبری از سبحان نبود؛ بی اختیار پرسیدم:

-پس سبحان چی؟

شاها خندید و گفت:

-باید ببینیم مستر آریاتبار کبیر باهاش چه کرده.

انزجار تمام وجودم را در بر گرفت؛ باز کوهیار دستش به خون آلوده شده بود؟ چرا هربار تعجب می کردم؟ رنگ زندگی کوهیار برخلاف تصورش سیاه نبود؛ سرخ بود. اگر دیگر از خون تغذیه می کرد هم نباید تعجب می کردم. شاها در حین فکر کردنم باز کلماتی با مرد بغل دستش صحبت کرد و بعد دوباره به سمت من چرخید.

-چرا تو فکری؟

شانه ام را بالا انداختم.

-تو فکر نیستم؛ فقط معذبم. اخه از روی چهره نمیدونم کی به کیه.

می خواستم با این جمله وادارش کنم تا افراد را معرفی کند اما زرنگ بود که به سمتم خم شد و پرسید:

-اها یعنی اسم هارو میدونی؟ فقط نمی دونی کی کدومه؟

نه و دقیقا دنبال همین بودم. سریع تغییر موضع دادم.

-اونم نه زیاد. چون کارهای سهیلا تو حوزه ی قانونیه.

یک دستی زدم تا بفهمم سهیلا وارد خلاف شده یا نه؟شاها چانه اش را خاراند و متفکر گفت:

-قاچاق دخترا به دبی قانونیه؟

وحشتزده نگاهش کردم که قهقهه زد. قهقه ای که بی اراده نگاهم را به سمت کوهیار کشاند. هنوز از شوک خبری که شاها داد بیرون نیامده بودم که با نگاه وحشتناک

کوهیار زهره ترک شدم. سریع نگاهش را از ما گرفت و به کارش ادامه داد. معذب به شاها توپیدم:

-هیس. چته تو؟ هر هر و کرکرت چیه مرد گنده؟

لبانش را تر کرد و گفت:

-اخه خیلی تعجبت بامزه بود.

قلنج انگشتان شستم را باهم شکستم.

-خب همچین چیزی که گفتی امکان نداره.

این جمله را برای این گفتم که بیشتر حرف بزند اما شاها سرش را دم گوشم خم کرد و گفت:

-ببین. یه ریگی به کفشته؛ قد یه فیل. سنگینیش انقدر زیاده که باعث می شه پاهات رو زمین کشیده بشن. من به صدای کشیده شدن پا روی زمین خیلی حساسم. متوجه می شم؛ حتی تو نگاه اول.

نفسم از این جدیت کلام در سینه حبس شد و مات نگاهش شدم. وقتی موفق شد مرا در شوک فرو ببرد لبخند زد و من نفسم را بیرون فرستادم.

از او فاصله گرفتم؛ باز با واهمه به کوهیار زل زدم و دوباره به چهره ی کاملا جدی و سرسخت شاها.

-کسی تاحالا بهت گفته متوهمی؟ من فقط چون تازه سهیلا وارد کارای غیر قانونی شده اطلاعات کافی ندارم. چون هیچی هنوز قطعی نشده.

یک تای ابرویش بالا رفت.

-پس بالاخره نشون دادی به چیزایی می دونی.

البته که یک دستی زده بودم؛ چیزی نمی دانستم اما دست پیش را گرفتم و چشم غره رفتم که گفت:

-متوهمم خودتی خانم.

جوابش را ندادم. نگاهم را در جمع چرخاندم که متوجه نگاه نوشین شدم. اشاره زد تا کنارش بروم. از خدا خواسته برخاستم که شاها باز دهانش را باز کرد.

-هی خانم کجا کجا؟

ایستادم از بالا به چهره اش زل زدم؛ واقعا جذاب بود.

-کمی پیش خانما برم.

به سمت نوشین رفتم و در تنها جای خالی که کنار او بود، نشستم. تا نشستم سرش را دم گوشم آورد.

-احمقی یا خودتو به احمق بودن زدی؟

از لحن تندش آزرده شدم که گفت:

-پیام کوهیارو ببین.

سپس موبایلش را به دستم داد و من دیدم که کوهیار نوشته بود:

-آلا با تو. اگه نمی خوای با کشتن شاها بین خاندان ها جنگ را بندازم، بگیر آلارو از اون مرتیکه دور کن.

نمی دانم چرا از حرصش خندیدم که نوشین با تاسف نگاهم کرد.

-ببینم وقتی صدای جیغات باز تو این ویلا پیچید هم می خندی؟

با وحشت نگاهش کردم و گفتم:

-نه!

چشم غره ای رفت و از من روی برگرداند که صدایش زدم.

-نوشین، توهم مثل من کسیو اینجا نمی شناسی؟

نوشین خندید و گفت:

-نه دقیقا برعکستم.

انتظار داشتم بقیه را به من معرفی کند اما نم پس نداد. کلافه به اطرافم زل زدم. اینطور نمی شد، باید یواشکی از همه فیلم یا عکس می گرفتم. موبایلی که خط دبی در آن بود را از جیبم بیرون اوردم و به طور نامحسوس از کسانی که رو به رویم بودند، فیلم گرفتم. کمی که گذشت به بهانه ی توالت از جا برخاستم اما دوربینم روشن بود. طوری از میان جمع حرکت کردم که در دوربین بیوفتند. وارد توالت شدم و به خودم زل زدم. امشب واقعا زیبا شده بودم. فیلم ها را چک کردم؛ چهره ی همه به خوبی افتاده بود. دستم را اب زدم و از خنک بودنش فیض بردم. دلم می خواست دست خیسم را به گردنم بزنم اما می ترسیدم کبودی هایم مشخص شوند. خواستم در را باز کنم و

خارج شوم که کسی در را هل داد و وارد شد. تا خواستم جیغ بکشم کوهیار دستش را روی دهانم گذاشت و سریع گفت:

-منم. نترس.

ساکت ماندم که دستش را برداشت. اخم کردم و درجا به او توپیدم:

-نه که تو اصلا ترسناک نیستی؟

در را بست و وقتی آن را قفل کرد، نفسم در سینه حبس شد.

-اتفاقا ترسناکم اما ترسناک خوبیم.

خشم صدایش آلارم هایم را فعال کرد. طغیان معده ام را احساس می کردم؛ انقدر این نرد به سرم بلا آورده بود که از صدای هشدارگونه اش هم می لرزیدم. دستش را پشت گردنم برد و مرا جلوی آینه کشاند.

-می بینی؟

تکانی به سرم داد؛ با دست دیگر کمرم را در برگرفت و مرا از پشت در آغوش کشید.

-می بینی چی تو این آینه اس؟

چه می دیدم؟ من بخت برگشته با کت و شلوار مشکی رنگ و شومیز سفید، درست مثل یک نجیب زاده، در حصار آغوش مردی متجاوز که شیک پوشترین آدم روی زمین بود. تصوری که از دیدنش از حس انزجار لبریز می شدم و مغزم سوت می کشید. با بغض گفتم:

-که چی؟

لبش را به گوشم چسباند و گفت:

-می بینی که به کی تعلق داری؟ می بینی؟

تعلق؟ چقدر واژه ی مضحک و خارکننده ای بود. با عجز نالیدم:

-می بینم.

به دروغ گفتم تا آرام شود؛ وگرنه من به کسی تعلق نداشتم. نفسی عمیق اما پر از خشم کشید و گفت:

-حد و مرزتو بدون آلا.

پلک روی هم نهادم.

-می دونم. توهم یاد بگیر که بهم اعتماد کنی.

دستانش را از پشت دور گردن و شکمم حلقه کرد و تمام وجودم را کاملا در آغوش کشید.

-از اعتماد کردن خوشم نمی آد. با کنترل کردن بیشتر حال می کنم.

به آینه زل زدم و او هم از آینه نگاهم کرد. بی اختیار پرسیدم:

-دوسم داری؟

سکوت کرد. در سکوت فقط و فقط با آن چشمان قهوه ای مخوفش نگاهم کرد. انگار هنوز نمی دانست مرا دوست دارد یا نه. سپس مرا به سمت خودش برگرداند و بی آنکه جوابی بدهد، لب روی لب هایم نهاد. با تمام حس کثافتی که داشتم، دستم را دور گردنش حلقه و همراهیش کردم. سپس کمی فاصله گرفتم و گفتم:

-انقدر جلوی شاها ضایع بازی در نیار. اون تیزه؛ می فهمه که بینمون چیزی هست. به خودم بسپرش؛ حواسم هست. نترس خطا نمی رم.

اخمی به پیشانی نشاند و گفت:

- اصلا چرا باید باهاش حرف بزنی؟

کلافه پلک روی هم گذاشتم؛ نفس عمیقی کشیدم و بوسه ای روی لب هایش نشاندم.

-باشه، منم تلاشمو می کنم که محلش ندم ولی اگه نتونستم و پیش اومد که حرف بزنیم، ازت می خوام که خودتو کنترل کنی.

دستش آرام لای موهایم فرو رفت؛ دیگر می دانستم این حرکت کوهیار هشدار خطر و تهدید بود.

-می گم باهاش حرف نزن، تو هم بگو چشم.

این مرد آدم نبود که بشود با او حرف زد.

-یعنی می گی حرف که زد، عین منگلا نگاهش کنم و جواب ندم؟

لبخندی زد و گفت:

-آخ دقیقا.

بوسه ای کوتاه بر لبم نشاند و به سمت در رفت.

-نذار از اینکه باهات مثل آدم رفتار کردم پشیمون شم خوشگله. خب؟

فقط نگاهش کردم که چشمکی نثارم کرد و سپس خارج شد. کمی ماندم و سپس از توالت خارج شدم. از راهرو که بیرون زدم، دوباره پیش سهیلا جا بود. کنارش نشستم و زمزمه کردم:

-چرا نگفتی وارد کارای غیر قانونی شدی؟

سهیلا لبخند مصلحتی بر لب نشاند.

-به همین زودی فهمیدی؟ حرف می زنیم.

خندیدم و سرم را به طرفین تکان دادم.

-آره حرف می زنیم اما به شرطی که برام همین الان و اینجا توضیح بدی کی به کیه و چی به چی. وگرنه الم شنگه ب پا می کنم.

نمی دانستم راهی که در پیش گرفتم راه خوبی بود یا نه اما برایم اهمیت نداشت. باید اطلاعات به دست می آوردم. سرش را به سمتم برگرداند؛ با نگاهی که خباثت در آن موج می زد، گفت:

-تو به چه جراتی...

میان حرفش پریدم و گفتم:

-شاید به جرات و پشتوانه ی دوست پسرم. ها؟ منطقی نیس؟

با چشمانی درشت شده به کوهیار زل زد. سرم را به سمتش کج کردم.

-یه نگاه به دورت بنداز سهیلا نیکزاد. بخوای بپذیری، بخوای نپذیری تو قلمروی منی؛ اینجا دبی نیست. پس همین حالا برام بگو چه خبره.

سهیلا که هنوز در شوک تغییر موضع ام بود، سرفه ای مصلحتی کرد و کوهیار را صدا زد. با وحشت زمزمه کردم:

-چیکارش داری؟

خندید و گفت:

-ببین دختر، من سهیلام و دنبال شر.

یک تای ابرویم بالا رفت و به کوهیاری که نزدیک می شد، زل زدم.

-تموم نقشه هاتو براش رو آب می ریزم اگه یه کلمه حرف بزنی سهیلا.

سهیلا خندید و کنار کوهیاری که به ما رسید، ایستاد.

-آلا جان، پا می شی که بریم؟

با چشمانی گشاد شده نگاهش کردم؛ این زن واقعا روانی بود. ایستادم که کوهیار آرام پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

سهیلا با لبخند گفت:

-نه جانم، فقط باید یکم خصوصی سه تایی صحبت کنیم. می شه یه جای خلوت بریم؟

متعجب و با تمسخر پرسیدم:

-جانت؟

کوهیار با اخم های درهم کشیده که برای جلوگیری از خنده اش بود، گفت:

-بریم.

سپس به سمت راهرویی که به سمت اتاق من و انوشه می رفت به راه افتاد. پشت سر او و سهیلا به راه افتادم و از پشت به سهیلا زل زدم. به نظرم وقایعی در حال وقوع بود که با به وقوع پیوستنش ادامه ی شراکت من و آیه با سهیلا بی معنی می نمود. باید به زودی این زن را کنار می زدم؛ او حتی ترسناکتر از کوهیار بود. سرم را بالا گرفتم و با اعتماد به نفس پشت سر کوهیار و سهیلا وارد اتاقی شدم که زمانی برای من بود. سهیلا خواست روی تخت بنشیند که تذکر دادم:

-ببخشید که اینو می گم اما رو تختم نشین؛ مبل هست.

با این جمله ام خواستم به تملکم را بر قلمرویی که گفته بودم به او متذکر شوم وگرنه اینکه بنشیند یا ننشیند برایم اهمیتی نداشت. به مبل اشاره زدم و در همان حال تعجب را در نگاه کوهیار خواندم. من قصد برگشت به این اتاق و خانه را نداشتم و امیدوار بودم کوهیار همچین فکری نکند. سهیلا با وجد گفت:

-تختت؟

با حالتی مثلا گیج به کوهیار زل زدم.

-به نظرت تعجب داشت؟

کوهیار با لذت به رفتار جدیدم نگاه می کرد. درکی از کارم نداشت اما متوجه موضع ام مقابل سهیلا شده بود. همین باعث شد به سمتش بروم و کنار او رو به روی سهیلا، روی مبل، بنشینم. سهیلا نگاهش را در اتاق مجهز چرخاند و سپس به من دوخت.

-اتاق قشنگی داری آلا.

چیزی نگفتم و نگاهش کردم که کوهیار دستش را دور شانه ام حلقه کرد.

-خب؟ چرا اینجا جمع شدیم؟

برای اولین بار از اینکه کوهیار نزدیکم بود، خوشحال شدم.

از خدا خواسته سرم را روی شانه اش گذاشتم و به سهیلا چشم دوختم. سهیلا که نگاهش به دست او دوخته شده بود، سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

-رفاقت از سر شراکت یا یه دختر؟

کوهیار گین و منگ پرسید:

-این یعنی چی؟

خندیدم که سهیلا ادامه داد:

-امشب این دختر منو تهدید کرد. خواستم بدونم پسر میثاق آریاتبار انقدر سردرگم شده که رفاقت چندین و چند ساله ی چند نسلو برای یه دختری که تو زندگیش گذراست به فنا بده؟

کوهیار چشم ریز کرد و سهیلا با اعتماد به نفس ادامه داد.

-نیازی به جواب نیست؛ می دونم هیچوقت برای یه هوس کوتاه این شراکت رو زیر پات نمی ذاری. فقط خواستم به اطلاعت برسونم که دوست دخترت چه جرات هایی پیدا کرده. اگه فقط کارمند من بود، الان قطعا جای خوبی نبود اما چون دوست دختر تو و مصونه مجبور شدم که گزارش بدم.

کوهیار دستش را از دور من برداشت و به سمتم چرخید.

-قضیه چیه؟

بی توجه به سوال کوهیار چشم ریز کردم و به سهیلا که لبخند پیروزمندانه ای بر لب داشت، زل زدم.

-تموم شد؟

سهیلا ایستاد و دوباره عصایش را به دست گرفت.

-اره شما دوتارو باهم تنها می ذارم تا حرفاتون رو بزنین.

سپس خطاب به کوهیار گفت:

-امیدوارم توجیهش کنی.

ایستادم و تا خواست از کنارم رد بشود به بازویش چسبیدم.

-نمی دونم چرا حس می کنم این دشمنیت با من از جایی شروع شده که امروز کبودیای گردنمو دیدی.

او از قبل نشان داده بود که با من و آیه نیست اما دشمنی نداشت. امروز با من لجاجت عجیبی داشت. سهیلا ناباور نگاهم کرد که کمی به عقب هلش دادم و رو به رویش قرار گرفتم.

-احساس کردم دلت خواست. درست حس کردم پیری؟

اصلا به کوهیار نگاه نمی کردم تا بدانم واکنشش چیست.

-احساس می کنم زیادی تو کف کوهیاری.

یک قدم فاصله بینمان را پر کردم و در چشمانش زل زدم. دستانم را به سینه زدم و با چشمانی ریز شده و چهره ای متفکر به تمسخر گفتم:

-نکنه چون اون روز تو اتاق کارش خودتو بهش چسبوندی و من چیزی بهت نگفتم دور برت داشته؟

سهیلا همچنان از شوک اراجیفم ناباور نگاهم می کرد. اما مجبور بودم حس هایم را راجع به او بیان کنم تا احساسات کوهیار را سمت خودم بکشانم و او پشت من در بیاید.

-انقدر تو کف کسی که مال منه دوش نگیر پیرزن. تو سرپا ایستادنت هم آرایه ی جانبخشی به اشیاء رو داره. تو که نمی خوای چشاتو از کاسه در بیارم؟ بهتره که دنبال چیزایی باشی که در سطحتن.

مطمئن بودم که کوهیار حسابی گیج شده است. چهره ی سهیلا هر لحظه سرختر می شد و من راضیتر. خودش این جنگ روانی را به راه انداخته بود نه من. لبخندد ملیحی زدم و نگاهم را از او به کوهیار دوختم. در نگاه کوهیار فقط شیطنت موج می زد؛ داشت می خندید؟

-حالا درسته این مثل نینی کوچولو ها اومد چغلی منو کرد. اما تو مگه قول ندادی برای من دنیارو تبدیل به بهش کنی؟

لحظه ای سکوت در اتاقوحاکم شد و شیطنت از نگاه کوهیار پر کشید. احساس کردم که فهمید از او چه می خوام که اینجور چهره اش سخت شد. با سپری شدن لحظاتی که هم من و هم سهیلا به دهان کوهیار زل زه بودیم، کوهیار با نگاهی ساکن و نامفهوم زمزمه کرد:

-لب تر کن.

با لبخندی پیروزمندانه، قدردان نگاهش کردم که با آرامش پلک روی هم نهاد. به سهیلا زل زدم.

-دیدی گفتم که اگه بخوام امشب تمومی؟

سهیلا با چشمانی گشاد شده و پر از ترس به کوهیار زل زد ولی نگاه کوهیار فقط به من بود. خندیدم و به چانه ی سهیلا چسبیدم. سرش را به سمت خودم برگرداندم. حالا وقت برطرف کردن سوء تفاهم ها بود.

-پس وقتی من دارم باهات کار می کنم باید به من احترام بذاری؛ احترام باید متقابل باشه نیکزاد. از روت رد می شم اگر که دفعه ی بعد منو با خودت جایی ببری که نه کسیو بشناسم و نه حتی از خودت و کارات خبر داشته باشم. قاچاق دختر؟ من اینو باید از دهن شاها میرکاظمی بشنوم؟ من مگه عروسکتم که اینور اونور بکشونی و دیگران

مضحکه ام کنن؟ پس وقتی ازت می پرسم اینجا چه خبره، جوابمو می دی که من مجبور نشم اسم کوهیارو بیارم.

دستم را محکم پس زد و از بین فک قفل شده اس غرید:

-چرا از این مردی که این همه عاشقته...

میان حرفش پریدم:

-دقیقا نکته همینجاست. عشق! بین من و این مرد فقط و فقط رابطه ی عاطفی هست؛ نه کاری. من در جایگاهی نیستم که ازش بپرسم اینجا چه خبره، اونم نیازی نمی بینه برای من توضیحی بده اما وقتی من اسمم کنار اسم تو هست باید از کار و بارت، از همه چیش با خبر باشم که مورد تمسخر واقع نشم. اگر هم می گی که اگه کار بین من و تو به کوهیار ربطی نداره، پس چرا اسمشو وسط آوردم؟ باید بگم که دقیقا به خاطر اون رابطه ی عاطفی هست. از این نظر که باید پشتم باشه. حتی اگه شغلم بهش مربوط نبود هم باید تو هرزمینه ای پشتم می بود. فهمیدی؟ الان، از اینجا بیرون می زنیم و هرچیزیو که من نفهمیدم بهم توضیح می دی.

سهیلا دوباره به کوهیار نگاه کرد و کوهیار آرام پلک روی هم نهاد. مفهوم این کارش را نفهمیدم اما سهیلا محکم پا روی زمین کوبید و از اتاق بیرون زد. دلم می خواست لبخند پیروزمندانه ای بزنم اما به سمت کوهیار که همچنان نگاهم می کرد، برگشتم.

-یعنی چی پلک روی هم گذاشتی؟

گوشه ی لبش را خاراند تا نخندد.

-یعنی اینکه حرفاتو قبول کنه و حرفی نزنه.

به در بسته شده زل زدم و نفس عمیقی کشیدم. وقتی آرام گرفتم گفتم:

-نمی خوای دعوام کنی؟

نفهمیدم چطور فاصله ی بینمان را پر کرد و با یک دستش سرم را به سمت خودش برگرداند.

-چرا دعوات کنم؟

چشم ریز کردم.

-چون دارم تو کار یکی از شرکات فضولی می کنم.

گیج نگاهم کرد.

-مگه خودت نگفتی من و تو برای هم تو جایگاهی نیستیم که راجع به کار همو بازخواست کنیم؟ تو به عنوان یه خانم مستقل از حق خودت دفاع کردی.

در سکوت ناباور به چشمانش نگاه کردم که لبخند زد و در صورتم خم شد.

-اون هم به زیباترین شکل.

لب روی لب هایم قرار داد و بوسه ای عمیق روی آن ها نشاند. سپس اندکی فاصله گرفت و گفت:

-از دیشب هنوز دلخوری؟

سرم را الکی به دو طرف تکان دادم و به دروغ گفتم:

-نه.

مکثی کرد و سپس پرسید:

-آخه احساس کردم جلوی سهیلا خجالت کشیدی که کبودیاتو دید.

نگاهم را از او دزدیدم که گفت:

-که متوجه می شی که کی چشمش دنبال منه و کی نیست؟

با خجالت نگاهش کردم و مشتی حواله ی بازویش کردم.

-من مال توام؟

این را که پرسید خودم هم با یادآوری غیرتی بازی در آوردنم، خندیدم. کوهیار بوسه ای روی بینی ام کاشت.

-آفرین.

نگاهش کردم که گفت:

-نه برای حرفایی که راجع به رابطمون زدی. بلکه برای اینکه از حقت دفاع کردی. اولین باره می بینم سریع سازگار نمی شی و سر مقابل زور و اجبار خم نمی کنی.

لبخند زدم که رهایم کرد؛ دقیق در صورتم خیره شد و پرسید:

-خب حالا این خانم خطرناک چجوری شکل گرفت؟

دلم می خواست جیغ بکشم و بگویم با کارهای تو اما چشم ریز کردم و با لحن اغواکننده ای گفتم:

-همیشه بود منتها رو نمی کردم.

هردو تای ابروانش بالا رفت و پشت دستش را روی صورتم کشید.

-بیشتر این روی لوندتو نشونم بده.

یک قدم فاصله ی میانمان را پر کردم و بدنم را مماس بدنش قرار دادم. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-اگه زیاد نشونش بدم که از خاص بودنش کم می شه جناب.

کوهیار دستان کثیف آلوده به خونش را دور کمرم حلقه کرد و پیشانی اش را روی پیشانی ام قرار داد. برای این کار مجبور شد، کمی خم بشود.

-دخترجون، الان موقعیتی نیست که بخوای دلبری کنی.

نیتم دلبری نبود اما عیبی نداشت که او اینطور فکر کند. نیتم راضی کردنش بود تا خیالش از من راحت باشد؛ راحت باشد تا آزاد باشم که هرکاری بکنم.

-به نظرم بریم.

خواست رهایم کند که یک دستم را یک طرف صورتش قرار دادم و لب هایش را به لب گرفتم.

وقتی چشمان از کاسه در آمده ی کوهیار را دیدم، ریز خندیدم و چشم بستم. من بارها او را بوسیدم اما فقط لب روی لب هایش قرار داده بودم و بس. این بار فرق می کرد.

حلقه ی دستانش دور کمرم تنگتر شد و همراهیم کرد. لحظاتی بعد کمی به عقب هلم داد.

-باید بریم آلا. بعد مهمونی وقت هست.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم که دستش زیر چانه ام زد.

-چته؟

با ناز دستش را پس زدم و خودم را عقب کشیدم.

-این اولین بار و آخرین باری بود که من پیش قدم می شدم که پسم زدی. انگار لیاقت محبت و توجه منو نداری.

خواستم از کنارش رد بشوم که به بازویم چسبید. با تمسخر و نگاهی که می دانستم دیوانه اش می کند گفتم:

-دیرت نشه؟

این مرد چرا انقدر سریع عصبانی می شد؟ رگ پیشانی اش از شدت عصبانیت بیرون زده بود. نفس عمیقی کشید و کلافه گفت:

-آلا، آلا، آلا.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و در حالی که نگاهم را با ناز از او می گرفتم، زمزمه کردم:

- دستتو بکش، دیگه حق نداری آلا رو لمس کنی.

با حرص به دو طرف شانه هایم چسبید و گفت:

-بله؟

تیز و برنده نگاهش کردم و گفتم:

-مگه پسم نزدی؟ خیر سرم داشتم می بوسیدمت.

نفهمیدم کی و چطور به عقب هلم داد، فقط حس کردم روی تشک نرم تخت فرود آمدم. جیغ ریزی از شدت هیجان کشیدم؛ نه هیجانی از روی شوق بلکه هیجانی ناشی از ترس.

وقتی کوهیار روی تخت آمد و روی بدنم خیمه زد، لحظه ای، فقط لحظه ای ترسیدم اما باز هم لبخند زدم. کوهیار لبخندم را که دید لبان خندانم را بوسید. سرش را در گردنم فرو برد که زمزمه کردم:

-نه، اونجا نه. گریمش خراب می شه؛ کبودیام مشخص شه بی آبرو می شیم.

با صدای مردانه و خمارش خندید و لبش را به گوشم چسباند.

-مگه خودت نخواستی توله؟

وقیحانه تکذیب کردم.

-نه، من که گفتم باشه بریم.

سرش را بالا گرفت و با پرحرص خندید.

-ببین، تا اونا اون بیرون در حال مذاکره ان من اینجا آدمت می کنم که انقدر برای من زبون بازی نکنی.

این را با همان صدای پر خنده گفت و من بیشتر خندیدم.

-زبون بازیامو ندیدی.

انقدر منحرف بود که معنای پنهان پشت کلامم را بفهمد. دستش را به سمت دکمه های شومیز سفید رنگم برد و گفت:

-بذار ببینم ده دقیقه دیگه هم می خندی یا اشکت دم مشکته؟

لبخند از لبم پر کشید و او وقتی آخرین دکمه ام را باز کرد،سنگینی بدنش را روی بدنم انداخت.

-آها، از ترست بیشتر خوشم میاد.

ترس من یعنی قدرتمند بودن او؛ یک مرد چه می خواست جز ابراز قدرت؟

***

باهم از اتاق خارج شدیم. مشکلی نبود که باهم خارج شویم؛ چون همه دیده بودند که باهم وارد اتاق شده بودیم. لابد فکر می کردند سهیلا کاری را به من محول کرد تا به کوهیار توضیح دهم.

با اینکه از کمر به پایین بی حس بودم اما تمام تلاشم را کردم تا چیزی را در چهره ام بروز ندهم. به سالن که برگشتسم کنار سهیلا رفتم و نشستم. نگاهم را در اطراف گرداندم و خطاب به سهیلا گفتم:

-خب؟

چپ چپ نگاهم کرد.

-بریم خونه مفصل راجع به همه چی حرف می زنیم.

سرم را چند بار تکان دادم و گفتم:

-دقیقا، درمورد خودسر کار کردنت که حتما حرف می زنیم ولی تو الان بهم خلاصه بگو که چیشد؟

سهیلا کلافه گفت:

-مسئول امور مربوط به کارای غیر قانونی تو دبی فردی بود به اسم زرگر. کوهیار سر ماجرای قاچاق اسلحه سرشو زیر اب کرد و منو جاش نشوند. الان هم امور قانونی و هم امور غیر قانونی دبی دست منه.

زرگر را یادم بود؛ همان مردی که در مهمانی سهیلا راجع به کوهیار حرف می زد.

-پس چرا زرگر فک می کرد کوهیار ممکنه حتی اسمشم تدونه؟

سهیلا خندید و گفت:

-چون احمق بود. کوهیار همه رو می شناسه؛ از ریزترین تا بزرگترین. از اونجایی که با زرگر رابطه ی مستقیم نداشت و من رابطشون بودم همچین فکری می کرد. تو زرگرو می شناختی؟

نگاهم را به کوهیار خونخوار دادم که سخت مشغولدصحبت با شاها بود.

-تو مهمونی تو اتفاقی حرفاشو شنیدم.

سهیلا سکوت کرد که به چهار مرد دیگر جمع اشاره زدم.

-اینا کین؟

سهیلا کلافه و خصمانه نگاهم کرد.

-واسه چی کنجکاوی؟

تیز نگاهش کردم.

-مگه شریک نیستیم؟

پرتمسخر گفت:

-با کار نیم ساعت پیشت که خیلی شریکیم.

سپس با غضب به اولین مرد که کمی کم مو بود، اشاره زد.

-راغب کارای افغانستان رو انجام می ده. بغل دستیش که دارن باهم حرف می زنن دست راستش سعیده.

سپس به مردی که همراه شاها بود، نگاه کرد.

-اینم دست راست شاها و همینطور برادرش، شاهینه.

با چشمانی ریز شده به شاهین زل زدم؛ انقدر از شاها دور بود و زیاد با او حرف نمی زد که اصلا مشخص نبود، در این مهمانی باهم هستند. به آخرین مرد که هنانی بود که شاها لا به لای حرف زدنش با من با او حرف می زد، اشاره زدم که سهیلا گفت:

-نمی دونم؛ احتمالا از افراد شاهاست.

سری به نشانه تفهیم تکان دادم که سر شاها بالا آمد و نگاه تیزش در نگاهم قفل شد. زمزمه وار و گفت:

-اوکیی؟

درست وقتی کوهیار داشت در دهانش نگاه می کرد این را از من پرسید. چشم غره ای رفتم و به کوهیار زل زدم که دیدم لبخند محوی بر لب نشاند. نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم که همان لحظه ملیحه ایستاد و همه را به صرف شام به اتاق نهارخوری فراخواند. سر میز شام حرف ها خصوصی تر شد. چیز زیادی سر در نمی آودم اما صدای صحبتشان را ضبط کردم تا بعدا آیه برایم توضیح دهد. از محموله های عظیم وارداتی و صادراتی گرفته تا توزیع و برنامه هایشان صحبت کردند. وقتی بحث و همینطور تمام شد، به پذیرایی برگشتند. نوبت به سرو شدن مشروب رسید؛ با علاقه ی وافر یک جام برداشتم که باز نگاهم به سمت شاها رفت. جامش را از دور به افتخارم کمی بالا برد و بعد نوشید. نمی دانم چرا اما با این کارش لبخند زدم. لبخند زدم که چشمش خندید و به سمت منی که گوشه ی سالن به ستون عظیم تکیه داده بودم، قدم برداشت. وقتی رسید، گفت:

-می‌خوای تا این پیرپاتال ها بازی می کنن من و تو تو حیاط بگردیم؟

به کوهیار زل زدم؛ چنان مشغول بازی بود که حواسش به من نبود. شاها به تون تکیه زد و سرش را کمی خم کرد.

-حال و هوات عوض می شه ها.

سرم را بالا گرفتم.

-حال و هوای من یا حال و هوای تو؟

نیشخندی زد و به جمع چشم دوخت.

-حال و هوای من که با بیرون گشتن عوض نمی شه که.

خندیدم و با شیطنت گفتم:

-اما من می تونم حال و هواتو عوض کنم.

نگاهش را به من دوخت و خندید.

-پس اهل لاسی.

با اغوا تکیه ام را از ستون برداشتم و گفتم:

-گفته بودم متوهمی؟ هرجور دوس داری فکر کن.

خواستم دور شوم که به بازویم چسبید. نگاه پر از ترسم به کوهیار دادم؛ باز هم مشغول بازی بود.

-کجا؟ مگه نگفتی می تونی حال و هوام رو عوض کنی؟

لبخند دندان نمایی زدم و تیز به چشمانش زل زدم.

-لیاقتشو داری که من بخوام حال و هواتو عوض کنم؟

چشمانش را ریز کرد.

-تواناییشو داری؟

با ناز نگاهش کردم و بازویم را از دستش بیرون کشیدم.

-حیف که دست و بالم بسته اس وگرنه...

دوباره به بازویم چسبید و این بار فاصله ی بینمان را کم کرد. با این کارش با وحشت یک قدم به عقب برداشتم.

-دست و بالتو برات باز می کنم.

وحشتم را پس زدم و خندیدم که اوهم لبخند زد.

-آلا، من بچه نیستم. تو دنبال خیلی چیزایی و می خوای از طریق من به چیزایی که می خوای برسی. نه؟

یکه خورده نگاهش کردم که گفت:

-بالاخره می فهمم دنبال چی هستی.

رهایم کرد و فاصله گرفت. از شدت شوکی که بهم وارد کرد، دندان هایم را روی هم فشردم. حالت تهوع بدی داشتم و بخش عظیم این حال بعد به خاطر بودن با کوهیار بود. ناخواسته به سمت نوشین رفتم و دم گوشش خم شدم.

-من می خوام برم اتاقم استراحت کنم. اگه همینجوری برم ضایع اس؟

نوشین با لبخند مصنوعی ایستاد و طوری که همه بشنود، گفت:

-راهنماییت می کنم عزیزم.

سپس با من به سمت اتاق آمد. وقتی وارد اتاق شدم، پرسید:

-چیزی نیاز نداری؟

سرم را به طرفین تکان دادم. چیزی که تمام آن مهمانی حواسم را جلب کرد، این بود که این خانه برخلاف آن یک واحد آپارتمان دوربینی نداشت. فقط روی ایوان دوربین داشت که برای چک کردن نگهبانان بود. این نشان می داد که در آن آپارتمان چیز مهمی قرار داشت. نوشین که رفت کتم را در اوردم و روی تخت پرت کردم.
سراسیمه قدم زدم و قدم زدم. احساس می کردم در نزدیک شدن به شاها میرکاظمی زیاده روی کرده بودم و از این بابت مضطرب بودم. در حال فکر کردن بودم که در اتاق باز شد و من به هوای اینکه کوهیار است برگشتم اما با دیدن شاها چشمانم ریز شد.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

در را بست و به در تکیه داد. همین کارش باعث شد که لرزش عجیبی به جانم بیفتد. از تنهایی با مرد هایی مثل کوهیار بیزار بودم.

-می خوای حرف بزنیم؟

مضطرب و پر تشویش پوست کنار ناخن شستم را کندم و زمزمه کردم:

-نه.

سرش را کمی کج کرد و به سرتا پایم زل زد.

-به نتایج خوبی می رسیم.

اصلا دلم نمی خواست به معنای کلامش فکر کنم؛ تمام فکر و ذکرم این بود که او را بیرون کنم. به سمتش رفتم تا در را باز کنم و در همان حال گفتم:

-برو بیرون.

دستش را به سمتم دراز کرد که با وحشت خودم را عقب کشیدم.

-چته دختر؟ اصلا کاریت ندارم؛ آروم باش.

دستم را روی دستگیره گذاشتم و به او توپیدم:

-برو کنار می خوام بازش کنم.

شاها بدون آنکه تکانی بخورد، گفت:

-اون زبون دو متریت کو؟ فکر کردم اهل دلی.

نگاهم را وقیحانه به چشمان پر سوالش دوختم و ذکر کردم:

-گفتم که متوهمی.

کمی نگاهم کرد و بعد دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد. سپس دست در جیبش برد و کاغذی درآورد.

-برای این اومدم. این کارت منه. کمک خواستی من هستم.

با تردید به کارت در دستش زل زدم. احتمالا شاها خیلی به دردمان می خورد. دستم را بالا بردم تا کارت را از او بگیرم که دستش را عقب کشید.

-ولی وقتی بهم زنگ زدی باید روحیه ای که ده دقیقه پیش داشتی رو داشته باشی.

بی هیچ حسی نگاهش کردم که گفت:

-اوکی؟

کارت را گرفتم و گفتم:

-بهش فکر می کنم؛ می تونی بری.

باید قبل از هرکاری با آیه هماهنگ می کردم. کنار رفت و من در را باز کردم. اشاره زدم تا بیرون برود. وقتی رفت، سریع از کارتش عکس گرفتم و کارت را در جیبم گذاشتم آن عکس را هم برای اطمینان گرفتم که اگر کوهیار کارتش را از من گرفت، عکسش را داشته باشم. در را قفل کردم و نیم ساعتی دراز کشیدم. تمام جانم درد می کرد اما بیشتر از جسم خسته ام، روحم درد می کرد که زیر بار این همه پلیدی که از خودم در یک روز نشان دادم، داشت خرد می شد. امیدم به روزی بود که بتوانم از این طریق به هدفم برسم. بعد از نیم ساعت دوباره کتم را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.

کنار سهیلا نشستم و ده دقیقه نشد که مهمانان عزم رفتن کردند. محمد برخلاف کوهیار دم در ایستاد و تک تک مهمانان را بدرقه کرد. سهیلا همچنان نشسته بود که پرسیدم:

-چرا نمی ریم؟

سهیلا شانه ای بالا انداخت و سربالا جوابم را داد:

-کوهیار دستور داد بمونیم.

گیج نگاهش کردم و پرسیدم:

-آخه چرا؟

نگاه پر از سرزنشش را حواله ام کرد.

-الان اگه من همراه این آدما برم و تو نیای ضایع نیست؟ مجبورم بمونم و بعد از رفتن اونا برم.

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

-مگه قراره من اینجا بمونم؟

پوزخند پر تمسخری زد و گفت:

-این بود، رابطه ای که پزشو می دادی؟

چپ چپ نگاهش کردم و ساکت ماندم تا که کوهیار از رو به رو سهیلا را صدا کرد.

-سهیلا، نگهبان گفت مهمونا از ویلا خارج شدن. دیگه توهم می تونی بری.

سهیلا که از در خارج شد، نگاه تیز ملیحه به سمتم شلیک شد.

-تو حیا نداری؟

خواستم جوابش را بدهم که کوهیار گفت:

-عمه، آلا خودش حواسش به کاراش هست.

بتا جواب کوهیار، پر غرور لبخندی بر لب نشاندم. ملیحه خواست باز غر بزند که با همان لبخند گفتم:

-نه ندارم. حیا داشتم که دوست دختر شازده اتون نبودم. الان مشکلتون حل شد؟ شب می تونین راحت سر رو بالشت بذارین؟ من حیا ندارم.

چشمانش درشت شد و من ایستادم. خطاب به چشمان خندان کوهیار گفتم:

-کجا بخوابم؟

به بالا اشاره زد و گفت:

-تو برو من می آم.

لبخند پر نازی نثارش کردم؛ صرفا برای اینکه حرص ملیحه را در بیاورم و بعد به راه افتادم. سالن طبقه ی دوم یک دوربین داشت. سرم را چرخاندم و به راهرویی که به اتاق کار کوهیار ختم می شد زل زدم. ابتدای راهرو دوربین داشت. تنها راهرویی که در آن خانه دوربین داشت همانجا بود؛ این یعنی در آنجا هم مدارک مهمی قرار دارد. شانه ای بالا انداختم و به سمت اتاق خواب کوهیار رفتم. در را باز کردم و وارد

شدم. خداراشکر که این اتاق دوربینی نداشت. کتم را از تن خارج کردم و مستقیم به سمت حمام رفتم. دوش گرفتم و نیم ساعت بعد از حمام بیرون زدم. در رختکن مشغول خشک کردن موهایم بودم که از آینه چهره ی کوهیار را دیدم. جیغ کوتاهی کشیدم و سشوار را خاموش کردم.

-چجوری انقدر بی صدا درو باز کردی؟

خندید و تکیه از را از چهارچوب در گرفت. جلو آمد و در حالی که سرش را در گردنم فرو می برد، دستانش را دورم حلقه کرد.

-نکن کوهیار، هنوز موهام خیسن.

نفس عمیقی کشید و با صدایی خمار گفت:

-آخه بوی گل می دی.

نگاهش کردم که نگاهش را از آینه به نگاه پرحزنم دوخت.

-یادته چند ساعت پیش ازم یه سوال پرسیدی؟

اخمی با گیجی به پیشانی ام نشاندم و سرم را کمی به سمتش کج کردم اما نگاهم همچنان از آینه به او بود.

-کدوم سوال؟

بوسه ای روی گودی گردنم نشاند و گفت:

-همون سوال که پرسیدی دوست دارم؟

سکوت کردم که کمی فاصله گرفت و مرا به سمت خودش برگردادند. در نگاهش هیچ چیز نمی دیدم. لبخند پر تشویشی به لب نشاند و دستانش را دو طرف صورتم قرار داد.

-آلا، من واقعا با پذیرش این موضوع جنگیدم ولی...

مکث کرد و سرش را پایین انداخت. خندید؛ سر تاسفی تکان داد و با تاسف گفت:

-منو باش؛ عین بچه های هجده ساله شدم.

سشوار را روی سکو گذاشتم و با چشمانی ریز شده به چشمان قهوه ای ترسناکش زل زدم.

-ولی چی؟

برای جوابش گرمای عجیبی تمام وجودم را در برگرفته بود. از شدت عصبانیت زیاد، گر گرفته بودم. لبانش را تر کرد و به چشمانم خیره شد.

-من انگار دوست دارم.

چهره ام با انزجار جمع شد و نالیدم:

-انگار؟

کمی فاصله گرفت و نگاهش را از من دزدید.

-منظورم اینه که واقعا؛ من واقعا دوست دارم.

نفهمیدم دستم کی و چطور بالا آمد و بر صورتش نشست. فقط با صدای سیلی که بر صورتش نشاندم، متوجه شدم که چه کردم اما خوب کاری کردم. نگاهش در لحظه پر از ناباوری شد و دستانش از دو طرف صورتم افتاد. با همان ناباوری یک دستش را بالا برد و روی صورتش نهاد.

با این کارش پر حرص خندیدم و به یقه اش چسبیدم. بر سر اویی که ناباور به من زل زده بود، هوار کشیدم:

-مرز های وقاحت رو با بیان کردن این جمله جا به جا کردی کوهیار.

یقه اش را رها کردم و از رختکن بیرون زدم. با همان حوله در تخت چپیدم و چشم بستم.

کوهیار:

مرز های وقاحت را جا به جا کرده بودم؟ فقط چون بعد از سال ها به کسی حس پیدا کرده بودم؟ اورا می فهمیدم؛ من متجاوزی بودم که بی رحمانه بدنش را از هم دریدم اما هیچ چیز یادم نبود. آن روز مغزم سر جایش نبود و هنوز بعد از این همه سال نمی دانستم که آن روز چیکار کردم. ولی او که یادش بود؛ پس حق داشت. جدا از آن من بارها اورا وحشیانه کتک زدم.، تحقیرش کردم و حتی خواستم معتادش کنم. آزادی اش را سلب کردم و حتی مجبورش کردم بارها با من بخوابد. دقیقا به همین علت ها بود که هیچوقت احساساتم را نپذیرفتم. چون می دانستم که او نمی پذیرد اما با اتفاق چند ساعت پیش که خود آلا سمتم آمد و حتی با وجود مهمانان خواستار این شد که باهم باشیم، احساس کردم که باید زنجیر محبتم را پاره کنم و عشقم را در اختیارش بگذارم. کجای این کار جا به جا کردن مرز های وقاحت بود؟ دستانم از زور حرص مشت شدند. در این چند ساعت چه اتفاقی افتاد که او اینگونه عوض شد؟ از رختکن بیرون زدم؛ وقتی از راهرو خارج شدم به آستانه ی ورودی راهرو تکیه دادم و به تخت خیره شدم. آلای ریزه و میزه زیر پتو جمع شده بود. چرا بدون فکر بر سر این دختر آوار

شده بودم؟ چرا احتمال ندادم که شاید روزی او دلیل تمام آرامش من بشود؟ نزدیکش شدم؛ از تکان ریزی که خورد متوجه شدم بیدار است. روی تخت نشستم و کتم را در آوردم. درد عجیبی در سینه ام احساس می کردم و سرتقانه با بغض بی امانی که روحم را می بلعید، در حال جنگ بودم. دلم می خواست قدرتش را داشتم تا تمام گذشته را پاک کنم. دلم می خواست حتی آریاتبار بودنم را پاک کنم. من، کوهیاری با شغلی عادی می شدم و او دختری که شاید یکی از همسایه ها به مادرم معرفی می کرد. شاید در مراسم خواستگاری اولین بار بود که او را می دیدم. یا شاید هم مثل هر مرد عادی دیگری در عصر یک روز بارانی به کافه ای می رفتم و آن جا با او آشنا می شدم. کاش می شد گذشته را عوض کرد. در سکوت نگاهش می کردم که به سمتم برگشت.

-اینجور نگاهم نکن، خوابم نمی بره.

دراز کشیدم؛ سرم را روی بالشت گذاشتم که دوباره به من پشت کرد. او را به بغلم کشیدم؛ اعتراض نکرد و فقط بیش از پیش در خودش جمع شد. بوسه ای روی موهای نمدارش نشاندم و گفتم:

-عصبی نباش؛ دیگه نمی گم.

سکوت کرد اما نفس های تندش نشان از عمق خشمش بود.

-باور کن قصد بدی نداشتم آلاجان.

باورم نمی شد این منم که دارم اینطور با لحن مهربان با او صحبت می کنم.

-آلا؟

نفسی از سر کلافگی کشید و سپس به سمتم چرخید. دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را در سینه ام فرو برد.

-چقدر صدام می کنی؟ بذار بخوابم.

با همان بغضم لبخند زدم.

-الان بخشیدی؟

سرش را به دو طرف تکان داد و بیشتر در سینه ام پنهان شد.

-من هیچوقت نمی بخشمت.

بوسه ای روی گوشش نشاندم و گفتم:

-من اگه کوهیارم تموم تلاشمو می کنم که یه روز منو ببخشی.

فاصله گرفت و نگاهش را به من دوخت.

-تو بخشیدنم می خوای زور بگی؟

بوسه ای روی نوک بینی اش نشاندم و بوی خوبش را نفس کشیدم.

-عا، مشکلیه؟

برخلاف بغضم خندیدم؛ ریز، مردانه و بم. فهمید شوخی می کنم که دوباره سرش را در سینه ام فرو برد و خودش را در آغوشم مچاله کردم.

-اینطور نکن؛ خفه می شی.

از آنجا که دهانش به تخت سینه ام چسبیده بود، صدایش نامفهوم به گوش می رسید.

-نمی شم. بخواب.

کمی از خودم دورش کردم و گفتم:

-باید دوش بگیرم و لباسم رو عوض کنم. تو بخواب.

از خدا خواسته غلتی زد و پشت کرد. به سمت حمام می رفتم که صدای موبایلم بلند شد. از جیبم خارج کردم و پیام محمد را خواندم.

-بیا تو راهرو یه چیزی نشونت بدم. فوریه.

اخمی به پیشانی ام نشاندم و مسیرم را عوض کردم. وقتی از اتاق خارج شدم؛ محمد را کنار مجسمه ی بزرگ راهرو دیدم. در را بستم که به سمتم آمد.

-اینو فرشید گرفته.

چشمانم را ریز کردم و به صفحه ی موبایلی که به سمتم گرفت زل زدم. شاها از اتاق آلا بیرون زد و آلا در را بست. اتاق فرشید درست رو به روی اتاق آلا بود. چون اجازه ی ورود به مهمانی را نداشت، لابد از اتاقش مهمانی را می پایید که این اتفاق را ضبط کرد. ضربان قلبم عجیب بالا رفت. ناگهان متوجه دلیل تغییر رفتار آلا شدم. امشب آلا کاملا نوسانی رفتار می کرد. رگ برجسته ی پیشانی ام نبض می زد و درد وحشتناکی در سرم پیچید. صدای محمد در سرم اکو می شد اما توانایی جواب دادن را نداشتم. این مرد در اتاق آلا چه کار می کرد؟ نفس هایم رفته رفته تند می شدند و بالاخره احساس کردم توانایی ایستادن، ندارم. تکیه ام را به دیوار دادم و زمزمه کردم:

-چطوری خون به پا نکنم؟

محمد دو طرف شانه ام را گرفت و زمزمه وار گفت:

-ببین داداشم، اول برو حرف بزن با دختره. خب؟ یا می خوای من حرف بزنم؟ نیازی نیست اول خون به پا کنی.

کلافه دستانش را کنار زدم و برخلاف روحیه ی داغونم موبایل را از دستش گرفتم.

-می تونی بری.

محمد نگران گفت:

-اما...

با تشر غریدم:

-گفتم برو.

محمد وحشتزده گفت:

-نه کوهیار، بذار اول من با آلا حرف بزنم.

خواستم به سمت در اتاق بروم که داد کشید:

-یه بارم که شده به حرف من گوش بده.

برگشتم و با تمام جانم مشتی نثار صورتش کردم که پخش زمین شد.

-دست از سر من بردار.

مطمئن بودم که صدای دادم در ویلا می پیچد اما برایم اهمیتی نداشت. وارد اتاق شدم و در را بستم.

آلا:

-دست از سر من بردار.

وحشتزده با صدای داد کوهیار در جایم نشستم. تازه خوابم برده بود که این داد وحشت در جانم انداخت. گیج به اطرافم نگاه کردم و هنوز خواب از سرم نپریده بود که کوهیار وارد اتاق شد و در را بست. از دور هم می دیدم که از نگاهش خون می بارد. تنها احتمال ممکن شاها بود. درجا روی تخت ایستادم و دستانم را جلوی رویم گرفتم.

-نه کوهیار بذار توضیح بدم. می دونم چی عصبانیت کرده.

در را قفل کرد و به سمتم خیز برداشت که دستانم را با ترس به موهایم گرفتم تا وقتی به من رسید آن ها را نکشد.

-معلومه که توضیح می دی توله سگ.

به من که رسید به دستم چسبید و مرا روی تخت نشاند. در صورتم خم شد و داد کشید:

-اون مرتیکه تو اتاقت چیکار می کرد؟

جرات نگاه کردن به چشمانش را نداشتم. از شدت ترس نفسم بالا نمی آمد تا حرف بزنم و فقط می لرزیدم. کوهیار که سکوتم را دید، به چانه ام چسبید و داد کشید:

-نلرز و سگم نکن. بگو اونجا چیکار می کرد؟

فشارش به چانه ام انقدر زیاد بود که ناخواسته دستان لرزانم را روی دستش قرار دادم و نالیدم:

-ولم کن. ولم کن تا بگم.

رهایم کرد و به عقب هلم داد. روی تخت دراز کش شدم و تا خواستم نفس عمیقی بکشم به گردنم چسبید و سرم را دوباره محکمتر به تخت کوباند.

-حرف بزن تا نکشتمت. حرف بزن.

خون خونش را می خورد. با وحشت به دستانش چسبیدم؛ این دومین بار بود که می خواست درست روی این تخت مرا خفه کند.

دستانش همچون مار هرلحظه بیش از پیش منقبض می شد و بیشتر راه اکسیژنم را می بست.

-کا... کا... کارت.

با همین یک کلمه اخمی به پیشانی نشاند و از فشار دستانش کاست. آرام و گیج پرسید:

-کارت؟

به سرفه افتاده بودم و نای جواب دادن نداشتم. وقتی سرفه هایم را دید رهایم کرد که همان لحظه بغضم شکست و شیون و زاریم به هوا برخاست. جیغ می کشیدم و تعریف می کردم:

-من به خاطر رابطه های اخیرمون و همین طور قاعدگیم که نزدیکه داشتم از درد می مردم. از نوشین خواستم به اتاق برم تا یکم استراحت کنم.

نفسم رفت و ادامه ندادم. خواستم بنشینم که کوهیاری که با تکیه به تشک تخت بالای سرم خم بود، ضربه ای به شانه ام زد و من دوباره روی تخت ولو شدم.

-کجا؟ فقط حرف بزن.

گریه امانم را بریده بود؛ نفسم به زور می آمد و می رفت اما سرم را در تشک تخت فرو بردم و زار زدم. کوهیار کلافه به شانه ام چسبید و مرا برگرداند.

-حرف بزن تا نزدم یه جاییتو ناقص نکردم.

اما ترس امانم را بریده بود. چند نفس عمیق کشیدم که گریه ام به هق هق بدل شد. با بغض گفتم:

-باور کن که کاری نکرد. باور کن من نمی دونستم. یهو دیدم وارد اتاق شد. بهم گفت برای کار اگه نیاز به کمک داشتم به اون می تونم زنگ بزنم و کارتشو بهم داد.
خواستم بیرونش کنم اما از جلوی در کنار نمی رفت؛ منم بالاجبار کارتو گرفتم که فقط بره.

چشمانش را ریز کرد و گفت:

-باهاش چه برخوردی داشتی که به خودش اجازه داد پشت سرت بیاد؟

به دروغ گفتم:

-هیچی، هیچی. باور کن.

کلافه گوشه ی تخت نشست و نفس عمیقی کشید. به دو طرف سرش که چسبید ضربه ی محکمی به در خورد.

-باز کن این در بی صاحبو کوهیار.

صدای انوشه بود؛ منجی همیشگی من. با امید و چشمانی خیس به در زل زدم که کوهیار صدایش را روی سرش انداخت.

-تموم شد مادر، نگران نباش.

اما انوشه محکمتر به در کوبید و هوار کشید:

-باز کن بهت می گم. باز کن ببینم دختره زنده اس یا نه.

صدای پیر و زار انوشه در گوشم خط می کشید. با هزار لرز از جایم برخاستم و به سمت کتم رفتم. از کت کارت شاها را بیرون آوردم و به سمت تخت برگشتم. کارت شاها را به سمت کوهیار گرفتم و گفتم:

-ببین، کارتشو بهم داد.

و توان از پاهایم رفتم و دوباره روی تخت ولو شدم. کوهیار کلافه با صورتی سرخ شده کارت را گرفت و بعد از چندین ثانیه خیره شدن به آن در دستش مچاله اش کرد. دوباره به در ضربه زده شد؛ می شنیدم چند نفری در حال آرام کردن انوشه اند اما او همچنان به در می کوبید و هوار می کشید. کوهیار از جا برخاست و به سمت در رفت.

-حوله اتو درست کن.

حوله ام را درست کردم؛ طوری که حتی گردنم هم مشخص نشود تا انوشه نگران نشود. قفل در را گشود و دستگیره در را چرخاند. باز شدن در همانا و مشت های انوشه که بر سرو سینه ی کوهیار آوار شد همان.

-خدا ذلیلت نکنه. چرا آدم نمی شی؟ چی از جون این دختر می خوای؟ تو چرا انقدر هار شدی؟ این چه خونیه تو رگاته؟ از آریاتبارها هم وحشیتری.

نوشین و محبوبه به همراه سکینه هاتون سعی در مهار کردن او و مشت هایش را داشتند. کوهیار در مقابل مشت های مادرش مقاومت نمی کرد؛ ایستاده بود و کتک می خورد. انوشه را از او جدا کردند که داد کشید:

-باشه، بسه. ولم کنین؛ دیگه کاریش ندارم.

به وضع کوهیار نگاه کردم و دروغ نبود اگر می گفتم از خونریزی دماغش سرخوش بودم. انوشه را با احتیاط رها کردند که سرش به سمت من چرخید. با بغض زمزمه وار گفت:

-خوبی؟

بغضم دوباره ترکید و او به سمت من آمد. آغوشش را برایم که باز کرد، خودم را در آغوشش انداختم.

دلم برای آغوش مادرم تنگ شده بود. باید به زودی به خانه برمی گشتم. انوشه کنارم، روی تخت، نشست و دم گوشم زمزمه کرد:

-می خوای تا خوابت ببره کنارت بمونم؟

با زار نالیدم:

-خیلی.

تمام وجود هردو نفرمان می لرزید. انوشه دوباره پرسید:

-می خوای از این اتاق ببرمت؟

سرم را از آغوشش بیرون کشیدم و بغضم را فرو بردم. با چشمانی خیس و معصوم نگاهش کردم.

-می شه؟

لبخند مهربان و مادرانه ای زد و موهایم را از دو طرف صورتم کنار زد.

-چرا نشه؟ الان می گم کامی بیاد کمکت کنه تا پایین بریم.

با ترس نگاهی به کوهیار انداختم که نوشین کنارش ایستاده بود و چندین دستمال جلوی خونریزی بینی اش نگه داشته بود. نگاه وحشتناک و به خون نشسته ی کوهیار به من بود. انوشه بلند و با صدایی دورگه و لرزان داد زد.

-از اون کسب اجازه نکن. ببین من چی می گم.

با ترس از کوهیار نگاه برداشتم که دوباره انوشه مهربان شد.

-آفرین.

سپس کامیار را صدا زد. تا کامیار خواست از در وارد شود، کوهیار گفت:

-نه. نیا.

مطمئن بودم که برای حوله ی کوتاه تنم اجازه نمی دهد. در را نگه داشت و خطاب به انوشه گفت:

-می خوای چی کار؟

انوشه بدون اینکه نگاهش کند، داد کشید:

-کامیار، بیا کمک کن آلارو پایین ببریم.

کوهیار کلافه کامیاری که می خواست داخل شود را هل داد.

-خودم می آرمش. خوبه؟

انوشه بی توجه به کوهیار باز هم داد کشید:

-کامیار، مگه با تو نیستم؟

اصلا به کوهیاری که خون خونش را می خورد توجهی نداشت و همچنان مرا نوازش می کرد. صدای کامیار را شنیدم:

-شرمنده داداش.

سپس وارد شد و کوهیار کلافه دندان غروچه ای کرد. حوله تا روی زانوانم بود و مشکل چندانی نداشت. کامیار به سمتم آمد و دستش را دورم حلقه کرد. من هم سرم را به شانه اش تکیه دادم و با تکیه به او از اتاق خارج شدم. تمام تلاشم را کردم تا به کوهیار نگاه نکنم و موفق هم شدم.

***

با صدای در، در جایم نشستم.

-صبحانه حاضره.

دوباره این خانه و دوباره قوانین سختگیرانه اش. کلافه پتو را کنار زدم و از تخت پایین رفتم. احتمالا انوشه بعد از خوابیدن من به اتاق خودش رفته بود. به سمت کمد رفتم؛ همچنان لباس هایم آنجا قرار داشتند. یک شومیز و شلوار مشکی رنگ پوشیدم و بعد از شستن دست و رویم از اتاق خارج شدم. دیرتر از همه وارد سالن غذا خوری شدم ولی کسی چیزی به من نگفت. کوهیار با نگاهی نگران براندازم کرد و بعد نگاهش را از من دزدید. کنار انوشه نشستم که با دستان همیشه لرزانش مشغول چای ریختن برای من شد؛ با لبخندی مصلحتی تشکر کردم و مشغول خوردن شدم. همه ساکت بودند و فقط محمد و کوهیار بودند که راجع به کار آرام آرام پچ پچ می کردند. وقتی غذایشان تمام شد، تقه ای به در خورد وبعد خانم خدمتکاری یک دسته گل رز سفید به دست وارد شد. کوهیار با دستمال سفره دور لبش را پاک کرد و ایستاد. گل را از دختر گرفت و تشکر کرد. وقتی خدمه رفت، به سمت من آمد و خطاب به محمد گفت:

-پاشو بریم که دیر شد.

گل را روی پایم قرار داد، خم شد، سرم را بوسید و رفت. من نیز مات و مبهوت به رفتنش زل زدم. محمد هم دور دهانش را با دستمال تمیز کرد و پشت سر کوهیار ا عجله به راه افتاد. با رفتنشان محبوبه کنجکاو کمی به سمتم خم شد.

-یادداشت نداره؟

نگاهم را روی دسته گل بزرگ چرخاندم ولی چیزی نیافتم.

انوشه در حالی که جرعه ای از چایش می نوشید زمزمه کرد:

-اون اگه می خواست چیزی بگه یاداشت نمی ذاشت همینجور بیان می کرد. بچه پررو یه عذرخواهی از دهنش در نمی آد.

سر تاسفی تکان دادم و دسته گل را از روی پایم برداشتم. ایستادم و گفتم:

-نوش جونتون.

بی توجه به نگاه های ملیحه به اتاقم برگشتم و کلافه شروع به قدم زدن کردم. تبلتم همراهم نبود و موبایلم کارایی زنگ زدن نداشت. روی تخت ولو شدم که کسی به در زد.

-کیه؟

صدای آهو بلند شد.

-آهوام. بیام؟

روی تخت نشستم و کلافه به در زل زدم.

-بفرما.

می خواستم با ورود آهو لبخند بزنم اما نتوانستم. این آهوی لاغر و زرد و زار آهوی سابق نبود. شاید هرکسی فکر می کرد با گذشت چند ماه حالش بهتر شده باشد، اما من می دانستم که کنار آمدن با همچین چیزی برای هرکسی سهل نیست. آهو با لبخندی معذب کنارم نشست و گفت:

-چطوری؟

زیر چشمانش گود افتاده بود و دور چشمانش کبود بود.

-تو چطوری؟

نگاهش را به زیر انداخت و مشخص بود که بغض دارد.

-من؟ بد نیستم.

دستم را زیر چانه اش زدم و وادارش کردم سرش را بالا بگیرد.

-تا کی می خوای به خودت عذاب بدی آهو؟

یک قطره ی اشک از چشمانش جاری شد و خندید. همان قطره اشک را کنار زد و گفت:

-نمی دونم. هر شب که کابوسشو می بینم، بیشتر از خودم و بدنم بدم می آد. آخه چطوری وقتی هر مردی از خانوادمون نزدیکم می شه می لرزم، به خودم عذاب ندم؟

پر حزن نگاهش کردم که دستانم را در دست گرفت.

-آلا؟ بهم می گی چطوری؟ چطوری به خودم عذاب ندم؟

با چشمانی درشت شده نگاهش کردم؛ چه باید می گفتم؟

-ببین؟ من عاشق محمدم ولی وقتی حتی اونم نزدیکم می شه می لرزم.

زیرلب ناباور زمزمه کردم:

-تو و محمد؟ باهم؟

اشک هایش را پاک کرد و بالاخره لبخند زد؛ آن هم از روی خجالت.

-نه فقط من دوسش دارم؛ اون از هیچی خبر نداره.

سرم را به نشانه ی تفهیم تکان دادم که گفت:

-خب؟ چطوری شبا با کسی که همچین بلای بزرگی، اونم تو بچگی، سرت آورد سر رو یه بالشت می ذاری؟

نفس عمیقی کشیدم و به چهره ی درمانده اش خیره شدم. چه باید می گفتم؟

-چیزی راجع به اصل بقا شنیدی؟

اخم هایش در هم رفت و من دستانم را از دستانش بیرون کشیدم.

-مقاوم شدن بر اساس انتخاب طبیعی؛ مقاوم شدم چون یکی دو نسل قبلم با بلاهایی که سرشون اومد نمردن. ژن برتر همیشه غالب و پیروزه؛ اون ژن برتر رو تو نداری. نسلتون یکم مامانی بار اومدن!

اخم هایش باز شد و گفت:

-یعنی تو مقاومتر و صبورتری؟

موهایش را پشت گوشش راندم و گفتم:

-دقیقا ولی این به این معنا نیست ک تو نتونی. پنجاه درصد به ژنه؛ بقیه اش انتخاب خودته. انتخاب کن که از مردا نترسی. هرروز تلاش کن؛ به خودت که بیای می بینی که دیگه نمی ترسی. منم اوایل که با کوهیار سر رو یه بالشت می ذاشتم حالم بد می شد. بعد از هربار همبستر شدنمون کلی بالا می آوردم اما الان عادت کردم. این

چیزارو اون نمی دونه ولی من الان اوکیم. شاید اون ترس تا همیشه تو دلت بمونه اما یاد می گیری باهاش سازگار شی.

با غمی آشنا نگاهم کرد و گفت:

-می خوای با پسرعموم حرف بزنم؟

صدایی از پشت در ایوان، که باز بود، بلند شد.

-چی بهم بگی؟

آهو از ترس در جایش پرید و من با اخم به کامیاری که کنار در تمام قد رو به ساحل، در ایوان ایستاده بود، زل زدم.

-از کی اونجایی؟

کامیار وارد اتاق شد و گفت:

-تازه اومدم؛ باور کن. دیدم در بازه خواستم سرک بکشم.

آهو نفسی از روی کلافگی کشید و خطاب به من گفت:

-من دیگه برم آلاجون؛ ببخشید سرتو درد آوردم.

کامیار دست در جیب هایش فرو برد و گفت:

-هوی آهوی گریزپ، نگاهی کن به این پسرعموت و بگو چیکار...

اما آهو بی توجه به حرف او از اتاق بیرون زد و در را محکم پست سرش بست. عاقل اندر سفیه به رو مخترین آدم رندگیم زل زدم.

-کسی تاحالا بهت گفته بود که خیلی چندشی؟

خندید و رو به رویم ایستاد.

-خب مگه نگفت کارم داره؟
دست به سینه نگاهش کردم.

-با تو آخه چیکار می تونه داشته باشه؟ فقط تو پسرعموشی؟ کوهیار کشکه؟

دستی به صورت همیشه اصلاح شده اش کشید و متفکر گفت:

-کوهیار که انگار کشک هست واقعا.

گیج و منگ نگاهش کردم که کمی خم شد و به زانوانش تکیه داد تا چهره ام را بهتر ببیند.

-همون قضیه زبون تیز و سر سبز و این داستانا.

خندیدم و ایستادم که او هم صاف ایستاد. قدش از من بلندتر بود اما من قدر بودم. دستم را بند یقه اش کردم و سرش را پایین آوردم. از نگاهش شیطنت می بارید و کنجکاو به حرکاتم زل زده بود. سرش که خم شد، لبم را دم گوشش بردم. بوی عطر مردانه ی جذابش در مشامم پیچید و همین باعث شد دلم از ترس بلرزد. من از تمام چیز های مردانه می ترسیدم. توجهی به ترسم نکردم و نالیدم:

-دلت خواست؟

صدای خنده ی مردانه اش در گوشم پیچید.

-غلط کنم من خانم؛ داداش من خط قرمزمه.

آرام زمزمه کردم:

-خب پس اگه دلت نمی خواد رابطه ات با خط قرمزتو به هم بزنم به پر و بال من نپیچ.

سکوت کرد که از او فاصله گرفتم. بالاخره چهره ی جدی اش را بعد از مدت ها دیدم. اولین بار این چهره را هنگام دعوا با کوهیار، سر خودم، دیدم. با لحن جدی اما مهربان گفت:

-آلا، من سر به سرت می ذارم چون برای داداشم عزیزی. همین. من نیتی ندارم.

اخم کردم که گفت:

-هرکار می خوای بکنی، بکن. ولی باور کن داداشم از همه چی با خبره. حتی از گفت و گوی ریز دیشبمون هم مطلعش کردم.

حشتزده نگاهش کردم که گفت:

-نترس. اتفاقا از زبون درازیت خوشش اومده بود.

گیج پرسیدم:

-پسر تو چته؟ چرا از اذیت و آزار من لذت می بری؟

دوباره چشمانش رنگ شیطنت گرفت.

-از اذیت و آزار همتون لذت می برم. اگه تهدیداتون تموم شد، برم یه کم آهوی گریزپامو اذیت کنم.

چشمانم را ریز کردم.

-آزمایش انگل دادی؟

خندید و به سمت در رفت.

-باهم بدیم؟

به سمتش خیز برداشتم که از اتاق بیرون زد. این بشر واقعا احساس خوشمزگی می کرد! با رفتنش خودم را روی تخت انداختم و چشم بستم. از آنجا که کم خوابی داشتم سریع خوابم برد. با حس نوازش موهایم بیدار شدم؛ چشم گشودم و چهره ی کوهیار را دیدم.

-پاشو دختر وقت نهاره.

در جایم نشستم و گفتم:

-الان مثلا آشتی؟

به گل هایی که روی میز ولو بودند، اشاره کرد.

-مشخص نیست؟

چشم ریز کردم.

-مشکوکی.

سعی کرد لبخندش را پنهان کند و جدی به نظر برسد.

-یه بارم که شده می خوام خوب باشم.

از جایم برخاستم و با تایید فراوان گفتم:

-خب همینه که ترسناکه.

کوهیار خندید و من خواستم از تخت پایین بروم که به دستم چسبید.

-کجا داری می ری؟

خواستم دستم را از دستش خارج کنم که مرا به سمت خودش کشید و دوباره روی تخت ولو شدم. با همان کت و شلواری که صبح به تن داشت، کنارم سر روی بالشت گذاشت و بدنم را در آغوش کشید.

-کوهیار می خوای خفه ام کنی؟

با اخم نگاهم کرد.

-انقدر؟

من هم اخم کردم.

-بله دقیقا همینقدر ترسناکی.

بوسه ای بین دو ابرویم نشاند و گفت:

-بابا خوبم دیگه؛ کاریت ندارم. توهم ناخوش خوشیا. اگه کتک می خوای بگو؛ من که اصلا بدم نمی آد بزنمت.

با چهره ای جا افتاده گفتم:

-آها، پس بگو. تو مجبوری آشتی کنی چون ننه ات باز می زنتت.

لحظه ای چشمانش درشت شد و بعد خندید.

-ننه ام؟

دستم را بالا آوردم و روی بینی اش که دیشب پر از خون‌شده بود، نهادم.

-اره ننه ات دیشب کاری کرد که از این دماغ زشتت خون بیاد.

لبخندش را خورد و یک آن پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند که قلبم ریخت.

-می خوای بزنم دماغ تورو بشکونم که مثل دماغ خودم زشت شه؟

وحشتزده به جدیت، تهدید و خشم کلامش زل زدم. کاملا جدی نگاهم می کرد و اصلا شوخی نداشت.

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم.

-خب خداروشکر وحشگریت برگشت.

با همان خشمی که در نگاهش دو دو می زد، کلافه چشم بست و گفت:

-آلا، خفه شو و پرونده ی شب قبل رو ببند.

مجالی برای حتی تک کلمه ای نداد و لب هایم را به کام گرفت. خودخواهانه مرا می بوسید و می بویید. دست آلوده به خونش جا به جای بدن رنجورم را لمس می کرد و این موجود به اصطلاح مرد تمام ظرافت زنانه ام را در قدرت مثلا مردانه ی خودش حل می کرد. من در مقابلش یک هیچ بودم و جز اطلاعت از او کاری از دستم بر نمی آمد. سرش درست در نقطه ای نامعلوم از گردنم فرو رفته بود و مشغول بوسیدنم بود که به در کوبیدند.

-وقت نهاره.

کوهیار توجهی نشان نداد که من دستم را لای موهای بازش فرو بردم.

-بسه، بریم.

لحظه ی آخر پوستم را به دندان گرفت و وقتی صدایم در آمد راضی شد تا رهایم کند. نشست و به منی که مشغول دوباره پوشیدن بلوز یقه اسکی مشکی رنگم بودم، زل زد.

-خودمو نمی فهمم.

نگاهش کردم و گفتم:

-خداروشکر یه وجه اشتراک با بقیه آدما داری. بقیه آدما هم تورو نمی فهمن.

ایستاد و با اخم گفت:

-منظور من یه چیز دیگه بود.

ایستادم و بی تفاوت پرسیدم:

-چی؟

به سمت در رفتم و شنیدم که گفت:

-نمی دونم چرا جدیدا وقتی از دستت عصبانی می شم با بدنت آروم می گیرم.

دستم را روی دستگیره گذاشتم و به سمتش برگشتم.

-طبیعیه، طبیعته. فکر کردی این رابطه ی جنسی که خدا قرار داد فقط برای تفریحه؟ معنا و مفهوم عمیقتری داره. رابطه جنسی درست مثل مسکن یه رابطه اس؛ دو طرف رو آروم می کنه و یه جور درمانه. خشم رو کم می کنه، دوست داشتن و وابستگی رو بالا می بره و رابطه رو مستحکم می کنه. نبین یه عده اسباب تفریح درستش کردن؛ واقعا ارزش بالایی داره. نعمت هایی توی رابطه ی جنسی هست که تو، تو دوازده سالگیم، ازشون محرومم کردی. تو یکی از نعمت های بزرگ این دنیارو به کامم زهر کردی.

انقدر سفت و سخت این جمله را گفتم که دیدم نگاهش چطور شکست. چشم از او گرفتم؛ در را باز کردم و گفتم:

-بربم.

راه افتادم و صدای پایش را شنیدم که پشت سرم راه افتاد. وارد سالن غذا خوری که شدیم راس میز مثل همیشه برای کوهیار خالی ماند. این بار کنار آهو و نوشین برای

من جا بود. خواستم به تنها جای خالی بروم که کوهیار دست دور کمرم انداخت؛ متوقفم کرد و گفت:

-نفری یه صندلی پایینتر برین؛ برای آلا کنار خودم جا باز کنین.

جای کنار کوهیار، درست جای محمد و رو به رویش جای ملیحه بود. منظور کوهیار به ملیحه بود و دیدم که ملیحه سرخ شد اما نمیتوانست روی حرف کوهیار حرفی بزند. همگی جا به جا شدند که کوهیار مرا به سمت صندلی برد. انقدر جنتلمن نبود که صندلی را برایم عقب بکشد؛ رهایم کرد و به سمت صندلی خودش رفت.

-از این به بعد جای آلا اینجاست. هروقت آلا تو این خونه اس حواستون به این قضیه باشه.

نشستم و مشغول خوردن شدم. کوهیار گهگاهی دم گوشم خم می شد و می پرسید چیزی احتیاج دارم یا نه و من هربار چیزی نمی خواستم. بعد از صرف نهار با کوهیار به اتاق خودش رفتیم. وقتی وارد اتاق شدیم، خودم را روی مبل پرت کردم و گفتم:

-کی به خونه ی سهیلا برمی گردم؟

کوهیار کتش را از تن خارج کرد و روی مبل دیگر پرت کرد.

-فکر کنم اخر این هفته.

لبم را گزیدم.

-تا آخر هفته تو این ویلام؟

دکمه های سر آستینش را باز کرد و غر زد:

-نمی خوای؟

لبم را تر کردم و گفتم:

-فرقی نداره پس بگو وسایلاموبرام بیارن.

کوهیار اخم کرد و دست به سینه نگاهم کرد.

-اینجا چیزی کم و کسری داری؟

مکث کردم و با احتیاط، ارام و یواش زمزمه کردم:

-قرصم اخراشه.

مکثی کرد و بعد نفس کلافه ای کشید. نگاه برزخیش را به چشمانم دوخت.

-حرف گوش نمی دی نه؟

سریع از جا برخاستم و دست پیش را گرفتم.

-یه بار حرف زدیم به توافق رسیدیم.

نزدیکش ایستادم؛ یقه ی بلوزم را پایین کشیدم تا کبودیم را نشانش بدهم.

-جورشم کشیدم. ببین؛ اینم از کبودیاش.

خواستم یقه ام را رها کنم که هم به دستم و هم به یقه چسبید. گیج نگاهش کردم که دیدم اثری از دوزخ چشمانش نیست. چشم بست و سر خم کرد. لبش را روی کبودی هایم قرار داد و نرم بوسید. کلافه چشم بستم و او زمزمه کرد:

-دلم می خواست بگم پشیمونم...

اما نبود، از بوسه هایی که با ولع روی این کبودی های خونمرده می نشاند، کاملا مشخص بود که احساس پشیمانی نمی کند.

-اما واقعا اون شب لذتی وصف نشدنی بردم.

بعید هم نبود؛ یک قاتل خونخوار روانپریش قطعا از این هنرنمایی ها لذت می برد. لبش را به لاله ی گوشم چسباند و دستور داد:

-بگو نمی ری.

سکوت کردم که گاز ریزی از گوشم گرفت و با دستانش به کمرم چنگ انداخت.

-می گم بگو که از پیشم نمی ری.

نا خودآگاه، ملتمس، به پیراهنش چنگ انداختم و گفتم:

-از جونم سیر نشدم که برم.

کمی فاصله گرفت تا به چشمانم زل بزند. نگاهم را دزدیدم که گفت:

-دفعه بعد کنار شاها ببینمت؛ می کشمت. هم تورو هم اونو. فهمیدی؟

به او زل زدم و گفتم:

-یعنی بهم اعتماد نمی کنی؟

فقط نگاهم کرد؛ انقدر نگاهم کرد که بالاخره از رو رفتم.

-باشه.

بوسه ای روی بینی ام نشاند و گفت:

-اینم با خودت هرروز تکرار کن که ولم نمی کنی. بلند بلند بگو که منم بشنوم.

کلافه زمزمه کردم:

-ولت نمی کنم.

رهایم کرد و پیراهنش را در آورد.

-ولم کن تا ببینی چجوری به خاک سیاه می شینی.

به سمت کمد رفت تا شلوارش را عوض کند. به او پشت کردم و گفتم:

-اون وقت ادعات می شه دوسم داری.

وقتی روی تخت نشستم و به سمتش برگشتم دیدم که به سمتم می آید.

-دوست دارم که نمی خوام بری.

کلافه روی برگرداندم و گفتم:

-دوسم نداری وگرنه اسیر قفسم نمی کردی.

کلافه خودش را روی تخت انداخت و نالید:

-انقدر خسته ام که دارم می میرم. شبم قرار کاری دارم. رو اعصابم راه نرو؛ بیا بخوابیم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم.

-نمی خوام. من تا الان خواب بودم. می رم تا از محبوبه کتاب بگیرم.

خواستم برخیزم که دستم را به سمت خودش کشید.

-خب نخواب؛ بیا بغلم تا من بخوابم. بدون تو نمی تونم؛دیشب تا الان بیدارم. من که خوابیدم پیش محبوبه برو.

با اکراه دراز کشیدم و سر روی سینه ی ستبرش قرار دادم. کوهیار محکم دستش را دورم حلقه کرد و گفت:

-شعر می خونی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-"به لب‌هایم مزن قفل خموشی
که در دل قصه ای ناگفته دارم
ز پایم باز کن بند گران را
کزین سودا دلی آشفته دارم

بیاای مرد، ای موجود خودخواه
بیا بگشای درهای قفس را
اگر عمری به زندانم کشیدی
رها کن دیگرم این یک نفس را

منم آن مرغ، آن مرغی که دیریست
به سر اندیشه پرواز دارم
سرودم ناله شد در سینه تنگ
به حسرت‌ها سر آمد روزگارم"

از اواسط شعر متوجه شدم که دستان کوهیار کم کم لا به لای موهایم فرو رفت و از شدت خشم گیسوانم را در دستش اسیر کرد اما نکشید. مضطرب منتظر ماندم که کم کم مشت دستش شل شد و دستش افتاد. نفس های منظمش نشان از این داشت که خوابیده است. کمی بیشتر در آغوشش ماندم و وقتی خوابش عمیق شد، برخاستم و به سمت اتاق محبوبه رفتم.

***

در اتاقم مشغول خواندن کتاب بودم که در باز شد؛ بدون آنکه سر بچرخانم، می دانستم کوهیار است.

-سلام، کی اومدی؟

غروب که از خواب بیدار شد به دیدنم نیامد و به جلسه اش رفت و ساعت یازدع شب برگشته بود.

-همین الان.

پشت سرم ایستاد و دست روی شانه هایم نهاد. کتاب را بستم و و سرم را بالا گرفتم.

-ماساژم می دی؟

صدای خسته اش بلند شد.

-نه.

اخمی به پیشانی نشاندم و غر زدم؛

-چرا؟ خسته ام خب.

شانه ای بالا انداخت؛ خم شد و میان دو ابرویم را بوسید.

-منم خسته ام.

در کمال تعجب رفت و رو به رویم نشست. کتش را در آورد و روی کاناپه ی بغلی انداخت. پاهایش را روی هم قرار داد و روی میز گذاشت. سیگارش را که روشن کرد تقه ای به در خورد و بعد از اذن کوهیار، سکینه خاتون، سینی به دست، وارد شد. سینی بزرگ‌چای و تنقلات را روی میز گذاشت و بی هیچ حرفی رفت.

-چای بزن روشن شی. موقع خواب ماساژت می دم.

به دود سیگارش زل زده بود و عجیب متفکر می نمود.

-قرار کاریت بد پیش رفت؟

بی آنکه نگاهم کند لبخند زد. چشمانش مسیر دود سیگارش را دنبال می کرد.

-برای من تو زمینه کار هیچ چیز، هیچوقت، بد پیش نمی ره دختر جون.

چرا این مرد هیچوقت در زمینه کارش نم پس نمی داد؟ خم شدم و چایم را برداشتم.

-خب پس چته؟

تیز نگاهم کرد و گفت:

-مگه مهمه؟

شانه ای بالا انداختم و نگاهم را به کتابم دوختم. وقتی نمی خواست حرف بزند چه اجباری بود؟چایم را بی توجه به کوهیار با شکلات های همراهش خوردم و کتاب خواندم. او هم پشت سرهم سیگارش را کشید و به مشکلش فکر کرد. فکر کنم دهمین شگلات را برداشتم که کوهیار غر زد:

-بخور؛ نوش جونت ولی انصافا چجوری چاق نمی شی؟ سر میز هم حواسم بهت هست. از روزی که دیدمت همه اش در حال خوردنی.

شکلاتم را قورت دادم و درحالی که بعدی را باز می کردم، گفتم:

-شکلات و شیرینی شادی آوره برای همین خیلی دوس دارم. برای تحمل بلاهایی که تو به سرم آوردی لازمن؛ بهم انرژی می دن.

سری تکان داد و اخرین جرعه از چایش را نوشید.

-خب پس دلیل این حجم از قدرتتون مشخص شد خانم سعیدی.

اخم کردم و گفتم:

-هیس، آخرای این فصله؛ وا بده تا تموم شه.

سکوت کرد و من چندین خط آخر را خواندم. وقتی فصل تمام شد، کتاب را بستم که پرسید:

-اجازه می دین که نطق بفرمایم؟

کتاب را روز میز گذاشتم و گفتم:

-نه.

متعجب گفت:

-مگه خودت نپرسیدی چمه؟

از جایم برخاستم و به سمت تخت رفتم.

-چطور وقتی من بهت گفتم یکم سرشونه هامو ماساژ بده نه آوردی؟ پس منم بهت نه می گم.

سر تاسفی تکان داد و گفت:

-گفتم که ماساژ می دم. ماساژ سرشونه که به درد نمی خوره؛ تورو اساسی باید ماساژت داد.

جیغی کشیدم؛ بالشتم را برداشتم و به سمتش پرت کردم که قهقهه زد.

-بی حیایی دیگه. اصلا نخواستم؛ چرا اینجایی؟ اتاق خودت بخواب.

بالشت را برداشت و از جا برخواست. در حالی که به سمتم می آمد، گفت:

-اتاق من و تو نداره که خانمم.

ابروانم بالا رفتند.

-خانمت؟

کنار تخت متوقف شد و گیج پرسید:

-برای من زیادی بود. نه؟ بهم نمی آد اصلا؟ بابا من نمی تونم. قشنگ مشخص شد اداست. آره؟

نمی دانم چرا خندیدم و او هم خندید. خنده اش را خورد و یکهو گفت:

-باور کن دوست دارم.

از ناگهانی بودن ابراز علاقه اش لبخند من هم از چهره ام پرکشید. قبل لز انکه بخواهم زمزمه کردم:

-باور نمی کنم.

روی تخت نشست و خیره ام شد.

-اگه بگم چرا خیلی ابلهانه اس اما آلا من اون بلا هارو زمانی سرت آوردم که دوست نداشتم. الان اونطورم؟ نیستم چون دوست دارم.

نشستم؛ کمی به سمتش نیم خیز شدم و جدی در چشمانش زل زدم.

-الان بگم ولم کن تا برم. ولم می کنی؟

خندید و ابروهایش را بالا انداخت.

-نه.

با تاسف نگاهش کردم و گفتم:

-پس این دوست داشتن نیست.

باز هم با تمسخر خندید و سر تاسفی برایم تکان داد.

-تفکراتمون تو این زمینه متفاوته.

دستم را گرفت و به سمت خود کشاند.

-چیکار داری می کنی؟

ناخودآگاه طوری به او پریدم که متعجب دستش را عقب کشید.

-مگه ماساژ نمی خواستی؟

انقدر ذهنم خسته بود که اصلا درک نمی کردم در چه موقعیتی هستم.

-پس چرا دستت سمت لباسام می ره؟

خندید و دوباره دستش را زیر بلوزم برد.

-آلا، با این سوالا اذیتم نکن. من فرق بین ناز و مخالفتو نمی فهمم. اگه نمی خوای رک بگو.

مگر جرات داشتم؟ طی یک حرکت بلوز را از تنم در آورد و بدنم را برای دراز کشیدن هدایت کرد. وقتی دمر خوابیدم شروع به ماساژ دادنم کرد. اول حس خوبی نداشتم اما کم کم غرق در آرامش شدم و چشمانم را بستم. کمی که گذشت صدایش در گوشم پیچید:

-من دوست دارم. هیچوقتم ولت نمی کنم آلا؛ چون نمی تونم بی تو زندگی کنم.

زیر لب گفتم:

-پس تو خودتو دوس داری؛ نه منو.

نفهمیدم کی و چطور بدنش از پشت روی بدن نحیفم قرار گرفت. یک آن حجم کمی از اکسیژن و خفقان را حس کردم. سرش را دم گوشم برد و زمزمه وار نجوا کرد:

-این حرفات بوی رفتن نمی ده؟ می خوای چون می گم دوست دارم خرم کنی که ولت کنم؟ این سیاست مسخره رو کی یادت داد؟

نفهم بود و هیچ چیز از دوست داشتن نمی فهمید. کمی سرم را به سمتش متمایل کردم.

-نمی خوام برم.

نمی رفتم چون با این قوم و قبیله و سیستم کارها داشتم. موهایم را از روی گوشم کنار زد و لبش را به لاله ی آن چسباند.

-حتی اگه خودم بگم برو؟

به دروغ نالیدم:

-حتی اگه بگی برو هم نمی رم.

دوباره بوسه هایش از سر گرفته شد و حرف هایی که شاید هر دختری را که با او همبستر می شد دیوانه می کرد اما من هر دختری نبودم.

***

آخرین خط کتاب را خواندم و به آن خیره ماندم. هرکتاب یک زندگی بود و من چقدر زندگی نکرده بودم. در همین افکار غرق بودم که در باز شد. از صبح کوهیار را ندیده بودم؛ وارد شد و خسته و کوفته به سمتم آمد. خودش را روی تخت انداخت و سرش را روی پاهایم قرار داد. کتاب را بستم و روی پاتختی نهادم.

-سلام.

صدایی شبیه سلام از خودش در آورد که دستانم را به سمت موهایش بردم.

-بازشون کنم تا خستگیت در بره؟

باز هم صدایی شبیه اره بیرون داد. مشغول باز کردن موهایش شدم. سپس کمی سرش را ماساژ دادم.

-چرا کوتاهشون نمی کنی؟ یا حداقل نبند. خسته ترت می کنن.

بوسه ای روی پایم نشاند؛ دوباره سرش را در پایم فرو برد و چشم بست.

-اعصابت خرده؟ کارات خوب پیش نرفت؟

دلم می خواست اطلاعات کسب کنم. با این سوالم بالاخره نگاهم کرد.

-تو اون برج؛ هیچ چیز مشکوکی از سهیلا ندیدی؟

سری تکان دادم و گفتم:

-یه چیزایی اما الان نمی گم. به زودی برات می گم. از دست سهیلا کلافه ای؟

لبخند پرحرصی زد و گفت:

-بو می ده؛ خیلی وقته که بو می ده.

سکوت کردم که نشست و گفت:

-بگو.

کلافه نگاهش کردم.

-خب گفتم می گم دیگه. اول به بهونه ی اینکه از اینجا کار کنم بگو تبلت و موبایل قدیمیم رو از اونجا بیارن. برای اینکه شک نکنه بگو همه وسایلم رو بیارن. اونوقت بهت نشون می دم که چیا از نظرم مشکوکه.

دروغ می‌گفتم؛ فقط می خواستم با دسترسی به آیه از او مشورت بگیرم. کوهیار دوباره سرش را روی پایم قرار داد و چشم بست. سکوتش باعث شد تا کمی جرات پیدا کنم و بپرسم:

-سهیلا چی کار کرده که بهش مشکوکی؟

باز هم همانند گربه ای صورتش را به پایم کشید.

-بگم نمی گم بهت بر می خوره؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-خیر.

به نیم رخش که چشم بسته بود خیره شدم که گفت:

-سیگارمو از جیبم در می آری؟

دست به سمت جیب کتش بردم.

-انقد خسته ای که جون نداری؟

سکوت کرد و باز هم درست مثل گربه ای سرش را به پایم مالید. سیگار و فندکش را در آوردم؛ یک نخ خارج کردم و میان لب هایم قرار دادم. شانس آوردم که کوهیار امشب حوصله ی حرف زدن نداشت و دست از سرم برداشت تا به موقع حرف بزنیم. سیگار را روشن کردم و کام عمیقی از آن گرفتم. سپس آن را از میان دو لبم برداشتم و به سمت او گرفتم.

-بگیر.

به سمتم برگشت که سیگار را میان دو لبش نهادم. چشم بست و پک عمیقی کشید. بالاخره دستش را بلند کرد و سیگار را گرفت.

-بهت گفتم آرامشی؟

سکوت کردم که دست دیگرش را روی صورتم نشاند.

-این هفته که اومدی پیشم خیلی کمتر کک بالا رفتم.

باز هم سکوت کردم که گفت:

-کاش بتونم گذشته رو جبران کنم.

بغض حجیمی به گلویم نشست و او که متوجه بغضم شد، سرش را از روی پایم برداشت. نگاهش را از نگاهم دزدید و نشست. من هم از جا برخاستم و به سمت در ایوان رفتم. بیردن سرد بود اما اهمیتی نداشت.

-کجا؟

به حرفش توجهی نکردم وارد ایوان شدم. به ساحل چشم دوختم. جایی بودم که چند ماه پیش در آن تحقیرم می کردند و حال درست مثل ملکه با من رفتار می کردند اما بین حال و گذشته ام یک شباهت اساسی وجود داشت. من هیچکدام از این دو حالت را نمی خواستم. حضور گرم خوفناک کوهیار را پشت سرم حس کردم و بعد دستانش که از پشت دورم حلقه شد. سرش را روی شانه ام نهاد و گفت:

-توله سگ یخ می زنی.

سرم را به سمتش برگردانم و به عمق چشمانش زل زدم.

-یه کاری کن مادرمو قبل از رفتن ببینم.

در سکوت متعجب نگاهم کرد؛ رهایم کرد که به سمتش چرخیدم.

-چته؟

دستم را در دستش گرفت و گفت:

-اولین باره یه چیزی ازم می خوای. نه؟

دلم می خواست بگویم نه اما سکوت کردم و منتظر به دهانش خیره شدم. لبانش را تر کرد و پس از چندبار سر تکان دادن گفت:

-چشم تلاشمو می کنم تا مادرتو ببینی.

لبخندی از سر شوق زدم و او با محبت سرم را در آغوش کشید.

-بریم تو؟ سرده.

زیر لب گفتم "بریم" و به داخل اتاق برگشتیم. کوهیار بوسه ای روی پیشانی ام نشاند و گفت:

-برام شعر می خونی تا بخوابم؟

به سمت تخت رفتم و او بعد از در آوردن کتش چراغ ها را خاموش کرد.

-اره بیا.

امد و مرا در آغوشش حل کرد. بی فکر اولین شعری که بر لبانم جاری شد را خواندم.

***

با تکان خودن کوهیار چشم گشودم که نگاهم کرد.

-ببخشید؛ فکر نمی کردم بیدار شی.

خمیازه ای کشیدم و مثل او در جایم نشستم. به بیرون زل زدم؛ هوا گرگ و میش بود. از روی تخت پایین رفت که گفتم:

-عیبی نداره. کجا؟

کتش را برداشت و گفت:

-سر کار. امروز هروقت فرشید برات وسایلتو آورد، اطلاعات کارای روزانه ی مادرتو بهش بده. جور می کنم تا فردا ببینیش.

سری تکان دادم و به بیرون اشاره زدم.

-به این زودی کجا داری می ری؟

داشت به سمت در می رفت ولی خواب آلود ایستاد و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

-آلا؟ تو حالت خوبه؟ جدیدا زیاد سوال نمی پرسی؟

پوزخندی زدم و از او روی برگرداندم.

-می پرسم چون حق دارم. ندارم؟

صدای پاهایش را شنیدم که به سمتم آمد.

دست زیر چانه ام انداخت و سرم را به سمت خودش برگرداند.

-ببینمت.

خم شد تا صورتم رو به رویش قرار گیرد اما با لجبازی به چشمانش نگاه نکردم.

-به من نگاه کن.

نگاه نکردم و گفتم:

-جواب منو بده. حق ندارم؟

با صدای دورگه ی خواب آلودش گفت:

-چه حقی؟

کلافه پلک روی هم گذاشتم و گفتم:

-کوهیار، من قبلا صنمی باهات نداشتم و سوالی هم نمی پرسیدم. الان به عنوان پارتنرت حق دارم که بدونم کجا می ری و چیکار می کنی. حقمه؛ می گی نیست؟ پس زور می گی.

سکوت کرد که چشم گشودم و این بار به چشمانش زل زدم. تک تک جملاتم را با ترس بیان کرده بودم و انتظار رفتار بدی از سوی او داشتم اما در کمال تعجب چشمانش می خندید.

-چی خنده داره؟

لب هایش که خندیدند کلافه دستش را با پشت دستم پس زدم و غریدم:

-جواب منو بده.

کنارم روی تخت نشست و در نور کم اتاق به ساعتش زل زد. سپس دستش را نوازش وار روی صورتم قرار داد و گفت:

-من به قول خودت ننه ام شوهرشو سوال و جواب نمی کرد که تو منو سوال و جواب می کنی.

دست به سینه زدم و تخس نگاهش کردم.

-من ننه اتم؟

چشمانش درشت شد و بیشتر خندید.

-نه تو ننه ام نیستی، تو آلایی.

سر تکان دادم و منتظر نگاهش کردم.

-خب؟

بوسه ای کوتاه روی لبانم نشاند و گفت:

-منم کوهیارم و به کسی جواب پس نمی دم؛ حتی به پارتنرم.

سکوت کردم که خندید؛ دست نوازشی بر سرم کشید و رفت. نزدیک به ظهر فرشید وسایلم را آورد و از من اطلاعات کارهای روزانه ی مادرم را خواست. تنها عادتی که مادرم داشت این بود که چون اکثر مواقع پدرم نبود، خودش صبح ها می رفت تا نان بگیرد. این را به فرشید گفتم و او گفت:

-کوهیار ازم خواست تا فردا جور کنم ببینیش اما ممکنه نشه. پس اونو سر من ننداز ولی حتما تا پس فردا جور می کنم.

با اخم چشمانم را ریز کردم.

-من کی اونو رو سر کسی انداختم که...

میان حرف هایم دستانش را بالا گرفت.

-من نمی خوام باهات بحث کنم. کار دیگه ای نداری؟

با دهانی باز به وقاحتش زل زدم و او رفت. تبلتم را از میان وسایلم برداشتم و از موبایل قدیمی ام نت خریدم. به نت موبایل قدیمی ام متصل شدم. به آیه پیام و شرایط را برایش توضیح دادم. از دشمنی آشکارم با سهیلا گفتم و همینطور اطلاعاتی که کوهیار می خواست. نظر او هم با نظر من یکی بود، برای اینکه سهیلا مارا زمین نزند، باید دست می جنباندیم و از او پیشی می گرفتیم. طرف قدرتمند کوهیار بود و سهیلارا باید از میان برمی داشتیم. وقتی شرایط نقشه مان را باهم بررسی کردیم شاید حدود دو ساعت از مکالمه مان گذشته بود.

-آلا، مراقب خودت باش. حواستو جمع نکنی و کج بری کوهیار بلایی بدتر از مردن سرت می آره. با شاها هم فعلا ارتباط نگیر. بذار سهیلا رو از میون برداریم، خودم با شاها ارتباط می‌گیرم. الان مطلقا منعت می کنم.

کلافه برایش نوشتم:

-باشه.

خواند و جواب نداد که در اوج دو دلی برایش نوشتم:

-راستی به زودی قراره مامانو ببینم. چیزی نمی خوای تا از طرفت بهش بگم؟

خواند و سکوت کرد. سکوتی نه چندان طولانی و بعد شروع به ضبط ویدئو کرد. وقتی ویدئو مسیجش را باز کردم با دیدن چهره ی زیبای آیه و صدای پر بغضش من نیز بغض کردم.

-سلام مادر، کاش یه روز بهت زنگ‌بزنم و بهت بگم..

لبخند پر دردی زد و با بغض ادامه داد:

-"نامه هایم چشم هایت را اذیت می‌کند
درد دل کردن برای تو حضوری بهتر است
چای دم کن... خسته ام از تلخی نسکافه ها
چای با عطر هل و گل های قوری بهتر است"

لبخندی تلخی بر لب نشاندم و نوشتم:

-نشونش می دم.

***

کوهیار رو به رویم منتظر به دهانم خیره شده بود.

-خب نمی خوای حرف بزنی؟

لب گزیدم و سرفه ای مصلحتی کردم تا آرام شوم. از واکنشش هراس داشتم اما می دانستم مرگی در کار نیست.

-کوهیار، یه حقیقتایی رو می خوام برات بگم.

خودکارش را روی میز کارش پرت کرد و کلافه گفت:

-خب منم می دونم می خای حقیقتایی رو عیان کنی؛ د جون بکن دیگه.

کلافه اخم کردم و نالیدم:

-چته؟ چرا بداخلاقی؟ اصلا نمی گم.

با قهر روی برگرداندم ولی نیت اصلیم نگاه کردم به اطراف اتاق کارش بود. دو دوربین در اتاق و دو دوربین در راهروی منتهی به آن داشت.

صدای برخاستنش را از پشت میز شنیدم. کنارم‌آمد و روی مبل نشست.

-آلا، باور کن خسته و کلافه ام. ازم ناراحت نشو.

نگاهش کردم و با چشمانی ریز شده گفتم:

-با مقدمه چینی یا بی مقدمه؟

منتظر و مشتاق زمزمه کرد:

-بی مقدمه.

آب دهانم را مضطرب قورت دادم و به چشمانش زل زدم.

-من بهت خیانت کردم.

شوکه نگاهم کرد که کامل به سمتش چرخیدم و گفتم:

-ولی یه طور صحنه سازی طور.

اخم کرد که توضیح دادم:

-من و آیه به خونه ی سهیلا نیکزاد پناه بردیم اما اون منو به تو لو داد؛ نکته ی حائز اهمیت این اینه که بعد از دو ماه.

کوهیار به موهایش چنگ انداخت.

-دقیقا همین قضیه بودارش کرد. شما سهیلا رو از کجا می شناختین که بهش پناه بردین و اینکه اصلا چرا بعد از دو ماه باید لوت بده؟ خودش فقط بهانه های چرت و پرت میاره.

دستم را به پشتی مبل و سرم را به دستم تکیه دادم.

-چرا سهیلا نیکزاد؟ سوال خوبیه؛ من و آیه هم دو ماه دنبال جواب این سوال بودیم که چرا یاسر سهیلا نیکزاد و بهمون معرفی کرد.

کوهیار با چشمانی ریز شده نگاهم کرد.

-بعد از لو دادنم به تو، وقتی منو بگردوند فهمیدیم چرا.

بی قرار زمزمه کرد:

-چرا؟

لبانم را با زبان تر کردم و مضطرب گفتم:

-چون یاسر پسر سهیلا نیکزاد بود.

چشمانش درشت شد و من بی وقفه توضیح دادم:

-پسری که تو کشتیش.

کوهیار دو دستی به شقیقه هایس چسبید و و زمزمه کرد:

-نه!

سرم را چندبار تکان دادم و گفتم:

-دنیاست دیگه. یه شب داداش سهیلا نیکزاد خواهرش رو در اختیار حمید می ذاره و سهیلا باردار می شه اما برای جلوگیری از جنگ بین خاندان ها و رسوایی، سکوت و کتمان می کنن. یاسر هم زیر دست پدرش بزرگ می شه. خلاصه، قصه درازه؛

بیخیال قصه. سهیلا منو به تو لو داد و وقتی برگشتم اینارو به خورد منو آیه داد که مثلا بگه مثل ماها مقابل توعه و خوانخواه پسرش.

کوهیار تیز نگاهم کرد و پرسید:

-مثل شما؟ آیه رو می دونم اما تو..

شاکی نگاهش کردم و پرسیدم:

-آیا من عاشقتم؟

چشمانش درشت شد که گفتم:

-نیستم. سوال بعد؛ آیا اون موقع رو یادت نیست؟

سکوت کرد و خودم توضیح دادم:

-اون موقع من ازت فراری نبودم؟ یادت نیست نمی خواستمت؟ خب طبیعی نیست که سکوت کنم که فکر کنم و بعد جبهه امو انتخاب کنم؟

کوهیار کلافه ایستاد و شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

-سهیلا منو به تو لو داد تا من مهره ی اصلیش تو نبرد با تو باشم.

تشویش، خشم و غضب از تمام وجناتش می بارید.

-ولی الان من و آیه طرف توییم.

کلافه به پایه مبل لگد کوبید و انگشت اشاره اش را با تهدید به سمتم‌گرفت.

-اسم اونو نیار؛ اون اصلا.

خسته و درمانده نگاهش کردم.

-مجبوری انتخابش کنی.

سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

-که مجبورم؟

قاطع سر تایید تکان دادم.

-بله که مجبوری. آیه خواهر منه؛ پاره ی تن منه. مگه منو نمی خوای؟ مجبوری که اونو هم بخوای.

دندان قروچه ای کرد که گفتم:

-چرا پنیک شدی؟

به میز کارش تکیه داد و سیگار و فندکش را از روی میز برداشت. وقتی سیگارش را روشن کرد، پاکت سیگار و فندک را روی میز پرت کرد.

-پنیک؟ نه فقط در عجبم چرا باید به مسخره ترین حالت ممکن همه چی به هم گره بخوره!

سرد و یخ نگاهش کردم.

-به این چیزا فکر نکن؛ بهم بگو می خوای چیکار کنی؟

کوهیار به دود سیگارش زل زد و گفت:

-برای چی باید بهت بگم؟

ایستادم و به سمتش رفتم.

-چون من با بحث چند شب پیش دیگه نمی تونم به خونه ی سهیلا برگردم یا باهاش کار کنم.

به او رسیدم و سیگار را از بین دو لبش برداشتم. دستم را به سمت جا سیگاری بردم و سیگار روشن را درون آن انداختم. به چشمان قهوه ا ترسناکش زل زدم و گفتم:

-سهیلا رو کنار بزن و آیه رو جاش بذار.

اول بهت زده نگاهم کرد و بعد خندید؛ بلند و بی هوا. انقدر نگاهش کردم که بالاخره خندیدنش تمام شد.

-چرا باید این کارو کنم؟

یک تای ابرویم بالا رفت.

-چون من ازت می خوام.

یک دستش را بالا آورد و آرام دور گردنم پیچید. این کاری که می کرد درناک نبود اما نیت کوهیار را عملی می کرد. القای ترس؛ ترسی که از گردنم تمام وجودم را می

گرفت و من چشم می بستم. وقتی پلک روی هم نهادم، فاصله ی بینمان را پر کرد. کمی خم شد و سرش را دم گوشم آورد.

-تو مگه کی هستی؟

چشم گشودم ولی چهره اش را ندیدم.

-تو کی هستی آلا؟

از ترس به پیراهنش چنگ انداختم.

-کسی که می گی دوسش داری. نمی خوای بهم اثبات کنی؟

کمی فاصله گرفت تا به چشمانم زل بزند. چشمان وحشیگرش دو دو می زدند.

-برای چی اثبات کنم؟ که پس فردا خودمو هم کله پا کنی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-ممکنه این کارو بکنم؛ از هیچ آدمی هیچی بعید نیست.

خندید؛ پر از حرص و غصب. لبانش را تر کرد و دوباره سرش را دم گوشش برد.

-اینو خوب تو گوشت فرو کن. نمی تونی از دوست داشتن من سوء استفاده کنی.

سرم را عقب بردم و جدی گفتم:

-سوء استفاده؟ چه سوء استفاده ای؟

گردنم را رها کرد و گفت:

-این که می خوای خواهرتو جای سهیلا نیکزاد بذارم سوء استفاده نیست؟

با حرص ضربه ای به شانه اش کوبیدم.

-نه نیست؛ بهش گارانتی می گن.

به مشتم چسبید و مرا به سمت خودش کشید.

-گارانتی کلمه ی قشنگی بود. یعنی خواهرت قدرت داشته باشه و تو پشتوانه.

کمی متفکر نگاهم کرد و بعد کمی لبش را کج کرد.

-از اولم همینجور باهوش بودی.

کوهیار آدمی نبود که با تندی کردن رام شود. پر خواهش و نوازش وار دستم را روی صورتش قرار دادم و گفتم:

-حق ندارم؟ حالا که بعد از این همه مقاومت مجبورم وسط یه مشت مافیا زندگی کنم نباید پشتوانه داشته باشم؟

دستش را روی صورتم نهاد و انگشت شستش را روی لبم کشید.

-من هستم!

سرم را به دو طرف تکان دادم.

-خودت می دونی حرف من چیه کوهیار.

با دست دیگرش هم صورتم را نوازش کرد و قاب گرفت.

-آره می دونم. باید پشتت علاوه بر من به یکی دیگه هم گرم باشه؛ بهش قدرت می گن.

آب دهانم را مضطرب قورت دادم و گفتم:

-خب؟

پیشانی اش را رو پیشانی ام گذاشت و چشم بست. بعد از نفس عمیقی گفت:

-سهیلا رو کنار می زنم قطعا ولی اگه یه درصد آیه رو جاش بذارم باید بدونین که همونطور که سهیلارو کنار زدم آیه رو همکنار می زنم. با من باید دوستی کنین. همین و بس.

از شدت ذوق لبخند زدم که چشمانش را باز کرد و لبخندم را شکار کرد. بوسه ای روی لبخندم نشاند و گفت:

-که بین من و سهیلا دو دل مونده بودی؟

لبخندم پر کشید و او اخم کرد.

-خب الان اگه تنبیهت کنم می گی وحشیم!

با ترس زمزمه کردم:

-خب تورو انتخاب کردم.

بوسه ای روی بینی ام نشاند و چشم بست.

-نه! تو طرف برنده رو انتخاب کردی.

نفس هایم تند شدند و نالیدم:

-برات این مهم نیست که من کنارتم؟

سکوت کرد و من با ترس دو طرف صورتش را قاب گرفتم.

-من مال توام کوهیار نمی بینی؟

دستش را به سمت یقه ی پیراهن مردانه ای ک به تن داشتم برد و وقتی دکمه ی اول را باز کرد، نالیدم:

-نه! آخه اینجا؟

لب هایم را شکار کرد و میان بوسه هایش گفت:

-هروقت، هرجاکه من بگم.

به ناچار دستانم را لای موهایش فرو بردم و همراهیش کردم. وقتی فاصله گرفت نالیدم:

-اینجا دوربین هست کوهیار.

کلافه نگاهش را به دوربین داد و رهایم کرد.

-تو برو. من ده دقیقه دیگه میام.

و سپس میز را دور زد و پشت میز رفت. سرش را که در لپ تاپ فرو برد، به تاریکی هوا زل زدم. چرا عادت نمی کردم؟

-باشه.

شب ها سختترین لحاظات زندگی آدمی بودند. دلم می خواست همان لحظه پا به فرار می گذاشتم اما فرار حکم تیر خلاص را داشت. من از کوهیار گریزی جز اطاعت از او تا زمان نابودی اش نداشتم. باید اطاعت می کردم.

***

در ماشین کوهیار نشسته بودم و ماشین محمد و افرادش پشت سرمان بودند. درست رو به روی نانوایی همیشگی که مادر در آن خرید می کرد، ایستاده بودیم. کوهیار دست یخ زده ام را در دست گرفت و گفت:

-خوبی؟

لبخند تلخی به لب نشاندم و گفتم:

-نه؟

کمی به سمتم متمایل شد و پرسید:

-چرا؟ آخه طبیعتا باید الان خوب و شاد باشی.

لبخند مصلحت آمیزی زدم و به رهگذران چشم دوختم.

-احساس می کنم هیچ حرفی ندارم که بهش بزنم.

دستم را نوازش کرد و گفت:

-همین که نگاهش کنی خودش کلیه.

به آنی سرم را طوری به سمتش برگرداندم که گردنم رگ به رگ شد. دستم را روی گردنم گذاشتم و شروع به ماساژ دادن کردم.

-یعنی حق ندارم جلو برم و بغلش کنم؟ فقط باید از دور ببینمش؟

خندید و دست دیگرش را نوازش وار روی گونه ام کشید.

-چرا، تو ماشین می آرنش و می بینیش.

پرتشویش نالیدم:

-نه، اگه آدمات برن سمتش می ترسه. بذار خودم پیاده شم و ببینمش.

لب هایش را روی هم فشرد و گفت:

-یعنی تو خیابون حرف بزنین؟

کمی نگاهش کردم که سرش را به طرفین تکان داد.

-نه، تو خودت برو؛ اینجا بیارش و حرف بزنین. از ماشین پیاده می شم و شما دوتا همینجا همو ببینین.

کلافه و پریشان نگاهم را به رهگذران دادم و منتظر ماندم.

بالاخره او را دیدم؛ با همان چادر مشکی رنگ همیشگی اش، قد کوتاه و بدن ریزه میزه اش.

با هیجان گفتم:

-اومد، اومد. ایناهاش.

محکم به دست کوهیار چنگ انداختم و با هیجان به مادرم زل زدم.

-مادرت عین خودته.

شسکته تر از قبل و تمیده تر می نمود. اشک در چشمانم نشست. مادر من جوان بود؛ سنی نداشت که این گونه بشکند. کوهیار آرام به دستم فشاری وارد کرد و گفت:

-پیاده شو تا نرفت.

پرحزن نگاهم را به او دوختم.

-من نمی تونم. بریم.

کوهیار دستانش را دو طرف صورتم قاب کرد و نگاهش را به مادر دوخت که هنوز نان نگرفته بود. سپس نگاهش را به من نگاه کرد.

-ببین منو؟ تو قوی ترین دختری هستی که به عمرم دیدم. تو از پس خیلی چیزا بر اومدی، از پس اینم بر می آی. باور کن مادرت خیلی خوشحال می شه.

به دستانش چنگ انداختم و از روی صورتم برداشتم.

-نه، نه. نمی تونم.

دستش را روی ایرپادش نهاد و خطاب به محمد گفت:

-برین مادر آلا رو بیارین تا نرفت.

به مادر چشم دوختم که نان به دست داشت از نانوایی دور می شد و بعد از آینه ی جلو به ماشین پشتی زل زدم. یکی از افراد کوهیار از ماشین پیاده شد و به سمت مادرم رفت.

-مامانم می ترسه.

کوهیار کاملا به سمت من چرخید و گفت:

-باهاش بد بر خورد نمی کنن که بترسه. تو منو ببین.

نگاهش کردم که گفت:

-باید بالاخره یه روز باهاش رو در رو شی؛ چه بهتر که اون روز امروز باشه.

دستانش را پس زدم و غریدم:

-کوهیار، تو متوجهی اون مادره؟ الان اگه ببینمش دنیایی سوال سمتم رووونه می کنه که کجا بودی؟ کجا زندگی می کنی؟ چی می خوردی؟ چی می پوشیدی؟ این پسره کیه؟ و امثال این چیزا.

کوهیار نگاهش را به خیابان دوخت و گفت:

-بگو شوهرمه.

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم که دستش را به سمت دستگیره ی ماشین برد و گفت:

-دارن می آن. پیاده شو که ببینتت و احساس امنیت کنه.

هاج و واج به مادرم زل زدم. از دور هم آوارگی، تشویش و اضطرابش خوانا بود. مادر عزیز من، چه مظلوم و چه بی سر و سامان می نمود. دوستش داشتم و دوست داشتم ببینمش اما تاب دیدار نداشتم. خطاب به کوهیاری که پیاده شده بود، گفتم:

-از همین دور دیدنش کفایت می کنه. لطفا بریم.

کمی خم شد و گفت:

-دیگه دیر شده.

و در را بست.

***

به چهره ی برافروخته ی آیه زل زدم که گفت:

-جدی جدی بهش گفتی کوهیار شوهرته؟

لب گزیدم و گفتم:

-چی می گفتم؟ می گفتم دوست پسر مافیامه که از قضا پسر خونده ی شوهر قبلیته؟

از پشت موبایل هم کلافگی و درماندگی اش مشخص بود.

-خب دیگه چی گفتین؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-کلی دعوام کرد که عقد بی اذن پدر باطله، رابطه اتون شرعی نیست، فقط تو ورق زن و شوهرین و امثال این چیزا.

آیه خندید و سیگارش را به کام گرفت.

-الهی قربونش برم.

با لبخند به دود ایه که در صفحه ی موبایلم پخش شد زل زدم.

-ازم پرسید چطور آشنا شدیم.

سکوت کرد که ادامه دادم:

-بهش گفتم بعد از فرار از خونه با کمک روشنا کار گرفتم. کوهیار هم صاحب کارم بود و ازم خوشش اومد. وقتی شرایطم رو دید راضی شد که بی خانواده منو به همسری بگیره.

آیه به ارجیفم خندید و ته مانده ی سیگارش را کنار گذاشت.

-وای آلا، این چرت و پرتارو تمومش کن. از من چی گفتی؟

نفس عمیقی کشیدم که کوهیار از در ایوان وارد شد.

-حقیقت. گفتم تو دبی کار گرفتی. البته با چاشنی دروغ که گفتم به واسطه ی شوهرم کار گرفتی.

آیه با آهی جانسوز نالید:

-خب خداروشکر یکم خیالش راحت شد.

به کوهیار نگاه کردم و گفتم:

-من باید برم آیه. بعدا حرف بزنیم؟

آیه کلافه گفت:

-اون داداش ابوالهول من اومده؟

کوهیار پوزخند زد و من مضطرب گفتم:

-آیه، من باید قطع...

هنوز جمله ام را کامل نگفتم که کوهیار صدایش بلند شد.

-نمی خوای داداشتو ببینی؟

کلافه به کوهیار زل زدم که به سمتم آمد.

خودش را مثل من روی تخت انداخت. دستی برای آیه تکان داد و با لبخند حرص درآر معروفش گفت:

-سلام آبجی.

آیه چشم غره ای رفت و گفت:

-فکراتو کردی آقای کوشکی؟

یک تای ابروی کوهیار بالا رفت؛ دستش را جلو برد و صفحه ی خودش و مرا بزرگتر کرد و آیه را کوچک. به این حد از سرجنگ داشتنش با آیه خندیدم.

-لب به آبشخور کفتار نخواهد زد شیر.

آیه پوزخندی زد و گفت:

-چه ربطی داشت؟ ستون کسی قرار نیست با کسی هم آبشخور بشه. هرکس از آنچه که زان خود است می نوشد.

کوهیار موبایل را از دست من گرفت و از روی تخت برخاست.

-عالیه. به نظرم یکم تنهایی صحبت کنیم تا من بفهمم چی تو سرت می گذره.

به طرف در رفت که غریدم:

-هرچی بهش بگیو بهم می گه.

کوهیار شانه ای بالا انداخت و گفت:

-اهمیت نمی دم.

سپس از در بیرون زد و وارد ایوان شد. اگر اهمیت نمی داد پس چرا می خواست تنها با او صحبت کند؟ دقایقی گذشت و من همچنان به در چشم دوختم که کوهیار موبایل به دست برگشت. موبایل را به سمتم گرفت و گفت:

-زودتر خداحافظی کنین.

موبایل را گرفتم که روی تخت منتظر نشست. آیه لبخند زد و گفت:

-انگار قراره به زودی ببینمت؛ دلم برات تنگ شده.

لبخندی شیرین بر لبم نشست.

-چطور؟

آیه خیلی سریع گفت:

-کوهیار بهت می گه. من برم دیگه؛ می بوسمت. فعلا.

بوسه ای برایش فرستادم و قطع کردم. موبایلم را روی پا تختی گذاشتم و کمی نیم خیز شدم تا کوهیار را بهتر ببینم.

-توضیح نمی دی؟

لبخند زد و مشغول در آوردن کتش شد.

-توضیحی ندارم.

با چشمانی ریز شده نگاهش کردم که گفت:

-اول استراحت می کنم؛ بعد.

کنارم دراز کشید و دستانش را دور کمرم حلقه کرد. دوباره سر روی بالشت نهادم و به صورتش زل زدم. در سکوت مشغول نوازش موهایم شد که زمزمه کردم:

-دستت درد نکنه.

دستش متوقف شد و گیج نگاهم کرد.

-برای ی؟

نگاهم را از چشمانی که وحشت زندگی ام بودند، گرفتم و زمزمه کردم:

-برای این که مامانمو آوردی. برای اینکه نذاشتی دم آخری پا پس بکشم و تونستم باهاش هم کلام شم.

به نوازشم ادامه داد و گفت:

-بعد اون همه بلا که به سرت آوردم. برای همچین چیز کوچیکی تشکر می کنی؟ وظیفه ام بود.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

-من آدمی نیستم که به خاطر بدی ها، خوبی هارو نبینم. من قدردان خوبی ها هستم، دقیقا همونقدری که بدی ها از خاطرم نمی ره.

لبخند تلخی بر لب نشاند و گفت:

-من اگه کوهیارم کاری می کنم تا یادت بره.

سرم را در سینه اش فرو بردم و نالیدم:

-فکر کردی چرا بهت می گم زورگو؟ اما بدون که گاهی با زورگویی کاری پیش نمی ره جناب کوشکی.

خندید؛ دستش را نوازش وار لای موهایم فرو برد و سرم را بیشتر به سینه اش فشرد.

-یاد گرفتیا.

زمزمه وار گفتم:

-کوشکی بودنتو؟ آره یاد گرفتم.

سکوت کرد که گفتم:

-از خانواده ی اصلیت خبر داری؟ کوشکی ها.

نفسی عمیق کشید و نالید:

-آره، خبر دارم.

بلافاصله پرسیدم:

-خب؟

کوهیار نالید:

-آلا خسته ام. می خوام بخوابم.

این پسر نم پس نمی داد. سکوت کردم و منتظر ماندم تا بخوابد که در همین انتظار خوابم برد.

***

با صدای زنگ تلفن قدیمی ام برخاستم. دستم را به سمت موبایل بردم و با دیدن شماره ی روشنا در جا نشستم. کمی چشمانم را مالیدم و متعجب پاسخ دادم:

-الو؟

روشنا غرغرکنان گفت:

-علیک سلام خانم. حال شما؟ یه وقت اومدی ایران حال مارو نپرسی؟ زشته.

به لحن طلبکارش خندیدم و گفتم:

-سلام، چطور فهمیدی اینجام؟

روشنا مارموذ گفت:

-ماهم رابطای خودمونو داریم دیگه.

لبخندم وسعت گرفت و کوهیار تکانی خورد.

-آره من که نمی دونم آیه بهت گفته.

روشنا خندید.

-هم اون، هم ننه اتون. کجایی؟ ویلای کوهیاری؟

کوهیار گیج و منگ در جایش نشست و نگاهم کرد.

-آره، ویلام.

کوهیار اشاره زد که چه کسی پشت تلفن است؛ پچ پچ کردم:

-روشنا.

روشنا انگار پچ پچ را شنید که با غر گفت:

-حضرت آقا پیشتن؟ اگه اذن صادر می کنن یه توک پا بیا دم در ما شمارو رویت کنیم خانم.

با هیجان لبخند زدم.

-دم دری؟ الان می آم.

روشنا خندید و گفت:

-بدو بدو.

قطع کردم و پتو را کنار زدم. هوا هنوز روشن بود. کوهیار پرسید:

-کجا؟

به سمت کمد رفتم تا شومیز و شالم را بردارم.

-پیش روشنا.

اخم هایش در هم رفت و از جا برخاست.

-با اجازه ی کی؟

شومیز و شالم را در بغل گرفتم که سد راهم شد.

-به اجازه نیاز دارم؟

چشمانش را ریز کرد که گفتم:

-اصلا مگه تو خودت هرجا می ری از من اجازه می گیری که من اجازه بگیرم؟

چشمانش را درشت کرد و گفت:

-الان تو جدی هستی؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و شومیزم را روی تاپم پوشیدم.

-کاملا جدی ام. گفتم که من ننه ات نیستم.

خواستم از کنارش رد شوم که به بازویم چسبید.

-نه مثل اینکه تو تنت می خاره.

کلافه دستش را پس زدم و غریدم:

-اصلا دلم می خواد امشب خونه ی روشنا بمونم. به تو چه؟

در سکوت اخمش عمیقتر شد که به شانه اش کوبیدم.

-اگه تو که مردی می تونی هر ساعت از روز که دلت خواست بیرون بزنی و هرساعت که دلت خواست برگردی، من زن هم می تونم. همینه که هست.

کلافه پلک روی هم نهاد و نفس عمیقی کشید. خواستم از کنارش رد شوم که با حرص به بازوم چسبید و نگاهم کرد.

-بحث رو جنسیتیش نکن. نمی ذارم تنها بری. من مرد هم بیرون که می رم یه نر خری کنارم هست. تو یه زن عادی نیستی که جات امن باشه آلا.

چپ چپ نگاهش کردم و دستم را بیرون کشیدم.

-روشنا باهامه.

کوهیار لبانش را تر کرد و به ساعت مچی اش زل زد.

-از ده شب به بعد که شهر خلوت می شه یا می آی خونه یا زنگ می زنی یکی رو بفرستم هرجا که هستی. من نمی ذارم تو با روشنا و بی روشنا ده شب به بعد بی محافظ باشین.

پلک روی هم نهادم که دستش را دور کمرم حلقه کرد.

تمایلی نداشتم که چشمانم را باز کنم. سرش را در گردنم فرو برد و گفت:

-عصبی نباش.

نفسی عمیق کشیدم و او پوست گردنم را به لب گرفت. بوسه هایش را تا گوشم امتداد داد و دم گوشم با صدای خمار و خواب آلودش گفت:

-دختر خوبی باش و اگه قراره خیلی بیرون بمونی راس نه و نیم شب برام لوکیشن بفرست تا یکیو بفرستم. تفهیم شد؟

سکوت کردم که لاله ی گوشم را به دندان گرفت و مرا بیشتر به خودش چسباند. نالیدم:

-باشه.

بوسه ای درست جایی که گاز گرفت، نشاند و سرش را در گودی گردنم فرو برد.

-دوست دارم.

خواستم سکوت کنم اما نتوانستم.

-اشتباه نکن، تو خودتو دوس داری.

پیچش دستانش دور کمرم بیشتر شد و پچ پچ وار زمزمه کرد:

-این بحث رو ادامه نمی دم.

رهایم کرد و من جلوی آینه رفتم تا موهایم را شانه کنم.

-عالیه، ادامه نمی دی چون کم می آری.

سکوت کرد و من موهایم را بستم.

-تازه، وقتی برگشتم باید بهم توضیح بدی منظور آیه از اومدن چی بود؟

کوهیار به پنجره ی قدی تکیه داد و به من زل زد.

-آیه اساسا چرت می گه تو به حرفاش توجه نکن.

شال را روی سرم انداختم و به سمتش برگشتم.

-عین خودت. نه؟

دست به سینه سر تاسفی تکان داد.

-دم رفتن با شوهرت درست برخورد کن خانمی.

سعی کردم نخندم تا پررو نشود و وقتی موفق شدم به سمتش برگشتم.

-لطفا دروغمو یادآوری نکن. همه اش تقصیر توعه.

خندید و به سمتم قدم برداشت. من هم هردو موبایلم را در جیب شلوارم فرو بردم.

-من شوخی کرده بودم. من هرچی بگم تو باید انجام بدی؟ اگه اینطوره عاشقم شو.

چشم غره ای رفتم که یک دستم را گرفت و دست دیگرش را روی صورتم نهاد. بوسه ای آرام روی پیشانی ام نشاند و گفت:

-بریم؟

گیج اخم کردم.

-تو کجا؟

خندید و دستم را به سمت در ایوان کشید.

-تا دم در بدرقه ات می کنم.

کنار هم قدم برداشتیم که پرسیدم:

-تا حالا با خانواده ی اصلیت رو به رو شدی؟

کوتاه جواب داد:

-آره.

لبانم را تر کردم و با تردید پرسیدم:

-دوسشون داری؟

فقط سرش را کوتاه به معنای آری تکان داد. جراتم بیشتر شد و باز هم سوال پرسیدم:

-مادر اصلیت رو بیشتر دوس داری یا انوشه؟

اب دهانش را با صدا قورت داد و تندتر قدم برداشت.

-مادر اصلیم فوت کرد؛ ندیدمش.

نگاهم را به چهره ی سختش دوختم و زمزمه کردم:

-متاسفم.

سکوت کردیم و به جلوی ساختمان رسیدیم. وقتی به سمت خروجی رفتیم، گفت:

-می دونستی من یه خواهرزاده دارم؟

آنچنان با لحن شیرینی این جمله را بیان کرد که ناخودآگاه لبخندی روی صورتم نقش بست.

-نه از کجا بدونم؟ نینیه؟

سرش را بامزه به نشان تایید تکان داد و نگاهم کرد.

-از کجا فهمیدی؟

خندیدم و تابی به دستانمان که در هم قفل شده بود، دادم.

-از لحنت حس کردم برات خواهزاده ات بامزه اس و خب نینیا بامزه ان دیگه.

خندید و زیرلب تکرار کرد:

-نینی.

سپس لبش را تر کرد و باز هم زیرلب گفت:

-چه جالب.

کنار درب رسیدیم که ایستادیم.

-چی جالبه؟

به سمتم برگشت و دستم را رها کرد.

-کلمه ی نینی؛ آخه من اصولا می گم بچه. نینی کلمه ی باحالیه.

ناخودآگاه لبخند زدم که او خم شد و بوسه ای آرام روی لبخندم نشاند.

-برگشتی عکس نینیمونو نشونت می دم.

بی اراده پرسیدم:

-اسمش چیه؟

در را برایم باز کرد و گفت:

-فارا.

تا خواستم اظهار نظر کنم چهره اش را جمع کرد و گفت:

-خدا رحم کنه.

مسیر نگاهش را که دنبال کردم به روشنا و محمد رسیدم. گویا میانشان بحث بالا گرفته بود؛ تشویش و برافروختگی از چهره ی هردونفرشان می بارید. کلافه و درمانده گفتم:

-مگه داستان بین این دوتا مربوط به چندین سال پیش نیست؟

کوهیار دستی به پیشانی اش کشید و کلافه گفت:

-محمد وا نمی ده.

به سمتشان رفتیم که روشنا با دیدنمان در ماشینش را باز کرد.

-یکم دیگه نمی اومدی سر به بیابون می ذاشتم.

لبانم را کمی روی هم فشردم تا به حرص خوردنش نخندم. محمد نیم نگاهی به ما انداخت و سپس دوباره به روشنا زل زد.

-احمق، دارم باهات حرف می زنم.

روشنا ترکید؛ هوار کشید و انگشت اشاره اش را بالا برد.

-احمق هفت جد و آبادته، هم توهین می کنی هم منو می خوای؟ فکر کردی خرم؟ تو فقط دنبال حسرتاتی. دست از سر من بردار.

محمد کلافه دستی به صورتش کشید که روشنا دستش را پایین انداخت و نالید:

-اون روزی که دنبال آلا اومدی رو یادته؟

سکوت در میانمان حکم فرما شد و من یاد این افتادم که چطور هردو نفرشان هماهنگ باهم تظاهر کردند که یکدیگر را نمی شناسد. تشویش و اضطراب روشنا و اصرار و پافشاری اش برای نرفتن من حالا معنادار شده بود.

یادم آمد که چرا آن روز محمد اول انکار کرد که دنبال ما است و بعد کوتاه آمد و کوتاه اسم کوهیار را بر زبان آورد. چون نمی خواست روشنا مرا روشن کند و نروم. روشنا ادامه داد:

-درست مثل همون روز رفتار کن؛ منو نشناس.

سپس به من اشاره زد.

-بیا بریم.

با ناراحتی به محمد زل زدم که دستانش را مشت کرده بود. یک قدم به عقب برداشت و سوار ماشین شدم. روشنا روشن کرد و بی توجه به محمدی که دست کوهیار روی شانه اش بود، از ویلا دور شد. با اخم و اعصابی خراب می راند. حال و احوالش طوری دگرگون بود که ترجیح دادم تا سکوت کنم. سکوت را ترجیح دادم تا خودش به حرف بیاید. کمی که گذشت گوشه ای پار کرد و به سمت من برگشت. گیج نگاهش کردم.

-چیشد؟

دستانش را از هم باز کرد.

-بغل.

خندیدم و یکدیگر را در آغوش کشیدیم.

-اون محمد روانپریش نذاشت درست ازت استقبال کنم.

از آغوشش بیرون آمدم و متعجب پرسیدم:

-محمد روانپریش؟ پس کوهیارو ببینی چی می گی؟

لبش را کج کرد و به جلو چشم دوخت.

-اون که وضعش خرابه.

سپس به من نگاه کرد.

-چجوری تحملش می کنی؟

شانه ای بالا انداختم و نالیدم:

-به سختی.

دوباره شروع به حرکت کرد.

-نقشه ی مرگش رو کشیدین؟

خندیدم و گفتم:

-نه بابا لایق مردن نیست.

لبانش را تر کرد و گفت:

-خلاصه هروقت خواستین برای مرگش نقشه بکشین منو هم در جریان بذارین.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

-هنوز دلت از اون تیر تو کتفت پره ها.

خندید و موبایلش را برداشت.

-بدجور.

کمی که گذشت صدای آیه بلند شد. روشنا موبایلش را به دست من و به رانندگی ادامه داد.

-آلا پیشمه؛ کارتو بگو.

پس آیه او را سراغ من فرستاده بود. متاسف نگاهش کردم.

-منو بگو فکر کردم خودت اومدی منو ببینی.

روشنا خندید و چشمکی حواله ام کرد.

-با یه تیر دو نشون زدم.

آیه کلافه میان بحثمان پرید.

-بعدا بحث کنین؛ من سرم شلوغه. آلا، به من گوش کن. کوهیار قطعا سهیلا رو از بین می بره وبه احتمال قوی منو جاش می ذاره. کوهیار رو فعلا کنار بذار؛ شاهاست که باید باهاش صحبت کنی و موضع اش رو تعیین کنی. همین حالا به شاها با موبایل روشنا زنگ می زنی و قرار می ذاری. بهش بگو فوریه و حالا باید همو ببینین. تا شاها بیاد هم می شینی تک تک چتامون که برعلیه کوهیار بود رو پاک می کنی. شاید فکر کنی مریضم اما می ترسم تحت کنترل باشی. من چه جایگزین سهیلا بشم چه نشم به زودی پیشت می آم. تا اون موقع از طریق روشنا ارتباط می گیریم.

انقدر دستوراتش را پشت هم صادر کرد که هاج و واج ماندم. کمی که سکوت برقرار شد، صدای آیه دوباره به گوش رسید.

-الو؟ هستی؟

لبانم را با زبان تر کردم و زمزمه وار گفتم:

-آره، اوکیه.

آیه بلافاصله جواب داد:

-حله؛ پس خبرم کن که چیشد.

قطع کرد که با اضطراب به روشنا زل زدم.

-کسی که از خونه ی کوهیار تعقیبمون نکرد؟ حواست بود؟

چندبار سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

-اره بابا، کسی نیومد.

مردد پرسیدم:

-مطمئن؟

کنار زد و گفت:

-مطمئن باش. به این آقا شاها زنگ بزن که بعدش این تو بریم.

به کافه ای که کنارش پارک کرد، زل زدم و بعد موبایلم را از جیبم خارج کردم.
عکس کارت شاها را آوردم و شماره اش را گرفتم. بعد از چندین بوق جواب داد:

-میرکاظمی هستم، بفرمایید.

مضطرب به روشنا زل زدم که نیشگونی آرام از دستم گرفت تا به خودم بیایم.

-سلام. آلام؛ آلا سعیدی.

کمی سکوت کرد و سپس صدایش در گوشم پیچید.

-سلام. فکراتو کردی؟

لبانم را تر کردم و سعی کردم اضطرابم در لحنم مشخص نباشد.

-بله، خواستم اگه می شه ببینمت.

نفسی عمیق کشید و سپس گفت:

-فردا ساعت ده صبح خوبه؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم؛ گویی که او می بیند.

-نه، یا امروز یا هرگز.

احساس کردم کمی زیادی روی کردم و وقتی روشنا آرام بر پیشانی اش کوبید و با تاسف نگاهم کرد، از این بابت مطمئن شدم. لب گزیدم و صدای شاها پر از خنده شد.

-خب من تا دو ساعت دیگه پیشتم؛ برام لوکیشن بفرست.

به ساعت نگاه کردم که چهار عصر را نشان می داد.

-خوبه.

قطع کردم؛ روشنا عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

-تو حالت خوبه؟

نفسی از روی کلافگی کشیدم و کمی پنجره را پایین کشیدم.

-هیس، هیچی نگو. از فکر اینکه اگه کوهیار بفهمه چیکارم می کنه دارم دیوونه می شم.

او برخلاف من پنجره را بالا کشید و سپس ماشین را خاموش کرد. از ماشین پیاده شدیم؛ روشنا ماشین را قفل کرد و به سمت کافه رفتیم. آدرس کافه ی دیگری را به شاها دادیم و راس دو ساعت بعد همانجا رفتیم. روشنا در ماشین نشست و من داخل شدم. هنوز شاها نیامده بود. روی یکی از صندلی ها نشستم و به اطرافم چشم دوختم. دو دقیقه نگذشت که در باز شد و شاها وارد شد. به احترامش از جا برخاستم و او به سمتم آمد. با لبخند دست دراز کرد و با من دست داد.

-سلام.

سری تکان دادم.

-سلام.

نشستیم و گارسون به سمتمان آمد. بعد از سفارش دادن شاها دستانش را در هم قفل کرد و به من زل زد.

-خب؟

بی حس نگاهش کردم. واقعا خب؟ چه باید می گفتم؟

***

فکر نمی کردم اینکه من با کوهیار باشم برای شاها چیزی عجیبی بوده باشد. به محض شیدن نه تعجب کرد، نه حتی ناراحت شد. حتی گفت که تمام گیر ها و پیله کردن هایش به من و چراغ سبز نشان دادن هایش هم برای مطمئن شدن از همین موضوع بود.
اینکه من مقر بیایم با کوهیار هستم. ولی نکته ی جالب قضیه اینجا بود وقتی که به او پیشنهاد از میان برداشتن سهیلا را دادم هم تعجب نکرد. به محض جدا شدن از او برای آیه با موبایل روشنا نوشتم:

-دیدمش، ترسناکه. ترسناکتر از کوهیار. همه چیو می دونه. همیشه یه قدم ازمون جلوتره. نمی تونیم حریفش بشیم.

آیه زنگ زد، در حالی که نگاه کلافه ام را به روشنا می دادم، پاسخ دادم:

-جان؟

وقتی آیه پرسید:

-چطور گذشت؟

تمام صحبت هایم با شاها را برایش تعریف کردم. وقتی حرف هایم را شنید، گفت:

-اینکه باهاش تو یه تیم باشیم موقتیه. خب پس من حمایت شاهارو برای جایگزینی دارم. همینه که خوبه. حد و حدودشو مشخص کردی که دوست دختر کوهیاری و نباید سمتت بیاد؟

آهی کشیدم و نالیدم:

-آره.

موبایل خودم زنگ خورد و اسم کوهیار روی صفحه اش نقش بست. با دیدن نامش دلم فرو ریخت و خطاب به آیه گفتم:

-من باید برم. کاری باری؟

خداحافظی کردم و همزمان با قطع کردن تماسم با آیه، تماسم با کوهیار را وصل کردم.

-الو؟

بی مقدمه پرسید:

-کجایی؟

تلخ خندیدم.

-که آدمتو بفرستی؟

خواستم به روشنا اشاره کنم که حرکت کند که همان لحظه در ماشین باز شد و نفهمیدم کی دستم به بیرون کشیده شد.

-آدمامو خیلی وقته که فرستادم.

وقتی کوهیار را رو به رویم دیدم خشکم زد. زبانم در دهانم سنگینی می کرد و قدرت تکلمم از کف رفت.

-تو... تو...

چنان به گردنم چسبید و پس سرم را به ماشین کوبید، که چشمانم سیاهی رفت. درد در تمام جانم پیچید و ناتوان و عاجز به او زل زدم.

-من چی؟ ها من چی؟

صدای جیغ روشنا که نمی دانم چه کسی مهارش کرده بود تا جلو نیاید باعث شده بود، نگاه مردم به سمتمان کشیده شود. با ترسی که در وجودم ریشه زده بود، به دستانش چنگ انداختم. درست مثل ماهی ای که به دنبال اکسیژن بود، من برای حرف زدن له له می زدم اما کلمه ای نمی یافتم.

-آلا، تو اون کافه با اون مرتیکه چه گوهی می خوردی؟

وقتی جوابی از من نشنید، دست دیگرش را روی دری که باز بود، گذاشت و فریاد کشید.

-حرف بزن تا لای همین در لهت نکردم.

صدای پچ پچ مخوف مردم در سرم طنین می انداخت. مرا چطور می دیدند؟ شاید زن هرزه ای که به شوهر عاشقش خیانت می کرد؛ از قضا آن هم یک شوهر پولدار. لابد مرا خیلی بی لیاقت می دانستند. در تاریکی شهر زیر لامپ های نئون و تیر های چراغ برق، در خیابانی پر زرق و برق بساط مهیجی برای رهگذران فراهم شد.

-کوهیار، بهت توضیح می دم.

با هزار جان کندن این جمله را بر زبان راندم. خواست دوباره فریاد بکشد که محمد پشت سرش قرار گرفت و آرام گفت:

-داداش، تو ویلا حرف می زنین.

حال صدای روشنا در ذهنم پررنگ شد.

-گفتم دستتو بکش مرتیکه.

چنان از ته دل جیغ کشید که گویی روی مغز کوهیار هم خط انداخت که رهایم کرد. دستش را روی گوشش نهاد و چشم بست. چند نفس عمیق کشید که روشنا دوباره هوار کشید.

-ننه ات جز وحشیگری چیزی یادت نداده؟

انوشه نقطه ضعف کوهیار بود و با جمله ای که روشنا گفت یاد شب اول دیدارم با کوهیار افتادم. بدن بی جان روسنا روی زمین و خونریزی وحشتناکش تا مدت ها مبدل به کابوس زندگی من شده بود. با وحشت به سمت روشنا برگشتم. یکی از آدم های کوهیار دو دستش را از پشت گرفته بود و او در حال تقلا کردن در هوا جفتک می انداخت.

-از اون انوشه ی کثافت خونه خراب کن همچین چیزی بعید نبود.

جوری که کوهیار روی سقف پژوی خاکستری رنگ روشنا کوبید حتی مردم را ساکت کرد. از این ضربه، درست دم گوشم، یکه خوردم و در خودم جمع شدم.

-دهنتو ببند تا نکشتمت.

چند نفری خواستند جلو بیایند اما بغل دستیشان مانعشان شد. با دستان لرزانم صورتش را قاب گرفتم.

-کوهیار، باید حرف بزنیم.

دستانم محکم را پس زد و بعد به مچ دستم چسبید.

-همین کارو می کنیم.

خواست دست دردناکمم را بکشد که وحشتی عجیب باعث شد تا ناخودآگاه به بازوی محمد بچسبم. کوهیار غضبناک به دستمان نگاه کرد و من نگاه ملتمسم را به نگاه محمد دادم. محمد که دلسوز بود، به دادم رسید و دست روی دست کوهیار نهاد.

-داداش، بذار اول من باهاش حرف بزنم.

خواست دست محمد را پس بزند که محمد مقاومت کرد.

-یه بار، فقط یه بارم که شده، به حرف من گوش کن.

زیر لب طوری که فقط خودمان بشنویم محمد را تهدید کرد.

-کاری نکن وسط مردم اسلحه ام رو در بیارم.

محمد به موهایش چنگ انداخت و ناخواسته تن صدایش را بالا برد.

-د من اگه بذارم این دخترو تنها ببری که می کشیش؛ عمرا اگه بذارم.

ضربه ای محمکم به شانه ی محمد کوبید و داد کشید:

-به تو چه؟ خودش وقتی با رقیب من سر یه میز می نشست باید فکر زمستونش می بود.

دستم را کشید و من با نگاهی ملتمس به محمد زل زدم. حتی روشنا هم دست به دامان او شده بود و صدایش می کرد.

-محمد، نذار ببردش.

اپا محمد هاج و واج ایستاده بود و رفتنمان را نظاره گر بود. کوهیار در ماشین شاسی بلندش را باز کرد و مرا تقریبا به داخل پرت کرد. سر تا پایم می لرزید و به طرز جنون آوری سردم بود. چانه ام به لرزش افتاده بود و صدای کوبش دندان هایم روی هم بر روانم خط می کشید. ماشین را دور زد و سوار شد. به طرز وحشتناکی می راند. نه تنها به هیچ یک از علائم راهنمایی و رانندگی توجه نداشت، بلکه حتی به هیچ یک از ماشین ها و آدم‌های در مسیرش توجه نمی کرد. وقیحانه انتظار داشت بقیه از راهش کنار روند. بی توجه به حال من و جلوی راهش، در سکوتی موحش و خوفناک، فقط می راند و می راند. لرزش تمام وجودم را در بر گرفته بود. طوری که حتی نفهمیدم کی از حال رفتم.

***

پرده کنار رفت؛ صدای پرده همزمان با تابش نور بر پشت پلکم در گوشم پیچید. طی یک حرکت ناآگاهانه به پشت برگشتم و سرم را در بالشت فرو بردم. صدای پاهایی که از اتاق بیرون رفت و در را بست سبب شد صحنه های اتفاقات شب قبل را بی صدا در ذهنم مرور کنم. چهره ی سرخ شده ی کوهیار مو بر بدنم راست می کرد؛ ترسیده بودم و چیزی جز آن چشم های وحشتناک نمی دیدم. تقلاهای روشنا دلشوره ی عجیبی به دلم سرازیر کرد. به پشت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. اینجا را می شناختم؛ اتاقی از طبقه ی آخر ساختمانی در شهرک خصوصی ساحلی کوهیار. تپش قلبم بالا رفت و دست روی سینه ام نهادم. جز تحمل کردن چه باید می کردم؟

راه حل دیگری نداشتم. باید بالاخره با کوهیار رو به رو می شدم. غش کردنم فقط جواب پس دادنم را به تعویق انداخته بود. دلم خوش نبود که با وجود گذر زمان خشمش فروکش کند؛ کوهیار فقط خشمش را سرکوب می کرد تا در جایی که باید تخلیه اش کند. دیگر کوهیار آریاتبار را بلد بودم. من راه فراری از جواب پس دادن

نداشتم و باید هرچه زودتر با آن رو به رو می شدم. در جایم نشستم؛ لباس هایم را از تنم خارج کرده بود و فقط یک تاپ سفید با لباس زیر به داشتم. احتمالا به خاطر گرمای اتاق این لطف را به من کرد تا لباسم را در بیاورد. به سمت مبل اتاق رفتم و شلوارم را از روی آن برداشتم. روی مبل نشستم و متفکر از پنجره ی قدی به بیرون زل زدم. کاش افق مرا می بلعید. کمی که فکر کردم، کلافه دستی به صورتم کشیدم و برخاستم. می بایست قوی می بودم. من باید با کوهیار رو به رو می شدم. از اتاق بیرون زدم و در اتاق رو به رویی را گشودم؛ کسی نبود. در را بستم که صدایش از هال بلند شد.

-اینجام.

دستم روی دستگیره ی در خشک شد و سپس افتاد. توان برگشتن به سمت هال را نداشتم. صدایش دور و بم بود؛ از جایی از هال و پذیرایی به گوش می رسید اما هرچقدر دور، تاثیر گذار بود. با نفس هایی نامنظم و قدم هایی ناموزونبه سمتش قدم برداشتم. وارد سالن که شدم، دیدم پشت به من روی کاناپه و رو به منظره ی دریا نشسته است. در دستش هم سیگار و روی میز چندین بطری خالی مشروبات الکی قرار داشت. اینکه مست باید ترسم را بیشتر می کرد اما چاره چه بود؟ آدم مست زمان می داد تا بعدا حرف بزنیم؟ نور زیاد پاییز در سالن پیچیده بود و آبی دریا خبر از روزی فوق العاده برای آدم های بیرون از این شهرک را می داد. کاش من هم زمانی یک روز عادی داشته باشم.

-می خوام بغلت بیام.

صدای پوزخندش را شنیدم اما برای اولین بار من جدی بودم. من که انتخابی جز کوهیار نداشتم.

-مسخره ام نکن. درسته من انتخابی جز تو ندارم اما می تونم بین کتک و بغلت یکیو انتخاب کنم. نه؟

جرات جلو رفتن نداشتم و او قصد نداشت حتی رویش را به سمتم برگرداند. با این حال یک قدم برداشتم و نالیدم:

-باور کن به خاطر کار اونجا بودم.

کمی مکث کردم و وقتی سکوتش را دیدم، شیر شدم.

-ازش خواستم از بالا اومدن آیه حمایت کنه.

شیرتر شدم و جلوتر رفتم.

-خواستم یار کشی کنم.

پشت سرش ایستادم و کمی دستم را به سمتش دراز کردم.

-بیشتر این شکلی بود که رابط بین اون و آیه بودم.

بالاخره جرات پیدا کردم و دستم را روی شانه اش نهادم.

-باور کن کوهیار.

ناگهان به دستم چسبید و مرا جلو کشید. چنان دردی از مچ دستم تا کتفم پیچید که ناخودآگاه روی کاناپه خم شدم و سرم را روی شانه ی کوهیار نهادم. نفسم در سینه حبس شده و فریادی در گلویم گیر کرده بود. نفس های عمیقش نشان از این داشت که دارد خودش را کنترل می کند. آرام صدایش کردم:

-کوهیار؟

نیم رخش نشان می داد که نگاهش همچنان به افق است. پوست صورتش سرخ سرخ بود و سینه اش از فرط خشم و غضب تند تند بالا و پایین می شد.

-کوهیار، باهام حرف بزن.

بی آنکه نگاه از افق بردارد، دست دیگرش را بالا آورد و دور گلویم قرار داد. از ترس چشم بستم و او دستش را آرام روی گردنم کشید و کم کم به سمت پس سرم حرکت داد. نفهمیدم چطور ولی طی یک حرکت مرا از پشت بالا کشید؛ فقط فهمیدم که کنارش روی کاناپه چپه شدم. درد شدیدی که در گردن و کتفم داشتم و همینطور بلند شدن آنی ام از زمین باعث شد، بالاخره جیغ بکشم. کوهیار مرا روی کاناپه خواباند و انگشت اشاره اش را روی لبم نهاد.

-هیش...

آب دهانم را باصدا قورت دادم. چشمان قهوه ایش در دریای خون فرو رفته بود. بوی الکل از سر و رویش به مشامم می رسید. نگاهش را در جزء به جزء صورتم گرداند و زمزمه کرد:

-آخه من باهات چیکار کنم؟

لب گزیدم و بابغض گفتم:

-به خدا کاری بود. حتی بهش گفتم دوست دخترتم که نیت بدی نداشته باشه.

بلافاصله با گفتن این حرف محکمتر لب گزیدم. این خبر حتی از دیدارم با شاها هم سمتر بود. کوهیار چشمانش را ریز کرد.

-چیکار کردی؟

در سکوت فقط آب دهانم را قورت دادم. با ترس به مرد غضبناک رو به رویم زل زدم و او غرید:

-با توام.

اما من کلمه ای نداشتم. محکم به فکم چسبید که آه از نهادم بلند شد.

-حرف بزن آلا.

مطمئنا خون به مغزم نرسید که ناگهان دستش را پس زدم و درست مثل اولین روزی که پس از سال ها دیدمش با سر ضربه ای در دماغش کوبیدم. از شدت درد چشم بست و از روی مبل به زمین افتاد. در جایم نشستم و موهایم را پشت گوشم راندم. نگاهی به او انداختم که روی زمین نشسته، سرش را بالا گرفته بود و به دماغ پرخون شده اش چسبیده بود. پایین رفتم و روی پاهایش نشستم. با نگرانی دستم را بند دستش کردم و نالیدم:

-ببینمت؟ دستتو بردار.

محکم دستم را پس زد و غضبناک نگاهم کرد. خواست دستش را دوباره بالا بیاورد که نفهمیدم چطور و چگونه ترس بر من غلبه کرد که این طور تا کردم؛ به یقه اش چسبیدم و اورا جلو کشیدم. به چشمانش زل زدم و جیغ کشیدم:

-نمی تونی منو بزنی. اگه منو بزنی، می خوری. منو نوازشم کن. فقط و فقط برای عشق ورزیدن لمسم کن. تفهیم شد؟

اشک هایم در هنگام ادا کردن تک تک این کلمات سرازیر بودند. اما او دلش به رحم نیامد و دست از بینی اش برداشت. قهقهه ای زد و با همان دست خونی اش به یقه ی شل تاپ سفید رنگم چسبید.

-تفهیم نشه چه گوهی می تونی بخوری؟ چرا فکر کردی چون دوست دارم خر این حرفات می شم؟ مگه تو نمی دونی خیانت از من یه دیوونه می سازه؟

لال شدم و اشک هایم سرعت گرفتند. به فکم چسبید و هوار کشید:

-مگه نمی دونی؟

وقتی جوابی ندادم و فقط به چشمانش زل زدم، بیشتر و وحشتناکتر خندید.

-که اگه بزنمت، منو می زنی؟

بازهم بی حرف نگاهش کردم که دستش را کمی فاصله داد و کشیده ای درست روی سمت راست صورتم نشاند.

-تو یه الف بچه؟

حس حقارتی که در جانم پیچید باعث شد پرروتر و وقیحتر از این باشم که او را نزنم. خواستم جوابش را با بالا بردن دستم و سیلی نشاندن بر صورتش بدهم که دستم را در هوا قاپید. چشمانش از دردی که در بینی اش داشت، حکایت می کرد اما به روی خودش نمی آورد. خندید و خواست مرا دست بندازد که غافلگیرش کردم و دوباره با سر به دماغش کوبیدم. دست روی تقطه ی ضعفش در آن لحظه گذاشتم و او فریاد کشید. صدای ناله اش در سالن طنین انداخت و از پشت روی زمین درازکش شد. با پوزخندی روی بدنش خیمه زدم. از درد داشت به خودش می پیچید و من به این صحنه زل زده بودم. شکنجه ای که تمام زندگی ام به من داده بود یک هزارم این درد هم نبود اما با این حال من از شکنجه ی اندک خشنود نبودم. شاید خودم خواستم دیگر مثل آلای سابق تو سری بخور و بدبخت نباشم و خواستم پا به پای ظلمتی که اطرافم جریان داشت، پایکوبی کنم اما از این ظلمتی که وجودم را در بر می گرفت خشنود نبودم. آب دهانم را قورت دادم و بدنم را روی بدنش ولو کردم. وقتی حس کردم درد کشیدنش

کمتر شد دستانش از بینی اش برداشتم و پیشانی ام را بر پیشانی اش نهادم. آرام نجوا کردم:

-نگاهم کن.

آرام چشم باز کرد که زمزمه کردم:

-من آلام.

فقط نگاه کرد ولی این بار دستانش را به سمت گلویم حرکت داد. خطر را احساس می کردم؛ هرآن ممکن بود دست به خفه کردنم بزند.

بوسه ای آرام بر بینی خونی اش زدم.

-همونی ام که می ترسی یه روز به خودت بیای و ببینی از فرط عصبانیت کشته باشیش.

چشم بست و من نیز چشم بستم. دستانش به گلویم که رسیدند، من نیز لب روی لب هایش نهادم. بوسیدمش و او فشارش را دور گردنم بیشتر کرد. درد در وجودم پیچید و با دستانم به موهایش چنگ اندختم اما دست از بوسیدنش نکشیدم. نفسم داشت تنگ می شد ولی بی وقفه او را می بوسیدم. بوسیدن تنها راه نجات من بود؛ شاید هم تنها راه نجات او. اشک می ریختم و او را می بوسیدم. قاتل تمامی احساسات و عواطفم را با طعم خون و اشک می بوسیدم. در حالی که قصد خفه کردنم را داشت و من از شدت درد موهایش را می کشیدم، او را می بوسیدم. ناگهان گره ی دستانش شل شد و دستانش را به پشت سرم هدایت کرد. بوسید؛ اون نیز مرا بوسید و من میان بوسه هایش زمزمه کردم:

-من برای توام.

با صدایی نامفهوم که از گلویش می آمد، تایید کرد. خندیدم؛ ریز و دخترنه و لوند اما از ته دل. از اینکه از این مرحله هم رد شدم از ته دل خندیدم و کوهیار با خنده ام طی یک حرکت جایمان را عوض کرد. وقتی روی بدن نحیفم قرار گرفت از لب هایم جدا شد. نگاه وحشیگرش را به چشمانم داد.

-خر نشدم اما.

از شدت ترس لبخند بر لبانم ماسید و او با دقت اجزای صورتم را آنالیز کرد.

-آلا، خیانت کردی.

آب دهانم را به صدا قورت دادم.

-آزادیمو ازم می گیری نه؟

فقط نگاهم کرد. شکستم و چانه ام لرزید. خم شد و بوسه ای روی چانه ی لرزانم نشاند. درد در تک تک اجزای صورتش بیداد می کرد اما به روی خودش نمی آورد که بینی اش درد می کند.

-منو زندانیم نکن کوهیار.

فقط نگاهم کرد، احساس کردم بغض دارد.

-باورت ندارم آلا.

دوباره اشک هایم جاری شدند.

-دیگه تکرار نمی شه.

سرش را به دو طرف تکان داد و زمزمه کرد:

-می گم باورت ندارم آلا.

دستش را به زیر تاپم سر داد و چشم بست.

-می خوام فقط مال من بمونی.

دستانم را دور گردنش که حلقه کردم سرش را در گردنم فرو برد و شروع به بوسیدنم کرد.

-اما نیازی به زندونی کردن نیست. من مال توام و مال تو می مونم.

مگه چاره ی دیگری داشتم؟ جز او راهی داشتم؟ پر حرص تاپم را از سرم بیرون کشید و دوباره محکم مرا به زمین کوبید. آه از نهادم بلند شد اما گلایه ای نکردم. از ترس همراهیش کردم و فقط نالیدم:

-کوهیار؟

جواب نداد و فقط خواست پایینتر برود که به دو طرف صورتش چسبیدم.

-آزادیم شرط بودنم با تو بود.

نگاه خمارش را به چشمانم داد.

-شرط؟ مگه راه دیگه ای هم داری؟

پربغض نگاهش کردم. کلافه اشکانم را پاک کرد و غرید:

-کتک می خوای؟

سرم را به طرفین تکان دادم که کلافه دو طرف صورتم را قاب گرفت و به چشمانم عمیق نگاه کرد. کمی که نگاهم کرد، زمزمه کرد:

-دوتا راه پیش روت می ذارم.

با امیدواری در انتظار راه حل ها ماندم که گفت:

-یا آزادیتو ازت می گیرم و هیچ جا بدون خودم نمی ری.

کنجکاو پرسیدم:

-و یا؟

نفسی عمیق کشید و گفت:

-یا آیه رو کار نمی آد.

پس به انتخاب بین بد و بدتر مجبور بودم. باحرص مشتی بر کتفش کوبیدم.

-عوضی.

ابروانش بالا رفتند و من بی جواب پر از غضب نگاهش کردم.

-چرا جواب نمی دی؟

باز هم فقط نگاهش کردم و او کمی منتظر ماند. وقتی کلافه شد، گفت:

-حالا بعدا وقت داری که فکر کنی؛ الان بیخیال فکر کردن شو.

سپس لب روی لب هایم نهاد. تمام تلاشم این بود که در بوسیدن، در لمس کردن و در رد کردن حد ها و مرز ها همراهیش کنم اما انقدر ذهنم آشفته بود که به ناگاه اورا پس زدم. کمی عقب کشید و با نگاه وحشی اش گفت:

-چته؟

دوباره به عقب هلش دادم.

-نمی خوام باهات باشم.

چشمانش را ریز کرد و از آنجایی که فکرش درگیر جمله ام شده بود، راحت از روی بدنم کنارش زدم و نشستم.

-این هم از راه حل سوم.

خندید؛ بلند، رسا و وحشتناک.

-مگه صدبار نگفتم این منم که گرداننده ی بازی ام؟

دستم را به سمت تاپ سفید رنگ خونی شده ام بردم و مشغول پوشیدنش شدم.

-می دونی مشکل تو چیه جناب آریاتبار؟ مشکل تو اینه که همه چیو به بازی می گیری. اگه یکم جدی بودی می فهمیدی من اونقدرها هم عروسک و به سازت برقص

نیستم؛ می فهمیدی بازیچه ات نیستم. این یه بازی نیست؛ یه رابطه اس و هر رابطه ای قانون داره. من به عنوان یه آدم مختارم که تو رابطه آزادی بخوام. وقتی اون چیزی که می خوام رو در اختیارم نمی ذاری نمی خوام باهات باشم و حتی اگه بکشیمم دیگه نمی خوام باهات باشم.

کوهیار ساعدش را روی چشمانش قرار داد و سکوت کرد. کمی منتظر ماندم تا چیزی بگوید اما چیزی نگفت. نفسی عمیق از روی کلافگی کشیدم و گفتم:

-پس من سکوتت رو بر مبنای رضایتت تلقی می کنم.

تکان نخورد و فقط لبخند زد.

-خوبه.

ناباور نگاهش کردم و وقتی بعد از گذشت چندین لحظه ی طولانی متوجه شدم واقعا مخالفتی با جدا شدنمان ندارد، بند دلم پاره شد. ناخواسته لبخندی زدم و برخاستم. من می توانستم بدون دمیدن ظلمت رها شوم؛ یعنی رویایم به حقیقت بدل می شد؟ به او پشت کردم تا بروم که گفت:

-کجا؟

ایستادم و بی آنکه به سمتش نگاه کنم، گفتم:

-برم دیگه.

نمی توانستم ببینمش اما متوجه شدم که روی زمین نشست. نفسی عمیق کشید که من به سمتش برگشتم. نگاه دردناک و غضبناکش را به من دوخت.

-کی گفت می تونی بری؟

هاج و واج و درمانده نالیدم:

-همین الان گفتم سکوتت و بر مبنای رضایتت می ذارم و تو گفتی خوبه.

قیافه ی متفکری گرفت و کمی چانه اش را خاراند.

-آره قبول دارم که به عنوان یه آدم مختاری که با من نباشی ولی اینم بدون منم به عنوان یه آدم مختارم که بخوام کسی رو گروگان بگیرم.

چشمانم از شدت تعجب درشت شدند اما تعجبم جایی بیشتر شد که اسلحه اش را از کمری اش بیرون آورد و به سمتم گرفت.

-کوهیار؟

با اسلحه به راهرو اشاره زد.

-زهرمار و کوهیار، به اتاق برگرد.

کلافه و با لجبازی یک پایم را بر زمین کوبیدم و جیغ کشیدم.

-دیدی دوسم نداری؟

کلافه تر از من دست به سمت کش مویش برد و آن را کشید. وقتی موهایش را باز کرد دستش را لای آن ها فرو برد و غرید:

-دوست داشته باشم یا نداشته باشم برای تو چه فرقی داره؟

دوباره جیغ کشیدم:

-فرق داره؛ خیلی هم فرق داره.

خشم از سر و پایش می بارید ولی من هیچ عبایی نداشتم. تکانی به اسلحه اش داد و درست مثل من صدایش را روی سرش انداخت.

-هیچ فرقی نداره آلا.

سرتقانه فریاد کشیدم:

-می گم داره.

با تکیه کردن به کاناپه ایستاد و همچنان اسلحه اش را به سمت من گرفته بود.

-اگه داره بگو چه فرقی؟

از برخاستن آنی اش خوف کردم اما خودم را نباختم. پرتحکم با صدایی خش برداشته گفتم:

-اول اسلحه اتو بیار پایین تا بگم.

ابروانش را بالا انداخت.

-عمرا.

یک قدم به عقب برداشتم تا احساس امنیت بیشتری داشته باشم و این بار با بغض نالیدم:

-پس منم نمی گم که چه فرقی داره.

مکثی کردم و با نگاهی اشک آلود به چشمان به خون نشسته اش زل زدم. انگار حرفی برای گفتن نداشت؛ یا شاید هم داشت و ترجیحش بر سکوت بود. وقتی دیدم چیزی نمی گوید، گفتم:

-فقط...

بغض امانم را برید، نفس عمیقی کشیدم و بعد از فرو بردن بغضم، کمی سرم را کج کردم.

-دیدی دوسم نداری؟

با چنان حرصی اسلحه اش را روی کاناپه کوبید که یکه خوردم و در خودم جمع شدم.

-د لعنتی بگو چه فرقی داره.

لبانم را تر کردم و نگاهم را با ترس به اسلحه دوختم.

-فرق داره دیگه.

دستانش را از هم باز کرد و در هوا تکان داد.

-آلا، بگو که چه فرقی؟ بنال یا برو گمشو.

به دو طرف سرم چسبیدم و به سمت پنجره های قدی پا تند کردم.

-اگه هلم نکنی می گم.

به پنجره که رسیدم پیشانی ام را به آن چسباندم و به افق زل زدم. کمی افکار پراکنده ام را جمع کردم و بعد گفتم:

-ببین کوهیار، بین دوست داشتن و دوست نداشتن من یه فرق بزرگ هست که تو اگه منو دوست می داشتی انقدر اذیتم نمی کردی. جون به لب شدم از بس با زور و تهدید با من رفتار کردی. این دوست داشتنه؟ من به این، دوست داشتن نمی گم. برای همین هم می گم که دیدی دوسم نداری؟ اگه داشتی راضی به اذیت کردنم نمی شدی.

به سمتش برگشتم و سرم را به شیشه تکیه دادم. به چهره ی درهم رفته اش زل زدم و گفتم:

-چیه؟ می خوای چون مخالفی حتی تو تفکراتم دخل و تصرف کنی؟ برای تفکراتم که آزادم؛ نیستم؟

از بینی اش همچنان خون جاری بود. خندید و با پشت دست خونش را پاک کرد.

-من دوست ندارم.

شوکه نگاهش کردم که طی یک حرکت یقه ی پیراهنش را کشید و دکمه های پاره شد. هاج و واج به مرد عاصی رام نشدنی رو به رویم زل زدم. نگاهم کرد و پرسید:

-خوبت شد؟

پشت کرد و در حالی که پیراهنش را در می آورد، چند قدمی به سمت راهرو برداشت که گفتم:

-پس دروغگویی.

برگشت و پیراهن پاره شده اش را در مشتش مچاله کرد.

-ببین من اینو نمی فهمم که من چه دروغ بگم، چه دروغ نگم؛ چه دوست داشته باشم،چه نداشته باشم، برای تو چه فرقی داره؟ اینو نگفتی.

سرم را به شیشه تکیه دادم و به سقف چشم دوختم.

-اگه دوسم داشته باشی می ذاری که برم.

پیراهن مچاله شده اش را رها کرد.

-نمی تونم.

کلافه پلک روی هم نهادم و غریدم:

-پس حداقل بخشش رو سرلوحه ی زندگیت قرار بده.

صدای خودش و قدم هایش نزدیکتر شد.

-که همه راحت ازم بالا برن؟

چشم گشودم که نگاه قهوه ایش را درست در پنج سانتی متری خودم دیدم. آب دهانم را با صدا قورت دادم.

-باشه، متوجهم زندگی کاریت طوریه که بخشش با خریت تمام مساویه اما چرا زندگی و رابطه ی عاشقانه ات رو از بخشش محروم می کنی؟

دستش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را بین دو ابرویم نشاند.

-حس نمی کنی این تویی که داری زندگی عاشقانه ام رو با کار قاطی می کنی؟

دستم را بالا آوردم و به مچ دستش چسبیدم.

-یک اینکه دارم برای خودم پشتوانه جور می کنم...

میان حرفم دست دیگرش را بالا آورد و روی گلویم نهاد که خفه شدم. وقتی سکوتم را دید سرش را به دو طرف تکان داد.

-ها؟ دومیش چیشد؟ موش برد؟

اخم کردم و او انگشتانش را آرام دور گردنم پیچید.

باترس زمزمه کردم:

-دو اینکه اگه خودم می خواستم وارد کار شم قاطی کردن زندگی عاشقانه ات با کار محسوب می شد ولی من نمی خوام خودم وارد شم.

سرش را جلوتر آورد و کمی کج کرد. در عمق چشمانش میل شدیدش به خفه کردن خودم را می دیدم. هیچ عشقی در این چشم ها دیده نمی شد.

-و؟

لبانم را مضطرب تر کردم.

-و اینکه خب بعد از روی کار اومدن آیه من کاری با این ماجرا ندارم! اون موقع فقط من می مونم و تو.

خندید و سرش را پایین انداخت. بوی الکلی که زیر مشامم می زد، دیگر مرا نمی ترساند. نفس عمیقی کشیدم و جراتم را جمع کردم تا بپرسم:

-چرا می خندی؟

خنده اش را خورد و سرش را بالا گرفت.

-گندی که درمورد شاها زدی چی؟

گیج نگاهش کردم که کمی مکث کرد.

-متوجهی لو دادی که دوست دختر منی؟ که دیگه از من راه خلاصی نداری؟ که تبدیل نقطه ی ضعف آشکار من شدی؟

به اوج فاجعه دقت نکرده بودم؛ گویی من مبتلا به کوهیار بودم و بس. بدنش را که مماس بدنم قرار داد، نفس هایم به تکاپو افتادند. او کمی سرش را خم کرد و چهره ی مشوشم را از نظر گذراند.

-چیشد؟ چرا ریختی آلا سعیدی؟

سکوتم را که دید، سرش را دم گوشم برد و زمزمه وار گفت:

-اول می خواستم جرت بدم که به شاها گفتی اما می دونی چیه؟ تازه خون به مغزم رسید که اگه یه درصد می تونستی از پیشم بری الان دیگه راه فراری نداری.

چطور اینقدر راحت همه ی جوانب یک مسئله به مغزش هجوم می بردند؟

آرام آب دهانم را قورت دادم که کوهیار لبانش را به گوشم چسباند. دستی که روی پیشانی ام بود را پشت گردنم سوق داد و گفت:

-باشه، قبوله. آیه رو روی کار می آرم.

نفسی از روی آسودگی خاطر کشیدم که گفت:

-اما باید قول بدی که روی حرفت بمونی. بعد از روی کار اومدن آیه کاری با هیچی نخواهی داشت و فقط تو می مونی و من!

دروغ گفتن گاهی راه نجات بود. دستانم را بالا بردم و برای اینکه به او حس اعتماد بیشتری دهم، دور گردنش حلقه کردم.

-قول.

سرش را به شانه ام تکیه داد و با درد گفت:

-یعنی نمی خوای در بری؟

لبانم را روی هم فشردم و سکوت کردم که فشاری به گلویم وارد کرد. با عجز نالیدم:

-آخه دوسم نداری.

بوسه ای روی شانه ی عورم نشاند.

-نداشته باشم هم، مهم این نیست که مث سگ می خوامت؟

بغض کردم و نالیدم:

-من تیکه تیکه ام کوهیار.

با صدایی پربغضتر از خودم نالید:

-کوهیار تیکه تیکه ات شه. به خدا هرکار بگی می کنه این کوهیار تا آروم بگیری جز رها کردنت. آلا، وقتی فکرشو می کنم که نباشی دیوونه می شم. وقتی کنار شاها دیدمت داشتم لحظه به لحظه ی شکنجه دادنتو تصور می کردم اما ببین؟ کاری باهات نکردم. حتی با اینکه ازت کتک خوردم هیچ کاری باهات نکردم...

میان حرفش پریدم.

-چرا، منو زدی.

تلخ خندید و ذکر کرد:

-زدم ولی تو که بدتر از من منو زدی. آلا، تو بهم خیانت کردی و من به جای دار زدنت این طور تو بغلتم. تو اینو دریاب؛ چطور می گی من دوست ندارم؟

سکوت کردم که کمی فاصله گرفت و به چهره ام زل زد. هنوز کمی خون از بینی اش جاری بود و او سرپا؛ حیرت!

-من کوهیارم، می فهمی؟ آدم کشتن برای من عین آب خوردن می مونه. می فهمی؟ آلا، من همونی ام که هرچقدر تو مستی، هرچقدر که رو دراگ بودم، وقتی که دوازده سالت بود، بهت تجاوز کردم. آره، درسته هیچیش یادم نیست اما من این کار رو کردم. من روزانه دارم کلیو کیلو مواد بین جوونای این مملکت توزیع می کنم، من دارم هرروز اثرات کارم رو می بینم؛ جسد هارو، انواع و اقسام شکنجه هارو، می بینم و هرروز ادامه می دم. من یک انسان عادی نیستم آلا. اینو می فهمی؟

لب گزیدم و چشم بستم. به دو طرف صورتم چسبید و سرم را تکان داد.

-چشاتو وا کن. منو ببین.

اشک هایم جاری شد و برای بار ده هزارم برای خود دوازده ساله ام گریستم. اشک هایم را با انگشتان شستش پس زد و نالید:

-منو ببین عزیزم.

چشم گشودم که گفت:

-از من یه آدم عادی در نمی آد آلا. من قصی القلبم، من اوج شرارتم، من خود خود شیطانم. ببین دختر جون، من بخوام رو راست باشم باید اینطور بهت بگم که من خودم رو مالک تموم هست و نیست تو می دونم. می فهمی چرا؟ چون من کوهیارم.

نفسی عمیق کشیدم و با هق هق گفتم:

-می دونم می دونم. خب که چی؟

خودش هم بغض داشت ولی کنترلش می کرد.

-خب اینکه از من انتظار عادی بودن نداشته باش. من نمی تونم مثل یه مرد عاشق پارتنرمو کنار رقیبم ببینم و بذارم طرف عادی زندگی کنه فقط به خاطر اینکه دوسش دارم. من جهنمم آلا؛ جهنم تو از دوازده سالگیت من بودم و خواهم بود. می سوزونمت. من بخششی ندارم که سرلوحه ی رابطه ی مثلا عاشقانه امون قرار بدم.

وحشتزده به چشمانش نگاه کردم و او با غضبی عجیب کنترل شده موهایم را پشت گوشم راند.

-البته باید بگم نوعی بخشش دارم، فقط تو همین بعد زندگیم بخشش دارم. به قول خودت تو بعد زندگی عاشقانه ام باید بخشش باشه که بتونم بگم دوست دارم. ولی به دنبال تموم توضیحاتم از اینکه من انسان عادی نیستم، باید بگم من کوهیارم و حتی اگه بخوام بخشش رو داخل زندگی خودم و تو بگنجونم نمی تونه اینطور باشه که بگم اوکی، آلا، من بعد همه چی مثل قبل باشه و می بخشمت. نمی تونم.

چانه ام لرزید و نالیدم:

-الان یعنی آزادیمو می گیری؟ این همه حرف زدم باهات کوهیار.

سرد و یخ نگاهم کرد.

-آزادیتو نمی گیرم. حق با توعه؛ تو به عنوان یه آدم مختاری که تو رابطه ات آزادی بخوای.

باترس لب زدم.

-پس چی؟

پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد.

-پس اینکه مدت دارش می کنیم.

با گیجی اخم کردم که او زمزمه کرد:

-من به عنوان یه طرف دیگه رابطه حق ندارم که باورم نسبت بهت بشکنه؟ اونم وقتی که سر یه میز با رقیبم می بینمت؟

لال ماندم و او گفت:

-می دونم عروسکی نیستی که به سازم برقصی، همینم جذابت کرده. پس فقط یه مدت آروم بگیر. یه مدت آزادیت سهم من باشه تا بتونم باورت کنم.

مات نگاهش کردم. با خود گفتم؛ چاره چیست؟ یا آیه را روی کار نمی آورد و من آزادی داشتم، یا حتی اگر رابطه ای نبود، زندانی ام می کرد. فعلا منطقی ترین راه همین بود اما شانسم را برای مخالفت امتحان کردم.

-تکرار می کنم، آزادیم شرط رابطه ام باهات بود.

لبانش را به لبانم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت:

-منم تکرار می کنم، آزادیت یه مدت صلب می شه تا من بتونم اتفاقات شب قبل رو هضم کنم.

خواستم اعتراض کنم که تیز به چشمانم زل زد.

-خجالت نمی کشی؟

لال شدم و پلک روی هم گذاشت.

-خفه شو دیگه چقدر با من بحث می کنی آخه؟

با حرص به دو طرف شانه اش کوبیدم و او را عقب راندم.

-باشه، بحث نمی کنم. آزادیم یه مدت مال تو ولی آیه هم روی کار می آد.

روی دسته ی کانامه نشست و به من خیره شد که دست به کمر زدم.

-فقط تا کی؟

لبانش را تر کرد و خندید.

-نمی دونم.

گیج نگاهش کردم که آغوشش را باز کرد.

-بس کن آلا، هرچی بیشتر بحث کنی روانی تر می شم. می بینی می خندم؟ من به جنون نزدیکم. پس وا بده.

خواستم اعتراض کنم که ایستاد و من گرخیدم. کمی در سکوت که نگاهش کردم، خطر را احساس کردم. همچون موشی به آغوشش از شر خودش پناه بردم و از شدت ترس چشم بستم. دستش را نوازش وار روی موهایم کشید و زمزمه کرد:

-دوست دارم.

سکوت کردم با اینکه دلم می خواست فریاد بکشم که باورش ندارم. لب هایش را روی گردنم به بازی در آورد و نجوا کرد:

-شاها دیگه چیا گفت؟

سکوت کردم که به موهایم چنگ انداخت و به ناچار نالیدم:

-کاری بود.

بدنم را به سمت کاناپه هدایت کرد و زمزمه وار گفت:

-خب تعریف کن.

روی کاناپه نشست و مرا کنار خودش نشاند. سرش را به پشتی تکیه داد و منتظر نگاهم کرد.

-ازش خواستم از آیه حمایت کنه.

چشمانش را ریز کرد.

-در عوضش چی خواست؟

هنوز در سراسر وجود کوهیار خشم را می دیدم و من ادامه ی مکالمه را جایز نمی دانستم. بهتر بود از حربه های زنانه ام استفاده می کردم تا بحث را ببندم چون واقعا تاب و توان داد و قال را نداشتم.

-کات کردنم با تو.

چشمانش درشت شد و من پاهایم را دو طرفش قرار دادم و روی پایش نشستم.

-منم بهش قول دادم بعد روی کار اومدن آیه باهات کات کنم.

خواست چیزی بگوید که دستم را به سمت تاپم بردم. تا خواست چیزی بگوید تاپم را طی یک حرکت در آوردم. کوهیار نمی دانست مات عشوه های من بماند یا حرف هایم. نگاه گیجش بین بدنم و دهانم در گردش بود. صورتش را با دو دستم قاب گرفتم و لبانش را لمس کردم. لبانم را به گوشش چسباندم و زمزمه کردم:

-نظرت چیه تا کات کردنمون یکم از باهم بودن استفاده کنیم ها؟

او که از دشمنی شاها با خودش آگاه بود با این جمله ی من مطمئن شد که او را انتخاب می کنم و شاها را دست انداخته ام. پرحرص خندید و سرخوش چنگی به کمرم انداخت و من لرزیدم. چرا هیچوقت برایم عادی نمی شد؟

***

در تاریکی شب چشم گشودم، با ضربانی روی هزار و نفس های به تکاپو افتاده، به دست تنها شانسم که کوهیار بود، چنگ انداختم. از خواب پرید که میان نفس زدن هایم گفتم:

-نترس، نترس. چراغو روشن کن.

رفت و لحظه ای بعد خانه روشن شد. این همه خوابیدن از کجا می آمد؟ چطور انقدر خوابیده بودم؟ وقتی لیوانی آب به سمتم گرفته شد به کوهیار چشم دوختم. آرام زمزمه کردم:

-مرسی.

کف سالن نشستم و آب را از دستش گرفتم. او روی میز نشست و به منی که یک نفس آب را نوشیدم زل زد.

-خواب بد دیدی؟

سرم را به نشانه نفی به دو طرف تکان دادم.

-بگیر.

لیوان را از دستم گرفت و گفت:

-پس چی؟

با سرفه ای صدایم را صاف کردم و گفتم:

-غم اگر به کوه بگویم بگریزد و بریزد
که بدین گرانی نتوان کشید باری.

کمی در نگاهم غرق شد و سپس لیوان را روی میز کوبید و ایستاد.

-برو گمشو بابا. همیشه خدا این تویی که طلبکاری؛ اصلا به آدم مجال ناراحت شدن نمی دی.

ناباور از واکنشش گفتم:

-بعد تو ادعای دوست داشتنتم میشه؟ حداقل برای حفظ ظاهرم که شده در مقابل احساستم یه آخی بگو.

به سمت راهرو رفت و دستش را در هوا تکان داد.

-گوه نخور آلا.

خیز برداشتم و لیوان را گرفتم. به سمتش پرت کردم و با بغض جیغ کشیدم.

-بیشعور.

اما لیوان به دیوار کنار راهرو برخورد کرد و شکست. کوهیار که درون راهرو گم شده بود با شنیدن شکستن لیوان برنگشت؛ گویا او هم حوصله ی دعوا نداشت.

وقتی صدای بسته شدن در حمام را شنیدم. شال مبل را روی بدن برهنه ام کشیدم و دراز کشیدم. به سقف زل زدم و اشک هایم بی صدا باریدند و باریدند. کمی که گذشت صدای در بلند شد؛ دقیقا همین را کم داشتم. کلافه به سمت اتاق رفتم و یکی از پیراهن های کوهیار را به تن کردم. به سمت در رفتم و از چشمی به بیرون نگاه کردم؛ محمد آمده بود. کمی در را گشودم و غریدم:

-چیه؟

به در فشار وارد کرد تا بیشتر باز شود.

-دیدم خبری ازتون نیست غذا آوردم. خوبی؟

پاهایم را پشت در پنهان کردم و سرم را جلو کشیدم.

-آره خوبم.

نگاهش لحظه ای به گردنم کشیده شد و بعد نگاهش را به چشمم دوخت.

-مطمئن؟

دو جعبه ی پیتزا را از دستش گرفتم و توپیدم:

-آره. روشنا کو؟

به پایین اشاره زد.

-خونه ی من.

نگران پرسیدم:

-خوبه؟

سرش را به نشانه ی تایید که تکان داد، گفتم:

-بهش بگو یه ساعت دیگه بهش سر می زنم.

سری تکان داد و در را بستم که با صدای کوهیار یکه خورده برگشتم.

-به روشنا سر بزنی؟

پرغضب نگاهش کردم و به سمت کانتر رفتم. جعبه ها را روی آن کوبیدم و جوابش را دادم:

-آره، اول برم حموم.

یکی از جعبه ها را گشودم و یک برش پیتزا برداشتم و به سمت راهرو رفتم.

بدون حتی نیم نگاهی به کوهیار خواستم رد شوم که به بازویم چسبید.

-قبل از رفتنت پیش اون نکبت، به خواهر نکبتترت بگو ساعت یازده به وقت تهران آنلاین باشه.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و به گفتن باشه ای بسنده کردم.

***

-چطور آرومش کردی؟

باقی مانده ی سیگاری که از پاکت سیگار کوهیار کش رفته بودم را روی میز پاتختی اتاق خانه ی محمد خاموش کردم.

-با لذت هم آغوشی.

در نگاهش ماتم لانه کرد.

-چطور می تونی؟

شانه ای بالا انداختم و با چشمانی لبالب پر از اشک نالیدم:

-نمی دونم. فقط می دونم که یک روزی که دیر نیست می رسه که دیگه نمی تونم.

روشنا کنارم نشست و سرم را در آغوش کشید. زمزمه وار گفت:

-قربون این بغضت بشم من. چیکار کنم که یکم قرار بگیری؟

با حسرت زمزمه کردم:

-جاویدمو بهم برگردون.

دستش از نوازشم ایستاد و نالان گفت:

-کاشکی می تونستم.

لب پایینی ام را گزیدم تا بغضم نترکد.

-بیخیال من، تو چرا اینجایی؟ چرا نرفتی؟

سرم را از آغوشش بیرون کشیدم و منتظر به نگاهش چشم دوختم.

-خواستم ببینم که خوبی.

دلم می خواست لبخند بزنم اما نمی توانستم.

-روشنا؟

با مهربانی اما پربغض جواب داد:

-جان دل؟

به دری که محمد بیرون آن بود، اشاره زدم.

-خیلی دوست داره.

نگاهش را از من دزدید و زیرلب گفت:

-خدا لعنتش کنه.

تلخ خندیدم؛ اینجا انسان ها از دوست داشته شدن ضربه می خوردند؛ اینجا انسان ها دوست داشتن را لعنت می کردند. عجیب نبود؟ اینجا دوست داشتن زیبا نبود؛ اینجا مایه ی عذاب هر آدمی، دوست داشتن بود.

-آبد هم خیلی دوست داشت ولی.

با یادآوری دیوانگی های آبد خندید و گفت:

-یادش بخیر، حیف که همسن ننه اش بودم.

لبخند از لبم پرکشید و گفتم:

-ولی خدا اونو هم لعنت کنه.

روشنا نفس عمیقی کشید و گفت:

-آبدو دیدم.

دلم کنجکاو حال و احوالش بود ولی غرورم اجازه نمی داد که چیزی بپرسم. خودم را بی تفاوت نشان دادم که روشنا خودش ادامه داد:

-حالتو می پرسید.

همچنان سکوت انتخابم بود.

-آلا، می دونم شب و روز بدی رو پشت سر گذاشتی اما از اونجایی که کوهیار به سیم آخر زده و معلوم نیست دیگه کی بتونم ببینمت، یا حتی اگه زود به زود هم ببینمت معلوم نیست اون موقع ها حالت چطور باشه، باید یه چیزی رو بهت بگم.

کنجکاو و پرسشگر نگاهم را به دهانش دوختم.

-راستشو بخوای از همون روزی که شنیدم آبد جاویدو زده، یکم علتش تو باورم نگنجید. می دونی؟ آبد خیلی غیرتی طور و این حرفا بود اما همه اش باد هوا بود، یکم جوگیر بود تا برای بابات جلب توجه کنه.

چشمانم را ریز کردم.

-منظورت چیه؟

روشنا لبانش را تر کرد و کاملا جدی گفت:

-ببین، سری آخر هم که دیدمش و نگرانیش بابت حال دوتاتون رو که دیدم، باعث شد به شکم پر و بال بدم. به نظرم آبد چیزی نیست که شما تو ذهنتون ساختین.

عصبی و کلافه ایستادم.

-داری چی چرند به هم می بافی؟ تو ذهنم؟ من خودم دیدم؛ با چشمای خودم دیدم چطور جاویدو زد. می فهمی؟ آبد جاوید رو کشت و من خونشو به چشم دیدم. یعنی من کورم؟

نفهمیدم چطور تن صدایم آنقدر بالا رفت ولی حتی صدای باز شدن در اتاق هم باعث نشد نگاهم را از روشنا بردارم.

-حرف بزن دیگه؛ چرا لالی؟

روشنا کلافه دستی به صورتش کشید.

-من نگفتم که آبد جاویدو نکشت. دارم می گم آبد اون لحظه چیز بدتری از دوستیتون شنید لابد؛ یا چمیدونم چیز بدی از جاوید دید که انقدر مجنون شد که از اون اسباب بازی همیشگیش استفاده کنه و بزنتش.

خندیدم و سرم را تند تند به طرفین تکان دادم.

-جاوید بوی فرشته هارو می داد. چی می تونست بگه؟ این مزخرفات چیه؟

صدای رسای کوهیار باعث شد تا نگاهم را به او و محمد بدهم. او کی به اینجا آمده بود؟

-اینجا چه خبره؟

روشنا بی توجه به کوهیار ایستاد و خواست دو طرف بازویم را بگیرد که محکم پسش زدم.

-دستتو بکش. به من دست نزن.

از ته دل فریاد کشیدم:

-من خودم خونشو دیدم. چی می تونه اون جنایت رو توجیه کنه ها؟ اون قساوت عیر قابل توجیهه.

روشنا با نگرانی به سرتاپایم نگاه می کرد و منی که گلویم خراش برداشته بود، به نفس نفس افتاده بودم. در همان حال دست هایی از پشت روی بازوانم قرار گرفت و من یخ زدم. به آنی نفسم در سینه حبس شد. من این دست های بزرگ موحش را می شناختم. لرزشی که بارها این دستان به جانم انداختند، چیزی نبودند که بگذراند این دست ها به راحتی از خاطرم زدوده شوند. کوهیار مرا به سمت خودش برگرداند و

دستانش را دو طرف صورتم نهاد. هرآن منتظر بودم به من بتوپد که جلوی او برای جاوید می گریم اما وقتی دهان باز کرد، گفت:

-هیش... آروم بگیر دختر.

سرم را در آغوش کشید که درجا ، بی وقفه و درنگ نالیدم:

-مامانمو می خوام.

با چشم در چشم شدن با مرد کابوس هایم تبدیل به همان کودک دوازده ساله شدم، دلم آغوش مادرم را می خواست. کوهیار موهایم را از پشت نوازش کرد و محکمتر سرم را به آغوشش فشرد.

-جور می کنم که باز به دیدنش بری، فقط تو آروم بگیر. آروم باش عزیزدلم.

بوسه ای روی فرق سرم نشاند و من هق هقم را از ترس خوردم. وجودم از او می ترسید و در آن حال بیشتر می لرزیدم. لبانم را تر کردم و خواستم فاصله بگیرم که صدای روشنا در گوشم پیچید:

-اصلا به روی خودشم نمی آره دختره ازش می ترسه.

کوهیار رهایم کرد و خواست به سمت روشنا برود که به بازویش چسبیدم. ایستاد ولی به او توپید:

-اصلا تو چرا اینجایی؟ گورتو بکن دیگه.

زیرلب نالیدم:

-کوهیار.

نگاهم کرد و من التماسم را در نگاهم ریختم.

-به خاطر من.

کلافه پلک روی هم نهاد و بعد از کشیدن چندین نفس عمیق به دستم چسبید. وقتی مرا به سمت در کشاند نگاهم به محمد افتاد که به دیوار رو به روی روشنا تکیه داده و به روشنا خیره بود. از اتاق و بعد از خانه بیرون زدیم. بدون استفاده از آسانسور، یک طبقه را، از پله ها بالا رفتیم. وارد خانه که شدیم رهایم کرد. منتظر ماندم برای گریه و زاری ام برای جاوید لیچار بارم کند اما به سمت بار کنار آشپزخانه رفت و یک بطری برداشت. بطری را یک نفس سر کشید و بعد به سمت پیراهن خونی ای در گوشه ی سالن افتاده بود، رفت؛ از جیب روی پیراهن، آن شیشه ی قلمی معروفش را در آورد. کمی از آن زهرماری ترسناک را روی ناخن بلند انگشت کوچکش ریخت و به سمت بینی اش برد. آرام زمزمه کردم:

-نه!

اما نشنید؛ خشمگین بود و فقط دنبال تسلی می گشت. به دیوار تکیه دادم و تشویشش را نظاره گر شدم. با راه رفتنی آرام و کنترل شده به بار کوچکش برگشت. بطری دیگری باز کرد و این بار آرام آرام نوشید. می ترسیدم؛ از نزدیک شدن می ترسیدم و همینطور از نزدیک نشدن.

-می میری.

حتی نگاهم نکرد. تنها واکنشش به حرفم این بود که کمی برای بالا بردن بطری تعلل کرد. کمی نوشید و دوباره دستش را به سمت آن شیشه کوچک حاوی کوکائین برد، که بی اراده جلو رفتم. وقتی مواد را روی انگشت کوچکش ریخت به او رسیدم و به دستش چنگ انداختم.

-بسه.

تکان نخورد. سرش را پایین گرفته و نگاهش را به دستانمان دوخته بود. حرف نمی زد؛ نگاه نمی کرد اما من دردش را می دانستم.

-می دونم ازم دلخوری کوهیار.

آرام سرش را بالا گرفت و نگاه قهوه ای اش را به من دوخت. آب دهانم را با ترس قورت دادم و سعی کردم برای اولین بار کمی درکش کنم. لبانم را تر کردم و گفتم:

-می فهمم که وقتی گریه و زاری پایین منو برای جاوید دیدی چه حالی شدی و همینطور می فهمم که چون زخم جاوید یه نوع زخم سربازه که کاریش نمی شه کرد، نمی خوای بهم بتوپی ولی ازم عصبانی هستی و می فهمم که دلت می خواد لهم کنی. می دونم دلت می می خواد داد بزنی و حساب پس بگیری. میدونم که می خوای بهم بفهمونی که الان تویی که مالک منی. همه اشو می فهمم.

شده بود که من بغض صدای کوهیار را حس کنم اما هیچوقت رد اشک را در نگاهش ندیدم؛ تا آن شب. آن شب من در آن چهره ی موحش کابوس شب هایم چشم هایی را دیدم که رد ریزی از اشک بر آن افتاد. نفهمیدم چرا با چهره ی شکسته اش اشک در چشمان من هم حلقه زد و دیدم تار شد. دستش را رها کردم و به دو طرف صورتش چسبیدم.

-من مال توام کوهیار، فقط آروم بگیر. بسه؛ برای این بیست و چهار ساعت اخیرمون واقعا کافیه. دیگه نمی کشم که بحث کنم، دیگه فقط می خوام بینمون صلح بر قرار باشه.

فقط نگاهم کرد، حرف نمی زد. خندیدم و خودم را بالا کشیدم.

-حتی می فهمم که لام تا کام حرف نمی زنی که مبادا بغضت بشکنه.

اشک هایم جاری شدند و آرام لب روی لب هایش نهادم. چشم بست ولی نه من اورا بوسیدم و نه او مرا بوسید. همانطور که لبانش را حس می کردم زمزمه کردم:

-می شه منو رو این کانتر بنشونی؟

نفس عمیقی کشید و بعد دستانش را دورکمرم حلقه کرد. وقتی خواست بلندم کند بوسه ای ریز روی لب هایش نشاندم. مرا روی کانتر نشاند و نگاهش را دزدید. سپس باز خواست دستش را به سمت بطری ببرد که به دستش چنگ انداختم.

-نه.

مست، گیج و خمار نگاهم کرد.

-مگه نمی گی منو می فهمی؟

بطری را عقب کشیدم و گفتم:

-می فهمم.

دوباره خواست دستش را به سمت بطری دراز کند که آن را عقبتر کشیدم.

-اگه می فهمی ولم کن و بذار آروم بگیرم.

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و وقیحانه گفتم:

-با خودم آروم بگیر.

ساکت نگاهم کرد. حالش خراب بود و آوارگی از سراپایش می بارید.

-برات شعر می خونم که آروم بشی.

بغضش را فرو برد و منتظر نگاهم کرد. امیدوار زمزمه کردم:

-برات از کی بخونم؟

کلافه نفس عمیقی کشید و نگاهش را از من دزدید.

-هرکی.

سرش را جلوتر کشیدم و او مجبور شد که دستانش را دو طرفم روی کانتر تکیه بدهد. پیشانی ام را روی پیشانی اش نهادم و گفتم:

-هی اخماتو وا کن.

تغییر حالتی نداد و من بوسه ای بین دو ابرویش نشاندم.

-از چین ابروی تو دلم شور می زند

ابروانش بالا رفت و من نگاهم را به لب هایش دوختم.

-کاین تیغِ کج به خونِ که دارد اشاره ای

چشمانش را ریز کرد و من لب پایینش را به کام گرفتم. پلک روی هم نهادم و بوسیدمش. سپس کمی عقب کشیدم و گفتم:

-خودت منو می خوای کوهیار.

با کنجکاوی و بی قراری زمزمه کرد:

-خب؟

دلم می خواست منتظرش بگذارم و برای همین دوباره لبش را شکار کردم. این بار لب بالایش را به کام گرفتم و او نیز با بوسه ی کوتاهی همراهیم کرد. بازهم کمی فاصله گرفتم و نگاهش را بلعیدم.

-خب اینکه در ادامه شاعر می گه که گر نیست تاب سوختنت گرد ما مگرد.

با این مصرع تلخ خندید و در نگاهش می دیدم که خوشش آمده بود. نگاهم را از چشمانش به لب هایش سوق دادم.

خواستم مصرع بعدی را بگویم که به کمرم چنگ انداخت و من عرق سردی که بر کمرم نشست را به وضوح حس کردم. نگاهمان در سکوت در هم قفل بود کمی که اعماق وجودم را با نگاه نافذش کنکاش کرد، بوسه ای روی نوک بینی ام نشاند و من زمزمه کردم:

-کاتش زند به خرمن هستی شراره ای.

دست دیگرش را لای موهایم برد و به آن چنگ انداخت. ناله ام که بلند شد با لذت پلک روی هم گذاشت و سرم را جلوتر کشید. لبانش را به لاله ی گوشم چسباند و گفت:

-هست تاب سوختنم و گردت چو پروانه می گردم دختر جون.

دستانم را لای موهایش بردم و او دستی که روی کمرم نشانده بود را به سمت شلوارم برد.

-منم مثل شمع آب می شم.

گوشم را به دندان گرفت و سپس موهایم را به عقب کشید و مرا از روی کانتر پایین آورد. کمرم را محکم به کانتر کوبید که آه از نهادم برخاست و می فهمیدم که او مشکلی ندارد. وحشیگری اش وحشت را به دلم می ریخت. ترسان از رابطه ای مثل رابطه ی شب قبل از مهمانی زمزمه کردم:

-مگه غروب خوب نبودم؟

در حالی که گردنم را می بوسید و می بویید، زمزمه کرد:

-کمی، همیشه کمی.

نفسی عمیق کشیدم و کوتاه آمدم تا او به پیشروی اش ادامه دهد. او دستانش را پیش می برد و من احساس می کردم که روی هوا راه می روم. پلک بستم و خودم را به دست کوهیار همیشه تشنه سپردم. نوازشش کردم، بوسیدمش و هرچه می خواست برایش همانطور که در آغوشش ایستاده بودم فراهم کردم تا بفهمد که برای او هستم تا به خاطر جاوید دمار از روزگارم در نیاورد. درست بود که سکوت اختیار کرده بود اما کوهیار نبود اگر تلافی نکند. وقتی که صدای آلارم موبایلم بلند شد، توجهی نکرد اما من کمی به عقب هلش دادم.

-وقت فیس تایم با آیه اس.

به دو مچ دستم چسبید و آن دو را پشت بدنم برد.

با یک دست آن هارا پشت بدنم نگه داشت و دست دیگرش را به سمت شیشه ی حاوی کوکائینش راند. با ترس نگاهش کردم.

-نه، من نمی خوام.

در شیشه را انگشت شستش باز کرد و گفت:

-کی با تو کار داشت؟

دستانم را رها کرد که درجا به مچ دستش چسبیدم. و بی توجه به بالا تنه ی برهنه ام بدنم را دوباره مماس بدنش قرار دادم و نالیدم:

-بسه، اوردوز می کنی.

با دست خالی اش به موهایم چنگ انداخت؛ کمی سرم را عقب کشید و من جیغ ریزی کشیدم. کوهیار با نگاهی سرد و بی حس که چیزی از چهره اش خوانده نمی شد، شیشه را بالا آورد و روی گردنم خم کرد.

-می خوام رو گردن و ترقوه ها اسنیف کنم.

با انگشت اشاره اش به سر شیشه ضربه زد و ذره از آن گرد را روی گردن و ترقه ام ریخت. یخ زدم؛ احساس می کردم دیوانه تر شده و از اینکه باز هم این مواد را وارد بدنش کند می ترسیدم. کمی از مواد را روی گردن برهنه و ترقوه ام ریخت. از فشار روی موهایم کم کرد و بی توجه به موبایلم که داشت خودش را می کشت، سرش را به گردنم نزدیک کرد. بینی اش را به پوستم چسباند و نفسی عمیق کشید. بینی اش را تا روی ترقوه ام امتداد داد و بعد سرش را در گردنم فرو برد و یک آن تمام وجودم را محکم در آغوش کشید. بی حرکت ماندم تا خودش بالاخره رهایم کند. موهایش را باز کرد و سپس دستم را به سمت اتاق خواب کشید. برای بار آخر با نا امیدی گفتم:

-پس آیه چی؟

ایستاد و به سمتم برگشت. چنان دادی کشید که شیطان را در عمق جانش دیدم.

-گفتم بره به درک.

و دیگر تا اتاق تحمل نکرد. برشانه ام کوفت و من برای زمین نخوردن چند قدمی عقب رفتم. کوهیار کلافه دستی لای موهایش کشید و گفت:

-خوبی؟

انگار از اینکه لحظه ای با من بد تا کرد پشیمان شد. لبانم را تر کردم و سرم را چندبار پشت هم با عجز تکان دادم.

-آره.

روی دسته ی مبل پشت سرم نشستم و سعی کردم هرکاری کنم تا خشمگین نشود. موجودی که رو به رویم قرار داشت، شاید در رگ هایش همان مقدار کوکائین و الکلی درجریان بود که در دوازده سالگیم بود. آغوشم را به رویش گشودم و گفتم:

-هرچی تو بگی.

مرگ را با هردو قدمی که به سمتم برداشت نزدیکتر دیدم. به من رسید؛ به عقب هلم داد و وقتی روی کاناپه دراز کش شدم، روی بدنم خیمه زد. زمزمه کرد:

-بگو مال منی.

کلافه دستانم را دور گردنش حلقه زدم و سرش را به سمت خودم کشیدم.

-مال توام.

شاید می شد گفت این اتفاق آتش بس جنجال آن دو روز شد. شاید از شکنجه فیزیکی بهتر می نمود اما به معنای واقعی کلمه شکنجه روحی و روانی بود. کوهیار با همین عشوه ها، حربه ها و شراره های زنانه رام می شد. نه که احمق باشد؛ بلکه انقدر مرا می خواست و دوست داشت همه چیز طوری باشد که انگار من برای او هستم. من نیز چنین نشان می دادم؛ من برای کوهیار آریاتبار می شدم تا رها شوم.

***

-دیشب مگه کلی تهدید نکردی که راس ساعت آن شم؟ که اگه آن نشم کوهیار خانتون گوشمو می بره و فلان؟ پس چیشد؟

کلافه با پشت دست هایم پلک هایم را مالیدم؛ دوباره موبایل را در دست گرفتم و به چهره ی آرایش کرده و زیبای آیه زل زدم.

-چه خوشگل کردی.

پرحرص چشم درشت کرد.

-با توام.

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

-تو واسه سر کار رفتن انقدر چیتان فیتان کردی؟ امکان نداره. کجا می ری؟

چشمانش را در حدقه گرداند و سپس ویوی اتاق کار سهیلا را نشانم داد.

-ببین تو دفتر سهیلام و سرکارم. می گم بگو چیشد که دیشب کنسل شد؟ کوهیار پشیمونه؟

کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم که ملافه از رویم کنار رفت و کبودی گردنم در معرض دیدش قرار گرفت. باوحشت گفت:

-یا خود خدا.

در جایم نشستم و ملافه را دور بدنم پیچیدم.

-الان فهمیدی چرا کنسل شد؟

چهره اش را با انزجار جمع کرد و با نگرانی پرسید:

-خوبی؟

سعی کردم دردم را به روی خودم نیاورم. از روی کاناپه خم شدم و به نیم تنه ی مشکی ام چنگ انداختم.

-چرا نباشم؟

آیه مضطرب به منی که ملافه را کنار زدم و نیمه تنه ی مشکی رنگم را می پوشیدم زل زد.

-مثل اینکه خوب نیستی.

شلوارم را برداشتم و چانه ام را کج کردم. موبایل را روی میز به جا سیگاری تکیه دادم تا همراه با پوشیدن شلوارم آیه را هم ببینم.

-چرا خوب نباشم؟ مگه من آدم نیستم؟ کلی هم لذت بردم؛ شب خوبی بود.

آیه چشمانش را درشت کرد و بعد قیافه اش سرد شد. انگار فکر کرد کوهیار پشت دوربین هست و من دارم فیلم بازی می کنم که گفت:

-مگه نگفتی کوهیار خونه نیست؟

آخرین دکمه شلوارم را بستم و موهایم را پشت گوشم راندم.

-نیست خب.

آیه از لحن بیخیالم عاصی شد و جیغ کشید:

-اگه پیشت نیست پس انقدر جوابای سر بالا نده. نگو که عاشق کوهیار شدی که از خوابیدن باهاش لذت می بری.

با جیغ جیغش دست راستم را بالا بردم و روی گوشم گذاشتم. موبایل را برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم.

-هیش، چته سر آوردی؟ مگه من آدم نیستم؟ خب کارش خوبه دیگه.

با انزجار جیغ کشید:

-ایش چندش.

و قطع کرد. با حرص از دروغی که گفتم و شخصیتی که داشتم از خودم جلوه می دادم، موبایل را روی میز پرت کردم و در یخچال را گشودم. ظرف پنیر را برداشتم و بعد به سمت کابینت ها رفتم؛ در دومین کابینت را که باز کردم، نون تست را دیدم. به انقضایش نگاه کردم؛ دقیقا تا امروز بود. باصدای موبایلم نگاهم را از بسته ی نان برداشتم و به سمت میز رفتم. بادیدن تصویر آیه لبخند زدم. این دختر دلش نمی آمد،

تنهایم بگذارد. چاقویی برداشتم و نشستم. تماس را برقرار کردم و موبایل را به ظرف پنیر تکیه دادم.

-چیه؟

چشمانش را ریز کرد و گفت:

-دوربین و ببر سمت کبودیات.

وقتی پنیر کشیدن روی نان تمام شد، یک دستم لقمه را بر دهانم برد و دست دیگرم را روی کبودی تازه ام نشاندم.

-نمی خواد ببینی. چیزی نیست؛ از کبودیای چند روز پیشم بهتره.

خودم هنوز ندیده بودمش و حرف مفت می زدم. اضافه کردم:

-تازشم، بهش فحش نده. از دستش در رفت. خیلی هوامو داره.

آیه ناباور دست روی دهانش گذاشت و خواست غر بزند که باز گفتم:

-منظورم اینه که برای این چیزا فحش نده؛ برای مورد‌ای دیگه می تونی فحش بدی. در این مورد مستحق نیست؛ در زمینه های دیگه کاملا مستحق فحشه.

آیه هاج و واج گفت:

-آلا؟ چرا همه چیت تغییر کرده؟ حتی حرف زدنت؛ نمی دونم با لحن حرف زدنت بخندم یا گریه کنم.

لبانم را لوچ کردم و آخرین تکه ی نان تست را در دهانم چپاندم و نان بعدی را برداشتم.

-ولش کن منو. تو بهم بگو با آبد صحبت کردی؟

چهره اش سفت و سخت شد و این یعنی آبد را دیده بود. دست از کار کشیدم؛ نان را روی میز رها کردم و آرنج هایم را به آن تکیه دادم. به جلو خم شدم و غریدم:

-الحق و الانصاف دقیق بهم بگو چیا گفتین.

همان لحظه صدای خانمی آمد که به انگلیسی از آیه خواست همراهش برود و آیه هم از خداخواسته گفت:

-باید برم؛ بعدا حرف می زنیم. بای.

و تماس را قطع کرد. کمی به صفحه ی موبایل خیره شدم و بعد لقمه ام را روی میز رها کردم. به صندلی تکیه دادم و به اطرافم زل زدم. اینکه من در این نقطه قرار داشتم یک مسب بیشتر نداشت و آن هم تصمیمات احماقانه ی آیه بود؛ آیه ای که تا می خواستم به او تکیه کنم پر می کشید. کلافه از جای برخاستم و به سمت آینه رفتم. کبودی های گردنم درست مثل چند روز پیش بودند با حرص به موهایم چنگ انداختم و به سمت پنجره ی قدی سالن رفتم. پیشانی ام را به شیشه چسباندم و به منظره ی دریا زل زدم. باید دست به کار می شدم. از تن دادن به رابطه های مضحک و رنج آور با کوهیار آن هم در ازای هیچ خسته بودم. دلم می خواست زودتر این داستان تمام بشود. دوست داشتم رها و آزاد به آغوش مادرم پناه ببرم. غرق در فکر همین نیاز های کوچک به سمت تبلتم رفتم تا آن را چک کنم. از بعد از بحث آن شب با سهیلا هیچ کاری را برایم ایمیل نکرده بود و این یعنی شدید دلخور است. اهمیتی هم نداشت؛ به زودی او کنار می رفت. در کارهای عقب مانده ی قبلی غرق شدم و آن ها را به اتمام رساندم. وقتی سرم را بلند کردم هوا تاریک شده بود. فضای خالی معده ام طغیان کرده

بود و هرچه را که نداشت به سمت مری ام سوق می داد. با کلافگی به معده ی دردناکم چسبیدم و از جای برخاستم. وارد سالن تاریک شدم و چراغ را روشن کردم.

با روشن کردن چراغ یکه خورده یک قدم به عقب برداشتم. با دیدن مردی که روی مبل بود وحشت زده دستم را روی قفسه ی سینه ام نهادم و پس از آنالایز کردن شرایط، نفسی عمیق کشیدم.

-کوهیار؟

سرش را به پشتی مبل تکیه داده و چشم بسته بود. با شنیدن صدایم چشمانش را گشود و زمزمه کرد:

-جانم؟

و پکی به سیگارش زد. کت و شلوار تنش و سیگار روشنش نشان از این داشت که تازه آمده است اما بازهم پرسیدم:

-کی اومدی تو؟

به دود سیگار خیره شد و زمزمه کرد:

-همین الان.

با احتیاط به سمتش رفتم و او آغوشش را برای من بینوا گشود.

-چه بی سر و صدا.

سکوت کرد و من کنارش نشستم و در آغوشش لم دادم. کمی که سرم را نوازش کرد و در آرامش سیگارش را کشید، ته مانده ی سیگار را در جا سیگاری خاموش کرد و بی مقدمه گفت:

-با خواهرت صحبتامو کردم.

سرم را که روی سینه اش قرار داشت، بالا گرفتم تا چهره اش را ببینم.

-خب؟

لبش را روی پیشانی ام نهاد و زمزمه کرد.

-همه چیز اوکیه به جز یه مورد.

بر پیشانی ام بوسه ای نشاند و من از او فاصله گرفتم.

-سهیلا؟

کوهیار کش و قوسی به بدنش داد.

-آره سهیلا.

خودم هم می خواستم امشب همین بحث را پیش بکشم که خداراشکر آیه بالاخره دست جنباند.

کوهیار کمی تکیه اش را از کاناپه برداشت و کتش را از تن خارج کرد.

-باید فرداشب کارشو تموم کنیم.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:
-به لطف تو شاها دبی رو مدیریت می کنه و واسه آیه افراد مورد اعتماد سهیلا رو کنار می زنه. یعنی بهتون کمک می کنه. ماهم اینجا سهیلا رو خفه می کنیم.

نمی دانم چرا ناگاه زمزمه کردم:

-درست مثل پسرش.

کوهیار سرد و یخ نگاهم کرد و گفت:

-که چی الان؟

بغضم را فرو بردم و نگاهم را دزدیدم.

-نمی شه سهیلا رو نکشی و فقط برکنارش کنی؟

اول نگاهش رنگ گیجی گرفت و بعد از فهمیدن فهوای کلامم نگاهش سخت و نفوذناپذیر شد. با تکیه بر زانوانش ایستاد و به آشپزخانه اشاره زد.

-برات غذا خریدم؛ رو کانتره. خسته ام؛ می خوابم.

من که می دانستم او نمی خوابد و شب بیداری می کند اما به حال خودش رهایش کردم. به اتاقش رفت و من مشغول خوردن شدم.

کوهیار:

نیکزاد همیشه فرد وفا داری بود. وفاداری اعتماد می آورد و حس عمیق اعتماد، طبیعتا علاقمندی را به دنبال داشت. خیانت درد داشت اما آن حس خوب علاقمندی، میل و رغبت به خائن را از بین نمی برد. نمی شست و نمی رُفت. سهیلا نیکزاد انسانی بود که سال ها امین بود و سال ها می شد روی او حساب باز کرد اما در چشم به هم زدنی آن کوه وفاداری فرو ریخت و سزای آدم خائن کنار زدنش بود. خیانت درد داشت اما این کنار زدن ها هم دردناک بود. دردناکتر این بود که برای کنار زدن خائن غصه بخوری و این درد برای هر نوع خیانتی همینقدر سخت بود. انسان امین دیروز، خائن امروز و محو در نیستی فردا.
خواب در بیداری ذهن مریض آشفته حالم گم بود. هیچ چیز نمی خواستم جز تمام شدن؛ می خواستم زودتر به نقطه ی پایان برسم. من باشم و آلا؛ شاید در جزیره ای دور افتاده در این کره ی خاکی. همین ما دو نفر کافی بودیم. با صدای موبایلم روی تخت نشستم و به پیامک محمد زل زدم.

-سهیلا داره می ره؛ باید دست بجنبونیم. بیا.

کلافه نفسی عمیق کشیدم و از جای برخاستم. البته کمی هم زودتر که علتش را نمی دانستم. قرارمان برای دو ساعت دیگر بود و نمی فهمیدم چرا سهیلا عجله داشت. تمام هماهنگی ها را از شب قبل داخل همین اتاق انجام دادم و حال وقت رو به رو شدن با حقیقت بود؛ حقیقت محض کنار زدن دوستی چند ساله. یقه اسکی مشکی رنگ به تن کردم و شلواری همرنگ. اسلحه ام را به کمر بستم و با برداشتن موبایلم از آپارتمان بیرون زدم. دم ورودی ساختمان محمد به من ملحق شد و باهم، با پای پیاده، به سمت ویلای کوچکی، که در آن شهرک سوت و کور، سهیلا در آن مستقر بود، رفتیم. سهیلا را از دور دیدم که چطور مقتدر و سرحال به عصایش تکیه داده و نظاره گر بادیگاردش بود تا بارش را سوار ماشین کند. با دیدن ما لبخندی ملیح بر لب نشاند و دستش را با طمانینه بالا برد و برایمان تکان داد. دروغ بود اگر می گفتم دلم نلرزید. به نظرم باید تسلیم می شدم؛ تسلیم این خوی دردنده ی درونم که از من انتظار داشت بی دل باشم. من همه دل بودم و می لرزیدم. برایش سری تکان دادم که لحظاتی بعد کنارش فرار گرفتم. سهیلا دستش را سمتم دراز کرد و گفت:

-به به جناب آریاتبار.

دستش را در دست فشردم و با اینکه می دانستم به ماشین اشاره زدم.

-بری؟

او هم نگاهش را به ماشین مشکی رنگ دوخت.

-آره دیگه. بالاخره باید رفع زحمت کنم.

لبانم را روی هم فشردم و سکوت کردم. سهیلا نگاهم کرد که گفتم:

-می شه قبل رفتنت کمی صحبت کنیم؟

سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

-البته.

به داخل ویلا اشاره زدم و گفتم:

-لطفا تنها.

شانه ای بالا انداخت و به داخل ویلای کوچک اشاره زد.

-بفرما.

جلوتر از او به سمت در ورودی رفتم و در نیمه باز را کامل گشودم. خودم را کنار کشیدم تا اول سهیلا وارد شود و لحظه ای، فقط لحظه ای، به محمد اشاره زدم تا حواسش به نگهبان و راننده ی سهیلا باشد. محمد که دستش را روی ایرپادش نهاد،

فهمیدم دارد دستور می دهد تا نگهبانان خودمان نزدیک شوند. نگاهم را از آن ها گرفتم و پشت سر سهیلا وارد شدم. تنها خدمه ی ویلا به محض شنیدن صدای در به سالن آمد و پرسید:

-چیزی احتیاج دارین خانم؟

سهیلا دستش را درهوا به معنای نفی تکان داد و پالتوی بلندش را از تن خارج کرد. خطاب به من گفت:

-تو اتاق بریم؟

وقتی پالتویش را آویزان کرد، سرم را کمی تکان دادم.

-اگه بریم تو یه اتاق تا تنها باشیم بهتره.

سهیلا از خدا خواسته جلوتر از من حرکت کرد و از پله ها بالا رفتیم. در یکی از اتاق ها را گشود و وارد شد. با اکراه پشت سرش وارد شدم و در را بستم. به در بسته تکیه دادم و به او که منتظر به من خیره بود، زل زدم.

-خب جناب آریاتبار کوچک. حرف نمی زنی؟

آرام زمزمه کردم:

-آریاتبار کوچک کامیاره.

خندید و طبق انتظارم نزدیکم شد. من هم از خدا خواسته بی حرکت به در تکیه دادم. نزدیک شد و دو دستش را روی شانه هایم نهاد.

-آره انصافا به شما نمی خوره که بهت کوچیک بگن.

دستم را بالا آوردم و زیر چانه اش نهادم. نگاهش را به چشمانم دوخت که گفتم:

-جدیدا زیادی باهام حس نمی گیری؟

پر از عشوه خندید و گفت:

-می گیرم ولی تو حس نمی کنی این بار دلت نمی خواد که پسم بزنی؟

خونسرد سرم را خم کردم و دم گوشش بردم.

-از سنت خجالت نمی کشی؟

سوال را با سوال جواب می دادیم.

-به نظرت سن فقط یه عدد نیست؟

سرم را کمی عقب کشیدم و به چهره ی پر از عملش زل زدم. واقعا شبیه بیست و چهار ساله ها بود، پیشانی ام را روی پیشانی اش نهادم و زمزمه کردم:

-تنت بد می خاره نیکزاد. من واسه کار اینجا اومدم.

حرکت انگشتناش روی بدنم آغاز شد، ولی هیچ حسی را در من زنده نمی کرد.

-کارت رو هم می گی حالا.

آرام یک دستم را دور کمرش حلقه کردم و بدنش را مماس بدنم قرار دادم. همزمان دست دیگرم را به سمت اسلحه ام بردم و با بینی ام به بینی اش ضربه ای زدم.

-آره بعدا می گم.

لب که روی لب هایم نهاد، با عجز چشم بستم و بدون آنکه بفهمد اسلحه ام را بیرون کشیدم. مجبور بودم انقدر به او نزدیک باشم چون از هدفگیری های دقیق او خوب شنیده بودم. اگر از دور اسلحه می کشیدم ممکن بود او زودتر دست بجنباند. وقتی درست اسلحه را روی پهلویش گذاشتم و شلیک کردم، سوزشی شدید در پهلویم حس کردم.

-لعنتی.

صدای فریادم، با صدای شلیک گلوله و جیغ سهیلا در هم پیچید. به عقب هلش دادم و سهیلا روی زمین افتاد. به پهلویم چسبیدم و به خون ریزی شدید و چاقویی که جانم را می سوزاند، زل زدم. اگر دیر در شلیک کردن می جنبیدم، الان این چاقو در گردنم بود. به سهیلا زل زدم و نفس نفس زنان نالیدم:

-چطور فکر کردی با کشتن من می تونی از این شهرک بیرون بزنی؟

به پهلویش چسبیده بود و از درد به خود می پیچید. تیرم به خاطر عکس عمل سریعش فقط روی بدنش خراش انداخت اما همان هم برای سهیلا دردناک بود.

-می دونستم در نمی رم اما می خواسم با زدن شاهرگت انتقام پسرمو بگیرم.

باز هم خیانت و این بار چه کسی؟ چه کسی آمار عملیات امشب را به او داده بود؟ صدای تیر اندازی از بیرون بلند شد و من دیگر مجالی به او ندادم؛ با حرص تیری درست بین دو ابرویش نشاندم و پلک روی هم نهادم. با درد روی زمین نشستم و این بار صدای پای زن خدمتکار را شنیدم که به سمت اتاق می آمد. کمی از در فاصله و اسلحه ام را بالا گرفتم. در باز شد و همانطور که حدس می زدم زن اسلحه به دست وارد شد اول به رو به رویش زل زد و تا نگاهش به من پشت در افتاد، کارش تمام

شد. جسدش که روی بدنم افتاد، معده و روده ام به هم پیچید. درد امانم را بریده بود. نفسم به زور می آمد و می رفت. دست لرزانم را به سمت موبایلم بردم تا به محمد خبر بدهم. بیرون سکوت بود و سکوت. به دیوار پشت سرم تکیه دادم و همچنان سر خونین زن خدمتکار با موهای مشکی پر کلاغی بلندش روی پاهایم قرار داشت. دست لرزانم را نوازش وار لای موهایش بردم و منتظر، با دیدی تار، به صفحه زل زدم که همه چیز تاریک شد.

***

-داره پلکش تکون می خوره.

صدای هیجان زده ی کامیار بلند شد.

-این داداش منه. گفتم که هیچیش نمی شه. شیرمرده؛ شیرمرد.

پلک هایم را از روی هم برداشتم و وقتی دیدم واضح شد خندیدم. کامیار با ذوق سرم را در آغوش کشید و گفت:

-زنیکه ی پیرخرفت فقط یه خراش ساده روت انداخت. می تونم بگم آلا باهات بدتر کرده بود تا این سهیلا.

دستم را به جای زخمم گرفتم و تلاش کردم در جایم بنشینم. با چهره ای جمع شده و با کمک کامیار نشستم. در اتاقم در آپارتمان بودیم و محمد و کامیار کنارم نشسته بودند. خطاب به محمد پرسیدم:

-آلا خوبه؟

شانه ای بالا انداخت.

-از وقتی بیهوش پیدات کردم بالا سر توام. از اون خبری ندارم. گفتم شاید خودت بخوای بهش خبر اتفاقات رو بدی. هرچی باشه نقشه ی شماست.

متوجه ی زهر کلام محمد شدم؛ از اول با این نقشه سر ناسازگاری داشت.

موبایل کامیار زنگ خورد که گفت:

-تلفن.

و از اتاق بیرون زد. نگاهم را به پنجره قدی دوختم؛ از این زاویه فقط محیط شهرک مشخص بود و نه ساحل و دریا.

-ساعت چنده؟

محمد به موبایلش نگاه کرد.

-شش صبح.

سرم را چندباری تکان دادم و پرسیدم:

-چه خبر از دبی؟

محمد ایستاد و کش و قوسی به بدنش داد.

-کار شاها سختتره. گرفتن جون سه نفر تو یه شب اونم تو خواب کمی سخته. احتمالا خبرش تا یک ساعت دیگه بهمون برسه.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

-فهمیدی کی لومون داده؟ با آیه تماس گرفتی؟ آیه خوبه؟ نکنه شاها با سهیلا هماهنگ کرد که سهیلا اماده ی ضربه زدن به من بود؟ کله ی آیه رو که زیر آب نکردن؟

همان لحظه کامیار وارد اتاق شد و گفت:

-نه، آیه سالم و خوبه. همین الان پیام داد و از احوال اینجا پرسید.

تیز نگاهش کردم.

-چیزی که نگفتی؟

کامیار سرش را به نشانه نفی تکان داد.

-نه. هروقت شاها خبر داد، من هم به آیه خبر می دم.

نفسی عمیق از روی آسودگی کشیدم و به محمد زل زدم.

-فکر کنم این کامیار داره عاقل می شه.

محمد لبخند تلخی زد و گفت:

-آره.

سپس بعد از کمی فکر کردن گفت:

-ولی اما اگه...

سرم را به دو طرف تکان دادم و گفتم:

-ولی اما اگه چی؟

محمد لبانش را روی هم فشرد و با استیصال گفت:

-اگه شاها لوت نداده باشه چی؟

گیج گفتم:

-چی؟

محمد کلافه دستش را لای موهای خرمایی اش برد و نالید:

-کوهیار، اگه عروسک دست آلا شده باشی چی؟ متوجهی چقدر داری از رو احساسات پیش می ری؟ متوجهی داری یه ستون کل این دم و دستگاه رو می سپری به آیه؟ آیه ای که از وقتی یادمه دشمنته؟ اونم به خاطر آلا؟ داری چیکار می کنی؟ حواست به کارات هست؟

متوجه ی نگرانی اش بودم ولی حرفی برای قانع کردنش نداشتم. یک کلام، سرد و خشک جواب دادم:

-آره.

کلافه به سقف چشم دوخت و نفسی عمیق کشید.

-به قول معروف زمینی که با خون آبیاری شده، گندم نمی ده. آلا هیچوقت واسه تو نمی شه. شاید جسمش رو تا ابد کنارت داشته باشی اما اون روحش متعلق به آغوش تو نیست و نمی شه. دل اون خونه، چه انتظاری از دل خون داری؟

تند نگاهش کردم که از سر ناچاری دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت.

-باشه من سکوت می کنم اما حداقل تو فکر کن.

بی توجه به حرف های محمد، به کامیار زل زدم.

-حرکت کنیم که صبحونه رو ویلا باشیم.

پتویم را از روی پاهایم کنار و وقتی کامیار خواست کمکم کند، دستش را پس زدم. به سمت در رفتم و وقتی از کنار محمد رد می شدم، با شانه ام با حرص ضربه ای به شانه اش کوبیدم وقتی به ویلا رسیدیم. آرام از ماشین پیاده شدم و پهلویم را رها کردم.

-به کسی نمی گین که زخمیم.

کامیار که می خواست برای کمکم بیاید، یک قدم به عقب برداشت.

-حله.

وارد ویلا شدیم که عمه و نوشین به استقبالمان آمدند. فقط همین دو نفر از اتفاقات شب پیش خبر داشتند و به بقیه افراد خانه مربوط نمی شد. نوشین با سالم دیدنمان نفسی عیق از سر آسودگی کشید و به سمت من آمد. خودش را در آغوشم انداخت و من بدن نحیفش را سفت چسبیدم. کمی زخمم اذیت شد اما به روی خودم نیاوردم. سرم را خم کردم و لبانم را روی گوشش چسباندم.

-بخورمتون خاله جان؟

مشتی به سینه ام کوبید و عقب کشید. موهایش را پشت گوشش راند و گفت:

-نمی دونم چرا از دیشب اضطراب عجیبی داشتم؛ با اینکه هرروزت پر از خطره من دیشب اصلا خواب به چشمم نیومد.

چشمکی نثار محمد و کامیار کردم و خطاب به نوشین در حالی که به عمه دست می دادم گفتم:

-بابا یه مرگه دیگه حالا چرا بزرگش می کنین.

عمه زیر لب توبه استغفرالله ای گفت و نوشین خواست که اعتراض کند که کلافه گفتم:

-خیلی حرف می زنی نوشین؛ آلام رو می خوام.

نوشین خندید و دست به سینه گفت:

-آلات؟

لبانم را جمع کردم و با لحن لوسی که هنگام کشتن آدم ها سر به سرشان می گذاشتم، گفتم:

-آره آلام، آلای من. مرگ دوس داری خاله جون؟

نوشین با ترس یک قدم به عقب برداشت.

-حقا که کوهیاری. جات تیمارستانه روانپریش.

دیگر حوصله ام سر رفته بود، سرد و یخ خیره اش شدم که عمه به جای او گفت:

-تو ساحله. دیشب کلا تو خونه قدم می زد؛ آخرین بار هم تو ساحل دیدمش.

به سمت دری که از سالن به حیاط پشتی باز می شد می رفتم که بازهم صدای شوخی نوشین بلند شد.

-کبودتر از اینم بلدی؟

مکث کردم و کمی سرم را به سمتشان چرخاندم.

-چی؟

نوشین با خنده گفت:

-دختره رو سفید تحویل می گیری، سیاه تحویل می دی. خواستم بدونم درجه ی وحشی...

با سقلمه ی ملیحه به خود آمد و محمد و کامیار برای جلوگیری از قهقهه زدن لب گزیدند. من دوباره حرکت کردم. نمی فهمیدم چرا از دوباره کبود شدن بدن آلا خشنود بودم. انگار مهری بر بدنش داشت نشان از این که برای من است و این را همه می فهمیدند. وارد ایوان شدم و دیدم که پتو نازکی دور خودش پیچیده و دارد در ساحل قدم می زند. با دیدن من متوقف شد؛ به سمتم نیامد و فقط نگاهم کرد. موهای پر پشتش در بازی باد پیچ و تاب می خورد. بی قراری اش از دور هم مشخص بود. این بی قراری حالم را بد می کرد. حرف های محمد در سرم تکرار می شدند و من غرق در افکار پریشان مسموم محمد به سمت آلا قدم برداشتم. این آلا که رو به روی من قرار داشت، آلای قبل از آمدن آیه نبود. این آلا رگ خواب من دستش بود و من را تسلیم می کرد اما آنقدر تغییر نکرده بود که به مرگ کسی راضی باشد. آلا، اگر مرگ مرا می خواست، می گذاشت آیه چندین هفته پیش منی که بی جان در کلبه ی چوبی افتاده بودم

را بکشد. اگر آلا مرا به سهیلا فروخته باشد، قطعا علتش کشتن من نبود. نزدیکش که شدم به سمت آلاچیق رفت و روی یکی از صندلی هایش نشست. من هم راهم را به آن سمت کج کردم. وارد آلاچیق شدم، دستم را به سمت جیب داخلی کتم بردم و پاکت سیگارم را در آوردم. سیگار را به او هم تعارف کردم که از خدا خواسته لبه ی پتو را رها کرد و یک نخ برداشت. آرام زمزمه کرد:

-کشتیش؟

خودم یک نخ برداشتم و پاکت را به جیب داخلی پالتوی فوتر کرم رنگم برگرداندم.

سیگار را بین دو لبم نهادم و در جیب های دیگرم دنبال فندک گشتم. آلا تکرار کرد:

-کشتیش؟

همزمان با پیدا کردن فندک سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

-هوم.

فندک را به سمتش گرفتم اما او مات مانده بود. آدمیت سرش می شد دیگر؛ از مرگ کسی که مدت ها در خانه اش زندگی می کرد، ناراحت می شد. فندک را بالا گرفتم و سیگارم را روشن کردم. سپس سیگار خودم را از میان دو لبم گرفتم و یک قدم به سمت آلا برداشتم. سیگار خودم را کنار لبش نهادم که به خود آمد و آن را به لب گرفت و سپس سرش را عقب کشید. پک محکمی به سیگار زد و سپس با دو انگشتش سیگار را از میام لب هایش برداشت. دست دیگرش را بالا گرفت و گفت:

-بگیر.

یک نخ سیگار خودش را پس گرفتم و همان روشن کردم. فندک را به جیبم برگرداندم و دود سیگارم را پس از پک عمیقی بیرون فرستادم. به چشمان وحشی مظلوم این تنها

انسان تمام زندگی ام زل زدم. سرش را بالا گرفته بود، با چشمانی به خون نشسته سیگار می کشید و از پایین به من که درست مثل عجل معلق بالای سرش ایستاده بودم، زل زده بود. دست خالی ام را روی گونه اش نشاندم و با پشت دست شروع به نوازش صورت کوچکش کردم. چشم بست و اشک هایش جاری شد. کلافه موهایش را پشت گوشش راندم و پک دیگری به سیگارم زدم. نگاهم را به خانه دوختم. از دور نگاهشان را روی خودم حس می کردم اما اهمیتی نداشت. اجازه دادم آلا بگرید؛ چندین قطره که ریخت، خودش را کنترل کرد. چشم گشود؛ آخرین پکش را به سیگار نیمه سوخته زد و پرتش کرد. سیگارش را زیرپایم فشردم و دود سیگار خودم را بیرون فرستادم. دو لبه ی پتو را محکمتر دورش پیچیدم و غر زدم:

-سینه پهلو می کنی. این سرما و تو ساحل قدم زدن؟

چیزی نگفت؛ فقط نگاهش را از چشمانم گرفت و به دستانم دوخت. فکرش را می خاندم. داشت فکر می کرد که این دست ها جان چند نفر را گرفته اند. کلافه اخرین پک را زدم و سیگار خودم را هم زیر پایم فشردم.

نفسی عمیق کشیدم و با دو دستم صورت ظریفش را قاب گرفتم. کمی خم شدم و زمزمه وار پرسیدم:

-الان چته؟ چرا عادت نمی کنی؟

دوباره به چشمانم زل زد، با صدایی خش برداشته نالید:

-به چندتا چیز عادت کنم؟

نگاه درست مثل کلامش تلخ بود. پهلویم می سوخت و از دردش کلافه بودم. سعی کردم کلافگی ام را بروز ندهم؛ لبانم را تر کردم و گفتم:

-فردا قراره پیش مادرت ببرمت.

سرد جواب داد:

-چه توفیری داره؟

این رفتارش سوال ذهنم را گنده تر می کرد اما تهمتی نمی زدم تا خبری از شاها برسد. صورتش را نوازش کردم و بیشتر خم شدم. فارغ از نگاه های اندکی که روی ما بود، لبانش را به کام گرفتم. همراهی نکرد اما پسم هم نزد. کمی فاصله گرفتم و گفتم:

-بغل مادرت بهت آرامش می ده. یعنی چی که توفیری نداره؟

چشمانش لبالب پر از اشک و قلب من فشرده شد. دنبال حرفی برای تسکینش می گشتم که صدای موبایلم بلند شد. صاف ایستادم و از جیبم آن را خارج کردم. با دیدن اسم محمد سریع جواب دادم:

-بله؟

سریع و خلاصه گزارش داد:

-شاها خبر داد که همه چی طبق نقشه پیش رفت. کامیار هم خبرای این طرف رو به آیه داد.

به نگاه کنجکاو آلا زل زدم و به محمد گفتم:

-حله.

و قطع کردم. موبایل را در جیبم فرو بردم و کف دستانم را به هم مالیدم.

-چیشد؟

به نگاه پرسشگرش زل زدم.

-همه چیز طبق میلت پیش رفت.

به وضوح لرزشی که به جانش افتاد را دیدم و این یعنی راه درسای را برای شکستنش انتخاب کردم. باید او را می شکستم تا حقیقت را بفهمم.

-به خاطرت سهیلا و سه تا از نزدکیترینا‌شو به درک واصل کردم و خواهرت هم به زودی مسئولیت هاشو به عهده می گیره. حالا دیدی به خاطرت چه کارا که نمی کنم؟

لرزشش بیشتر شد و من با چشمان ریز شده به او و عکس العمل هایش زل زدم. دستانش را بالا برد و ناخن هایش را به دندان گرفت. وحشت از سر و رویش می بارید. کنارش نشستم و دستش را از دهانش دور کردم.

-چرا می لرزی دخترجون؟ مگه همینو نمی خواستی؟

ابتدا دستانم پس زد و سپس همزمان با ایستادن پتور را از دورش باز کرد.

-من باید بخوابم.

می خواست فرار کند، خواست از آلاچیق خارج شود که برخاستم و به بازویش چسبیدم. او را به سمت خودم و از پشت در آغوش کشیدم. یک دستم را دور کمرش و دست دیگرم را آرام دور گلویش حلقه کردم. سرم را از پشت در گردنش فرو بردم و نفس کشیدم. می لرزید و گویی ترس در وجودش می رقصید. لبانم را به گوشش چسباندم و زمزمه کردم:

-به عقلت نرسید که با لو دادنم حکم مرگمو امضا می کنی؟

به آنی تمام لرزشش از بین رفت؛ یکه خورد و حتی لحظاتی نفس هم نکشید. وقتی مغزش درک کرد که لو رفته است، همراه با لرزشش، سکسه اش گرفت. با ترس خواست به سمتم برگردد که مانع اش شدم. محکمتر به او چسبیدم و او دستان لرزانش را بالا برد و روی دستم که دور گلویش پیچیده بود، نهاد.

-کوهیار...

دم گوشش غریدم:

-زهر مار و کوهیار. چرا بی حرکت و آروم یه گوشه نمی تمرگی؟

صدای برخورد های دندان هایش به هم بلند شد. کلافه او را به سمت خودم برگرداندم و به چانه ی لرزانش چنگ انداختم.

-می دونی از صدقه سری تو دیشب تا صبح بیهوش بودم؟ که شاید الان چاقو تو گردنم خورده بود، نه پهلوم؟

وحشتزده چشمانش درشت شد و سعی کرد خودش را از دستم برهاند.

-کوهیار، توضیح...

چشمانم سیاهی رفت که رهایش کردم. قدمی به عقب برداشتم به ستون آلاچیق تکیه دادم، کلافه موهایم را باز کردم و نالیدم:

-توضیح بده.

نگران به وضعم زل زد و نالید:

-خوبی؟

از بین دندان هایم غریدم:

-توضیح.

با اضطراب دستانش را در هم قفل کرد و نالید:

-خب دلم نمی خواست یه نفر به خاطر من بمیره.

و بعد از گفتن این حرف گریست. با صدای بلند به هق هق افتاد. چند مشت آرام به قفسه سینه اش کوبید و گفت:

-وقتی برای اینکه نترسم منو اینجا فرستادی، دیدم در توانم نیست که مسبب مرگ کسی باشم. بهش زنگ زدم و گفتم که فرار کنه.

به بلور بافتش چنگ انداخت و یقه اش را کمی پایینتر کشید تا بهتر نفس بکشد.

-به خدا... به خدا...

زاری اش اوج گرفت و جیغ کشید تا راه نفس باز شود.

-نمی خواستم بهت آسیب بزنه؛ فقط گفتم که فرار کنه.

خم شد و زار زد. نمی فهمیدم این خباثت از کجا منشاء می گرفت اما گفتم:

-مسبب مرگ چهار نفر، تو یه شب، شدی؛ نه یه نفر.

و همین باعث شد تمام مقاومتش بشکند و روی زمین بیفتد. خودم هم همین را می خواستم؛ می خواستم کمی هم که شده از شر تمام فشار هایی که این چند روز بر شانه هایش سنگینی می کرد، رها شود.

آلا هم رها شد؛ نشست و گریست. طوری مویه می کرد که وقتی سرم را به سمت ساختمان برگرداندم بر روی ایوان و یا تراس اتاق ها تمام اعضای خانواده ام را می دیدم که با نگرانی بیرون زدند و مارا می نگرند. انوشه خواست به سمتمان بیاید ولی نوشین جلودارش شد. دوباره نگاهم را به آلا دوختم و گفتم:

-گریه نداره که، قدرت می خواستی؛ خب همینه دیگه. برای اینکه با کثافت کنار بیای باید کثیف شی.

سرش را بین دو دستش گرفت و زار زد.

-کوهیار، نمی تونم. دیگه نمی تونم کثیفتر شم. خسته ام؛ می خوام تموم شم.

دلم می خواست کنارش بنشینم و بگویم من هم همینطور دخترک، من هم همینطور اما فقط نگاهش کردم تا بگرید بلکه کمی آسوده شود.

-سهیلا آدم خوبی بود؟

به بافتش چنگ انداخت و نالید:

-چه ربطی داره؟ آدم که بود، نبود؟

نگاه معصومش که هق هق کنان منتظر جوابم بود، توانم را از کف برد. یک قدم به سمتش برداشتم که خودش را با ترس روی زمین به عقب کشید.

-نه، نه. به خدا خواستم قاتل نباشم.

کنارش روی یک پا زانو زدم و گفتم:

-نترس.

سکسه اش بند آمد ولی چشمانش سرخ سرخ، زیر چشمانش گود و لپ هایش قرمز بودند. دستم را پشت گردنش بردم و سرش را به سمت سینه ام کشاندم که خودش بیشتر خودش را در آغوشم فرو برد.

-آلا، تو تصمیم قتل رو نگرفتی. من گرفتم، من کشتم، من قاتلم. تو پاکی، دستات پاکه و بهت قول می دم پاک هم بمونه. باشه؟

همین دلداری کوچک و به موقع باعث شد به پیراهنم چنگ بیندازد و گریه را از سر بگیرد. های هایی که غم را در دلم سرازیر می کرد. کاش می توانستم روزی روحی شاد و شنگول در این کالبد ببینم.

محکم در آغوشش کشیدم و تا زمانی که آرام نگرفت، رهایش نکردم. نفهمیدم چقدر در آغوشم گریست که آرام شد. کمی دستانم را شل کردم و سرم را خم کردم تا چهره اش را ببینم. چشمانش باز و نگاهش را به زمین دوخته بود. بوسه ای روی فرق سرش نشاندم که تکانی خورد. دستش را روی پهلوی راستم نشاند و با صدایی خش دار زمزمه کرد:

-اینجاست؟

باز هم بوسه ای روی سرش نشاندم و گفتم:

-نه، سمت چپه. دست دیگرش را به سمت زخمم سوق داد و آرام دستش را آنجا نهاد.

-بچه که بودم اگه جاییم زخم می شد، مامانم می گفت بیا بوسش کنم، خوب بشه. تازه حتی آیه و آبد رو هم مجبور می کردم تا زخممو ببوسن شاید زودتر خوب بشه.

موهایش را از روی صورتش کنار زدم و مشغول پاک کردن اشک هایش شدنم.

-تموم روحم زخمیه کوهیار. با چندتا بوسه خوب می شم؟

بغضم را فرو بردم و او آرام زخمم را نوازش کرد.

-کاش زخم توهم با بوس خوب می شد.

خندیدم و بوسه ای روی پیشانی اش نشاندم.

-من تو بوسم کنی خوب که سهله، پرنده هم می شم.

نخندید و جدی و بی شوخی پرسید:

-بوسش کنم؟

چشمانم درشت شدند و نالیدم:

-خوبی؟

سرش را بابغض به دو طرف تکان داد و صادقانه جوابم را داد:

-نه.

سپس سرش را پایین انداخت و به زخمم زل زد.

- خودم یه زخم پشتت کاشتم، باعث این هم شدم که یه زخم رو پهلوت بشینه. من خیلی بدجنسم.

سپس نگاهم کرد و عاجزانه گفت:

-ببخشید.

من از دل پاک این دختر خجالت می کشیدم. خجل نگاهم را دزدیدم و گفتم:

-نه زخممو نبوس. بذار همینقدر دینم گردنت باشه. همونطور که این همه دین تو به گردن منه. بذار خوب نشه، چون من نمی تونم روحتو ببوسم که خوب بشی. ایتطور درسته یر به یر نمی شه اما صفر هم نیستی.

چانه اش لرزید و نالید:

-جونم داره می سوزه کوهیار.

کلام بعدی اش را می دانستم. می خواست حرف از آزادی بزند و تا دهانش را باز کردز لبانش را به کام گرفتم و چشم بستم. هرکاری کرد تا رهایش کنم، نکردم. ذره به ذره ی جانش را با بوسه هایم مکیدم. برایم اهمیتی نداشت که نگاه ها روی ماست، فقط می خواستم آلا حرف از رفتن نزند. وقتی که نفس کم آورد رهایش کردم. میان نفس نفس زدن هایش رهایش کردم و گفتم:

-پاشو بریم.

جان نداشت و تکانی نخورد. اورا در آغوشم کشیدم و دستانم را زیر پاهایش بردم. با وجود تمام دردم اورا بلند کردم و به سمت اتاقش حرکت کردم.

-کوهیار؟

جواب ندادم که گفت:

-می خوام فردا مامانمو ببینم.

محبوبه که روی ایوان بود، در اتاق را برایم باز کرد و زودتر من وارد شد و سریع پتوی تخت را کنار زد. وقتی آلا را روی تخت گذاشتم، خطاب به او گفتم:

-دستت طلا برو.

خارج شد و در را بست. پتو را روی تن نحیف آلا که کشیدم،با حس گرما تازه بدنش شروع به لرزیدن کرد. انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید بالا بردم و غریدم:

-مریض شدی، نشدیا.

چشمانش را بست. کنارش نشستم و دستش را در دستم گرفتم.

-تموم سعیم رو می کنم فردا مامانتو ببینی.

به لبخندی کج و معوج اکتفا کرد. وقتی خوابش برد از جا برخاستم و از اتاق بیرون زدم. به محض رسیدنم به سالن پذیرایی، محمد به سمتم آمد؛ باهم به سمت سالن غذاخوری می رفتیم که گفت:

-برنامه ی بعدیت؟

وارد راهرو شدیم که گفتم:

-آیه رو اینجا بیارین.

آلا:

به ماشین کوهیار تکیه داده و به نانوایی زل زده بودم. غم عجیبی در دلم سنگینی می کرد. دلم می خواست خودم را در آغوش مادر و لا به لای چادر هایش گم کنم. کوهیار که از دور پیدایش شد، دو قهوه در دست داشت. به من رسید و یکی از قهوه ها را به دستم داد. با اضطراب جرعه ای نوشیدم و با همان صدای دو رگه ام که نتیجه ی زاری و مویه های دیروزم بود، نالیدم:

-اگه نیاد چی؟

درست مثل خودم به ماشین تکیه داد و گفت:

-فردا دوباره می آیم.

نگاهش کردم که مطمئن تر گفت:

-خواهرتم به زودی می آد.

لبانم را تر کردم و گفتم:

-دو روزه ازش خبر ندارم.

جرعه ای نوشید و نگاهش را به مسیر احتمالی مادر دوخت.

-در کمال تعجب من خبر دارم؛ حالش خوبه. احتمالا فرداشب یا پس فردا ایران باشه.

نفسی عمیق کشیدم و نگاهم را به جایی دوختم که کوهیار به آن خیره بود.

-خوبه. پس...

با دیدن آدمی که از کوچه بیرون زد و وارد خیابان شد دهانم باز ماند و فقط گفتم:

-نه.

کوهیار ظرف یکبار مصرفش را در جوی پرت کرد و به چهره ام زل زد.

-چی نه؟

وقتی نگاه آبد هم به من افتاد به بازوی کوهیار چنگ انداختم.

-آبد. بریم.

سریع به سمت در کمک راننده رفتم و در همان حال دیدم که کوهیار سر چرخاند. در را باز کردم و نگاهم را از کوهیار به آبد دادم که با دیدن ما پا تند کرد. وقتی من نشستم و کوهیار به سمت صندلی راننده رفت، آبد دوید. کوهیار نشست، ماشین را روشن و قفل کرد. درست وقتی که پایش را روی پدال گاز گذاشت، نوک انگشتان آبد با ضرب به ماشین برخورد کرد و من با ترس جیغ کشیدم. کوهیار حرکت کرد و از آینه دیدم که ماشین پشت سرمان هم حرکت کرد. آبد چند قدمی پشت سرمان دوید و بعد ایستاد و به دو طرف سرش چسبید. تا آبد از دیدمان خارج شود نگاهش کردم و ویتی از دیدراسم محو شد، نفس نفس زنان به کوهیار چشم دوختم. محکم به دستم چسبید و آن را فشرد.

-آروم باش؛ من هستم. هیچکارت نمی تونه بکنه.

لب هایم را محکم روی هم فشردم و به جلو زل زدم.

-الانم اگه در رفتم برای این بود که می دونم دلت نمی خواست بزنم له و لورده اش کنم.

بغضم را فرو بردم و فشاری به دستش وارد کردم. به اطرافم زل زدم و نالیدم:

-مامانم رو می خوام.

دستی به سرم کشید و با لحنی تسکین دهنده گفت:

-فردا می بینیش.

اشک هایم که جاری شدند را با پشت دست پاکشان کردم و زمزمه کردم:

-نه، آبد دیگه نمی ذاره اون بیاد نون بخره. فهمید برای مامان اینجام.

کوهیار دستم را رها کرد و کنار زد. ماشین را خاموش نکرده به سمتم برگشت و خیره نگاهم کرد.

-چیه؟

دست به سینه به در ماشین تکیه داد تا خوب نگاهم کند.

-به من نگاه کن آلا.

بی رمق نگاهش کردم و پرسیدم:

-خب که چی؟

کلافه دستی به صورتش کشید و همراه با نفسی عمیق به سمتم متمایل شد.

-من کی حرفی زدم و پاش نموندم؟ تو فردا مامانتو می بینی.

لب پایینم را گزیدم و نالیدم:

-آخه چطوری؟

به چانه ام چسبید و سرم را جلو کشید.

-چطوریش به تو ربطی نداره. فردا می بینش؛ پس دیگه اشکاتو نبینم. خب؟

فاصله ی صورتتمان باهم چند سانتی متر بود که نالیدم:

-نترسونش.

لبانش را تر و زمزمه کرد:

-خودم کارمو بلدم؛ تو نترس.

سپس لب هایم را به کام گرفت. بوسه هایش با آرامش همراه بود و فقط محض آرام کردنم، آن ها را به لب هایم می بخشید. کمی فاصله گرفت و به عمق چشمانم زل زد.

-تا من هستم از هیچ چیز نترس؛ نه از آبد نه از ندیدن مادرت.

نگاهم را از او گرفتم و به خیابان دادم.

-تو خودت ترس بزرگ زندگی منی.

کوهیار سر جایش صاف نشست و دوباره شروع به حرکت کرد.

-انصافا حق داری. من خودم گاهی از خودم می ترسم.

نگاهش کردم که گفت:

-ولی حق نداری به جز من از کس دیگه ای بترسی.

دستانم بی اراده مشت شدند و او دقتش را به رانندگی اش داد.

-اینطور نیست که فقط منو دوست داشته باشی که، پس حداقل فقط از من بترس.

سر تاسفی تکان دادم و با چشم غره رفتن از او چشم برداشتم. این مرد دیوانه بود و من فقط لحظه شماری می کردم تا از شرش خلاص شوم. کمی که گذشت متوجه شدم به سمت ساحل نمی رود.

-کجا می ریم؟

نیم نگاهی انداخت و گفت:

-بالا.

گیج پرسیدم:

-بالا؟

خندید و گفت:

-تو حومه ی شهر بعدی، یه ییلاقی هست که رستوران خیلی جذابی داره. هم نهار می خوریم، هم از اون بالا شهر رو که زیر پامونه نگاه می کنیم.

لبم را کج کردم و شانه ای بالا انداختم.

-ولی اینطور که تو می گی، انگار تو شب قشنگتره.

دستم را در دست گرفت و بالا برد. بوسه ای روی آن نشاند و گفت:

-اگه خوشت اومد، دفعه ی بعد تو شب می ریم.

بعد از نیم ساعت به شهر مقصد رسیدیم و چهل دقیقه بعد به رستوران. رستورانی در هوای بکر، جنگل و ارتفاع که فضای بسیار عاشقانه و رمانتیکی را رقم می زد. وقتی پیاده شدیم، ماشین بادیگارد های کوهیار که پشت سرمان بودند، را دیدم.

-اینا هیچوقت تنهات نمی ذارن. نه؟

کوهیار دستم را گرفت و باهم دست به دست وارد رستوران شدیم.

-می دونی کشتن من، بی سر و صدا، چقدر راحته؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-بدم می آد که از آدم کشتن عین آب خوردن حرف می زنین.

سکوت کرد و وارد شدیم. کل دیوار های رستوران شیشه ای بود و کوهیار دستم را به سمت دنج ترین جا با بهترین ویو کشاند. تازه متوجه دست هایمان شدم.

-چه عحب شما از اینکه رابطمون لو بره هراسی نداری.

خندید و صندلی را برایم عقب کشید.

-آخه یه دختر شیطونی چند شب پیش رابطمون رو به بزرگترین رقیبم لو داده و چیزی برای هراس وجود نداره.

لب گزیدم و سکوت را ترجیح دادم. کوهیار روی صندلی مقابلم نشست و با خنده سر تکان داد.

-چیشد؟ چرا ساکت شدی؟

نگاهم را از چهار بادیگاردی که پشت سر کوهیار پشت میز بغلی نشستند، گرفتم و وقیحانه گفتم:

-حرفی ندارم خب.

کوهیار دست در جیب داخلی پالتویش برد و جعبه ی سیگارش را در آورد.

-چون لومون دادی امروز بیرون اومدیم دیگه. مگه تاحالا باهم جایی رتفه بودیم؟

شانه ای بالا انداختم و او به من سیگار تعارف کرد که یک نخ برداشتم.

-رسما از راه به درم کردی.

یک نخ سیگار بین دو لبش نهاد و گفت:

-و از این کارم بسیار راضیم.

دستم را به سمتش دراز کردم.

-فندک.

فندک را اول به من داد که بعد از روشن کردن سیگارم، آن را روی میز، به سمت خودش، سراندم.

-مرسی.

درست وقتی کوهیار پک اولش را به سیگار زد، گارسون به سمتمان آمد و با خوشرویی گفت:

-سلام خوش اومدین.

هردو با سردی سر تکان دادیم، دو عدد منو روی میز گذاشت و سپس گفت:

-ببخشید اگر می خواین سیگار بکشید باید بیرون بشینید؛ داخل سیگار ممنوعه.

کوهیار یک منو را به سمت من گرفت و دیگری را خودش برداشت. بی توجه به پسرک در حالی که به منو نگاه می کرد، خطاب به من گفت:

-چی می خوری؟

هنوز منو را باز نکرده و هاج و واج به قیافه ی متعجب پسر و رفتار کوهیار زل زده بودم.

-آقا، ببخشید با شمام.

کوهیار نگاهم کرد.

-هنوز باز نکردی که.

نمی دانم چرا از این بی ادبی زورگویانه اش خوشم آمد. پک محکمی به سیگار زدم و دودش را از سینه بیرون دادم. سیگار را میان دو انگشتم گرفتم و به منو نگاهی انداختم.

-منوی فست فودشو دوست دارم.

کوهیار خواست جوابم را بدهد که صدای پسر کمی بالا رفت و نگاه رادیگارد ها روی ما آمد.

-با شمام.

این بار کوهیار سر بالا گرفت و چنان خصمانه به پسرک زل زد که خون در رگ های من خشک شد. وقتی هرچهار بادیگارد، با نگاه خصمانه ی کوهیار به پسرک، برخاستند، با تته پته خواستم مداخله کنم که کوهیار دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد.

لال شدم و هیچ چیز نگفتم. کوهیار هم هیچ چیز نمی گفت و فقط پسرک را نگاه می کرد. پسرک که نگاهش به چهار غولل تشن مشکی پوش افتاد، کمی لبانش را روی هم فشرد و عقب کشید. شرمگین نگاهم را در اطراف رستوران گرداندم؛ همه به ما نگاه می کردند. نگاهم را به کوهیار دادم و گفتم:

-اگه پلیس خبر کنن چی؟

منو را بست و روی میز گذاشت.

-نمی کنن. صاحب رستوران آشنامه.

ابروانم بالا رفت که به باقی مانده ی سیگارش زل زد و کلافه گفت:

-زیرسیگاری ندارن!

سپس سیگارش را روی زمین انداخت. من هم خندیدم و این کار را کردم.

-داری حسابی مثل خودت بیشعورم می کنی.

کاملا جدی نگاهم کرد.

-بهت نمی خوره که بدت اومده باشه.

با خجالت لب گزیدم و منو را روی میز، درست روی منوی او گذاشتم.

-اولین قرار جالبی شد ولی.

کوهیار خندید و خواست چیزی بگوید که صدای کسی آمد.

-جناب آریاتبار، من عذرخواهی می کنم.

کوهیار بی آنکه از جای برخیزد به مرد آراسته و سن بالایی که نزدمان آمد، زل زد که از آنجایی که پسرک گارسون پشت سرش آمده بود، حدس می زدم صاحب رستوران باشد.

-شما چرا؟ این اقا باید عذر بخواد.

پسرک اخمی به پیشانی نشاند که انگار نیت عذرخواهی کردن نداشت. مرد دستش را پشت شانه ی پسرک نهاد و او را به عذرخواهی تشویق کرد.

-این پسر تازه کاره و برای همین شمارو نمی شناخت.

پسرک نگاهی خصمانه به مرد انداخت؛ گویا اصلا از قسمت عذرخواهی خوشش نیامده بود. حق هم داشت، او فقط وظیفه اش را انجام داده بود. کوهیار چیزی در جواب پیرمرد نگفت و فقط در انتظار عذرخواهی به پسرک خیره ماند. نگرانی و آشفتگی را در چشمان مرد صاحب رستوران می دیدم؛ قطعا کوهیار قبلا از او زهرچشم گرفته بود که این چنین می ترسید. پسرک بالاخره کوتاه آمد و گفت:

-عذر می خوام.

کوهیار لبخند زد؛ درجا هردو منو را برداشت و به سمتش دراز کرد.

-پس همراه با غذا، جاسیگاری هم برامون بیار.

سپس به من نگاه کرد و گفت:

-سفارشت؟

این مرد احساس پادشاهی می کرد و من حتی مثالش را هم ندیده بودم. مثل اینکه باید عادت می کردم؛ پس مشغول سفارش دادن شدم و بعد از سفارش کوهیار آن دو رفتند.

-کسی تاحالا بهت گفته بود، خیلی وقیحی؟

سرش را تکانی داد و گفت:

-آره خیلی بهم می گن.

سرتاسفی تکان دادم و گفتم:

-خری.

پر صلابت پرسید:

-بله؟

لبانم را تر کردم و با ترس نگاهش کردم.

-هیچی.

ابروانش را بالا برد و گفت:

-آهان، که هیچی.

لب گزیدم که ناگهانی گفت:

-دوست دارم آلا.

سر بالا گرفتم و پرسشگر نگاهش کردم.

-چرا یهویی؟

شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

-دوست داشتم.

درست با لحنی مثل خودش گفتم:

-آهان، که دوست داشتی.

کمی به جلو متمایل شد و دستانش را به میز تکیه داد.

-می شه یه سوال بپرسم؟

نگاهم را به منظره ی شهر دادم.

-بپرس.

لبانش را تر کرد و همزمان با اینکه دستش را به ریشش می کشید، نگاهش را از من دزدید و به بیرون داد.

-تاحالا به دوست داشتن من فکر کردی؟

به نیم رخش زل زدم. باید چه می گفتم؟ واقعا از من انتظار دوست داشتن داشت؟ آب دهانم را قورت دادم و فقط نگاهش کردم. کمی که بینمان سکوت حاکم ماند، بالاخره کوهیار نگاهم کرد. همراه با تلخندی گفت:

-نه؟

از داخل لپ هایم را گزیدم و پس از کشیدن نفس عمیقی گفتم:

-فکر کردن که فکر کردم که.

مشتاق پرسید:

-خب؟

سرکش به چشمانش زل زدم و حرف دلم را بر زبان راندم.

-صادقانه باید بگم من من هیچوقت نمی تونم دوست داشته باشم. وقتی به دوست داشتنت فکر می کنم می بینم که هیچ جایی تو دلم نیست که بتونم به دوست داشتن تو اختصاصش بدم.

نگاهش شکست و فقط نگاهم کرد. تلخ نگاه کرد؛ نگاهی عاجز و شاید هم پربغض. آب دهانش را که قورت داد با وجود ریش بلندش، من حرکت سیبک گلویش را دیدم.

مردی که پنج دقیقه ی پیش پر ابهت به صاحب رستوران و شاگردش دستور می داد، اکنون جلوی من درمانده و عاصی بود. لبانش را تر کرد و سرش را پایین انداخت.

-اما من تلاشم رو می کنم.

نگاهش کردم؛ جز به جز وجودش را، دستان پر از رگ و تنومندش را که بارها از حریم تنگ رد شده بودند، بازوان و سینه ی ستبرش را. حتی موهای بلندی که پشت سرش بسته بود، او را جذابتر می کرد و به خاطر قدرت و ثروتش می توانست هرکس که بخواهد را داشته باشد اما او فقط به همین یک تن من پیله کرده بود.

-تلاش برای چی؟ به دست آوردن دلم؟ یا بیشتر شکستنم؟

جدی سرش را بالا گرفت و گفت:

-چرا بشکونمت؟ دارم می گم دوست دارم.

تکیه ام را به صندلی دادم و دست به سینه براندازش کردم.

-تو منو دوست نداری. بارها گفتم که تو خودتو دوس داری. من به حسی که تو داری دوست داشتن نمی گم.

ساکت ماند و دندان قروچه ای کرد اما من تازه زبانم به کار افتاده بود.

-دوست داشتن این نیست که رنج تو نگاهم رو ببینی و وقیحانه منو ببوسی. این نیست که چه میلم باشه چه میلم نباشه به تنم هجوم ببری. دوست داشتن یعنی از خود گذشتن؛ تو از لذات خودت واسه آرامش من نمی گذری.

دستش را بالا برد و گفت:

-صبر کن، صبر کن. تو دنبال یه عشق مثل عشق تو قصه هایی. مگه نه؟

اخم هایم را در هم کشیدم و کمی به جلو متمایل شدم. آرنج هایم را به میز تکیه دادم و به عمق جانش زل زدم.

-تو صبر کن. همینجا یه پرانتز باز می کنم؛ تو اصلا تو زندگیت قصه خوندی؟

چشمانش درشت شد و بعد از درک آنچه گفتم، پرتمسخر خندید.

من نیز بی توجه به تمسخرش ادامه دادم:

-چطور باور کنم تویی که انقدر راحت یه گوله تو مخ ملت می کاری و وقتی خونشون تو سر و صورتت می پاشه مثل دیوونه ها می خندی، بشینی داستان عاشقانه بخونی؟ به خدا اگه خونده باشی. اگه خونده بودی حداقل می فهمیدی دوست داشتن یعنی چی که اینطور به سخره اش نگیری. مثلا تو مخت می کشه که بخونی چطور الیزابت بنت مستر دارسی رو می شوره و اون چجوری عاشق می مونه؟ یا چمیدونم تو می تونی ببخشی که من مثل کاترین به پدرت تهمت بزنم که به مادرت اسیب رسوند، اون هم بدون اینکه مجازاتم کنی؟ تو اصلا بخشش بلدی؟ تویی که دستای خودت به نجاست تجاوز به یه بچه ی دوازده ساله آلوده اس و اون وقت نگهبانی که درست مثل خودت کثیفه رو اونجور وحشیانه به صلابه می کشی می دونی حیا چیه؟ از رومئو و جولیت، هملت و اوفیلیا یا حتی از همون بابا لنگ درازی که از دور حواسش به جروشا ابوت بود چی می دونی؟ بابا تو اگه پنج تا قصه ی عاشقانه خونده بودی، تا الان ده بار منو ولم کرده بودی که سراغ زندگیم برم.

کلافه دستش را به سمت جعبه ی سیگارش برد تا سیگار بکشد اما من همچنان ادامه دادم:

-بیا از گذشته امون فاکتور بگیریم. مثلا تو به من تجاوز نکرده بودی، و مثلا من خودم دیوانه و دلداده ات شده باشم. کوهیار، تو با اون جو خانواده ات و شغلت اگه عاشق بودی، هیچوقت نمی ذاشتی کسی با روحیات من حتی اگه برات لیلی باشه کنارت بمونه. چون زندگی تو برای من خطرناکه و نباید می ذاشتی.

پک محکمی به سیگارش زد و نگاهش را به منظره ی بیرون دوخت.

-تو اگه عاشق بودی می ذاشتی من برم. نه که مجبورم کنی از یه طرف تورو تحمل کنم، از یه طرف خانواده اتو و از طرف دیگه از ترس اینکه مثل ننه ام کله پام نکنن درگیر سیاست کثیف کاریتون بشم. از ترس مبادا اینکه خفه ام کنن، بخوام خواهرمو

بیارم تو کار که پشتم به حضورش گرم باشه. تو داری دستای منو کثیف می کنی و حاضرم شرط ببندم که داری از این کارات لذت می بری. پی تو عاشق نیستی.

همان لحظه دو گارسون دیگر آمدند و غذایمان را آوردند. سکوت کردم و تا میز را بچینند و در ان فاصله سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم. وقتی رفتند، کوهیار فقط نگاهم کرد. سکوتش را می شناختم، این مرد، این کوه غرور نمی خواست که بغضش بشکند.

با بغض زمزمه کردم:

-کدوم عشق؟ کدوم کشک؟ تو عاشق نیستی مرد؛ بپذیر که خودخواهی.

سیگارش را در جاسیگاری که تازه آوردند، خاموش کرد. دست دراز کردم و دست دیگرش که روی میز مشت شد را در دست گرفتم که نگاهش را به دستمان دوخت.

-چرا جوش می زنی کوهیار؟ عاشق باشی یا خودخواه برای من فرق داره نه تو. برای تو فرقی نداره که؛ چون چیزی که می خوای برات فراهمه. من اینجام؛ رو به روت نشسته ام و داریم با یه منظره ی فوق رمانتیک غذا می خوریم. بعد هم قراره پانسمانتو عوض کنیم و شاید شب هم کمی کنار هم نوشیدنی بخوریم و مجلس فساد و فحشا بسازیم. ها؟ تا زمانی که تو بخوای و تا روزی که رهام کنی برنامه امون همینه. من رو می خوای و داری. دردت چیه؟ فرقی نداره که. برای من فرق داره که اگه عاشق بودی منو رهام می کردی. دوست داشتن من به چه کارت میاد؟ من که چند روزه وا دادم و بهت محبت می کنم. من که به حرفات گوش می کنم، من که هرطور بخوای برات رفتار می کنم. پس بیخیال شو.

دستش را از زیر دستم بیرون کشید و بالاخره حرف زد.

-تاریخ انقضا داری، چند روز خوبی و بعد ریست فکتوری می شی.

اخم هایم ناباور از هم باز شدند؛ این مرد گنده درواقع پسر بچه ای بیش نبود! این همه صحبت کردم و تا بحث خواسته هایش باز شد، زبانش باز شد. انگار یاسین در گوش خر خوانده بودم که به هیچ کدام از حرف هایم واکنش نشان نداد و فقط نیازش را بر زبان راند. دستم را به سمت چنگالم بردم و گفتم:

-در مقابل چندتا چیز ریست فکتوری نمی شم.

کنجکاو پرسید:

-چی؟

چنگالم را در مرغ گریل شده و کاهو فرو بردم و گفتم:

-آزادیم، سلامت خانواده ام و از همه مهمتر رفتار خوب. تو باید باهام خوب رفتار کنی. من واقعا دیگه تحمل نمی کنم که منو بزنی، یا تحقیر کنی. سری قبل هم دیدی که اگه بزنی، می خوری. حتی اگه تهش بزنی منو بکشی هم پا به پات می جنگم.

جوابی نشنیدم که سر بالا گرفتم؛ داشت متفکر نگاهم می کرد. سری تکان دادم که گفت:

-حرف گوش بدی قاطی نمی کنم که بد رفتاری کنم.

به نظرم دیگر بحث جایز نبود. با حرص مشغول خوردن شدم و وقتی کنار کشیدم، کوهیار پرسید:

-بریم؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و نگاهی به بادیگارد هایش انداختم. آن ها همچنان مشغول خوردن بودند.

-ولی صبر کنیم که اول این بنده خداها غذاشون تموم شه.

کوهیار درحالی که آرنج هایش را به میز تکیه داده بود، سرش را به سمت آن ها برگرداند.

-اوکی.

سپس سرش را به سمت من چرخاند و گفت:

-زندگی تو ویلا برات خیلی سخته؟

درجا جواب دادم:

-خیلی.

لبش را گزید و پرسید:

-حتی اگه من، تو، کامیار و انوشه باشیم؟

چشمانم را ریز کردم.

-پس بقیه کجا می رن؟

سرش را به سمت پنجره ی قدی چرخاند و به منظره زل زد.

-خونه هاشون؛ از شانس بدت، هربار که ویلا اومدی همه اونجا جمع بودن وگرنه ما سه تا اونجا زندگی می کنیم.

کمی من و من کردم و بالاخره با هزار جان کندن پرسیدم:

-می گم که، آیه که داره می آد، خب، می شه؟ یعنی می شه که من و آیه باهم خونه بگیریم؟

برخلاف تصورم عصبانی نشد و حتی مرا به سخره نگرفت، فقط گفت:

-آیه که ایران نمی مونه که.

اخم کردم که متعجب گفت:

-آلا، یادت رفت که آیه مسئولیت کار های کجا رو به عهده گرفت؟

جرقه ای در ذهنم زده شد و سپس زمزمه کردم:

-دبی.

بشکنی در هوا زد و گفت:

-آفرین.

این بار آب دهانم را قورت دادم و خواسته ام را سریع بر زبان راندم:

-پس می شه منم باهاش برم؟

عاقل اندر سفیه کمی نگاهم کرد تا جدیتم را دریابد؛ سپس سر تاسفی تکان داد و سرش را به عقب گرداند.

-اینا‌هم غذاشون تموم شده؛ پاشو بریم.

از جا برخاستیم و خارج شدیم. داخل ماشین نشستیم که دقیقه ای بعد بادیگار ها هم، بعد از پرداخت هزینه ها، خارج شدند. باهم به راه افتادیم و کوهیار حین رانندگی دستم را در دستش گرفت.

-می خوام که پیش من زندگی کنی.

نگاهم را به او دادم که همزمان با نوازش انگشتانم ادامه داد:

-تا مدتی که آزادیت دست منه، با من تو ویلا می مونی. هیچ جا هم بی من نمی ری. هرچی بخوای برات فراهمه. بعد از اینکه ذهنم آروم گرفت دوباره آزادت می ذارم اما نمی ذارم از ایران بری و پیش آیه باشی. نهایت اینه نخوای با من زندگی کنی، منم برات یه خونه ی جدا می گیرم و مراقبت می مونم چون دیگه همه از رابطمون خبر دارن و باید چشمام روت باشه. هرکار و بیزنسی که بخوای راه بندازی هم تو این مدت که خونه ی من می مونی بهش فکر کن، بعدا حمایتت می کنم تا راه بندازیش. هردومون مشغول کارای روزمره امون می شیم و در هفته هم تایمایی رو برای هم خالی می ذاریم. اوکی؟

درست مثل یک زوج خوشبخت بدون حس اجبار و زور رفتار می کرد. کلافه دستم را از دستش بیرون کشیدم و غر زدم:

-تا کی؟ باید برام زمان مشخص کنی.

لبانش را تر و زمزمه کرد:

-نمی دونم.

اخم کردم.

-نمی دونم نداریم. معامله اس و باید مدت دار باشه وگرنه من سرتق می شم.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-نه که نیستی؟

جواب ندادم که نفسی عمیق از روی کلافگی کشید.

-شش ماه.

با چشمانی درشت شده نگاهش کردم.

-خجالت نکش و یه سال بگو.

پررو پررو نگاهی به چشمانم انداخت.

-یعنی مشکلی نداری؟

مشتی آرام به بازویش کوبیدم و جیغ کشیدم:

-کوهیار!

خندید و گفت:

-خیلی خب، پنج ماه.

از عذاب من لذت می برد و ادعای عاشقی هم داشت! اخم کردم و گفتم:

-امکان نداره.

نگاهم نکرد و در حین اینکه پیچ تندی را می پیچید، لب گشود:

-چرا نداره؟ خیلی خوب هم داره.

چشم بستم و نفسی عمیق کشیم.

-یک ماه وگرنه یا دق می کنم یا از دستت فرار می کنم.

کوهیار پوزخندی زد و گفت:

-جرات داری فرار کن تا ببینی چطور تا ابد زندونیت می کنم.

اخم کردم و گفتم:

-یه ماه.

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-چهار ماه.

سرتق نگاهش کردم که غرید:

-سه ماه و دیگه بحث نباشه.

همراه با کلافگی و بغض نالیدم:

-قبوله.

***

در آپارتمان کوهیار در انتظار مادر نشسته بودم و ناخن هایم را می جویدم. قرار بود مادرم را ببینم اما نمی دانستم چطور می خواهد او را به اینجا بیاورد. از نگرانی سر از پا نمی شناختم که صدای چرخش کلید را در قفل در شنیدم؛ با هیجان از روی کاناپخ ها برخاستم و به در زل زدم. در باز و صدای کوهیار بلند شد.

-بفرمایید.

ضربان قلبم را روی هزار احساس می کردم وقتی مادر وارد شد بی اراده هم اشک هایم جاری شدند و هم لبخند زدم. این عادت را از کودکی داشتم، من همیشه از مادرم دور بودم و وقت هایی که فهیمه بانو اجازه می داد تا پیش مادرم بروم با دیدن مادر همین حال می شدم. مادر با دیدنم آغوشش را گشود و من به سمت آغوشش یورش بردم. خودم را در آغوشش انداختم و او را نفس کشیدم. مادر، آغوش همیشه باز برای من و آخرین پناه خستگی های روح و کالبدم بود. با صدای کوهیار از آغوشش بیرون آمدم.

-آلا جان.

نگاهش کردم که مهربان گفت:

-من دارم از شهر خارج می شم، اگر چیزی نیاز داشتین به فرشید بگو؛ امروز تو شهرکه.

سرم را به نشانه تفهیم تکان دادم که گفت:

-مادرت رو هم فرشید می رسونه؛ هروقت خواستن برن فرشیدو خبر کن.

این بار جوابش را دادم:

-مرسی.

دستم در دست مادر بود که کوهیار خطاب به او گفت:

-خدانگهدارتون حاج خانم.

مادر چادرش را از سر برداشت و گفت:

-خداحافظت پسرم.

پسرش؛ اگر می دانست او کیست قطعا از این لفظ پشیمان می شد. کوهیار که رفت به مادر تعارف زدم.

-بشین مامان راحت باش.

خودم به سمت آشپزخانه رفتم تا چای ساز را روشن کنم. مادر به سمت کاناپه رفت و چادرش را روی دسته ی آن گذاشت. به سمت پنجره ی قدی رفت و گفت:

-مادر، این خونه ی شماست؟ چقدر قشنگه. روز اول که با شوهرت اومدی و گفتی صاحب کارت بود، فک نمی کردم همچین خونه ای داشته باشه.

او حتی فکرش را هم نمی کرد که کل این شهرک برای کوهیار باشد. چای ساز را روشن کردم و منتظر به مادر زل زدم که نگاهش را از منظره گرفت و به من داد.

-نگفتی چی کاره اس؟

لبم را تر کردم و لبخندی مصلحتی بر لب نشاندم؛ باید چه می گفتم؟

-تو کار توزیع و پخشه.

یک تای ابروی مادر بالا رفت.

-توزیع و پخش چی؟

کوکائین! کلافه موهایم را با دو دست پشت گوش هایم سوق دادم.

-دارو و لوازم بهداشتی.

مادر آهانی گفت و چای ساز خاموش شد. شروع به چای دم دادن کردم و پرسیدم:

-آبد بهت گفت که دیروز مارو دیده؟

مادر سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

-نه اون پسر موذی مگه حرف هم می زنه؟

با چشمانی ریز شده، مشکوک، نگاهش کردم.

-پس چرا از حرفم تعجب نکردی؟

مادر عاقل اندر سفید نگاهم کرد و گفت:

-شوهرت بهم گفت و توضیح داد که به خاطر آبد نمی شد بیرون هم دیگه رو ببینیم؛ منم به بهانه ی خیاطی اینجا اومدم.

متفکر به چای که در قوری رنگ پخش می کرد، زل زدم. کمی که بینمان سکوت حاکم شد، گفتم:

-آیه به زودی بر می گرده؛ بعد از اومدنش باید اون رو هم ببینی.

مادر با شنیدن اسم آیه آه عمیقی کشید. همیشه می فهمیدم که آیه را سوای من و آبد دوست دارد؛ آخر او فرزند معشوقه اش بود. همین هم باعث شد بحث را باز کنم.

-خیلی دوسش داشتی. نه؟

در انتظار دم آمدن چای به مادر نگاه کردم که به سمت آشپزخانه قدم برداشت.

-کیو؟

به کانتر که رسید، دست هایش را، به آن تکیه داد. لبانم را تر کردم و گفتم:

-همونی که بچه ی اونو بیشتر از من و آبد دوست داری.

رنگ از چهره ی مادر پرید و من لبخند خجلی بر لب نشاندم.

-چرا رنگت پریده مادر من؟ خب خیلی دلم می خواد از این داستان قدیمی باخبر شم. دلم می خواد بدونم چه اتفاقایی افتاده.

مادر چشمانش را ریز کرد.

-یعنی باور کنم خواهرت چیزی برات تعریف نکرده؟

کابینت را گشودم و دو ماگ برداشتم.

-یه چیزایی می دونم ولی دوست دارم از زبون خودت بشنوم.

آب دهانم را قورت دادم و به چهره ی پر اخم مادر زل زدم که گفت:

-چیا می دونی؟

کمی سکوت کردم؛ چای ریختم و به سمت کانتر رفتم.

-بگیر.

مادر یک ماگ را از دستم گرفت و باهم به سمت مبل ها حرکت کردیم که غر زد:

-ولی مادر، از مهمون اینطوری پذیرایی نمی کنن.

خندیدم و گفتم:

-من مهمونگیر نیستم که نیاز داشته باشم یاد بگیرم.

مادر اخم کرد و روی کاناپه نشست.

-واه، نکنه شوهرتم از دست فک و فامیلش در رفته.

خندیدم و من هم رو به رویش پشت به منظره ی دریا نشستم.

-نه اتفاقا می بینمشون.

مادر سرش را تکان داد که توضیح دادم:

-خدمتکار به کارا می رسه، من هیچکاری نمی کنم مادر من.

ابروانش بالا رفت و ذره از چای نوشید. سپس سرش را بالا گرفت و گفت:

-خب؟ نگفتی که چیا می دونی؟

دستم را دور ماگ حلقه کردم تا از گرمایش فیض ببرم.

-می دونم عاشق هم بودین، صیغه اش شدین و اون یک مرد پولدار بود که خانواده اش از رابطتون راضی نبودن. توهم بچه اتو گرفتی و در رفتی. بعد با پدر من که از قضا فامیل دور همسر سابقت می شه ازدواج کردی تا خرج تو و آیه رو بده به شرط اینکه یه بچه برای زن اولش که نازاست به دنیا بیاری.

مادر که با اخم به زمین خیره و منتظر بود تا نطق من تمام شود، گفت:

-خب عالیه، پس همه چیو می دونی.

اخمی به پیشانی نشاندم.

-اینطور فکر نمی کنم.

سرش را تیز بالا گرفت.

-فکر نمی کنم الان صحبت کردن راجع به چیزایی که حدود سی سال پیش اتفاق افتاده واجب باشه. بهتر نیست تو از اتفاقات این چند ماه نبودنت بگی؟

کلافه جرعه ای از چایم نوشیدم.

-برات دفعه ی قبل که دیدمت از این چند ماه گفتم. الان دلم می خواد داستانای گذشته رو بدونم؛ برام از آدمایی که تو زندگیت بودن حرف بزن.

مادر کلافه خم شد و ماگش را روی میز گذاشت.

-آلا، بهتر نیست راجع به حال حرف بزنیم؟ مثلا از شوهرت بگو. کیه، چیه؟ خانواده و اصل و نسبش کین؟

منی که از لجبازی مادر خشم وجودم را فرا گرفته بود، درست مثل خودش ماگم را روی میز کوبیدم و عمیق به چشمانش خیره شدم.

-دلت می خواد بدونی؟ خیلی خب، برات با یک جمله ی کوچیک هم می گم شوهرم کیه و چیه و هم می گم خانواده و اصل و نسبش کین.

مادر با چشمانی ریز شده، منتظر، نگاهم کرد و من با بغض و اشک خندیدم.

-شوهرم کوهیار آریاتباره.

رنگ شوک در چهره ی مادرم پاشیده شد؛ حتی نفس هم نمی کشید. با اشک های روانم نالیدم:

-گذشته ی آدم هیچوقت ولش نمی کنه مامان. خب، حالا به نظرت بهتر نیست که تو برام از اصل و نسبش بگی؟ آخه تو بهتر می دونی.

چشمانش ذره ذره درشت شدند و با صدایی که به زور از سینه بیرون می آمد زمزمه کرد:

-نه!

سرم را چندبار به معنای آری تکان دادم.

-آره و خبر داغتر اینکه اون اصلا شوهرم نیست. یه رابطه ی به قول شما نامشروع داریم.

مادر وحشتزده نگاهم کرد و من لرزان به سمتش رفتم. کنار پایش روی زمین نشستم و دستانش را در دست گرفتم.

-حالا می شه برام بگی؟ بگو چیشد مامان؟ برام بگو چیشد که من باید همچین زندگی داشته باشم؟ بگو باهات چیکار کردن؟ می خوام بدونم؛ می خوام همه چیزو در مورد تو و میثاق آریاتبار بدونم.

مادر که انگار سطلی از آب یخ روی سرش ریخته بودند، حرف نمی زد و فقط با چشمانی پر اشک و لبانی خشک شده نگاهم می کرد.

-مامانی، مامان مهربونم، بهم یکم اطلاعات بده که باید چیکار کنم.

بالاخره حرف زد.

-آلا، تو چیکار کردی؟

اشک هایم شدت گرفتند که محکم دستانم را فشرد.

-آلا، تو می دونی این خانواده چیکاره ان. نه؟

سرم را چندبار تکان دادم که نالید:

-آلا، چرا با این پسره وارد رابطه شدی؟ اگه می دونی چرا باهاشی؟ مگه خر مغزتو گاز گرفته؟ من از هما راجع به پسر انوشه و میثاق شنیدم؛ این پسر وحشی تر از میثاقه. میثاق هیچوقت درگیری تو خانواده نداشت اما این پسر همیشه درگیری داره. وقتی از شدت خودخواه بودن جلوی خانواده قد علم کرده، پس قطعا تو رو لهت می کنه.

سرم را روی پایش گذاشتم و زبانم را گاز گرفتم تا همه چیز را نگویم. تا نگویم کوهیار چه ها که بر سرم نیاورد. نباید انقدر تند و سریع همه چیز را برای مادر می گفتم؛ قلبش تاب و توان نداشت. مادر روی سرم دست کشید که گفتم:

-با من مهربونه. نمی بینی هرکاری می کنه که من تو رو ببینم؟

مادر کلافه گفت:

-من این چیزا حالیم نمی شه. باید ازش جداشی.

سرم را کمی بالا گرفتم تا بتوانم چهره اش را ببینم.

-نمی تونم.

مادر نمی دانست که نمی توانم من به چه معناست و فکر کرد از عشق زیاد است.

کلافه پلک روی هم گذاشت که من پر از خواهش و تمنا صدایش کردم:

-مامان؟

بغضش ترکید.

-دلم نمی خواد دستای آلوده به خونش تن گلبرگ منو لمس کنه.

با گفتن این جمله زار زد و من نیز همراهی اش کردم؛ نمی توانستم چیزی بگویم و فقط همراه مادر زار زدم. سرم را از روی پایش برداشت و خودش از روی کاناپه پایین آمد و درست مثل من روی زمین، رو به رویم، نشست. با دو دستش صورتم را قاب گرفت و با نگرانی مرا به آرامش دعوت کرد.

-آروم باش؛ آروم باش آلا. مامان اینجاست.

مامان اینجاست؛ من چقدر در سن دوازده سالگی به شنیدن این جمله نیاز داشتم و از آن محروم بودم. این جمله درست مثل اب روی آتش بود که اشک هایم بند آمدند ولی لرزش چانه ام بی امان بود؛ مادر سرم را در آغوش کشید و گفت:

-باید بتونی ولش کنی، اگه نتونی ولش کنی باهات کاری می کنن که با من کردن. این آریاتبارها کثیفترین آدمای روی زمینن و این ربطی به خونشون نداره؛ به تربیتشون ربط داره. مثلا آیه ی من از این قاعده مستثنی هست چون تربیت منه اما کوهیار با اینکه بچه ی اونا نیست اما تربیت انوشه اس.

چنان با نفرت اسم انوشه را برزبان راند که متعجب سرم را از آغوشش بیرون کشیدم.

-انوشه؟ اما انوشه که از دست کارای کوهیار پیر شده؛ انوشه با اینکه می دونه دختر توام، باهام خیلی مهربونه.

مادر پوزخندی بر لب نشاند و گفت:

-آره چون ذات پلیدش رو درست تو جای مناسب نشون می ده.

کلافه اشک هایم را از روی صورتم پاک کردم.

-برام بگو؛ بگو انوشه باهات چیکار کرد.

با غم نگاهم کرد که گفتم:

-باید بدونم.

مادر با دستانی لرزان نوازشم کرد و گفت:

-می گم، برات می گم اما باید قول بدی از این خونه و دم و دستگاه بیرون بزنی.

با عجز تمام نالیدم:

-نمی تونم مامان، نمی تونم.

با بغض زمزمه کرد:

-می تونی آلا، باید به حرفم گوش کنی.

کلافه سرم را از دستانش بیرون کشیدم.

-می گم نمی تونم.

مادر این بار از شدت عجز داد کشید:

-احمق، یعنی انقدر دوسش داری؟ می دونی اون نداره؟ می دونی مثل یه آشغال وقتی دلشو بزنی کنار می ذارتت؟ اون وقت اگه باردار باشی چی؟ اگه یه آیه ی دیگه به وجود بیاد چی؟

ساکت و با بغض به او زل زدم که نفسی عمیق کشید تا بر اعصابش مسلط شود؛ سپس با لبخندی مثلا مسالمت آمیز گفت:

-مامان قربونت بشه حرف گوش بده.

سرم را به دو طرف تکان دادم و گفتم:

-نمی شه.

مادر از جا برخاست و با دستانی مشت شده گفت:

-پس من می رم.

خودم را روی مبل بالا کشیدم؛ روی ان نشستم و به ساحل چشم دوختم.

-برو.

مادر ناباور نگاهم کرد.

-برم؟ یعنی انقدر ثابت قدم و مطمئنی؟

چانه ام همراه با صدایم می لرزید.

-معلومه که کاملا مطمئنم؛ آخه من با تو کجا بیام؟ اینجا باز کوهیار هوامو داره آبد و اون شوهرت منو می کشن.

می دانستم گفتن این حرف ها اورا آزرده خاطر می کند اما باید می گفتم.

-ازم می خوای کجا بیام؟ تو حتی نتونستی از خودت مراقبت کنی، چطور می خوای از من مراقبت کنی؟ تو حتی وقتی بچه بودم هم نتونستی مراقبم باشی و یه عمر ور دل اون فهیمه بزرگ شدم. الان چیکار می خوای واسم بکنی؟

با سنگدلی به چهره ی در هم شکسنه ی مادرم چشم دوختم و گفتم:

-ها؟ برای انتخاب اشتباه تو هم من سوختم هم آیه. دختراتو تباه کردی، حالا چهارتا اطلاعاتم می خوای بدی زورت می آد؟

مادر با حرص به سمت چادرش رفت و من با وجود لرزانم نظاره اش کردم. چادر را سر کرد و خواست قدم بردارد که متوقف شد. چیزی نپرسیدم؛ فقط نگاهش کردم. به سمتم برگشت و نگاهم کرد. نگاهش که به من افتاد توانش از کف رفت و روی زمین افتاد. کمی به سمتش خیز برداشتم و وقتی دیدم حالش خوب است، سر جایم نشستم.

-باشه برات می گم ذلیل شده؛ می گم چی به چیه.

پاهایم را بالا کشیدم و در آغوشم جمع کردم. منتظر به مادر خیره شدم که چادرش را دور خودش پیچید و به کاناپه ی پشت سرش تکیه داد. کمی در فکر فرو رفت و بعد شروع به تعریف کرد.

-اون دوران، از دوران خان و خان بازی گذشته بود اما خانزاده ی پولدار زیاد بود. هر دختر نوجوونی هم شیفته ی این بود که عروس خانزاده شه.

لبانش را تر کرد و ادامه داد:

-خانزاده ی منطقه ی ما خیلی آدم کله گنده ای بود، فرنگ رفته و دست و پا دار بود اما من همیشه از رویابافی خودداری می کردم. داستان من و میثاق که پسر خانزاده بود، از روزی شروع شد که پای مادرم به اون خونه باز شد.

با یاد آوری آن روز مکث کرد که پرسیدم:

-واسه چی؟

نفسی عمیق کشید و همراه با آه سردی آن را از سینه بیرون فرستاد.

-مادرم که تو طب سنتی خبره بود، آوازه اش به گوش اونا رسید. یه روز ازش می خوان که برای دیدن خانزاده به اونجا بره.

مادر که انگار به گذشته برگشت، با اینکه نگاهش به من بود اما مرا نمی دید. دستم را جلو رویش تکان دادم و او گفت:

-فرداش بهم چندتا گیاه دارویی داد و گفت به خونه ی خانزاده ببرم، سلام برسونم و بگم مادرم داروهارو برای خانزاده فرستاده. من هم بالاخره پام به اون عمارت اعیونی معروف محله باز شد. خونه اشون قشنگ بود، درست همونطور که ازش می شنیدم. سبک خونه مثل سبک مال ماها نبود؛ اروپایی بود و همین هم علاوه بر بزرگی اش خاصش می کرد. وارد ویلا که شدم از دور حوض بزرگ آب باید درد می شدم تا به سمت پله هایی که به ایوان می رفتند، برم که برای اولین بار صداشو شنیدم. میثاق آریاتبار، صدام کرد و نذاشت جلوتر برم. خودش داروهارو ازم گرفت ولی تشکر نکرد. اون قدرت و صلابت که تو نگاهش داشت انقدر جذاب بود که به تصکر نکردنش فکر هم نکنم. دروغ نیست اگه بگم همونجا دلم براش رفت؛ بیشتر هم برای صداش. با خودم گفتم آتنا، حق نداری دیگه از ده فرسخی این خونه هم رد شی اما قضا و قدر دست به دست هم دادن که منی که تا به اون زمان تو اون محله چشمم به میثاق

نمی افتاد، هرروز خدا ببینمش. یک روز غروب که از کلاس خیاطی بر می گشتم دوباره میثاق رو دیدم. با راننده اش از جلوم رد می شدن که یکهو دیدم ماشینش یکم جلوتر از من ایستاد. دنده عقب گرفت و من میخکوب شدم. درست کنار پام نگه داشت و تعارف زد که منو برسونه و من هم با کمال میل قبول کردم. یادمه تو راه ازم شماره امو خواست اما اون روزا مثل الان نبود که همه موبایل داشته باشن. وقتی فهمید ندارم چیزی نگفت و فقط لبخند زد. من و مادرم باهم زیرزمین یه ساختمون دو طبقه زندگی می کردیم و من اکثر مواقع تو خونه تنها بودم. روز بعدش، وقتی که تنها بودن، در خونمون زده شد و دیدم مردی جعبه ی موبایل به دست دم در ایستاده؛ موبایل رو گرفتم و با ذوق در رو بستم. مامانم خونه نبود، جعبه رو باز کردم و در کف موبایل موندم. کار باهاش رو بلد بودم چون مامانم تازگیا یه موبایل دست دوم خریده بود. به محض روشن شدن، موبایل زنگ خورد؛ یادمه که میثاق شماره ی خودش رو برام سیو کرده بود. با لبخندی از سر خوشی زیاد جواب دادم و موبایل رو دم گوشم گذاشتم، هیچی نگفتم اما اون صدای نفس هامو شنید و گفت:

"-چادر گلگلی خیلی بهت میاد."

این یعنی از دور منی که موبایل را با چادر گلگلی تحویل گرفته بودم، نظاره گر بود. خندیدم و این شد آغاز ماجرا. من فقط پونزده سالم بود و میثاق هفده سالش بود. من و اون در عرض شش ماه، داستانی رو رقم زدیم که لیلی و مجنون دوران شدیم.

آهی از روی بیقراری کشید و ادامه داد:

'-از قرار های یواشکی و قایمکی دختر یه زن خودسرپرست طب سنتی کار با پسر خانزاده ی معروف شهر به قرار های علنی رسیدیم. شش ماه بعد، ماشین خانزاده دم خونه ی ما پارک شد. مبادی آداب بود و با همسرش شمسی خانم برای ملاقات مادرم اومده بودن. فک می کنی تهدید کردن؟ اصلا. این خانواده انقدر باز و راحت بودند که دوست دختر داشتن میثاق براشون اهمیتی نداشت. خانزاده اومد و خواست برای حفظ آبروی من و پاکدامنیم با هزار منت قبول کنه که من و میثاق نامزد باشیم. مادرم هم برای اینکه من تنها یادگار پدرم بودم، به خاطر مغرورانه بودن درخواستشون، قبول نکرد و اون ها رفتند. رفتن اون ها مساوی شد با داستان درست کردن های میثاق،

دیگه هیچ حد و حدودی رو رعایت نمی کرد. هروقت می خواست می اومد دم کلاس و دست منو می گرفت و می برد. حتی اگه شب هم می شد نمی ذاشت تا خودش نخواد برگردم. یک شب که از تموم شبا منو دیرتر به خونه رسوند، مادرم که هرروز به من می توپید، صبرش لبریز شد و تصمیم گرفت که اون شب به میثاق هم بتوپه. چادر سر کرد و از خونه بیرون زد. گردن میثاق افتاد و هرچی دهنش بود، بارش کرد. میثاق هم صداشو رو سرش انداخت و داد کشید که دوسش دارم، نذاشتی نامزدم بشه منم.... میون حرفش مادرم تو دهنش کوبید. فکر کن، تو دهن میثاق آریاتبار و این جلوی در و همسایه خیلی چیز سنگینی بود. حالا ما حتی از شغل کثافتشون خبر نداشتیم و چیز سنگینی بود، حالا تو فکر کن برای میثاقی که اون همه ارج و قرب داشت تو خاندانش و وارث یه دم و دستگاه بزرگ بود، چقدر سنگین بود.

با وحشت یاد وقت هایی افتادم که به کوهیار توهین می کردم و او وحشی تر می شد.

-مادرتو کشت؟

مادر تلخ خندید.

-نه، فقط به مادرم خیره شد و راننده اش که می خواست جلو بیاد رو منع کرد. اما من از نگاهش به مادرم نفرت رو تو چشماش می دیدم. مامانم به بازوی من چسبید و منو تو خونه هل داد. اون شب من واقعا یک کتک اساسی خوردم.

تلخ خندید و به گریه افتاد. سرش را در آغوش کشیدم و نالیدم:

-آروم باش مامانم؛ آروم باش.

دستش را روی دستانم نهاد و فشرد.

-فکر نمی کردم دلم یک روز برای کتک هاشم تنگ شه.

کمی که به یاد مادرش گریه کرد، آرام شد. رهایش کردم و به آشپزخانه رفتم. با یک لیوان اب برگشتم و کنار مادر نشستم.

-بیا آب بخور.

جرعه ای نوشید و لیوان را به دستم داد. لیوان را روی میز گذاشتم و منتظر به او چشم دوختم.

-یک ماهی از میثاق خبری نشد. مادرم هم روی رفت و آمدم حساسیت بی اندازه ای داشت. یک روز که مادرم بیرون زد تا فرداش برنگشت. بعد از یه روز کامل بی خبری، وقتی از در وارد شد، انگار یک جسم بی روح رو می دیدم. مادرم اومد و تو اتاقش خودش رو تا سه روز حبس کرد. خوب یادمه؛ بعد از سه روز، وقتی تلفن خونه زنگ خورد و من خواستم به سمتش برم در اتاقش رو باز کرد. ازم خواست جواب ندم. خودش به سمت تلفن رفت و اونقدر به اون خیره شد تا تماس قطع شد. با وحشت نگاهم کرد و ازم پرسید که تاحالا چیز مشکوکی از میثاق ندیدم و منم گفتم نه! و دوباره تلفن زنگ خورد. نگاه جفتمون به تلفن بود که مادر بالاخره جواب داد، با همون صدای خش برداشته اش با تلفن حرف زد. متوجه شدم اون سمت تلفن خانزاده، پدر میثاقه و مادر سر بالا جواب می داد. در نهایت باشه ای گفت و قطع کرد. به من زل زد و گفت که همون شب میان که صیغه بخونن و من نامزد میثاق می شم. من هم فارغ از حال نزارم، فارغ از منظور و مفهوم پشت سوالی که پرسید هیجان زده شدم. تا شب کلی آراویرا کردم و اون شب نامزد میثاق شدم.

با احتیاط پرسیدم:

-کی متوجه خلافشون شدی؟

نفسی عمیق کشید و با آه آن را از سینه بیرون فرستاد.

-یکم بعد از اینکه پام به خونشون باز شد. صیغه خوندن یعنی دختر خونه اش می مونه و فقط در طول روز می شه شوهرشو ببینه اما روزای اول انقدر برام عجیب بود که میثاق طوری رفتار می کرد که انگار اختیار تامم رو داره. حتی شب ها می اومد دنبالم و منو به خونشون می برد. یکی دو بار اول مخالفت کردم که قاطی کرد و پاشو تو خونمون گذاشت. من برام عجیب بود که مادرم کوچیکترین مخالفتی نمی کنه. همون دوبار که میثاق پاشو از عصبانیت تو خونه امون گذاشت تا برای شب خونشون موندن منو ببره مادرم از ترس رنگش مث گچ می شد و از من می خواست به حرف میثاق گوش بدم.

از مکث کردنش عاصی بودم اما زیر و کردن گذشته واقعا چیز سختی بود.

-من درک نمی کردم چرا ولی تسلیم شدم. انقدر دوسش داشتم و ازش حساب می بردم و از طرفی دیگه شوهرم شده بود و خب یه جورایی خوشمم می اومد از اختیارداریاش. چندین هفته بعد از ورودم به خونشون، یه روز یه داد و قال عجیبی تو حیاط به پا شد. اتفاقا همون روز هم انوشه رو دیدم، از پشت پنجره، جنجال و ورود انوشه رو با هم دیدم که اونم مثل من با وحشت به بلبشو نگاه می کرد. بعدا فهمیدم که دختر عمه ی میثاقه؛ اون روز از انوشه احساس خطر نکردم. چون اصلا با وجود بلبشویی که دیدم هم فکرم به این قد نمی داد که میثاق چیکاره اس اما کم کم دیدم. نوید، داداش انوشه، رو خواستن دست راست میثاق قرار بدن و برای همین انقدر تو خونه از کاراشون صحبت می شد که اگرچه صحبت ها ریز ریز بود اما من کم کم همه چی دستم اومد. اینکه همه چیز دستم اومد مساوی شد با از دست دادن آزادیم.

آه از نهادم بلند شد؛ پس مادرم هم بارها زندانی شده بود. مادرم پوزخند زد.

-اولین باری که میثاق جلوم آدم کشت، یکی از آدمایی که آمارشونو به رقیب می داد رو تو همون خونه کشت. خواستم فرار کنم ولی نذاشت. از اون به بعد درگیریامون شروع شد ولی اون سعی کرد نگهم داره. از طرفی دیگه بعد از گذشت شش یا هفت ماه از حضور انوشه زمزمه بین مستخدما و اعضای خانواده شروع شد که میثاق باید با انوشه ازدواج کنه. نتیجه ی زورگویی میثاق برای نگه داشتن من شد آیه.

و به زار زدن افتاد.

-ملیحه باردارمو فهمید و من نفهمیدم چطور بیرون شدم و چطور یهویی میثاق انوشه رو قبول کرد. همه چی در عرض یک هفته اتفاق افتاد.

آب دهانم را قورت دادم.

-به میثاق نگفتی بارداری؟

سرش را به دو طرف تکان داد.

-نه، نگفتم.

بی اراده پرسیدم:

-چرا؟

نگاهش را به آبی دریا دوخت.

-چون اون به ازدواج با انوشه راضی شد. اون چند ماه درگیریمون باعث شده بود که نسبت به من سرد بشه، درسته هرشب کنار من می خوابید اما انقدر باهاش سرد بودم که اون هم بالاخره راضی شد تا اونو بگیره.

سپس سرس را پایین انداخت و داستانش را روی رحمش نهاد. انگار که دوباره آیه را باردار شده باشد.

-روزی که فهمیدم باردارم، شبش می خواستم تسلیم این خاندان شم و به میثاق بگم باشه، من هم یکی مثل شما می شم، چون باردارم اما اون شب خبر ازدواج انوشه و میثاق رو شنیدم. خب من درسته ازش دل چرکین بودم اما دوسش داشتم و بهش تکیه کرده بودم ولی اون خواست با انوشه ازدواج کنه نه من. من هم بهم برخورد و باردارمو پنهون کردم. میثاق البته به شرط وجود من انوشه رو قبول کرد اما من التماسش کردم که رهام کنه. مدتی کمی هم از صیغه امون مونده بود و اون هم چون سرد شده بود بالاخره رهام کرد. اما دقیقا تو روز عروسیش تسلیم شد و رهام کرد. صبح اون روز که اونا تو شور و حال برگزاری عروسی بودن، من با یه ساک بیرون زدم و...

دوباره ساکت شد که دستش را فشردم.

-می خوای بقیه اش واسه بعد بمونه؟

نفسی عمیق کشید و گفت:

-به خونه امون رفتم اما نه مادری بود و نه خونه ای.

با وحشت پرسیدم:

-میثاق مادرتو کشت؟

سرش را به زیر انداخت و زجه زد:

-هما اون موقع زن مسعود نبود اما فامیلشون بود. می گفت وقتی مادرم دید ازم خبری نیست به خونه اشون اومد. گفت بعد از زندونی شدن من تو اتاقم بود که مادرم اومد و خانزاده پدربزرگ میثاق خفه اش کرد.

مادر تاب و توانش را از دست داد؛ سرش را در آغوشم گذاشت و زار زد. غم؛ چیز عجیبیست. هرچند سال که بگذرد، آن غم می تواند صبرت را لبریز کند و تو را درست مثل روز اول درهم بشکند. درست مثل حال مادر من.

***

-یعنی چی که امشب نبینمت؟

آیه کلافه گفت:

-دارم با روشنا خونه اش می رم. فردا کوهیارو تو محل کارش می بینم. مگه احمقم پامو تو اون خونه بذارم؟

رفتم داد بزنم که موبایلم، از پشت، از دستم قاپیده شد. به سمت کوهیار برگشتم که موبایل را دم گوشش گذاشت.

-محمد نزدیکتونه، باهاش اینجا می آی.

و قطع کرد. دست به سینه و پرتمسخر گفتم:

-اونم اومد.

کوهیار خندید و به سمت یخچال رفت.

-مجبوره که بیاد.

وحشتزده دستانم را از هم باز کردم.

-کوهیار، نه!

بطری آب را برداشت و سر کشید. وقتی با آرامش ابش را نوشید، شروع به بستن در بطری کرد.

-نه برای چی؟ سرتقه؛ خواهر شما سرتقه.

بطری را در یخچال گذاشت و در را بست.

-آدم سرتق هم باید ادب شه. باید بفهمه دیگه رو به روی من نیست، بلکه زیردست منه و حرف حرف منه.

با حرص رفتم اعتراض کنم که دستش را به نشانه سکوت بالا آورد.

-تو خانم این دم و دستگاهی و احترامت بر همه ی افراد من واجبه اما آیه زیر دست منه و با کوچکترین سرپیچی تنبیه می شه.

آرام زمزمه کردم:

-چه تنبیهی؟

دستانش را در جیبش فرو برد و به سمتم آمد.

-هر تنبیهی ولی فارغ از جنسیتش.

با حرص به شانه اش کوبیدم.

-یعنی می گی زیر مشت و لگد آدمات می اندازیش؟

مشتم را در دست گرفت و با سردی به چشمانم زل زد.

-آخ، وسط خال زدی.

خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که مقاومت کرد.

-اما در صورتی که به حرفای من گوش نده. خب؟ براش شفاف سازی کن که باید تابع اوامر من باشه. خب؟ من دوس ندارم خواهرتو تنبیهش کنم اما خودش خواست یه سری مسئولیت ها بهش بدم. اگه این مسئولیت هارو می خواد باید به حرفام گوش بده. بهش بفهمون که گنده تر از خودش مثلا یکی مثل شاها با اون دب دبه و کب کبه اش به حرفای من گوش می ده. آیه چه پخیه؟

چشمانم را ریز کردم و غریدم:

-واقعا بیست و پنج سالته؟ درست مثل یه هیولای هفتصد ساله ای؛ این حجم از شرارت رو نمی شه تو بیست و پنج سال یاد گرفت.

نفسی عمیق کشید و مشتم را رها کرد.

-آلا، بیخیال اینا. بیا از دیدارت با مادرت صحبت کنیم.

با یاد حال بد مادرم دلم دوباره گرفت. انقدر با یادآوری مرگ مادرش بهم ریخته بود که بحثمان به فتنه های انوشه که از طریق هما آگاه شده بود، نرسید. چپ چپ نگاهش کردم که به سمت کاناپه ها رفت. به شب ساحل زل زدم و گفتم:

-همه اش درد و دل و گریه و زاری بود. چی می خواست باشه؟

کوهیار به سمت پنجره ی قدی رفت و مشغول سیگار کشیدن شد.

-آها.

کمی در سکوت سپری شد که همانطور که پشتش به من بود، گفت:

-که اگه عاشق باشم، می ذارم بری. آره؟

به او زل زدم که به سمتم برگشت.

-می تونی تمایز بین مدلای مختلف دوست داشتن رو بفهمی؟

کلافه نالیدم:

-نه.

کوهیار به سمتم آمد؛ روی میز و درست رو به رویم نشست. سیگارش را در جاسیگاری روی میز خاموش کرد و دستانم را در دست گرفت.

- آلا، دوست داشتن از نظر من این نیست.

خندیدم.

-آها، داری می گی هرکی به یه شکل، یکیو دوست داره.

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. دستانم را از دستش بیرون کشیدم و صورتش را با دو دستم قاب کردم.

-اما ما باید کسایی که برامون مهمن رو طوری دوست داشته باشیم که خودشون می خوان؛ این یعنی عشق.

با حرص چشم بست؛ من چون می دانستم از جمله ام کلافه می شود صورتش را با دستانم قاب گرفته بودم. بوسه ای روی لبش نشاندم و گفتم:

-کوهیار، احساس می کنم با رسیدن آیه به اینجا قراره کلی فشار عصبی رو تحمل کنم. چون اگه آیه سرتقه تو سرتق تری. می شه الان تحت فشارم نذاری؟ چیزی که مهمه اینه که منو تو مشتت داری؛ من که همه جوره تسلیمتم که.

چشم باز کرد و سکوت را ترجیح داد. دوباره بوسه ای کوتاه روی لبش نشاندم که گفت:

-به جون انوشم دوست دارم.

کلافه از بحث پلک روی هم نهادم و گفتم:

-باشه.

که لبانم را به کام گرفت. با حرص می بوسید، از اینکه می گفت باور کن و من نمی گفتم چشم عاصی بود. این کوهیار آریاتبار حتی اگه زبانش حرف هایش را نمی زدند، زبان بدنش خوب کار می کرد و حرف می زد. صدای زنگ موبایلش بلند شد و از من فاصله گرفت. جواب داد و دم گوشش گذاشت اما صدای محمد را شنیدم که گفت:

-ببین، من کی حریف روشنا شدم اخه؟

کوهیار پر حرص خندید.

-گذاشتی برن؟

محمد کلافه گفت:

-اره ولی پشت سرشونم. روشنا چهارتا لیچار بارم کرد و رفت.

کوهیار دستش را در میان موهای بازش برد و گفت:

-تو پیاده شو و بده آدمات دنبالشون برن. خودم به سهیل پیام می دم.

محمد با عجز گفت:

-اما روشنا.

کوهیار غرید:

-محمد، این روشنا اون روشنایی نیست که هفت هشت سال پیش تو زندگیت بود؛ وا بده.

قطع کرد؛ از کنارم برخاست و مشغول تایپ شد. با نگرانی ایستادم و گفتم:

-بگو تا حد امکان آسیبی بهشون نرسونن.

سرش را تکان داد.

-باشه.

نوشت و موبایلش را روی مبل پرت کرد. کلافه به موهایش چنگ انداخت و شروع به رژه رفتن کرد. کلافگی از وجناتش می بارید و معلوم نبود که با دیدن آیه چه ها شود. پرتشویش نالیدم:

-چته؟

ایستاد و برزخی نگاهم کرد.

-انقدر که آیه و روشنا بی هیچ قدرتی منو اذیت کردن، هیچکس نکرد. حتی از اینا گنده تراش هم نتونستن انقدر اذیتم کنن. کاش بزنم نفله اشون کنم.

به سمتش رفتم و دستم را بند یقه اش کردم.

-کوهیار، تو قرار نیست هیچکدومشونو نفله کنی.

کمی خم شد و دستش را زیر چانه ام برد.

-اونوقت چی می تونه جلوی منو بگیره؟ من تورو تا سر حد مرگ می پرستم اما وقتی ازت عصبانیتم می خوام بکشمت.

خنده ای پر عشوه و ساختگی تحویلش دادم.

-اما نکشتی.

نگاهش را با شرم دزدید و چانه ام را رها کرد.

-نکشتم اما بلاهای دیگه به سرت آوردم.

دستم را یک طرف صورتش نهادم و سش را به سمت خودم گرداندم.

-بازم بیار.

ابروانش بالا رفتند و من خودم را بیشتر به او چسباندم.

-هرکاری می خوای با من بکن ولی فقط آروم باش. خب؟

دستانش را بالا آورد، دور گردنم حلقه کرد و پیشانی اش را روی پیشانی ام نهاد.

-اولین باره قراره با آیه رو در رو و درست و حسابی حرف بزنم و دارم به مرز دیوونگی می رسم و تحمل اینا فقط برای اینه که دوست دارم. بعد تو می گی عشق یعنی رها کردن؟ فشارایی که تحمل میکنم برای رضایتت رو نمی بینی؟

دستم که روی صورتش بود را نوازش وار روی ریش هایش کشیدم.

-می بینم و واسه همینه که آرومم. واسه همینه که دیگه جنجال نمی کنم. آیه رو به طور رسمی جای سهیلا بذار و بذار که من پشتم تو خانواده ات محکم بشه که آرومترم بشم.

فشار دستانش دور گردنم تگنتر شد.

-اما خودم دارم فشار می خورم.

سرم را دم گوشش بردم و لبانم را به لاله ی گوشش چسباندم. دوباره زمزمه کردم:

-گفنم که اگه من می تونم آرومت کنم...

فشارش به گلویم انقدر زیاد شد که راه نفسم را برید و کلامم قطع شد اما فقط لحظه ای. دوباره فشار دستانش شل شد و گفت:

-سعی نکن اغوام کنی. تو چه بگی چه نگی من تهش راهی ندارم جز تو، آرامشی ندارم جز تنفس تو و تو آغوش گرفتن بدنت.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-پس چته؟

کوهیار لبانش را از کنار گوشم تا لبم کشید و زمزمه کرد:

-می ترسم یه روز زیر دست و بالم از ترس سکته کنی و بمیری. من از خودم می ترسم؛ نمی بینی چند روزه بهت دست نمی زنم؟

متوجه بودم و حرفی نداشتم. رهایم کرد و عقب رفت. دستانش را در جیبش فرو برد و گفت:

-بذار به خالی کردن حرص و خشمم با بدن تو عادت نکنم. باشه؟ می دونم خودتم بدت می آد از این کارم اما انقدر از عوارض انجام ندادنش می ترسی که به وحشی گریای من تن می دی اما بسه.

این را گفت و به اتاقش رفت. من هم درمانده و عاجز در پذیرایی نشستم و چیزی حدود یک ساعت بعد بالخره آیه رسید. به محض ورود او و روشنا خودم را در آغوشش انداختم و دیدم که محمد پشت سرشان به همراه دو بادیگارد دیگر، وارد شد و در را بست. کمی فاصله گرفتم و وقتی صورت آیه را بازرسی کردم و از سلامتش مطمئن شدم به روشنا گفتم:

-تو چرا اومدی؟

اخمش شدیدتر شد.

-از رفیقم جدا نمی شم.

چهره ام را جمع کردم.

-آیه می خواد چند روزی اینجا باشه، همه اشم درگیر چیزاییه ک خصوصیه؛ تو کجا باشی؟

محمد ب در تکیه داد و غر زد:

-حرف تو کتش نمی ره. یعنی آیه راضی شد تنها باهامون بیاد که این راضی نشد. کوهیار کو؟

رفتم جوابش را بدهم که روشنا دست به سینه به سمتش برگشت.

-لابد عاشق توهم که پامو کردم تو یه کفش که زیارت اون آقا بالا سرت بیام.

محمد کلافه دستی به صورتش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-ای لا اله الا الله...

سپس مرا نگاه کرد و با تن صدای تقریبا بالایی گفت:

-دختر، کوهیار کو؟ بگو بیاد.

اخمی به پیشانی نشاندم و خواستم جوابش را بدهم که صدای کوهیار بلند شد.

-نبینم سر آلا داد بزنیا.

از راهرو بیرون زد و نگاهش میخ آیه شد. آیه هم با چشم در چشم شدن با او مبهوت نگاهش کرد و آب دهانش را با صدا قورت داد. محمد کلافه گفت:

-بابا کجایی مرد؟ با این دوتا چه کنم؟

کوهیار همانطور که به عمق وجود آیه زل زده بود، دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و زمزمه کرد:

-پذیرایی.

به سمت کاناپه ها رفت و نشست. تکیه داد و لنگ روی لنگش انداخت، انگار که مهمانی شیرینی خورانش هست.

-نمی شینین؟

به وضعیت مضحک آن ها زل زدم. کوهیار میخ آیه و روشنا بود و روشنا و آیه با نگاه های معنی دار به هم نگریستند. سپس به سمت دورترین کاناپه ها از کوهیار رفتند و با ظاهری سرسخت و مثلا نترس رو به رویش، جفت هم، نشستند. سر تاسفی تکان دادم و خواستم به سمتشان بروم که کوهیار بیشتر لم داد و از من پرسید:

-کجا؟

پرسشگر نگاهش کردم که دستش را به پشتی کاناپه تکیه داد و آغوشش را برایم باز کرد. کلافه نفسم را از سینه بیرون فرستادم و گفتم:

-الان عزیزم.

عزیزم را در جمله ام چپاندم تا حس بد نگیرد که مبادا بعدا اذیتم کند. به سمتش رفتم و رو به روی عزیز های زندگی ام نشستم. کوهیار دستش را روی شانه ام انداخت و من دستم را روی ران پایش قرار دادم. او می دانست که آن ها می دانند من دوستش ندارم و فقط می خواست قدرتش را نشان بدهد که علی رغم تمام سرتق بازی هایم، بالاخره رام شدم.

محمد به بادیگاردهایش چیزی گفت و آن ها از خانه خارج شدند. سپس به سمت اشپزخانه رفت و پشت کانتر نشست. همانطور که برای خودش یک پیک پر می کرد ما را نظاره گر شد. کلافه از آیه پرسیدم:

-پرواز چطور بود؟

آیه پوزخندی زد و همانطور که به چشم های کوهیار خیره بود، زمزمه کرد:

-عالی.

کوهیار هم از او چشم بر نمی داشت. چند سرفه ای مصلحتی کردم و دنبال کلمه ای بودم تا آن ها از جنگ با نگاهشان دست بردارند و بحث را به سمت کار پیش ببرند که روشنا دستش را به سمت پشت سرش که محمد بود، بالا برد و به او اشاره زد.

-بحث مگه کاری نیست؟ پس چرا ایشون نمی ره؟

این را از کوهیار پرسید؛ کوهیار نگاهش را به روشنا داد و چیزی نپرسید اما خود روشنا ادامه داد:

-آخه شخص مهمی نیست که؛ فقط نوچه اته و نیازی نیست حضور داشته باشه.

کوهیار پوزخندی زد و دستش را به سمت جیبش برد که روشنا از ترس یکه خورد. کوهیار پاکت سیگارش را در آورد و پوزخندش وسعت گرفت.

-نترس دیگه نمی زنمت.

آیه دستش را روی دست مشت شده ی روشنا قرار داد و اخمی به پیشانی نشاند که کوهیار خطاب به روشنا گفت:

-تو خیلی مهمی؟

روشنا سکوت کرد و کوهیار سیگارش را بین دو لبش نهاد و سر تکان داد.

-ها؟ مهمی که حضور داری؟

روشنا چشم غره ای رفت و کوهیار سیگارش را روشن کرد. پوکی به آن زد و از میان دو لب برداشت. سیگار را به سمت من گرفت و من از خدا خواسته آن را از دستش قاپیدم.

-محمد گرداننده ی تمام این دم و دستگاهه پس حضورش قطعا مهمتر از توعه. اگه حضورش اذیتت می کنه و یادآوره خاطرات بده می تونی خودت بری.

محمد تلخ خندید و این باعث شد روشنا با حرص نگاهی به پشت سرش بندازد.

-چه خاطره ی بدی؟

کوهیار خندید و سیگار بعدی را روشن کرد.

-چمیدونم، مثلا گذاشت...

میان حرفش سرفه ای کردم که نگاهش را به من داد؛ زمزمه کردم:

- توروخدا.

اما خنده ی محمد روشنا را عاصی کرد. ایستاد و هوار کشید:

-دلم می خواد بگم خیلی بی شرفین که اینطور می خندین اما آدم قاتل مگه بیشرف نیس؟ جای تعجب نداره.

با ملامت صدایش زدم.

-روشنا، لطفا.

پرحرص نگاهم کرد.

-لطفا چی؟

خواستم به سمتش بروم که کوهیار دستش را محکمتر دورم پیچید و خطاب به او گفت:

-لطفا اینکه انقدر محمد رو دوست نداشته باش. اون بین من و تو منو انتخاب کرد. چرا بعد از این همه سال با این حقیقت کنار نمی آی؟

خسته بودم از این که بعد از این همه درگیری هنوز از خیلی چیزها بی خبر بودم. از همه جا بیخبر بودم و از همه اسیرتر. روشنا خندید. بلند و از ته دل. خواست چیزی بگوید که آیه ایستاد و چند کلمه ای در گوشش گفت. روشنا ساکت شد اما با حرص به کوهیار زل زد. کلافه به آن ها نگاه می کردم اما خطاب به کوهیار گفتم:

-کوهیار، به نظرم امشب وقت مناسبی برای صحبت نیست. بهتره بگی راهنماییشون کنن تا یکم استراحت کنن.

ایستاد و خطاب به محمد گفت:

-آره همینکاری که آلا گفت رو بکن.

خواست به سمت راهرو برود که بالاخره روشنا ترکید.

-یعنی اینکه می گن انوشه تورو نزاییده کاملا دور از باوره، تو از تخم و ترکه ی اون هم نجس تری.

کوهیار قدم از قدم برنداشت و من با لرز ایستادم. برگشت تا به سمت روشنا برود که خودم را به کوهیار چسباندم، با دو دستم صورت کوهیار را در دست گرفتم، روی پنجه ی پا ایستادم و لب روی لبش نهادم. دستانش را روی کمرم گذاشت و باحرص سرش را عقب کشید.

-آلا.

من با ترس دستم را نوازش وار روی صورتش کشیدم.

-نه، نه، مرگ من نه.

دوبار لب روی لبش نهادم که او کلافه میان بوسه هایم تکه تکه زمزمه کرد:

-قول می دم نکشمش.

آخرین باری که روشنا به انوشه توهین کرده بود با خونش روی زمی دریاچه ساخته بود. با بغض، با چشمانی باز و پر التماس می بوسیدمش و می گفتم:

-نه، بذار من آرومت کنم؛ من.

دو طرف شانه ام را گرفت و بالاخره مرا از خودش دور کرد. خواستم تقلا کنم که گفت:

-باشه.

آرام گرفتم و در صورتش جدیت کلامش را کنکاش کردم. وقتی دیدم تکان نمی خورد، من هم همراه او به پشت سرش نگاه کردم. محمد سر به زیر بود، روشنا بل چندش نگاهمان می کرد اما آیه درحالی که دستانش روی شانه های روشنا بود با چهره ای سرسخت نگاهمان می کرد. این چهره ی سر و سر سخت نقابش بود؛ آنقدر خواهرم را می شناختم که می فهمیدم دارد خون خونش را می خورد که چیزی به کوهیار نگوید. که به حال بد من گریه نکند و ننالد. کوهیار انگشت اشاره اش را برای روشنا بالا آورد.

-دفعه ی بعد به انوش توهین کنی خوراک سگای همون انوش می کنمت.

روشنا خواست چیزی بگوید که آیه به شانه هایش فشار وارد کرد، نگاهش را از ما گرفت و سرش را به سمت او چرخاند.

پرحرص زمزمه کرد:

-برای آلا.

روشنا خفه شد؛ محمد از جا برخاست و به سمت در رفت.

-خانما، لطفا بیاین بریم.

وقتی آیه روشنا را به سمت در هدایت کرد. کوهیار دستم را گرفت و همراه خود کشید. بیرون رفتنشان را ندیدم و فقط به دنبال کوهیار راه افتادم. وارد اتاقش شدیم و در را بست. تا نگاهم کرد، لب زدم:

-مرسی.

او هم مرا به سمت خودش کشید و تمام وجودم را بلعید.

***

-تو غلط می کنی خودتو جلوی کوهیار می اندازی.

کلافه نگاهم را به آیه دوختم و او همچنان که رژه می رفت ادامه داد:

-اصلا می ذاشتی بیاد مارو بزنه. مازوخیسم داری؟

دست به کمر ایستاد و ادایم را در آورد.

-من آرومت می کنم.

خنده ای ساختگی تحویلش دادم و گفتم:

-بشین بابا حرص نزن. اگه شمارو می زد لذتی نمی بردین اما من دیشب سراسر لذت شدم.

روشنا هینی کشید و دستش را جلوی دهانش گذاشت و آیه وا رفت و نشست.

-تو خوبی؟

لبم را کج کردم و گفتم:

-نه. چون قاطی ماجراییم ک از هیچیش خبر ندارم.

آیه گیج اخمی به پیشانی نشاند.

-دیگه از چی بی خبری؟

چهره ام را سمت روشنا برگرداندم و گفتم:

-داستان تو و محمد چیه؟

روشنا روی مبل دراز کشید و ساعدش را روی پلک هایش نهاد.

-رل زدیم و این خانم به رابطمون گند زد.

منظورش آیه بود؛ آیه به سمتش خم شد و ساعدش را از روی چشمانش پس زد.

-من؟

روشنا پررو پررو تکرار کرد:

-آره، تو. اگه تو نمی پریدی وسط من نمی فهمیدم طرف مافیاعه که.

آیه متعجب به من زل زد.

-تو به عنوان شخص ثالث بگو الان این یعنی من مقصرم؟ مگه من بردم طرفو مافیاش کردم؟

روشنا که از حرص دادن آیه لذت می برد نشست و گفت:

-تو نبردی اما داداشت که برد؟

آیه با حرص به کوسن چسبید و به سمتش پرت کرد. روشنا دستش را سپر بلا کرد.

-ای به گور اون داداش.

روشنا قهقهه زد و کوسن را در آغوش کشید.

-اینجور نگو. دوس پسر آلاست ممکنه ناراحت شه.

چپ چپ نگاهش کردم.

-روشنا، واقعا این قضایا شوخی بردار نیس. تعریف کن.

با جدیتم وا رفت و گفت:

-آیه بهم فهموند مافیاست. منم گفتم یا من یا کارت؛ اونم گفت کارش و رفت.

اخم کردم.

-ولی کوهیار گفت بین تو و اون، کوهیارو انتخاب کرد. نگفت کارشو انتخاب کرد.

روشنا کوسن را روی مبل گذاشت و ایستاد.

-چون کارش رو دوست نداره. می گه فقط چون کوهیار تنهاست، می خواد کنارش باشه. فک کن دلش پیش اون گودزیلای دو سر هفت خط بوده؛ نه من. منم ازش جدا شدم.

متعجب پرسیدم:

-جدا شدی؟ همین؟

روشنا کش و قوسی به کمرش داد.

-همین دیگه چی می خواستی؟

-تهدیدت نکرد؟ زندونیت نکرد؟

به سمت توالت رفت و گفت:

-نه بابا اگه مثل کوهیار وحشی بود که از اول نمی گفتم یا من یا کار. می گفتم کلا گمشو؛ محمد مهربونه.

قبل از اینکه در را ببندد، گفتم:

-هیچ آدم مهربونی آدم نمی کشه.

در را بست و من نگاهم را به آیه دادم. هردوباهم پرسیدیم:

"-خوبی؟"

سپس هردو لبخندی زدیم و من زمزمه کردم:

-کاش می شد پیشم بمونی؛ تو این شهرک تنهام.

آیه برخاست و به سمتم آمد. دستم را در دستش گرفت و با امیدواری گفت:

-به زودی خلاص می شی.

با آهی از سر درماندگی پرسیدم:

-کی؟

دستم را نوازش کرد و سرش را پایین انداخت.

-آلا، من باید با شاها ازدواج کنم.

با چشمانی درشت شده نگاهش کردم که سرش را بالا گرفت.

-اینجور قدرتم بیشتر می شه. می تونم اعتماد کوهیارو هم اینجور به دست بیارم.

اخمی به پیشانی نشاندم و گفتم:

-کوهیار از شاها متنفره.

آیه لبانش را تر کرد و گفت:

-شاهارو براش کنار می زنم. بعد رابطه ام رو با بقیه شرکا خوب می کنم و وقتی بعد از کوهیار و محمد قدرتمندترین شدم، کوهیارو زمین می زنم.

به دستانش زل زدم و پرسیدم:

-یعنی تو آخرش می خوای این دستارو آلوده کنی؟

دست هایم را رها کرد و با چشمانی پر از اشک به دستانم زل زد.

-کل خاندان و سیستمشونو نابود می کنم. این حق منه و برای حقم مجبورم دستامو آلوده کنم.

نفسی عمیق کشیدم و با شنیدن صدای ماشین کوهیار از بیرون ویلا، در جا ایستادم.

-هرغلطی می کنی، بکن. فقط لطفا سریعتر منو از دست این مرد نجات بده.

آیه مثل من ایستاد و مرا در آغوش کشید. همه ی تلاشمو می کنم.

تا روشنا از توالت بیرون زد، زنگ در بلند شد. چون به در نزدیکتر بود خواست به سمتش برود که منعش کردم.

-نه روشنا، خودم می رم. توهم لطف کن و تو اتاق برو. تو جات اینجا نیست، دوباره مثل دیشب جنجال به پا می شه.

با اکراه نالید:

-اما...

اخم کردم و به سمت در رفتم.

-اما نداره. تا من هستم آسیبی به آیه نمی رسه؛ تو برو.

کوهیار صبح زود از خانه بیرون زده بود و تا الان که یازده شب شد، نیامده بود. فقط چون دیر کرد، اجازه داد تا پیش آیه و روشنا بیایم. در را باز کردم و او که دست به جیب سرش را پایین انداخته بود، سرش را بالا گرفت.

-سلام.

خیره نگاهم کرد و یک کلام گفت:

-سلام.

از سر راهش کنار رفتم و در را بازتر کردم.

-بیا تو.

تکان نخورد و پرسید:

-خوبی؟

در نگاهش شرم را می خواندم؛ گیج گفتم:

-آره، نمی آی؟

سرما داشت به جانم رسوخ می کرد.

-خوب خوب؟

تازه متوجه منظورش شدم؛ پس از دست خودش واسه ی شب قبل ناراحت بود. با خنده گفتم:

-کوهیار، من خوبم. تو واسه این موضوع این همه دیر کردی؟ بیا تو سردمه.

نفهمیدم چطور داخل شد، چطور مرا در آغوش کشید و چطور در را بست. سرش را در گردنم فرو برد و چندین نفس عمیق کشید. نگاهم را به ایه دادم که خیره ی ما بود و دستم را دور کوهیار حلقه کردم. آرام زمزمه کرد:

-باور کن خودت هم می خواستی.

زمزمه کردم:

-می دونم.

کمی فاصله گرفت و در صورتم دقیق شد.کمی که به چهره ام زل زد، گفت:

-دوست دارم آلام.

لبخندی مصلحتی بر لب نشاندم و او بوسه ای روی پیشانی ام نشاند. وقتی از من فاصله گرفت به مبل ها اشاره زدم.

-خونه ی خودته ولی خب بفرما.

آیه وقتی حرکت کوهیار را به سمت پذیرایی دید روی مبل نشست و دست به سینه به ما دو نفر خیره شد. خواستم همراه کوهیار بروم که ایستاد و سرش را دم گوشم خم کرد.

-اگه کشتمش بهت اجازه می دم بعدش با دستای خودت علاوه بر من کل خاندانمو بکشی. پس می شه تنهامون بذاری؟

به جدیت نگاهش زل زدم.

-اگه بگم نه چی؟

شانه ای بالا انداخت.

-یه روز که تنها شدم باهاش حرفامو می زنم.

ابروانم بالا رفتند که گفت:

-من هرچی باشم بدقول نیستم. قول می دم سالم تحویلش می گیری.

نفسی عمیق کشیدم و نگاهی به آیه انداختم. آرام زمزمه کردم:

-اگه یه خط روش بیوفته، فقط به کشتن خاندانت و خودت قانع نمی شم. کل خاندانتو می کشم و خودتو تو عذاب دوری از خودم می ذارم.

عاشق وحشیگری های من بود؛ چون خندید و سرش را دم گوشم خم کرد.

-چشم خانم.

و گازی از لاله ی گوشم گرفت که چشم بستم.

-کوهیار، نخند؛ جدی ام.

رهایم کرد و با لبخند گفت:

-اوکی برو.

به سمت اتاق های بالا رفتم و در اولین اتاق راهروی سمت راست روشنا را یافتم. وقتی به او ملحق شدم، از جا برخاست.

-کو می گفتی تا تو هستی بهش آسیب نمی رسه؟ الان که تو اینجایی.

به بازویش چسبیدم و باهم روی تخت یک نفره نشستیم.

-روشنا، اونا قراره باهم کار کنن. قراره بارها باهم تنها بشن؛ پس باید بیخیال شد.

قانع سر جایش نشست و هرود باهم با اضطراب و نگرانی منتظر ماندیم تا مکالمه ی آن دو تمام شود. وقتی مکالمه شان تمام شد، صدای کوهیار در ویلا پیچید:

-آلا؟

یکه خورده از جا پریدم و با ذوق به روشنا گفتم:

-فکر کنم به خیر گذشت.

روشنا نفسی از روی راحتی کشید و باهم از پله ها پایین رفتیم. کوهیار پایین پله ها منتظرم ایستاده بود و آیه روی دسته ی مبل رو به روی پله ها نشسته بود. نگاهم را به آیه دوختم که با اطمینان پلک روی هم نهاد و من سرشار از شوق شدم. به کوهیار که رسیدم دستش را به سمتم گرفت. دست در دستش نهادم و به وحشتناکترین قهوه ای عمرم زل زدم.

-خوبه که به خودت رحم کردی.

خندید و دستم را به سمت خودش کشید. بدنم که مماس با بدنش قرار گرفت، پیشانی اش را بر پیشانی ام نهاد.

-دلم نمی خواد اون زخم وحشتناک چاقو خوردن دوباره تکرار شه.

با حرص مشتی به شانه اش کوبیدم.

-خودتو مسخره کن.

خندید و لبم را شکار کرد. عمیق مرا بوسید و گفت:

-نه مسخره ات نمی کنم؛ واقعا ترسناکی.

چشمانم را ریز کردم و آرام مثل خودش زمزمه کردم:

-چطور اون وقت؟

جدی گفت:

-نبودنت حتی از ماشین گانم بدتره.

خندیدم و کمی به عقب هلش دادم. رهایم که کرد، نگاهی بین او و آیه ای که خون خونش را از نزدیکی من و کوهیار می خورد، رد و بدل کردم.

-خب؟ الان همکاریتون رو جشن بگیریم؟

کوهیار از پشت دستش را دورم حلقه کرد و دم گوشم زمزمه کرد:

-جشن همکاری یا جشن همیاری؟

کمی سرم را به سمتش گرداندم و دست روی دستانش که روی شکمم بود، قرار دادم.

-همیاری؟

جواب داد:

-اخه الان یار دارم؛ همه رقبا هم می دونن. می شه جشنی باشه که تورو معرفی می کنم.

خندیدم و دستانش را از دورم باز کردم. به سمتش برگشتم و دستانم را دور گردنش قلاب کردم.

-خب می شه اول آیه رو معرفی کنی و بعد منو به عنوان خواهر آیه و دوست دخترت. هوم؟

ابروانش را بالا فرستاد و گفت:

-ناچ.

نگاهش را به پشت سرم که آیه و روشنا بودند داد.

-تورو از خواهرت خواستگاری کردم.

یخ کردم و دستانم شل شدند ناباور به آیه زل زدم که صدای کوهیار در گوشم پیچید.

-چند روز دیگه یه مهمونی ساده جهت معرفی آیه می گیرم. تو تا اون موقع مهلت داری جواب خواستگاریم رو بدی. اونوقت یه جشن نامزدی بزرگ می گیرم.

آب دهانم را با صدا قورت دادم و یک قدم به عقب رفتم. دوباره سرم را به سمت آیه گرداندم و با صدای کوهیار باز به او نگاه کردم.

-آیه مخالفتی نداره. مادرتم که فکر می کنه شوهرتم. بهتر نیست واقعیتش هم همین باشه؟

لبانم را تر کردم و لبخند زدم.

-کوهیار، داریم...

سرش را به دو طرف تکان داد.

-نه، جوابمو تو مهمونی بعد از معرفی آیه می دی. نه تهدید کردم و نه با جواب منفیت اتفاقی می افته.

نگاهم را با حرص به آیه دوختم و آیه شانه ای بالا انداخت. روشنا هم درست مثل من ناباور به آیه نگاه می کرد. صدای کوهیار باعث شد تا نگاهم را سمتش ببرم.

-بریم خونه ی خودمون تا بیشتر راجع بهش حرف بزنیم؟

مستاصل نگاهش کردم و لحظه ای بعد با کلافگی گفتم:

-باشه.

دلم می خواست با آیه صحبت کنم اما مطمئن بودم دعوا می افتیم و من نمی خواستم جلوی کوهیار دعوا بیفتیم. به سمت جا لباسی رفتم و پالتو و کلاهم را برداشتم. همراه

با کوهیار از ویلا بیرون زدیم. سرد بود، اما هیچ چیز نمی بارید. کوهیار خواست به سمت ماشین برود که گفتم:

-می شه تا ساختمون همین دو قدم راه رو قدم بزنیم؟

کوهیار دوباره ماشینش را قفل کرد و به سمتم آمد.

-چرا که نه.

باهم کمی در سکوت قدیم زدیم که ایستادم. کوهیار ایستاد و خندید.

-خب شروع شد.

دست به سینه اخم کردم.

-پس می دونی غر می زنم. دقیقا نامزدیو از کجات در آوردی؟

لوس بازی هایش گل کرد؛ لبانش را غنچه کرد با چشمانی ریز شده گفت:

-از دلم.

یک قدم با ترس به عقب برداشتم.

-شنیدم دم مرگ کسی که می خوای بکشیش لوس بازی در می آری.

دستم را گرفت و به سمت ساحل کشید.

-چه اطلاعات خوبی. کی بهت داده؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-سهیلا.

متعجب مثل خودم ایستاد و گفت:

-ساحل دوست نداری؟

اخم کردم و نگاهم را از ساحل برداشتم.

-نه، سرده.

نفسی عمیق کشید و دستانش را در جیبش فرو برد.

-آلا، رابطمون همین شکلی می مونه. فقط جا اینکه دوست دخترم باشی نامزدمی.

چشمانم را ریز کردم.

-خب پس چه سودی داره؟ یه چیزی بهت می ماسه که اصرار داری.

اخم کرد.

-من الان کجام مصره؟ گفتم جوابت هرچی باشه تو روند تاجگذاری اون ملک السلطنه اتون آیه خانم سعیدی آریاتباردوله فرقی نداره.

رو به سمت ساختمان برگردانم و به راه افتادم.

-حالا چرا انقدر عصبی هستی. فیلمت بود جلو اونا مهربون بودی؟

خودش را به من رساند و دستش را دور شانه ام حلقه کرد.

-نه فیلمم نبود؛ عصبی نیسم.

چپ چپ نگاهش کردم که بم و مردانه خندید و بوسه ای روی گونه ام نشاند.

-من دیوونتم دختر. می خوام همه بدونن رسما مال منی. نگفتم ازدواج کنیم، گفتم نامزد شیم.

با اخم گفتم:

-دو روز بعد نامزدی می گی عقد؛ من می دونم.

نفسی از روی کلافگی کشیدم و چند قدمی را در سکوت سپری کردیم. وارد ساختمان شدیم و بعد وارد آسانسور. در آینه آسانسور به خودم و او زل زدم. بی اراده پرسیدم:

-می دونستی میثاق مادربزرگمو کشته؟

متعجب سربالا گرفت و از آینه به من زل زد. پس نمی دانست؛ با درد خندیدم و سرم را به سمتش برگرداندم.

-توهم انقدر وحشی هستی که مادرم رو بکشی. نه؟

آب دهانش را با صدا قورت داد و سرش را با دو طرف تکان داد.

-بابای من هیچوقت همچین کاری نمی کنه. مادرتو واقعا دوس داشت. اصلا نصف نامردیش در حق آیه به خاطر نامردی مامانت بود.

چشمانم را درشت کردم و با حرص به دو طرف شانه اش کوبیدم.

-تو چقدر وقیحی! مامان من نامرد بود یا بابای تو؟

کوهیار کلافه غرید:

-مادر تو بود که بابامو ول کرد.

با حرص جیغ کشیدم:

-بابای تو اومد با ننه ات ازدواج کرد. می خواستی ولش نکنه؟

کوهیار دادی کشید که آسانسور اگر سقوط نکرد عجیب بود.

-من با آهو ازدواج کنم تو به پشمت هست؟

شوکه نگاهش کردم و نالیدم:

-چی؟

سکوت کرد و صدای موزیک بی کلام آسانسور روی مغزم خط کشید.

-گفتی آهو؟

درها باز شدند و کوهیار بیرون زد. پشت سرش راه افتادم و او در آپارتمان را گشود.

-با توام. تو به آهو به اون کوچیکی نظر داری؟

حرف نزد که با حرص پالتویم را در آوردم و روی کاناپه کوبیدم.

-سواله می پرسم؟ بچه بازی دیگه. اگه بچه باز نبودی که به من دوازده ساله دست نمی زدی!

کوهیار به سمت یکی از بطری های بار کوچکش رفت و در یکی از آن ها را باز کرد و سر کشید. سکوتش مرا جری تر کرد. کلاهم را هم به سمت پالتویم پرت کردم و شروع به رژه رفتن کردم.

-آهو بچه تر از منه. منم دیگه هیکلم زنونه شده به دردت نمی خوره. نه؟

چنان بطری را به دیوار کوبید که جیغی کشیدم و یکه خورده دست روی دهانم گذاشتم. داد کشید:

-نه، نه، نه.

به سمتم آمد که من از شدت ترس یک قدم به عقب برداشتم. به بازوانم چسبید و من با ترس چشم بستم.

-من هیچی یادم نیست آلا، تو که می دونی من از بدن دوازده ساله ات هیچی یادم نیست.

دستانش را پرحرص پس زدم و جیغ کشیدم:

-اینکه یادت نیست اون اتفاق رو پاک می کنه؟

با حرص موهایش را باز کرد و کش را دور مچش انداخت.

-ولی دلیل بر این می شه که من بچه باز نیستم؟

از شدت خشم نفس نفس می زدم اما حرفی نداشتم. فقط نگاهش کردم که از شدت کلافگی دستی به صورتش کشید و باز به دو طرف بازوانم چسبید.

-من نمی دونستم تو آلایی؛ من می خواسم آیه رو اذیت کنم. به خدا قسم.

دستان لرزانم را روی گوش هایم نهادم و گریستم.

-نه، نگو نمی خوا بشنوم.

به زور دستانم را از روی گوش هایم برداشت و دست های خودش را دو طرف سرم جایگزین کرد.

-باید گوش بدی. باور کن من اون هیولایی که تو ذهنته نیستم. من می خواستم آیه رو بچزونم اما دوسش داشتم. به خداوندی خدا دوسش داشتم و دلم نمی اومد سرش بلایی بیارم. برای همین تا خرخره رو دراگ بودم. هیچی یادم نیست.

به دستانش چنگ انداختم تا پسش بزنم اما حریفش نمی شدم.

-دروغ می گی کوهیار؛ کذبه مطلقه حرفات. چطور الان وقتی رو دراگی همه چیو یادت می مونه؟

دستانش را از دو طرف صورتم برداشت و در هوا تکان داد. با خشم داد کشید:

-الان فرق داره، من اون موقع هجده سالم بود آلا. سوبر سوبر بودم.

ساکت شدم و به چهره اش زل زدم. بغضش را فرو برد، چشم بست و نالید:

-هیچی از اون جنایت یادم نیست اما پا به پات تو این سال ها زجر کشیدم.

گریستم، به حال نزار دو نفرمان گریستم و او وقتی سکوتم را دید، سر خم کرد.

لبانم را به کام گرفت و مشغول بوسیدنم شد که عقب کشیدم.

-کوهیار، آهو. نگفتی چرا اسم آهورو آوردی.

چشم باز کرد و رهایم کرد. یک قدم به عقب برداشت.

-از روزی که نافشو از مادرش بریدن اسم منو روش گذاشتن.

چشمانم را ریز کردم و وحشتزده گفتم:

-و تو با اینکه اینو می دونستی جلو چشماش منو بوسیدی؟

به موهایش چنگ انداخت.

-اون ک دوسم نداره.

به دو طرف سرم چسبیدم و به سمت پنجره های قدی رفتم. همانطور که راه می رفتم، آرام زمزمه کردم:

-مادرتم باباتو دوست نداشت.

صدایش را از پشت سرم شنیدم.

-و؟

پیشانی ام را به شیشه ی سرد پنجره چسباندم و گفتم:

-منو زمین می زنن کوهیار؛ زمینم می زنن.

به بخاری که با کلمه هایم روی شیشه نقش بست زل زدم و کوهیار دستش را از پشت دور کمرم حلقه کرد. سرش را در گردنم فرو برد و بوسه ای عمیق روی پوست سردم کاشت.

-پس بیا رسمیش کنیم.

پلک روی هم نهادم.

-دارن مجبورت می کنن با آهو ازدواج کنی. نه؟ برای همین یهو خواستی اسم رابطمون عوض شه؟ وگرنه شرایط، همون شرایط قبلیه.

سکوت کرد که به سمتش برگشتم. به شیشه تکیه دادم و او دو دستش را دو طرفم ستون کرد.

-کوهیار، باید مراقبم باشی.

سرش را خم کرد، مرا در آغوش کشید و سرش را از بغل گوشم به شیشه تکیه داد.

-مراقبتم.

سرم را به شانه اش تکیه دادم. کمی که در سکوت سپری شد، نالیدم:

-تو می تونستی مرد خوبی باشی.

سکوت کرد و من لبانم را تر کردم.

-می تونستی تو یه خانواده ی معقول بزرگ شی؛ اینطور شاید یه مرد فوق العاده می شدی.

فشار دستانش دورم بیشتر شد و نالیدم:

-شاید اگر اونطور بود، اگر بازم باهات آشنا می شدم، شاید اگر یه شکل دیگه...

سرش را عقب کشید و منتظر به چهره ام زل زد.

-شاید اونطور عاشقت می شدم.

نگاهش پر از حزن شد که لب گزیدم و نالیدم:

-کوهیار؟

با بغضی که دیگر قصد پنهان کردنش را نداشت پچ پچ کرد:

-جان دل کوهیار؟

با گریه نالیدم:

-ولی من الان حتی نمی تونم ببخشمت.

با صدایی پر بغض پرسید:

-بغل چی؟ می تونی بغلم کنی؟

کمی با عجز نگاهش کردم و سپس سرم را با بغض تکان دادم. پلک روی هم نهاد و سرش را در آغوشم پنهان کرد. دستانم را دور سرش پیچیدم؛ به شیشه ی پشت سرم تکیه دادم و دستانم را لای موهای بلندش فرو بردم.

***

-می خوام برم پیش مامانم.

کوهیار درحالی که کرواتش را می بست، متعجب از آینه به منی که روی تخت نشسته بودم، زل زد.

-همین دیروز دیدیش.

پتو را از روی پایم کنار زدم و گفتم:

-مگه ازم خواستگاری نکردی؟

کروات بستنش که تمام شد به سمتم برگشت.

-خب؟

کش و قوسی به بدنم دادم.

-بذار برم پیش مامانم یکم مغزم آروم شه که شب بتونم جوابتو بدم.

دستانش را به میز پشت سرش تکیه داد، نگاهش را به زمین دوخت و کمی بعد گفت:

-می دونی محمد بهم چی می گه؟

شانه ای بالا انداختم.

-خیر. چی می گه؟

سرش را کمی بالا آورد و نگاهش را به من داد.

-همه اش می گه دارم زیادی لی لی به لالات می ذارم. فکر می کنم که درست می گه، نه؟

به پایین تخت خم شدم و جوراب های پشمالوی ساق بلندم را برداشتم.

-اره درست می گه. لیلی به لالام نذاری، به خواسته هام توجه نکنی اونوقت چرا باهات بسازم و نخوام برم؟ خب حقمه به عنوان پارتنرت لیلی به لالام گذاشته شه.

مشغول پوشیدن جوراب هایم شدم. یک پیراهن بافت استین بلند تا اواسط رانم به تن داشتم. جوراب هایم را که پوشیدم فقط، کمی از لختی رانم مشخص بود. کوهیار جلو آمد و خم شدم. تکیه دستانش را دقیقا روی همان یک وجب لختی رانم نهاد و در صورتم دقیق شد.

-خوبه که حداقل متوجهی دارم لی لی به لالات می ذارم.

خیلی سرد تکرار کردم.

-متوجهم.

به لبانم چشم دوخت و زمزمه کرد:

-عصری هماهنگ می کنم مامانتو ببینی.

نگاهم را بین چشم هایش و لب هایش می گرداندم.

-عصر دیره.

با بینی اش به بینی ام ضربه ای زد.

-تا دو ساعت دیگه چی؟

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-خوبه.

خودم لب روی لب هایش نهادم و پلک بستم. یکی از دست هایش را لای موهایم برد و کمی سرم را عقب کشید.

-دلم نمی خواد سرکار برم.

دستانم را روی شانه هایش نهادم و کمی به عقب هلش دادم.

-خب ولی مجبوری بری.

صاف ایستاد و به سمت کتش که روی صندلی بود، رفت. آن را برداشت و مشغول پوشیدنش شد.

-نیم ساعت قبل از رسیدنش خبر می دم.

خواست به سمت در برود که گفتم:

-می تونم پیش آیه ببرمش؟

کوهیار ایستاد ولی نگاهم نکرد. سر پایین انداخت و گفت:

-ببر.

و از در خارج شد و کمی بعد صدای در اصلی به گوشم رسید. لبخندی از روی رضایت زدم و پاهایم را روی زمین گذاشتم.

***

"-شاید اشتباه کنم اما به نظر من بر خلاف تصور بقیه، اون عشق نیست که از هرچیزی قدرتمندتره. درک متقابله که تو نگهداری یک رابطه قدرتمندتره. اون حسی که بفهمی داری درک می شی. این چیزی بود که تو رابطه ی بین من و میثاق وجود نداشت. اون درک نمی کرد که من چه حالی دارم و من درک نمی کردم اون چه حالی داره."

همانطور که حرف های امروز مادر در ذهنم مرور می شد، لباس هایم را پوشیدم. یک ساپورت نازک مشکی با بوت های بلند، کراپ جذب مشکی به همراه یک کت مشکی بلند تا رانم، با کمربندی که دو لبه ی کت را روی هم قرار می داد. جذاب بود نه؟

"-انوشه، با سیاستترین انسانی بود که به زندگیم دیدم. از وقتی که میثاق رو خواست، فقط نشست و تماشامون کرد. به من نزدیک شد، خیلی نزدیک. دوستش داشتم؛ می گفتم هرچی بزرگترا بگن نه میثاق اینو می خواد و نه اون میثاقو. گذشت و گذشت که انوشه به صمیمیترین آدم با من تو اون خونه تبدیل شد اما طماع بود. انوش، با این رفاقت سوراخ رابطمونو پیدا کرد و کم کم همنشینیاش با میثاق رو دور از چشم من شروع کرد. برای میثاق تبدیل به درد مشترک شد. براش همدم شد؛ چیزی که من نبودم. چیزی که انقدر از زندونی بودنم ناراحت بودم نمی تونستم برای میثاق باشم. انوش شد گوش شنوا برای میثاق و ذره ذره بهش نزدیک شد. "

موهایم را دورم باز گذاشتم و شال نازکی روی آن ها انداختم. بعد از اتمام ارایشم کیفم را برداشتم و پالتوی بلندی روی لباسم انداختم. ماشینی که کوهیار برای من و آیه آماده کرده بود، دم در منتظرمان بود. همراه با آیه از ویلا بیرون زدیم و سوار شدیم.

"-انوشه تا لحظه اخر حضورم تو خونه باهام رفاقتی برخورد کرد؛ همینقدر سیاستمدار. انوشه با هیچ انسانی خودش رو بد نشون نمی ده. ولی از یه جایی می زنه که حتی نفهمی چطور شد. می دونی اخرین بار به من چی گفت؟ بهموگفت به خدا نمی تونم تو روی خاندان بایستم اما دروغ می گفت. همه فهمیده بودن میثاقو دوست داره. اصلا اگه دوسش نداشت انقدر همه چیز جدی نمی شد. حالا چیشد که میثاق بالاخره تسلیم شد؟ می تونم برات از بابات بگم. رسول پسرعمه ی میثاق بود که مدتی به تهران اومد. روزی که به ملیحه گفتم باردارم، ملیحه رسول رو می فرسته تا برام چیزای قوی و مکمل بگیره و رسول هم اونارو دم اتاقم تحویل می ده. میثاق رو هم میکارن تا این صحنه رو ببینه. میثاق همونجا ازم می بره. طوری می بره که حتی نیاد بپرسه که من چه سر و کاری با رسول دارم. همون لحظه سر عصبانیت آنی سراغ همدردش که انوشه بود، می ره و ازش خواستگاری می کنه. انوشه هم عجله می کنه و همون شب رسما بله می ده. تمام. همیقدر مسخره و الکی همه چیز تموم شد."

از در ویلا وارد شدیم و با مهمانان دست دادم. از خانواده ی کوهیار، فقط کوهیار، محمد و کامیار را دیدم. کامیار با دیدنم چشمکی زد و به سمت آیه رفت.

چنان با عشق او را در آغوش کشید که لحظه ای به محبت میانشان حسودی کردم. کوهیار اما به من نزدیک نشد؛ چون منتظر جوابم بود تا مرا علنا معرفی کند. نگاهم را به شاها دادم. به من نگاه نمی کرد؛ میخکوب آیه بود و این یعنی آیه داشت نقشه اش را پیش می برد.

"-نمی دونم میثاق فهمید و خودشو زد به نفهمیدن یا واقعا هیچوقت چیزی نفهمید. اما فقط یک چیزو می دونم؛ اونم اینه که انوشه هیچوقت دلسوز بچه های من نیست."

صدای جیغ انوشه در ذهنم خط انداخت.

"-کوهیار، اون دختر فقط دوازده سالشه"

کلافه نفسم را از سینه بیرون فرستادم و به جمع چشم دوختم. تمام بحث ها کاری بود و من از کارشان حالم به هم می خورد. مادر را نزد آیه که بردم. نماندم تا گریه و زاریشان را ببینم. به ساحل رفتم و قدم زدم. مطمئن بودم باید داستان را از زبان انوشه هم بشنوم؛ شاید هم میثاق! بعد از رفتن مادر نزد آیه رفتم؛ خودم را در آغوشش انداختم و تا توانستم گریستم. وقتی آرام شدم آیه هم خیلی چیزها گفت.

"-آلا، کوهیار تورو واقعا دوست داره، دروغ نمی گه. من از وقتی شمارو نگاه می کنم متوجهشم. اون سر اذیت کردن من، تورو نگه نداشته، اون واقعا عاشقته."

نگاهم را به کوهیار دوختم. یک پیراهن سفید همراه با جلیقه و شلوار چهار خانه بر تن داشت. موهایش را بسته بود و تک خال مویی روی صورتش رها کرده بود. سنگینی نگاهم را کهحس کرد، نگاهش را به من داد. داشت با شاها می خندید که با نگاه من خنده اش را خورد.

"-آلا، کوهیار انقدر تشنه ی محبته که هرآن ممکنه بره سمت محبت غیر. اگه اینطور بشه، ممکنه زندونیت کنه ولی دیگه برات کاری نکنه. اگه می خوای از این زندگی رها شی باید به خواسته هاش تن بدی."

نگاهم را از او برداشتم و به زمین دوختم.

"-کوهیار تشنه ی محبته به زودی از دست می ره ولی چون تورو واقعا می خواد ممکنه اذیتت کنه و حتی اگه رفت سراغ یکی دیگه، تورو رهات نکنه. تو باید اونو تو مشتت بگیری نه که باهاش لج کنی. تا زمینش نزنی، نمی تونی رها شی."

در افکارم غرق بودم که صدای شلیکی بهت را به جان جمع انداخت. همه مات و مبهوت به هم نگاه می کردند. محمد از جا برخاست، اسلحه اش را در آورد و به سمت در رفت.

-همگی تو بمونین؛ من برم شرایطو کنترل کنم.

وحشتزده ایستادم. تنها کسی بودم که برایم اتفاق بیرون اهمیت داشت و نمی توانستم تا بنشینم. یک قدم به جلو برداشتم و یک قدم به عقب. چه شده بود؟ آیه دستم را گرفت و پیش خودش نشاند. آرام دم گوشم گفت:

-آروم باش.

نگاهم را به کوهیار دادم که همراه با کامیار ایستاد.

-شما از خودتون پذیرایی کنین تا برگردم.

همین؟ با کامیار از پله ها بالا رفتند. می دانستم کجا می روند؛ به اتاق کار میثاق. ده دقیقه بعد محمد برگشت و خطاب به ما گفت:

-دوتا از بادیگاردا باهم بحث کردن؛ چیزی نشده.

سپس به سمت پله ها رفت.

"-آلا، کوهیار می تونه باهات عین فرشته ها برخورد کنه، فقط اگه یکم تن به خواسته هاش بدی. باهاش مدارا کن خواهرم، مدارا کن تا این مدت بلا ملایی سرت نیاره. به زودی خلاص می شی"

دستم را از دست آیه بیرون کشیدم و ایستادم.

-کجا؟

نگاه همه ی مردان هیز جنایتکار را روی خودم احساس کردم. قدم از قدم برداشتم و به سمت پله ها راه افتادم.

-پیش کوهیار.

آرام و با طمانینه قدم برداشتم و صدای پیچ پیچ ها را شنیدم که متعجب بودند.

-چطور انقدر راحت می گه کوهیار؟ این همون دوست دخترشه؟

دستم را به نرده ها گرفتم و پله هارا بالا رفتم. وارد راهرو که شدم با ترس به اخرین اتاق زل زدم.

"-آلا، تو همین الانم هرشب تا صبح تو بغلشی. برات چه فرقی داره؟ من حس می کنم کوهیار اینو فقط یه نشونه در نظر گرفته که ببینه تسلیمش شدی یا نه. وگرنه نگفت بیا زنم شو که؛ فقط گفت نامزدش شی. می خواد یه حلقه بندازه دستت دیگه!"

آب دهانم را با صدا قورت دادم و به سمت در رفتم.

"-حتی اگه بخواد زنش شی هم باز چه فرقی داره؟ تو که الانش هم تو خونه اش زندگی می کنی. می شه خواهش کنم راه بیای؟ حتی اگه بهش نه بگی، درسته گفت براش مهم نیست، اما مطمئن باش کاری می کنه که بالاخره بله بدی."

دست روی دستگیره گذاشتم و بعد از کشیدن نفسی عمیق، بی در زدن، در را گشودم.

"- قبل از اینکه ملیحه بهت ضرر بزنه، تو بهشون بزن. آلا، کوهیارو تو مشتت بگیر"

در را گشودم و سر هر سه نفر به سمتم چرخید. محمد با دیدنم کلافه پایش را روی زمین کوبید و گفت:

-کامیار، بیا بریم.

این روزها کاملا می فهمیدم محمد از من بیزار است. وارد شدم و از مسیرشان کنار رفتم. وقتی از اتاق بیرون زدند، کوهیار گفت:

-یه مورد اضطراری پیش اومده آلا. باید برم.

در را بستم و صدای آیه در سرم پیچید.

"-گاهی باید سر خم کرد آلا.سر خم کن که به زودی ببریم"

آب دهانم را با صدا قورت دادم و به در بسته شده تکیه دادم. کوهیار کشویی را از زیر میزش باز کرد؛ اسلحه اش برداشت و روی کمرش گذاشت.

-اومدم جوابتو بدم.

با عجله کشو را بست و گفت:

-جوابت نه هست؛ می دونم. الان برو؛ کار دارم.

دستم را به سمت قفل در بردم و کلید را چرخاندم.

-نه.

خواست میز را دور بزند که با دیدن کارم متوقف شد.

-دیدی؟ گفتی نه. درو چرا قفل می کنی؟ می گم باید برم.

دستش را روی هدستش گذاشت و انگار داشت به حرف های محمد گوش می کرد.

-غر نزن الان می آم.

اخم کردم و گفتم:

-نه منظورم اینه که ممکنه جوابم نه نباشه.

انگار نشنید که گفت:

-باشه می آرم.

باز پشت میز برگشت. خم شد تا کشو را باز کند که انگار تازه حرفم را درک کرد. از حرکت ایستاد و هنزمان با تکیه دادن به میز مرا نگاه کرد.

-چی گفتی؟

لبانم را تر کردم و زمزمه وار گفتم:

-شاید جوابم نه نباشه.

صاف ایستاد؛ خطاب به محمد گفت:

-من نمی آم. خودت این موردو حل کن.

حتی جواب محمد را نشنید. هدست را از گوشش در اورد و روی میز گذاشت. میز را دور زد؛ به لبه ی خارجی میز تکیه داد و دست به سینه به من زل زد.

-خب؟

بغضم را قورت دادم.

-اگر نامزد بشیم، کی ازدواج می کنیم؟

ابروانش بالا رفتند.

-سه ماه دیگه.

خندیدم، تلخ و با بغض.

-یعنی درست وقتی که می خوای آزادیمو بهم بدی.

خندید و شقیقه اش را با انگشت اشاره اش خاراند.

-زنم باشی اجازه داری تا قله قافم تنها بری. به نظرم این ازدواج سودش بیشتر از دوست دخترم بودنه.

تلخ نگاهش کردم و گفتم:

-شش ماه.

اخم کرد.

-شش ماه چی؟

تکیه ام را از در گرفتم و به سمتش رفتم.

-سه ماه دیگه آزادیمو می دی و شش ماه دیگه ازدواج می کنیم ولی...

دستانش را از هم باز کرد و وقتی به او رسیدم دو طرفم کمرم قرار داد.

-ولی چی؟

به عمق چشمانش خیره شدم.

-بچه دار نمی شیم.

لبانش را روی هم فشرد و به سقف زل زد.

-داری رئیس بازی در می آری آلا.

انگشت اشاره ام را روی گردنش نهادم و شروع به کشیدن خط های فرضی کردم.

-می تونم نه هم بگم.

با حرص مرا به خودش چسباند و گفت:

-نه، مال من شو...

به یقه اش چسبیدم و سرش را پایین کشیدم. لبم را ارام روی لبش کشیدم و لمسش کردم.

-مگه نیستم؟

صدای موبایلش در آمد؛ خواست رهایم کند که خودم را بیشتر به او چسباندم.

-من باید مهمتر باشم.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-ضروریه.

اخم کردم و دست دیگرم را روی پس سرش نشاندم و ناخن هایم را در گوشتش فرو بردم.

-من کوهیار؛ فقط من.

با حرص به گلویم چنگ انداخت و گفت:

-باشه، تو. حالا جوابمو بده. با من ازدواج می کنی؟

با اینکه احساس خفقان داشتم، کمی به چشمانش زل زدم. من این چشم هارا دوست نداشتم.

-آره.

کوهیار در صورتم کنکاش کرد تا جدیتم را بسنجد و وقتی مطمئن شد، نفسی راحت کشید و سرم را در آغوش کشید. چنان محکم که هرآن حس می کردم جمجمه ام می شکند. بوسه ای روی سرم کاشت و دست دیگرش را در جیبش فرو برد. رهایم کرد که کمی از او فاصله گرفتم. لبانش را با تردید تر کرد و نگاهش را به دستانش دوخت. من هم به مشتش چشم دوختم و او مشتش را باز کرد. یک حلقه ی تک نگین در دستش می درخشید. ناباور سرم را بالا آوردم که با دیدن ناباوریم درجا گفت:

-باور کن اگه خوشت نیومد عوضش می کنم.

خواست دستش را مشت کند که دستم را روی دستش نهادم. نمی شد گفت حسی نداشتم؛ پر از حس ترحم بودم. حلقه را از دستش گرفتم و گفتم:

-نه، فقط تعجب کردم که چرا حلقه تو جیبته؛ تو که فکر می کردی نه می گم.

به حلقه چشم دوختم؛ دختری بود که از این حلقه خوشش نیاید؟ حتی با اینکه کوهیار را دوست نداشتم عمیقا عاشق این بودم که این سنگ درخشان را در دستم بیندازم.

-با خودم گفتم شاید یه درصد بله گفتی.

نگاهش کردم و حلقه را به سمتش گرفتم.

-دستم کن.

حلقه را از دستم گرفت و من دست چپ را به سمتش گرفتم. دستم را در دست گرفت و حلقه را به انگشتم نزدیک کرد. مکث کرد و نگاهش را به چشمانم داد.

-آلا، مطمئنی؟

دلم می خواست بگویم راه دیگری دارم؟ اما گفتم:

-بازم بله.

باز نگاهش را به دستم داد. حلقه را با آرامش در دستم گذاشت و دستم را بالا برد. بوسه ای روی دستم نشاند و جمله ی آیه در ذهنم تکرار شد.

"-براش خانم باش، بدرخش. بذار لب تر کردی دنیارو بهت بده. تو که تا اینجا اومدی؛ پس ادامه بده"

خواست مرا به سمت خودش بکشد که مقاومت کردم. متعجب پرسید:

-پشیمونی؟

خواست دستش را به سمت حلقه ببرد تا آن را در آورد که کلافه به یقه اش چسبیدم و اورا به سمت خودم کشیدم.

-نه. ولی تو انگار از خواستگاری کردنت پشیمونی.

ساکت و با چشمانی ریز شده به حرکاتم توجه کرد. جایمان را عوض کردم و به عقب هدایتش کردم. به مبل های اتاق که رسید، ضربه ای به شانه اش زدم و او با اختیار خودش نشست. نشست و تازه متوجه شد نیتم چیست. سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و از پایین به من زل زد.

-می دونی دم در این ویلا چه جنجالیه؟

همان لحظه صدای شلیک بلند شد. نیم نگاهی به سمت در انداختم.

-آدمایی که تو خونه هستن، در امانن. مگه نه؟

در حالی که جزء به جزء صورتم را با نکاهش می درید، جواب داد:

-آره.

زانوی هایم را دو طرف پایش نهادم و روی پاهایش نشستم.

-پس اهمیتی نداره اون بیرون جنجاله.

دستانش را دور کمرم حلقه کرد و من صورتش را با دستانم قاب گرفتم. پیشانی ام را روی پیشانی اش نهادم و زمزمه کردم:

-می تونیم خودمون همینجا یه جنجال به پا کنیم.

آب دهانش را که قورت داد، سیبک گلویش بالا پایین شد و من سرم را در گردنش فرو بردم.

-تو اگه عاشقم بودی چی می شدی وزه؟

دستش که به سمت کمربندم رفت، بینی ام را از گردنش بالا کشیدم و به گوشش رساندم.

-خیلی حرف می زنی کوهیار. دوست پسر بهتری بودی تا نامزد.

همین حرفم باعث شد که نفهمم چطور روی مبل پرت شدم و او روی بدنم خیمه زد. لبانم را که به کام گرفت مردم. هیچوقت اینطور عاشقانه و رمانتیک با من برخورد نمی کرد. با ولع لباس هایم را در می آورد و من هم با ولع همراهیش می کردم که صدای آژیر پلیس بلند شد. کمی از بدنم فاصله گرفت که نالیدم:

-می خوای منو بذاری و بری؟

کلافه نگاهم کرد.

-آلا، صدارو می شنوی؟

به سرش چسبیدم که خودش دو دل گفت:

-می دونم که محمد از پسش بر می آد.

صدای موبایلش از روی میز با صدای شلیک و آژیرها در آمیخت. کلافه نگاهی را بین موبایل و پنجره و من رد و بدل کرد که زمزمه کردم.

-من انتخابت کردم. از این به بعد هرجا من یا خواسته امو انتخاب نکنی، می رم.

دستش را لای موهایم فرو برد و گفت:

-عه؟

علی رغم دردی که در فرق سرم پیچیده بود، نالیدم:

-دقیقا.

موهایم را رها کرد و انگشتانش را نوازش وار روی لبانم کشید.

-که انتخابم کردی؟

لبخند بر لب نشاندم و دست چپم را بالا بردم. به حلقه ام اشاره زدم و گفتم:

-درش بیارم؟

همانطور که خودش را دوباره روی بدنم ولو می کرد، زمزمه کرد:

-تو گوه خوردی.

صدای آژیر، شلیک ها، موبایل کوهیار و کسی که پشت در آمده بود و به در می کوبید، هیچ چیز، هیچ چیز نمی توانست کنترلگری مرا مهار کند.

من به هم خوابگی با کوهیار آریاتبار عادت داشتم، ولی او هم باید به پیروی از حرف های من عادت می کرد. حتی اگه برایش گران تمام می شد. هیچ صدایی را نمی شنیدیم و به قول کوهیار، دو نفره، نامزدیمان را جشن گرفتیم.

۲ماه بعد

صبح آن شب در ویلا همراه با آیه حاضر شدم و اعلام نامزدی من و کوهیار مساوی شد با الم شنگه ای بسیار شدید. پنج دقیقه هم میان آن جمع نماندم. فقط انوشه را دیدم که در سکوت آن بلبشو را از نظر می گذراند. همراه با آیه از ویلا بیرون زدیم و خندیدم. خوشحال بودیم؛ بعد از سی سال ملیحه را به حد سکته دادن رسانده بودیم و از این بابت خوشحال بودیم. ملیحه هم خبر نامزدیمان را گرفت هم خبر جایگزین شدن آیه و اختیار دار شدنش. دخترهای آتنا می تازاندند و این اولین پیروزی ما بود. جنجال ها یک ماه طول کشید و بعد از یک ماه تسلیم شدند. بعد از یک ماه دوم که مشغول

تدارکات نامزدی شدیم. تمام این دوماه آیه دبی بود و من هر از گاهی مادرم را می دیدم. بلبشوی آن شب هم همانطور که محمد گفت دعوا و درگیری میان بادیگارد ها بود. بادیگارد های مهمانان بحثشان شده بود و از اسلحه استفاده کردند. کسی زخمی نشد اما پلیس ها که اطراف گشت می زدند، وارد عمل شدند که محمد از طریق رابط هایی که داشت قضیه را فیصله داد. بین محمد و کوهیار سر نرفتنش به آن بلبشو جنجال های بیشتری داشتیم که من بیرون از گود به تماشایشان نشستم. تنها حسی که علاوه بد لذت بردن داشتم، ترحم نسبت به حال نزار کوهیار بود که از هرجهت تحت فشار قرار داشت.

کوهیار:

-یعنی اون پایرت، اون پایرت وقتی کامیار رو می بینه اینجوری دم تکون نمی ده که تو برای آلا تکون می دی.

پایرت سگ کامیار بود و محمد داشت آن را مثال می زد. کلافه لپ تاپم را بستم و با ورود محمد خطاب به نوشین گفتم:

-تموم نمودار ها طبق انتظاراتمه؛ این ماه عالی کار کردی. خسته نباشی.

نوشین که متوجه اوضاع بود، سریع لپ تاپ را برداشت و از اتاق کار بیرون زد. محمد در را محکم بست که عینکم را در آوردم و روی میز پرت کردم.

-هنوز دوتا معامله خفن مونده بود که با نوشین صحبت نکرده بودم. چه مرگته؟

محمد جلو آمد و رو به رویم دو دستش را به میز تکیه داد و خم شد.

-آیه، اون لامبورگینی هارو معامله نکرد.

کلافه نالیدم:

-خب الان این چه ربطی به آلا داره؟ دلیل آیه چیه؟

محمد پر حرص روی میز کوبید.

-اینکه آیه انقدر پرروانه واسه خودش بگرده ربطی به آلا نداره؟ واسه کی به آیه قدرت دادی؟ واسه آلا.

کلافه از روی صندلی برخاستم و به سمت شیشه های قدی رفتم.

-من هفته ی بعد مراسم نامزدیمه محمد. دست از سر آلا بردار. باید همونطور که منو دوست داری و حواست بهم هست، حواست به آلا هم باشه.

محمد از پشت سرم غرید:

-کی با آلا دشمنی داشت؟ دارم می گم لزومی نداره انقدر به خواسته هاش توجه کنی.

باخستگی شقیقه هایم را مالیدم.

-محمد من آلارو دوست دارم. متوجهی؟

حال نزارم را که دید، پرسید:

-چند ساعته نخوابیدی؟

لبانم را کج کردم و به افق خیره شدم.

-تو صد و بیست ساعت اخیر، فقط ده ساعت خوابیدم. شاید هربار نیم ساعت تا یک ساعت چرت زدم.

محمد کنارم قرار گرفت و گفت:

-خیلی وقته تراپی هاتو رها کردی.

سرم را به دو طرف تکان دادم.

-تراپی یعنی آلا.

نفسی عمیق کشید تا به من نتوپد و گفت:

-خب چرا نمی ری بغلش کنی تا بخوابی؟

یاد لرزش های آلا افتادم و شقیقه ام را خاراندم.

-به بغل قانع نیستم چون.

محمد نگاهش را به افق دوخت و با صدایی که رگه هایی از خنده داشت، گفت:

-حالا هرکار دیگه ای، من که نمی تونم بازش کنم.

تلخ خندیدم و به نیم رخش زل زدم.

-چند روزیه تو خودشه، نمی خوام اذیتش کنم. حتی وقتی می رم آپارتمان زود خوابیده. همین ده ساعتم موقع هایی خوابیدم که سرمو رو پاش می ذاشتم.

محمد کمی ته ریشش را خاراند.

-می خوای مامانشو بیارم ببینه؟ شاید مثل قبل شد.

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم.

-نه. باید با خودم وقت بگذرونه.

محمد کلافه گفت:

-تو امشب باید بری دبی.

گیج پرسیدم:

-چرا؟

عصبی به موهایش چنگ انداخت.

-واسه گفتن همین اومده بودم؛ حواس نمی ذاری که. آیه با مشتری ها معامله نمی کنه و داستان درست کرده. برو به عنوان رئیسش از مشتری ها دلجویی کن.

خندیدم و سر تاسفی تکان دادم.

-الحق که خون آریاتبارا تو رگاشه. تو این دو ماه هرکاری دلش خواست کرد.

محمد هم خندید.

-به زودی می کشمش.

درست مثل او خندیدم و گفتم:

-نه. خودم یه روز می کشمش.

به سمت میز برگشتم، تبلتم را برداشتم و خطاب به محمد گفتم:

-پس تحویل گرفتن بارها از بندر با تو. برای آلا هم بلیط بگیر؛ امشب باهم می ریم. پیش آیه شاید حالش جا بیاد.

محمد سر تاسفی تکان داد و گفت:

- باورم نمی شه چهار روز مونده به نامزدیت باید انقدر حمالی کنی.

سرم را از تبلتم بیرون کشیدم و گفتم:

-تونستی جور کنی مامان آلا هم باشه؟

محمد دستش را در هوا تکان داد و به سمت در رفت.

-غلط کردی. یه بار گفتم از رو جنازم باید رد شی که بذارم آتنا پاشو وسط ما بذاره.

به سمت در رفت و خارج شد.

***

دو روز مسافرت به روحیه ی آلا خوش آمد. چه بسا که من در حال جمع کردن خرابکاری های آیه بودم و او با آیه خودشان را درگیر لباس نامزدی کرده بودند. آلا

هرحالی که داشت، لباس و مد همیشه حالش را جا می آورد و حتی خودش متوجه این اخلاقش نبود. استثنا بعد از دو ماه طوری شد که او را جایی فرستادم که خودم همراهش نبودم. شاید صمیمیت شدید آیه و شاها باعث شده بود، خشمم آرام شود.
بالاخره شب مورد نظر رسید، شبی که جلوی تمامی دوستان، آشنایان، فامیل ها و همکارانم رسم چندین ساله را می شکستم و با کسی غیر از آریاتبارها و شیرزادها ازدواج می کردم. جشن نامزدی را ملیحه در یکی از مجلل ترین تالار ها گرفت.
محمد کار خودش را کرد و آتنا را نیاورد اما صبح مراسم خواستم آیه را راهی کنم تا هرطور شده مادرش را بیاورد اما آیه هم نظرش این بود که مادرش نباشد بهتر است و بالاخره من کوتاه آمدم. مراسم ساده بود؛ حلقه انداختیم، کیک بریدیم، رقصیدیم و باز جمع همکاران برای کار جمع شدند و آلا با دختر های فامیل یک گوشه غرق صحبت شد و گاهی هم با آن ها می رقصید. زیبا بود؛ درستتر این بود که بگوییم شانیت ماه را زیر سوال می برد. خیره کننده، بی مثال و بی بدیل. دوستش داشتم، دلیل تمام انعطاف قلب جنایتکار من بود. دوستش داشتم؛ بسیار زیاد این دلیل شرمساری ماه را دوست داشتم.

وقتی همکاران رفتند و جمع خودمانی شد، نفسی عمیق و راحت کشیدم. به سمت آلا رفتم که داشت با روشنا می رقصید. پیراهن سفید کوتاهی تا اواسط ساق پایش به تن داشت و یک تور سفید بلندتر از پیراهنش به سرش وصل کرده بود. از پشت دستم را دور کمرش انداختم که او به سمتم چرخید.

-اینجور که واسه روشنا دلبری کردی، موقع رقص با من نکردی!

لبخندی بر لب نشاندم که او هم لبخند زد.

-خب اون موقع یکم چشمای هیز روم بود. الان می خوای هنرنماییمو ببینی؟

رهایش کردم و گفتم:

-چرا که نه؟

کمی عقب رفت و به سمتم چرخید. مشغول رقص با من شد و من از نگاه کردنش غرق لذت شدم. در حال تماشای آلا بودم و کمی با ریتم آهنگ هماهنگ شده بودم که دستی دور بازویم حلقه شد. نگاهم را به صاحب دست دادم؛ محمد بود.

-کوهیار، باید حرف بزنیم.

دستم را کلافه از دستش بیرون کشیدم.

-باشه بعدا.

سرش را دم گوشم برد.

-اون اینجاست.

مات و مبهوت اول محمد را نگاه کردم و بعد نگاهم را به در ورودی شیشه ای تالار دوختم. او را دیدم؛ پر صلابت، چهارشانه، قدبلند، تنومند، بی آنکه گذر سالها از جذابیتش کم کند، با پالتوی فوتر بلند مشکی و دستکش های چرم معروفش وارد شد. پشت سرش هم چند نفر دیگر از محافظانش وارد شدند.

آلا:

ناگهان کوهیار مات و مبهوت و صدای موسیقی قطع شد. مسیر نگاهش را دنبال کردم و به مهمانان جدید رسیدم. جلوتر از همه، مردی سن بالا و بسیار کاریزماتیک ایستاده و به کوهیار زل زده بود.

صدای شکستن چیزی بلند شد و نگاهم را به منبع صدا رساندم؛ انوشه که مات و متحیر به آن مرد نگاه می کرد، لب زد.

-میثاق!

با شدت سرم را به سمت آیه چرخاندم؛ با صورتی سفت و سخت و مشت هایی گره شده به میثاق چشم دوخته بود. بی اراده به سمتش پا تند کردم و کنارش ایستادم. روشنا هم خودش را به ما رساند. میثاق لبخند زد و رو به تمام جمعیت که در شوک فرو رفته بودند، گفت:

-چرا ماتتون برده؟

این جمله که از دهان میثاق خارج شد، انوشه به سمتش هجوم برد و من به وضوح دیدم که میثاق دستش را با اکراه دور او حلقه کرد. پس آن داستان ها که از عشق میان این دو نفر شنیدم کجا بود؟ به کوهیار چشم دوختم که با اخم به میثاق زل زده بود و از جایش تکان نمی خورد. محمد هم دائم چیزی در گوشش می خواند و کوهیار خیره به میثاق درحال گوش دادن حرف های محمد بود. میثاق انوشه را که کنار زد به کوهیار چشم دوخت و چشم های کوهیار ریزتر شد.

-داماد شدی پسر؟

کوهیار دندان هایش را روی هم سایید و من نگاهش وحشی میثاق را روی خودم دیدم. به سمتم گام برداشت و در همان حال گفت:

-پس شما هم عروس بنده هستین.

با نزدیک شدنش به وضوح لرزش آیه را دیدم. دستم را دور بازویش حلقه کردم و با وحشت به کوهیار زل زدم. جلو آمد و درست وقتی که میثاق در دو قدمی‌ما قرار داشت به بازویش چسبید.

-بابا، لطفا.

به آنی میثاق چرخید، مشتش را بالا برد و بر صورت کوهیار نشاند. وحشتزده دو دستم را روی دهانم نهادم و یک قدم به سمتشان برداشتم که روشنا به دستم چنگ انداخت.

-نه!

با وحشت به کوهیار زل زدم که سرش را بالا گرفته و به بینی اش چسبیده بود. کمی که دردش آرام شد، خندید. نگاهش به سقف بود و می خندید.

دستم را از دست روشنا بیرون کشیدم و به سمتشان رفتم. میثاق بین دو میز ایستاده بود و برای رفتن پیش کوهیار باید کنارش می زدم. دوضربه ی آرام روی شانه اش زدم.

-ببخشید. می شه کنار برین؟

میثاق به سمتم برگشت و متعجب نگاهم کرد. همین نیم چرخشش برای من ریزه میزه راهی باز کرد. به جعبه ی دستمال روی میز چنگ انداختم و بی توجه به نگاه میثاق آریاتبار به سمت کوهیار رفتم. این یک جنگ واقعی بود و من در این جنگ ضعفی از خودم بروز نمی دادم. چندین دستمال از جعبه بیرون کشیدم. به کوهیار که رسیدم یک دستم را پشت سرش نهادم و دست پر از دستمالم را روی بینی اش. بی توجه به نگاه قدرشناس کوهیار با نفرت به میثاق زل زدم. خواستم چیزی بگویم که کوهیار به مچ دستم چنگ انداخت تا سکوت کنم. دستم را از روی بینی اش پایین آوورد و سرش را به سمت میثاق گرفت.

-من صاحب هرچی ام که کل این خاندان داره.

میثاق خواست به سمتش بیاید که خودم را با اخم جلوی کوهیار انداختم. کوهیار دست خونی اش را که از شدت خشم می لرزید دور کمرم حلقه کرد و از پشت بوسه ای

روی شانه ام نشاند. لباس زیبایم پر از خون شده بود اما کاری نمی شد کرد. حدسم درست بود و میثاق دست روی من بلند نکرد. کوهیار ادامه داد:

-من صاحب چیزی بیشتر از اون شدم که بهم دادی. به جاهایی رسیدم که به اعتبارم بتونی انقدر راحت پاتو اینجا بذاری. که اگه لو بری که زنده ای هم بتونم کاری کنم از جونت بگذرن. پس اختیارشو دارم هرکاری بخوام بکنم.

رهایم کرد و مرا کنار زد. رخ به رخ پدرش ایستاد و گفت:

-می تونیم مردونه صحبت کنیم.

میثاق دستکش هایش را با ارامش از دست خارج کرد. یک صندلی عقب کشید و روی آن نشست.

-همینجا شیرینی نامزدی پسرمو می خوریم و حرف می زنیم.

اگر روا بود همینجا همین مرد را می کشتم. ملیحه با چاپلوسی یک قدم پیش گذاشت.

-اما داداش، تایم تحویل سالن به صاحبشه. می تونیم...

کوهیار کلافه خطاب به فرشید گفت:

-خانمارو از اینجا ببر. چرا وایستادی؟

فرشید در ورودی را باز کرد و همه ی خانم ها به سمت در ورودی رفتند. کوهیار به من نگاه کرد که نالیدم:

-نمی خوام...

صدایش بالا رفت.

-نوشین.

نوشین برگشت و وقتی مرا دید که از جایم تکان نخوردم، خودش منظور کوهیار را دریافت. به سمتم آمد و دستم را گرفت. ابتدا امتناع کردم و بعد همراهش رفتم.

کوهیار:

با بسته شدن در، یک صندلی گرفتم و رو به روی صندلی پدرم نهادم. گروه موسیقی داشتند بساطشان را جمع می کردند اما همین که آلا نبود تا جنجال بیشتری را ببیند کافی بود. رو به رویش نشستم و گفتم:

-خب؟ می شنوم.

میثاق که درحال شیرینی خوردن بود، شیرینی را روی میز پرت کرد. کمی به جلو خم شد و آرنج هایش را به زانوانش تکیه داد. به عمق وجودم خیره شد و گفت:

-سرکش شدی!

درجا جواب دادم:

-بودم.

صدای ملامتگر کامیار بلند شد.

-داداش.

بی توجه به کامیار به میثاق گفتم:

-من سرکشم ولی به شدت اهل معامله ام.

میثاق چشمانش را ریز کرد و من گفتم:

-می دونم ملیحه به گوشت رسونده که به دخترت سمت دادم و...

میان حرفم پرید.

-آیه ختر من نیست.

خندیدم و گفتم:

-با اینکه کپی برابر اصل شمسی جونه اما باشه دختر تو نیست. پس می گم دشمنت؛ به دشمنت جایگاه دادم و دارم خواهرش که از قضا نه آریاتباره و نه شیرزاده رو می گیرم. می دونم خواهرت همه ی اینارو بهت گفته و چون از قبل حدس می زدم گه بگه هرآن منتظرت بودم بیای ولی حقیقتش به جز امشب.

میثاق خندید.

-همیشه عاشق سورپرایز بودم.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

-بابا، من می دونم تو و مامان اصلا دربند این نیستین که حتما زن من باید آریاتبار و یا شیرزاد باشه. تو خودت داشتی آتنا رو می گرفتی که حالا قسمت نشد؛ پس می دونم

مشکلی نداری. فقط چون رسمه دارین گیر الکی می دین و من ازت می خوام از این قضیه کوتاه بیای. اگه کوتاه نیای مجبورم باهات معامله کنم.

میثاق مشتاقانه به صندلی تکیه داد.

-چه معامله ای؟

صاحب تالار خواست وارد سالن شود که محمد او را به بیرون راهنمایی کرد و مشغول صحبت با او شد. نگاهم را از آن ها گرفتم و گفتم:

-من حمایتت می کنم و تو به زندگی عادیت برمیگردی و از قایم موشک بازی در می آی. توهم در ازاش با آلا و آیه کاری نخواهی داشت.

میثاق با حرص به سمتم هجوم آورد و به یقه ام چسبید.

-تو اگه می تونی منو از شر این زندگی خلاص کنی، حق نداری سرش معامله کنی. من پدرتم، پدر.

کامیار خواست جلو بیاید که داد کشیدم:

-تو سرجات بایست.

به مچ های دست پدر چسبیدم و گفتم:

-قدرتشو دارم و معامله می کنم. پدرمی که دارم باهات سر آلا معامله می کنم وگرنه که وقتی مراسممو به هم ریختی خونتو می ریختم.

میثاق مشت بعدی اش را روی صورتم نشاند و من همراه با صندلی که رویش نشسته بودم، چپه شدم. کاش پدری نکرده بود تا خونش را می ریختم. نفسی عمیق کشیدم و سرم را بالا گرفتم.

-باید کوتاه بیای بابا.

خم شد و به یقه ام چسبید که خطاب به محافظ های داخل سالن داد زدم.

-پس شما اونجا چ گوهی می خورین؟

دو تن از بادیگارد ها جلو آمدند و تا به ما برسند میثاق مشت بعدی اش را هم در صورتم کاشت.

-ولد زنای حرومی برای منی که برات پدری کردم شرط می ذاری؟ این همه گنده ات نکردم که قالم بذاری.

وقتی از من جدایش کردند، از جا برخاستم. کلافه به بادیگاردهایی که به میثاق چسبیده بودند، گفتم:

-هوی، بابامه ها. درست رفتار کنین.

به سمت پدر محمد که کنار محافظ های پدر دم در ایستاده بود، برگشتم.

-خوش برگشتین. محمد تایه جای دنج همراهیتون می کنه تا بابا فکراشو بکنه.لطفا آرومش کنین.

پدرانه لبخند زد و گفت:

-تو برو اون یکم دیگه آروم می شه. می شناسیش که.

تشکر کردم و همراه با کامیار و فرشاد خارج شدیم. صاحب تالار که داشت با محمد صحبت می کرد، وقتی مرا دید وحشتزده گفت:

-شما مگه داماد نبودین؟

حق هم داشت که وحشت کند، صورتم داغون شده بود. دستم را در جیب داخلی کتم فرو بردم. با اینکه همه چی حساب شده بود اما دسته چکم را در آوردم. یک چک پر و پیمان برایش کشیدم و گفتم:

-اینم برای جبران مافات؛ دستتون درد نکنه. شب خوش.

خطاب به محمد گفتم:

-بابامو ببر ویلای توی جنگل؛ دور از ما باشه.

سپس به سمت ماشینم رفتیم.

آلا:

حتی لباس عروس خونی شده ام را در نیاورده و
در اتاق کوهیار، در ویلا، منتظرش بودم. با صدای باز شدن در پلک روی هم نهادم. خودش بود؛ بوی عطرش در فضا پیچید. حس حضورش را می شناختم. نزدیک شد و دستانش را پشت گردنم سوق داد. سرم را در آغوش کشید و من سرم را به شکمش تکیه دادم. زمزمه کرد:

-ببخشید گلبرگم.

گلبرگ؛ چقدر زیبا و چقدر ناآشنا از زبان او. چشم گشودم و سر بالا گرفتم.

-بازم زدت؟

خندید و دست نوازش روی سرم کشید.

-باباها همینن دیگه.

اخمی به پیشانی نشاندم.

-اون اصلا شبیه باباها نیست. اون اصلا پدر بودن بلد نیست.

با دندان قروچه ای سرم را رها کرد.

-آلا، اون بابامه.

نفسی از روی کلافکی بیرون فرستادم. کنارم نشست که گفتم:

-می خوای سرتو رو پام بذار.

سرش را به نشانه نفی تکان داد و روی شانه ام نهاد. کمی سکوت کردم و گفتم:

-می خوای یکم حرف بزنی؟

بینی اش را روی گردنم کشید و تمام مرا بو کشید.

-فردا حرف بزنیم.

لبش را به لاله ی گوشم چسباند.

-عروس خانم، می دونی چقدر می تونی آرومم کنی؟

مدتی بود که از من هیچ چیز نمی خواست و با وجود تنش امشب، لباس عروس خونی و لرزش بدنم، نمی توانستم نه بگویم و او هم با سکوتم دستش را به سمت زیپ پیراهنم برد.

***

از شب قبل هربار که بیدار شدم کوهیار را بیدار می دیدم؛ یا روی تخت نشسته بود، یا در حال قدم رو بود، یا کنار پنجره به دریا زل زده بود و من هربار نگاهی به او می انداختم و بعد می خوابیدم. صبح با صدای کوهیار بیدار شدم.

-آلا، پاشو باید برای صبحانه بریم.

چشمانم را با پشت دستم مالیدم و در جایم نشستم. کوهیار پلک روی هم نهاد؛ سرش را جلو آورد و بوسه ای روی پیشانی ام کاشت. چشم که گشود در سفیدی چشمانش خون غوطه ور بود. انگشت شستم را زیر یکی از چشمانش کشیدم و گفتم:

-چرا نخوابیدی آقا دوماد؟

نگاهش را برداشت و فاصله گرفت.

-دیشب از خاطرت پاک شد؟

لحاف را از روی پایم کنار زدم و پاهایم را روی زمین گذاشتم.

-نه، اما بابات اومده دیگه؛ غول دو سر نیست که.

کوهیار ساکت ماند و من کش و قوسی به بدنم دادم.

-تازه کو اون همه عاشق بابات بودی؟

برخاست و به سمت میز و مبل ها رفت. از روی میز پاکت سیگارش را برداشت و گفت:

-میثاقو خیلی دوس دارم.

ایستادم و پرسیدم:

-خب؟

سیگارش را روشن کرد و گفت:

-خب اینکه رفتار دیشبم باهاش نامناسب بود.

در دل خندیدم و برای کوهیار دستی در هوا تکان دادم.

-پدر و پسر دعوا کنند، ابلهان باور کنند. نگران نباش درست می شه.

به سمت راهرو رفتم تا به توالت بروم.

کوهیار:

با رفتن آلا صدای موبایلم بلند شد؛ محمد بود. جواب دادم:

-ان شاء الله که خیره.

محمد کلافه گفت:

-خیر مگه دامن مارو می گیره اصلا؟ بابات خواسته صبحانه رو تو ویلا بخوره.

مکث کردم و بعد از مالیدن چشمانم با انگشت شست و اشاره گفتم:

-بله؟ چی خواسته؟

محمد تکرار کرد.

-صبحانه تو ویلا. بابامم امر کرد که باید گوش کنم و منم ماشین فرستادم تا به ویلا بیارنشون. امیدوارم عصبانی نشی که سرخود...

میان حرفش پریدم.

-نه، اتفاقا کار خوبی کردی. بابات هیچوقت اشتباه نمی کنه.

محمد زمزمه کرد:

-امیدوارم.

نفسی عمیق کشیدم و پرسیدم:

-خودت کجایی؟

محمد که انگار در ماشین نشسته بود، توضیح داد:

-مثل اینکه تو انبار مشکل پیش اومده، فردا باید محموله هارو جا به جا کنیم. دارم می رم ببینم داستان چیه.

از کار متنفر بودم و چقدر خوب بود که محمد را داشتم. نفسم را کلافه از سینه بیرون فرستادم.

-باشه؛ خداحافظ.

خداحافظی که کرد قطع کردم. میثاق سر میز می آمد و این یعنی می خواست معامله کند. رها شدنش در قبال روی کار آمدن دختر های آتنا. می دانستم ازدواج من با غیر آریاتبار و شیرزاد برایش حائز اهمیت نیست و تمام دردش آیه است اما کنار آمد. وقتی قبول کرد که بعد از سال ها وارد این خانه شده و با خانواده اش سر یک میز بنشیند یعنی از من می خواهد در قبال پذیرش آیه و آلا از فراری بودن نجاتش دهم و من برای این کار هیچ نقشه ای نداشتم.

صرفا یک پیشنهاد داده بودم بی آنکه از قبل برایش فکری اساسی کرده باشم. چطور میثاق را از فراری بودن نجات می دادم؟ این آرزوی همیشگی من بود اما هنوز در توانم نبود. از اتاق بیرون زدم و در راهروها دنبال آدم می گشتم که چشمم به سکینه خاتون افتاد. صدایش زدم که ترسیده برگشت.

-جان آقا؟

کلافه دستم را لای موهایم فرو بردم.

-به آیه کدوم اتاق رو دادین؟

سریع جواب داد:

-اتاق خانم رو.

گیج پرسیدم:

-کدوم خانم؟

گره ی روسری اش را تنگتر کرد و گفت:

-خانم دیگه، خانم شما.

اتاق کنار اتاق انوشه، یعنی اتاق آلا، مد نظرش بود. حال نداشتم تا طبقه ی پایین بروم و دوباره برگردم. کمی چانه ام را خاراندم و گفتم:

-خب ببین، شما پیش آیه برو و بهش بگو که میثاق خان برای صبحانه سر میزه.

سکینه خاتون با چشمانی درشت شده تکرار کرد:

-میثاق خان؟

سر تاییدی تکان دادم و وقتی او از تعجب خارج شد، گفتم:

-چرا ایستادی؟ همین. خودش می دونه چیکار می خواد بکنه.

تصمیم با آیه بود که می خواهد با او رو در رو شود یا نه. به اتاق برگشتم و دیدم که آلا یک شلوار و بافت به تن کرده و دارد موهایش را می بندد. روی تخت رفتم و نشستم. آلا وقتی شانه زدنش را تمام کرد، موهایش را پشت گوشش سراند و به سمت من آمد.

-خوبی؟ چرا انگار جن دیدی؟

ذهنم آشفته بود و با اینکه تصمیم داشتم کمتر به آلا نزدیک شوم زبانم بی اراده گفت:

-می شینی که یکم سر رو پات بذارم؟

کمی این پا و آن پا کرد و نشست. سرم را روی پایش نهادم و پلک روی هم گذاشتم.

-برام شعر می خونی؟

دستش را لای موهایم برد و گفت:

-یه شعر جدیدا خوندم خیلی دوسش داشتم. می خوای اونو برات بخونم؟

بوسه ای روی پایش نشاندم و زمزمه کردم:

-بخون.

صدایش که بلند شد انگار مرهمی بر جان خسته ام بود.

-"وضع ما در گردش دنیا چه فرقی می کند
زندگی یا مرگ، بعد از ما چه فرقی می کند
ماهیان روی خاک و ماهیان روی آب
وقت مردن، ساحل و دریا چه فرقی می کند
سهم ما از خاک وقتی مستطیلی بیش نیست
جای ما اینجاست یا آنجا چه فرقی می کند؟"

مکث کرد، آهی کشید و زمزمه کرد:

-ها کوهیار؟ چه فرقی می کند؟

چشم باز کردم و با بغضی که در صدایم مشهود بود نالیدم:

-دقیقا الان منظورت به چیه؟

با دستش موهایم را از پیشانی ام عقب راند و گفت:

-منظورم اینه که به اونچه که روزگار برات مقدر کرده خرده نگیر. بالاخره تموم می شه؛ چه تلخ، چه شیرین.

دوباره پلک بستم و گفتم:

-اگه زندگیم بدون چشیدن طعم عشق تو تموم بشه چی؟

با عجز نالید:

-چه فرقی می کند؟

دوباره چشم گشودم؛ کمی نگاهش کردم و نشستم.

دستم را به شانه اش بند کردم و سرش را جلو کشیدم.

-می خوام عشقتو بچشم و بعد بمیرم. برای من فرق می کنه.

لب روی لبش نهادم و او هم در بوسیدن همراهی ام کرد. کمی بعد سرش را به سینه ام چسباندم و دستانم را محکم دورش حلقه کردم. سرم را دم گوشش خم کردم و درحالی که او را با عشق بین بازوانم می فشردم، زمزمه کردم:

-دوست دارم آلام.

فقط به پیچاندن دستانش دور بدنم بسنده کرد. حتی دستانش از دو طرف به هم نمی رسیدند و این باعث شد دلم بیشتر برایش غنج برود و بیشتر او را به خودم بفشارم. رهایش کردم و ایستادم.

-بریم که گشنمه.

ایستاد و جلوتر از من به سمت در رفت.

-منم ضعف رفتم.

پا تند کردم و دستم را دور کمرش انداختم که در خودش جمع شد. خندیدم و باهم به طبقه ی پایین رفتیم.

آلا:

وارد سالن غذا خوری شدیم که یخ زدم. میثاق در راس میز درست جای همیشگی کوهیار نشسته بود. با دیدن ما ایستاد و همان لحظه در باز و کسی وارد شد. وقتی آیه کنارم ایستاد آه از نهادم بلند شد. میثاق با دیدن آیه اخم هایش در هم رفت اما تلاش کرد لبخند مضحکی بر لب بنشاند. به سمتمان آمد و اول با کوهیار دست داد. دست دادنشان طولانی بود و انگار داشتند با نگاهشان یکدیگر را قورت می دادند. سپس رو به روی من ایستاد. کمی به چهره ام خیره شد اما نه نگاهی مثل نگاهی که حواله ی کوهیار کرده بود؛ نگاهی سفت و سخت که کم کم گرم شد. دستش را آرام بالا آورد و من به دستش زل زدم که ناگهان زمزمه اش را شنیدم.

-بی آرایش خیلی شبیه آتنایی.

ناباور به چهره اش زل زدم و دیدم که لبخندی پرحزنی بر لب نشاند و دستش را نوازش وار بر روی موهایم کشید و تا روی صورتم پیش برد. شستش را نوازش وار روی گونه ام کشید و گفت:

-دیشب دیدار بدی داشتیم ولی از الان می پذیرمت عروس.

آب دهانم را با صدا قورت دادم و یک قدم به عقب برداشتم که دستش از صورتم افتاد و کوهیار که تشویشم را دید به دستم چنگ انداخت. من با دست دیگرم به دست آیه چنگ انداختم تا او را تسکین دهم. میثاق نیم نگاهی به آیه انداخت و بی محل به او سر جایش برگشت و نشست.

-منتظر چی هستین؟ بشینین دیگه.

نفسی عمیق و از روی کلافگی کشیدم و به آیه زل زدم. نگاهش غم داشت اما با اطمینان لبخند زد تا نشان دهد حالش خوب است. همه ی اهالی خانه به جز محمد و فرشید پشت میز نشسته بودند. کوهیار ردی صندلی کنار میثاق و رو به روی انوشه، من کنار کوهیار و آیه کنار من قرار گرفت. نشستیم و زیر جو سنگین حاکم بر جمع مشغول خوردن شدیم. مثل همیشه هیچ چیز نمی توانست باعث شود تا من از شکمم بگذرم. همه با غذایشان بازی می کردند اما من حتی سبد نان جلوی خودم و کوهیار را تمام کرده بودم. با غم به سبد نان جلوی دست میثاق زل زده بودم که متوجه ی نگاهم شد. تا نگاهمان در هم گره خورد، خندید و من متعجب شدم. سبد نان را برداشت و با سبد نان جلوی من و کوهیار جا به جا کرد.

-کوهیار این دختر همیشه انقدر ساکته؟

کوهیار که انگار در عالمی دیگر بود، تکانی خورد و بعد به سبد نان زل زد.

-نه، به وقتش زبونشو داره.

با اکراه از سبد نان، تکه ای نان برداشتم که آیه نیشگونی آرام از بازویم گرفت و آرام غر زد:

-ای نمیری تو؛ خب دو دقیقه نخور. یا حداقل زبون باز کن بگو من بهت سبد نون پایینی رو بدم. احمقی؟

اخم کردم و سوسیش تخم مرغم را روی نان چیدم.

-گشنمه خب.

خواست دوباره غر بزند که میثاق باز دهان گشادش را باز کرد. ظرفی را به سمتم گرفت و گفت:

-آلا، از اینا دوست داری؟

با کنجکاوی به ظرف نگاه کردم.

-فرنیه؟

انوشه لب به اعتراض گشود.

-ولی میثاق خان من وقتی فهمیدم می آین گفتم برای تو مشکوفی درست کنن.

میثاق بدون نگاه کردن به انوشه گفت:

-دستتون درد نکنه.

دست بلند کردم و با کنجکاوی کاسه را از دستش گرفتم. نیم نگاهی به نگاه خندان کوهیار انداختم و گفتم:

-نمی میرم؟

مثل خودم آرام زمزمه کرد:

-بابام انقدرام نیست آلا.

قاشقم را برداشتم و در مشکوفی فرو بردم. با چشیدن طعمش لحظه ای یادم رفت که میثاق آریاتبار مخاطبم است و با ذوق گفتم:

-این خیلی عالیه.

همانند پسرش به ذوقم خندید و کوهیار دستش را دورم انداخت. سرم را به سمت خودش کشاند و بوسه ای روی گونه ام کاشت.

-نوش جونت.

با ذوق به آیه نگاه کردم که با نگاه ناباورش رو به رو شدم و کمی خودم را جمع کردم. محبوبه با حالتی که مشخص نبود جدی است یا شوخی خطاب یه آیه گفت:

-چرا تعجب می کنی آیه جون؟ آلا تو هیچ موقعیت جدی از شکمش نمی گذره.

چشم درشت کردم و خواستم چیزی به او بگویم که آیه ای که از گرم گرفتن من و میثاق عاصی بود زودتر لب گشود و با لبخندی ژکوند، خطاب به محبوبه گفت:

-عزیزم؟ می شه الان جدیت این موقعیتی که درش قرار داریم رو شرح بدی؟

نوشین که درحال قهوه خوردن بود، به سرفه افتاد اما فهمیدم که از شدت خنده به آن روز افتاد و کامیار به پشتش می کوبید. محبوبه لال شد و آیه ادامه داد:

-چرا جواب نمی دی؟ آخه من جدیتی نمی بینم. صبحونه ی صبح نامزدی خواهرمه و خواهرم کاملا تو یه موقعیت صمیمی با خانواده ی نامزدش نشسته و داره باهاشون من باب آشنایی معاشرت می کنه. متوجه جدیتی که گفتی نشدم.

ملیحه که دخترش حسابی سرخورده شده بود، جواب داد:

-خواهر شما هیچ چیز از حد و حدود سرش...

آیه چنان وسط حرفش روی میز کوبید که نفس همه در سینه خبس شد. من یکه خورده با ترس به کوهیار و میثاق زل زدم. کوهیار سرش را پایین انداخته بود و میثاق به آیه خیره بود. آیه با صدایی با صلابتی بی بدیل، رسا و بدون هیچ لرزشی گفت:

-حد و حدود رو شما مشخص نمی کنین خانم محترم. حد و حدود این خونه رو بزرگ این خاندان مشخص می کنه که تا جایی که اطلاع دارم حد و حدود این خونه باید به عهده ی نامزدش یا زنش باشه و اون یعنی آلا.

چشمانم درشت شدند و نمی دانستم به این سیرک بخندم یا بگریم. فقط یک چیز را می دانستم و آن این بود که آیه فقط برای اعمال قدرت پای این میز آمده بود. ملیحه با صورتی سرخ شده گفت:

-این چه حد از گستاخیه که من دارم اینجا می بینم؟

من که متهم به شکمو بودن شدم، پس چه ایرادی داشت با مشکوفی خوردن به آن جنجال نگاه می کردم؟ متوجه دست مشت شده ی کوهیار بودم. با یک دستم قاشق و با دست دیگرم، زیر میز، مشت کوهیار را در دست گرفتم و مشغول خورد شدم. دیدم که آهو با نگاهی خندان به مشکوفی خوردنم می نگرد و برای همین چشمکی حواله اش کردم.

-گستاخی که می بینین رو خودتون دارین به نمایش می کشین؛ شما و دخترتون.

آیه صندلی اش را عقب داد و ایستاد.

-من اینجا نیستم اما فکر نکنین اجازه می دم خواهرم رو درست همونطور که مادرم رو طعمه کردین، پر پر کنین. متوجهین؟

به میثاق نگاه کردم که دستش را دور فنجانش مشت کرد. آیه سرش را سمت کوهیار چرخاند.

-جناب آقای آریاتبار کوچک، اون شب رو یادته؟ تو اون ویلای کوچیک شهرک، وقتی آلا پیش روشنا بود و از من خواستگاریش کردی؟

کوهیار سر بالا گرفت و یک کلام گفت:

-یادمه.

و مشت دستش سفتتر شد و من با فشردن دستش سعی در تسکینش داشتم. علت سکوت کوهیار را خوب می دانستم. از اول به آیه قدرت داد برای اینکه تکیه گاه و پشتوانه ی من باشد؛ برای اینکه می دانست این خاندان مرا اذیت می کنند. آیه پشتوانه ی من بود، چیزی که مادرم نداشت. کاری که آیه داشت می کرد، درواقع هدف کوهیار هم بود اما علت این دست مشت شده اش این بود که آیه مثل باقی زیر دست هایش نبود که به او احترام بگذارد. آیه خودش یک آریاتبار بود و کاملا نگاهی از بالا به پایین نسبت به

همه داشت و این کوهیار را می آزرد ولی چیزی نمی گفت چون می خواست به هدفش که هدف آیه هم بود برسد. آیه فنجان قهوه اش را از روی میز برداشت و گفت:

-یادته که گفتم هرجا توهینی به آلا ببینم، مثل تموم این سال ها بلای جونت می شم؟ این سال ها قدرتی نداشتم، اون بودم. الان با وجود قدرتی که در اختیارمه، آشناهایی که پیدا کردم و...

مکث کرد و چشم در چشم میثاق شد و ادامه داد:

-با وجود این خون نجس و کثیفی که توی رگامه که خودت خوب می دونی قادره چقدر پلیدی رو به نمایش بکشه، قطعا دشمن بدی برات می شم.

کوهیار دست مرا پس زد که قاشقم را پایین گذاشتم و با نگرانی نگاهش کردم. ایستاد و دستش را روی شانه ام نهاد که یعنی نگران نباشم. کوهیار فقط آیه را به آرامش دعوت کرد.

-آیه، الانم چیز خاصی...

آیه میان حرف کوهیار فنجان قهوه اش را بالا برد و کل جمع را از نظر گذراند.

-همه چیز از چیزای کوچیک شروع می شه.

به انوشه رسید و گفت:

-مثلا از یه درد و دل ساده. نه انوش خانم؟

انوشه رنگ از رخش پرید و باترس به میثاق نگاه کرد اما نگاه میثاق مات آیه و اقتدارش بود. آیه دوباره به کوهیار زل زد.

-می دونی که من با دشمنم سر یه میز هیچ نوشیدنی نمی خوردم؟

حتی کامیار هم با اضطراب ایستاد.

-آیه جان، خواهرم.

آیه بی توجه به کامیار، با صدایی رساتر خطاب به کوهیار گفت:

-یا دختر عمه ات و عمه ات برای تموم بد رفتاریایی که با آلا داشتن ازش عذر خواهی می کنن یا این نوشیدنی روی زمین ریخته می شه.

درواقع یک نوع اعلام دشمنی بود. کمی فنجان را خم کرد و گفت:

-و پدر عزیزت و شوهر عمه ات برای خراب کردن مراسم نامزدی دیشب...

با چشمانی درشت شده ایستادم و به جمع پریشان نگاه کردم. آیه می خواست میثاق آریاتبار را مجبور به عذرخواهی کند؟ داشت کسانی را مجبور به عذر خواهی می کرد که در تمام طول زندگیشان خون ریختند تا عذر نخواهند؟ با وحشت به کوهیار زل زدم. او هم انتظار همچین چیزی را نداشت و با بهت به آیه نگاه می کرد. مطمئن بودم در ذهنش بین دو چیز گیر کرده است؛ من و خانواده اش. آیه فنجان قهوه اش را کجتر کرد و گفت:

-تو نمی خوای آلا رو از دست بدی که؛ می خوای؟

آن قدر او را می شناختم که می فهمیدم این جمله را برای تلنگر به من می گوید که از کنار کوهیار تکان بخورم. خواستم سمت آیه بروم که کوهیار به بازویم چنگ انداخت. نگاهش کردم که با صورتی سرخ شده به آیه زل زده بود. آیه نگاهش را با شیطنت به فنجان داد و گفت:

-البته اگه نمی تونی کاری کنی از آلا عذر خواهی کنن پس یه جور دیگه لیاقتتو بهم ثابت کن می تونی خواهرمو ازشون حفظ کنی. یا عذر خواهی کنن یا تنبیهشون کن.

آیه تند می رفت و من از او عقب بودم. این جنگ روانی باید به نفع آیه تمام می شد حتی اگر از آن سر در نمی آوردم. باحرص از زندگی که دچارش شده بودم دستم را از دست کوهیار بیرون کشیدم و از هردو فاصله گرفتم. هم راستا با آیه طوری که نشان دهنده ی این باشد که با او هستم، ولی با فاصله از هردو به آن جمعیت مبهوت زل زدم. آیه کمی دیگر فنجان را کج کرد و گفت:

-دوست یا دشمنت کوهیار؟ انتخاب کن.

فرشاد زیر لب غرید:

-چرا همینجا تمومش نمی کنی این پتیاره رو؟

حقیقت امر این بود که کوهیار می توانست این کار را کند و برای همین بود که من تمام وجودم می لرزید اما اگر این کار را می کرد برای همیشه مرا از دست می داد و همین باعث شد به حرف فرشاد با صدای بلند بخندم. میان خنده هایم گفتم:

-بله؟ خواهر منو بکشه؟

کوهیار با نگاهی ناباور به من زل زد که من قهقهه ام را قورت دادم و گفتم؛

-کوهیار؟ حس نمی کنی حق با آیه اس؟ می دونی چقدر همین ملیحه منو اذیت کرد؟ پس کی می خوای پشت من باشی؟

کوهیار کلافه به موهایش چنگ انداخت و داد کشید:

-از این به بعد کسی حق نداره به آلا تو بگه.

یک قدم دیگر به عقب رفتم و آیه با لحن لوسی درست مثل لحن لوس کوهیار هنگام به سخره گرفتن گفت:

-آفرین آفرین ولی کافی نیست. بیشتر.

کوهیار عاشق خانواده اش بود و می فهمیدم چقدر برایش سخت هست. با خشم به محبوبه زل زد.

-چرا لال نشستی اونجا؟

فقط زودش به او رسید. محبوبه با رنگی پریده فقط آب دهانش را قورت داد و کوهیار بالاخره موهایش را رها کرد. به سمت آیه رفت و به مچ دستش چسبید. آیه جیغ کشید:

-چیکار می کنی؟

کوهیار مچ دستش را صاف کرد تا قهوه از فنجان نریزد و گفت:

-دوست.

آیه با تردید نگاهش کرد و آرام دستش را پایین آورد.

-و خب؟

کوهیار آیه را رها کرد و به آن چهار نفر زل زد اما حرفی نداشت. نمی توانست دست روی غرور خانواده اش بگذارد. دوباره به من زل زد که آیه باحرص دوباره دستش را بالا برد که صدایی در فضا طنین انداخت.

-من عذر خواهی می کنم.

آیه فنجانی که کمی از قهوه اش روی زمین ریخته بود را صاف کرد. ناباور به میثاق زل زدم که با تکیه به میز ایستاد و به من زل زد.

-من عذرخواهی می کنم که مجلس شب قبل رو خراب کردم دخترم.

دخترم! این کلمه را از قصد بر زبان راند تا آیه را اذیت کند اما آیه محل نداد. روی صندلی اش نشست و به کوهیار زل زد.

-و بقیه؟

شوهر ملیحه که به نظر مرد عاقلی می آمد هم ایستاد و به من زل زد.

-من هم به نوبه ی خودم عذر می خوام اما باید کنار آقا میثاق می موندم.

سر تکان دادم و به محبوبه زل زدم. سنگینی نگاه همه کلافه اش کرد که یک آن بغضش ترکید. محبوبه ی سفت و سخت همیشگی بغضش ترکید و میان‌گریه هایش نامفهوم عذرخواهی کرد. وقتی نگاهم را به ملیحه دوختم، خندید. درست مثل برادرش با تکیه به میز ایستاد و با صلابتی مثل صلابت آیه که نشان می داد از یک خون هستند، گفت:

-من مثل برادرم آدم با سیاستی نیستم که گاهی برای حفظ منافع سر خم کنم. پس هر تنبیهی که می خواین اعمال کنین؛ از اعمالم پشیمون نیستم.

آیه طوری که انگار انتظار همچین چیزی را داشت به کوهیار نگاه کرد.

-من قهوه ام داره سرد می شه. آدم اضافه رو از روی این میز برمی داری یا من و آلا بریم؟

کوهیار با حرص کمی به ملیحه زل زد اما ملیحه وا نداد. سپس به سمت من آمد که از ترس یکه خوردم ولی از کنارم رد شد در را باز کرد و داد کشید:

-کسی اونجاست؟

خدمه ی خانمی وارد راهرو شد و دویید. با تن صدای کوهیار هر جنبده ای می دوید.

-بله آقا؟ چیزی شده؟

کوهیار پر حرص گفت:

-وسایل ملیحه خانم رو جمع کنین. به راننده بگین تا نیم ساعت دیگه ایشون رو به خونشون تو تهران ببرن. بدو.

خدمه رفت و کوهیار در را با حرص بست؛ خطاب به ملیحه گفت:

-کاری به کارای آیه ندارم. اما واقعا به عنوان عمه ی من، به عنوان بزرگتر این خونه، زیاد دارین تفرقه می اندازین. پس از این به بعد حق ورود به هیچ کدوم از جمع های خانوادگی رو ندارین. حق دیدار و حتی ارتباط گرفتن با هیچکسی جز دوتا بچه هاتون وهمسرتون رو هم ندارین؛ اون هم ماهی یه بار.

ملیحه ناباور به برادرش نگاه کرد که کوهیار صدایش را بالا برد.

-به پدرم نگاه نکنین. من اینجام! اداره ی کل این سیستم و این خاندان نزدیک به هفت ساله که با منه و با من هم خواهد موند. حضور دوباره ی شخص میثاق آریاتبار روی هیچ چیز تاثیری نداره. اعتراضی هم نمی خوام بشنوم. فقط همین الان برین.

ملیحه خواست چیزی بگوید که کوهیار خطاب به کامیار و فرشاد گفت:

-عمه رو ببرین.

سپس پشتش را به میز کرد و به سمت پنجره رفت و من دیدم چطور فرشاد و کامیار ملیحه ای که تمام عضلاتش منقبض بودند و تقلا می کرد را بیرون بردند. تقلا می کرد اما از شدت شوک رفتار کوهیار لال مانده بود. آیه هم با نوشیدن قهوه اش به آن صحنه زل زده بود. این بین من نگاهم به نوشین افتاد که حتی نگاهش هم با دیدن رفتار آیه می خندید. انگار واقعا از آن نمایش لذت می برد. آهو دست اهورا را در دست داشت و همچنان خبری از هما نبود. آیه نامحسوس سرش را به سمتم برگرداند و اشاره زد که سمت کوهیار بروم. سری تکان دادم و به کوهیاری که سیگار روشن کرده بود و به حیاط زل زده بود، خیره شدم. به سمتش حرکت کردم که نگاهم متوجه نگاه خیره ی میثاق به آیه شد. نفسی عمیق کشیدم و از میز دور شدم. خدا آخر این قصه را به خیر بگذراند. دستم را روی شانه ی کوهیار نهادم و گفتم:

-می خوای بریم؟

به سمتم برگشت و به پنجره ی قدی تکیه داد. دود سیگارش را در صورتم بیرون داد و گفت:

-کجا؟

نگاهش دلخور بود و من دستم را به سمت دست دیگرش بردم.

-هرجا. دور از آدمای اینجا.

ابروانش را بالا برد و گفت:

-نه، گشنمه. این یه نخو بکشم و یه چیزی بخورم.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-بعدش چی؟

کوهیار دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

-بعدش باید با نوشین یه چندتا از کارارو اوکی کنیم.

اخم کردم و پرسیدم:

-باهام قهری؟

پوک دیگری به سیگارش زد و گفت:

-خیر.

با چشمانی ریز شده دست به سینه زدم.

-کوهیار؟

آخرین پوکش را محکم و عمیق زد. به سمت میز بغل پایش خم شد؛ در جاسیگاری سیگارش را خاموش کرد. صاف ایستاد و دو دستش را دو طرف کمرم قرار داد.

-جون دل؟

به نگاه غمگینش زل زدم.

-قهر نباش.

قهر و اشتی اش اهمیتی نداشت اما برای مهربان ماندنش باید منت می کشیدم.

-پشیمونی؟

گیج پرسیدم:

-از کار چند دقیقه پیشم؟

سر تایید تکان داد که گفتم:

-اصلا.

یک دستش را لای موهایم سراند، خم شد و سر روی پیشانی ام گذاشت. در کمترین فاصله از چشمانم طوری که قهوه ای چشمانش تنم را بلرزاند گفت:

-ببین آلا، اگه برای این با منی که با خواهرت انتقام مادرتونو بگیرین. یا هرنقشه ی پلید دیگه ای که ممکنه داشته باشین؛ از الان بهت می گم که من تموم اتفاقاتی که ممکنه پیش بیاد رو پیشبینی کردم.

لبانش را تر کرد و ادامه داد:

-چه بسا اگر که من به فکر نبودم، محمد فکرش رو می کرد. پس بدون که من پی همه چیو به تنم مالیدم که اجازه دادم شما دوتا انقدر دور بردارین. چرا؟ چون تورو دوست دارم. فقط همینو بفهم و بدون انقدر دوست دارم که با وجود اینکه درصد خیانت کردنت بهم بالای نود درصده ولی یه بارم خطتو شنود نکردم، هیچ حسابیتو هک نکردم وحتی قسم گذاشتم که اگه بچه ها سرخود این کارو کنن،حتی اگر تو خیانت هم کرده باشی و نقشه ی نابودی منو داشته باشی اول اونایی که فضولی کردنو بکشم بعد به حسابت برسم.

برای من از لفظ کشتن استفاده نکرد و همین باعث شد لبخند بزنم. به یقه اش چسبیدم و گفتم:

-پس یعنی هیچوقت منو نمی کشی؟ حتی اگه پشت سرت هزارتا کار کنم و لو برم؟

با صدایی تقریبا بلند خندید.

-آفرین، خیلی باهوشی! سریع از کلمات چیزی که دلت بخواد رو بیرون می آری.

خنده اش به لبخند بدل شد و سرش را در گوشم فرو برد. لبش را به لاله ی گوشم چسباند و فشار دست هایش به ریشه ی موهایم را زیاد کرد.

-تورو نباید کشت که، تو فقط باید به تخت بست.

یخ زدم که بم، مردانه و مخوف دم گوشم خندید و گفت:

-آفرین، یخ بزن. بترس از روزی که التماسم کنی بکشمت و من نکشمت. بترس و بلرز.

سرش را عقب کشید و من با چانه ای لرزان گفتم:

-اینه دوست داشتنت؟

بوسه ای روی چانه ی لرزانم نشاند و گفت:

-دوست دارم که همه چیمو هم پات گذاشتم ولی اگه بخوای قدر نشناسی کنی که دیگه دوست نخواهم داشت. من وقتی دوست نداشته باشم از روت رد می شم آلا.

آب دهانم را با ترس قورت دادم و و با بی عاری خندیدم:

-خب حالا انقدر فیلم ترسناکش نکن. همنجوریشم هرشب داری از روم رد می شی.

طوری خندید که شیطان را در وجودش دیدم.

-خب پس اونقدرام باهوش نیسی.

لب پایینم را به کام گرفت، مکید و رها کرد.

-دخترجون، وقتی بهت می گم از روت رد می شم یعنی تک تک عزیزاتو می نشونم و هم جلوشون ترتیب تورو می دم و هم جلو تو ترتیب اونارو.

جوری به موهایم چنگ انداخت که آه از نهادم بلند شد و سرم را صاف نگه داشت.

-همینطور که سرتو نگه داشتم، سرتو نگه می دارم تا عذاب تک تک آدمایی که دوست داری رو ببینی و وقتی دارن عین ی مرغ سر کنده بال بال می زنن به تماشاشون بشینی. قشنگ نیست؟

اشک هایم جاری شدند و گفتم:

-کوهیار موهام.

لبش را روی لبم نهاد و گفت:

-به درک.

خواست مرا ببوسد که امتناع کردم و او محکمتر موهایم را کشید. اگر کسی از دور می دید متوجه دردی که به جانم افتاده بود، نمی شد چون کوهیار به ریشه ی موهایم چنگ انداخته بود و از دور گویی داشت کاملا رمانتیک مرا می بوسید. با درد شدیدی که در پس سرم داشتم همراهیش کردم که کمی فاصله گرفت. درجا گفتم:

-کوهیار، کسی خیانت نکرد بهت که داری می بری و می دوزی. دردم می آد؛ نکن.

پرحرص خندید و گفت:

-رفتار یکم قبلت چی بود؟

آب دهانم را قورت دادم و فقط نگاهش کردم که زمزمه کرد:

-آفرین. پشت منو خالی کردی.

سر خم کردم که موهایم را رها کرد و من سرم را روی قفسه ی سینه ی پرتکاپویش نهادم.

-آخه تا کی توهیناشونو به جون می خریدم؟ کوهیار، تو اگه آیه مجبورت نمی کرد، هیچوقت ادبشون نمی کردی.

دستش را نوازش وار روی موهایم کشید و آرام ماساژ داد.

-جواب این حرفتو بعدا می دم. بریم غذا بخوریم واقعا بدنم از بی خوابی و گشنگی کم آورده. هزارتا کار و مکافات هم دارم.

از او فاصله گرفتم و باهم به میزی که نیمه خالی بود برگشتیم و مشغول خوردن شدیم. همچنان آیه، نوشین، انوشه، میثاق و آهو نشسته بودند. کمی بعد کوهیار با نوشین رفت

و من و آیه باهم به اتاق قبلی من رفتیم. تا در را پشت سرم بستم به در تکیه زدم و نالیدم:

-آیه؟ می خوای بکشتنمون بدی؟

روی تخت نشست و نگاهم کرد.

-فعلا که زنده ایم.

به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

-آیه، من دارم با کوهیار زندگی می کنم نه تو. فکر کردی گوشه ی سالن داشت ناز و نوازشم می کرد که مرسی خواهرت تحت فشارم گذاشت؟

آیه کلافه به سمت کمد رفت و بازش کرد.

-تهدیدت کرد؟

اخم کردم و گفتم:

-چیه؟ باز می خوای باهاش دعوا راه بندازی؟ بابا اون کوهیاره. همونطور که سهیلا نیکزاد رو تونست کله پا کنه تورو هم کله پا می کنه.

آیه لباس های مرا کنار می زد که بالاخره پالتویی یافت و روی بلوز و شلوار مشکی رنگی که آن ها هم برای من بودند، پوشید.

-کله پا کنه. کله پا شدن به زندگی با ننگ می ارزه. نمی ارزه؟

کلافه پرسیدم:

-کجا بری؟

کلاهی برداشت؛ جلوی آینه ی قدی ایستاد و سر کرد.

-شهرک؛ تو همون ویلایی که هربار می آم کوهیار بهم می ده. دیشبم واسه این اومدم که تو اینجا تنها با این قوم مواجه نشی.

کلاه را که سر کرد، به سمتم برگشت.

روی زمین، کنار تخت، زانو زد و دو دستم را در دست گرفت.

-خواهرت قربونت بشه. باید نترس باشی تا بلعیده نشی. نگران نباش، امروز و فردا آدمای این خونه کمتر می شن و راحتتر می تونی نفس بکشی.

لبانم را تر کردم و گفتم:

-کی بر می گردی؟

ایستاد و گفت:

-نمی دونم. فعلا اینجا با آبد کار دارم.

چشمانم را ریز کردم و پرسیدم:

-آبد؟

نفسی عمیق کشید و کیف مجلسی دیشبش را از روی میز برداشت.

-آره آبد.

اخم کردم و ایستادم.

-قضیه چیه؟

آیه درحالی که به سمت در می رفت، گفت:

-لباسای دیشبم تو رختکن و قاطی رخت چرکاست. نمی خوامشون؛ می تونین دو بریزین.

پشت سرش در راهرو به راه افتادم.

-آیه با توام.

ایستاد و کلافه به سمتم برگشت.

-اگه لازم دونستم بهت می گم که چیکار دارم می کنم.

دو قدم برداشت که متعجب از پشت به دستش چنگ انداختم.

-اگه لازم دونستی؟

به سمتم برگشت و به مچ دستم چسبید.

-آلا!

نفسی عمیق کشید و با لحنی دوستانه گفت:

-الان نه وقتشو دارم و نه جاشه. چند روز اینجام؛ بعدا درموردش حرف خواهیم زد.

دستم را رها کرد و گفت:

-تو حواست به کوهیار باشه.

این را گفت و رفت. تاب و تحمل آن خانه را نداشتم. با خشم و کلافگی عجیبی به سمت پله ها رفتم. از آن بالا می رفتم که در میان پله ها با پدر محمد برخورد کردم و پرسیدم:

-کوهیار کجاست؟

اخمی به پیشانی نشاند.

-آقا منظورتونه دیگه؟

اخم من از او غلیظتر بود.

-کجاست؟

در حالی که از کنارم رد می شد تا پایین برود، گفت:

-اتاق کار.

از پله ها بالا رفتم و وارد راهروی سمت راست شدم. وقتی به ته راهرو رسیدم، بی در زدن در را گشودم که سر کوهیار و نوشین باهم بالا آمد. به چهارچوب در تکیه دادم و گفتم:

-کارت دارم.

نوشین لپ تاپ را از جلوی کوهیار برداشت و روی پایش نهاد.

-تا من این گزارش رو اصلاح کنم تو به کار آلا برس.

کوهیار که خیره به من بود، جوابی نداد و نوشین مشغول تایپ شد. به کوهیار اشاره زدم تا بیرون بیاید و از اتاق دور شدم در راهرو منتظرش ماندم که از اتاق خارج شد و در را بست. به دیوار تکیه دادم و گفتم:

-می خوام برم.

به سمتم پا تند کرد و به مچ دستم چسبید.

-تو بیا اینجا ببینم.

ترس به جانم افتاد و پشت سرش کشیده شدم. به سمت راهروی اتاق خودش رفت و وقتی در را باز کرد مرا تقریبا به داخل اتاق هل داد. در را پشت سرش بست و تا گفتم:

-چرا اینجور می کنی؟ همونجا کارمو می گفتم دیگه.

به کتفم چسبید و مرا تکان داد.

-چند بار بگم وسط کار من وارد اتاق کار نشو؟ چند بار بگم احترام منو حفظ کن؟

دست روی دستش گذاشتم و غر زدم:

-کاری نکردم که فقط اومدم تا بگم می خوام به شهرک برگردم.

کوهیار محکمتر تکانم داد و من بغض کردم.

-چرا مثل بچه ی ادم در نمی زنی؟ مگه حیوونی که سرتو می اندازی پایین تو می آی؟

اخم کردم و غر زدم:

-نکن! دستم شکست.

محکم به عقب هلم داد و غرید:

-به درک.

تعادلم را از دست دادم و روی زمین افتادم. بابغض و چشمانی پر اشک به بالا زل زدم و چشمان به خون نشسته اش زل زدم.

-کوهیار!

جلوی پایم روی زانو نشست و با یک دست به یقه ام چنگ انداخت. خشم در وجودش بیداد می کرد.

-خر نمی شم آلا. درسته که من اسکلتم و برات می میرم اما تا وقتی که پا رو دمم نذاری. دفعه ی بعد بی احترامی ببینم انقدر مهربون نخواهم بود. در می زنی حتی اگه

تو اتاق کار تنها باشم. تو جمع با من کلکل نمی کنی. تو خلوتم از الفاظ بد استفاده نمی کنی. هربار هم هرچیزی که خواستم باهام سرش بحث نمی کنی. اوکی؟

اشک هایم جاری شدند. این دیو را آیه ساخته بود. آرام زمزمه کردم:

-تو هنوز از قضیه ی سر میز ناراحتی.

قهقهه ای هیستریک زد و داد کشید:

-زیاد، خیلی زیاد.

همان لحظه صدایی از پشت سر بلند شد.

-آقا، حمومتونو آماده کردم.

گیج به سکینه خاتون نگاه کرد و بعد انگار که چیزی یادش افتاد با حرص توپید:

-سکینه خاتون، من گفتم یه ساعت دیگه؛ نه الان.

سکینه خاتون به من من افتاد که کوهیار هوار کشید.

-باشه، الان فقط برو.

سکینه خاتون دوپا داشت، دوپای دیگر قرض گرفت و بیرون رفت. دستان لرزانم را بالا آوردم و دو طرف صورت کوهیار نهادم.

-ماجرای صبحو آیه به پا کرد. من که داشتم با بابات ارتباط می گرفتم.

کوهیار با حرص چشم بست.

-تا جایی که آیه داشت درست پیش می رفت حق دادم که پشتش باشی اما از یه جایی به بعد فهمیدی که داره منو اذیت می کنه نه آومای دورمو. نفهمیدی؟

فکم منقبض شد و کوهیار به دست چپم چنگ انداخت. آن را بالا آورد و گفت:

-اینو می بینی؟ این یعنی چی؟

منظورش حلقه ام بود. از پشت اشک هایم به حلقه ی درخشانم زل زدم و نالیدم:

-حلقه ی بردگی و بندگی.

کوهیار خندید؛ خنده هایش پر از درد بودند. اشک هایم را پاک کرددم و با چشمانی ریز شده به چمشانش زل زدم.

-باز تو چرت و پرت بالا رفتی؟ اونم سر صبح؟

با چشمانی به خون نشسته خندید:

-که حلقه ی بندگیه؟

لب گزیدم که با عجز و با بغض گفت:

-اخه من مگه زورت کردم بندازی دستت؟

خسته بودم و درمانده؛ پا به پای حرف های آیه پیش می رفتم و او هربار کاری می کرد که من زیر شکنجه های کوهیار بروم. دیگر بازی نمی کردم؛ من هم حق داشتم

کم بیاورم. دست لرزانم را بالا بردم و دست روی حلقه ام نهادم تا آن را در بیاورم که کوهیار ناباور دستم را رها کرد.

-آلا، ما دیشب نامزدیمون بود.

حلقه را در آوردم و به سمتش گرفتم.

-و تو صبحش دیکتاتور بازیتو از سر گرفتی. نمی خوامت.

شوکه به تصمیم آنی ام زل زد. وقتی از شوک بیرون آمد، خندید و سرش را به دو طرف تکان داد.

-دیره.

با حرص حلقه را به سمت سینه اش پرت کردم که به سینه اش خورد و روی زمین افتاد.

-بهت می فهمونم دیر هست یا نه.

با خشم حلقه را از روی زمین برداشت و به سمتم گرفت:

-بگیر اینو دستو کن آلا.

از جا بلند شدم و ایستادم.

-نمی خوام. چرا دستم کنم؟ که دوباره بشینی تهدیدم کنی که چه بلایی سر من و خانوادم می آری؟ که منو برای کار بقیه تنبیه کنی؟ که اذیتم کنی فقط واسه اینکا در نزدم؟ ببخشید که خودم و خودت رو یکی دونستم و احساس راحتی کردم.

کوهیار بی توجه به تمام گلگی هایم ایستاد و دوباره دستش را به سمتم دراز کرد.

-آلا، حلقه اتو دستت کن.

با حرص روی دستش کوبیدم و گفتم:

-نمی خوام.

حلقه دوباره روی زمین افتاد و کوهیار سر خم کرد تا با نگاهش مسیر قل خورد حلقه را تا پایه ی مبل دنبال کند. وقتی حلقه متوقف شد، سر بالا آورد و خندید.

-گور خودتو کندی.

به سمت حلقه رفت و آن را برداشت. سپس به سمت من آمد که خواستم پا تند کنم و بیرون بدوم که به بازویم چسبید و مرا به سمت راهروی کوچک اتاقش کشاند. تقلا کردمتا رهایم کند.

-ولم کن کوهیار.

مرا داخل حمام پرت کرد و در را پشت سرش بست.

-بیا ولت کردم. حلقه اتو دستت کن و بازی با اعصاب منو تمومش کن.

لج کرده بودم و کم نمی آوردم.

-امکان نداره.

امکان هم نداشت، حتی اگر آن روز مرا می کشت تا با عذرخواهی کردن و نرم شدن پیش نمی رفت امکان نداشت آن حلقه را دستم کنم. کوهیار بلندتر خندید و به پشت گردنم چسبید.

-صبر کن، ببین چجوری امکان پذیرش می کنم.

به پشت زانوانم ضربه ای زد که با زانو روی زمین افتادم. سرم را روی وان پر آب خم کرد ودم گوشم غرید:

-دستت می کنی یا خفه ات کنم؟

با وحشت به آب زل زدم و نالیدم.

-نه!

سرم که در آب فرو رفت، حجم آبی که از بینی ام وارد شد، تمام مغزم را سوزاند و کم کم اکسیژن خونم تحلیل می رفت که سرم بیرون کشیده شد.

-حالا چی؟

پررو تکرار کردم.

-نه کوهیار، نمی خوام.

از پشت سرش را در گردنم فرو برد و غرید:

-دو ماهه تمام با هر سازی که زدی رقصیدم اما تو هرروز از دیروزت گستاختر شدی. کاری نکن به تخت بیمارستان بکشونمت تا بفهمی من همون کوهیار جلادم و تغییری نکردم.

دوباره سرم را در آب فرو برد و من کم کم برای اکسیژن شروع به دست و پا زدن کردم. وقتی سرم را بیرون کشید نفس نفس زنان پشت سرم را به تخت سینه اش چسباندم و تا نفسم بالا آمد، نالیدم:

-الان هایی و حالیت نیست داری باهام چیکار می کنی.

سرم را کج کردم تا به چشمانش زل بزنم.

-پایین که بیای و نفرت تو چشمام رو ببینی به گوه خوردن میوفتی عوضی.

دوباره سرم در آب فرو رفت، این بار چشمانم سیاهی می رفت و دست و پا می زدم که مرا بیرون کشید.

بی حال و بی رمق در آغوشش ولو شدم که همانند نوزادی مرا در آغوش کشید. دستش را نوازش وار روی صورت خیسم کشید و زمزمه کرد:

-حلقه؟

سرم را به دو طرف تکان دادم و برخلاف تصورم که فکر می کردم کوتاه آمد، باز خواست سرم را در آب فرو ببرد که چهره ی مادرم در ذهنم شکل گرفت و به خاطر او هم که شده تسلیم شدم.

-باشه، باشه. خدا لعنتت کنه؛ باشه.

دوباره در آغوشش ولو شدم؛ به پیراهنش چنگ انداختم و تا راه اکسیژن به نایم باز شد گریستم. وقتی نفس نفس زدن هایم به اتمام رسید، کوهیار وقیحانه دست چپم را گرفت و حلقه را به انگشتم نشاند. لبش را به گوشم چسباند و گفت:

-تو برای هر قدمت به سمت من کاملا مختاری ولی برای عقبگرد نفستو می برم آلا. چرا فکر کردی تهدیدام باد هواست؟ تو از من راه برگشتی نداری. خب؟

ذره ای از کاری که کرد پشیمان نبود این مرد دیکتاتور محض بود. دستش را به سمت بلوز بافتم برد و دستش را به زیرش سوق داد.

-می خوام با نامزدم دوش بگیرم.

لرزیرم اما توجهی نکرد و مشغول در آوردن لباس هایم شد. با عجز به دستش چنگ انداختم و نفس نفس زنان نالیدم:

-کوهیار، حالم بده.

به وان اشاره زد و گفت:

-وان حالتو خوب می کنه.

به دستش که بافتم را در می آورد، چنگ انداختم.

-نمی کشم. نمی خوام.

بی توجه به من بافتم را در آورد و سرم را بالا گرفت. عمیق و طولانی لبم را می بوسید که نفس کم اوردم و به عقب هلش دادم.

-کوهیار، می گم حالم بده.

سرتقانه زمزمه کرد:

-خرت نمی شم.

بغض کردم که گفت:

-آلا، دفعه ی بعدی که اون حلقه رو دستت نبینم خودتو با یه همچین حالی در حال خوندن خطبه ی عقد ببین. کاری باهات می کنم که نه ماه بعدش شش قلو بزایی که دیگه فکر رفتن به سرت نزنه.

لب گزیدم و گفتم:

-وای نه، بچه نه.

روی چشمانم را بوسید و گفت:

-خوبه که می دونی که راحت با یه بچه می تونم پاتو به خودم بند کنم و باز انقدر احمقانه رفتار می کنی.

بغضم را فرو بردم و بازهم به عقب هلش دادم.

-باشه، ولت نمی کنم. الانشم نیتم ول کردنت نبود.

موهای خیسم را از صورتم عقب برد و گفت:

-پس نیتت چی بود؟

با حرص دستانش را از صورتم پس زدم.

-که بابت رفتار زشتت عذرخواهی کنی، که بفهمی چقدر از دستت عصبانیم که حاضر شدم مرگ رو تو دو قدمیم ببینم ولی بات نباشم. تو چرا وقتی خانواده ات تحقیرم می کنن انقدر مصمم اذیتشون نمی کنی؟ ولی منو واسه اینکه وسط بحث حقمو خواستم اینجور اذیت می کنی؟ حق ندارم عصبانی باشم؟ دیدی می گم دوسم نداری؟ ولی خانواده اتو دوس داری که اونجور برای دفاع از من تو آمپاس موندی. دوسشون داری که اذیتشون نمی کنی.

کمی در سکوت نگاهم کرد و بعد کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-می خوام دوش بگیرم.

با تن لرزانم برخاستم تا بیرون بروم که دستش را از پشت دور کمر برهنه ام حلقه کرد و مرا به خودش چسباند.

-باهام اینجا بمون.

به دستش چنگ انداختم.

-نمی خوام.

دستش را به سمت شلوارم برد و زمزمه وار گفت:

-تو گوه خوردی نخوای.

تقلا کردم خودم را برهانم اما بها نداد و شروع به نوازش و لمس تمام وجودم کرد.

تا چند روز با کوهیار یک کلمه هم حرف نمی زدم. همان روز به آپارتمان برگشته بودم و کوهیار همخودش را غرق در کار کرده بود. شب ها که به خانه می آمد روی

تخت کنارم دراز می کشید و مرا از پشت در آغوش می گرفت اما کوچکترین تغییری در میزان خشمم ایجاد نمی شد.

کوهیار:

-رابطه ات با شاها به چه حدی رسید؟

آیه روی مبل لم داد و گفت:

-تازه بهم پیشنهاد داد.

خندیدم و قهوه ام را مزه مزه کردم.

-عالیه. پس قراره به زودی مهمونتون شیم.

آیه پوزخندی برلب نشاند و گفت:

-تا کجا باید این رابطه پیش بره؟

سیگاری روشن کردم و از جا برخاستم. از پنجره ی کوچک اتاقک به سوله زل زدم و گفتم:

-تا وقتی که بتونی کاری کنی که ازدواج کنین.

آیه هم ایستاد و به سمتم آمد.

-امکان نداره. دم به تله نمی ده.

کنارم ایستاد و به سوله و کارکنانی که بارها را از کامیون خارج می کردند، زل زد.

-شاید برای اینه که اصلا تله ای کار نذاشتی.

آیه سرش را به سمت من برگرداند و گفت:

-باید یه گرا بده که تله کار بذارم. نباید بده؟

هرچه بود زمانی عاشقش بودم و کمی برایم این بحث ها ازار دهنده بود. بی انکه نگاهش کنم کلافه یقه ی بافتم را کشیدم و گفتم:

-ببخشید اما من نباید بهت بگم که. از حربه های زنانه ات استفاده کن. شرط می بندم انقدر امل بازی در آوردی که حتی تا الان نبوسیدت.

آیه با دهان باز شده دست به سینه ایستاد.

-امل بازی؟

چپ چپ نگاهش کردم.

-آره، امل بازی. من این همه باهات بودم یه بار نذاشتی ببوسمت. آکبند آکبندی.

آیه باحرص شالش که از سر افتاده بود را دوباره سر کرد.

-وای کوهیار، این بحث تا چند سال دیگه ادامه داره؟ من با تو نبودم و چون بینمون رابطه ای نبود نشد که همو ببوسیم. من فکر نمی کردم عاشقم شی چون ازت بزرگتر بودم. من فقط خواستم باهات رفیق شم که بتونم بابامو...

مکثی کرد و آهی کشید. نگاهش را از من برداشت و ادامه داد:

-یعنی میثاق آریاتبارو ببینم.

اصلا نمی فهمیدم چرا اما پرسیدم:

-هرچی. به نظر من که هنوز آکبندی. مثلا می خوای بگی شاها رو بوسیدی؟

سکوت کرد و با اخم به بیرون زل زد که خندیدم. با چشمانی درشت شده نگاهم کرد و باز غرید.

-چقدر تو وقیحی. نخند.

دست نیمه مشت شده ام را بالا آوردم و جلوی دهانم گرفتم تا خنده هایم را بپوشانم.

-ولی انصافا بگو که یاسرو بوسیدی.

با ابروان بالارفته و چشمانی گشاد شده نگاهم کرد؛ سپس چشم غره ای رفت و از پنجره دور شد.

-وای آیه. واقعا می گی؟

به سمت در رفت و آن را گشود.

-من چیزی نگفتم.

در راهرو داد زد.

-یکی یه لیوان آب بیاره.

سپس در را بست و خودش را روی مبل انداخت.

من این حالاتش را می شناختم؛ گویا آیه خجالت کشیده بود. به دیوار کنار پنجره تکیه دادم و گفتم:

-امکان نداره!

چپ چپ و پرسوال نگاهم کرد که گفتم:

-خجالت کشیدی. آره؟

نگاهش را برداشت و با حرص به میز دوخت.

-آیه از بحث بوسه و بوسیدن خجالت کشیدی. نه؟ تو چرا عوض نمی شی؟

دستانش مشت شد و بالاخره ترکید.

-خب همینم؛ ببخشید اما همینم. هیچی لطافتی ندارم، زمختم، کسی جذبم نمی شه. اگرم بشه من جا عشوه لگد می پرونم. بعدشم چه ربطی به امل بودن داره. مگه دختری که تاحالا رابطه نداشته الزاما امله؟ خب طرف شاید منتظر ادم درستشه.

دستم را در جیب شلوارم فرو برم و نگاهش کردم. نگاه خیره ام را که دید نگاه دزدید و کلافه نفسش را از سینه بیرون فرستاد.

-یاسرو دوست داشتی.

اخم کرد و همچنان ترجیح می داد نگاهم نکند.

-نیاز به زمان داشتم تا بفهمم ادم درستی برای من هست یا نه که...

با یاد قتل یاسر پر غضب و با صورتی سرخ شده نگاهم کرد که معذب تکیه ام را از دیوار گرفتم.

-اینطور نگاهم نکن.

سکوت کرد که به سمتش رفتم و جلوی رویش، روی میز میان مبل ها، نشستم.

-ببین خانم سعیدی.

کمی به سمتش متمایل شدم تا رخ به رخش باشم با فاصله ی کم به چشمانش زل زدم.

-می دونی برام با ارزشی. نه؟

دندان هایم را پس از گفتن این جمله روی هم ساییدم که آیه چشمانش را ریز کرد.

به حالش خندیدم.

-اشتباه نکن. نمی خواد سریع بری فاز دفاعی که پس خواهرت چی و این داستان ها. من برای خواهرت می میرم. ارزش دادن با دوست داشتن و عشق فرق داره.

منتظر ادامه ی حرف هایم با همان چشمان سبز نگاهم می کرد.

-من برات به چندین دلیل برات ارزش قائلم ولی...

پراضطراب میان حرفم پرید.

-دلیلاتو بگو.

دندان قروچه ای کردم و کلافه گفتم:

-انقدر خنگی؟ مشخص نیس؟ یه زمانی باهام بودی..

نگاه تندش را که دیدم، سریع جمله ام را اصلاح کردم.

-یه زمانی رفیق فابم بودی. خوب شد؟

سر تاییدی تکان داد که ادامه دادم:

-دختر ژنتیکی مردی هستی بزرگم کرد.

پوزخندی زد و باتکیه دادن به مبل و لم دادن از من فاصله گرفت.

-اون مرد خودش ارزش قائل نمی شه، تو چرا می شی؟

سرم را به دو طرف تکان دادم و گفتم:

-نه! اشتباه نکن. اگه ارزش قائل نبود، همون چند سال پیش خاک‌شده بودی. تو زلزله ای بودی که هر آن می تونستی حکومت میثاق آریاتبار رو بلرزونی و اون اینو خیلی خوب می دونست ولی با این حال وقتی که بهش گفتی دخترشی جای سر به نیست کردنت فقط پست زد و تو زلزله به جونش انداختی. اون نمی دونست چیکار می کنی اما مطمئن بود یه کاری می کنی و کردی. پس این از دلیل دومم که چرا با ارزشی.

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-سوم اینکه خواهر آلامی و این از دو دلیل قبلی با ارزشتره. خب؟

نوک بینی اش را خاراند و سپس دست به سینه گفت:

-خب الان فحوای کلامت چیه که هی باارزشی باارزشی راه انداختی؟

کاملا جدی، سرد و یخ جوابش را دادم:

-از اونجایی که با ارزشی دلم می خواست می تونستم بگم شرمنده که یاسرو کشتم یا بگم که اگه می دونستم عاشقشی به خاطر تو نمی کشتمش اما نمی گم.

آیه تک خنده ی پر حرصی حواله ام کرد.

-طبیعیه که نمی گی؛ چون بی شرفی.

انگشت اشاره ام را با تهدید تکان دادم.

-هی، هی، حواست به حرفات باشه. من مافوقتم.

زیر دستم کوبید و گفت:

-برو بابا.

در زدند و یکی از نگهبانان وارد شد. لیوانی آب به آیه داد و رفت.

-بیشعور و بی ادبی دیگه اما من بهت می گم چرا نمی گم که بابت کشتن یاسر متاسفم.

لیوانش را یک نفس سر کشید و با تمسخر گفت:

-چرا؟

گوشه ی لبم را خاراندم و گفتم:

-یک اینکه مادرم و خواهرت رو نشونه گرفته بود. دو اینکه اینقدر بی شرف بود که می دونست دوست دختر من کیه ولی به تو نگفت آلاست و آلارو هم خواست چیزخور کنه. این یعنی پشیزی برای توهم ارزش قائل نبود. سه اینکه انقدر نامرد بود که می دونست من چقدر به خونت تشنه ام اما تورو با خودش جاهایی که با من مقابله داشتین می آورد.

آیه مات نگاهم کرد؛ مطمئنا تا آن لحظه از این زاویه به قضایا نگاه نکرده بود یا شاید به نفعش بود که نگاه نکند. کمی که در بهت جدیتم را نظاره گر بود، خندید و گفت:

-بیخود برای خودت تبصره و ماده نباف. اون نمی دونست دوست دختر تو آلاست و اینکه برای رو در رو شدن با تو خودم بودم که اصرار داشتم....

میان حرفش از جا برخاستم و به سمت صندلی کارم رفتم.

-اصرار داشتی که اصرار داشتی. الان آلا بخواد خودشو بندازه تو چاه فکر کردی من می ذارم؟ دست و بالشو می بندم که تو چاه نره.

لب گزید و زیرلب غر زد:

-تو خودت براش چاهی.

خندیدم و روی صندلی ام نشستم.

-چاه کنش هم تویی.

نگاهش این بار پر از اشک شد و با پلک زدن رو برگرداند تا اشکش نریزد. ادامه دادم:

-خدمه هایی که تو خونه ام جاسوس بودن رو گرفتیم. شهادت می دن که به یاسر گفته بودن آلا کیه. درواقع حتی عکسای من و آلا رو براش فرستاده بودن. نمی خوای بگی که یاسر چهره ی الا رو نمی شناسه؟ ها؟

یخ زده و ناباور فقط نگاهم کرد. خندیدم و دستم را به سمت کشوام بردم.

-یا خودت هم تو اقدام به قتل خواهرت نقش داشتی؟

یک پرونده را برداشتم و روی میز کارم نهادم که تن صدایش بالا رفت.

-چه غلطا!

خندیدم و متفکر گفتم:

-منم فکر نمی کنم که می دونستی. حتی از این فاکتور بگیریم که آلا رو دوست داری، به عنوان دوست دختر من، زنده اش برات سود بیشتری داشت تا مرده اش. مثل الان که با وجودش به این همه قدرت رسیدی.

آیه کلافه جرعه ای دیگر نوشید و غرید:

-زر نزن کوهیار. من بودم که دست آلا رو گرفتم و فرار کردم. اگه دوسش نداشتم وقتی فهمیدم با توعه جای فرار سوء استفاده می کردم.

سری به نشانه ی تفهیم تکان دادم و پرونده را به سمت جلو سراندم.

-داری می ری اینو با خودت ببر و عکسای توش رو ببین. یه فلشی هست که فیلم اعتراف و اسکرین شاتای چت خدمه و یاسر توش هست.

آیه نگاه ناباور پر اشکش را به پروند داد که گفتم:

-اما قبل از اون باید به کارمون برسیم.

به سمت پنجره رفتم؛ به او پشت کردم و به کارگرها زل زدم.

-کارمون شاهاست و تو می گی که بعد از دوماه همچنان در مرحله لاس خشکین.

صدایی نشنیدم که ادامه دادم:

-چرا؟ چون تو با اینکه سن خرو داری تاحالا نذاشتی دست کسی بهت بخوره چون منتظر آدم درستی.

به سمتش برگشتم و به دیوار کنار پنجره تکیه دادم.

-جدی؟ اونوقت با این روحیه تو این کار اومدی؟

لب گزید و نگاهش را به زمین دوخت.

-از پسش بر می آم.

خندیدم و گفتم:

-باید بر بیای. دختر، ما داریم از ازدواج تو و شاها صحبت می کنیم. ازدواج! متوجهی؟ یعنی تو باید باهاش بخوابی. نمی شه که زنش شی و دکوری تو خونه اش بذارتت که.

کلافه و پرحرص به موهایش چنگ انداخت.

-بعد هم بکشمش؟

موشکافانه حالاتش را بررسی کردم و لب زدم:

-مجبوری.

ساکت شد و میخکوب به میز زل زد. جلو رفتم و کنارش ایستادم، دستم را بند چانه اش کردم و سرش را به سمت بالا هدایت کردم تا چهره اش را بهتر ببینم. نگاهش که به نگاهم گره خورد مردمک چشمانش لرزیدند.

-آیه!

پرحرص دستم را پس زد و باز نگاهش را دزدید.

-چیه؟ برو خوشحال باش تو یه چیز از من جلوتری؛ من به قسی القلبی تو نیستم.

کنارش روی دسته ی مبل نشستم و دوباره دستم را بنده چانه اش کردم تا نگاهم کند.

-می دونی که مجبوری دیگه. نه؟

لبانش را تر کرد و با تردید پرسید:

-مجبورم که شاهارو تور کنم و باهاش ازدواج کنم و بعد بکشمش تا اموالش و جایگاهش رو درو کنم؟ اره می دونم که مجبورم.

کاملا جدی گفتم:

-آیه، من و تو یه هدف مشترک داریم که باعث شده اینجا مسالمت آمیز بشینیم. یادته؟

پلک روی هم نهاد و با اضطراب زمزمه کرد:

-آلا.

چانه اش را رها کردم و بشکنی زدم.

-آفرین. آلا. برای آلا مجبوری که این کارو بکنی.

چشم گشود و زمزمه کرد:

-برای آلا.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-تو مجبوری قوی باشی و قدرتتو بیشتر کنی. برای اینکه بتونی پشت آلا در بیای. خاندان من به اذیت کردن آلا ادامه می دن.

پوزخندی زد و رویش را برگرداند.

- ادا عاشقارو در نیار؛ تو اگه آلا رو دوس داشتی، می ذاشتی بره.

با حرص در جایم ایستادم.

-بابا بر فرض محال من بخوام بذارم آلا بره. نباید اول شرایطش رو مهیا کنم تا راحت بره زندگی که می خواد رو بسازه؟ گفتم بر فرض محال.

آیه گیج نگاهم کرد که توضیح دادم:

-باید قدرتتون زیاد باشه که آلا بتونه به عنوان اکس من راحت زندگی کنه. چون ممکنه هرآن ازش به عنوان طعمه ی من استفاده کنن اما اگه یه خانواده قدرتمند پشتش باشه. کمتر کسی جرات می کنه روش دست بذاره.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

-تو حالت خوبه؟ من آیه ام. اگه جلو خودت قد علم کنم چی؟

خندیدم؛ خم شدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم. در تخم چشمانش زل زدم و گفتم:

-آدمی که از کشتن کسی که دوسش نداره ولی صرفا باهاش هم خوابه شده می ترسه؟ اصلا ترسناک نیست.

محکم روی پایم لگد کرد که با درد عقب کشیدم و توپیدم:

-کتک می خوای؟

ایستاد و گفت:

-بسه. بریم به انبار سر بزنیم.

از اتاقک خارج شدیم و به سمت سوله می رفتیم که پرسید:

-منظورت چی بود که تله نذاشتم؟

به سوله اشاره زدم و گفتم:

-مثلا این تله اس.

گیج نگاهی بین من و سوله رد و بدل کرد و گفت:

-چی؟

محمد کارگر هایی که کارشان تمام شد را مرخص کرد و وقتی کامیون از محوطه خارج شد با آیه به سمت در باز سوله رفتیم در چهارچوب در بزرگ به فضای تاریک داخل سوله زل زدیم و گفتم:

-از قوانین کار ما چیارو می دونی؟

آیه مویش را پشت گوشش راند.

-به زن ها و بچه ها کاری ندارید. دشمن در ازای بخشش. نون کسی رو نمی برید. طلب خون روی گردن نمی مونه.

کمی مکث کرد و گفت:

-دیگه حضور ذهن ندارم.

به سوله زل زدم و گفتم:

-تله ی شاها آخرین قانونیه که گفتی.

به سمت ردیف ها رفت و در حالی که با نور کم خورشید که از در های باز به سالن می تابید کارتون ها را از نظر می گذراند، غر زد:

-یعنی چی؟

تاج ابرویم را خاراندم.

-طلب خون روی گردن نمی مونه.

از راه رفتن ایستاد؛ برگشت و نگاهم کرد که ادامه دادم:

-باید ازش خواستگاری کنی.

آیه همچنان سرد و نافذ نگاهم می کرد.

-یه رابطه ی عاشقانه رو می تونی شروع کنی اما معلوم نیست بتونی به ازدواج برسونیش یا نه. یا حتی اگه بخواد به ازدواج ختم شه هم طول می کشه. تو در حین تجربه ی یه عشق آتشین ازش خواستگاری می کنی. چرا؟ چون جونشو نجات دادی و اون بهت جون بدهکاره و در ازاش باید قبول کنه.

آیه مضطرب یک قدم به سمتم برداشت.

-اما مسائل احساسی رو تو کار دخیل...

میان حرفش پریدم.

-ما دخیل می کنیم.

کلافه گفت:

-رد می کنه.

بیخیال به آستانه ی ورودی سوله تکیه دادم.

-امتحانش ضرر نداره.

کمی سکوت کرد و سپس به سمتم قدم برداشت.

-جونش چطور به خطر میوفته که نجاتش بدم؟

خندبدم و به آستانه ی در تکیه دادم.

-من به خطر می اندازم. رابطه اتونو استارت بزن. اون هوله؛ پیش قدم که بشی روت می افته. من عجله دارم.

به سمت ماشینم راه افتادم و او پشت سرم راه افتاد.

-برای چی عجله داری؟ برای ازدواج من با اون یا برای به خطر انداختن جونش؟

در ماشین را گشودم و سوار شدم. از پنجره به او زل زدم که گفت:

-چی تو سرته؟

استارت زدم و گفتم:

-به تو ربطی نداره. تو اینجایی که از دستورات پیروی کنی. سوارشو.

با حرص پایش را روی زمین کوبید و ماشین را دور زد. به سمت ورودی دنده عقب گرفتم و کنار محمد که داشت با نگهبانان صحبت می کرد، ایستادم.

-من می رم؛ توهم بعد از راست و ریست کردن کارای اینجا برگرد. این روزا زیاد سر کاری؛ خسته شدی.

سرد سری تکان داد که دنده عقب از محوطه ی سرسبز خارج شدم و به سمت شهر راندم. رفتار سرد محمد از تنبیه مادرش به بعد سردتر هم شده بود. رو به آیه کردم و پرسیدم:

-نظرت راجع به خیانت چیه؟

گیج پرسید:

-خیانت به کی؟

به خاطر جاده ی خاکی مسیر مجبور بودم آرام برانم.

-خیانت به آلا.

ناباور نگاهم کرد که یک دستم را به در تکیه دادم.

-شاها تورو می خواد. تو براش از اونایی هستی که نباید سمتش بره؛ خودش تورو برای خودش ممنوع کرده و از نزدیک شدن بهت اجتناب می کنه اما با وجود این ممنوعیت ها لغزیده و در عین حال خودش رو کنترل می کنه. چی شاها رو زنده نگه داشته؟

نگاه پرسشگرش را بی صبرانه به دهانم دوخته بود.

-رقابت با من. شاها عاشق گرفتن چیزاییه که من دارم. درست مثل تو که دنبال جایگاه منی. پس نمایش یه رابطه ی مخفی بین من و تو می تونه برای پیشبرد هدفمون کارساز باشه.

آیه مبهوت نگاهم کرد و سپس خندید.

-تو شیطانی.

بشکنی در هوا زدم و گفتم:

-افرین. حتی از میثاقم شیطانترم. الان هم به یه رستوران می ریم. قرار کاریه؛ همه هستن. اونجا من طوری رفتار می کنم که انگار تو نختم. توهم با لبخندات منتظر واکنش شاها می شینی.

آیه به بیرون چشم دوخت.

-امکان نداره کارساز باشه.

وارد جاده ی آسفالت که شدیم سرعتم را بالا بردم.

-با یه بار دوبار کارساز نیس؛ یه مدت کنار هم می پلکیم و اونم تخم شک به دلش می افته. به ازدواج فکر نکنم رضایت بده. شاید هم کمی تورو شکنجه ات بده اما تیر آخر و بعد از واکنشش می زنم.

دست به سینه نگاهم کرد.

-و تیر آخرت چیه؟

ابروانم بالا رفتند.

-به تو چه؟

تیر آخرم را برای خودم نگه داشته بودم؛ چون چه آیه همکاری می کرد، چه نمی کرد من این نقشه را اجرایی می کردم. بعد از قرار نهار به ویلا و دفتر کارم رفتم. من کمتر پیش می آمد خودم بر همه ی کارها نظارت کنم. اصولا در اتاقم می نشستم و بر کار های قانونی و غیر قانونی نظارت می کردم. محمد مجری تمتم کار های داخل ایران بود و فقط نظارت بر این امور به عهده ی من نبود. بلکه نظارت بر کل کار های کشور های همسایه هم یه عهده ی من بود. مشغول کار بودم که در اتاقم زده شد.

-بیا تو.

عینکم را از صورتم برداشتم و به شخصی که وارد شد زل زدم. کامیار درمانده در را بست و روی دسته ی اولین مبل نشست.

-چته؟

کلافه نالید:

-داداش، یه هفته اس اینا کنگر خوردن لنگر انداختن. بیرونشون نمی کنی؟

عینک مطالعه ام را روی میز پرت کردم و به صندلی کارم تکیه دادم.

-من که اینجا زندگی نمی کنم پسر. خونه ی تو و مامانته. بیرونشون کن.

کامیار کلافه به موهایش دست کشید.

-اینا برای نامزدی تو اینجا اومدن. برو یه چی بگو که برن.

دستی به ریشم کشیدم و کمی فکر کردم.

-ملیحه سلطان رو با اون فضاحت بیرون کردم کافیه. اگه الان چیزی بگم بد می شه.

کامیار با حرص ایستاد و توپید.

-من نمی دونم؛ اینا باید به تهران برگردن. بابا می رم ساز بزنم، اهورا می آد. می خوام بیرون برم فرشاد بهم می چسبه. می آم می بینم فرشید و آهو و اهورا رو کنسولم افتادن محبوبه هم که نگم برات؛ نمی ذاره هیچ کاری انجام بشه؛ چه اهنگ، چه تیراندازی. چرا؟ چون خانم داره کتاب می خونه. اصلا دکمه ی ننه اشو زدیم چرا خودش نمی ره؟ تو که نامزد کردی با نامزدت رفتی خونه خونه خودت. محمد هم که خونه خودشه. اینا چرا اینجان؟

دست به سینه به غرهایش گوش می دادم که توپید:

-این وسط فقط بابامو کم داشتم. هرروز داره می پرسه که کی کارارو اوکی می کنیم که از مخفیگاهش بیرون بزنه. هرچی می گم پدر من ما هنوز خبر زنده بودنتو پخش نکردیم، چه برسه بخوایم نشونت بدیم تو کتش نمی ره. برای چی عجله داره؟ شش سال آزگار نبود الان کک تو تنبونشه؟

محکم روی میز کوبیدم.

-کامی، پدرته.

محکم به میز عسلی لگد زد.

-ای ولم کن. سگم تو هرچی پدره. این پدر که اینجوری بهمون رید، اون یکی پدر هم که اونجوری.

با چشمانی درشت شده نگاهش کردم. از چه صحبت می کرد؟

-این پدر که مارو از تو خیابون برداشت آورد اینجا دستمون اسلحه داد و این همه سال نشستیم حمام خون تماشا کردیم. اون یکی ام که...

انگار تازه متوجه شد که دارد چیز جدیدی می گوید که سکوت کرد. تکیه ام را از میز برداشتم و به کامیاری که مشوش به موهایش چنگ انداخته بود، زل زدم. با اضطراب زمزمه کرد:

-دادا به خدا می خواستم بگم اما...

عصبی پلک روی هم نهادم و برداشتم. آرام زمزمه کردم:

-چیشده؟

با چشمانی که دو دو می زدند، نگاهم کرد که کف دستم را محکم روی میز کوبیدم.

-بگو چیشده؟

کلافه روی مبل نشست و گفت:

-فرگل زنگ زد.

چشمانم را ریز کردم.

-و؟

دستانش را به هم مالید و گفت:

-با جمال دعواش شد و از خونه بیرون زد.

خندیدم.

-امکان نداره.

سرش را تکان داد و پرسید:

-چی؟

به صندلی تکیه دادم.

-اون جمال کوشکیه پسر؛ جمال کوشکی. نه میثاق آریاتبار که شب نامزدی پسرش دعوا راه بندازه. جمال دوتا پسرشو، شونه ی چپ و راستشو، که من و تو باشیم، از دست داد. دیگه نمی ذاره دختراش از خونه بیرون بزنن که. ادم ناموس پرستی هست.

کامیار خندید و گفت:

-خب دقیقا همین مشکل ناموسی مطرحه دیگه. بعدشم نگفتم جمال فرگلو بیرون کرد که. ولی انقدر اذیتش کرد که فرگل بیرون بزنه. از منم مکان خواست. خواستم اینجا بیارمش منتها این قوم عجوج مجوج باید تخلیه کنن.

دستانم مشت شدند.

-ناموسی؟

کامیار دستش را در هوا تکان داد.

-یعنی کل درد دختره ی بدبختو فراموش کردی و به قسمت ناموسیش چسبیدی. نه؟ همین رفتارو داری که دختره به من زنگ زد نه به تو.

با حرص به موهایم چنگ انداختم.

-دهنتو ببند. قضیه هرچقدرم ناموسی باشه من با خواهرم کاری ندارم که. اول از همه می بینم قضیه چیه.

شانه ای بالا انداخت.

-من نمی دونم. نپرسیدم.

داد زدم و به سمتش کمی متمایل شدم.

-پسر تو سیب زمینی هستی؟ درسته باهم بزرگ نشدین اما دختره خواهرته، خواهرت. آیه بود انقدر بیخیال می بودی؟ روی آیه فاز خواهری برداشتی با اینکه از یه ننه ی دیگه اس و باباهاتونم که ژنتیکی یکی نیست. بعد فرگل به مشکل می خوره، حتی نمی پرسی چیشده؟

کامیار با صدایی رساتر از من داد کشید.

-چرا همه چیو به هم می پیچونی؟ بابا دختره اگه به تو زنگ نزد و به من زنگ زد دقیقا واسه همینه که من می فهمم که احتیاج داره بدون اینکه بپرسم چیشده کمکش کنم. من به عنوان برادرش باید نقطه ی امنش باشم که بی سوال و جواب بهش پناه بدم. دیشب رفت ترمینال، تا خود صبح تو راه بود. از صبح فقط بردم و گردوندمش بدون این ناموس بازیا که چیشد چی نشد. دختره خل بود، خل تر شده. دائم داره می گه و می خنده اما از دیشب حرف نمی زنه این یعنی حاضر نیست راجع به اتفاقات شب قبل حرف بزنه. اول باید بهش احساس امنیت بدم که خودش حرف بزنه. اونم به سگ بودن تو آگاهه که منی رو خواست که سوال و جوابش نکنم.

دو انگشت شست و اشاره اش را به هم چسباند و نشانم داد.

-فهم و درک نداری. حتی شرایط آدمارو درک نمی کنی. تو بگو من بی غیرتم، بگو بی ناموسم، بگو بی شرف و سیب زمینی ام اما من ترجیح میدم به کسایی که دوسشون دارم عشق بدم و نیازاشونو درک کنم. من می دونم مهمه که چه اتفاقی افتاده اما اینم مهمه که به فرگلی که حس کرده تو اون خونه کسی دوسش نداره عشق و محبت برادرانه امو بدم. چرا؟ چون نیاز داره. اولویت اول با نیازشه.

با حرص محتویات روی میز را زمین ریخت و هوار کشید.

-انقدر به نیازای خودت بی توجهی شد که با همه طوری رفتار می کنی که انگار نیازی ندارن و اونچه که اصوله باید پیش بره. برای مثال بابات می آد مراسم نامزدیتو خراب می کنه، صبحش خواهر دختره می آد تحت فشارت می ذاره و تو حتی درک نمی کنی با این اتفاقات آلایی که عروس بود، تکرار می کنم، عروس، چه حس بدی تو وجودش داره. جای اینکه نیازشو درک کنی که می خواد بهت تکیه کنه نه که دائم ازت بترسه، می آی فردای نامزدیتون شکنجه اش می دی، طوری که صدای جیغش تو ویلا بپیچه. یه ذره هم شرم نمی کنی؟ حاضرم شرط ببندم حتی الان نمی فهمی نیاز

داره که ازش عذرخواهی کنی و عذرخواهی هم نکردی. داداشم، دختره لباس عروسش خونی شد؛ خونی! می فهمی؟

ایستاد و کلافه دستی به صورتش کشید.

-از کجا باید بفهمی آخه؟

با بغضی که به جانم بود فقط به کامیار نگاه کردم. چند نفس عمیق کشید و به منی که تمام وجودم یخ زده بود، گفت:

-اینا از این خونه نمی رن؛ فرگل رو شهرک می برم. فقط نمی خوام تنها باشه. خونه ی تو بمونه؟

میان جمله اش تلفنم زنگ خورد. نگاه سردم را به موبایلم دادم و با دیدن نام جمال کوشکی آه کشیدم. نفسی عمیق کشیدم و بعد از فرو بردن بغضم با صدایی ارام برای جلوگیری از شکستن صدایم زمزمه کردم:

-جمال می دونه فرگل اینجاست؟

کامیار نگاهش را مثل من از دور به موبایلم داد.

-جماله؟

سر تایید تکان دادم که کلافه گفت:

-نهط نمی دونه. ولی بگو که دست از سر دختره برداره. یه مدت پیش ما بمونه روحیه اش عوض شه.

نگاهش کردم.

-مطمئنی خواهرت حس نیازش به این نیست که باباش ندونه برادر خوب؟

با تاسف نگاهم کرد.

-واقعا که. آره مطمئنم.

کلافه درست لحظه ی قطع شدن جواب دادم:

-الو، سلام.

حرف زدن با این مرد را دوست نداشتم. وقتی صدایش در تلفن پیچید پلک روی هم نهادم.

-سلام پسرم.

سینه ام تیر کشید؛ نفسی عمیق کشیدم تا بتوانم به زور بگویم:

-بفرمایید.

او هم بغض داشت؛ از صدایش مشخص بود.

-فرزام، اینجا مشکلی پیش اومده. فرگل از خونه بیرون زده؛ ردش رو گرفتیم نشون می ده که شهرستان اومده. حدس زدم پیش شما اومدا باشه؛ آخه رابطه اش با فربد خیلی خوبه.

دیگر به فرزام خطاب شدن ها عادت کرده بودم؛ ماهی یکی دوبار با خواهر هایم هم که حرف می زدم آن ها هم فرزام می گفتند و فارا کوچولو به من "دایی فَزام" می گفت. با یاد او لبخند زدم و به کامیار فربد نام زل زدم.

-آره دخترتون یکم سرتق بازی در آورد. منم پیش پای زنگ زدنتون فهمیدم که اومده اما فربد صبح ترمینال دنبالش رفته تا الان پیش هم بودن.

نفسی که از روی آسودگی کشید حتی دل مرا هم آرام کرد.

-بودن؟ الان نیستن؟ فرگل برمی گرده؟

صدایم را صاف کردم و خطاب به کامیار آرام زمزمه کردم:

-خواهرت کجاست؟

کامیار که از تیکه انداختنم حرص می خورد، آرام گفت:

-تو ماشینمه.

جواب جمال را دادم:

-نه، یعنی هنوزم پیش همن و راستش به نظرم فرگل اینجا بمونه بهتره.

نگرانی اش که رفع شد بغض صدایش هم رفت.

-اونجا؟

با تحقیر بیان کرد و برای همین اخم هایم در هم کشیده شد.

-نترسین جلوش ادم کشته نمی شه که؛ شعورم می رسه.

باشرمندگی گفت:

-نه پسرم. منظورم این بود که...

میان حرفش گفتم:

-تو جمع آریاتبارها نمی برمش؛ نترسین. خشونت این خاندان به جونش نمی افته. می برمش خونه ی خودم. خوبه؟

من و من کرد و بالاخره پرسید:

-داری ازدواج می کنی. نه؟

سوالش حالت گلگی داشت؛ کلافه چشمانم را مالاندم و گفتم:

-منو زیر نظر دارین؟

با صدای بمی که بی شباهت به صدای خودم نبود، گفت:

-هردوتاتون تا از من دور باشین، من نگاهم بهتونه.

آب دهانم را باصدا قورت و کلافه توضیح دادم:

-اگه آدمات به گوشت درست نرسوندن باید بگم که فقط یه مراسم نامزدی ساده بود. عروسی الان نیست و باور کنین منم دوس دارم تو مراسمم حلضر باشین اما اینجا

ممکنه هرآن یه اتفاق وحشتناک رخ بده دلم نمی خواد خواهرام این صحنه ها رو ببینن.

بعد از کمی سکوت زمزمه کرد:

-درسته. من دخترامو از فضاهای خشن دور کردم.

من هم صحبتش را تکمیل کردم:

-و فضای خشن شما با فضای خشن ما زمین تا آسمونه.

تایید کرد که گفتم:

-با این حال هم من هم داداشم حواسمون به فرگل هست. یکم اینجا باشه، طبیعت حالشو جا می آره. بعد خودم دسته گلتونو می آرم و تحویلتون می دم.

جمال کوشکی مردد گفت:

-عروسمم بیار.

سکوت کردم و به میز خیره شدم او هم مجال داد که بعد از نفسی عمیق گفتم:

-قول نمی دم اما باشه.

سپس خداحافظی کردیم و قطع کردم. به کامیاری که سرپا به مکالمه مان گوش می کرد چشم دوختم که نشست.

-عجب.

آرام پرسیدم:

-چی عجب؟

پرحرص خندید.

-چندین سال برگشتم عقب. وقتی با جمال حرف می زنی انگار یه پسر بچه ی مودب اول ابتدایی رو می بینم.

کلافه موبایل را روی میزپرت کردم.

-خیلی زر می زنی فربد. تا واسه حرفای ده دقیقه پیشت زیرت نگرفتم گورتو گم کن. پاشو برو پیش خواهرت که یه وقت برادر بده نشی. شبم بردار بیارش شهرک خونه ی خودم بمونه.

گامیار ایستاد و خندان ابرو بالا انداخت.

-فربد؟

با حرص دستمال کاغذی روی میز را برداشتم و با سمتش پرت کردم. او هم پا به فرار گذاشت و به سمت در یورش برد.

-چجوری از اون شدت خشم رو طنز سوییچ می کنی کامی؟

جعبه دستمال به پس سرش خورد و او خندید. در را باز کرد و بیرون زد. خواستم کار کنم اما حرف های کامیار در سرم می پیچید. بعد از کمی تلاش بالاخره کلافه لپ تاپم را بستم و بدون مرتب کردن میز کارم از اتاق بیرون زدم و در اتاق را قفل کردم. به سمت شهرک حرکت کردم و وارد خانه شدم. خانه در سکوت فرو رفته بود. به سمت

اتاق خواب رفتم؛ آلا بی پتو روی تخت مچاله شده بود. یک بافت مشکی تا اواسط ران به تن داشت و جوراب کوتاه پشمی مشکی رنگی به پا داشت و از شدت سرما پاهایش را در خودش جمع کرده بود. دمای پکیج را بالا بردم و پتویی از کمد برداشتم و روی تنش کشیدم. با حس گرمی پتو چشمش را با ترس گشود که دلم سوخت.

-چیشده؟

صورتش را نوازش کردم.

-هیچی گلبرگم؛ روت پتو کشیدم. تو بخواب.

دوباره سر روی بالشت گذاشت و من کنارش نشستم. کمی به صورتش خیره شدم. زیبایی بی نظیری همراه با سادگی داشت. چهره ی ملیحش تمام قشنگی زندگی من بود؛ همین آدم کوچک ریزه میزه.

-نگام نکن.

به حرفش خندیدم و سر خم کردم بوسه ای روی شقیقه اش نشاندم که باحرص سر جایش نشست و از من فاصله گرفت.

-مگه نمی بینی خوابم؟

اخم کردم.

-آدمی که خوابه متوجه نگاه کردن می شه که از خواب بپره؟

باترس سرش را عقب کشید.

-نه باور کن خودمو به خواب نزدم؛ خواب بودم.

آرام دستش را در دست گرفتم.

-نترس. می دونم خواب بودی.

نفسی از سر آسودگی کشید و دستم را پس زد و درحالی که دراز می کشید، گفت:

-می شه بری؟ خوابم می آد.

پتو را روی سرش کشید و خوابید. از اتاق بیرون زدم و به اتاق خودم رفتم. روی تخت دراز کشیدم تا کمی بخوابم. یک ساعت هم نخوابیدم که با صدای آلا از خواب بیدار شدم.

-قارچ سوخاری هم کنارش باشه.

در اتاق باز بود و او از راهرو رد می شد.

-چیکار می کنی؟

همانطور که موبایل کنار گوشش بود به اتاقم سرک کشید و پرسید؛

-غذا چی می خوری؟

کلافه در جایم نشستم و گفتم:

-هرچی برای خودت سفارش دادی دوتا دیگه هم ازشون سفارش بده.

پرسشگر نگاهم کرد و سفارش داد. به محض قطع کردن تلفن گفت:

-چندتا شکم داری؟

خندیدم و از جا برخاستم تا به سمت توالت بروم.

-امشب خواهرم مهمونمونه.

وارد توالت شدم و صورتم را آب زدم. به صورتم در آینه نگاه کردم؛ چشم های قرمز شده و پرخون و گودی زیر چشم شدید با آن ریش ها وحشتناکم کرده بود. رنگ چهره ام هم پریده بود و لبانم کبود شده بودند. صورتم را با حوله خشک کردم و از اتاق بیرون زدم. آلا رفته بود؛ به اتاقش رفتم که دیدم روی تخت لم داده سرش را در گوشی فرو برده است.

-باید حرف بزنیم.

کوتاه جواب داد:

-بزن.

کلافه جلو رفتم و موبایل را از دستش گرفتم. کلافه در جایش نشست و فقط نگاهم کرد. چندین نفس عمیق کشیدم و به سقف چشم دوختم.

-آلا، کی این رفتارتو تموم می کنی؟

فقط نگاهم کرد که نفس عمیقی کشیدم و کنار پایش روی زمین نشستم. موبایلش را روی تخت گذاشتم و دو دستش را در دستم گرفتم.

-آلا، من زیاد از این کارا بلد نیستم ولی امیدوارم...

مکثی کردم و زمزمه وار گفتم:

-آلا، منو می بخشی؟

سکوت کرد که نگاهش کردم. با چشم پر اشک نگاهم می کرد و همین باعث شد بغض کنم.

-منو ببخش. من نباید درست فردای نامزدیمون اونم وقتی که با لباس سفید خونی از اونجا بیرون زدی اونطور رفتار می کردم. باید برای جبرانش کاری می کردم.

اشک هایش جاری شدند و من یک دستم را بالا بردم و نوازش وار روی سمت راست صورتش نهادم. اشکش را با انگشت شستم پاک کردم و ادامه دادم:

-الان هم برای جبران این یک هفته برای اینکه حسن نیتمو بفهمی می خوام بیخیال این قفسی شم که برات ساختم. نیازی نیست یه ماه دیگه ازا و رها شی؛ از الان آزادی. حتی اگه انقدر حالت ازم بهم می خوره، می تونی پاشی بری پیش آیه بخوابی. هرجا می خوای بمون، هرکار می خوای بکن، اصلا تا هروقت که بخوای ریختمو نبین ولی فقط منو ببخش. خواهش می کنم منو ببخش.

سرش را بالا گرفت و به سقف زل زد تا از شدت ریزش اشک هایش بکاهد.

-آلا، یه چیزی بگو. بگو منو می بخشی؟

چند نفس عمیق کشید و بالاخره واکنش نشان داد. از روی تخت پایین آمد و رو به رویم روی زمین نشست. او هم محکم به دستانم چنگ انداخت و با چشمانی پر از خون و اشک از میان دندان هایش غرید:

-همین؟ بعد یه هفته اومدی عذرخواهی کردی، اختیاراتمو برگردوندی و حالا انتظار داری ببخشمت؟ کوهیار، تو داشتی واسه یه حلقه منو خفه ام می کردی. خفه!

لب بالایی ام را گزیدم و پلک روی هم نهادم.

-تو حال خودم نبودم. خودت می دونی.

با مشت محکمی که به سینه ام نشاند چشم باز کردم.

-می دونم. می دونم. خدالعنتت کنه! می دونم اما تا کی؟ کوهیار تا کی می خوای سرم بلا بیاری و بگی تو حال خودت نبودی؟ الانم چون خواهرت داره می آد و دلت نمی خواد جلوش باهات بد رفتار کنم اومدی خرم کنی. نه؟

با چشمانی درشت شده دو طرف صورتش را قاب گرفتم.

-نه عزیزم. نه قربونت بشم. من اصلا به اونجاش فکرم نکرده بودم.

پرحرص پرسید:

-عه؟

سرم را به معنای تایید تکان دادم که پلک روی هم نهاد و نفسی عمیق کشید تا اشک هایش را کنترل کند و بالاخره موفق هم شد.

-اگه اینطور نیست و واقعا دنبال اینی که دلمو به دست بیاری پس با این کارم مشکلی نداری.

صورتش را رها کردم و گیج پرسیدم:

-چیکار؟

چشم گشود و به دستش زل زد. دست راستش را به سمت دست چپ برد و حلقه اش را در آورد.

-این کار.

حلقه را روی میز بغل تختی کوبید و ایستاد.

-تا وقتی نبینم که برای وجودم ارزش قائلی و باهام بدرفتاری نمی کنی اینو دستم نمی کنم.

نگاهم را به حلقه دوختم و آلا از اتاق بیرون زد.

***

درست ده دقیقه بعد از رسیدن غذا، فرگل هم رسید. دختر زیبایی بود؛ یک کاپشن چرم به تن داشت که با موی بور باز و صورتی ملیح و با ارایش کمش زیباترش کرده بود خسته و دمغ رو به رویم ایستاده بود ولی لبخند وسیعی بر لب داشت. انگار کامیار راست می گفت که این دختر در تلاش است تا حال خودش را خوب نشان دهد. دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

-خوش اومدی.

دستم را فشرد و صورتش را جمع کرد.

-اینجور که تو استقبال پرشور نشون می دی که انگار خیلی هم خوش اومدم.

به لحنش خندیدم و او لوس با نوک پا قدم برداشت و خودش را به من چسباند.

-آدم گلی مثل منو ناز می کنه خان داداش نه که فقط دست بده.

دستم را لای موهایش فرو بردم و سرش را به سینه ام چسباندم. بم و مردانه خندیدم و گفتم:

-گلی که خار داره رو نه اما.

آلا:

کوهیار دست دیگرش را دور کمر خواهرش که عین گربه صورتش را به سینه اش می مالید گذاشت. دخترک سرش را کمی عقب برد و به بالا نگاه کرد تا چهره ی کوهیار را خوب ببیند.

-این ریش و پشم ترسناکتو نزدی؟ بابا تو دیگه داری دوماد می شی.

کوهیار با خنده او را به داخل خانه هل داد و در را بست.

-بیا برو گم بمیر. همینم مونده یه جغله مارو گیر بیاره.

دخترک نگاهش را در خانه چرخاند و سوتی کشید.

-مرفه های بی درد.

نگاهش به منی که بالاخره از راهرو بیرون زدم، افتاد که سکوت کرد. لبانش ذره ذره به لبخند باز شدند و انگشت اشاره اش را به سمت من گرفت.

-این عروسه؟

اخم هایم از لحنش در هم رفتند و کوهیار گیج گفت:

-اره دیگه.

دخترک ریز خندید و دستش را جلوی صورتش گرفت تا مثلا ما نبینیم.

-چته جغله؟

دخترک بیشتر و با صدایی ریزتر خندید و سرش را به دو طرف تکان داد.

-هیچی داداش.

کوهیار با خنده سیخونکی به پهلوش زد و دخترک با جیغ چند قدمی به سمت من برداشت.

-می گم بگو چته.

رو به رویم ایستاد و با خنده ای که دیگر قصد پنهان کردنش را نداشت، گفت:

-آخه اصلا به هم نمی آین. آخه مگه می شه؟ یکی فیل یکی فنجون. تو زمختی؛ این دختر حیفه خب.

لبانم را روی هم فشردم و به کوهیار چشم دوختم. با حرص لبانش را تر کرد و دستش را دور کمر خواهرش انداخت.

-دهنتو وا نکنی آلاجان نمی گن که لالی.

دخترک بشکنی در هوا زد و خطاب به من گفت:

-آلایی؟ چه اسم قشنگی.

دستش را باهیجان به سمتم گرفت و گفت:

-منم فرگلم؛ خواهر فرزام.

گیج دستم را در دستش نهادم و پرسیدم:

-فرزام؟

فرگل معذب دستش را از دستم بیرون کشید و نگاه شرمنده ای به کوهیار انداخت.

-اوا، من نمی دون...

کوهیار موهایش را پشت گوشش راند و بامحبت گفت:

-عیبی نداره بابا؛ چیزی نیست. تو برو تو اتاق تهی لباساتو عوض کن و برای شام بیا.

دخترک به سمت ساکش که دم در گذاشته بود، رفت. آن را برداشت و به اتاق مدنظر رفت. به محض بسته شدن در اتاق کوهیار به من نگاه کرد و گفت:

-اسم اصلی من فرزامه. یعنی پدر و مادری که مارو به دنیا آوردن اسم فرزام رو روی من و اسم فربد رو روی کامیار گذاشتن.

ابروانم بالا رفتند و شانه ای بالا انداختم.

-اوکی.

به سمت آشپزخانه رفتم و بسته های غذا را از نایلون بیرون آوردم. کوهیار هم به کمکم آمد و غذا را روی میز درون هال چیدیم. وقتی کارمان تمام شد، بمب هیجان خانه از راهرو یورتمه کنان بیرون زد.

-فرزام، اینجا خیلی قشنگه.

کوهیار سرتاسفی تکان داد و گفت:

-تا وقتی تو اینجایی من از دست جیغات سکته می کنم.

دخترک پررو پررو کنار کوهیار ایستاد و به سیب زمینی ها ناخنک زد.

-خب چیه مگه؟ ببین با این روشا نمی تونی منو بیرون کنیا. جمال کوشکی تو خواب ببینه من برگردم.

کوهیار کلافه به شانه ی فرگل چسبید و او را روی صندلی رو به روی من هدایت کرد.

-تو خواب می بینه تو واقعیت هم می بینه. بشین سرجات نون و ماستتو بخور بچه.

فرگل سر تاسفی تکان داد و به من زل زد. با دستش به کوهیار اشاره زد و گفت:

-داداش منو می بینیی؟ به این برادر می گن؟

زیر لب جوابش را دادم:

-داداش منو ندیدی.

کوهیار کنار من نشست و همراه با شوخی و خنده ی آن دو غذا خوردیم. ظرف های بک بار مصرف را که دور ریختیم، آن دو را تنها گذاشتم تا باهم حرف بزنند و خودم به اتاق خودم رفتم. روی تخت نشستم و به حلقه ای که روی میز بود، زل زدم. کمی گذشت که صدای در آمد و سپس در باز شد. باخیال کوهیار کلافه نگاهم را به در دادم اما با دیدن سری با موهای بلند که کج خم شهده و وارد اتاق شده بود، یکه خوردم.

-عه زنداداش، ترسوندمت؟

دستم را روی سینه ام نهادم و گفتم:

-اهمیت نداره. کاری داشتی؟

لبخند پت و پهنی زد و گفت:

-خواستم شب بخیر بگم.

ناباور نگاهش کردم و به زور جوابش را دادم:

-شب بخیر اما مگه نمی خواین با داداشت خلوت کنین؟

خمیازه ای کشید و گفت:

-باشه برای بعد؛ الان خیلی خستمه. شب بخیر.

تکرار کردم.

-شب بخیر.

سرش را عقب کشید و در را بست. به دقیقه نکشید که در اتاق زده شد و کوهیار وارد شد. کلافه گفتم:

-می خوام تنها بخوابم.

سرجایش متوقف شد.

-اما من بدون تو خوابم نمی بره.

سرد نگاهش کردم که اصلاح کرد.

-یعنی اونجوری بد می خوابم؛ فقط می تونم یکی دو ساعت بخوابم.

نگاهم را از او برداشتم.

-این مشکل من نیست. امشب می خوام تنها بخوابم.

جلو آمد و خم شد. فرق سرم را بوسید و گفت:

-باشه.

سپس رفت.

***

صبح زودتر از کوهیار از خانه خارج شدم و به ویلای آیه پناه بردم. در نرده ای مشکی رنگ را گشودم و از محوطه ی بسیار کوچک ویلا عبور کردم. از دو پله بالا رفتم و وقتی به در چوبی رسیدم دستم را روی زنگ فشردم و برنداشتم. دو دقیقه بعد در باز و چهره ی عصبی آیه نمایان شد.

با دیدن من خشمش به تعجب بدل شد.

-چه خبرته؟

کناری هلش دادم و وارد شدم.

-خبرا دست شماست آیه خانم.

دست به سینه روی نزدیکترین مبل نشستم و آیه با نیم تنه و شلوارکش در را بست و به سمت من آمد.

-چرا انقدر تو سگی آلا؟

با پایم شروع به ضرب گرفتن روی زمین کردم و فقط نگاهش کردم. روی مبل رو به رویم خودش را پرت کرد و کوسن را در آغوش کشید.

-صبحونه چی بخوریم؟ ساعت پنج صبحه. کله پاچه سفارش بدم؟

کلافه پالتویم را در آوردم و به گوشه ای پرت کردم.

-صبحونه تو سرت بخوره. می گم کوهیار داشت خفه ام می کرد؛ خفه. چرا نیومدی بهم یه سر بزنی؟

دراز کشید و چشمانش را بست.

-خیلی صدات بلنده. کله پاچه سفارش بده؛ وقتی رسید بیدارم کن.

کوسن کنارم را برداشتم و به سمتش پرت کردم.

-آیه ی بی شرف، با توام.

کلافه کوسنی که در آغوشش بود را رها کرد و همانند بچه ی تخصی در جایش با موهای پریشان نشست.

-زهر مار. کی گفت نیومدم؟ اون نگهبان قلچماقی که بعد از رفتن کوهیار می آد دم ورودی ساختمون می ایسته نذاشت وارد شم.

چشمانم را ریز کردم و او بینی اش را بالا کشید.

-به خدا.

کلافه نفسم را از سینه بیرون فرستادم.

-از کوشکی ها برام بگو.

گریان به شال مبل چسبید و همانطور که دراز می کشید آن را روی سرش کشید و با جیغ و داد گفت:

-پنج صبحه آلا. بذار وقتی بیدارشدم حرف می زنیم.

کوسن بعدی را به سمتش پرت کردم که سرش را از زیر شال مبل بیرون کشید.

-من هفت تیر دارما.

با حرص داد کشیدم:

-می گم از کوشکی ها برام بگو. الان یه کوشکی تو اون خونه اس که حالم ازش به هم می خوره.

آیه گیج درجایش نشست و کمی نگاهم کرد.

-کی؟

به مبل تکیه دادم.

-فرگل کوشکی.

آیه باز هم کمی نگاهم کرد و چند بار پلک زد. سپس شال مبل را دور خورش پیچید و ایستاد. در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

-ای لعنت بهت. تازه دو ساعت بود که خوابیدم. بیا قهوه بخوریم.

پشت سرش رفتم. آشپزخانه گرمتر بود و او مشغول جوش آوردن آب شد.

-فوری داری؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و از کابینت شیشه ی قهوه فوری را خارج کرد.

-راجع به کوشکی ها هیچکس به اندازه خود کوهیار و بعداز اون کامیار اطلاعات نداره. هیچکس از اعضای خانواده.

کنار چای ساز ایستاد تا آب جوش بیاید؛ به کانتر تکیه داد و به من زل زد.

-البته اگه منو عضوی از اون خانواده به حساب بیاری بازی خرابه. آخه من بعد از اون دو نفر بیشترین اطلاعاتو دارم.

دو فنجان در آورد و مشغول ریختن قهوه و کافی کریمر در آن شد که پرسیدم:

-از کجا؟

کوتاه جواب داد:

-کامیار.

آب جوش آمد و او مشغول آب جوش ریختن در فنجان ها شد.
در همان حال گفت:

-یه زوج جوون سال ها پیش تو خیابون دوتا از بچه هاشون رو گم می کنن یا به عبارتی رها می کنن. کوهیار چهارساله و کامیار یه ساله. از قضا انوشه ای که عاشق بچه اس اونارو پیدا می کنه و به خونه اش می بره. کامیار می گه چون نازا بوده و با گذشت هفت سال از ازدواجش بچه دار نشده بود، اون دو تارو به فرزند خوندگی می گیره. اون موقع مثل الان امکانات نبود و شیوه مدیریت امور خانواده هم به این شکل نبود. یعنی کسی از شرکا چیز زیادی از زندگی شخصی شریکش نمی دونست. چه بسا که میثاق همه جا تنها حاضر می شد؛ حتی مهمونی های خانوادگی با شرکا هم زنش رو نمی برد. برای همین هم الان کسی جز اعضای خانواده نمی دونه که کوهیار

و کامیار فرزند خونده ان. حتی جووناشونم نمی دونن؛ فقط بزرگان که مطلعن. این راز خانواده اس؛ رازی که می تونیم به نفع خودمون ازش استفاده کنیم.

یک فنجان را با قاشق کنار من گذاشت و با فنجان خودش رو به رویم نشست و با هم مشغول هم زدن شدیم.

-کوهیار فوق العاده باهوشه و همین باعث شده کسی به این شک نکنه که بچه ی میثاق نیست. بگذریم. از اون دوتا زوج بگم؛ جمال و ساره که به خاطر فراری بودنشون بچه هاشون رو رها می کنن. گویا یه سری خرده جرم مرتکب شده بودن که کامیار از جزئیاتش نگفت. بعد از یه سال درگیری تبرئه می شن و دنبال بچه هاشون می گردن. می گردن و می گردن و به کجا می رسن؟ خونه ی میثاق آریاتبار؛ کسی که سنگینی اسمشو یه تریلی نمی کشه. فکر کن در خونشو بزنی بگی بچه هامو می خوام. این شاید برای جمال چیز عادی بوده باشه اما من و تو می دونیم که جلوی اون قسی القلب ایستادن چقدر جرات می خواد. جمال برای کامی تعریف می کرد که میثاق گفت فقط به یک علت نمی کشتشون اون هم نمی خواد که قاتل پدر و مادر بچه هاش باشه. ولی تا دلت بخواد ازشون زهر چشم می گیره؛ یعنی با تهدید و شکنجه کاری می کنه برن. خلاصه، اونا می رن اما خب قمار تبدیل بهداعتیاد زندگی جمال می شه. با تحقیرای میثاق و به امید اینکه بتونه قدرتشو بالا ببره تا بچه هاشو پس بگیره پای قمار می شینه. پنج سال بعد زنش فوت می کنه و فوت کردن ساره خشم جمال رو بیشتر می کنه. الان جمال کوشکی یکی از کله گنده های سایت های شرط بندیه؛ چه داخل ایران و چه خارج ولی خب قبل از رسیدن به این جایگاه من خودم اونو به هدفش رسوندم. با برملا کردن راز خانواده جلوی کامیار و کوهیار اونا سراغ خانواده اشون رفتن.

آب دهانم را قورت دادم.

-پس اونورم کثافتکاری هست.

آیه در حال مزه مزه کردن ته مانده ی قهوه اش متفکر سر تکان داد.

-نه به اندازه ی این ور. اونور قمار و شرطبندی هست و نهایت چهارتا خفت گیری و سالی یکی دوبار مرگ و میر. نه مثل اینور که جدا از تموم مرگ و میرایی که تو دیدی و با اسلحه اس، روزانه هزران هزار جوون داره تو کشور با محصولاتی که کوهیار وارد می کنه پر پر می شن. کار کشورای دیگه رو که دیگه برات نگم.

اخرین جرعه از قهوه ام را که نوشیدم، پیشانی ام را روی میز گذاشتم.

-همینقدر بود؟

آیه ادامه داد:

-یه خرده اطلاعات دیگه هم راجع به خانواده اشون هست.

کوتاه گفتم:

-بگو.

نفیی عمیق کشید و گفت:

-جمال بعد از ده سال دوباره با ساناز نامی ازدواج می کنه. دیگه مونده؟ آها. کوهیار و کامیار یه خواهر بزرگتر به اسم فروغ دارن که موقع فرار پیش مادربزرگش بوده واسه همین به سرنوشت اونا دچار نشده. فروغ سال پیش طلاق گرفت و الان یه دختر سه ساله به اسم فارا داره؛ تاجایی که می دونم قلب کوهیار فقط برای فارا می تپه. کامیارم وقتی راجع به فارا حرف می زنه گل از گلش می شکفه. البته جمال و ساره بعد از کوهیار و کامیار یه دختر به دنیا می آرن که همون مهمون شماست؛ فرگل. به قول کامیار زلزله؛ هفده سالشه. مثل فروغ فقر ندیده و لا پر قو بزرگ شده و بسیار لوس و خوش گذرون.

مکث کرد که گفتم:

-بشاش و گشاده رویی که داره از خنده جر می ره. دختره ی رو اعصاب.

سر بلند کردم که آیه با چشمانی ریز شده گفت:

-خواهرشوهر بازی در آورد؟

اخمی کردم و روی برگرداندم.

-نه بابا، فقط خیلی صمیمیه. فکر کن! دیشب اومد دم اتاقم و فقط شب بخیر گفت و رفت.

آیه عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و نفسی از روی کلافگی کشید.

-خاک تو سرت آلا.

شاکی جواب دادم:

-اونوقت چرا؟

آیه کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-خب احمق، این روال زندگی عادیه انسان هاست. تو با فهیمه و رسول بدون عشق بزرگ شدی. الانم که با اون کوهیار هیولا سر و کله می زنی وگرنه شب بخیر گفتن، محبت کردن و صمیمی بودن از ویژگی های یه خانواده اس.

دستانم مشت شدند و به او توپیدم:

-الان مثلا می خوای تو سرم بکوبی که تو پیش مامان و آبد با عشق بزرگ شدی و من نشدم؟

همراه با کلافگی به موهایش چسبید.

-وای خدای من! منم فقدان پدر داشتم؛ توجه کن.

چشم غره ای رفتم و با یاد آبد دوباره نگاهش کردم.

-خب حالا سر موضوع شیرین آبد بریم.

کلافه به پیشانی اش کوبید.

-آلا، بیخیال شدن بلدی؟

ابروهایم را بالا انداختم.

-ناچ. آبدو دیدی؟

آیه شروع به شکاندن قلنج های دستانش کرد.

-بیا قبلش یه چیزی ازت بپرسم.

چشمانم ریز شدند.

-چی؟

تیز نگاهم کرد.

-جاوید رو چند درصد می شناختی؟

گیج نگاهش کردم.

-حالت خوبه؟ آبد چه ربطی به جاوید داره؟

لبخند مضحک مصنوعی بر لب نشاند.

-سواله صرفا. لطفا جواب بده؛ چند درصد می شناختیش؟

آب دهانم را قورت دادم و بی مکث گفتم:

-صد!

خندید و به صندلی تکیه داد.

-احمق نباش. من تو که خواهرمی رو نمی تونم بگم صد می شناسم.

زمزمه کردم:

-منم. تورو صد نمی شناسم اما جاوید صد من بود.

آیه خندید و گفت:

-تو باید خل شده باشی. آلا، تو جاویدو ده درصدم نمی شناختی.

گیج پرسیدم:

-چی چرت می گی؟

ایستاد و گفت:

-می تونی مابقیشو از کوهیار بپرسی. برات که تعریف کرد، منم برات از دیدارم با آبد می گم. الانم می رم دوش بگیرم. بعدشم آماده شم باید با کوهیار جایی بریم. توهم به نظرم برو بخواب؛ زیر چشمات سیاهه سیاهه.

رفت و من با دنیایی سوال آوار شده بر سرم ماندم. اضطراب شدیدی به جانم رخنه کرد و تپش قلبم بالا رفت. دلم می خواست همان لحظه بروم و سوال هایم را از کوهیار بپرسم اما جرات نمی کردم. دلم نمی خواست چیزی از جاوید بشنوم که ممکن بود ندانم. با زار به سمت کاناپه ها رفتم و خودم را روی آن پرت کردم. غرق در فکر بودم که کم کم خوابم برد. تازه چشمانم گرم شده بود که صدای غر آیه بلند شد.

-خب تو یکی از اتاقا می رفتی؛ اینجوری سینه پهلو می کنی.

توجه نکردم که خوابم نپرد؛ کمی بعد پتوای روی تنم انداخت و رفت. دوباره در عالم خواب فرو رفتم که با صدای زنگ ممتد خانه با حرص چشم گشودم. قبل از برخاستن خودم، آیه که حاضر و آماده شده و از پله ها پایین آمده بود، به سمت در دوید تا من بیدار نشوم.

من هم به روی خودم نیاوردم که بیدارم. در را باز کرد که با شنیدن صدای کوهیار قلبم ریخت.

-آلا اینجاست؟

آیه سرد جواب داد:

-هیش... خوابه. بریم؟

کوهیار کمی مکث کرد و گفت:

-ببینمش.

صدای چند قدمی آمد و انگار مرا از دور دید که گفت:

-بریم.

و تا بروند صدایش را شنیدم. گویا با تلفن صحبت می کرد.

-صمدی، یکیو به پلاک هشت بفرست. دم در بمونه؛ خانم اینجان شاید چیزی بخوان دم دست...

و در بسته شد و صدا قطع. با اضطراب به پتویم چنگ انداختم و چشم گشودم. چرا از کوهیار بدم نمی آمد؟ چرا با شنیدن صدایش بالا نمی آوردم؟ چرا از اینکه حواسش به من بود و کسی را دم دستم دم در می کاشت ذوق می کردم؟ امکان نداشت دوستش داشته باشم. پس از چه بود؟

***

-خونه ات نمی ری؟

در حال پفیلا خوردن به تماشای فوتبال نشسته بودم که گفتم:

-اینجاهم خونمه.

آیه متعجب گفت:

-پاشو گمشو بغل نامزدت برو.

ابروانم را بالا انداختم.

-عمرا.

آیه کنارم نشست و مشتی از پفیلایم برداشت که روی دستش کوبیدم.

-خودت پاشو و درست کن.

آیه قبل از چپاندن پفیلا ها در دهانش غر زد:

-از صبح تا نه شب خوابیدنت بس نبود؟ الان خونه نرفتن در حین مهمون داشتنتنو کجای دلم بذارم؟ یازده شبه آلا. مستی؟ جنجال می خوای؟

پفیلای درون دهانم را قورت دادم.

-هیچی نمی شه. از دیشب آزاد آزادم گذاشت. گفت دیگه کاری به کارم نداره؛ هرجا بخوام هم می تونم برم و بمونم. از اونجایی که نامزدیم و زن و شوهر نیستیم لازم نیس هرشب اونجا بمونم که؛ مهمون داشتنش هم مهم نیست. مهمون داداششه؛ نه من.

آیه سکوت را ترجیح داد. لحظالتی بعد صدای زنگ در بلند شد که آیه به در اشاره زد.

-که آزاد آزادی نه؟

با اضطراب به در نگاه کردم و آیه برخاست تا در را باز کند. ظرف پفیلا را روی میز گذاشتم و ایستادم. در باز شد و صدای پر انرژی دختری بلند شد.

-سلام آیه جون.

دهانم باز ماند؛ کاش می توانستم چهره ی آیه را ببینم. خواستم جلوتر بروم که دخترک خودش از راهروی کوچک ورودی داخل شد و با نگاهش مرا جست.

-سلام زنداداش.

زنداداش! چقدر غریب! با چشمانی درشت شده به دسته گل در دستش زل زدم که پشت سرش کامیار با چهره ی خندان و آیه گیج و منگ وارد شدند. فرگل گل را به دستم داد و گفت:

-آشتی کنونه.

بی توجه به حرفی که زد پرسیدم:

-ایه و تو از قبل آشنا شدین؟

فرگل موهایش را پشت گوشش راند.

-نه، کامیار بهم گفت اسم خواهرت آیه اس.

گیج به آیه ای نگاه کردم که از شدت خنده سرخ شده بود. از حال نزار من لذت می برد؛ خب آخر مگر می شد یک انسان آنقدر راحت و صمیمی باشد؟ فرگل دسته گل را جلوی صورتم تکانی داد و گفت:

-آلاجون، آشتی نمی کنی؟ بگیر دیگه.

به کامیار خندان زل زدم و بی اختیار گل را از دست فرگل گرفتم. کامیار و فرگل واقعا خواهر و برادر بودند؛ دو عدد مشنگ. تازه متوجه حرف فرگل که در هال می چرخید و ویلا را از نظر می گذراند، شدم. آشتی برای چه بود؟

-آشتی برای چی؟

چشم از وارسی کردن خانه برداشت و نگاهش را به من دوخت.

-مگه قهر نیستی؟

گیج به دسته گل چشم دوختم.

-با کی؟

جلو آمد و چون قدش از من بلند تر بود، کمی خم شد.

-با داداشم.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

-داداشت چه ربطی به تو داره؟

کامیار پشت گوشش را خاراند و گفت:

-منم همینو پرسیدم ولی گفت به نیابت ازش برای عذرخواهی بیایم.

گل را به سینه ی فرگل کوبیدم و گفتم:

-کی گفته من با کوهیار قهرم؟

لحظه ای تعجب کرد و بعد خندان گل را رفت.

-این یک.

با مهربانی و سرخوشی گفت:

-و دو؟

دست به سینه ایستادم و گفتم:

-دو اینکه اگرم ناراحتی باشه خودش باید از دلم در آره؛ نه تو.

ابروانش بالا رفتند و با لبخند به گل زل زد. دستانم از شدت خشم مشت شدند.

-به چی می خندی؟

سزخوش لبانش را گزید و زیرلب گفت:

-پس منتظر منت کشی داداشمی.

کمی مکث کرد و لب هایش را روی هم فشرد، سپس گفت:

-چشم بهش می گم.

با دهانی باز شده به او زل زدم که همانطور که به من نگاه می کرد عقب عقب رفت. وقتی به کامیار رسید چشمکی زد و پشت کرد. دست کامیار را گرفت و به سمت در ورودی کشید. کامیار هم دستش را در هوا برایم تکان داد و وقتی از کنار آیه رد می شد بوسه ای روی گونه اش نشاند که دلم گرفت. وقتی رفتند مشغول خوردن مابقی پفیلایم شدم و به این فکر کردم که آیه چقدر خوشبخت بود و چقدر قدر نمی دانست. او همیشه عشق و محبت کامیار و آبد را داشت. از بچگی آبد و از یک جایی به بعد کامیار کنارش بود. حتی متوجه بودم که کوهیار هم بی نهایت اورا دوست دارد. کوهیار فقط مغرور بود و نمی توانست اعتراف کند که این همه سال دشمنی اش بیهوده و هیچ بوده است ولی ته دلش به این موضوع ایمان داشت. آیه همیشه مادر را در کنار خودش داشت او فقط پدر نداشت و من هم همینطور. من نه وجود پدرم را حس کردم نه حضور مادرم را. نه برادر داشتم و نه خواهر. به راستی من چقدر تنها بودم؟ چرا هیچکس این حجم از تنهایی مرا نمی دید؟ گاهی به این فکر می کردم که چه چیزی مرا سرپا نگه می داشت؟ مرا چه چیزی به زیستن متعهد کرده بود؟ با این سوال آشنا که در ذهنم شکل گرفت سر بالا گرفتم و به آیه ای که متفکر به در ورودی خیره بود، زل زدم.

-یه شعر بود که می گفت مرا چه چیزی به زیستن متعهد کرده است. چی بود؟

آیه خندید و نشست.

-اینی که تو می گی نیست. شعر فروغه، ته شعر فروغ می گه مرا تبار خونی گل ها به زیستن متعهد کرده است. تبار خونی گل ها می دانید؟

لبانم را تر کردم و با دردی جان گداز که از سرم منشاء می گرفت نالیدم:

-نه، نمی دونم.

آیه چشمانش پر از اشک شد و فقط نگاهم کرد. با درد به سرم چسبیدم و گفتم:

-چیشده؟ چرا برام نمی گی؟

آیه با بغض لبخندی زد و گفت:

-یک جور ضرورت بر عزم دسته جمعی برای اینکه قانون صدای زنان رو بشنوه.

اخم هایم را در هم کشیدم که آیه نگاهش را به زمین دوخت و قبل از اینکه چیزی بپرسم خودش گفت:

-صدای روایت های مختلف تجاوز.

تجاوز واژه ای دردناک بود که می توانست به راحتی اشک های مرا سرازیر کند. آیه با دیدن اشک هایم بغضش را فرو برد و تکیه داد.

-البته این یک نوع برداشته ولی درکل این شعر مربوط به انعکاس صدای زنان جامعه اس و در واقع اونجایی از شعر که فروغ می گه تنها صداست که می ماند هم منظور از صدا رو می شه صدای اعتراض آمیز برداشت کرد.

آیه وقتی سکوت کرد فقط یک چیز از او خواستم.

-می شه برام بخونیش؟

ایستاد و به سمت موبایلم روی میز رفت.

-طولانیه؛ کامل حفظ نیستم. سرچش کن.

موبایل را برداشت و به سمتم آمد. وقتی به سمتم دست دراز کرد، گفت:

-کوهیار ازم خواست تا بهت بگم براش امشب شعر بخونی. اگه نمی خوای همه چی دود بشه و هوا بره و دوباره به جونت بیوفته این یه کارو انجام بده.

موبایل را در آغوشم پرت کرد و در حالی که به سمت پله ها می رفت، گفت:

-تو هال نخواب، سردت می شه. اتاقا گرمترن؛ برو تو یکی از اتاقا.

از دیدم که خارج شد، موبایل را باز کردم و شعر را نوشتم. مشغول خواندن بودم که تلفنم زنگ خورد؛ کوهیار بود. جواب دادم و روی آیفون گذاشتم. صفحه ی شعر را باز کردم و گفتم:

-سلام.

زمزمه وار گفت:

-دلم برات یه ذره شد.

سکوت کردم که پرسید:

-آیه بهت گفت؟

چقدر مغرور بود که در خواست نمی کرد! کلافه گفتم:

-آره.

سکوت کرد و من با نفسی عمیق شروع کردم:

-من خوشه‌های نارس گندم را

به زیر پستان می‌گیرم
و شیر می‌دهم
صدا، صدا، تنها صدا
صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن
صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک
صدای انعقاد نطفهٔ معنی
و بسط ذهن مشترک عشق
صدا، صدا، صدا، تنها صداست که می‌ماند
در سرزمین قد کوتاهان
معیارهای سنجش
همیشه بر مدار صفر سفر کرده‌اند
چرا توقف کنم؟
من از عناصر چهارگانه اطاعت می‌کنم
و کار تدوین نظامنامه‌ی قلبم
کار حکومت محلی کوران نیست
مرا به زوزهٔ دراز توحش
درعضو جنسی حیوان چکار
مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشتی چکار
مرا تبار خونی گل‌ها به زیستن متعهد کرده‌است
تبار خونی گل‌ها می‌دانید؟

کوهیار ساکت ماند و من هم سکوت کردم. کمی در سکوت به نفس های پرتکاپویش گوش دادم و وقتی دیدم میلی به سخن گفتن ندارد، زمزمه کردم:

-می دانی؟

چنان آهی کشید که باورم نمی شد کوهیار باشد.

-می دانم. شبت بخیر.

مثل خودش همراه با آه زمزمه کردم:

-شب بخیر.

قطع کردم. قطع کردم و تا صبح قدم زنان شعر خواندم. دم دم های صبح نفس هایم به تکاپو افتادند. چیزی در درونم غوغا به پا کرده بود، گر گرفته بود و جان در بدن نداشتم. به سختی و جان کندن با دردی شدید در قفسه ی سینه خود را به ایوان رساندم و روی آن نشستم تا کمی هوای تازه به ریه هایم برسانم. با امید به زمان دلخوش کردم تا کمی که بگذرد حالم بهتر شود اما رفته رفته خودم هم تبم را حس می کردم.
روشنایی بر زمین چنگ انداخت و از دور به ساحل زل زده بودم. لبانم خشک شده بودند و از تشنگی له له می زدم. کرخت و بی حس و حال بودم. نفسم به آرامی می آمد و می رفت و هر از گاهی قفسه ی سینه ام تیر می کشید. خواستم از جا برخیزم. به دیوار اطرافم تکیه کردم و ایستادم که به محض ایستادن نگاهم در نگاه کوهیار گره خورد. با شلوار و یقه اسکی مشکی رنگی ایستاده بود و نگاهم می کرد. با دیدنش مات سر جایم ایستادم و نگاهش کردم. سرم را به دیوار تکیه دادم و نالیدم:

-کوهیار.

مات ایستاده بود و با شنیدن نامش سرش را پایین انداخت.

-خسته ام کوهیار.

با زار این جملات را بیان کردم. با زار و با تمام توانم این جملات را گفتم و جان از پاهایم پر کشید. روی پله ها افتادم و کوهیار با هول و ولا یک قدم به داخل محوطه ی ویلا برداشت ولی باز سرجایش ایستاد. نفس نفس زنان به پله ها چنگ انداختم و درحالی که دیدم تار بود، پرسیدم:

-چرا اینجایی؟

سرفه ای کرد تا بغضش را پس بزند و سپس با صدایی دو رگه گفت:

-از دیشب دارم تو ساحل می گردم.

خواستم چیزی بگویم که به سرفه افتادم و درد وحشتناکی در قفسه ی سینه ام پیچید. به سینه ام چنگ انداختم که جلو آمد و کنارم روی پله ها نشست. با نگرانی پرسید:

-خوبی؟

نگاهش کردم و با وحشت به پایش چنگ انداختم.

-نه، اصلا خوب نیستم. کوهیار خوب نیستم.

منقطع منقطع این جملات را بیان کردم و او به دستم چنگ انداخت. وحشتزده نگاهم کرد.

-تب داری؟

دلهره ی عجیبی جانم را از کف می برد.

-نمی دونم.

دستش را پشت سرم برد و بدنم را به سمت خودش کشید. دست دیگرش را زیر پایم انداخت و برخاست. به کجا می دوید مهم نبود من مات چهره اش بودم. وحشتناکتر از هروقت دیگری بود. ریش های بیش از حد بلند، چشمانی به خون نشسته و دستانی که شدت لرزشش را دور بدنم احساس می کردم. این مرگ نبود که به دست و بال ما دو نفر پیچیده بود؟ ما خوب نمی شدیم؛ ما هرروز کمی می مردیم. نفس نفس زنان دستانم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را در سینه اش فرو بردم تا چهره اش را نبینم.

ناآرام و بی قرار پلک روی هم نهادم که در ماشینش را گشود و مرا روی صندلی گذاشت. در اغمای عجیبی به سر می بردم، هیچ چیز نمی دیدم. فقط می دیدم که سوار شد و ماشین را به حرکت در آورد. از نگهبانی رد شد و نفهمیدم چند دقیقه بعد وارد بیمارستان شدیم. این بار با کمک او قدم برداشتم و وارد شدیم. دکتر با دیدن علائمم نوار قلب خواست. تپش قلبم بالا بود و قرصی همان لحظه خوردم دادند. کمی نشستم تا کوهیار داروهایم را بگیرد و سپس همراه باهم به سمت ماشین رفتیم. بهتر بودم و به محض خودن قرص هایم در ماشین به همراه آب راوان چشم بستم و تا رسیدن به شهرک خوابیدم. وقتی رسیدیم همچنان کرختی و بی حسی در جانم چنبره زده بود.

ناتوان بودم و گویی چندین تن بار روی دوش هایم قرار داشت. کوهیار ماشین را خاموش کرد و در را برایم باز کرد. خم شد و پرسید:

-بغلت کنم؟

اخم کردم و سرم را به دو طرف تکان دادم.

-مرسی.

دستم را گرفت و من دو پایم را از ماشینش بیرون گذاشتم که بالاخره توانم از کف رفت و بغضم ترکید. زجه زدم وبه بافت کوهیار چنگ انداختم.

-مگه من چیکارت کردم؟

کوهیار ترسیده آب دهانش را قورت داد و پرسید:

-چیشده؟

دست دیگرم را هم بند بافتش کردم و او را تکان دادم.

-مگه من چه گناهی کردم که زندگیمو به آتیش کشیدی.

لال ماند و من به چشمانش زل زدم. نفس نفس زنان و هق هق کنان کمی به چشمانش زل زدم تا اشک هایم بند آمدند. مشت دستانم شل شدند و نگاه او هم به اشک نشست. با حالی خراب نالیدم:

-مگه بهت نگفتم باهام خوب باش؟

سرش را با شرمندگی پایین انداخت و من به دو طرف صورتش چنگ انداختم تا سرش را بالا بگیرم. پرسشگر نگاهم کرد که گفتم:

-ولم کن بذار برم.

ساکت ماند و بغضش را فروخورد. زجه کنان پرسیدم:

-ولم نمی کنی؟

سرش را به دو طرف تکان داد و دوباره سرش را پایین انداخت.

-نمی تونم. بدون تو نمی تونم.

جیغ کشیدم و مشتی به صورتش کوباندم.

-پس گوه خوردی که باهام انقدر بد رفتاری می کنی!

ساکت ماند و سرش را پایین انداخت که باز هم به یقه اش چسبیدم. نفس نفس زنان نالیدم:

-دلم محبت می خواد کوهیار.

ناباور سربالا گرفت که اشک هایم جاری شدند.

-چیه؟ تعجب داره؟ چرا فکر کردی رباطم؟ چرا فکر کردی احساس ندارم؟ مگه من زن نیستم؟ من لطافت ندارم؟ زنونگی ندارم؟ اره تورو نمی خوام اما بهت ناچارم و وقتی بهت ناچارم دلم محبت می خواد. همین الان دلم می خواد سر تا پام بوسیده شه. انقدر تو کل زندگیم تحقیرم کردی و کاری کردی که از ضعفم بدم بیاد داره حالم از خودم به هم می خوره. من یه زنم کوهیار، اینکه یه زنم تعجب داره؟ مگه بهت نمی گم باهام خوب باش؟ کجاش تعجب داشت؟ خوب بودن رو حتما باید ریز به ریز ترجمه کنم؟ بگم منو ببوس، نوازش کن، محبت کن، دلم لمس شدن می خواد، دلم ارزش و احترام می خواد و بگم دلم می خواد حالا که باهاتم باهام مثل یه پرنسس رفتار کنی؟ باید من بهت بگم که صبح شب نامزدی ای که با لباس خونی برگشتم انتظار داشتم بدون اینکه من ازت بخوام جلو عمه ات بایستی؟ نه که من بگم؟ که حالا که بلد نبودی و بهت گفتم انتظار دارم خفه ام نکنی؟ کوهیار من چقدر دیگه کوتاه بیام و بگم عیب نداره؟ بگم های بود، بگم تو حال خودش نبود؟ تا می آم بهت امید ببندم می رینی به حال و هوام. بعد تو ادعای دوست داشتنتم می شه؟

نفس نفس زنان نگاهش می کردم که دستانش را نوازش وار روی صورتم کشید و با صدایی دو رگه نالید:

-الان می شه بسه؟ بعدا حرف می زنیم.

خودم را از ماشین بیرون کشیدم اما توانم از کف رفت و در آغوشش افتادم. باز به لباسش چنگ انداختم؛ سر بالا گرفتم و نالان گریستم.

-من فقط دوازده سالم بود.

با درد پلک روی هم گذاشت و من بالاخره اشکش را دیدم که از گوشه ی چشمش غلتید. با شرم زمزمه کرد:

-الان تو این لحظه چی آرومت می کنه؟ چیکار کنم آروم و قرار داشته باشی؟

نگاهم را از او برداشتم و نالیدم:

-هیچ.

خواستم قدم از قدم بردارم که دستانش را دور کمرم حلقه کرد و بدنم را همچون پر کاهی از زمین جدا کرد. لب که روی لب هایم نهاد لرزیدم. بوسه ای کوتاه روی لبم نشاند و به چشمانم زل زد. چیزی که نگفتم دوباره بوسید و باز نگاهم کرد. اشک هایم جاری شدند و او این بار لب هایم را به کام گرفت و چشم بست.

آرام نوک پاهایم را روی زمین گذاشت و با دست دیگرش شروع به نوازش صورتم کرد. میان بوسه هایش دائم چند کلمه را تکرار می کرد.

"-ببخشید"
"-دوست دارم"
"-ولم نکن."

پلک روی هم نهادم و او تمام صورتم را غرق بوسه کرد. از پیشانی تا چانه ام را بوسید و وقتی بوسه هایش ته کشید، بدنم را در آغوش گرفت. سر روی سینه اش نهادم که تپش قلبش را روی هزار حس کردم.

-کوهیار.

با همان صدای خش برداشته و دورگه نالید:

-خسته ام.

دستش را به سمت در ماشین برد و آن را بست. باهم به سمت ویلای آیه راه افتادیم که در باز شد و آیه از آن وحشتزده بیرون زد، با دیدن حال نزارم به سمتمان دوید و گفت:

-چش شده؟ عین مرغ سرکنده شدم وقتی دیدم نیست.

کوهیار کوتاه جواب داد:

-الان خوبه.

آیه به کتف دیگرم چسبید و با کمک دو نفرشان وارد خانه شدم. آیه در یکی از اتاق های همکف را باز کرد و گفت:

-اینجا بیارش.

روی تخت که دراز کشیدم. کوهیار دستم را در دستش گرفت و خطاب به آیه گفت:

-تنهامون بذار.

آیه کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره رفت.

-آلا؟ می خوام بمونم. موردی داره؟

ساکت نگاهم را از او گرفتم و از پنجره ی اتاق به ساحل زل زدم.

-گلبرگ کوهیار؟ چی می خوای؟

لرزش دستانش روانم و قدرت تصمیم گیری ام را مختل کرده بود. دستش را فشردم و بی آنکه نگاهش کنم، نالیدم:

-خواب.

دستم را رها کرد. پتو را تا گردنم بالا کشید و گفت:

-باشه. پس من می رم تا بخوابی. هرچی خواستی به آیه بگو بهم حتما بگه. داروهاتم به وقتش بخور. خب؟

بالاخره نگاهم را به او و احوال پریشانش دادم.

-خب.

خم شد و پیشانی ام را بوسید، خواست صاف بایستد که به ساعد دستش چنگ انداختم.

-تو کجا می ری؟

زمزمه وار گفت:

-باشگاه.

دستش را به سمت خودم کشیدم.

-بسه دیگه. عضله سازی بی خوابیدن ممکن نیست. بیا یکم بخواب.

گیج به دستانمان زل زد و پرسید:

-اینجا؟

با بغض دستم را نوازش وار بالا بردم و روی صورتش کشیدم.

-آره، اینجا. داری تلف می شی از بی خوابی.

کمی آن طرف تر رفتم و برایش جا باز کردم. پتو را بلند کردم و گفتم:

-بیا.

ایستاد و با بغض، با موهای اشفته ی باز نگاهم کرد و سپس کفش هایش را در اورد. همچون پسربچه ای کوچک در آغوشم خزید. سرش را که در آغوشم فرو برد چشم بستم و محکم بدن لرزانش را در آغوش کشیدم. بوسه ای روی قفسه ی سینه ام نشاند و آرام گفت:

-مرسی.

من هم سرش را بوسیدم و گفتم:

-فقط باهام خوب تا کن. من دارم کم می آرم. یه روز دق می کنم.

خودش را کمی بالا کشید و سرش را در گوشم فرو برد.

-از این حرفا نزن. مراقبتم.

سرش را عقب برد و به عمق چشمانم زل زد.

-بمیری هم زنده ات می کنم آلا. تو مال منی.

پلک روی هم نهادم و بابغض گفتم:

-باشه مال توام؛ مراقبم باش فقط.

دوباره سرش را روی سینه ام نهاد و دستش را نوازش وار روی شکمم کشید.

-مراقبتم. تو گلبرگ کوهیاری.

بادرد به تلاشش برای مهربان بودن خندیدم. تکرار کردم:

-گلبرگ کوهیار!

باز هم قفسه ی سینه ام را بوسید و گفت:

-آره گلبرگ کوهیار، گلبرگ من.

دستم را لای موهایش فرو بردم و گفتم:

-چرا هی اونجارو می بوسی؟

دستانش را دور بدنم حلق کرد و گفت:

-چون درد داره.

نفسی عمیق و پر از آه کشیدم.

-کوهیار؟

باز هم روی قلبم را بوسید.

-جان دلم؟

نوازشش کردم و گفتم:

-امشب خوب بخواب تا فردا چشمات قرمز نباشن و فردا صورتتو اصلاح کن. اونوقت من دیگه ازت نمی ترسم که نگران نباشی.

مردانه خندید و پرسید:

-آها یعنی تو الان از این حالت من می ترسی؟ بعد اونوقت تو معمولا از هرکی بترسی تو صورتش مشت می کوبی؟

لبخند زدم و میان خمیازه ام گفتم:

-نه معمولا.

خندید و چیزی نگفت.

دستم را دور کتفش گذاشتم و باحس سفتی عضلاتش گفتم:

-این همه عضله داری؛ بسه دیگه. چیه تا وقت گیر می آری باشگاهی؟

از ته گلو ونیمه خواب و بیدار غر زد:

-آخه تو باشگاه به بدبختیام فکر نمی کنم. اونجا خودمو بین تمرینام گم می کنم. من فقط، تایمی که باشگاهم می تونم به هیچی جز کاری ککه می کنم فکر نکنم.

انگشت اشاره ام را گوشه ی چشمش نهادم و نوازش وار روی گونه اش کشیدم.

-اما تو به خواب احتیاج داری.

نوک انگشتانم را بوسید و زمزمه کرد:

-مرسی.

پلک روی هم نهاد. من هم به چهره اش خیره شدم و به آینده ام فکر می کردم که خوابم برد.

***

موهایم که خشک شدند، سشوار را خاموش کردم و مشغول پوشیدن پالتویم شدم. یک شال کامواییی روی سرم انداختم و از خانه ی خالی خارج شدم. نه آیه د شهرک بود و نه کوهیار. چندین روز بود که غرق در فکر حرف های آیه بودم و از ترس رو شدن چیزهایی که ممکن بود ندانم آتش به جانم افتاده بود و قرار نداشتم. قدم زنان به سمت ورودی شهرک رفتم و با سر تکان دادن برای نگهبانی از آن خارج شدم. ابتدا می ترسیدم سد راهم شود اما نشد. لبخند زنان از محوطه دور می شدم که با بلند شدن صدای موبایلم سرجایم میخکوب شدم. با حرص پوزخندی بر لب نشاندم و موبایل را از جیبم بیرون آوردم. تعجب آور نبود که کوهیار باشد. موبایل را جواب دادم و ان را روی گوشم نهادم.

-مگه نگفتی آزادم؟

متعجب گفت:

-خب؟

راه افتادم و غریدم:

-خب اینکه چرا باید نگهبانت خبر بده که من از شهرک بیرون زدم؟

حدس زدن علت زنگ زدنش سخت نبود. کوهیار کلافه نفس عمیقی کشید.

-چون تو به من خبر نمی دی که خارج می شی.

هوار کشیدم:

-چرا باید خبر بدم؟ مگه من آزاد نیستم؟

او هم کلافه تر و بلندتر از من داد کشید:

-چه ربطی به آزادی داره؟ مگه من نرخر هر جهنم دره ای که می رم به تو خبر نمی دم که دارم بیرون می رم؟ الان یعنی من اسیر و عبیرم؟

دندان قروچه ای کردم ولی لال ماندم. کوهیار چند نفس عمیق کشید و گفت:

-ببخشید داد زدم.

باز هم سکوت کردم و آرام آرام به قدم زدن ادامه دادم.

-کجایی؟

درجا سوالش را با سوال جواب دادم:

-خودت کجایی؟

کوهیار نفس عمیقی کشید و گفت:

-سوله ام. تو چی؟

به سنگ جلوی پایم ضربه زدم و غریدم:

-پیش آبد برم.

کوهیار متعجب گفت:

-کی؟

ایستادم و کلافه دست دیگرم را در جیب پالتویم بردم.

-آبد کوهیار، پیش آبد برم.

کمی سکوت کرد و گفت:

-چیزی تو سرت خورده؟

لبانم را تر کردم.

-خیر. سوال بعد؟

همانطور که حدس می زدم سوال بعدش این بود:

-سوال بعد اینکه با آبد چیکار داری؟

کلافه غر زدم:

-کوهیار ازت خواهش می کنم پا پیچم نشو.

عصبی زمزمه کرد:

-می ترسم تنها پیش اون روانپریش بری. چجوری پاپیجت نشم؟

با زار نالیدم:

-خودمم می ترسم.

این بار رساتر گفت:

-خب کی مجبورت کرده تنها بری؟

ایستادم و به اطرافم و ماشین هایی که تک و توک عبور می کردند، زل زدم.

-هیچکس. اما با کی برم؟ با تو نمی تونم برم.

کوهیار خندید اما پر از حرص.

-دخترجون، این همه آدم تو اون شهرک منتظر دستور شمان. دو دقیقه صبر کن الان دو نفرو دنبالت می فرستم.

نگذاشت چیزی بگویم و قطع کرد. دو دقیقه اش پنج دقیقه شد که دیدم یک شاسی بلند مشکی رنگ از سمت شهرک می آید. درست جلوی پایم ترمز کرد و من سوار شدم. همان لحظه که ماشین حرکت کرد، کوهیار زنگ زد.

-سوار شدی دیگه؟

آرام جواب دادم:

-بله.

آرامتر گفت:

-مراقب خودت باش. خب؟

گویا جایی بود که ممکن بود صدایش را بشنوند که آرام صحبت می کرد. پلک روی هم نهادم و گفتم:

-خب.

زمزمه وار پرسید:

-کاری باری؟

صدایش کردم:

-کوهیار.

با تن صدایی پایین گفت:

-ای جان دل کوهیار؟

نمی دانم چرا اما نالیدم:

-مرسی.

سپس قطع کردم. زندگی به تربیت مغز بود و من هم مغزم را طوری تربیت کرده بودم که همیشه منصف باشد. کوهیار با تمام زجرهایی که به من تحمیل می کرد خوبی هایی داشت و من نیاز داشتم برای آن خوبی ها از او تشکر کنم، همانطور که برای بدی هایش اورا نمی بخشیدم. دم کوچه نگه داشتند و من‌پیاده شدم. به کاپوت ماشین تکیه دادم و دست به سینه به کوچه و محله ای زل زدم که به آن تعلق نداشتم. اینجا هیچوقت خانه ی من نبود. من همیشه اینجا حکم مهمان را داشتم. هیچ شماره ای از آبد نداشتم، فقط شماره ی مادر را داشتم. پس موبایلم را در آوردم و به مادر زنگ زدم. بعد از ندشت دو بوق جواب داد:

-اوا مرضی جون چیشد باز؟

مرضی جون که بود؟ گیج اخم کردم که گفت:

-باشه وایسا الان برات می خونم؛ کیفم تو اتاقه. یه چند لحظه صبر کن.

صبر کردم که صدای در آمد و سپس مادر پچ پچ کنان گفت:

-ذلیل نشی آلا! مگه نگفتم تا خودم نگفتم زنگ نزن؟ آبد خونه اس.

به محافظه کاریش خندیدم و گفتم:

-شماره اشو اس کن کارش دارم.

قطع کردم. به ثانیه نکشید که دوباره شماره اش را گرفتم. او کوهیار نبود؛ او مادر بود و نباید انقدر سرد برخورد می کردم. جواب داد و تا خواست چیزی بگوید گفتم:

-دوست دارم.

سپس قطع کردم. چند لحظه ی بعد پیامک آمد.

-با آبد چیکا داری؟

برایش نوشتم:

-لطفا بفرست. چیزی نمی شه؛ قول.

دقایقی طول کشید تا جواب بدهد. گویا داشت با خودش کلنجار می رفتگ بالاخره کوتاه آمد و برایم شماره اش را فرستاد. این بار برایش نوشتم:

-نمی گی شماره اشو از تو گرفتم؛ منم نمی گم.

سپس شماره ی آبد را گرفتم که به ثانیه نکشیده جوابم را داد:

-الو؟

تن صدای زمخت و دو رگه اش در سرم طنین انداخت و گرخیدم.

-الو؟

تکانی خوردم و ترسیده نالیدم:

-سلام.

سکوت کرد. گویا او هم مرا شناخت که ساکت ماند. چندین نفس عمیق کشیدم و منتظر واکنشش ماندم اما فقط صدای نفس هایش را می شنیدم. خودم را معرفی کردم.

-آلام.

از شوک در آمد و نالید:

-کجایی؟

موقعیتم را می خواست تا قمه به دست بیاید؟ دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت.

-سر کوچه.

قطع کردم و به ته کوچه زل زدم. دیری نکشید که آبد که با عجله قدم برمی داشت را از دور دیدم. با دیدن من کم کم از سرعتش کاسته شد. آرام آرام در حالی که نگاهش را به من دوخته بود قدم برمی داشت. دستانم را در آغوش کشیدم و انگشتانم را از شدت استرس مشت کردم.

با صدایی لرزان خطاب به دو بادیگاردی که کنار دو در ماشین ایستاده بودند، گفتم:

-حتی اگه منو زد، تا وقتی که خودم نگفتم بهش آسیبی نمی رسونین. صبر می کنین تا وقتی که خودم بگم جلوشو بگیرین. تفهیم شد؟

هردو زیرلب بله ای گفتند و چند لحظه بعد بالاخره آبد به من نزدیک شد. با نزدیک شدن به قدم هایش سرعت بخشید و وقتی به من رسید، دستش را بند یقه ام کرد. مرا به

سمت خودش کشید و کمی از زمین بلند کرد؛ به طوری که فقط نوک کفشم را روی زمین حس می کردم.

-کجا بودی تاحالا؟

با چشمانی که از عصبانیت دو دو می زدند به تخم چشمانم زل زده بود. با قلبی هراسان و وحشتزده جواب دادم:

-سلام.

چشم درشت کرد و تکانی به بدنم داد.

-بهت گفتم کجا بودی؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-باید باهم حرف بزنیم.

از شدت خشم سرخ شده بود. یقه ام را رها کرد و این بار به گلویم چسبید. سرم را به عقب هل داد و من از پشت روی کاپوت خم شدم. با ضربه ی محکم کاپوت به کمرم جیغ کشیدم و وقتی حرکت دو بادیگارد را حس کردم، دستم را به نشانه ی توقف بالا آوردم. آبد با نگاهش دستم را دنبال کرد و تازه انگار متوجه ی بادیگارها شد اما نترسید. این مرد هچ چیز برای از دست دادن نداشت. فشاری کوتاه به گلویم وارد کرد.

-حرف چی؟ من با توی قشون کش چه حرفی دارم؟ بزنم همینجا بکشمت که با دوتا نر خر اینورا نیای؟

به دستانش چسبیدم و و وحشتزده گفتم:

-آبد، بیا بریم تو ماشین صحبت کنیم. اگه با من حرفی نداری چرا می پرسی کجا بودم؟ خب بیا حرف بزنیم.

از شدت حرص و خشم به نفس نفس افتاده بود.

-اول جواب منو بده.

اشکی برا ریختن نداشتم اما تمام وجودم می لرزید، حسی ترکیب شده از خشم و ترس در وجودم رخنه کرده بود.

-پیش نامزدم بودم؛ اینا هم ادمای اونن.

کمی در چشمانم زل زد و در حین زل زدن فشار به گلویم را بیشتر کرد. وقتی سرخ شدن صورتم را دید رهایم کرد، مشتی به کاپوت کوبید و از من فاصله گرفت. چنان داد می کشید که رگ های برجسته ی پیشانی اش از چشم منی که سرفه می کردم دور نماند.

-نامزدت؟ کدوم نامزد؟ تو گوه می خوری بی اجازه نامزد می کنی. مگه دهن منو واسه اون مرتیکه ی بی ناموس بی شرف آسفالت نکرده بودی؟ نامزد از کجا پیداش شد. ها؟

روی کاپوت نشستم و به پریشانی اش زل زدم و از خودم به جای گوش دادن به داد و هوارش می پرسیدم:

-من واقعا این مرد به اصطلاح برادر را دوست داشتم؟

دستانش را در هوا تکان می داد و هوار می کشید. دستانی که قاتل جاوید من بودند.

-آیه به من راجع به خری که نامزد باشه نگفت وگرنه دهن اونو هم آسفالت می کردم. کدوم حرومزاده ای تورو خریده که با این سیس ملکه وارانه سر کوچه همراه خدم و حشمش پیدات می شه؟ ها؟

صدایی آشنا به گوشم رسید که جوابش را داد:

-من حرومزاده.

با دیدن کوهیار درست پشت سر آبد نفهمیدم چطور زبانم را گاز گرفت و همزمان با پیچیدن درد در زبانم آبد به سمت کوهیار برگشت و به محض برگشتنش کوهیار با سر به صورتش ضربه زد.

-تو غلط می کنی دست رو زن من بلد می کتی مرتیکه.

وحشتزده جیغ کشیدم.

-نه!

آبد چند قدمی فاصله گرفت و به دماغش چسبید. سپس زیر لب فحشی داد و به سمت کوهیار یورش برد که بادیگاردها به دو کتف آبد چسبیده و نگه اش داشتند در آن هیاهو نگاهم به زنی چادری در ته کوچه افتاد که به تیربرق چسبیده بود و وحشتزده مارا می پایید. آتنا؛ زنی که با یک عشق اشتباه زندگی این همه انسان را تباه کرده بود.

کوهیار مشتش را بالا برد تا در صورت آبد بکوبد که خودم را جلوی آبد انداختم.

-نه، نکن.

کوهیار با نگاه به خون نشسته غرید:

-چرا دقیقا؟

وحشتزده به مادر نگاه کردم.

-مامانم.

کوهیار مسیر نگاهم را دنبال کرد و با دیدن مادرم مشتش را پایین آورد. کمی به مادر زل زد؛ سپس پرحرص خندید و به آبد که تقلا می کرد رها شود و فقط فحش می داد نگاه کرد.

-خرشانسی که هربار یه جوری نجات پیدا می کنی.

آبد هوار کشید:

-بی شرف باشی که منو نزنی، بزن مرتیکه.

کوهیار خندید و به دست من چسبید.

-کارت تموم شد؟

با نگرانی به آبد زل زدم که به دست ما زل زده بود. ناموس چه بود؟

-آبد، من باید باهات صحبت کنم. اگر امروز نمی تونی خودت زنگ بزن و یه روز رو مشخص کن.

آبد به من نگاه کرد و با همان خونریزی نفس نفس زنان هوار کشید:

-دفعه بعد که ببینمت سرتو رو سینه ات می ذارم. درست مثل اون بی شرف تیکه تیکه ات می کنم.

با یاد شکم پاره ی جاوید و خونی که از بدنش ریخت دستم ناخودآگاه مشت شد و نفهمیدم چطور آن مشت به صورت آبد نشست.

-دهنتو ببند.

آبد تلاش کرد رها شود و وقتی نشد این بار با بغض و چشمانی به اشک نشسته هوار کشید:

-من برادرتم، من داشتم به خاطر اون بی ناموسی که مرگش حقش بود می مردم اما جای اینکه بعد آزادیم پیشم بیای هنوز که هنوزه با وجود تموم گندکاریاش ازش دفاع می کنی؟

درمورد چه چیزی صحبت می کرد؟ فحوای پشت کلامش را درک نمی کردم. با خشم به یقه ی پلیورش چسبیدم و سرش را پایین کشیدم.

-د لامصب من هیچی نمی دونم. اومدم اینجا که بهم بگی تا بدونم. چرا با من لج می کنی و چیزی نمی گی؟ تو کجا برادر منی؟ چطور خودتو برادر من می دونی در صورتی که پاره ی تنمو تیکه تیکه کردی و با افتخار ازش می گی؟ من چه گناهی کردم آبد؟ من فقط عاشق شدم. عشقی که تو ازم گرفتی.

کوهیار دست روی دستم گذاشت و از بند یقه ی او رها کرد.

-پس بگو چرا خانم امروز از خونه بیرون زد. حقیقت رو می خوای؟

با بغض تایید کردم که کوهیار با نگاه به وضع اسفبار آبد گفت:

-ول کن اینو. بیا خودم برات تعریف می کنم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم.

-نه تو تعریف نکن. تو برای سیاه کردن جاویدم دروغ می گی.

کوهیار با حرص به بازویم چسبید و غرید:

-آلا، من کی دروغ گفتم؟ من هرگوهی باشم دروغگو نیستم.

خواستم دستم را از بند دستش آزاد کنم که تکانی به بازویم داد و گفت:

-هراتفاقی بین من و جاوید افتاده باشه رو من خودم بهتر می دونم تا آبد.

آبد که پلک هایش از شدت خشم می پریدند به کوهیار زل زد و گفت:

-تو مگه کی هستی کره خر؟

کوهیار مرا به سمت ماشین دیگری که داخل کوچه پارک بود کشید و جوابش را داد:

-کوهیارم. کوهیار آریاتبار.

این اسم گویا فقط تن مرا نمی لرزاند. چنان ولوله ای در جان آبد به پا کرد که عربده ای کشید که اگر عابرین تا آن لحظه از کنار مشاجره ی ما با نگاه های خیره می گذشتند این بار ایستادند و به تماشا نشستند که آبد چگونه آن دو بادیگارد را زد و از دستشان خلاص شد.
به سمت کوهیار قدم برداشت و تا مشتش را بالا برد جلوی کوهیار ایستادم و سرش را در آغوشم کشیدم. پشت به آبد جیغ کشیدم:

-اول منو بزن.

آبد از پشت به گردنم چسبید تا مرا از کوهیار جدا کند و کوهیار هم با هل دادن من کمکش می کرد.

-بیا اینور به حساب توهم می رسم، بیا اینور آلا.

اما موفق نشد چون بادیگارد های دیگری که در آن ماشین بودند هم به آن دو پیوستند و آبد را دور کردند. فقط هوار کشیدم:

-نزنینش.

آبد میان تقلاهایش زار می زد و من همچون حالتی را هیچوقت از او ندیدم. به سمتش برگشتم و دیدم چگونه دست و پا می زد تا از دست آن ها خلاص شود و خطاب به کوهیار با بغض و گریه و چهره ای سرخ شده و با رگ های بر آمده فحش می داد. به مادر و خواهر کوهیار فحش هایی باور نکردنی می داد. وقتی انرژی اش تمام شد و بالاخره زانوانش تحلیل رفتند با زانو روی پیاده رو افتاد و تنها یک جمله گفت:

-تورو هم باید همراه اون جاوید پست فطرت می کشتم. توهم مثل اون بدبختی آریاتبار ولد زنای متجاوز.

گویی آبی یخ روی سرم ریختند، آبد از داستان تجاوز خبر داشت. خبر داشت که وقتی اسم کوهیار را شنید افسار گسیخت. می دانست که آن طور رگ غیرتش بیرون زد، که بغض کرد، که با چشمانی خیس عربده می کشید. ناگهان دلم به حال برادرم سوخت. برادری که بدترین دردی که می توانست تحمل کند دست درازی به ناموسش بود و به آن دچار شده بود. قطعا زیربار همچین موضوعی پودر شده بود. به سمتش قدم

برداشتم و رو به رویش روی زمین زانو زدم. با حس حضورم سر بالا گرفت و با نفرت نگاهم کرد.

-دروغگو.

کاش می فهمیدم آبد چه می گوید. دست در جیبم بردم و چند دستمال تمیز در آوردم.

-چرا دروغگو؟

جو متشنج آرام شده بود و برای همین هم رهگذر ها پراکنده شدند. دستمال را روی رد خون صورتش گذاشتم که دستم را پس زد.

-چون می گی هیچی نمی دونی. مگه می شه ندونی؟

دوباره دستمال را روی رد خون نهادم.

-هیچ چیز نمی دونم آبد.

باز هم سرش را عقب کشید و غرید:

-نیازی به ترحمت ندارم.

به اشک هایم بالاخره اجازه ی باریدن دادم.

-چرا با من حرف نمی زنی؟

سرتقانه گفت:

-چون دوس ندارم.

با حرص به گلویش چنگ انداختم؛ طوری که می دانستم رد ناخن هایم روی پوستش می ماند.

-احمق، من دارم می سوزم، دارم پرپر می شم که چیشد و چی نشد. اونوقت تو واسه من عشقی کار می کنی؟ دوست نداری حرف بزنی؟ همین؟ تنها دلیلت برای عذاب دادن من همینه؟

دست کوهیار زیر کتفم نشست.

-آلا جان، پاشو.

دست روی دستش نهادم و به او زل زدم.

-کوهیار، دارم می میرم. به خدا دارم دیوونه می شم.

با انگشت اشاره به شقیقه ام اشاره کردم و گفتم:

-اینجا دارم با هزار هزار مشکل دست و پنجه نرم می کنم و کمترین انتظارم از اطرافیانم درک کردنمه. اما هیچوقت هیچی نسیبم نشد. نه طعم مادر چشیدم نه پدر، نه خواهر و نه برادر. هیچکس منو دوسم نداره. هیچکس به فکرر من نیست.

کوهیار مرا بالا کشید و در آغوشش فشرد.

-من دوست دارم، من به فکرتم. فقط بیا بریم، اینجا همه دارن نگاهمون می کنم.

با زار به آبد و نگاه خشمگینش زل زدم و همراه با کوهیار به سمت ماشین رفتم. در ماشین را باز کرد و نشستیم. وقتی نشست به سمتم چرخید و خم شد. کمربندم را بست و سپس بوسه ای روی پیشانی ام نشاند.

-قرصت باهات نیست؟

گیج پرسیدم:

-کدوم قرص؟

کمربند خودش را بست و گفت:

-همونی که گفت در مواقع لازم یک عدد.

سرام را به نشانه ی نفی تکان دادم و رد اشک هایم را با پشت دست پاک کردم.

-نه.

ماشین را روشن و حرکت کرد.

-چرا اومدی؟

دستم را گرفت و زمزمه کرد:

-ببخشید که نگران بودم.

کمی به نیم رخش که نگاهم نمی کرد، زل زدم و سپس رو برگردادنم.

-مرسی.

متوجه نگاه متعجبی که حواله ام کرد، شدم. اما به روی خودم نیاوردم. کار درستی کرد که آمد وگرنه شاید آبد به من آسیب می رساند. نگرانی اش قابل درک بود.

-آلا؟ می خوای بریم جنگلی؟ کوهی؟ دمنی؟

لبانم را تر کردم و سرم را به دو طرف تکان دادم.

-نه، فقط نیاز مفرط به خواب دارم. دلم می خواد به یه خواب طولانی فرو برم. وقتی خوابم دردامو کمتر حس می کنم. عالم بی خبری که خواب بهم می ده برام با ارزشه.

فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

-باشه عزیزدلم.

نیم ساعت بعد، وقتی به شهرک رسیدیم، کوهیار محض اطمینان پرسید:

-پیش آیه می ری؟

نگاهم را به او دادم.

-می شه به من یه واحد خالی بدی؟

گوشه ای ماشین را نگه داشت و به سمتم چرخید.

-می شه اما می شه تو ساختمون من بیای؟

به تنها ساختمان آن شهرک پر از ویلا زل زدم و گفتم:

-دوتا طبقه که مال تو و محمده. بقیه طبقات خالیه؟

کوهیار نگاهم را دنبال کرد و مثل من به ساختمان زل زد.

-تو بیا یک بشین.

سرد جواب دادم:

-اوکیه، پس یک مال من.

دستم را گرفت، بالا برد و بوسید.

-اما الان خالیه؛ باید براش اسباب و وسیله بخریم. تا اون موقع می خوای کجا باشی؟

به خانه ی آیه نگاه کردم و گفتم:

-پیش آیه.

کوهیار دوباره حرکت کرد و جلوی در آن خانه نگه داشت.

-آیه احتمالا تا شب برنمی گرده. یکیو می ذارم دم دستت باشه تا به کارات برسه.

به تشویش و اضطرابش زل زدم؛ دو روزی می شد که موها و ریشش را مرتب کرده بود.

-کی خونه ام حاضر می شه؟

با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت و مافکر جوابم را داد:

-شاید یه روز دیگه، شاید دو روز دیگه.

سری تکان دادم و گفتم:

-اوکی.

دستم را بند دستگیره کردم و دوباره به قرمزی چشمانش زل زدم. لبانم را تر کردم و مردد پرسیدم:

-این چند روز تونستی بخوابی؟

سرش را روی فرمان نهاد و گفت:

-بد نبود.

دروغ می گفت؛ چند روز بود مرا ندیده و حال و احوالش نگون بود.

مثل همیشه دلم به حالش سوخت که گفتم:

-در خونه رو باز می ذارم. هروقت حس کردی به خواب نیاز داری بیا. فقط طوری که بیدار نشم.

با نگاهی مرکب از ناباوری و قدردانی خیره ام شد و من پیاده شدم. از نرده و حیاط کوچک عبور کردم و وقتی وارد خانه شدم در را نیم لنگ رها کردم. به سمت اتاقی که این چند رور به من اختصاص داشت رفتم و پالتویم را در آوردم. پشتم به در باز

اتاق بود، بافت مشکی رنگم را از تن خارج کردم همین که بافت از سرم رد شد، دستی از پشت دور بدنم پیچید. دستانش را می شناختم؛ محکم مرا به خودش چسباند و من پلک روی هم نهادم.

-به دستات عادت کردم.

سرش را در گودی گردنم فرو برد و نالید:

-اوهوم، متوجهشم.

مشغول بوسیدن گردنم شد که فرو رفتن ناخن هایش در پوست پهلویم سبب شد صدایم بلند شود. همین باعث شد کوهیار دستش را به سمت بند لباس زیرم ببرد و آن را باز کند. به سمتش برگشتم و گفتم:

-مگه کار نداشتی؟

با نگاهی خمار پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

-مگه نگفتی در بازه تا بیام؟

کمی به عقب هلش دادم.

-گفتم هروقت خواستی بخوابی.

شانه ای بالا انداخت و دوباره فاصله ی میانمان را پر کرد.

-الان می خوام بخوابم.

با هدایت کمرم بدنم را به سمت تخت سوق داد که گفتم:

-خب باشه بخوابیم اما اول قرصمو بخورم.

رهایم کرد و من با چسبیدم به لباس زیر بازم برای نیافتادن به آشپزخانه رفتم. قرصم را خوردم و به اتاق برگشتم. کوهیار که روی تخت نشسته بود با دیدنم به پاهایش اشاره زد. نفسی از روی کلافکی کشیدم و به سمتش رفتم.

روی پایش نشستم و او موهایم را نوازش وار پشت گوش هایم راند.

-بهتری؟

سرد پاسخ دادم:

-آره.

کوهیار بوسه ای روی چانه ام نشاند و گفت:

-می خوای الان حرف بزنیم؟

انگشت اشاره ام را روی لبش نهادم و گفتم:

-هیش... هرچی آمادگی که برای شنیدن داستانتون داشتم الان ریخت.

نوک انگشتم را بوسید؛ آرام پلک روی هم گذاشت و برداشت.

-چشم.

فقط در سکوت کمی به هم زل زدیم که کوهیار پرسشگر گفت:

-یادته اون شب تو ماشین بهم گفتی نیاز داری سرتا پات بوسیده شه؟

نگاهم را دزدیدم و گفتم:

-آره.

کوهیار سرش را به بالا کشید تا لبش را به گوشم بچسباند.

-چطوری مثلا؟

سکوت کردم که بوسه ای روی لاله ی گوشم نشاند و من جمع شدم.

-اینطوری؟

بوسه هایش را به سمت ترقوه امتداد داد و زیر لب پرسید:

-هوم؟ اینطوری؟

وقتی صدایم از روی لذت بلندشد نفهمیدم چطور به کمرم چنگ انداخت و مرا روی تخت نهاد.

-نگفتی دقیقادمنظورت چی بود؟

پلک بستم و سکوت کردم که سنگینی بدنش را روی بدنم انداخت و مشغول بوسیدن لب ها و تک به تک اجزای صورتم شد. از گردن فراتر رفت و تا نوک انگشتان پا و دستانم را بوسید و من در سکوت غرق در لذت بوسه هایش بودم.

***

غلتی زدم که چشمم به کوهیار بیدار افتاد؛ داشت نگاهم می کرد. کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

-چرا نمی خوابی؟

صورتم را نوازش کرد.

-می خوابم حالا.

گیج به اطرافم که هنوز روشن بود، زل زدم.

-پس کی می خوابی؟ راستی اصلا ساعت چنده؟

کوهیار مانع منی که می خواستم برخیزم شد.

-نیم ساعت هم نیست که خوابیدی گلبرگم.

دوباره سرم را روی بالشت گذاشتم و پلک بستم.

-خب پس بخواب خب.

سرش را در گلویم فرو برد و گفت:

-خوابم نمی بره.

دستم را نوازش وار در موهایش فرو بردم.

-شعر بخونم؟

با صدایی دورگه پرسید:

-می تونی؟

خواستم کمی فکر کنم که با لب هایش به جان گردنم افتاد. با لرز نالیدم:

-بذار تمرکز کنم.

سعی کردم سرش را عقب برانم که نالید:

-تمرکز برای چی؟

تا خواستم جواب دهم لب هایم را شکار کرد که خنده ام گرفت. با ملایمت سرم را عقب کشیدم و گفتم:

-برای اینکه فکر کنم که چی بخونم.

دوباره با وله مشغول بوسیدن لب هایم شد و میان بوسه هایش گفت:

-مگه من گفتم بخونی؟ فقط پرسیدم می تونی یا نه.

متعجب نگاهش کردم که عقب کشید. در حالی که دستش را لای موهایم فرو می برد، بدنش را روی بدنم کشید و گفت:

-بیا با زبان بدنت برام شعر بخون.

لب به اعتراض گشودم که اعتراضم را میان بوسه هایش گم کرد. دلم رابطه با او را نمی خواست با عجز به پیراهنش چنگ انداختم و به چشمان بسته اش زل زدم و او مثل همیشه هرکار که می خواست کرد.

***

باحس لمس لب هایش روی پیشانی ام بیدار شدم اما چشم نگشودم تا در بسته شد و کوهیار رفت. چشم باز کردم و به سقف زل زدم. هق هق کنان پتورا کنار زدم و خودم را به سمت حمام کشاندم. وقتی قطره های آب روی بدنم سر خوردند، گریه را سر دادم. اشتباه ازوخودم و دلسوزی هایم بودم اشتباه از خودم بود که خام نوازش ها و بوسه هایش شدم که او فکر کند رامش شده ام. من برای رابطه مقاومت کرده بودم، یعنی انقدر نفهم بود که مقاومتم را نبیند؟ کوهیاری که حتی با چشمان بسته ام از روی تعداد نفس هایم در دقیقه می فهمید من بیدارم یا نه چطور نفهمید راضی نیستم؟ از اتاق بیرون زدم و بعد از پوشیدن بافت مشکی و لگ مشکی رنگم مشغول خشک کردن موهای بلندم شدم. نا آرام زیر لب با خودم شعر می خواندم و سشوار می کشیدم. وقتی خشک شدند از اتاق بیرون زدم و با دیدن آیه روی کاناپه که مشغول تلویزیون دیدن بود، ابروانم را بالا بردم.

-چه عجب خانم خانما به خونه اومدن.

آیه دستی به موهایش کشید و گفت:

-برات پیتزا گرفتم.

جعبه ی پیتزا را از رو کانتر برداشتم و به سمت آیه رفتم رو به تلویزیون نشستم و مشغول خوردن شدم.

-تو و کوهیار این روزا دارین چه گوهی می خورین؟

آیه نگاهش را از تلویزیون گرفت و به من داد.

-والا من که با شاها بودم ولی گویا تو با کوهیار یه گوهایی خوردین.

نگاهش کردم که به گردنم اشاره زد. با یاد خط زیر گوشم شانه ای بالا انداختم و نگاهم را از او دزدیدم.

-امروز ناخناش بلندتر از قبل بود، یکم خش انداخت.

آیه باحرص نیشگونی از شانه ام گرفت.

-حداقل خونه خودتون می رفتید.

لقمه ام را فرو بردم و اسلایس بعدی را برداشتم بی توجه به او گفتم:

-اینجا هم خونه ی ماست.

آیه با حرص غر زد:

- خونه ی شما؟ به زور دادیمت به کوهیار الان املاکشم صاحب شدی؟

شانه ای بالا انداختم و با ولع به جویدن پیتزایم پرداختم. وقتی قورت دادم، جواب دادم:

-بله. مشکلی داری نگهبانیو خبر کنم؟

آیه با حرص جعبه ی پیتزای روی پایم را برداشت و گفت:

-اگه اینجوریه این پیتزاهم مال منه.

جعبه را از دستش قاپیدم و اسلایسی دیگر برداشتم.

-عه زشته، لوس نشو خانم آریاتبار.

آیه ناباور جیغ کشید:

-به من آریاتبار نگو.

اسلایس را به سمت دهانم بردم و موذیانه خندیدم.

-چی بگم؟ سعیدی؟

آیه پربغض نگاهم کرد که کلافه اسلایس را در جعبه پرت کردم.

-بابا شوخی کردم.

نگاهش را دلخور از من گرفت و به ساحل داد.

-آیه، ببخشید خب؛ شوخی بود.

دستش را بیخیال در هواتکان داد و گفت:

-بیخیال.

هوا هنوز تاریک نشده بود و منظره ی دریا فوق العاده به نظر می رسید. متفکر به غروب ساحل زل زده بودم که صدای زنگ در بلند شد. آیه به سمت آیفون رفت و متعجب گفت:

-فرگله!

باحرص به آخرین اسلایسم گاز زدم که آیه در را باز کرد. با لبخندی مصنوعی به فرگلی که خوشحال و شاد وارد شد، زل زد.

-حوصله ام تنهایی سر رفته بود گفتم پیش شما بیام.

آیه با مهربانی جواب داد:

-خوش اومدی؛ کار خوبی کردی.

فرگل بعد از دست دادن با او به سمت من آمد و کنارم نشست.

-مرسی.

سرش را در جعبه خم کرد و با حسرت گفت:

-منم می خوام.

آخرین تکه ی پیتزا که در دستم بود را در دهانم گذاشتم و خبیثانه گفتم:

-زنگ بزن داداشات برات بخرن.

بشکنی در هوا زد و با لبخند گفت:

-ایول ایده.

سپس موبایلش را از جیب در آورد و شماره ای را گرفت و روی گوشش نهاد. کمی بعد گفت:

-سلام بر داداش فرزام گرام.

پشت چشمی نازک کردم و جعبه ی پیتزا به دست بلند شدم تا به آشپزخانه بروم.

-خوبم قربونت. فقط خیلی حوصله ام سر رفته بود، پیش آیه جون و آلاجون اومدم.

نگاهش کردم که نگاهمان باهم تلاقی کرد.

-اره خوبه عروسمون.

چندشی زیر لب نثارش کردم و جعبه را در سطل زباله انداختم.

--داداش، غرض از مزاحمت؛ خواستم بگم می تونی تو راه برام پیتزا بخری؟

گویا کوهیار تایید کرد که هیجان زده بوسی از پشت تلفن برایش فرستاد، تشکر کرد و بعد از خداحافظی قطع کرد.

-خب، تا کوهیار بیاد یه فیلم ببینیم؟

آیه خواست مخالفت کند که من باهیجان گفتم:

-آره، چرا که نه؟

آیه متعجب نگاهم کرد اما من هیجانم برای این بود که فقط با فیلم می توانستم از صحبت با او طفره رفت. خودش فیلمی از صفحه ی موبایلش روی تلویزیون انداخت و مشغول دیدن شدیم. خداروشکر که بهانه ام به کار آمد و فرگل تا اتمام فیلم ساکت ماند. همین که فیلم تمام شد، آیه و فرگل مشغول نظر دادن درباره ی آن ها شدند. در میان نظر دادن ها نگاه فرگل به من افتاد و بعد به آیه؛ سپس مکثی کرد و دوباره نگاهش را به من داد. ادامه ی حرفش را خورد و هیجان زده گفت:

-وای، با داداشم آشتی کردی؟

به خط ناخن کوهیار که از زیر گوشم تا گوشه ی صورتم به صورت محو افتاده بود، اشاره کرد. آیه که فرصت برای انتقام گیری پیدا کرده بود درجا گفت:

-اونم چه آشتی! شانس آوردیم پایه های تختو نشکستن.

کلافه از جا برخاستم.

-از این صحبتا جلو من راه نندازینا! خوشم نمی آد.

فرگل با خنده زیپ فرضی دهانش را کشید و آیه با شیطنت چشمک زد. باحرص خواستم به سمت اتاق بروم که صدای زنگ در بلند شد؛ فرگل با هیجان پاشد.

-داداشمه.

به سمت در رفت و باز کرد. ایستادم تا کوهیار وارد شود؛ تا وارد شد همراه با آیه سلام‌کردم و بعد گفتم:

-خسته نباشی، من می رم بخوابم.

کوهیار جعبه های پیتزایی که در دست داشت را بالا گرفت:

-کجا؟ برات پیتزا گرفتم.

به دستش زل زدم و موهایم را پشت گوشم راندم. با اینکه خورده بودم اما باز هم دلم می خواست.

یک قدم به عقب برداشتم و گفتم:

-من خوردم؛ ممنون.

فرگل با اشتیاق جعبه ها را از دست او گرفت و گفت:

-آره اون خورد بیا ما خودمون سهمشو می خوریم.

بی توجه به او و اشتیاق بی نظیرش، به آن ها پشت کردم و به اتاقم رفتم. در را بستم و روی تخت نشستم که در زده و سپس باز شد. وقتی قامت کوهیار در چهارچوب در پدیدار شد، نالیدم:

-می خوام بخوابم.

داخل شد و در را بست.

-چت شده؟

پتو را کنار زدم و پاهایم را روی تخت بالا کشیدم.

-هیچیم نشده. عادیم.

کوهیار متعجب گفت:

-اصلا هم عادی نیستی. رفتارت عوض شده.

بی توجه به او دراز کشیدم و چشم بستم.

-تکذیب می کنم.

پتو را روی سرم کشیدم که نزدیک شد و آن را از سرم برداشت.

-دارم باهات حرف می زنم.

چشم گشودم و با کلافگی زمزمه کردم:

-بزن.

منتظر نگاهش کردم که با انزجار به چشمانم زل زد.

-چرا سرد شدی؟

فقط نگاهش کردم.

-من کاری کردم؟

با یاد رابطه ی تحمیلی ظهر بغض دردناکی به گلویم چنگ انداخت و بازهم سکوت کردم.

-واسه چی قرمز شدی؟

این مرد چقدر امشب سوال می‌پرسید؟

-جواب نمی دی؟

دستانش مشت شد که ترسیده به آن ها نگاه کردم. خودش هم نگاهش را به دستانش داد و وقتی ترسم را درک کرد، خندید و مشتش را باز کرد. با چشمان خیس نگاهم کرد و گفت:

-از من نترس.

سپس پشتش را به من کرد و رفت.

من هم گریه را سر دادم و بی هیچ تلاشی خوابم برد. خواب را دوست داشتم و برای همین هم خیلی می خوابیدم. دو روز تمام خوابیدم؛ کوهیار آمد و رفت اما من هربار او را از سرم باز کردم. حتی حوصله ی آیه را نداشتم و خداراشاکر بودم که بعد از دو روز به خانه ای که کواهیار برایم آماده کرده لود نقل مکان کردم. در آنجا علاوه بر خوردن و خوابیدن کار دیگری هم می کردم؛ آن هم بالا و پایین کردن شبکه های ماهواره ای بود. بی هدف یک هفته ای را به همین منوال سپری کردم که بالاخره روی صفحه ی موبایلم شماره ای غیر از شماره های کوهیار و آیه را دیدم. جواب دادم و گفتم:

-الو بفرمایید.

صدایی نیامد که تکرار کردم:

-الو؟

بالاخره صدای فرد پشت تلفن بلند شد.

-آبدم.

خون در رگ هایم یخ بست و سرتا پا گوش شدم.

-من فکرامو کردم؛ به نظرم اومد که وقتشه یکم حرف بزنیم.

باز هم سکوت کردم تا موقعیت را حلاجی کنم. چه باید می گفتم؟

-کی و کجا؟

آبد نفسی عمیق کشید و سپس کلافه گفت:

-برات اس ام اس می کنم.

قطع کرد و من موبایل را از گوشم پایین اوردم. همانطور که یک دستم ماگ پر از شیر داغ بود، بی صبرانه به موبایلی که در دست دیگرم قرار داشت زل زدم.

وقتی موبایل در دستم لرزید، با اضطراب خم شدم و ماگ را روی میز نهادم.

نمی دانستم این اضطراب ناشی از چیست تا وقتی که پیام آبد را باز کردم.

- امروز عصر؛ سر خاک جاوید.

خون در رگ هایم یخ بست. چند وقت می شد که سر مزارش نرفتم؟ چطور می رفتم؟ وقتی هر روز و هرشب میان حصار دستان کوهیار بودم با چه رویی پیش عزیزترینم می رفتم؟ چرا آبد یک بار برادری نمی کرد؟ چرا آبد مرا درک نمی کرد؟ خواستم

شماره اش را بگیرم و لیچار بارش کنم اما فقط لحظه ای همچین حسی سراغم آمد. سپس پشیمان شدم و موبایل را روی میز نهادم. ماگم را برداشتم و مشغول قدم زدن در سالن بزرگ خانه شدم که ساختمانش درست مثل خانه ی کوهیار و محمد بود اما دیزاینش به سردی آن ها نبود. دیزاین گرمی با ترکیب رنگ های سبز، مشکی، قهوه ای و قرمز داشت. خانه پر از گل های سبز و شاداب بود و فرشی امروزی و قرمز به آن روشنی می بخشید که فقط قرمزی فرش خودش حس نوستالژی را در من زنده می کرد. بعد از خودن شیر داغم آماده شدم و به کوهیار خبر دادم تا ماشینی برایم آماده کند. سرتا پا مشکی پوشیدم و در جواب کوهیار فقط یک کلمه گفتم که به قبرستان می روم. خارج از شهر بود و قطعا نمی توانست خودش دنبالم راه بیفتد. عصر به قبرستان رسیدم. در راه دسته گلی خریده و با اضطراب پیاده شدم. حالت تهوع عجیبی به معده ام چنگ انداخت و طبیعی هم بود؛ زیراکه این مکان درد داشت. با اضطراب ارام ارام گام برداشتم تا به قبر جاوید رسیدم. آبد پشت به من، مشکی پوش، کنار قبر نشسته بود. کنارش ایستادم و به جلو زل زدم.

-سلام.

حس کردم که سر بالا گرفت و نگاهم کرد ولی من نگاهش نکردم.

-سلام.

کنار قبر چهارزانو نشستم و گل را روی قبرش نهادم. آبد نگاهش را به گل داد و گفت:

-هنوز دوسش داری؟

زمزمه کردم و همزمان اشکم جاری شد.

-پاره ی تنمه.

آبد فقط نگاهم کرد و کمی در سکوت سپری شد. آبد من و منی کرد و گفت:

-می شه قشنگ روی زمین بشینی؟

گیج نگاهش کردم.

-چرا؟

نگاهش را دزدید و گفت:

-فقط خواهش بود.

کلا اهل مدارا بودم؛ همیشه برای خواسته هایم مدارا می کردم. چه با کوهیار، چه با آبد و چه با فهمیه ای که حاصل تربیتش بودم. کامل روی زمین نشستم و منتظر نگاهش کردم. آبد دراز کشید و خراب و آوار سرش را روی پایم نهاد. وحشتزده و ناباور به این حال نزارش زل زدم. به پایم چنگ انداخت و نگاه وحشتزده اش را به سنگ دوخت. سپس چشم بست و چند نفس عمیق کشید.

-ببخشید.

با چشمانی درشت شده به برادری نگاه کردم که همچون کودکی سر روی پایم نهاده و به لباسم چنگ انداخته و همچون طفلی با درد و عجز چشم بسته بود؛ این آبد بود؟

-آلا، منو ببخش.

این عذرخواهی ها بو دار می نمودند. از وحشت نمی دانستم چه واکنشی نشان دهم؟ یعنی ممکن بود عذرخواهی می کند که بعد سرم را ببرد؟ درست همانطور که بره ای را قبل از سر بریدن سیر آب می کنند؟ صدایش این بار شکست.

-به خدا هرشبم کابوس اون لحظه رو می بینم. باور کن برای خودمم اون جنایت تبدیل به کابوس شده. مگه من قاتل سریالی بودم که آدم بکشم و ککم هم نگزه؟

کم کم دستانم مشت شدند ولی سکوت کردم.

-نمی خواستم هیچ کدوم از این حرفارو بهت بزنم و همچنان هم دلم نمی خواد حرفای دیگه ای که باید بشنوی رو بهت بگم اما آیه بهم گفته برات خوبه که با واقعیت های زندگیت آشنا شی. هرچند که من می دونم این حقیقت ها قراره چقدر خردت کنه.

صبرم لبریز شد و از میان دندان هایم غریدم:

-انقدر لقمه رو دور سرت نپیچون نپیچ.

چند نفس عمیق کشید و چشم گشود. به قبر جاوید زل زد و گفت:

-نمی شه. امروزو برای شنیدن حرفای این برادرت که تخم کفتر خورده صبوری کن.

از داخل لپم را گزیدم تا چیزی نگویم که او یک نفس دیگر کشید و گفت:

-از بچگیم عاشق و شیفته ات بودم. یه جور حس تلفیق شده با درک دردات بود که کنار مامان نبودی. اما از یه جا به بعد تحسین هم قاطیش شد. وقتایی که فهیمه اجازه می داد خونمون بیای می دیدم که چقدر راحت با شرایطت برخورد می کردی. وقتی که می دیدم چقدر صبورانه منتظر دیدن مادری ولی وقتی می بینیش ادا های بچگونه نداری تحسینت کردم آلا. تو لایق تحسین بودی چون از بچگیت خیلی قوی بودی.
برای همین عاشق و شیفته ات بودم. شاید تو حضور منو تو زندگیت حس نکرده باشی اما من از بچگیت از دور نگاهم به خواهرکوچولوم بود و درداشو درک می کردم و دائم نگرانش بودم.

بغض کرده نگاهش را بالا داد و به چشمانم زل زد.

-من اگه می گم که نمی خواستم اون جنایت رو مرتکب شم فقط به خاطر حال بد تو بود آلا. من اگه می گم کاش جنون غالب نمی شد فقط به خاطر حال بد تو و خاطر دل تو می گم. وگرنه این کثافتی که زیر این خاک خوابیده لایق مرگ بود.

وحشتزده به نگاه به خون نشسته ی آبد زل زدم و نالیدم:

-کثافت؟ لایق مرگ؟ از چه لیاقتی حرف می زنی؟ فقط چون با خواهرت ریخت رو هم لایق مرگ بود؟ این اوج غیرتته؟

آبد با درد خندید. نه خنده هایی همچون خنده های وحشتناک کوهیار؛ خنده هایی پر درد و عجز.

-من اون بی شرفو برای ناموس پرستی نکشتم.

گیج اخم کردم و با چشمانی ریز شده پرسیدم:

-پس برای چی؟

آب دهانش را با صدا قورت داد و با تکیه ی دستانش به زمین، در جایش نشست. دستانش را تکاند و سپس دو مشت مرا در دست گرفت. سرش را پایین انداخت و گفت:

-آلا، من سگم، من متوجه این هستم اما باور کن من فقط سگم. من قاتل جانی تشنه ی خون یا لات ناموس پرست تو فیلم سیاه و سفیدا که نیستم. من داداشتم آلا. ازت یه خواهشی دارم اونم اینه که اینارو در نظر بگیری و صبر کنی تا من تموم حرفامو بزنم. با من مثل یه آدم سنگدل برخورد نکن. اینجوری جواب سوالاتو می گیری.

نمی دانستم چه می خواهد بگوید اما صدایی در پس ذهنم گمانی را طنین انداخت که لازم دانستم بیانش کنم.

-به چی گوش بدم؟ به اراجیفی که برای تبرئه ی خودت سرهم می کنی تا من باهات خوب شم و این بدبخت زبون بسته ای که زیر خروارها خروار خاکه ادم بده بشه؟

آبد دانه دانه انگشت های مشت شده ام را باز کرد و من در سکوت به تلاشش زل زدم. بعد از آنکه موفق شد سرش را بالا گرفت و نگاه به خون نشسته اش را به من دوخت.

-من برات حقیقت رو تعریف می کنم. اگر همچین دیدی داری هیچوقت با شنیدنشون باهام خوب نشو. چون خودم تو دهنت می زنم.

دستانش را با دو دستم پس زدم.

-آها بالاخره آبد همیشگی پیداش شد.

آبد عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و غرید:

-تا بات خوبم، بد تا می کنی؛ بد تا می کنم، غر می زنی. بابا می خوای بشنوی یا نه؟ نمی خوای منو بالاسر قبر این مرتیکه نگه ندار.

داد کشیدم:

-درست صحبت کن.

با حرص نگاهم کرد که نگاهم را دزدیدم و به قبر جاوید دادم.

-برام بگو.

آبد زانوانش را در آغوشش جمع کرد.

-روز کنکورت خواستم بیام که سورپرایزت کنم؛ دم در بگیرمت و پیش مامان ببرمت اما نبودی. یه خانمی، جوون بود، اومد نزدیکم و ازم پرسید تو داداش آلایی؟ اسمش بهار بود.

با شنیدن نام بهار چشمانم درشت شد. همبازی بچگی هایم در خانه ی فهمیه.

-بهار؟

آبد سر تکان داد و گفت:

-دخترخاله ی جاوید که از گندکاریاش خبر داشت. گفت که می خواست تو روز کنکورت تنها نباشی و یه چیز مهمی رو بهت بگه که تا روز کنکورت برای اینکه روحیه ات خراب نشه و به کنکورت گند نزنی، نگفته و اینکه گفت متاسفانه تو با دوست پسرت رفتی و نشد که باهات حرف بزنه.

باورم نمی شد کسی که مارا لو داد، بهار باشد.

-اما من خودم از قبلتر حدس می زدم که دوست پسر داشته باشی. انقدر با گوشیت که ور می رفتی ترگل و ورگل می شدی که قابل حدس بود. حتی با اینکه کم می دیدمت متوجه عاشق شدنت بودم. پس علت خشم من رل داشتنت نبود. اون روز بهار حرفاشو به من زد. چیزایی به من گفت که سگ شدم و وقتی پاتوقتون تو پاک نزدیک رو گفت نتونستم خودمو کنترل کنم و سمتتون اومدم. وقتی نزدیکیش با تورو دیدم، اینکه چطور داره با اون همه دروغ، ناز و نوازشت می کنه و تو ابرا می بردت که بعدا یهو از بالا بالا ها پایین بندازدت باعث شد از حرص بهش حمله ور شم و تو فرار کنی. وقتی تو فرار کردی حواسم معطوف به تو شد و جاوید هم در رفت. عصر اون روز که من از بهروز سابقه دار محله قمه گرفتم و جاوید رو کشتم قرار بود اتفاقای افتضاحی بیوفته.

بی صبرانه پرسیدم:

-چه اتفاقایی؟

آبد آب دهانش را قورت داد که باعث شد سیبک گلویش بالا و پایین بشود.

-آتنا هرچقدر دویید که زندگی بچه هاش یه زندگی نرمال به دور از مافیا بازی باشه نشد. زندگیمون بهشون گره خورده اس انگار و این ربطی به آریاتبار ها هم نداره؛ انگار یک جور طلسمه. من نمی دونم جاوید چه کینه ای از تو به دل داشت اما گویا جاوید با وجود خانواده ی سختگیرش و وضع مالی کسادشون می خواست مهاجرت کنه و از اونجا که باید سربازی می رفت و پولت نداشت که هم سربازی رو بخره و هم مهاجرت کنه و هم خانواده اشو راضی کنه دنبال راه خلافافتاد. این بین با یه قاچاقچی دختر رو به رو می شه و از طریق اون پول لازم برای پناهندگی و فرار رو جور می کنه.

با دهان باز نگاهش می کردم که پیشانی اش را روی زانوانش نهاد و با صدایی که از شدت خشم می لرزید گفت:

-عصر اون روز می خواست تورو بفروشه.

انگار با پتک بر سرم کوبیدند. جهان به انی سیاه شد و احساس کردم دارم از حال می روم. به بازوی آبد چسبیدم و او دستش را از دور بازوانم رد کرد و مرا در آغوش کشید.

-باور کن من برای تهدید اومده بودم که بدونه بی صاحب نیستی ولی اون رو حرفای بهار صحه گذاشت.

سکوت کرد که سر بالا گرفتم و با چهره ی غرق در فکرش مواجه شدم. با شانه ام تکانی به او دادم و گفتم:

-خب؟

با صدایی خش برداشته ادامه داد:

-اون اگه وقتی قمه رو دید منکر کاراش می شد، من نمی کشتمش ولی اون چون فک نمی کرد بزنمش کوری خوند که اگه دست تورو بگیرم ببرم هم اون قاچاقچیا چون معامله انجام شده اس ولت نمی کنن. اونجا درباره باکره نبودنت گفت اون تورو با الفاظ خیلی بدی خطاب قرار می داد و همه اینا برای من سنگین بود، اون موقع فکر می کردم خود جاوید باهات خوابیده و از اینکه تو انقدر دوسش داشتی که با وجود اینکه می دونستی تو خانوادمون همچین چیزی چقدر مهمه اما بازم برای جاوید ازش گذشتی در حالی که اون تو فکر فروشت بود، سوختم. اینکه اون فکر می کرد خرابی ولی تو...

نفسش گرفت و پس از نفس عمیقی گفت:

-قاطی کردم و زدم. خودم هیچی از اون لحظات یادم نیست. انقدر جنون غالب بود که هیچی یادم نیست! که خونش چطور پخش شد، که کی منو گرفت، که کی دستگیر شدم، هیچی یادم نیست.

سعی کردم از آغوشش بیرون بیایم و به عقب هلش دادم.

-ولم کن، دروغگو.

آبد با غم نگاهم کرد که نالیدم:

-قاچاقچی؟ بچه گول می زنی؟ جاوید من؟ امکان نداره.

صدایم زد که دستانم را دو طرف گوش هایم نهادم و جیغ کشیدم.

-اسم منو تو دهن نجست نیار.

نفس نفس زنان ایستادم و از فرط خشم و غضب با خنده ای هیستریک گفتم:

-اگه راست می گی چرا تا الان اینارو نگفتی؟ اون موقعی که ملاقتت می اومدم لال بودی که اینارو بگی؟

آبد ایستاد و سعی کرد دو طرف شانه ام را بگیرد.

-به خاطر اینکه شکستن من برات راحتتر بود تا شکستن بتت. جاوید بت تو بود. تو از من ضربه خورده بودی و این برات بهتر بود تا اینکه از ماهیت جاوید با خبر بشی. من می فهمم چه حسی داره بتت بشکنه؛ نمی خواستم بتتو بشکنم. نمی خواستم باورت به عشق رو بشکنم.

ناباور به اطمینان چشمانش زل زدم. وقتی جدیت را در آن ها یافتم دستانش را پس زدم و نگاهم را به قبر جاوید سوق دادم. این مرد جز خوبی به من چیز دیگری نداده بود. به آبد نگاه کردم.

-من باید برم.

بی توجه به او به سمت خروجی راه افتادم. آبد پشت سرم راه افتاد. تند تند می رفتم و به نفس نفس زدن افتاده بودم. از شدت سرما سینه ام تا معده ام می سوخت. وقتی آبد دستم را از پشت کشید، جیغ کشیدم:

-چیه؟ ها؟ دیگه چی داری که بگی؟

آبد ناباور گفت:

-چرا انقدر دوسش داری آخه؟

دستم را از چنگالش بیرون کشیدم که دوباره به آن چسبید.

-نمی ذارم تنها بری.

با دست دیگرم به معده ام چسبیدم و زار زدم.

-می شه ولم کنی؟ تنها نیستم؛ ماشین هس.

با دو دلی رهایم کرد و تا راه افتادم به دنبالم از قبرستان خارج شد. ورودی قبرستان ایستاد و از دور نظاره گر رفتنم شد. تا ماشین حرکت کرد، راننده پرسید:

-خانم، کجا بریم؟

به درختان خالی از برگ کنار جاده زل زدم. صدای آیه در سرم پیچید:

"-می تونی مابقیشو از کوهیار بپرسی. برات که تعریف کرد، منم برات از دیدارم با آبد می گم."

چشم بستم که صدای کوهیار در سرم طنین انداخت.

"-هراتفاقی بین من و جاوید افتاده باشه رو من خودم بهتر می دونم تا آبد."

به سختی جواب راننده را دادم:

-پیش آقاتون.

نگاهی بین دو نفرشان رد و بدل شد و کسی که روی صندلی کمک راننده نشسته بود، جوابم را داد:

-آقا خارج شهرن.

گویی از بدیهیات باشد که خونسرد گفتم:

-خب پس خارج شهر برید.

کلافگیشان را حس کردم اما سکوت کردند. کسی که کنار کمک راننده بود شماره ای را گرفت و موبایل را دم گوشش گذاشت.

-بله آقا، حالشون خوبه. فقط اینکه می خوان پیش شما بیان.

نفهمیدم کوهیار چه گفت که درجا گفت:

-بله، چشم.

و قطع کرد. سپس خطاب به راننده گفت:

-برگشتن؛ منتها سوله کار دارن. سمت شهرک برو.

سپس سمت من چرخید تا چیزی بگوید که با صلابت گفتم:

-سمت سوله برو.

مرد متعجب نگاهم کرد.

-اما...

همانطور که سرش به سمتم خم بود با حرص به یقه اش چنگ انداختم و هوار کشیدم:

-اما چی؟ بهت می گم منو ببرید پیش کوهیار و شماهم می برید.

گوش هایش سرخ شدند و چون حس کردم غرورش خدشه دار شد رهایش کردم.

-باور کنین برامون مسیولیت داره.

تکیه دادم و با تن صدای پایینتری نالیدم:

-مسئولیتش با خودمه؛ خیالتون تخت.

مرد صاف نشست و با کلافگی دستی لای موهایش کشید.

-اونجا الان جلسه اس خانم. کلی از همکارانشون...

میان حرفش داد کشیدم:

-سوله.

راننده منتظر دستور به کنار دستی اش زل زد که او با حرص گفت:

-سمت سوله برون.

وارد جاده های خاکی که شدیم گرخیدم. این سوله مگر چه داشت که در همچین مکان پرتی قرار داشت؟ اندکی در جاده ی خاکی پیش رفتیم که بعد دم در باغی با درهای آهنی نگه داشت و بوق زد. یک بنای دراز در ابتدای ورودی وجود داشت که مابقی فضای محوطه را از دید خارج می کرد. یکی از دو مردی که آنجا ایستاده بودند جلو آمد و زنجیر در را گشود. ماشین وارد شد و در امتدادساختمان بزرگی که شبیه یک سالن ورزشی بسیار طویل بود، در جاده ی خاکی، حرکت کرد. در سمت دیگر جاده ی خاکی نگهبان ها و ماشین هایی تک و توک به چشم می خوردند. جاده ی ورودی واقعا عریض و طویل بود. وقتی ساختمان تمام شد، نگاهم به محوطه ی بزرگ و گرد و به یک بنای کوچکتر که شبیه دفتر بود و دم در آن ماشین های مدل بالایی پارک شده بودند، افتاد. کنار این بخش گویا جاده ای خاکی میان درختان، به عریضی جاده خاکی که وارد محوطه شدیم، وجود داشت که قطعا به سمت در دوم باغ می رفت.
پیاده شدم و به اطرافم زل زدم. در آن ساختمان دراز و طویلی که ازش رد شدیم، باز بود و کارتون های زیادی در آن نمایان بودند که در امتداد، مابقی کارتون ها در تاریکی سوله گم می شدند. نگاهم را از حیاط بزرگ که قطعا محل عبور و مرور کامیون ها بود و بزرگی اش هم به همین سبب بود، دوختم. به ساختمان کوچک رو به رو زل زدم و به دو بادیگاردی که همراه من پیاده شدند، گفتم:

-کوهیار اینجاست؟

یکی از آن ها جواب داد:

-بله اما جلسه دارن.

بی توجه به او به سمت ساختمان رفتم که نگهبانی که دم در بود، جلوی رویم ایستاد.

-نمی تونید وارد شید.

چشم ریز کردم.

-حتی اگر نامزد آقای آریاتبار باشم؟

انقباضی به عضلات دهانش افتاد و دو به شک شد که دست روی شانه اش نهادم و او را به کناری راندم.

-تو روابط زناشویی دخالت نکن.

وارد شدم و از راهرو گذشتم. شبیه خانه بود اشپزخانه داشت و یک هال که در آن به جای مبل و تلویزیون یک میز چیده بودند و سه در در سمت راست نمایان بود که گویا اتاق کار آن ها بود.

چندین مرد و زن که دور میز نشسته بودند و سرشان در لپ تاپ‌ها فرو رفته بود، با حضورم به سمتم برگشتند و من بی توجه به آن ها به سمت اولین در رفتم. باز کردم؛ اتاق کار بود اما کسی در آنجا نبود. دومی را که باز کردم بازهم کسی در آن اتاق کار هم نبود. اما در سوم را که باز کردم با یک اتاق بزرگتر نسبت به اتاق های قبلی برخوردم که میز بزرگی در ان قرار داشت. درست وسط جلس وارد شدم و تمام نگاه ها به سمتم برگشت. در آن جمع فقط آیه، شاها، کوهیار و محمد را می شناختم. همه متعجب به جسارتم نگاه می کردند. تا کوهیار خواست چیزی بگوید یکی از مرد های مسن با عصایش به زمین کوبید.

-این چه بی احترامیه؟

در را چهار طاق باز کردم و وارد شدم و قبل از کوهیار گفتم:

-بفرمایید بیرون تا اونجا براتون شرح بدن.

نگاه بهت زده ی محمد و شاها را دیدم و همینطور نگاه پر از توبیخ آیه اما من توجهم به نگاه سرد و یخ زده ی کوهیار بود. چند تقه به در باز کوبیدم تا از بهت در بیایند.

-به چی نگاه می کنید؟ بیرون.

همه این بار سرشان به سمت کوهیار برگشت که یک دستش را به میز بند کرد و سرش را پایین انداخت. نفسی عمیق کشید و گفت:

-بعدا یه قرار می ذاریم؛ می تونید برید.

مرد مسن باز با صدای نکره اش غر زد:

-من این کار رو...

کوهیار میان حرف مرد دستش را بالا برد و محکم روی میز کوبید. سر بالا گرفت و با نگاهی به خون نشسته غرید:

-گفتم بیرون. نگفتم؟

مردی که کنار پیرمرد ایستاده بود، خم شد و در گوشش چیزی گفت که برخاست. با برخاستن او بقیه هم برخاستند و بیرون رفتند. با لبخند و دست به سینه به در باز تکیه دادم و برای نگاه خصمانه ی هرکدام سر تکان دادم. مطمئن بودم که شیطان را در چشمانم می دیدند. از شدت خشم انرژی ای بی نهایت در وجودم شعله می کشید که سرپا بودم وگرنه از شدت درد معده، قلب و سر باید بستری می شدم. با خارج شدن همه به محمد و آیه زل زدم.

-شماهم برید.

آیه با حرص از جا برخاست و به سمتم آمد. به بازویم چسبید و هوار کشید.

-این چه کاری بود کردی؟ می دونی اینا کی بودن؟

دستم را از بازویش رها کردم.

-هرخری که بودن، بودن. به من چه؟ بیرون.

آیه انگشت اشاره اش را بالا برد تا چیزی بگوید که با حرص به شانه اش کوبیدم.

-چی می گی تو بابا؟ برو گمشو.

آیه با ناباوری به دستم زل زد و پرسید:

-چیکار کردی؟

این بار محکمتر هلش دادم و جیغ کشیدم:

-این کارو.

دو قدم به عقب پرت شد، دستش را بالا اورد و خواست به سمتم بیاید که دستش میان هوا گرفتار شد. سرش را به سمت کوهیار چرخاند و سعی کرد دستش را از دستش بیرون بکشد که کوهیار آرام گفت:

-می دونی که دستی که بهش بخوره رو قلم می کنم؟

آیه کمی در چشمانش نگاه کرد و وقتی کوهیار مطمئن شد به من ضرری نمی رساند، دستش را رها کرد.

-برو.

و من باز دست به سینه، لبخند زنان و منتظر به در تکیه دادم تا برود. آیه کمی به من زل زد و گفت:

-متوجهی که داری از قدرتی که بهت داده شده لذت می بری؟

کوهیار کلافه دستی به صورتش کشید و خطاب به محمد گفت:

-اینو بگیر ببر بیرون و مطمئن شو همه از اینجا دور بشن.

محمد تا به سمتم بیاید آیه گفت:

-انقدر مسموم قدرت شدی که رو خواهرت دست بلند کنی؟ واقعا برات متاسفم.

درست قبل از اینکه محمد به او برسد از اتاق بیرون زد. از در فاصله گرفتم و در را پشت سر محمد بستم. با لبخندی خصمانه به کوهیار نگاه کردم.

-خب سلام به همسر عزیزم.

کوهیار لبانش را با زبانش تر کرد و فقط نگاهم کرد. تکیه ام را از در گرفتم و گفتم:

-سلام نمی کنی؟

آب دهانش را با صدا قورت داد و گفت:

-سگ تو سلام. تو داری چه گوهی می خوری؟

لبخندم محو شد و با غضب غریدم:

-من چه گوهی می خورم؟ دراصل تو برام از گوه خوریات بگو.

کوهیار با حرص به من پشت کرد و هوار کشان به سمت میز رفت.

-د من هرچی می گم با تو خوب باشم باز تو با این سیم میمای من ور می ری.

سیگارش را از روی میز برداشت و روشن کرد.

-هی می خوام بات خوب رفتتر کنم اما با رفتارات بهم می فهمونی که کوهیار نه! غلط کردی خواستی باهاش خوب باشی. به سمتش رفتم و درست مثل خودش با تن صدای بالایی گفتم:

-تو با من خوبی؟ تو؟

کوهیار دود را از دهانش بیرون داد و داد کشید:

-نیستم؟ برای اینکه این جلسه رو به هم ریختی الان کم کمش نباید یکی تو گوشت می خوابوندم؟

با حرص به یقه اش چنگ انداختم و داد کشیدم:

- بعدش دستای خودتم قلم می کردی؟

سیگار روشن دستش را روی زمین پرت کرد. او هم به یقه ام چسبید و مرا از زمین بلند کرد.

-من با آیه فرق دارم دخترجون. فقط منم که می تونم اذیتت کنم نه هرکس دیگه ای!

با گفتن این حرف چنان لبانم را به‌کام گرفت که حساس می کردم هرآن ممکن است رگ های لب هایم پاره شود. به ثانیه نکشیده سرش را عقب کشید و غرید:

-اعصابمو خط خطی نکن دخترک. تو به چه حقی وارد جلسه ی من می شی؟

اثر حرف های آبد، اثر درگیری ام با آیه، اثر فشار بوسه ی کوهیار توانم را از کف برد و بالاخره فریاد کشیدم. بابغض زجه کنان از ته دل جیغ کشیدم:

-به همون حقی که تو وارد زندگی من شدی.

چنان از ته دل جیغ کشیدم که رنگ نگاهش تغییر یافت؛ رهایم کرد و دستم را از یقه اش پس زد. دو دستش را به لبه ی میز تکیه داد و سر خم کرد. چند نفس عمیق کشید و به منی زل زد که از شدت جیغ گلویم خش برداشته بود و به نفس نفس افتاده بودم. با آن جیغ گویی تخلیه شدم و انرژی سرکش درونم ربوده شد، پاهایم تحلیل رفتند و برای نیافتادن به صندلی کنارم چسبیدم. کوهیار فقط نگاهم کرد و گفت:

-این حجم از سگ بودنت از کجا سرچشمه می گیره؟

یک دستم را بند معده ام کردم و دست دیگرم را بند قلبم.

-از تو، از آبد، از همتون.

یک تای ابرویش بالا رفت و صاف ایستاد.

- با آبد حرف زدی؟

سرم را نفس نفس زنان چند باری تکان دادم و گفتم:

-آره.

کوهیار متفکر سری تکان داد و سیگار دیگری روشن کرد.

-خب الان چرا اینجایی؟

نگاهم را به دستش دادم که به سمت پارچ روی میز رفت.

-چون تو خودت گفتی حرفایی داری.

یک لیوان آب ریخت و به سمتم آمد.

سیگارش را با دو لبش نگه داشت و آب را جلوی دهانم گرفت.

-مگه من نگفتم که بهت بگن بری خونه تا وقتی که اومدم حرف بزنیم؟

دستش را طوری پس زدم که لیوان آب روی زمین افتاد و شکست.

-مگه مهمه تو چی می گی؟ مهم منم.

میرغضب به چشمانم زل زد و گفت:

-که تو مهمی؟

با خشم کلاهم را از سر در آوردم و از او نگاه برداشتم.

-حرف بزن. می شنوم.

در سکوت چند پک به سیگارش زد و کمی در اتاق قدم رو رفت. سپس صندلی کناری ام را بیرون کشید و روی آن نشست. سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد که غریدم:

-چقدر فکر می کنی؟ خب حرف بزن دیگه.

کوهیار به دو طرف صندلی ام چسبید و آن را به سمت خودش کشید. لبانش را تر کرد و با چشمانی ریز شده گفت:

-یعنی هرچی که تو می خوای باید بشه؟ سرتو پایین بندازی و داخل شی، منو رسوا کنی و هروقت دلت خواست حرف بزنی و هروقت دلت خواست من حرف بزنم؟

کلافه روی میز مشت کوبیدم.

-کو هیار، ببین من حوصله این الدرم بلدرم بازیاتو ندارم. منو نگاه کن؟ می بینی دارم می لرزم؟ می فهمی چقدر کلافم؟ د حرف بزن.

دستش را لای موهایش فرو برد که همین کار باعث شد موهایش باز شوند.

- این چند روز که می خواستم باهات حرف بزنم که منو آدم هم حساب نمی کردی تا باهام حرف بزنی. همه اش منو از خودت می روندی. بعد حالا می آی جلسه امو بهم می زنی و ازم می خوای مراعات حالتو هم بکنم؟

وحشتناکتر از من روی میز کوبید که یکه خورده کمی عقب کشیدم.

-پس حال من چی؟ ها؟ حال من چی؟ دختر من دارم با هزارتا چیز سر و کله می زنم. چرا نمی فهمی؟ مگه من یه بیزنس من عادی ام که وقتی قاطی کردی بیای جلسه امو بهم بریزی نهایت ضرر مالی کنم؟ اینا همه جونورن که دارم باهاشون سر و کله می زنم. اینا به جون عزیزام رحم نمی کنن. بعد تو می آی...

میان حرفش از جا برخاستم و جیغ کشیدم:

-اه، اه، اه... بس کن.

خم شدم و با دو دستم به یقه اش چسبیدم و تکانش دادم.

-گور بابای دشمناتو عزیزات. بهم بگو بین تو و جاوید چه اتفاقی افتاد؟

چشم بست، نفسی عمیق کشید و سپس چشم گشود.

-نمی گم.

چشم درشت کردم.

-نمی گی؟

به مچ دو دستم چسبید و تکرار کرد:

-نه، نمی گم آلا.

خواستم باز هم تکانش بدهم که موفق شد دستم را از بند یقه اش رها کند.

-مگه دست توعه که نگی؟ باید بگی.

تقلا می کردم تا دستانم را رها کنم که مثل من ایستاد، طی یک حرکت مرا برگرداند و سپس از پشت مرا در آغوشش حل کرد و از هرحرکتی مرا باز داشت.

-دست منه. نمی گم؛ تا وقتی که تو این حالی نمی گم.

از ته دل جیغ کشیدم:

-ولم کن.

تقلا می کردم اما او مرا محکم نگه داشت. بلند تر جیغ کشیدم:

-ولم کن می گم.

سپس انقدر جیغ کشیدم و او صبورانه انقدر مرا محکم نگه داشت که بی حس در آغوشش افتادم.

او نیز برای کنترل بهتر من نشست. و مرا در آغوشش خواباند. لبانش را به پیشانی ام چسباند و زمزمه کرد:

-استراحت کنی بهت می گم.

با اشک هایی که بی صدا جاری بودند، نالیدم:

-نه، بگو. بهم بگو جاویدم آدم خوبی بود.

کمی با غم نگاهم کرد و سپس با یک دستش نوازش وار موهایم را از صورتم کنار زد.

- حاضری داداشت آوم بدی باشه اما جاوید نه؟

با غم نگاهش کردم که مهربان لبخند زد. صدای آبد در ذهنم تداعی شد:

"-به خاطر اینکه شکستن من برات راحتتر بود تا شکستن بتت. جاوید بت تو بود. تو از من ضربه خورده بودی و این برات بهتر بود تا اینکه از ماهیت جاوید با خبر بشی. من می فهمم چه حسی داره بتت بشکنه؛ نمی خواستم بتتو بشکنم. نمی خواستم باورت به عشق رو بشکنم."

انگار آبد راست می گفت؛ شکستن بتم دردناکتر بود. با درد چشم بستم و در بغل کوهیار زار زدم. محکم بدن سست و لرزانم را در آغوش کشید و من تا می توانستم زجه زدم. انقدر در آغوشش ماندم که کم کم خوابم برد.

کوهیار:

همانطور که دستانم را رو به حرارت آتش گرفته بودم تا گرم بشوم به غرهای محمد گوش می کردم.

-هزاربار بهت گفتم بیخیال این آلا شو. بفرما. الان می خوای چیکار کنی؟

نفسی عمیق به سینه فرستادم و لبم را کمی کج کردم که یعنی نمی دانم. محمد کلافه با چوبی بلند با آتش ور می رفت.

-نمی دونی؟ جالبه. جالب نیست، عذر می خوام؛ عجیبه. وای داداش، وای داداش. یعنی من و تو این همه راه رو الکی اومدیم؟

روی نگاه کردن در چشمانش را نداشتم و ترجیحم زل زدن به انگشتانم بود.

-این همه فراز و نشیب، اون همه نقشه هایی که با هزار استرس و نگرانی پیش بردیم. اون همه آدمی که مردن؛ به حق و ناحق. این همه جریاناتی که پشت سر گذاشتیم؛ بارها تا دم دستگیر شدن رفتیم اما پا پس نکشیدیم، تا لب مردن خودمون و عزیزامون رفتیم اما جنگیدیم. به خونه هامون حمله کردن، به ناموسمون دست درازی

کردن. کوهیار، با تو ام. ما این همه کار سخت رو پشت سر گذاشتیم که یه دختر نوزده ساله بیاد گند بزنه به هست و نیستمون؟ سر هیچی؟

دستم را به سمت بطری ام که روی زمین بود بردم و جرعه ای نوشیدم.

-در شان قلبم می شم.

محمد چوب را رها کرد و گیج پرسید:

-چی؟

جرعه ای دیگر نوشیدم و دستی به ریشم کشیدم.

-یه جا خونده بودم که شاید خوشحال نشی اما در شان قلبت می شی. منم با آلا در شان قلبم می شم.

به نگاه غضب زده اش زل زدم و گفتم:

-محمد، داداشم، هیچ کدوم از اون سختی هایی که پشت سر گذاشتیم باعث نشد من سرافراز باشم. من هیچوقت در شان قلبم نبودم ولی با این عشق می شم. با آلا.

محمد ایستاد و سعی کرد آرام باشد.

-آلا؟ پس پدرت چی؟ پدرم چی؟ اگه آلا نبود ما امروز رسما راحتشون می کردیم. اما با گند الا باباهامون ممکنه هرلحظه کشته شن.

از میان دندان هایم غریدم:

-کشته نمی شن.

محمد توپید:

-از کجا انقدر مطمئنی؟ از کجا؟

سربلند کردم و خیره نگاهش کردم.

-زبونت زیادی بلند نشده؟

دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما پشیمان شد و خندید. چند قدم به عقب رفت و سپس عقبگرد کرد و به سمت ماشینش رفت. به مسیر خروج ماشینش زل زده بودم که یکی از نگهبان ها به سمتم آمد.

-آقا، خانمتون صداتون کردن.

از روی کنده برخاستم و همانطور که راه ساختمان را پیش می گرفتم، گفتم:

-آتیشو خاموش کنید.

وقتی محمد جا زد و رفت، من باید امشب می ماندم و با وجود آلا همه چیز سختتتر می شد. وارد خانه شدم و در را بستم.

-آلا؟

صدایش را از آشپزخانه شنیدم.

-اینجام.

به سمتش رفتم. پشت کانتر نشسته بود و یک لیوان آب در دستش داشت. انقدر حالش نزار بود که بالاخره آتش خشمم فروکش کرد و کلافه پرسیدم:

-چیزی نیاز داری؟

سرش را به طرفین تکان داد.

-فقط حقیقتو می خوام.

دستش را گرفتم و او را به سمت تنها کاناپه ی هال کشیدم. روی کاناپه ی سه نفره نشستیم که گفتم:

-مطمئنی که الان حالت خوبه و می تونی بشنوی؟

دور چشمان و لبانش از شدت گریه سرخ و متورم شده بود. دستش را روی قلبش نهاد و گفت:

-آره.

درد را در جا به جای صورتش می توانستم بخوانم و او همچنان اظهار داشت که خوب است. دستم را پشت گردنش سوق دادم و سرش را به سمت خودم کشیدم. پیشانی ام را روی پیشانی اش نهادم.

-نه آلا، خوب نیستی.

پلک روی هم نهاد و با چانه ای لرزان نالید:

-از این بدتر نمی شم. خواهش می کنم بگو.

بوسه ای روی پیشانی اش کاشتم و گفتم:

-چشم.

به مبل تکیه دادم و سرش را به سمت پایم هدایت کردم. او هم با کمال میل روی مبل دراز کشید و سر روی پایم نهاد. شال مبل را برداشتم و روی تن ظریف و نحیفش کشیدم. حقیقتش این بود که نمی دانستم از کجا شروع کنم و مشغول فکر کردن شدم. همزمان با موهایش ور می رفتم و نوازشش می کردم. به نیمرخش، که چشم بسته بود، نگاه می کردم و افکار مغشوشم ناآرام تر می شد. چطور می توانستم یک آدم غریبه را تا این حد دوست بدارم؟

-خیلی دوست دارم آلا.

با حرص و صدای خش دار سرش را در پایم پنهان کرد و با دهان تقریبا بسته غر زد:

-کوهیار، حرف بزن.

حرکت انگشتانم در موهایش متوقف شد و لبخند زدم.

-اما اون موقع دوست نداشتم.

به پشت خوابید تا صورتم را ببیند.

-اون موقع یعنی کی؟

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و به سقف زل زدم.

-اون موقع یعنی...

با یاد آن روز پلک روی هم نهادم و نفهمیدم بغض مزاحمم از کجا پیدایش شد.

-از وقتی که چشم باز کردم و آیه رو پیش خودم ندیدم.

به دو طرف سرش چسبید و کلافه گفت:

-وای... لطفا داستان عشق و عاشقی بچگیتو وسط نیار.

آرام خندیدم و بی توجه به غرغرهایش ادامه دادم:

-چشم باز کردم و نه تنها آیه تو اتاق به هم ریخته ام نبود بلکه یه صحنه هایی از التماس یه بچه تو ذهنم می اومد.

یک قطره اشک مزاحم از گوشه ی چشمم سر خورد و پشت گوشم قایم شد. خدارا صد هزار شکر که آلا آن را ندید.

-احمقا جای آیه تورو آورده بودن. دنیا رو سرم خراب شده بود. یه هفته خودمو تو اتاقم زندونی کرده بودم. با رفتن بابام برای کار مزخرف آیه وحشی شده بودم و با تجاوز وحشتناکم به تو دیوانه تر از قبل شدم. وقتی بعد از یه هفته حبس از اتاق بیرون زده بودم دیگه نه خواب شناختم، نه تونستم بگم مرد که گریه نمی کنه؛ شبام با خون گریه کردن مساوی شده بود. گذشت و گذشت تا اینکه آرامشمو فقط و فقط تو وزنه ها پیدا کردم. تنها وقت هایی که ورزش می کردم می تونستم به تو فکر نکنم. اما مگه می شد آدمیزاد کل شب و روزشو ورزش کنه؟ امکان نداشت.

نفس گرفتم و با آهی ادامه ی صحبتم پرداختم.

-یک روز سوار ماشین شدم و دم خونتون اومدم. حوالی عصر وقتی از مدرسه برمی گشتی دیدمت. اون لحظه اولین باری بود که واضح دیدمت. دیدمت و تو عذاب وجدانم سوختم. دوازده سالت بود اما شکسته بودی. شونه هات خمیده بود، شاید واسه سنگینی بار تو کوله پشتیت بود، نمی دونم، اما مثل بچه های دیگه شاد و شنگول نبودی؛ زخمی بودی. با یه دستت پوشه کارت رو تو دست گرفته بودی و با دست دیگه ات به بند کوله ات چسبیده بودی. اونجا بود که فهمیدم بهت وصلم. نه وصل شدنی از روی عشق، نه که بخوام مال من باشی. فقط فهمیدم که خوشحالی من به خوشحالی تو وصله، تا وقتی که توحس بدبختی می داشتی من هم بدبخت می بودم. این شد که یکیو گذاشتم تا حواسش به تو باشه.

سرش را از روی پایم برداشتم که متعجب نشست و من به سمت یکی از کمد های درون اتاق کارم رفتم. هارد مورد نظر و لپ تاپم را برداشتم و سراغ آلا برگشتم لپ تاپ را روشن و هارد را به آن وصل کردم.

-بیا یه نگاه بنداز تا باورت بشه.

پوشه ها را با ناباوری از نظر گذراند و یکی از پوشه ها را به دلخواه باز کرد.

-ببین شش سال تمام هرشب گزارش روزانه ی اتفاقات زندگیت به گوشم می رسید. هرجا که پا می ذاشتی، هرچی که می پوشیدی و با هرکسی که دوست می شدی من خبردار می شدم. من حتی آمار خانواده های تک تک رفیقاتو در می آوردم. آلا، من از دور بزرگ شدنتو تماشا کردم.

پوشه ی مربوط به سه سال قبل را باز کردم و عکس روز مد نظرم را بالا آوردم. روی صورت خندانش زوم کردم و گفتم:

-این روزو یادته؟

آلا کمی گیج به عکس خودش در مقنعه ی سورمه ای دبیرستانش نگاه کرد و من لبخند زدم.

-اینجا اولین باریه که با جاوید دیده شدی. اولین قرارت با جاوید. می بینی چقدر قشنگ می خندی؟

نگاهش کردم ولی او با غم به لبخند خودش زل زده بود؛ گویا آن روزرا به خاطر آورد.

-اون شب وقتی گزارش اون روزت به دستم رسید، اولین شبی بود که با آرامش سر روی بالشت گذاشتم. با خوشحالیت خوشحال شدم و کل شب رو بدون از خواب پریدن، خوابیدم. من با این عکست مدت ها زندگی کردم.

وقتی حرفم تمام شد نگاه پر از اشکش به من دوخته شده بود و چانه اش می لرزید. با بغضی که دیگر سعی در پنهان کردنش نداشتم دستی زیر چشمانش کشیدم و زمزمه کردم:

-باور کن من با خوشحالیت خوشحال بودم آلا. من از جاوید بابت اومدنش به زندگیت ممنون بودم.

اوهم دستش را بالا آورد و نوازش وار روی صورتم گذاشت.

-پس چیشد؟

دلم می خواست صدای خش برداشته اش را ببوسم.

-اما جاوید آدم تو نبود.

دستش از روی صورتم افتاد و من هم از نوازش صورتش دست کشیدم و عکس های بعدی را نشانش دادم؛ عکس هاش خودش کنار جاوید.

-آمارشو در آوردم. از خاندان نامادریت بود، اون هم از خاندان مادریش. هیچ چیز بدی ازشون ندیدم که بخوام جلوی این رابطه رو بگیرم فقط یکم سنتی و عهد حجری بودن که فکر می کردم خودت با این قضیه کنار اومدی و نسبت به عقاید بسته اشون آگاهی اما انگار نبودی. نبودی که به جاوید گفتی باکره نیستی.

با یادآوری آن کار سوال همیشگی ام را بر زبان راندم.

-راستی، چرا پشت تلفن بهش اینو گفتی؟ چرا صبر نکردی تا ببینیش و براش بگی؟

نگاه ماتم زده اش به عکس ها بود.

-چون بچه بود خواستم صبر کنم اما روم نمی شد تو چشمش نگاه کنم و از تجاوزت بگم. یه شب که خیلی ناخوش بودم پیشش حرف زدم.

به مغزم اشاره زدم و گفتم:

-اینجاش مریض بود.

گیج پرسید:

-چی؟

لپ تاپ را بستم و گفتم:

-جاویدو می گم. مغزشو مریض بار آوردن. باکرگی براش مظهر قداست بود و تو اون شب براش حکم نجاستو پیدا کردی.

لبانش لرزید و همین که دهان باز کرد اشک هایش برگونه هایش سر خورد.

-اما من بهش گفتم که تجاوز بود.

انگشتانم را بالا بردم و عدد دو را نشان دادم.

-دو حالت می تونست داشته باشه؛ یک اینکه فکر کرد دروغ می گی، دو اینکه یه عده از امثال این آدما اعتقاد دارن حتی اگه تجاوزم باشه نجاستت با ریختن خونت پاک می شه.

همچون بچه ای پنج ساله زار زد.

-مامان منم نماز می خونه اما از این اعتقادا نداره.

با معصومیتش قلبم تیر کشید و سرش را در آغوش گرفتم.

-مامانت مسلمونه. اینا سنتی ان، اینا ناموس پرست افراطی ان.

سرش را نوازش کردم و محکمتر بدن لرزانش را به خودم چسباندم.

-نمی گم جاوید دوست نداشت. اتفاقا چون دوست داشت همه چی ترسناکتر شد. دوست داشت، روت غیرت داشت و برملا شدن حقیقت باعث شد خون تو رگاش به جوش بیاد. بعد از رابطه اتون، علاوه بر تو، یکی رو هم گذاشته بودم کارهای اونو بهم گزارش بده. بهم اون شب از حال نزار جاوید گزارش رسید.

آلا فاصله گرفت و من برخاستم تا برایش آب بیاورم.

-موقعی که داشت باهات تلفنی حرف می زد تو خیابون بود و بعد از اینکه تلفن قطع شد، جاوید با مردی که از کنارش رد می شد دعوا گرفت. از عصبانیتش با تو قاطی کرد و سر پسرک بدبخت خالی کرد. وقتی رسید بازداشتگاه این من بودم که آزادش کردم. در به در دنبال علت حال بد اون شبش بودم و حس می کردم مربوط به تو باشه. یادم نمی ره اون یک هفته چطور مثل مرغ سرکنده نگران تو بودم.

لیوان آب را از دستم گرفت و گفت:

-جاوید وقتی بی هیچ حرفی تلفنو روم قطع کرد انقدر حالم بد شد که تب کردم. یه هفته که تو تب سوختم تازه زحمت کشیدن و منو به بیمارستان بردن.

دوباره کنارش نشستم و به لیوان آبش اشاره زدم.

-و وقتی از خونه بیرون زدی تا بیمارستان بری تازه از حالت خبردار شدم.

آلا چند جرعه نوشید و آب را روی میز، کنار لپ تاپ، گذاشت.

دوباره سر روی پایم نهاد و من باز مشغول نوازش موهایش شدم.

- باز صبر کردم و وقتی که خوب شدی، وقتی که دوباره به مدرسه برگشتی من تو چهره ی آلای هفده ساله همون آلای دوازده ساله ی شکست خورده رو دیدم؛ باز نشاط از چهره ات پریده بود. دیگه طاقتم طاق شد و جاوید رو خواستم. فکر می کردم ترکت کرده باشه و می خواستم هرطور شده بهت برش گردونم؛ حتی شده با تهدید.

آلا در سکوت اشک می ریخت و من میان نوازش هایم گاهی اشک هایش را هم پاک می کردم.

-موفق هم شدم. جاوید برگشت. برگشت و تک به تک جمله هایی که یادش دادمو بهت گفت. که این چیزا ارزش یه خال موتو نداره، که ارزشت بیشتر از ایناست. که اون دو

هفته غیب شدنش واسه این بود که نیاز به زمان داشت. می خوای بپرسی چجوری؟ سخت نبود، خرجش گذاشتن یه اسلحه رو سرش بود.

به مچ دستم چنم انداخت و گفت:

-نکن. رو اعصابمه.

حرکت دستانم با روانش بازی کرده بود.

-چشم.

خودش دستم را در دست گرفت و نگه داشت.

-خب؟

لبانم را تر کردم و چشم بستم.

-از اون به بعد من وارد شخصی ترین چیزاتون شدم. حتی گوشیاتونو شنود کردم. مثلا من حتی می دونم چه روزی برای اولین بار با جاوید خوابیدی. می دونم که ترست از رابطه با اون ریخت. می دونم تا می تونست ازت استفاده کرد اما من خوشحال بودم. دروغ چرا؟ انقدر انسان خوبی نیستم که بگم از اینکه باهات می خوابید نرنجیدم. اتفاقا وقتی فهمیدم با جاوید خوابیدی و وقت هایی پشت تلفن راجع به رابطتون حرف می زدین من واقعا اذیت می شدم؛ چون تورو مال خودم می دونستم اما سعی می کردم بهش بها ندم. زیاد نگذشت که مشکوک زدنای جاوید شروع شد. با آدمای جدیدی ارتباط می گرفت که اوایل فکر می کردم ممکنه خودش خبردار نباشه اونا کین اما من خبر داشتم. با همه ی آدمای تو کار طی کرده بودم با جاوید ارتباط نگیرن و اون هی تیرش به سنگ می خورد. خودش رو هم بارها تهدید کردم و حتی بارها دادم که کتکش بزنن اما ول نکرد.

نفسی عمیق کشیدم تا بقیه ی داستان را بگویم که دستش را بالا گرفت. به زور صدایش از سینه خارج می شد.

-بسه، بقیه اشو می دونم.

با مرور این چند سال کمرم درد گرفته بود با چسبیدن به کمرم به سمتش رفتم و دست روی پیشانی اش نهادم.

-بدنت سرد سرده.

یک دستم را پشت کتفش و دست دیگرم را زیر پایش سوق دادم او را در آغوش کشیدم. به اتاق برگشتم و آلا را روی کاناپه ی تخت شویی که عصر برای آلا تخت کرده بودم، گذاشتم.او هم از خدا خواسته دراز کشید و من از کمد دو پتو بیرون آوردم و هردوتا را روی بدنش کشیدم. کنارش نشستم و پرسیدم:

-چی بیارم بخوری؟

به دستم چسبید و با عجز گفت:

-تمام لحظاتی که با تو بودم بهدخودم برای خیانت به جاوید لعنت می فرستادم.

انگشت اشاره ام را بوسید و من پر از وجد شدم.

-دائم با خودم می گفتم چجوری قراره اون دنیا به چشماش نگاه کنم.

انگشت بعدی ام را هم بوسید و من مات نگاهش کردم.

-ولی اون حروم زاده بود.

خواست انگشت بعدی ام را ببوسد که دستم را عقب کشیدم و به شوخی گفتم:

-هی ،هی، این انگشت حرمت داره نه لذت.

بدون آنکه بخندد با چانه ای لرزان گفت:

-اما هنوز باورم نمی شه حرومزاده بود.

این را که گفت انگشت وسطم را به سمت لبش بردم و با مسخرگی گفتم:

-عه، واسه یه انگشت اشکت در اومد؟ بیا یه انگشته دیگه.

حتی لبخندم نزد و با درد چشم بست. خم شدم و موهایش را از چهره اش کنار زدم.

بوسه ای روی لب هایش کاشتم و زمزمه کردم:

-اون موقع دوست نداشتم اما خوشحالیم به خوشحالیت بند بود. الان که دوست دارم فکر کن چه داغونم.

دستش را به سمت پیراهنم برد و گفت:

-بیا خوشحال شیم.

گیج نگاهم را به سمت دستش که مشغول باز کردن دکلمه هایم بود، بردم.

-بله؟

چشمانش بسته بودند و اشک هایش از چشم های بسته هم جاری. سرم از این حجم از دردی که با چشم می دیدم تیر می کشید. دست روی دستش نهادم و از دکمه هایم جدا کردم.

-آلا، داری چیکار می کنی؟

چشم باز کرد و با صدای گرفته نالید:

-می خوام بی عذاب وجدان باهات باشم. گور بابای جاوید.

خواست دستش را از دستم بیرون بکشد که دستانش را بوسیدم و نگاهم را به چهره ی سرخ و پف کرده اش دادم.

-نه آلا. الان عصبانی هستی. الان فقط باید بخوابی.

کاملا جدی گفت:

-چه فرقی می کنه که الان از رو عصبانیت باهاتم؟ نه که سریای قبل از رو عشق بود؟

عاصی بود و دهن به دهن گذاشتنش واقعا بی معنا بود. مشکل اینکه نمی خواستم با او باشم خودم بودم. می دانستم دوباره محو آرامش بدنش می شدم و تا می خواستم آرام بگیرم مرا پس می زند. از پس زده شدن کلافه بودم. موهایش را پشت گوشش راندم و بوسه ای روی بینی اش نشاندم. بوسه هایم را به سمت گردنش بردم که چشم بست. لبم را به لاله ی گوشش چسباندم و گفتم:

-بچه چی؟ بچه هم می خوای؟

مکث کرد و سپس گفت:

-دیگه مهم نیست.

خندیدم و گازی از لاله ی گوشش گرفتم.

-عاشقتم. خب؟ ولی من با عشق باهات می خوابیدم؛ الان این حالت داره قلبمو به درد می آره. نمی تونم.

عقب کشیدم و گفتم:

-خوب بخوابی.

برخاستم تا بروم که به دستم چنگ انداخت.

-نرو.

با عجز نگاهش کردم. کاش حالش انقدر بد نبود تا حرف دلم را می زدم و می گفتم دست ازسرم بردارد.

-آلا.

اشک هایش را پس زد و گفت:

-بشین تا خوابم ببره.

نفسی از سر آسودگی کشیدم.

-باشه.

کنارش نشستم و دستانش را در دست گرفتم و با دست دیگرم موهایش را نوازش کردم. با تک تک نوازش هایم بیشتر گریه می کرد. ترجیح دادم ساکت بمانم تا بخوابد.

آلا:

با نور خورشید بیدار شدم و با سردرد عجیبی در جایم نشستم. درد عجیبی از قلبم به تمام اندام های بدنم می کشید و من درمانده چشم گشودم و وقتی نگاهم به پنجره افتاد لعنت فرستادم.

-خدا لعنتتون کنه که برای این پنجره ها یه پرده نصب نکردین.

صدایی که از پشت سرم آمد تنم را لرزاند.

-بعد تو می خواستی دیشب با من اینجا بخوابی؟ نگهبانا حسابی فیض می بردن فکر کنم.

به کوهیار خندان نگاه کردم.

-راز همیشه سرمست بودنت چیه؟

از جیب داخلی کتش شیشه ی کوچک کوکائینش را بیرون آورد و گفت:

-این، می خوای؟

دستم را در هوا تکان دادم و سرفه ای کردم.

-لازم نکرده.

کوهیار خندان به سمت در خروجی رفت و گفت:

-من باید برم. دم در منتظرتن. پالتو و کلاهتو تن کن و خونه ات برو. داری می ری اون پاکتی که کنار پالتوت گذاشتم رو هم بردار.

بدون منتظر ماندن برای واکنش من رفت. کش و قوسی به بدنم دادم و غر زدم:

-زورش می اومد یه صبحونه بهم بده؟

با ضعف شدید معده به سمت پالتو و کلاهم رفتم و پاکت سفید رنگی در ابعاد A4 برداشتم. از آن خانه ی کذایی بیرون زدم. نگهبانان سوله چند برابر از روز پیش شده بودند و من حتی کنجکاو هم نبودم تا بدانم در آن چه چیزی قرار دارد. درکل مسیرم تا خانه همه چیز را باهم کنار هم چیدم و خدا را شکر کردم که شب پیش کوهیار به رابطه با من تن نداد وگرنه فقط برایم پشیمانی می ماند. بازی مشخص بود؛ جاوید زنده نبود تا از اتهام های وارده دفاع کند و من صرفا فقط داستان هایی از زبان دو مرد منفور زندگی ام شنیدم که قصد داشتند خودشان را سفید کنند. مشخص هم بود که کوهیار همه چیز را چیده است و آبد هم طبق نقشه ی او بازی می کند. با این افکار از آن دو بیش از پیش متنفر شدم. به خانه رسیدم و به محض عوض کردن لباس هایم باقی مانده ی پاکت چی فلکسم را در کاسه خالی کردم و روی آن شیر ریختم. درد عجیبی در سر و قلبم احساس می کردم با دست های لرزان که حاصل گشنگی از دیروز صبحم بود، یک قاشق در دهانم فرو بردم و به سراغ پاکت رفتم. آن را باز کردم و آه از نهادم بلند شد.

کوهیار:

-تا کی می خوای به این رفتارت ادامه بدی؟

محمد بی آنکه نگاهم کند به دیوار تکیه داد و از پنجره ی قدی به ساحل زل زد.

-محمد، با توام پسر.

دود را از دهانش بیرون فرستاد و چیزی نگفت. از جا برخاستم و به سمتش رفتم. دست روی شانه اش نهادم و گفتم:

-داداشم؟

دستم را محکم پس زد و غرید.

-داداش؟ من داداش توام؟

پرحرص خندیدم.

-نیستی؟

خم شد و باقی مانده ی سیگارش را در جا سیگاری روی میز خاموش کرد.

-هستم؟ اگه داداشتم، اگه برادری بین ما مونده، چرا محض رضای خدا به یک کلمه از حرفای من گوش نمی کنی؟

روی دسته ی کاناپه نشستم و گفتم:

-آخه تو با من حرف نمی زنی که، داری دائم بهم زور می گی.

دستانش که از حرص می لرزیدند را در هوا تکان داد.

-زور می گم؟ به خاطر اون نامزد قلابیت به مادر من که از بزرگاس بی احترامی کردی هیچی نگفتم، خودم و زحماتمو هیچ کردی هیچی نگفتم، حتی به اون دختره ظلم مطلق کردی هیچی نگفتم، آیه رو بالاسر کارا آوردی هیچی نگفتم، اما کوهیار متوجه نیستی آلا دیشب به یه قرار داد مهم گند زد؟

دستم را با کلافگی در موهایم فرو بردم.

-نمی خواستم اینجوری شه اما...

با حرص به پایه مبل لگد پراند.

-اما نداره، می خواستی، خوبم می خواستی. منو ببین؟ این احوالمو می بینی؟ من کی با تو این جور صحبت کردم؟ همیشه مورد احترامم بودی. کی این کارو کردم؟ متوجهی چقدر منو به جنون رسوندی؟ آره؟

ایستادم تا دستم را روی بازویش بگذرام که عقب کشید.

-نکن، نزدیک من نیا. پیش نامزدت برو. برو یکم دیگه خونشو تو شیشه کن تا دق کنه بلکه راحت شیم و زندگیمون به روال خودش برگرده.

ناباور به محمد نگاه کردم که نگاهش را از من دزدید و سیگار دیگری روشن کرد. دوباره به بیرون زل زد و من با بغضی که به گلویم چنگ انداخته بود. خانه اش را ترک کردم. به سمت واحد آلا رفتم و در زدم. جواب که نداد چند بار دیگر در زدم.

-آلا؟ خوبی؟ می دونم اون تویی. درو باز کن.

نگهبانان خبر داده بودند که از ظهر از خانه بیرون نزده است. با مشت روی در کوبیدم.

-آلا، کلید یدک دارم.

جمله ام را تمام نکرده بودم که در با صدای اهسته ای باز شد. در را کامل باز نکرد و رفت. کلافه در را هل دادم و وارد شدم. خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود؛ وقتی در را بستم، روی مبل نشست و پتویش را دور خودش پیچید. گویا چندین ساعت بود که در همان حالت به سر می برد.

-آلا؟

جوابم را نداد که نزدیکش رفتم.

-خوبی؟

چراغ را که روشن کردم لپ تاپ باز روی میز را دیدم. صفحه اش خاموش بود اما پاکت باز کنار لپ تاپ و کاغذ های پخش شده نشان می داد عکس های داخل لپ تاپ را دیده و شنیدنی ها را شنیده است. کنارش ایستادم و او به منظره ی ساحل در شب زل زده بود. یک سیگار روشن کردم و کام گرفتم. سپس سیگار را به سمتش گرفتم.

-بیا.

نیم نگاهی به من انداخت و سیگار را گرفت. پوک محکمی زد و همزمان با بیرون دادن دود از دهانش به میز اشاره زد.

-قبل از باز کردن این پاکت می دونی به چی فکر می کردم؟

دستانم را در هم قفل کردم و تمامم گوش شد.

-به چی؟

خندید و روی گرداند.

-به اینکه تو و آبد برای سفید کردن خودتون جاوید منو سیاه می کنین. اونم دستش از دنیا کوتاهه و نمی تونه دفاع کنه.

صدایش که در گلو شکست با عجز چشم بستم.

-اما وقتی این پاکتو باز کردم دردم هزار برابر شد.

پوک دیگری به سیگارش زد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

-عاشقش بودم. مگه عشق براش کافی نبود؟

کنارش نشستم و دست آزادش را در دست گرفتم.

-هیش، به این چیزا فکر نکن.

با دست لرزان کامی دیگر گرفت.

-دلم مرگ می خواد کوهیار. چجوری می شه یه ادمو پاره ی تن خودت بدونی و اون ازت انقدر متنفر باشه؟

بوسه ای روی دستش کاشتم.

-خریت. خریت باعث می شه که اینجور بشه.

دستم را پس زد و پوک دیگری به سیگارش زد. در سکوت سیگار کشیدنش را به تماشا نشستم. وقتی تمام شد، پتو را از دورش کنار زد و ته مانده را در جاسیگاری اش خاموش کرد. رو به رویم ایستاد و دستش را به سمتم گرفت. گیج نگاهم را از دستش به چشمانش کشیدم.

-چیشده؟

به دستش اشاره زد.

-دستمو بگیر.

دستش را گرفتم که به جلو هدایتم کرد. برخاستم و رو به رویش ایستادم. فاصله ی بینمان را پر کرد و بدن نحیفش را به بدنم چسباند. با عجز چشم بستم و نالیدم:

-نه، آلا.

بغض کرد و گفت:

-هیس، بذار اگر که خریته، خریت کنم.

روی پنجه ی پا برخاست و دستانش را دور گردنم حلقه کرد و سرم را پایین کشید. لب روی لبم نهاد و بوسه ای کوتاه روی آن نشاند.

-بذار یه بار بی جاوید حست کنم. شاید انقدرا هم سخت نباشه.

دستم را روی دو طرف شانه اش نشاندم.

-برو عقب آلا.

این بار که لبانم را به کام گرفت اختیارم از کف رفت و دستانم را دو طرف کمرش حلقه کردم.

***

با نور آفتاب غلتی زدم و در جایم نشستم. همچنان در خانه ی آلا بودم. کنارم روی تخت خوابیده بود. دستم را نوازش وار روی ترقوه اش کشیدم و مات زیبایی اش شدم. با صدای موبایلم حواسم پی پذیرایی رفت. از جا برخاستم و از اتاق بیرون زدم. با دیدن شماره ی آیه جواب دادم:

-چیشده؟

صدای پر بغضش در گوشم طنین انداخت.

-به شاها پیشنهاد ازدواج دادم.

بی اراده گفتم:

-چی؟

آلا:

با اضطرابی که تمام جانم را می لرزاند، چشم گشودم که هنوز در جایم ننشسته بودم که صدای کوهیار بر ذهنم خط انداخت.

-چی؟

با وحشت تمام گوش شدم تا بفهمم چه می گوید.

-باشه، باشه. الان کجایی؟

کمی بعد صدای مضطربش بلند شد.

-خدا لعنتت نکنه آیه، باشه، اومدم.

با شنیدن اسم آیه، گوشم زنگ خورد و بی اداده صدایش کردم.

-کوهیار.

لحظاتی طول کشید تا بیاید.

-جانم؟

در اتاق مشغول پوشیدن لباس هایش شد که پرسیدم:

-آیه بود؟ چیشده؟

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-هیچی.

با نگرانی لب گزیدم.

-هیچی که اینجوری سراسیمه و آشفته ات نمی کنه؛ باید بگی.

از کار ایستاد و عاقل اندرسفیه نگاهم کرد.

-بعدا می گم.

خواست به سمت در برود که پرسیدم:

-آیه خوبه؟

بدون مکث، کلافه گفت:

-قطعا.

رفت و توجهی به حال نزار من نکرد. خودم را از تخت بیرون کشیدم و به سمت حمام رفتم. بعد از دوش گرفتن، موهای خیسم را جمع کردم و با پوشیدن لباس و کلاه سر کردن خانه ام را ترک کردم. تا با آسانسور پایین بروم به مادر زنگ زدم.

-جان مادر به قربونت؟

پس پدر خانه نبود که انقدر راحت صحبت می کرد. با صدای خش برداشته ام نالیدم:

-مامان؟

با نگرانی زمزمه کرد:

-جان مامان؟ چیشدی؟ خوبی؟ چرا صدات گرفته؟

در آسانسور باز شد. چهره ی محمد رو به رویم سبز شد. گویی من هوا بودم، مرا ندید گرفت و بعد از خارج شدنم وارد شد و دکمه ی طبقه مورد نظرش را فشرد.

-آلای مامان؟ چیشدی؟ بگو چیشدی جونم به لبم رسید.

بی توجه به رفتارش شانه ای بالا انداختم و نالیدم:

-هیچی مامانم، دلم صبحونه های تورو می خواد. تا برسم یه املت می زنی؟

طبق انتظارم صدای اعتراضش بلند شد و من از ساختمان بیرون زدم.

-مادر، بابات که ناخوش احواله پیش اون زنشه از بابت اون خیالم راحته اما داداشت ممکنه هرآن برسه. اونوقته که...

پس آبد هیچ چیز به مادر نگفته بود. بغضم شکست و صدایم پشت بندش.

-مامان، آبد کاریم نداره. من دارم میام. بهت نیاز دارم مامان؛ لطفا اذیتم نکن. نون هم می خرم.

قطع کردم و به گلویم چنگ انداختم. به سمت نگهبان رفتم و گفتم:

-بگو یه ماشین بفرستن.

نگهبان در حالی که موبایلش را باز می کرد غر زد:

-خانم، کاش از قبل خبر می دادین.

چپ چپ نگاهش کردم و به سمت خروجی شهرک راه افتادم. دقایقی نگذشت که در بین راه ماشین به من رسید و سوار شدم. به محض نشستن گفتم:

-نونوایی نگه دار.

سری تکان داد و من لم دادم تا برسم. وقتی به محله رسیدم. نان ها را برداشتم و پیاده شدم. همان پلکان طویل قدیمی که طی کردنش جان آدمی را بالا می آورد. از پله ها با سری افکنده بالا می رفتم و هرگاه همسایه ای از در خانه اش بیرون می زد نگاه می دزدیدم که مرا نشناسد. بالاخره به دروازه ی کوچک خانه مان رسیدم و طبق عادت قدیم خدارا شکر کردم که خانه ی ما آخر پله ها نیست که باز مجبور می شدم بالاتر بروم. خواستم در بزنم که نگاهم به پشت سرم خورد. بادیگارد کوهیار پشت سرم راه افتاده بود. وحشتزده موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و شماره اش را گرفتم.

-جان آلا؟

از میان دندان هایم غریدم:

-جان و زهر حلائل، به این آدمت بگو بره از در خونه ی مادرم گم شه.

کوهیار لحظه ای سکوت کرد تا حرفم را حلاجی کند و سپس زمزمه کرد:

-خونه مادرت؟ تو کی اونجا رفتی؟

یعنی واقعا خبر نداشت؟ سکوتم را که دید، گفت:

-اون فقط دستور داره هرجا تو می ری یه بیست قدم دورتر وایسه. چرا سگ می شی؟ این چه طرز حرف زدن با منه؟ هی کاری به کارت ندارم باید دور ورت داره؟ ببین..

میان تهدیدش پریدم:

-باشه بابا گنده لات، اومدم خونه حسابمو برس. فعلا این گوریلو دک کن تا همسایه ها آمارشو به بابام ندادن.

کوهیار خواست چیزی بگوید که موبایلم از پشت از دستم کشیده شد و من با وحشت به سمت آن فرد برگشتم. با دیدن آبد که با چهره ای یخ زده تماس را قطع کرد نفسم را از سینه آزاد کردم.

با صدای زمختش آرام گفت:

-سلام.

قلبم در سینه آرام گرفت و کمی خم شدم.

-خدا لعنتت کنه فکر کردم باباته.

سکوت کرد که سر بالا گرفتم.

-این چه کاری بود؟

جوابم را نداد و کلید را به دستم داد.

-برو تو.

و سپس به سمت بادیگارد راه افتاد. با وحشت نگاهشان کردم که درست چند قدم مانده به او موبایل بادیگارد زنگ خورد و جواب داد. وقتی آبد به او رسید، چندین بله و چشم به فرد پشت تلفن که به احتمال قوی کوهیار بود گفت و قطع کرد. آبد هم پرسید:

-دستورات بهت رسید؟

مرد سری تکان داد و از پله ها پایین رفت. بی توجه به آبد، کلید انداختم و در را باز کردم. وارد حیاط که شدم دلم گرفت. چشمانم را به ایوان و در شیشه ای خانه انداختم، آخرین بار با شکستن این در از این خانه فرار کردم. مادر گویی صدای کلید چرخاندن را شنید که با اضطراب از خانه بیرون زد. تا قد و قامتش را در ایوان دیدم، بغضم ترکید.

-مامان.

آغوشش را برایم گشود و من به سمش پرواز کردم. به او رسیدم و وارفتم. انقدر فشار روی شانه هایم و انقدر درد در سینه داشتم که فوران کرده بودم. زار زدم و زار زدم تا اینکه پاهایم سست شد. توانم از کف رفت و افتادم. مادر نگران کنارم نشست و سرم را در آغوش کشید. یک بار مرا صدا می کرد، یک بار ابدی که گویا پشت سرم ایستاده بود. مادر با اینکه نمی دانست چه شده ولی داشت برای بال بال زدن های من بال بال می زد. نوازشم کرد، سر و رویم را بوسید، موهایم را نوازش کرد و من فقط زار زدم. همچون کودکی شیرخواره برایم لالایی خواند. انقدر دورم گشت تا کم کم آرام گرفتم. نه آرام به معنی آرامش گرفتن، بلکه به معنای سکون داشتن؛ چون انرژی برای ابراز بی قراری درونم نداشتم.

کمی که در سکوت در آن سرما در آغوشش ماندم. با دستان لرزانم خودم را عقب کشیدم.

-سردته مامان.

بی قرار بوسه ای روی پیشانی ام نهاد و زمزمه کرد:

-فدا سرت. فدا سرت گلم.

سربرگرداندم و به آبد زل زدم. به نرده ی پله ها تکیه داده بود و سر پایین انداخته بود. دوباره به مادر زل زدم که گفت:

-آبد بیا زیر دست و بال خواهرتو بگیر دکتر ببریمش، بچم تلف شد.

آبد سر بالا گرفت که به مادر نگاه کردم.

-مامان، املت می خوام؛ با چای، با نون گرم.

نان گرم همچنان در آغوشم بود، مامان با بیچارگی به احوالم زل زد.

-باید دکتر ببرمت.

با عجز زمزمه کردم:

-تورو خدا. دلم تنگه.

توان بلند کردن من از روی دستانش را نداشت. آبد تلاشش را که دید جلو آمد و دست زیر کتفم انداخت.

-بدش من مامان.

نگاهم در نگاهش قفل شد و درجا چشم دزدیدم. مادر تا خیالش از من راحت شد از جا با چسبیدن به زانوانش برخاست و به خانه رفت. آبد دست دیگرش را زیر زانوانم سوق داد و صدایش را روی سرش انداخت.

-مامان یه پتو برای آلا بیار.

مرا از زمین که بلند کرد، دوباره نگاهش کردم. اوهم از نگاه به من طفره می رفت. او کجای این ماجرای احمقانه بود؟ اوهم مثل من قربانی نشده بود؟ چطور بود که من

شب قبل با قاتل رویاهام عشق بازی کردم اما حتی در چشمان برادرم نگاه نمی کردم. مگر هردونفرشان اعتراف نکرده بودند؟ در همین افکار غرق شدم و دست لرزانم را بلند کردم تا به صورتش برسانم که همان لحظه مرا روی مبل قدیمی و پوسیده ی خانه نشاند و روی گرداند.

مادر با پتو رسید و آن را روی من کشید. بازهم بوسه بر صورتم کاشت و قربانم رفت.

-قربون شکلت بشم عروسک بخت برگشته ی من. ای من بمیرم برای دردات. الان برات صبحونه مورد علاقتو آماده می کنم.

سمت آشپزخانه می رفت که به سمت آبد برگشت.

-نبینم اذیتش کنیا. اذیتش کنی اول تورو بعد خودمو می کشم.

آبد فقط سرد و خاموش نگاهش کرد و او رفت. چند ثانیه ای در سکوت سپری شد و من اطراف را نگاه می کردم تا مبادا آبد را ببینم و او هم گویا مثل خودم محتاط بود که بعد از چند دقیقه بالاخره صدایش بلند شد.

-می خوای من برم. بگو برم.

بی اراده توپیدم:

-بود و نبودت فرقی به حالم نداره.

سکوت کرد و من این بار نگاهش کردم. سرش پایین بود و با ناخن هایش ور می رفت. باز نگاهم را از او برداشتم و چشم بستم. با یاد شب گذشته با وحشت چشم گشودم. من داشتم چیکار می کردم؟ نگاهم را به آبد دادم.

-هیشت هیشت.

سر بالا گرفت و گیج نگاهم کرد.

-نوشیدنی چی تو دست و بالت داری؟

چشمانش درشت شد و با حالت بانمکی که قبل از قتل جاوید برای نمکش می مردم و هزاربار قربان صدقه قد و قامت برادرم می رفتم، گفت:

-منطورت ابمیوه اس دیگه؟

سرم تیر کشید و با درد چشم بستم.

-نه احمق، الکل داشته باشه.

وقتی چشم باز کردم آبد را تار می دیدم.

-ندارم.

دروغ می گفت اما من توان بیان کردن یک کلمه را نداشتم. چشم بستم و به خواب رفتم.

-آلا؟ خوابیدی؟

با وحشت چشم باز کردم که مادر هم یکه خورد. تکیه ام را از مبل برداشتم که مادر با گریه گفت:

-بمیرم برات! چه زود خوابت برد؟ فقط ده دقیقه اس که اون تو رفتم.

فقط ده دقیقه خوابم برده بود و لرزش بدنم بهتر شده بود. کش و قوسی به بدنم دادم و با دستانی کرخت و بی رمق پتو را کنار زدم. مادر روی زمین سفره پهن کرده بود و آبد مشتاقانه به من نگاه می کرد تا سر سفره بشینم. از جا برخاستم و مادر دستم را گرفت. کنار هم نشستیم و به سفره نگاه کردم. نان داغ، املت داغ، چای داغ ، ریحان و پیاز را با دقت تمام از نظر گذراندم. چقدر دلم برای این سفره ی ساده و بی زرق و برق تنگ شده بود! سفره های آریاتبارها رنگارنگتر بودند اما این حس دلگرمی را به من نمی داد. مادر یک تکه نان جدا کرد و روی آن املت، ریحان و پیاز گذاشت. لقمه را به سمت دهانم گرفت و گفت:

-بیا مادر، رنگت مثل گچ شده. بخور.

لبخندی مصلحتی زدم و با ولع لقمه ام را در دهانم فرو بردم. شروع به جویدن کردم و سر پایین انداختم. نفهمیدم چرا و چطور اما با حس مزه ی غذا بغضم دوباره ترکید و آبد که داشت اولین لقمه اش را به سمت دهان می برد دستش میان زمین و هوا ایستاد. مادر دستش را دورم حلقه کرد و سرم را به سمت سینه اش کشاند.

-بیا بغلم مادر دورت بگرده اخه تو چت شده؟

پیشانی ام را به سینه اش فشردم و به جویدن غذایم ادامه دادم. کمی می گریستم و کمی می جویدم. وقتی لقمه را فرو بردم سرم را عقب کشیدم و با دو دست اشک هایم را پاک کردم.

-خوبم؛ خوبم فقط دلم تنگ شده.

مادر با نگرانی تمام وجودم را از نظر گذراند و سکوت کرد. چند لقمه که خوردم کمی از چای نوشیدم و همان کنار سفره دراز کشیدم و سر روی پای مادر نهادم. مادر کلاهم را از سرم بیرون آورد که وحشتزده گفت:

-وای تو با این موهای خیس می گردی؟

سربلند کردم، با یک حرکت موهایم را باز کردم و دوباره سر روی پایش گذاشتم.

-بیا بازش کردم الان خشک می شه.

مادر مشوش و نگران نالید:

-سرما می خوری. کی تو اون خونه می خواد ازت مراقبت کنه؟

با یادش بغض کردم.

-کوهیار.

شنیدم که آبد زیر لب استغفار گفت. مادر لام تا کام چیزی نگفت. دستش را برداشتم و روی موهای خیسم گذاشتم.

-نازیم کن.

مادر سعی کرد بر خودش مسلط باشد، نوازش موهایم را شروع کرد و زمزمه کرد:

-هرچی. بیشتر مراقب خودت باش تا اون ازت مراقبت نکنه.

چشم روی هم نهادم و نفس عمیقی کشیدم.

-خوب نیس انقدر از دومادت بدت می آد.

مادر کلافه نالید:

-اون دوماد من نیست.

چشم گشودم؛ خندیدم و دست روی گردنم گذاشتم.

-جالبه. اخه آثار اتفاقات شب گذشته اینو نمی گن.

مادر لب گزید و نگاهی بین من و آبد رد و بدل کرد. من تا نگاهم را به آبد سرخ شده دادم مادر ضربه ای ِرام روی پیشانی ام زد.

-بی حیا!

با اخم نگاهش کردم و خواستم غر بزنم که دست پیش را گرفت.

-تو اگه باردار شی چه خاکی به سرم بریزم؟

نفسی عمیق کشیدم.

-یه روز می گفتی اگه بابات تورو در حال حرف زدن با یه پسر ببینه چیکار کنم؟ الان بعد از حموم یک رابطه ی ناحلال، اونم با گردنی کبود، پیشت اومدم ولی برات باردادیم دغدغه اس. دنیای عجیبی نیست؟

سکوت کرد که چشم بستم.

-بابای بچم انقدر کله گنده هست که نیازی نباشه شما کاری کنین.

منتظر جواب مادر بودم که صدای آبد بلند شد.

-چرا انقدر با غرور راجع به اون بی ناموس حرف می زنی؟

چرا همچین برداشتی کرده بود؟ چشم گشودم ولی به آبد نگاه نکردم. منظره ی رو به رویم سقف سفید خانه بود.

-چون رابطه جنسی وابستگی می آره و یه حسایی ایجاد می کنه.

آبد درجا گفت:

-اما نه با کسی که تو سن...

میان حرفش پریدم و در جایم نشستم.

-من از تو نظری پرسیدم؟

با ابرو هایم به مادر اشاره زدم تا بفهمد مادر از تجاوز چیزی نمی داند. مادر که استرس دعوای ما دو نفر را داشت اصلا به مفهوم کلام آبد توجه نکرد.

-آبد چیکارش داری دختره رو؟ پسره هرچقدرم پسر دشمنش باشه و به زور باهاش باشه، جلال و جبروت داره، دورش می گرده و براش به آب و آتیش می زنه همه ی اینا ناخواسته یه دخترو جذب می کنه.

سر مرا گرفت و روی پایش هدایت کرد.

-توهم می دونی داداشت حساسه چرا با این حرفا تحریکش می کنی آخه؟

سرم را در پایش پنهان کردم و با بغض گفتم:

-کاش می شد همینجا، همین لحظه بمیرم.

مادر دوباره مشغول نوازش موهای خیسم شد و گفت:

-نگو مادر، همه چی درست می شه.

دروغ می گفت! هیچ چیز درست نمی شد، همه چیز خرابتر و خرابتر می شد.

-نمی خوام به اون خونه برگردم. از تنهایی بدم می آد.

مادر صورتم را نوازش کرد.

-چرا؟ مگه نگفتی کوهیار هست؟

بغضم ترکید.

-نه، نیست. نه اونو راه می دم، نه آیه رو. می شه تو امشب پیش من بیای؟ یا می شه من بمونم؟ می شه تورو بغل کنم و بخوابم؟

نگاهم را از پایین به چشمانش دوختم که با عجز زمزمه کرد:

-منو تو شرایط سخت قرار نده دختر.

همین جواب منفی سربسته اش باعث شد دوباره های های بگریم و آبد کلافه از خانه بیرون بزند. او رفت و من برای مادرم از زمین و زمان شکایت کردم. از افتادن هایم در بچگی که او نبود و فهیمه توجهی به من زخمی نمی کرد، گرفته تا زخم هایی که کوهیار زد و می شد که تعریف کرد. گفتم و گفتم و بالاخره خوابم برد. یک ساعتی در

آغوشش خوابیدم و بعد از آن بیدارم کرد. موهایم را خشک کرد، بافت و بوسه ای روی آن ها نشاند. به زور راضیش کردم تا همراهم پایین نیاید. وقتی از در خانه بیرون زدم آبد را روی پله ها دیدم که نشسته بود و سیگار می کشید. درجا گفتم:

-منم می خوام.

سر بالا گرفت و با دیدن من خندید.

-ماشاء الله همه چی مصرف می کنی.

دستم را تکان دادم و گفتم:

-به تو چه؟

ایستاد و سیگار را روی زمین پرت کرد. آن را زیر پایش فشرد و گفت:

-آخرین نخم بود.

چندشی نثارش کردم و از کنارش رد شدم که خودش را به من رساند. پا به پایم قدم برداشت. کمی که گذشت در جایم متوقف شدم.

-چیه آبد؟

ساکت و سرد فقط نگاهم کرد. کمی منتظر ماندم و وقتی چیزی نگفت خواستم بروم که با حرفش در جایم خشک شدم.

-می خوای من بیام؟

دستانم را در جیبم فرو بردم.

-کجا بیای؟

معذب پس سرش را خاراند و گفت:

-خونه ات؛ آخه گفته بودی از تنهایی می ترسیا...

با دهانی باز نگاهش کردم که حرفش را ادامه نداد. مکثی کرد و لبخندی ساختگی تحویلم داد. دستش را در هوا تکانی داد.

-هیچی ولش چرت گفتم.

یک قدم به عقب برداشت و گفت:

-خداحافظ.

خواست عقبگرد کند که صدایش زدم.

-آبد.

ایستاد و فقط نگاهم کرد. دروغ چرا خودم هم به خلوتی با او نیاز داشتم و این نیاز ربطی به حوادث اخیر نداشت. من از بچگی به حضور برادرم در زندگی ام نیاز داشتم؛ برادری که همیشه سهم آیه بود.

-قول می دی با کوهیار دعوا نگیری؟

چشمانش برقی زد و صادقانه جواب داد:

-نه.

خندیدم.

-قول می دی به مصارف من گیر ندی؟

گوشش را خاراند و بعد از لحظاتی تفکر گفت:

-گیر زیاد نمی دم.

بی اراده خنده ام گرفت.

-پررو.

شانه ای بالا انداخت که به راهم ادامه دادم و گفتم:

-حله، اگه خواستی بیا.

لحظاتی صدایی نیامد و سپس صدای پاهایش را پشت سرم شنیدم. به محض نشستن در ماشین دست در جیبم فرو بردم اما موبایلم را نیافتم. خطاب به راننده گفتم:

-حرکت نکن، موبایلمو جا گذاشتم.

دستم را سمت دستگیره بردم که آبد به بازویم چسبید.

-بیا خانم حواس جمع.

لبخند شرمگینی بر لب نشاندم و موبایل را از دستش گرفتم. وقتی راننده حرکت کرد از روی تماس های اخیر شماره ی کوهیار را لمس کردم و موبایل را روی گوشم نهادم. بعد از چند بوق بالاخره جواب داد:

-جانم؟

صدایش خسته و زار بود ولی اهمیتی ندادم.

-دارم برمی گردم.

با صدایی که از ته چاه در می امد گفت:

-باشه عزیزم؛ منم دارم می ام.

لب گزیدم و با تشویش علت رنگ زدنم را گفتم:

-آبد هم همراهمه.

سکوت کرد و وقتی که بعد از لحظاتی حرف زد صدایش واضح بود.

-با آبد؟

لب تر کردم و تایید کردم.

-آها، با آبد.

و قبل از انکه اجازه ی کلمه ای به او دهم گفتم:

-خداحافظ.

قطع کردم و به زنگ هایش به موبایل سایلنتم توجهی نکردم. به بیرون زل زده بودم که صدای آبد در آمد.

-چرا با این‌حال بدت پیش مامان می آی؟

نگاهش نکردم.

-نمی آم.

گیج پرسید:
-ها؟

نگاه سردم را به او دادم.

-نمی آم. اومدم؛ یک بار اومدم که اون هم امروز بود. وقتی می پرسی چرا می آی انگار داری یه حالت معمول رو بیان می کنی. اینکه امروز پیش مامان اومدم طبق روال معمول نبود.

کلافه پلک روی هم نهاد و گفت:

-همون.

چشم گشود.

-با این حال بد اومدی نمی گی سکته می کنه؟

سعی کردم بغضم را نشان ندهم اما چانه ام هنگام صحبت می لرزید.

-من دق کنم سکته نمی کنه؟

آبد نفسی عمیق کشید و لبانش را روی هم فشرد. دستش را به سمت دستم دراز کرد و آن را در دست گرفت.

-هروقت حالت بد شد به من زنگ بزن.

سرد پرسیدم:

-که سرمو ببری؟

با چشمانی پر اشک خندید و سر پایین انداخت.

-نه دیگه با اصغر تیغ زن نمی گردم که تیزی داشته باشم. نهایت اینه خفه ات کنم.

به لبخند پر حزنش زل زدم.

-چقدر آروم شدی!

زیرچشمی نگاهم کرد.

-آروم؟ من دارم از درد می میرم. چه آرومی؟

دستم را به سمت موهای پر پشت مشکی رنگش و انگشتانم را نوازش وار لای آن ها فرو بردم.

-نه آروم بودنی مبنی بر آرامش داشتن. منظورم اینه سرت خیلی پایین اومده. لات بازی نداری.

باز هم لبخند حزینی بر لب نشاند.

-بابا جوون بودم، جوگیر بودم، با لاتای شهر می گشتم، زندان نرفته بودم که دممو بچینن. کله ام بو قرمه سبزی می داد.

سرش را جلو آورد و گفت:

-ها الان بو کن. بو قرمه سبزی می آد؟

با لبخند سرش را در آغوشم کشیدم و گفتم:

-نه خوشبختانه دیگه نمی آد.

لحظه ای لرزید و بعد خودش سرش را در آغوشم پنهان کرد. اول انگار انتظار چنین محبتی را از من نداشت.

بوسه ای روی شانه ام نشاند و فاصله گرفت. اشک در چشمانش لبالب بود. نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و دیگر تا رسیدن حرفی نزد. وقتی وارد شهرک شدیم گیج پرسید:

-این همه خلافو تو همچین جای شلوغی انجام می ده؟

خندیدم و گفتم:

-منظورت از شلوغ بودن تراکم ویلاهای شهرکه دیگه؟ چون اینجا آدمی نیست. البته آدم غیرخودی برای کوهیار وجود نداره وگرنه آدم هست.

آبد گیج به خانه ها نگاه کرد.

-یعنی هیچکدوم از صاحبای این ویلاها سر نمی زنن که خلاف این پفیوزو ببینن؟

کلافه نالیدم:

-آبد، اینا همه مال کوهیار و خاندانشه. اینجا محل خلاف و کثافتشه، دور تا دور ساختمونشو تا کیلومترها به نام خودش زده. اینجا صدای شلیک که بلند شه، اگه کسی اطرافش بشنوه هم خودیه.

آبد با چشمانی گشاد شده به بیرون زل زد که به واحد آیه رسیدیم و اشاره زدم تا همانجا نگه دارد.

-پیاده شو. تبریک می گم، شما به دژ کوهیار آریاتبار نفوذ کردید.

پیاده شدم. وقتی آبد پیاده شد و به اطراف نگاه کرد. تازه متوجه ساحل و دریا شد. از ویلا های اولیه به دریا دیدی نبود تا ویلای آیه و اطراف ساختمان اصلی کوهیار؛ ویلای آیه به ساختمان کوهیار نزدیک بود.

آبد متوجه نگهبانان شده بود و برای همین سوتی بلند و بالا کشید.

-الحق که گنگستره.

به ویلای آیه اشاره زدم.

-نمی دونم هس یا نه اما امتحان کنیم.

ماشینی که ما را رساند به سمت پارکینگ رفت و آبد پرسید:

-کی؟

وارد حیاط کوچک ویلا شدیم که گفتم:

-آیه اینجا زندگی می کنه.

خواستم به سمت در بروم که در باز شد و محمد خارج شد.

به من چشم غره ای رفت و خواست قدم دیگر بردارد که نگاهش به آبد افتاد و سرجایش مات ماند. واکنش محمد طبیعی بود؛ چون آبد را می شناخت اما جایی قضیه عجیب شد که آبد هم با دیدن محمد متوقف شد. کمی که بهم زل زدند، محمد بعد از مدت ها بالاخره مرا لایق هم صحبتی دید و پرسید:

-خوبی؟

آبد خواست چیزی بگوید که دستم را بالا آوردم و سکوت دادم. خطاب به محمد درست مثل خودش آرام زمزمه کردم:

-آره.

از دو پله پایین آمد و رو به رویم ایستاد، سر خم کرد و آرام طوری که خودم و خودش بشنویم گفت:

-به کوهیار گفتی؟

آرام تایید کردم که دستم را در دست گرفت که آبد زیر لب چیزی نثارش کرد. به آبد نیم نگاهی انداختم و خندیدم. محمد در دستم بیسیمی قرار داد و انگشت شستم را روی دکمه ای هدایت کرد.

-این دستت باشه، هروقت بین این دوتا مشکلی پیش اومد این دکمه رو فشار بده تا صداتو بشنوم. یادت باشه وقتی حرفتو زدی دستتو از دکمه برداری تا من بتونم جوابتو بدم. دستت رو دکمه بمونه من یا بچه های دیگه که می تونن کمک کنن نمی تونن باهات ارتباط بگیرن.

با وحشت آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-یعنی انقدر ممکنه باهم نسازن؟

کلافه دست لای موهایش برد و گفت:

-ما به گندکاریای شما عادت کردیم آلا خانم. شما خراب کن، نگران نباش؛ ما درست می کنیم.

از کنارم که رد شد رو به روی آبد ایستاد.

-خوشحالم این دفعه با فرم زندان نمی بینمت اما بابت اینکه پات به خونه ام وا شده ازم انتظار خوش آمدگویی نداشته باش.

آبد لبانش را روی هم فشرد، دست در جیب فرو برد و به آسمان زل زد. محمد آرام و مردانه روی شانه ی آبد کوبید.

-برای خواهراتم که شده اینجا با تیزی نگرد. خشمتو کنترل کن. داروهاتم مصرف کن.

با دهانی باز با آن دو نگاه می کردم که محمد رفت. تا رفت به آبد گفتم:

-دارو؟

لبانش را کج و با انگشت اشاره ای به شقیقه اش کرد.

-نه که خل بزنم بد قاطی می کنم مجبورم تحت نظر دکتر باشم. مثلا اگه نمی خوردم الان این یارو رو تیکه تیکه می کردم.

با وحشت اسمش را بر زبان راندم که خندید و جلو آمد. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

-نترس. شوخی می کنم. اونقدرم شدید نیست. من خوب شدم.

سکوت کردم؛ دو به شک قدم برداشتم و زنگ را فشردم. در که باز شد آیه با دیدن آبد چشمانش از حدقه بیرون زد و جیغ کشید.

-نه!

آبد مرا رها کرد و او را در آغوش کشید. آیه همچون گربه ای ملوس خودش را در آغوش آبد گم کرد و من نمی فهمیدم چرا حسادتم بر انگیخت. کلافه جلو رفتم و دستانشان را از هم باز کردم.

-خیلی خب. بسه برید کنار یخ زدم.

وارد شدم آن دو هم پشت سرم وارد شدند. خودم را روی کاناپه پرت کردم که آیه وقیحانه گفت:

-علیا حضرت مادمازل آلای آریاتبار سعیدی اگر بنده را دار نمی زنین باید بگم درسته که اینجا خونه ی شماست و من هیچ پخی در برابر قدرتی که شما در این

شهرک دارین نیستم اما این خونه تا اطلاع ثانوی به بنده سپرده شده و من‌ضمن اختیاراتم تا زمان اسکان داشتن تو این خونه می تونم بگم خوشم نمی آد که با کفش رو کاناپه پریدین.

در جایم نشستم و همانطور که کفش هایم را در می آوردم به قیافه ی متعحب آبد زل زدم.

-پریروز از دفتر کوهیار بیرونش کردم؛ برای همین چسه.

آبد لبانش را به هم فشرد تا نخندد و آیه دستش را جلوی دهنش مشت کرد و با چشم درشت شده گفت:

-اِ اِ اِ، تو فقط منو بیرون کردی؟ تو منو زدی آلا.

این بار خنده از چهره ی آبد پر کشید.

-زدیش؟ آیه رو؟

نمی فهمیدم چرا از این جانب داری آبد نسبت به آیه کلافه شدم. کفش ها را روی زمین گذاشتم و درحالی که به دو طرف پیشانی ام می چسبیدم دراز کشیدم.

-نزدمش. فقط هلش دادم. از پیش تو داشتم می رفتم حالمو یادت نیست مگه؟

آبد کنارم خودش را روی کاناپه جا کرد و نشست.

-خب اونم حالش خیلی افتضاح بود آیه.

آیه همچون جنی بالای سرم ظاهر شد.

-چرا بد بود؟

دمر خوابیدم و چشم بستم تا چهره اش را نبینم که آبد دست را نوازش وار روی گونه ام کشید و به آیه گفت:

-همه چیو بهش گفتم.

آیه ساکت شد و من کلافه گفتم:

-وای بالاخره سکوت؛ سرم داشت می ترکید.

همان لحظه موبایلم در جیبم به لرزه افتاد و من با گریه ای تصنعی دست به سمت جیبم بردم.

-وای عامل سردردام زنگ می زنه.

به پشت خوابیدم و به موبایلم زل زدم، حدسم درست بود خود کوهیار داشت زنگ می زد. آیه دست به سینه گفت:

-ای بابا، چرا موقعی که از قدرتش سوءاستفاده می کنی عامل سردردت نیست؟

با حرص نگاهش کردم که مویم را کنار زد و گردنم را رصد کرد. نگاهش که به زیر گوشم افتاد به کبودی اش اشاره کرد.

-یا مثلا وقتی باهاش می خوابی.

دستش را محکم با پشت دست پس زدم.

-ببین آبد اینجا نشسته دهن منو باز نکن.

در جایم نشستم و جواب کوهیار را دادم.

-بله؟

چنان حرصم از ایه را سر او خالی کردم که آیه هم خنده اش گرفت و روی کاناپه ی رو به رویم نشست.

-چته سگ شدی؟ من نباید سگ باشم الان؟

کلافه دستم را روی صورتم کشیدم و نالیدم:

-ببخشید عزیزم.

صد برای خر کردنش گفتم که رگ پیشانی آبد بیرون پرید و آیه خنده هایش بیشتر شد و زمزمه کرد:

-از دور هم به گوه خوردنت می اندازه نه؟ بنازم ابهت.

موبایل را فاصله دادم و مثل خودش گفتم:

-خفه شو.

دوباره موبایل را به گوشم چسباندم که صدای کوهیار بلند شد.

-کجایی؟

جواب دادم:

-خونه آیه.

تا این را گفتم آیه باز زمزمه وار گفت:

-خونه توعه ها.

با حرص غر زدم.

-کوهیارجان، خونه ی من، خونه ی تو یعنی، خونه ای که منت گذاشتیم دست این آیه ی پدرسگ دادیم.

از آنجا که آیه با اصطلاح پدرسگ برای خودش مشکلی نداشت طبق عادت گفتم که همان لحظه صدای کشیده شدن لاستیک ماشینی دم در بلند شد. کوهیار چنان ترمزی زد که نه تنها ماشین درست دم در متوقف شد بلکه خون در رگ های من هم خشک شد.

-الان منظور تو به میثاقه دیگه؟ بیا بیرون ببینم.

با دست لرزان قطع کردم و گفتم:

-وای آیه پدرِ سگ تو درواقع پدر اون بود.

آیه که صدای ترمز را شنیده بود این بار نخندید. با استرس به سمت پنجره قدی رفت و کمی آن را کنار زد.

-منظرته آلا.

با اضطراب به سمت من آمد و من سرخ بودن ابد را دیدم. مشغول پوشیدن کفش هایم شدم که آیه با استرس کنارم روی زمین نشست و به دستانم چسبید.

-نرو.

با چانه ای لرزان و با بغض گفتم:

-اون از آوردن آبد عصبانیه. وگرنه سر میثاق انقدرم سگ نمی شه. درستش می کنم.

آیه با نگرانی کفشی که نپوشیدم را برداشت.

-نشنیدی چطور ترمز زد؟ اگه مثل اون سری خفه ات کنه چی؟

از شدت استرس نفسم به تکاپو افتاده بود که آبد گفت:

-مگه نگفتین دوسش داره؟ خفه اش کنه؟

با حرص کفش را از دست آیه بیرون کشیدم و پوشیدم.

-پسره مافیاست. هرچقدر عاشق باشه ذاتش وحشیه.

به آیه هم گفتم:

-نگران نباش. رگ خوابش دستمه.

دستم را بالا بردم و گفتم:

-خواست خفه ام کنه حلقه اشو از دستم در آوردم. الان کلی موس موسمو می کنه دوباره حلقه بندازم. هیچوقت آدمی نیست که یه اشتباهو دوباره تکرار کنه. شاید الان سگ باشه ولی خطر جانی نداره.

آبد با حرص به دست چپم که در هوا بود چسبید و آن را پایین اورد.

-تو چرا داری این جونورو تحمل می کنی؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و نالیدم.

-چون مجبورم.

آبد مثل من ایستاد و به بازویم چسبید.

-نمی ذارم بری. اصلا مگه من مهمونت نیستم؟ منم می آم. مگه من مهمون آیه ام که اینجا بمونم.

با عجز نالیدم:

-آبد، بذار برم آرومش کنم. دنبالت می آم. ولم کن تا دم در نیومد. نمی خوام وقتی عصبانیه همو ببینید که همو لت و پار کنین.

تا جمله ام تمام شد به در کوبیده شد. وحشت زده خودم را در آغوش آبد انداختم و نالیدم:

-وای اومد. وای آبد من سگتم تو حرفی بهش نزن.

چند نفس عمیق کشید که آیه با زار به بازویش چسبید.

-اگه دیر باز کنم سگتر می شه. خواهر به قربونت خودتو کنترل کن.

خواست به سمت در برود که گفتم.

-خودم می رم.

به سمت در رفتم و با هزار التماس به خدا و اضطراب و لرزش در را باز کردم. تا در را باز کردم کوهیار را دیدم که به چهارچوب در با سر پایین افتاده تکیه داده بود. تا در باز شد نگاهش را به من دوخت و گفت:

-وقتی می گم بیا بیرون باید چی کار کنی؟

با اضطراب زمزمه کردم.

-بیام بیرون؟

به تشویش سر تا پایم زل زد و گفت:

-آفرین.

مشتی نه چندان محکم به در کوبید.

-د پس چرا نمی آی؟

جراتم را جمع کردم و گفتم:

-جمعیم. با داداشم و خواهرم. یعنی... می خوایم... ما... سه تایی....

چه می گفتم؟ نمی خندید به جمع سه نفره ی مایی که دنیایی مشکل بینمان بود؟ حضور آبد و آیه را از پشت سرم ابتدای راهرو حس کردم. کوهیار نگاهش را به پشتم دوخت و گفت:

-مگه من گفتم از جمع جدا شو؟

سر پایین انداختم. در مقابل این مرد من بی دست و پاترین بودم. کلافه به یقه ام چنگ انداخت و مرا به جلو کشید و من شنیدم که آیه آرام اسم ابد را بر زبان راند. گویا داشت جلوی طغیانش را می گرفت.

-زبون شش متریت کو آلا؟ چرا حرف نمی زنی؟ به خدا تو مریضی، روانی هستی. تو خودت دلت می خواد من باهات بد تا کنم وگرنه هردختری جای تو بود الان می دونست با این لال بازیا من سگتر می شم.

با ترس به قهوه ای چشمانش زل زدم.

-اگه نگفتی ازشون جدا شم پس چرا بیرون بیام؟

با حرص رهایم کرد که موجب شد کمی به عقب هل داده شوم.

-برای اینکه ببینمت. همین!

به دیوار چسبیدم و با بغض نالیدم:

-وحشی.

زمزمه کرد:

-بله؟

از شدت درد پشت قفسه سینه ام و تنگی نفس خمیده شدم. کوهیار کلافه به بازویم چسبید.

-تو داروهاتو نخوردی این چند روز؟ مگه دکتر نگفت هر روز باید بخوری اون ارامبخشو بخوری؟

دست دور کمرم انداخت و بدنم را به خودش چسباند تا راحتتر کنترلم کند. دست روی پیشانی ام نهاد و تبم را سنجید.

-باز تب کردی که.

کلافه وارد شد و در را بست. کمکم کرد تا راه بروم و دیدم که آبد می خواهد برا کمک جلو بیاید که کوهیار خم شد و دست زیر پاهایم انداخت. مرا کامل در آغوش کشید تا آبد نتواند نزدیک بیاید. مرا به اتاق همیشگی ام در این خانه برد. خطاب به آیه گفت:

-استامینوفن بده تبش پایین بیاد تا من برم داروشو بیارم.

آیه که رفت کوهیار دست زیر کتفم انداخت و کمکم کرد تا بنشیم.

-می خوام دراز بکشم. از شدت سردرد او را تار می دیدم اما اخم هایش واضح بودند.

-با این همه لباس راحت نیستی.

کمکم کرد لباس هایم را در بیاورم. نگاه خیره ی آبد که به دیوار تکیه داده بود، روی ما بود. کوهیار مرا که خواباند روی بدنم نیم خیز شد و سرش را روی سرم نهاد.

-که آیه پدرسگه؟

با عجز چشم بستم اما تپش قلبم روی هزار رفت. در حالت عادی به این دیکتاتوری های کوهیار عادت داشتم اما جلوی آبد استرس می گرفتم؛ می ترسیدم آبد قاطی کند و کار دستمان بدهد و همین هم شد. آبد دخالت کرد:

-الان؟ تو این حالش؟

کوهیار دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد و چیزی به او نگفت و فقط منتظر جواب در فاصله ی چند میلی متری به چشمان من خیره شد. اینکه کوهیار با آبد بد تا نکرد باعث شد ذهنم باز شود. آرام نگه داشتن کوهیار می توانست راحتتر از آرام نگه داشتن آبد باشد.

-باور کن از قصد نبود. یعنی دارم تو صادقانه ترین حالت ممکنم باهات حرف می زنم کوهیار. من فقط چون تو جمع خودمونی این کلمه رو به آیه می گیم و اون مشکلی نداره از اون جهت گفتم. از اختلافات اخیرمون ناراحت بود و هی تیکه می انداخت که من از قدرت تو خوشم می آد و وقتی گفتم خونه ی آیه غر زد که خونه ی توعه. منم داشتم دستش می انداختم و با لفظی که عادت داشتم خطابش کردم. به جون کی قسم بخورم که قصدم رو اعصاب تو راه رفتن نبود؟

دو طرف صورتش را در دست گرفتم و گفتم:

-کوهیار، من باهات دیگه هیچ دشمنی ندارم. من دیشب بهت نشون ندادم که تورو درد مشترک خودم می دونم؟

کوهیار کلافه نالید:

-اما چرا باز مثل هرروزت بودی؟ همین باعث شد سگ شم. علت سگ بودنم فقط اون کلمه ی پدرسگ نبود.

انقدر حالم بد بود که فقط می خواستم دست از سرم بردارد و وقتی برای او حضور آبد مهم نبود و اینجور روی بدن نیمه جانم خیمه زده بود و حتی برای آبد هم مهم نبود و جای رفتن همچنان در اتاق ایستاده بود، لب روی لبش نهادم و او را بوسیدم. او هم مثل من مظلوم بود، نبود؟

-به خدا حالم خوب نیست. مشکلی با تو ندارم. من فقط درد دارم.

همین جمله باعث شد بغضم بشکند و از شدت کمبود اکسیژن سرم را کج کردم و چند سرفه سر دادم که کوهیار سرش را در گردنم فرو برد و پوست گردنم را میان لب گرفت. به آبد سرخ شده اشاره زدم برود که همان لحظه آیه سینی به دست هم آمد. چند سرفه ی مصنوعی کرد و گفت:

-قرص آوردم.

کوهیار از من با چشمان سرخ شده فاصله گرفت.

-کنارش بشین، نذار بخوابه.

سپس خطاب به من پرسید:

-کلید خونه ات کجاست؟

با صدایی خش برداشته پرسیدم:

-یعنی تو کلید یدک نداری؟

کوهیار ایستاد و گفت:

-معلومه که نه.

نگاهم را دزدیدم و آرام گفتم:

-عجیبه. یعنی نمی خوای چک کنی ببینی عملیات تروریستی اونجا انجام می شه یا نه؟

کلافه دستی به ریشش کشید و نالید:

-آلا، تو چرا نمی فهمی که من مدت هاست که تصمیم گرفتم به حریمت احترام بذارم؟ که انتخاب کردم بهت اعتماد کنم؟ اصلا نمی خواد کلیدتو بدی. بگو داروهات چین، برم از نو بخرمشون. فقط تو اینو بدون که من تنها جایی که تو این شهرک کلیدشو ندارم خونه ی توعه.

آیه غر زد.

-عا یعنی کلید یدک اینجارو داری؟

عاقل اندر سفیه به آیه زل زد.

-بله که دارم.

آیه خواست چیزی بگوید که میان حرفش پریدم.

-خیلی خب. بسه. کلیدم تو جیب پالتومه.

پالتو را که روی زمین انداخته بود، برداشت. آیه همانطور سینی به دست ترسان کنار آبد ایستاده بود. کوهیار کلید را که گرفت نگاهی به من کرد. اشک هایم را پاک کرد و گفت:

-نخواب، خب؟ پنج مین دیگه داروهاتو می آرم.

خم شد و بوسه ای روی پیشانی ام نهاد. در حالی که از کنار آیه می گذشت، گفت:

-یه شربتی چیزی بهش بده.

و رفت. به محض رفتنش آیه خواست به سمتم بیاید که آبد پیش دستی کرد و قرص را از سینی برداشت. یک دانه از بسته بیرون آورد و به سمت من آمدند. قرص را به سمت دهانم گرفت و وقتی قرص را میان دو لب گرفتم کمکم کرد تا بنشینم. سپس آبد بسته ی قرص را در سینی کوچک گذاشت و آب را برداشت. کمکم کرد آب را بنوشم. وقتی تشنگی و عطشم رفع شد سرم را عقب کشیدم و آبد لیوان را در سینی گذاشت. آیه سینی را کنار میز گذاشت و روی تخت نشست. نگاهم را از آبد می دزدیدم که دست زیر چانه ام انداخت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

-چته؟

لب تر کردم. می ترسیدم، هنوز به او اعتماد نداشتم و برای همین گفتم:

-می دونی کوهیار نامزدمه دیگه؟

آبد سر تکان داد و به تخت اشاره زد.

- با اتفاقات چند دقیقه قبل مگه می شه ندونم؟

لب گزیدم.

-خب منظورم هموناست. یه وقت قاطی نکنی؟ اون قضیه تجاوز واسه قریب به هفت سال پیشه. گذشت.

دروغ می گفتم، نگذشته بود؛ هنوز هم دردش عاصی ام می کرد. آبد به عقب هدایتم کرد.

-گفتم که چند دقیقه قبل دیدم که الان هیچ تجاوزی نیست.

لحنش تیکه داشت. تیکه ای که آیه هم درکش کرد و خندید اما از نظر من اصلا خنده دار نبود.

-باز من دو دقیقه بیرون رفتم تو و کوهیار از لب و لوچه هم آویزون شدین؟

وقتی دراز کشیدم کلافه نالیدم:

-وای خدایا، چیکار کنم؟ دارم باهاش زندگی می کنم. اگه نبوسمش و بهش محبت نکنم که منو از هم می دره و بیچاره ام می کنه. مگه اون آدم عادیه؟

آیه خواست حرف بزند که آبد با ملایمت گفت:

-آیه، الان وقتش نیس.

آیه ساکت شد کنار من روی تخت دراز کشید. سرم را در آغوش خودش کشید و گفت:

-آقاتون امر کرد که نخوابید.

لب تر کردم و نالیدم:

-آیه.

بوسه ای خواهرانه روی سرم نشاند و زمزمه کرد:

-جانم؟

بغض کردم.

-سرم لاش نیا آیه.

کمی فاصله گرفتم و قیافه مبهوتش را از نظر گذراندم. دستانم را بالا گرفتم و نشانش دادم.

-دستامو ببین. حال و روزمو ببین. سرم لاش نیا. اگه دوسم داری این حالمو ببین و هیچوقت دنبال قدرت نرو.

آیه با چشمان پر اشک سرم را دوباره در آغوش کشید.

-نمی رم. تو دبی هم گفتم، اینجا هم می گم. من جاشون نمی شینم.

اما از ته دل می خواست که آن ها را کنار بزند و جای آن ها بنشید. بر آن ها ریاست کند و آن ها را خرد کند. حق هم داشت. نداشت؟ در همین افکار بودم که با صدای زنگ تکانی خوردم و خواب از سرم پرید. آبد برخاست.

-من باز می کنم.

کمی بعد به اتاق برگشت و لحظاتی بعد از او کوهیار آمد. با دیدن من و آیه ابروانش بالا رفت و به آیه طوری نگاه کرد که همه فهمیدیم منظورش آن است که برخیزد. آیه هم که این روزها بله چشم گوی کوهیار بود و برای همین برخاست. کوهیار در را باز نگه داشت و گفت:

-ممنون می شم تنهامون بذارید.

آیه به دست آبد چسبید تا او را بیرون ببرد اما او نمی رفت. مضطرب نگاهش می کردم تا برود اما سرتق بود. کوهیار صدایش زد.

-اوی، عمو. آقای برادر.

آبد خصمانه نگاهش کرد و کوهیار وقیحانه لبخند زد.

-بیرون.

آبد کلافه از اتاق بیرون زد و کوهیار بعد از رفتن آیه در را بست و قفل کرد.

به سمت من آمد و قرص هایم را دانه دانه از جا در آورد و به دستم داد.

-می تونی بشینی؟

زمزمه کردم:

-آره، بهترم.

نیم خیز شدم و لیوان را از روی میز برداشتم. تا قرص هایم را بخورم کوهیار کت و پیراهنش را از تن خارج کرد. فقط یک رکابی مشکی رنگ با شلوار به تن داشت.
جلو آمد و لیوان را از دستم گرفت و روی میز گذاشت. وقتی دراز کشیدم از آنجا که

هنوز روز بود، پرده ها را کشید تا فضای اتاق تاریک شود. کنارم دراز کشید و یک دستش را زیر سرش زد و مشغول تماشای من شد. لب گزیدم.

-زشت نیست؟ دوتایی تو اتاق جلوی آبد؟

ابروانش بالا رفتند.

-موقعی که داشتی می آوردیش چرا به اینا فکر نکردی؟

به پهلو خوابیدم تا بهتر ببینمش و او با دست آزادش مشغول نوازش موهایم شد.

-می خوام بشناسمش.

کوهیار سرم را در آغوش کشید و بوسید.

-بشناس ولی درنظر داشته باش که من کوهیارم. هیچکس برام اهمیت نداره. هروقت دلم بخواد بغلت کنم، بغلت می کنم، هرجا دلم بخواد دستاتو قلم کنم، قلم می کنم و برام مهم نیس داداش ناموس پرست فاز غیرتیت به تریپ قباش بربخوره که چرا جلوش سر خواهرش داد و بیداد می کنم، یا می بوسمش یا تو اتاق باهاش تنهام. داداشتم اگه داره راست راست واسه خودش می گرده به لطف منه وگرنه تا الان ده بار اعدام شده بود.

سرم را عقب کشیدم.

-به لطف تو؟ یا منی که آیه رو بهت فروختم؟

خندید و به بینی ام ضربه ای زد.

-هردومون؟

چیزی نگفتم؛ عصبی دوباره سرم را در آغوشش پنهان کردم تا چهره اش را نبینم.
کوهیار به پشت دراز کشید، مرا روی سینه اش کشاند و دستانش را دورم حلقه کرد.

-آلا؟ من دوست دارم.

سکوت کردم که فرق سرم را بوسید.

-خسته ام، توهم دارو خوردی، یکم دیگه بیهوش می شی. بیا باهم بخوابیم. بعدش من می رم. شب هم قرار نیست برگردم تا فردا منو نمی بینی.

کوتاه آمدم و بغلش کردم. به محض در آغوش کشیدنش بوسه ای دیگر بر سرم نشاند و گفت:

-آخ من قربون این دستای کوچیکت بشم.

سکوت کردم که گفت:

-ولی آلا، امروز باهام بد تا کردی.

پلک هایم داشتند سنگین می شدند اما زمزمه کردم:

-کار خاصی نکردم.

نوازش وار روی سرم دست کشید.

-آره اما من تمام سیم میمام به هم پیچید. خسته ام. خسته ام از اینکه یک قدم سمتم می آی و باز ده قدم دور می شی.

آرام نجوا کردم.

-الان که تو بغلتم، از این نزدیکتر؟

بوسه ای دیگر برسرم نشاند و هیچ چیز نگفت و من به خواب اجازه دادم مرا به عالم بی خبری فرو ببرد؛ جایی که درد ها کمتر در آن نمود پیدا می کردند. ساعتی بعد خودکار پلک از هم برداشتم و با چهره ی غرق در خواب کوهیار رو به رو شدم. خواستم از آغوشش بیرون بیایم که بیدار شد. کلافه گفتم:

-آخه چقدر خوابت سبکه!

کش و قوسی به بدنش داد وتا من سرم را از روی دستش برداشتم و نشستم او هم نشست. من هم مشغول کش و قوس دادن به بدنم شدم که دستش را از پشت روی دو طرف گردنم نهاد و ضمن نشاندن بوسه ای بر پس سرم مشغول ماساژ دادن شد. ماساژ را همیشه دوست داشتم. کمی گردنم را خم کردم تا راحتتر ماساژ دهد که خندید.

-خوشت اومده؟

با لذت گفتم:

-عالیه!

فقط خندید و گفت:

-می خوای دراز بکش اونجوری بهتره.

همانطور از گردنم پایینتر می رفت که گفتم:

-نه اون واسه بعد باشه. الان کافیه.

باشه ای گفت و با نشاندن بوسه ای روی کتف چپم رهایم کرد. ایستاد و پیراهن سفیدش را پوشید. همانطور که دکمه هایش را می بست، گفت:

-خوبی؟

خوب نبودم؛ فقط آرام بودم. پلک روی هم نهادم و برداشتم.

-اوهوم. تو خوب خوابیدی؟

لبخند زد.

-مگه می شه تو بغل تو خوب نخوابید دخترجون؟

بغض به گلویم چنگ انداخت.

-کوهیار؟ می شه یه خواهشی ازت بکنم؟

متوجه دگرگونی احوالم شد و جدی خیزه ام شد. پچ پچ کرد:

-تو جون بخواه.

بغضم را فرو بردم.

-می شه دیگه به من نگی. دخترجون؟ از این لفظت خوشم نمی آد. خاطرات بدم با تورو زنده می کنه.

نفسی عمیق کشید و گفت:

-چشم.

چشمانم را ریز کردم و او کتش را برداشت.

-چرا یهو انگار خیالت راحت شد؟

دستی به ریشش کشید.

-گفتم شاید خواهشت این بوده باشه که ولت کنم.

خودم را جلو کشیدم و پاهایم را از تخت آویزان کردم.

-خب ولم کن. مگه نگفتی جون بخوام؟

خم شد و پیشانی اش را روی پیشانی ام نهاد.

-گفتم جون بخواه یعنی جون بخواه اما اینو نخواه. گفتم که اگه یه درصد می خوای اینو بگی بفهمی که می تونی جون بخوای اما اینو نخواه.

سپس گاز کوچکی از بینی ام گرفت و عقب کشید.

-تو چقدر لاشی هستی! می دونستی سیاست واقعا کثیفه؟

لبانم را با دست گرفت و بهم چسباند.

-لاشی عمته، حرف دهنتو بفهم و اینکه من کی پاک بازی کردم؟ من لایف استایلم کثافته پس باید سیاست رفتاری داشته باشم که تا خرتناق تو لجن فرو نرم.

لبم را که رها کرد، کتش را پوشید.

-سیگار داری؟

پاکت سیگار و فندکش را از جیب بیرون آورد و به سمتم پرت کرد. یک نخ روشن کردم و باز به او زل زدم. در سکوت نگاهش کردم که چطور یقه اش را و موهایش را جلوی آینه مرتب می کند. کارش که در سکوت سپری شد به سمتم برگشت و به میز آرایش پشت سرش تکیه داد.

-آلا؟ می دونی به زودی قراره رسما و قانونا زن من بشی؟

قلبم لرزید و در حالی که دود را از دهانم بیرون می فرستادم سرد سر تکان دادم. تاج ابرویش را خاراند و گفت:

-می دونی این خبرش تا هرجای دنیا که کسی وجود داشته باشه که منو بشناسه رفته؟

لب گزیدم و سر پایین انداختم.

-آره.

گویا سوال هایش تمامی نداشتند.

-مطمئنی که منو دوسم نداری؟

متعجب سر بالا گرفتم که گفت:

-من دو شب پیش از رابطه باهات فراری بودم چون می دونستم مزه اتو اینجور بی زور و اجبار که بچشم و بعد نداشته باشمت روانی می شم. درست مثل امروز که عین سایکو ها ریز به ریز رفتاراتو آنالایز می کردم. با اینکه تو همیشه همینی ولی من امروز از همینت ناراحت می شدم و قلبم می شکست. چرا؟ چون دیشب خودمو خواستی.

چانه ام لرزید و اخرین پوک را محکمتر به سیگارم زدم.

بی توجه به صاحبخانه سیگار را روی زمین پرت کردم و نگاهش کردم.

-ولی من شده قبلا با اختیار خودم باهات بخوابم.

خندید؛ پردرد و پر تمسخر.

-آره. با اختیار خودت شده بود اما مثل دیشب پاک و بی حیله و مکر و بدون قدرت نمایی شده بود؟ نه عزیز من، نشده بود. گفتم که رابطه ای که منو بخوای، رابطه ای که برای توهم خاص بود که تو حال بدت می خواستیش. هیچی در ازاش دریافت نمی کردی. هیچی. شبی که بهم بله دادی هم با اختیار خودت باهام بودی اما همه اش برای اعمال قدرتت بود که من وسط درگیری بیرون نرم. برای ارضای حس اعتماد به نفس تخریب شده ات بود.

متعجب نگاهش کردم که سر تکان داد.

-اینجور برای من چشم درشت نکن. من تورو تو کف دستم بزرگت کردم. من سال های سال روز به روزتو تماشا کردم. مکر تو چشاتو می شناسم، لوندیات موقع اغوا کردنم برای پیشبرد اهدافتو هم می شناسم. من اگر انقدر پیه بودم که بازی هاتو از تو چشای توی تازه کار نخونم که به اینجا نمی رسیدم که از خاکستری که میثاق نتونست جمعش کنه پادشاهی بسازم.

با وجد و عجز نالیدم:

-پس چرا متوقفم نکردی؟

دستانش را از هم باز کرد و خندید.

-چون من دیوونتم. دوس دارم بازیم بدی اما بام باشی. دوس دارم مکرتو، حیله اتو، اهداف کوچولوی توی مغزتو، اینکه فکر می کنی با محبتت می تونی خرم کنی رو، همه اشو دوس دارم چون باعث می شه کنارم باشی. پلیدی نیت پشت کارات رو هم دوس دارم. من همینقدر دوست دارم آلا.

مات و مبهوت نگاهش می کردم که قدم به جلو برداشت. قدم برداشتنش همان و بالا رفتن تن صدای من همان.

-جلو نیا.

سرجایش ایستاد و تلخ نگاهم کرد.

-من اگه می خواستم بلایی سرت بیارم تا الان نمی آوردم؟

راست می گفت، شاید هم همه چیز را نمی دانست. فقط حس کرده بود که من صاف و صادق نیستم. او گویا از اهداف من و آیه دقیق خبر نداشت.

سکوتم را که دید به سمتم آمد و در یک قدمی ام ایستاد.

-داشتم اینو می گفتم که من می ترسیدم مزه ی رو و صاف خواستن من از طرف تو بره زیر دندونم و دیگه به کمترش قانع نشم. می ترسیدم خر شم و بذارم بری.

دست چپش را بالا گرفت و به حلقه اش زل زد.

-اما بعد که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که تو کجا می خوای بری؟

حلقه اش را از انگشتش بیرون کشید و نگاهش را از آن به من داد. به خاطر غروب افتاب زمستانه هوای اتاق تاریک بود اما روشنایی انقدری بود که اورا واضح می ببینم. خم شد و حلقه را کنار دستم روی تخت گذاشت.

-توهم بهش فکر کن. تو کجا می خوای بری آلا؟

حلقه را روی تخت رها کرد. دستش را از زیر خرمن موهایم به روی گردنم سوق داد و سرم را جلو کشید تا راحتتر سر خم کند و روی پیشانی ام بنهد.

-هرکجا می خوای بری، برو.

سلول به سلول بدنم در حال فوران هیجان بودند ولی او کاملا خونسرد بود. با خونسردی لبم را به کام گرفت و عمیق بوسید.

-الله یارت گلبرگم.

صاف ایستاد. لبخند زد، پشتش را به من کرد و رفت. به محض بسته شدن در، حلقه را برداشتم و متفکر به آن خیره شدم. یعنی الان هیچ رابطه ای بین ما دو نفر نبود؟ گیج و منگ بودم که در باز شد و آیه برق را روشن کرد.

-چیچیه تو این تاریکی نشستی؟ بیا بریم گپ بزنیم.

ایستادم و حلقه را در جیب شلوارم چپاندم که آیه غر زد.

-اون چی بود؟

تیز نگاهش کردم.

-به تو چه؟

دستش را در هوا تکان داد و از اتاق بیرون زد.

-برو بمیر اصلا.

این دختر اصلا تعادل نداشت. در این مدت که با او زندگی می کردم متوجه این موضوع شدم.

کلا آیه شخصیت رو اعصابی داشت و تمام ترسم این بود که آبد هم همین باشد. از اتاق خارج شدم که صدایشان را از آشپزخانه شنیدم. آیه با ولع داشت جیگر و کباب می خورد اما آبد فقط به کانتر تکیه داده بود و نگاهش می کرد. از کنارش رد شدم و گفتم:

-چرا نمی خوری؟

رو به روی آیه نشستم که گفت:

-چون آقاتون دستور دادن این همه غذارو برای شما بیارن که تقویت شی ایشونم می گن درست نیست غذای تورو بخوریم.

آبد غر زد.

-آخه این کجاش زیاده که می گی این همه غذا؟ نخور بذار آلا بخوره جون بگیره.

آیه خندید.

-دروغ می گه چون کوهیار اینارو خریده نمی خوره.

من هم خندیدم و گفتم:

-اوو آبد دادا، سگرمه هاتو وا کن. اینجا هوایی که تنفس می کنیم مال اونه. می خوای چیکار کنی؟ اگه اینجا موندگاری این اداهارو کنار بذار.

ابروانش بالا رفتند و بااخم گفت:

-کسی با غذا مشکل نداشت. اصلا برام لقمه بگیر.

چشم درشت کردم و گفتم:

-بله؟ اگه مشتاق خوردنی پس چرا یه جور می گی انگار زورت کردیم؟

ابد که از دستمان کلافه شده بود در حالی که نگاه متفکرش به آیه بود لقمه ای که درست کردم را از دستم گرفت و گفت:

-هیچی.

به سمت هال رفت. کل شب آبد کم حرف می زد و من هم ترجیحم بر سکوت بود. آیه هم خودش را با کارش و لپ تاپش سرگرم کرد و همین باعث سکوت بیشتر در خانه شد. من هم تمام فکر و ذکرم به آزادی بود که کوهیار به من داد. همچنان باور این قضیه در مخیله ام نمی گنجید و ذوقی نداشتم.

برای بروز احساسات باور نیاز بود و من باور نمی کردم. بارها صدایش را در ذهنم مرور می کردم که می گفت:

"-هرکجا می خوای بری، برو."

و پر از حس های متناقص می شدم. با گذشت چند ساعت به سمت اتاق رفتم و لایه به لایه لباس هایی که کوهیار از تنم کند را پوشیدم. خارج شدم و خطاب به آبد گفتم:

-واحد من می آی؟ یا همینجا می مونی؟

آیه نگاهی بین ما دو نفر رد و بدل کرد و گفت:

- فقط اینکه من یه ساعت دیگه سوله می رم. آبد تو اگه تنهایی می خوای اینجا بمون اگه نه هم پیش آلا برو.

آبد از جا برخاست و به سمت کاپشن مشکی رنگش رفت.

-از اولم قرار بود، امشبو پیش آلا بمونم.

لبخند زدم و منتظر ماندم تا کاپشنش را بپوشد سپس بوسه ای روی گونه ی آیه کاشت و خداحافظی کرد. باهم قدم زنان به سمت ساختمان می رفتیم که آبد گفت:

-زیبایی کل این شهرک و ساحلش به کنار، این ساختمون و عظمتش یه چیز دیگه اس.

در سکوت به ساختمان عظیم الجثه و نمای سفیدش در دل تاریکی زل زدم.

-زیباست اما پر از کثافت.

به ورودی که رسیدیم آبد گفت:

-و اما کاخ شاه شاهان.

تلخ خندیدم و وارد لابی شدیم. به سمت راه پله رفتیم که آبد متعجب گفت:

-پس آسانسور؟

دست در جیبم بردم و کلیدم را برداشتم.

-طبقه اولم.

چقدر خوب که کوهیار حواسش بود کلیدم را از جایی که برداشت، همانجا بگذارد چون من اصلا حواس نداشتم و حتی نفهمیدم کی این کار را کرد. کلید انداختم و در را باز کردم.

-آخیش.

پالتویم را در آوردم و آویزان کردم. با فارغبانی خودم را به بار کوچکم رساندم و پیکی برای خودم پر کردم. خطاب به آبد که همچنان دم در بود، گفتم:

-می خوای برای خودت بریز.

در خانه ای که روشنایی اش را از هالوژن هایش می گرفت روی کاناپه نشستم، پیکم را مزه مزه کردم. بالاخره آبد آمد و کنارم نشست. کاپشنش را در اورده بود. تا نشست و به امواج دریا در تاریکی زل زد، سر روی شانه اش نهادم. دست آزادم را در دست گرفت و پرسید:

-اون مردک انقدر گیره. مشکلی با این چیزا نداره؟

نگاهش نکردم که با چشم به پیکم اشاره زد. با یاد اولین باری که لب به این زهرماری زده بودم، خندیدم. خنده ای پر از درد که تا به لبم نشست اشک هایم را هم جاری کرد.

-نه.

چنان با بغض نه گفتم که آبد با کنار کشیدن آنی زیر سرم را خالی کرد. سرم را سمت خودش کشید و به چهره ام زل زد.

-داری گریه می کنی؟

سرم را به دو طرف تکان دادم.

-نه.

با غیض گفت:

-چرا داری دروغ می گی؟ پس اینا چین؟

با پشت دست اشک هایم را پس زد که خندیدم.

-خب داری می بینی که اشکن. سوالت برای چیه؟

دستش را به سمت پیکم دراز کرد تا آن از دستم بگیرد که سریع خودم را عقب کشیدم و یک نفس آن را سر کشیدم. خم شدم و پیک خالی را روی میز نهادم و گفتم:

-از صبح دارم گریه می کنم. چیش عجیبه؟

آبد کلافه گفت:

-آخه یهویی؟ بی دلیل؟

لب زدم:

-نه.

تا خواست چیزی بگوید سر روی شانه اش نهادم و همچون گربه ای در آغوشش خزیدم.

-اما می شه جای پرسیدن بغلم کنی؟

نفسی عمیق کشید و مرا در آغوش گرفت.

-آبد، منو خواهر خودت می دونی؟

عاجزانه خندید و هاج و واج گفت:

-دونستنیه مگه؟ خواهرمی دیگه.

با بغض گریستم.

-مثل آیه؟

خندید.

-خنگ، اونجوری بخوای حساب کنی تو خواهرمی که پدرت باهام یکیه نه اون.

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-منظورم خونی نیست. منظورم اون معاشرته هس.

سکوت کرد و من بغضم بیشتر شد.

-منم می خوام برات مثل آیه باشم.

چشم بستم و دوباره سرم را در سینه اش پنهان کردم.

-می خواستم یعنی اما نشد. فهیمه نمی ذاشت پیش شما دوتا بیام.

آبد در سکوت مشغول نوازش موهایم شد.

-یادته اون هفته ای که لوله های خونه ی مامان ترکیده بودن و شما مجبور شدین بیاین خونه ی فهیمه تو خونه ی سرایداری اون هفته رو بمونین؟

آبد یادآوری کرد.

-و من فکر می کردم یک هفته قراره لوس بازیاتو برای مامان تحمل کنم اما خبری ازت نشد.

با گریه خندیدم.

-فهمیه با رسول لج کرده بود. زورش به اون نرسید که شمارو به خونه اش نیاره ولی زورش به من رسید که ممنوع کنه سممتون بیام. آبد، من اون یک هفته تابستون،کل روزا می نشستم از پنجره ی اتاقم شما دوتارو نگاه می کردم که تو حیاط پشتی بازی می کردین. من نه تنها اون یک هفته، بلکه کل زندگیم رابطه ی خواهر برادرانه ی شمادوتارو نگاه کردم و غبطه خوردم. من برات هیچوقت آیه نمی شم نه؟ برای آیه هم هیچوقت تو نمی شم.

آبد نوازشش را قطع و مرا از خودش جدا کرد. به دوطرف شانه ام چسبید و گفت:

-آلا، نه تنها که تو برای من آیه نمی شی، آیه هم برای من تو نمی شه. آلا، من داداش جفتتونم و جفتتون گلای منین اما هرگلی یه بویی داره. هرگلی یه مدل عزیزه.

لبانم همچون کودکی جمع شدند و نگاهم را دزدیدم و به امواج دادم که دست زیرچانه ام انداخت و سرم را به سمت خودش کشید.

-آلا، من به خاطر تو آدم کشتم. به خاطر تو کاری کردم از من متنفر شی ولی از اون آدم متنفر نشی که به عشق بی اعتماد نشی. دیگه چجوری باید بفهمی برام عزیزی؟

سکوت کردم و فقط اشک ریختم که او کلافه رهایم کرد.

-آره، شاید کل لحظات زندگیم با آیه گذشته باشه اما توهم خودت نبودی اما یادت بود. هرچند ماه هم با اون موهای بلندت و نیم وجب قد و زبون شش متریت پیدات می شد و به اندازه ی چند ماه نبودن بعدیت برامون دلبری می کردی. تو به اندازه کافی جای خودتو تو دل هممون، چه من، چه مامان، چه آیه باز کردی. تو چرا انقدر احساس تنهایی می کنی دختر؟

اشک هایم را پاک کردم که دوباره سرم را در آغوش کشید.

-تو یه خانواده داری که حاضرن برات آدم بکشن. همین آیه که هی باهات کل می اندازه پتانسیلشو داره به خاطرت کوهیارو پر پر کنه.

چشم بستم و گفتم:

-نمی دونم.

در مورد ایه هیچ چیزی نبود که به طور قطع بدانم که آبد گفت:

-فقط می گه که تو نمی ذاری پرپرش کنه.

با یاد لحظه ای که آیه می خواست کار کوهیار را قبل از فرار تمام کند و من نگذاشتم، خندیدم.

-آره. من نمی ذارم کوهیارو بکشین.

آبد یک دستش را روی صورتم گذاشت و با عجز پرسید:

-چرا؟

مات پرسیدم:

-برای کشتن کوهیار اینجا اومدی؟

سکوت کرد که من چشم درشت کردم.

-بگو نه.

آبد فقط نگاهم کرد و من دستش را محکم پس زدم و ایستادم.

-آبد حرف بزن. بگو برای کشتن کوهیار اینجا نیومدی. بگو اخلاق گندت درست شده. بگو آروم شدی.

بغضم ترکید و اشک هایم جاری شدند.

-احمق، مگه تو قاتلی؟ بگو که گولم نزدی.

اشک هایم را با پشت دست کنار زدم و چند نفس عمیق کشیدم.

-نمی خوای بگی که به خاطر من اینجا اومدی؟ که خواهرت تنها نباشه؟

آبد فقط نگاهم کرد که با درد خندیدم.

-مگه می شه برای تنهایی من اومده باشی؟ من کی تنها نبودم که این بار دومم باشه.

بانفرت نگاهش کردم و گفتم:

-برو.

باز هم در سکوت، سرد و غیرقابل نفوذ نگاهم کرد.

-می ری یا نگهبانیو خبر کنم؟

تکان نخورد که برای برداشتن بیسیم محمد به سمت پالتویم، یک قدم برداشتم که صدایش بلند شد.

-به جون مامان...

متوقف شدم که باز صدایش از پشت سرم بلند شد.

-به خاطر خودت اینجام.

اشک هایم روان شدند و به سمتش برگشتم.

-پس چرا ساکت موندی؟

نگاه آبد هم این بار به اشک نشسته بود.

-ساکت موندم چون می خواستم واکنشت رو ببینم و بفهمم چند درصد از حرفای آیه درستن.

گیج کنارش نشستم.

-کدوم حرفا؟

نگاهش را به زمین دوخته بود.

-بیخیال حرفای آیه...

به سمتم چرخید و به عمق جانم زل زد.

-تو به من بگو. عاشق شدی؟

یخ زدم و گیج تکرار کردم.

-عاشق؟

آبد سرد پرسید:

-عاشق کوهیاری؟

از شدت تعجب لال ماندم که آبد گفت:

-بهم دروغ نگو آلا، من واکنشت واسه کشتن کوهیارو تماشا کردم. آره من قاتل نیستم و حتی فکر کشتن اون مرتیکه هم خیلی وقته به ذهنم نمی رسه اما تو چرا انقدر پشتشی؟ عاشقشی؟

لبم را از داخل گزیدم و متفکر گفتم:

-نه.

آبد تکرار کرد:

-نه؟

سر تکان دادم.

-اوهوم، نه.

آبد حیرت زده پرسید:

-پس چته؟

عصبی غریدم:

-انسانیت نمی فهمین. نه؟ من چطور می تونم به مرگ کوهیار راضی بشم؟ بهم بدی کرد؟ اوکی. بهم همچنان بدی می کنه؟ اوکی. اما اون هم کم درد نکشید آبد. من بچه نیستم که با چهارتا محبتش خر شم. نه، من اگه جلوی کوهیار کوتاه اومدم برای اینه که دردشو دیدم.

نفس عمیقی کشیدم و با لحن ملایمی ادامه دادم:

-عشق یعنی از خود گذشتن برای معشوق. من برای کوهیار از خودم نمی گذرم؛ من فقط نمی ذارم به کوهیار آسیبی برسه. به هزار و یک دلیل که یکیشو گفتم و اونم اینه که اونم پا به پای من تو این سال ها درد کشید.

آبد غر زد.

-همین؟ بقیه دلالیلتو بگو که قانع شم.

کلافه نالیدم:

-اینکه هر روز خدا حواسش بهم بود، اینکه وقتی جاوید خواست به خاطر باکره نبودنم ولم کنه کوهیار گوششو کشید و اینکه کوهیار کسی بود که بهارو اجیر کرد بیاد به تو خبر بده که جلوی منو برا رابطه ام با جاوید بگیری.

این ها را از اطلاعات داخل فلش فهمیدم.

-اینکه کوهیار دوسم داره، اینکه به مرور زمان واقعا رفتارش داره باهام بهتر می شه و اینکه حواسش بهم هست همه ی بدیاشو می پوشونه الا تجاوزش. کوهیار اگه بهم تجاوز نکرده بود انقدر انسانیت داشت که پتانسیلشو داشته باشه که عاشقش شم.

آبد با حرص خندید و دستی به صورتش کشید.

-باورم نمی شه.

به ساحل خیره شد و من پرسیدم:

-چیو؟

آبد پلک بست.

-اینکه انقدر دلت صافه رو.

سپس چشم گشود و نگاهم کرد.

-تو به کی رفتی؟

سر خم کردم و روی شانه اش نهادم.

-مامان؟

آبد مردانه خندید.

-آره، مامان.

و دستش پشت سرم نشست.

***

با صدای زنگ در چشم گشودم. هنوز گیج بودم که صداهایی را از سالن شنیدم. تاپ و شلوارک ساتن مشکی رنگی به تن داشتم؛ از روی تختم پایین آمدم و از اتاق بیرون زدم. وقتی وارد راهرو شدم صدای آبد و کوهیار را ناواضح می شنیدم. از راهرو خارج که شدم نگاهشان به من دوخته شد. گویا داشتند برای هم خط و نشان می کشیدند که آرام حرف می زدند که حتی از راهرو هم واضح نمی فهمیدم چه می گویند.

-سلام.

کوهیار کلافه به آبد اشاره کرد.

-سلام.

آبد هم سر تکان داد و خودش را روی کاناپه پرت کرد. مردمکم را در چشمانم تکان دادم و به کوهیار فهماندم متوجه منظورش نمی شوم. کلافه گفت:

-حرف بزنیم؟

آبد زیر لب تیکه انداخت.

-منظورش غیبت منه.

کوهیار نگاه غضبناکش را حواله اش کرد و خواست چیزی بگوید که خودم را به او رساندم و دست دور بازویش انداختم.

-می شه اول یه چیز بخورم؟ گشنمه.

نگاهش را که به من دوخت روی پنجه ی پا برخاستم و بوسه ای روی گونه اش نشاندم. آرام زمزمه کردم:

-نون گرم ندارم.

فقط نگاهم کرد و من از او فاصله گرفتم.

-تا برم دست و رومو بشورم ردیفش کن.

دست به سمت جیبش برد و من به سمت توالت رفتم. نگاه های کوهیار را می شناختم. نگاهی مبنی بر آن بود که می داند نیتم از گرفتن دستش و بوسیدن گونه اش فقط آرام کردنش است و با زبان بدنم از او می خواهم با آبد درگیر نشود. وقتی کارم تمام شد به سالن برگشتم و به آشپزخانه رفتم. مشغول املت زدن شدم که کوهیار گفت:

-من می رم آپارتمان خودم؛ غذاتو خوردی بیا.

سری تکان دادم و رفت. درست وقتی املت آماده شد صدای زنگ در آمد. آبد در را باز کرد و نان را تحویل گرفت. باهم مشغول خوردن که شدیم، پرسیدم:

-آتیش نسوزوندی که؟

آبد سرش را به دو طرف تکان داد و من مشکوکتر شدم.

-وقتی به جا زبونت از سرت استفاده می کنی بیشتر می ترسم.

آبد خندید و لقمه ی بعدی اش را آماده کرد.

-کاری نکردم که بابا. فقط وقتی خواست بیاد بیدارت کنه، نذاشتم که خودت اومدی.

لقمه را در دهانش چپاند که غریدم:

-و اگه من نمی اومدم؟

قاشقم را در ظرفم پرت کردم.

-تو بیجا کردی. یعنی چی که نذاشتی تو اتاق نامزدش بیاد؟ آبد، من اگه بیدار نمی شدم و یکی به دوتون به جاهای باریک می کشید چی؟

دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و لقمه اش را قورت داد.

-خیلی خب، اشتباه کردم. فعلا که چیزی نشد. بخور.

چند لقمه که خوردم از جا پاشدم.

-جمع کردن با تو.

به سمت اتاقم می‌رفتم که غر زد.

-با من؟ من مگه مهمون نیستم؟

صدایم را روی سرم انداختم:

-نفرمایید جناب، شما صاحب خونه اید.

بی توجه به غرغرش یک پالتوی بلند مشکی پوشیدم و سپس به سمت ورودی رفتم که آبد گفت:

-مراقب باش.

خندیدم و دستی در هوا برایش تکان دادم.

-چیزی نیس.

وقتی کوهیار در را باز کرد بدون نگاه کردن به او وارد خانه شدم و روی کاناپه نشستم.

دست به سینه به او زل زدم که هاج و واج در را هل داد تا بسته شود و گفت:

-این سیس طلب کارت برای چیه دقیقا؟

ابروانم بالا رفتند.

-سیس طلبکار؟ اصلا طلبکار نیستم، فقط منتظرم غرات راجع به آبد رو بشنوم و برم.

مثل همیشه با حرص خندید و دستی به ریشش کشید.

-اوکی اما من نمی خوام راجع به آبد باهات حرفی بزنم.

گره ی دستانم ناخودآگاه از هم وا شدند و گیج پرسیدم:

-پس چی؟

صدای در از راهرو آمد که کوهیار به راهرو اشاره زد.

-این.

با دیدن کسی که از راهرو بیرون زد چشمانم از حدقه بیرون زدند.

-مامان!

مادر چپ چپ نگاهی حواله ی کوهیار کرد.

-دستمال توالتتون تموم شده بود.

کوهیار با لحنی کاملا مودب سر پایین انداخت.

-شرمنده.

مادر به سمت دستمال کاغذی روی میز رفت و یک دستمال بیرون کشید که کوهیار گفت:

-همونجا با دستگاه می شد دستتون...

چپ چپ نگاهش کردم که ساکت شد؛ آخر مگر مادر من از این چیزها سر در می آورد؟ مادر هم دستش را خشک کرد و جوابش را نداد.

-مامان اینجا چیکار می کنی؟

مادر دستمال را در سطل زباله پرت کرد و گفت:

-اومدم مخالفتم با ازدواجتون رو رسما به این شازده اعلام کنم.

کوهیار کلافه نفسی عمیق کشید و گفت:

-آتنا خانم، منم برای بار هزارم گفتم که الان دیگه خیلی دیره. آلا نامزد منه.

مادر از میان دندان هایش غرید:

-دیر و زود داره؟ ملت ازدواج می کنن اسمشون تو شناسنامه هم می ره تازه شده با بچه جدا می شن. برای جدایی هیچوقت دیر نیست.

کوهیار با زار مرا نگاه کرد که مادر ادامه داد:

-بچه ی من تورو دوست نداره. من نمی دونم دلیل این چیه که با وجود اینکه تموم کثافت کاریاتو می دونه چرا باز می خواد باهات بمونه ولی مطمئنم دوست نداره. این دختر بچه ی منه، عین کف دستم می شناسمش؛ دختر من کوچکترین علاقه ای به تو نداره. همین امروز باید تکلیف این قضیه مشخص شه. تا الان سکوت کردم چون بهم شک وارد شد و حس کردم در مقابل قدرتتون بی دست و پام و از طرفی فکر می کردم آلام بهت علاقه داره اما نداره. حالا که نداره باید من مرده باشم تا بذارم یه آیه ی دیگه پا تو این دنیا بذاره.

کوهیار لبانش را تر کرد و گفت:

-من نمی فهمم که چطور انقدر مطمئنین که آلا منو دوسم...

مادر میان حرفش صدایش را بالا برد.

-نداره.

بی اراده زبان باز کردم.

-دارم.

مادر شوکه نگاهم کرد و من با بغض نالیدم:

-دوس دارم.

دروغ می گفتم تا مادرم را نجات دهم. مردی که کوهیار را بزرگ کرده بود مادربزرگ مرا کشت. از کجا معلوم کوهیار به مادر من رحم کند؟

-امکان نداره. تو دوسش نداری؛ فقط ازش می ترسی.

ایستادم و دست به سینه زدم.

-مامان، من اگه دیروز حالم بد بود و پیشت اومدم فقط برای اینه که از جنجال خسته ام. می شه موضوع جدید تو زندگیم باز نکنی؟ می دونم دلت نمی خواد من با یه آریاتبار باشم اما کاریه که شده، دیگه نمی شه کاریش کرد.

لحظاتی سکوت برقرار شد و مادر نگاه سرگردانش را میان ما دوتا گردادند.

در نهایت به چادرش که روی مبل بود چنگ انداخت و به سمتم آمد. مرا محکم در آغوش کشید و من در آغوش امنش پلک روی هم نهادم. صدایش دم گوشم آرام و پچ پچ کنان بلند شد.

-تو کشوی سوم روشویی توالت یه اسلحه گذاشتم. اگه خودم نمی زنم این مرتیکه رو بکشم برای اینه که یک درصد احتمال می دم واقعا دوسش داشته باشی. آلا، اگه واقعا تو مشتش اسیری تمومش کن. انقدر آدم هستن که پشتمون درآن. مادر، ما تنها نیستیم. تو خاندان باباتو نمی شناسی؛ اونا...

نمی فهمیدم چرا همه این روز ها از کشتن کوهیار صحبت می کردند. برای همین آنقدر به این موضوع حساس بودم که چنان سرم تیر کشید و نفهمیدم چطور دستم را

بالا آوردم و به یقه ی مادر چسبیدم. کمی او را به عقب راندم و از میان دندان هایم طوری در صورت متعجبش غریدم که لرزید.

-نه!

مادر حیران به دستم که بند یقه اش بود، زل زده بود و توقع چنین بی ادبی از من نداشت. سر خم کردم و دم گوشش گفتم:

-نمی ذارم انگشتتونم به کوهیار بخوره. دست از سرم بردارین.

سرم را که عقب بردم مادر انگار به خودش آمد و به ثانیه نکشید که سیلی اش بر صورتم نشست.

-حد خودت رو بدون آلا.

یقه اش را رها کردم، دستم را روی صورتم گذاشتم و با دیدن چشم های لبالب اشک مادرم اشک هایم جاری شدند. با سیلی اش خشمم فروکش کرد. مادر خواست به سمت در برود که به دستش چنگ انداختم.

-مامان، ببخشید دست خودم نبود.

مادر فقط دستش را از دستم بیرون کشید و به سمت در رفت.

-مامان، خواهش می کنم وایسا.

پشت سرش راه افتا که خارج شد و در را بست. تا دستم را روی دستگیره نهادم کوهیار دست روی دستم نهاد.

-الان نه.

دستش را پس زدم.

-گمشو کنار.

کوهیار این بار به دو طرف شانه ام چسبید و مرا مجاب کرد از تقلا بایستم.

-دختری، قربون این اشکات بشم من، فقط یه دقیقه بهم گوش کن بعد اگه قانع نشدی به نگهبانی می گم نذارن مامانت خارج بشه. الان تو به من گوش کن. مادرت الان عصبانیه. برای اینکه به هدفت برسی باید آدم عصبانی رو رها کنی تا وقتی که آروم بشه. وقتی تو عصبانیت باهاش حرف بزنی همه چی بدتر می شه. الان تو پشتش بری، اون عصبانیه و ممکنه یه چیز بگه؛ توهم باز قاطی می کنی، اونوقت همه چی به هم می پیچه. به مادرت زمان بده. اونم دلش شکسته اس. خب؟

تا خب از دهانش خارج شد سر روی شانه اش نهادم و او مرا در خودش حل کرد.

-دلم نمی خواد مامانمو ناراحت کنم.

دستش را نوازش گونه روی سرم کشید و خندید.

-عجیبه، آخه اصولا همه دلشون می خواد مامانشونو ناراحت کنن.

آرام مشتی به سینه اش کوبیدم.

-وقت شوخی نیست.

بوسه ای بر فرق سرم نشاند و زمزمه کرد:
-چشم.

از آغوشش بیرون آمدم و گفتم:

-دیگه کاری نداری؟ آبد پایین تنهاست.

کوهیار موهایم را پشت گوشم سراند و گفت:

-کل دیشبو باهم خواهر و برادرانه دوتایی وقت گذروندین. دیگه نوبت ما نشه یکم خانممونو ببینیم؟

چشمانم را ریز کررم.

-جدیدا کلاس مهربونی رفتی؟

خندید و بوسه ای روی بینی ام کاشت.

-چه عجب! یه بار مهربونی ما دیده شد.

با بغض پایم را روی زمین کوبیدم.

-نباش. خوشم نمی آد.

کوهیار با حالتی مسخره ادای گریه کردن در آورد و سرش را رو به سقف گرفت.

-خدایا، خودت نگه دار من باش که خل نشم. ننه اش از صبح داشت مخمو می خورد، الان خودش.

نگاهم کرد و گفت:

-دختر من مهربونم می گی نباش، نیستم می گی باش. چه کنم؟

کلافه به سمت کاناپه ها قدم برداشتم و در همان حین پالتویم را از تنم در آوردم.

-نمی دونم. پی ام اسم. تحمل کن فعلا.

با غصه گفت:

-ای بابا باز قراره پریود شی؟

بی توجه به معنای پشت کلامش نشستم که ناباور گفت:

-الان موندی؟

با آنکه بغض داشتم به ذوق بچگانه اش خندیدم و گفتم:

-اره دیگه نوبت توعه.

سوتی کشید و به سمتم قدم برداشت و در همان حین گفت:

-شکر نوبت منم شد.

با لحن خودش گفتم:

-خب؟

به من رسید، خم شد و بوسه ای روی پیشانی ام نهاد.

-زندگی ورق خورد.

عقب کشیدم و گفتم:

-بلد نیستم بقیه اشو.

به سمت آشپزخانه رفت و ادامه داد:

-عوض شد، لباس خوب به تنم خورد.

به سمتش برگشتم و گفتم:

-کمتر چرت بگو، شما نسل اندر نسلتون لباس خوب داشتن تو تن. اهنکایی گوش بده که بهت بخوره. اصلا تو چرا امروز انقدر دلقکی؟ مامانم چیزی تو سرت نکوبید که؟

خندید و دکمه ی چای ساز را زد.

-با ما به از این باش که با خلق جهانی آلا خانم.

شانه ای بالا انداختم.

-مگه چی گفتم؟

به کانتر تکیه داد.

-دیگه چی می خوای بگی؟ جای اینکه از مهربونی و بشاش بودنم نهایت استفاده رو ببری هی تیکه می اندازی.

برخاستم و به سمتش رفتم.

-آخه بهت نمی آد. راستی خواهر عجوبه ات کو؟

با انگشت اشاره اش شقیقه اش را نشانه گرفت و گفت:

-نگاه، نگاه، باز داری با سیم میمای اینجا بازی می کنی.

خندیدم و روی میز نشستم.

-خب چیز بدی به خواهرت نگفتم که. فقط ازش خوشم نمی آد.

در کابینت را گشود.

-تو مسائل عروس و خواهرشوهر دخالتی نمی کنم. چای؟

سرم را به دو طرف تکان دادم.

-نه، صرف شد.

یک ماگ برداشت و در کابینت را بست.

-نوش جانت.

وقتی برای خودش چای ریخت پرسید:

-بریم تو سالن؟

از میز پایین پریدم و در یخچال را گشودم.

-چرا اینجا شبیه قحطی زده هاس؟ دلم خوراکی می خواد.

در یخچال را که بستم در کابینت دیگری را گشود و یک بسته چی فلکس بیرون آورد.

-چون فرگل اینجارو تسخیر کرده بعدم که آذوقه اش تموم شده خبر نداده با کامیار بیرون رفته؛ امروز پرش می کنم. تو بیا اینو بخور.

چی فلکس را به سمتم پرت کرد و من وقتی آن را گرفتم، با لحن مثلا متاسفی گفتم:

-تو بیا اینو بخور که جمله ی قشنگی نیس ولی خب مرسی.

کوهیار خندید و به سمتم آمد. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و باهم به سالن رفتیم. رو به منظره ی دریا نشستیم و و من در کارتن چی فلکسم را باز کردم و مشغول خوردن شدم. اوهم در حالی که من در آغوشش لم داده بودم، چای اش را می نوشید. وقتی چایش تمام شد، دستش را از دورم برداشت. خم شد و ماگ خالی را روی میز گذاشت. صاف نشست؛ به من که جعبه ی چی فلکسم را در آغوش کشیده بودم، نگاه کرد و خندید.

-به چی می خندی؟

دستش را به سمت صورتم آورد و نوازشم کرد.

-به تو.

به افق خیره شدم و گفتم:

-چمه مگه؟

دستش را از پشت سرم رد کرد و من سرم را به سینه اش تکیه دادم.

-بذار بگم چته. با این تاپ و شلوارک گشادت و جوری که به خوراکیت با این موهای افشونت چسبیدی و به افق با اون نگاه غمزده ات زل زدی منو یاد دختر بچه های تخس پنج ساله می اندازی. از اونجا که برام باحال بود، خندیدم.

صورتم را همچون گربه ای به سینه اش مالیدم و غر زدم:

-خب دلم پیش مامانمه.

دستش بالا آمد و به چانه ام بند شد. سرم را بالا کشید و مجابم کرد به چشمان قهوه ای نافذش زل بزنم.

-من بهت قول می دم باهات خوب می شه؛ تو فقط صبر کن. باشه؟

کمی نگاهم کرد و انقدر از آن نگاه حساب می بردم که بی اختیار زمزمه کنم:

-باشه.

سر خم کرد و لبم را بوسید.

-آفرین دختری.

چانه ام را که رها کرد، آب دهانم را قورت دادم و مضطرب صدایش کردم.

-کوهیار.

شروع به نوازش صورتم کرد.

-جانم.

با تردید نگرانی ام را به زبان آوردم.

-بهم قول بده هیچوقت به مامانم آسیبی نرسونی.

دستش از نوازشم متوقف شد و کمی به چشمانم زل زد. وقتی جوابی نداد نگران پرسیدم:

-چرا ساکتی؟

دستش را پایین برد و رهایم کرد و وقتی از آغوشش کامل خارج شدم، گفت:

-چون دارم به این فکر می کنم که چطور فکر کردی انقدر هیولام؟

لب گزیدم که نفس عمیقی کشید و دست به سمت کش مویش برد و موهایش را گشود. وقتی کش را دور مچ دستش گذاشت. دستانش را دوطرف صورتم قاب کرد و پیشانی اش را روی پیشانی ام نهاد.

-باشه قول می دم نه تنها هیچ آسیبی به مامانت نرسونم بلکه نذارم هیچکس دیگه ای برسونه. خوبه؟

نگاهش ناراحت بود و برای همین بوسه ای کوتاه روی لبانش نشاندم و گفتم:

-خوبه.

اخم کرد که پرسیدم:

-چیشد؟

لبش را کج کرد.

-همین یدونه؟

گونه ی راستش را جلو آورد.

-اینور.

لبخند زدم و بوسیدم. سپس گونه ی چپش را جلو آورد.

-اینورم.

وقتی بوسیدم باز لبش را جلو آورد و گفت:

-دوباره اینجا.

کوتاه روی لبش را بوسیدم و گفتم:

-بچه پررو.

زمزمه کرد:

-بازم.

خندیدم و خواستم کوتاه ببوسمش که این بار لبانم را به کام گرفت و عمیق بوسید. حین بوسیدن، بدنم را به عقب هدایت کرد و وقتی دراز کشیدم روی بدنم خیمه زد. آرام و پر از عشق از لبم تا گردنم را می بوسید و بر می گشت. کمی بعد پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و گفت:

-دوست دارم.

و من فقط توانستم لبخند بزنم. دست زیر کمرم برد و طی یک حرکت جای خودم و خودش را عوض کرد. وقتی روی بدنش قرار گرفتم مشتی محکم به بازویش کوبیدم.

-ترسیدم.

خندید و دستش را پشت سرم برد و وادارم کرد سر روی سینه اش بگذارم. چنان تنگ مرا در آغوش کشید که حتی نفس برای حرف زدن هم کم می آوردم. کمی که گذشت صدایش در آمد.

-بریم سفر؟

دستانش را از دورم باز کرد و من ایستادم.

-کجا؟

در جایش که نشست من روی میز درست رو به رویش نشستم.

-نمی دونم. تو جایی رو دوست نداری ببینی؟

من خیلی وقت بود جز مرگ چیزی دوست نداشتم. حتی نمی دانستم که دلم این سفر را می خواهد یا نه.

شانه ای بالا انداختم و سکوت کردم که گفت:

-اوکی. حداقل بگو اوکی من خودم کجا و کی رو بهت خبر می دم.

صادقانه جواب دادم:

-بستگی به مودم داره. فعلا اوکیم.

خندید و گفت:

-پس بهت خبر می دم.

سکوت کردم که گفت:

-من دیگه باید برم. می شه برام یه شعر بخونی؟

جواب ندادم و از جای برخاستم. کنارش نشستم و گفتم:

-می شه.

به دریا چشم دوختم و گفتم:

-یه شعر خیلی قشنگ خوندم که شاعر می گه چیست دریا؟

مکث کردم و او دستش را دور شانه ام انداخت اما درست مثل خودم به دریا زل زده بود.

-چیست دریا؟ چشم پر اشک زمین
در نگاهش آرزویی ته نشین
آرزوی پا گشودن، پر زدن
بر فراز کوهساران سر زدن
چشمه بودن، باز جوشیدن به کوه
دم زدن با آن بلند باشکوه
خویشتن از خویشتن انگیختن
از درون خویش بیرون ریختن

مکث کردم که کوهیار با صدای بمش گفت:

-یه جاهایی از همین شعر، ابتهاج می گه در شب دریایی خویشم اسیر
گر سراپا گریه‌ام بر من مگیر
مانده‌ام با صبر دریا پای بند
ماهتابا بر سرشک من مخند!

نگاهش کردم و گفتم:

-شنیده بودی؟

بوسه ای روی گونه ام کاشت.

-آره.

به دریا زل زدم.

-تاحالا همچین توصیف زیبایی از دریا نشنیده بودم. فکر کن کوهیار، دریا با این عظمت اسیره و دلتنگ کوهی که رودخونه و چشمه هاش از اون اومدن. دریا، چشم پر اشک زمین...

کوهیار پر حزن لبخند زد.

-در نگاهش آرزویی ته نشین! آره واقعا درخور توصیف شده.

نفس عمیقی کشید و ایستاد. دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-مرسی عزیزم. بریم.

کوهیار:

-بهش گفتم برو اما نرفت.

کامیار به سیبش گاز زد و سر تکان داد.

-خب اینکه خوبه.

کلافه دستم را میان موهایم راندم.

-اما حلقه ارو دستش نکرد.

کامی متفکر گاز دیگری به سیبش زد.

-این بده.

سرم را به صندلی تکیه دادم و یک دور کامل چرخیدم تا دوباره رو به روی او قرار گیرم.

-بهش پیشنهاد مسافرت دادم و اون نه نیاورد.

کامیار با چشمام ریز شده به سیبش زل زد.

-یه جورایی می شه گفت خوبه.

به جلو خم شدم و آرنج هایم را به میز تکیه دادم.

-اما آره ی قاطع هم نگفت. جواب سربالا داد.

کامیار هومی گفت و اخرین تکه ی سیبش را گاز زد. منتظر نگاهش کردم که قورت داد و سیب را در سطل اشغال کنار در پرت کرد. دستش را که سمت موبایلش برد، با کف دست آرام روی میز کوبیدم.

-هوی، دارم با تو حرف می زنما.

کامیار الکی ادای ترسیدن در آورد و پاهایش را بالا برد و روی کاناپه جمع کرد.

-هوی به خودت، چخه.

با ابروان بالا رفته نگاهش کردم.

-جدی باش کامی.

کامیار دوباره در حالت عادی اش نشست و لم داد. دستانش را در هم قفل کرد و گفت:

-من نمی فهمم. الان من مشاور رابطه تو و آلا شدم؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

-بده تو یه کار مهارت داری و دارم ازت استفاده می کنم؟ دم و دستگاهش مال من و توعه اما پسرعمه ات و پسردراییات بیشتر از تو تو کارن.

کامیار چهره اش را جمع کرد و روی برگرداند.

-بهم برخورد؛ این قضیه از نظر من کَلَم تَن یَکُنته.

دستی به صورتم کشیدم و نالیدم:

- باید کَاَن لَم یَکُن بگی احمق.

خودش خنده اش گرفت و گفت:

-به من چه؟ اصلا هرچی که هست؛ تو ایسنتا اینجور وایرال شده دیگه.

خواستم دهان به فحش بازکنم که فهمید و دستانش را جلو گرفت.

-باشه باشه. جدی می شم.

نفسی عمیق کشیدم و منتظر نگاهش کردم که پرسید:

-جدی چرا من مشاورت شدم؟

کمی شقیقه ام را خاراندم.

-چون سری قبل که اومدی تو همین اتاق داد و بیداد کردی بنده یکم درس گرفتم و وقتی اعمال کردم آلا باهام بهتر شده.

کف دستانش را با ذوق به هم مالید و گفت:

-آخجون! الان یعنی اجازه هست بشورمت؟

کلافه نگاهش کردم که باز جدی شد.

-خیلی خب، توهم آماده ای هاپو شی. بخوام تو یه جمله نتیجه ای که از حرفات گرفتم رو خلاصه کنم اینه که آلا کلا قضیه ی اینکه بهش آزادی دادی رو جدی نگرفته.

متفکر دستی یه ریشم کشیدم.

-یعنی‌چی جدی نگرفته؟

کامیار جواب داد:

-یعنی انگار اصلا بهش همچین چیزی نگفتی. یعنی انقدر جدی نگرفته و براش دور از ذهن بوده که آزادش بذاری که اصلا بهش فکرم نکرده و اون مکالمه طوری از دهنش پریده که کلا براش قضیه کلن لم تکن شده.

نفسم را کلافه از سینه بیرون فرستادم.

-کامی، کان لم یکن! خب چرا همچین برداشتی کردی؟ من خودم برداشت کردم که پیاممو دریافت کرده که فحوای پشت کلامم چی بود.

کامیار کش و قوسی به بدنش داد.

-امکان نداره. اگه می فهمید تو دنبال چی هستی میومد بهت می‌رید. البتا ببخشید از همچین لفظی استفاده می کنم.

چپ چپ نگاهش کردم که توجه نکرد.

-و از اونجا که نیومد بشورتت و می گی حلقه هم دستش نکرد، رفتن هم که نرفت، خب این یعنی کلا جدی نگرفته که بخواد به حرفات فکر کنه.

کلافه نگاهم کرد و گفت:

-من دیشب هم بهت سربسته حرفامو زدم. گوش نمی کنی بهشون، نکن ولی اگه اونو کنار بذاریم، باید بهت بگم که الان بیخیال سفر شو و این دفعه باهاش طوری حرف بزن که دوباره یادش بیاد بهش آزادی دادی که بره. بذار با تکرارش ذهنش درگیر شه. اول این موضوع حل شه؛ اگه داستان نشد، بعد از فکر کردنش تازه می تونی به سفرت بپردازی.

متفکر پرسیدم:

-فرداشب شام بیرون ببرمش و بگم شاید آخرین بیرون رفتنمون باشه؟

کامی سری به نشانه تایید تکان داد.

-عالیه! این حرفو بنداز، بعد که پرسید یعنی چی به صحبت دیروزتون اشاره کن که ازادش، گذاشتی. اما حرف زیادی نزن. فقط بگو از اونجا که انتخابی نکردی، ممکنه اخرین شام باشه. اوکی؟ بذار ذهنش درگیر شه که کوهیار واقعا جدی بود.

سرم را بین دو دستم گرفتم و نالیدم:

-این روزا انقدر آرومه، انقدر باهام راه می آد که دلم می خواد خودخواه باشم و همینجوری کنار خودم نگهش دارم اما خیلی افسرده و پریشونه. می ترسم سکته کنه. اگه آرامش و صلحی که الان برقراره رو قراره با این پیشنهاد به هم بزنم فقط برای خودشه وگرنه من دلم می خواد خودخواه باشم و همینجور رام نگهش دارم.

کامیار پس از اندکی سکوت گفت:

-می فهمم چی می گی اما می دونی که با این کارت سرایط فرق چندانی نمی کنه؟

با زار نگاهش کردم.

-اما حداقلش اینه که درکم می کنه.

کامیار موبایلش زنگ خورد و ایستاد.

-امیدوارم همه چی طبق میلت پیش بره دا دا. کار دیگه ای نداری؟ من برم به تلفنم برسم؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و او رفت. به دقیقه نکشید که در زده شد و محمد وارد شد. به محض ورودش نالیدم:

-وای نه!

به سمت میزم آمد. خم شد و دو دستش را به میز تکیه داد.

- هیچ معلومه داری چیکار می‌کنی کوهیار؟ اصلاً حواست هست که کیو وارد اون شهرک کوفتی کردی؟

سر روی میز گذاشتم و با عجز نالیدم:

-داداششه خب.

تن صدایش را پایین آورد و با صدای آهسته گفت:

- اصلاً آبد به کنار، اصلاً کاری با اون ندارم که با اون سابقه اش توی اون شهرک چیکار می‌کنه. باشه اون رو می شه کنترل کرد اما آتنا چرا باید پاش رو توی اون شهرک بذاره؟ آتنا رو مگه می شه کنترل کرد؟ آتنا هر غلطی که بخواد توی اون شهرک بکنه هیچ کدوم از ما نمی‌تونیم مهارش کنیم. چرا؟ چون یک فردی بدتر از خودت تو عشق و عاشقی به نام میثاق آریاتبار پارمون می‌کنه. تو چرا اینو نمی‌فهمی؟ می‌فهمی و به روی خودت نمی آری یا واقعا نمی‌فهمی؟

سرم چنان تیر می‌کشید که تاب و توان تحمل زخم زبان‌هایش را نداشتم حتی نمی‌دانستم که چطور باید جوابش را بدهم؛ در حالی که حق کاملاً با او بود. سکوت کردم که گفت:

-آتنا؛ فکر کن! آتنا چندین بار داره پاش رو توی اون شهرک می ذاره. شهرک کجاست؟ مقر انوشه. انوشه شیرزاد درسته که طبقه پایین به عنوان یک مریض افتاده اما فقط کافیه که اسم آتنا رو بشنوه اون وقته که غرش کنه؛ چه جوری می‌خوای جلوی انوشه رو بگیری؟

چندین بار پلک زدم و سرم را بالا گرفتم. از قیافه زار محمد مشخص بود که چقدر نگران است اما من حرفی برای تسکین نگرانی‌هایش نداشتم.

-جوابم رو بده تو چرا باید زنی به خطرناکی آتنا رو وارد قلمرو انوشه کنی؟

صبر و طاقتم طاق شد و محکم با مشت روی میز کوبیدم.

-قلمرو انوشه؟ قلمرو ی من! اینجا قلمرو منه؛ اون شهرک کوفتی قلمرو منه. تمام این دم و دستگاه قلمرو منن. اینا همشون مال منن. انوشه کسی نیست جز کسی که من رو بزرگ کرده و حق زیادی هم به گردن من داره و برای من عزیزترینه اما صاحب اون چیزایی که من براش زحمت کشیدم، نیست؛ حتی میثاق هم نیست. من اینجا رو از خاکستر، از صفر و از ویرونه به این پادشاهی تبدیل کردم. هیچکس جز خودم نمی‌تونه ادعای مالکیت روی این قلمرو بکنه. تفهیم شد یا بیشتر بگم؟

محمد هاج و واج تکیه اش را از میز برداشت و صاف ایستاد، لبانش را تر کرد و با چشمان ریز شده زمزمه کرد:

-باورم نمی شه به خاطر یک دختر می‌تونی به کسایی که این همه برات زحمت کشیدن پشت پا بزنی! حتی به من؛ تف تو روح من که این همه سال پا به پای تو موندم، پا به پات جنگیدم و پا به پات زحمت کشیدم.

این را گفت و اتاق را ترک کرد و در را محکم پشت سرش بست. در را بست و من چشم بستم. سرم را روی میز نهادم تا بلکه اندکی بتوانم آرام بگیرم.

***

تا ماشین را در محوطه ی سوله پارک کردم، آیه را دیدم که دم در دفتر منتظر من ایستاده است. نفسی از سر کلافگی کشیدم و به این فکر کردم که چقدر خوب می شد اگر می توانستم مثل یک انسان عادی زندگی کنم، صبح بیدار شوم، به اداره بروم و میان دفترها و دستک‌هایم کمی چای بنوشم و باز غرق در کار شوم. چه خوب می شد اگر من یک کارمند ساده بودم. مثلا عصر که به خانه برگشتم از نهاری که همسرم برایم آماده کرد بخورم، کمی استراحت کنم و مابقی روز را به گشت و گذار در شهر، در تفریحگاه‌ها و سینماها با همسر، با خانواده یا شاید هم با بچه ادامه می‌دادم. با کلافگی بسیار پیاده شدم و در ماشین را قفل کردم، به سمت آیه رفتم. در جواب

سلامش فقط سری تکان دادم و وارد وارد سوله شدم؛ سپس وارد دفتر شدم. وقتی آیه وارد شد، در را پشت سرش بست و روی کاناپه نشست که پرسیدم:

-من بهت اجازه دادم که بشینی؟

اخم‌هایش را در هم کشید.

-باز امروز کی گازت گرفته که هار شدی؟

با حرص خندیدم و گفتم:

-می‌دونستی من همین الان یه کلت درست روی کمرم دارم که می‌تونم تو فاصله ای که چشم به هم بزنی درش بیارم یه تیر تو اون مغز پوکت بنشونم تا بفهمی که با من چطور باید صحبت کنی؟ تو هنوز بعد از این همه مدت نفهمیدی دیگه چطور باید با من صحبت کنی؟ من چقدر باید به تو تذکر بدم؟ به تو تذکر بدم، به محمد تذکر بدم، به فرشاد تذکر بدم، به فرشید تذکر بدم، به کامیار تذکر بدم؛ به چند تا از شماهایی که رده بالاتر از اون حمالای بیرونین باید تذکر بدم؟ به اون همه آدمی که بیرونن هم باید تذکر بدم، به شماهم بایید بدم؟ جالبه.

آیه پوزخندی زد، پا روی پا انداخت، دستش را به زانوانش تکیه داد و گفت:

-می‌دونی؟ این همه سال توی مازندران زندگی کردن باعث شد چند تا جمله مازنی یاد بگیرم. اینجور وقتا که یکی یه بند صحبت می‌کنه و نفس کم نمی آره می‌دونی چی میگن؟ می گن بشکسته رادیو واری صحبت کندی؟ اتا کم لس هاده.

من هم کم در این استان زندگی نکرده بودم که نفهمم چه می‌گوید، خیلی خوب هم می‌فهمیدم کمی فکم را جابه جا کردم، نفسی عمیق کشیدم تا بر اعصابم مسلط شوم. آیه وقتی سکوتم را دید، گفت:

-چیکارش کنم؟

خندیدم، بلند، رسا، هیستریک و پر از غضب.

-الان از من می‌پرسی که چیکارش کنم؟ اون موقع که بدون هماهنگی با من بهش پیشنهاد ازدواج دادی چرا نپرسیدی؟ چرا قبل از اینکه بهش پیشنهاد بدی از من هیچی نپرسیدی؟ من بهت گفتم این کار رو بکن، کار خوبیه اما هر کار خوبی واسه خودش زمان داره. آیه هر کار خوبی رو آدم همینجوری، بی‌برنامه و بدون مشورت، انجام نمی ده.

آیه موی جلوی صورتش را کنار زد و گفت:

-داری عصبیم می‌کنی. من فقط ازت کمک خواستم چون این چاله‌ایه که تو منو توش انداختی. دقت کن می گم چاله نه چاه؛ پس اذیتم نکن.

خندیدم و روی صندلی چرخدارم یک دور کامل چرخیدم وقتی دوباره آیه در افق دیدم قرار گرفت، گفتم:

-آها؛ یعنی الان که این چیز کوچیکیه و به قول خودت چاه نیست و چاله است به من نیاز داری. پس تو پس فردا برای چاه می‌خوای چیکار کنی وقتی خودت از پس یه چاله بر نمی آی؟ بعد تو به قول همون مازندرانیا با این کینگ هنر ادعات می‌شد که می‌تونی همچین امپراطوریی رو کنترل کنی؟ واقعاً عجیبی!

آیه کلافه سرش را به کاناپه تکیه داد و به سقف زل زد.

-شاها چند روزه جوابم رو نمی ده.

صفحه تبلتم را گشودم و خندیدم.

-منم بودم جواب نمی‌دادم. انقدر بی پرستیژ و بی‌کلاس بهش پیشنهاد می دی فکر می‌کنی احمقه و نمی‌فهمه داری بازیش می دی؟ اون شاهاست؛ شاها بزرگترین رقیب منه. تنها کسیه که داره جایگاهمو تهدید می‌کنه. متوجهی ولی تو کاملاً احمقانه و بی‌مقدمه بهش پیشنهاد ازدواج می دی.

با خجالت سر پایین انداخت و گفت:

-الان تو به من بگو چاره چیه؟

به عکس‌هایی که فرشاد از آبد برایم فرستاد، زل زدم. برای آیه ابرویی بالا انداختم.

-من از حیله و مکر زنانه هیچی سرم نمی‌شه ولی خواهرت تخصص کمی نداره. می تونی ازش کمک بخوای ولی از اون بیشتر یک نفر باشه که بتونه کمکت کنه مادرته.

برافروخته از جای برخاست.

-الان تو داری به مامان من توهین می‌کنی؟

صفحه ی تبلت را قفل کردم و دوباره به آیه زل زدم.

-توهین نمی‌کنم. صرفاً می خوام بهت بگم هر آدمی اونجوری که خودشو نشون می ده ممکنه نباشه؛ مادر تو یکی از همین آدماست. آدمایی که اون چیزی نیستن که نشون می دن.

نیت خاصی از این حرف‌هایم نداشتم؛ فقط می‌خواستم شرش را بکند که موفق هم شدم اما بر خلاف تصورم طغیان نکرد. فقط لبخند زد و گفت:

-ببین می‌دونم تلاش داری که مامانمو برام خراب کنی. اما اینو خوب بدون که هیچوقت نمی‌تونی بدبختیایی که تموم این سالا از زندگی مامانم دیدم رو از خاطرم

پاک کنی. من دیدم و هر چقدر هم اگر بر فرض محال مادر من اون چیزی نیست که به من نشون داد، من باز هم دوسش دارم. همونطور که اگر تو بفهمی واقعا انوشه چه ذاتی داره باز هم دوسش خواهی داشت.

وقتی جملاتش تمام شدند، پشتش را به من کرد و رفت. بعد از رفتنش دوباره تبلتم را باز کردم و به عکس‌های آبد در شهرک زل زدم؛ هیچ چیز غیر معمولی در عکس هایی که از دوربین گرفتند، دیده نمی‌شد. یک بار به خانه آیه رفت و باز نزد آلا برگشت و هیچ اتفاقی رخ نداد اما همین هم نگران کننده بود که این سه خواهر و برادر چه کارها می‌توانستند انجام دهند. موبایلم را برداشتم و شماره ی آلارو گرفتم. مثل همیشه طول کشید تا جواب بدهد. جواب که داد موبایل را دم گوشم گذاشتم.

-بله.

بی حوصله بودم؛ پس بی فکر فقط گفتم:

-بله و بلا، آبد تا کی اونجا می‌مونه؟

آلا خندید.

-بالاخره پرسیدی؟ داشتم نگران می شدم.

نفسی از روی کلافگی کشیدم که گویا شنید که گفت:

-فکر کنم حالا حالا هست، خیلی هست. چطور؟

به صندلی تکیه دادم.

-دلم خیلی برات تنگ شد.

زمزمه کرد:

-اما همین امروز پیش هم بودیم.

فقط خندیدم تا منظورم را بفهمد. خنده‌ام کارساز بود که نفس عمیقی کشید از همان پشت تلفن می توانستم تصور کنم که لب روی هم می‌فشارد.

-خب من...

مکث کرد. نمی دانست چه بگوید؛ آن هم وقتی که چند شب پیش خودش برای با من بودن پیش قدم شد و اشتیاق داشت.

یا شاید هم حس‌های دیگری داشت که من از آن ها سر در نمی‌آوردم. هرچه که بود احساس کردم نباید بیشتر از این پافشاری کنم.

-دلم خیلی می‌خواد امشب کنار من باشی ولی اگه نمی‌تونی موردی نداره.

آلا سکوت کرد، من هم سکوت کردم. نفس کشیدنش هم از پشت تلفن آرامش بخش بود؛ انقدر آرامش بخش که تاب نیاوردم و سکوت را خودم شکستم.

-برات ضعف می رم.

باز سکوت کرد.

-دوست دارم آلام. کاری نداری؟

این بار جوابم را داد:

-نه، شب می‌بینمت خداحافظ.

قطع کرد. لبخند زدم و لپ تاپم را برای کار گشودم.

***

تا کارها تمام شود بسیار طول کشید و من ساعت یازده شب درست دم نگهبانی شهرک بودم. نگهبان تا مرا دید ابتدا در را گشود و سپس با یک جعبه به سمتم دوید. پنجره را پایین کشیدم که رسید.

-سلام آقا، بفرمایید.

جعبه را از دستش گرفتم و روی صندلی شاگرد گذاشتم.

-آقا محمد اومدن؟

اخم هایش در هم رفتند.

-از هفت صبح که من شیفت رو تحویل گرفتم ندیدمشون.

ابروانم بالا رفتند.

-مگه ساعت هفت شب نباید شیفتت عوض می شد؟

با شرمندگی گفت:

-درسته آقا اما فرداشب تولد بچمه و من فرداشب شیفت داشتم که آقای بیگی لطف کردن امشب رو با فرداشب جا به جا کردیم.

تاج ابرویم را خاراندم.

-یعنی تو از هفت صبح اینجایی و محمد رو ندیدی؟

نگهبان تایید کرد و من پنجره را بالا کشیدم. مادر آلا حوالی ده رسیده بود، اگر محمد نبود، پس از کجا می دانست که آتنا به شهرک آمده؟

این یعنی محمد برای من جاسوس گذاشته بود؟ با سرعت به داخل محوطه تا ته شهرک راندم. دم ساختمان بزرگ خودم نگه داشتم و پیاده شدم. در را محکم بستم و در جایم چرخیدم و اطرافم را دقیق پاییدم. در این شهرک، با این عظمت فقط من، محمد، آلا، آبد و آیه زندگی می کردیم. چیزی حدود بیست بادیگارد مقر زندگیشان اینجا بود و پنج نفر، پنج نفر در هر شیفت گشت می زدند. سه نگهبان که اینجا زندگی نمی کردند و امروز فقط یکی از آن ها شیفت بود و می گفت که محمد را ندید. نگهبانان هر سه ماه عوض می شدند و اجازه ی ورود به شهرک را نداشتند. کنترل دوربین ها با فرشاد بود و اگر موقعیت اضطراری بود برای محمد هم دسترسی ازاد می شد اما امروز موقعیت اصضطراری نبود! فرشاد می دانست حتی بدیهیات را هم حق ندارد با محمد در میان بگذارد به جز خطر جانی. یکی از بادیگارد ها جلو آمد تا سوییچ را از من تحویل بگیرد و ماشین را به پارکینگ ببرد.

-آقا، سوییچ.

سرد نگاهش کردم.

-امروز ساعت هشت تا دوازده چندنفرتون داخل شهرک بودین؟

گیج پرسید:

-چطور؟

خشم در نگاهم را که دید سریع توضیح داد.

-امروز کلا سیزده نفر بودیم. بقیه رفتن به خانواده سر بزنن.

با حساب نگهبان این چهارده احتمال. کلافه دست به کمرم بردم؛ اسلحه ام را بیرون کشیدم و پنج تیر در هوا خالی کردم. سکوت آسمان شب شکسته شد و من می دانستم هر سیزده نفر تا لحظاتی دیگر جمع می شوند. دست در جیبم بردم و شیشه ی کوچک کوکائینم را خارج کردم.

آلا:

با آبد غرق در فیلم بودیم که باصدای تیر اندازی وحشتزده از جا پریدم و به سمت پنجره ها دویدم. متاسفانه فقط به ساحل دید داشتم و خبری نبود. به سمت پالتویم دویدم و گفتم:

-از جلوی ساختمونه.

آبد به بازویم چسبید.

-تو نباید بری.

با حرص دستم را از بندش خلاص کردم.

-مگه اولین بارمه؟

پالتویم را از کمد برداشتم و به سمت ورودی دویدم. آبد هم پشت سرم راه افتاد. به سرعت از پله ها پایین دویدم و وقتی از ساختمان بیرون زدم با دیدن صحنه ی مقابلم کنار ماشین کوهیار ایستادم. به ماشین تکیه داده بود و سرش را در پایین ترین حد

ممکن نگه داشته بود. نگهبانان با عجله به آنجا می آمدند و رو به روی کوهیار می ایستادند. آیه که رسید برخلاف آن ها به سمت ما آمد و پرسید:

-چه خبره؟

شانه ای بالا انداختم و یک قدم به سمت کوهیار برداشتم که آبد دستم را گرفت و آرام پچ پچ کرد:

-کجا می ری؟ نگاهش کن؟ عینهو عزرائیله.

کلافه تشر زدم.

-دست از سر من بردار.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و کنار کوهیار رفتم. با ترس و تردید دست روی بازویش نهادم.

-کوهیار چیشده؟

نگاهم کرد و هیچ چیز نگفت اما نگاهش تنم را لرزاند؛ سرد و یخ مثل تمام وقت هایی که مرتکب جنایت می شد. دستش سیگار بود، پوک محکمی به آن زد و دودش را در صورتم فوت کرد. مردی نزدیک آمد و گفت:

-آقا همه جمعن. الان نگهبانم می رسه.

کوهیار خشاب اسلحه اش را پر کرد و من دست روی دستش نهادم.

-کوهیار، من دارم می ترسم.

توجهی نکرد و آرام خندید. آخرین پوک به سیگارش زد و آن را روی زمین انداخت. خواست یک قدم به سمت نگهبانان بردارد که به بازویش چسبیدم.

-عزیزم.

نفهمیدم کی و چطور دستم را پس زد و اسلحه اش را روی شقیقه ام نهاد. نفسم در سینه حبس شد و حس کردم آبد می خواهد جلو بیاید که بدون آنکه نگاهش کنم دستم را به نشانه ایست بالا بردم تا دخالت نکند. به محض این کارش تمام ولوله ای که میان بادیگارد ها به پا شده بود، پایان یافت. همه مات و متحیز کاری که کرد، شدند.

لال و مات به کوهیار زل زدم. در نگاهش خود شیطان لانه داشت. با نوک سرد اسلحه فشار محکمی به شقیقه ام وارد کرد و از میان دندان هایش غرید:

-ده هزار بار بهت نگفتم تو کار من دخالت نکن؟

در نگاهش مرد قصی القلبی را می دیدم که نگهبانی به نام سهراب را به وحشیانه ترین حالت ممکن زجرکش
کرد. ناباور با چانه ای لرزان زمزمه کردم:

-سهراب.

اخم هایش بیشتر در هم رفتند. با دست دیگرش به فکم چسبید اما نه محکم.

-به تو ربطی نداره آلا. کار من هیچ ربطی به تو نداره. دفعه بعد که بپری وسط اموراتم تلافیشو بد سرت در می آرم. خب؟

این کوهیار را چند وقتی می شد که ندیده بودم. چرا فکر می کردم مهربانتر شده؟ این مرد خود شیطان بود. تمام وجودم می لرزید اما او بی رحمانه تکرار کرد:

-خب؟

به هر جان کندنی بود زمزمه کردم:

-خب.

سر خم کرد و آرام لبانم را به کام گرفت و رهایم کرد. دلم می خواست از حس سردی لبان این مرد جانی بالا بیاورم. دوباره میان جمع ولوله به پا شد که کوهیار همانطورکه به سمتشان قدم بر می داشت دو شلیک هوایی دیگر فرستاد. با آن شلیک ها لرزشم چند برابر شد که دستان آیه دورم پیچید و آبد سمت دیگرم قرار گرفت.

-این مرتیکه باز چه مرگش شده؟

نمی دانسم جواب آیه را چه بدهم و نمی دانستم چه اتفاقی افتاده اما می دانستم که امشب خون به پا می شود.

-می کشه. همشونو می کشه. عین سهراب.

کوهیار به چپ و راست رژه می رفت و تک تک آدم ها را زیر نظر می گذراند. همین که مرد نگهبان شهرک هم به جمع اضافه شد، کوهیار لبخندی پر حرص به آن ها تحویل داد و گفت:

-صاحب اینجا کیه؟

یکی صدایش بلند شد.

-شما دیگه.

کوهیار همچون زامبی نگاه مرده و بی حسش را به سمت او چرخاند.

-شما یعنی کیا؟

همان فرد این بار مردد گفت:

-شما و آقا محمد؟

صدای شلیک گلوله ای که در کتف مرد نشست با صدای جیغ من همزماندر فضا پیچید. آیه ناباور غرید:

-هار شده؟

کوهیار دست در جیبش برد و فندک و سیگارش را بیرون آورد.

-اشتباه.

سیگارش را بین لبانش گذاشت و فندک را زیرش گرفت. وقتی سیگار را روشن کرد، پوک محکمی زد و دود را بیرون فرستاد.

-صاحب اینجا منم. همه چی اینجا به اشاره ی من بنده؛ حتی مرگ و زندگیتون.

اسلحه اش را به سمت مرد زخمی که با چهره ای پردرد به دستش چسبیده بود، گرفت.

-فهمیدی؟

مرد سر تکان داد و به سختی گفت:

-بله آقا.

کوهیار مشغول سیگار کشیدن فقط به آن ها زل زد. بعد از چند دقیقه آبد آرام پرسید:

-خل شده؟

آیه جوابش را داد:

-نمی دونم.

به من نگاه کردند که گفتم:

-داره فکر می کنه چجوری به هدفش برسه. دنبال یه سیاست کثیف می گرده ک لو بدن.

آیه با عجز پرسید:

-آخه چیو؟

سکوت کردم چون نمی دانستم. سیگارش که تمام شد آن را زیر پا له کرد.

خطاب به جمع گفت:

-عبور و مرور به این شهرک تحت نظارت منه. شما فقط مسئول محافظت از آدم های اینجایین. اینجا باید جلوی همه گوشاتون کر، چشاتون کور و زبونتون لال باشه به جز جلوی من. حتی محمد هم نباید تا من اجازه ندادم از زبون شما چیزی بشنوه.

کس دیگری با ترس گفت:

-آقا اینو که از روز اول می دونستیم.

کوهیار آرامشش را کنار گذاشت و هوار کشید.

-پس چرا یکی از شما به این قضیه عمل نکرده؟

جز صدای امواج هیچ چیز دیگری به گوش نمی رسید. وحشت بر جمع حاکم شده بود همه کم کم دستشان آمده بود که چه اتفاقی رخ داده است. کوهیار دستی به موهایش کشید و گفت:

-خانواده ی تک تکتون تحت نظارت منن. من با هیچ کدومتون کار ندارم جز اینکه به عزای خانواده اتون می نشونمتون.

با درد چشم بستم و اشک هایم جاری شدند. چطور انقدر جانی بود و انتظار داشت من در آغوشش آرامش داشته باشم؟

کوهیار دست در جیب پالتویش فرو برد و گفت:

-خب انتخاب با خودتونه. هرکس که تو این شهرک جای اینکه چشم و گوش من باشه چشم و گوش محمد شده جلو بیاد.

خواستم یک قدم جلو بردارم تا بلکه آرامش کنم که آبد دستش را دور کمرم حلقه کرد.

-می کشتت.

به آبد نگاه کردم تا چیزی بگویم که صدای ماشینی آمد. ماشین محمد بود که رسید و چنان ترمزی زد که خون در رگ هایم یخ بست. الان وقت آمدن او نبود. از ماشین بیرون آمد و هوار کشید:

-اینجا چ خبره؟

کوهیار دستانش را از هم باز کرد.

-به، سلام بر داداش با مرام ما. خوش اومدی!

محمد رخ به رخ کوهیار ایستاد.

-چرا نگهبانیو خالی کردی؟ چرا همه رو اینجا جمع کردی؟

کوهیار همچون پسربچه ای دو ساله جواب داد:

-دوست داشتم. به تو ربطی داره؟

محمد کلافه به سمت بقیه برگشت و گفت:

-برید پی شیفتتون...

با دیدن دست عاجز همان مردی که تیر خورد مات ماند.

-کوهیار هیچ معلومه داری چیکار می کنی؟

کوهیار بدتر از او داد کشید:

-تو چی؟ تو معلومه چته؟

محمد نگاه خصمانه اش را به ما دوخت.

-نکنه این بدبخت به اوامر خانواده ی جدیدت گوش نکرده و تنبیه شده. ها؟

کوهیار که توپش پر بود به یقه ی محمد چسبید و داد کشید:

-نه به خاطر این جمعشون کردم که یه الدنگی از بین اینا برای من به پا گذاشته.

محمد ابروانش را بالا برد و خندید. گویی تازه دوهزاری اش افتاد. به دو دست کوهیار چسبید و گفت:

-داداش، تو فکر کردی من احمقم که به امون خدا رهات کنم؟

کوهیار وقتی وقاحتش را دید، یقه اش را رها کرد و غرید:

-داداش؟

محمد پرغیض گفت:

-چیشد؟ یکم درد داره داداش گفتن، نه؟ درست وقتی که انقدر راحت دارم بهت می گم که من برات به پا گذاشتم راست راست واسه خودم می رم و می آم و داداش داداش هم می‌کنم. درد داره نه؟

کوهیار دندان هایش را محکم روی هم سایید و محمد با حرص هوار کشید.

-حالا می فهمی که وقتی بهم داداش داداش می گی اما پشیزی برای من و حرفام ارزش قائل نیستی چه حسی بهم دست می ده؟

اولین بار بود که عصبانیت محمد را می دیدم. او همیشه خوددار و آرام بود و همیشه سعی در این داشت که کوهیار را آرام نگه دارد. انگشت اشاره اش را سمت من گرفت.

-تو به خاطر این دختر مادر منو، تاکید می کنم، مادرمو، از خونتون بیرون کردی، ممنوع کردی کسی باهاش در ارتباط باشه و اونو رسما تو خونه اش زندونی کردی اما من هیچ اعتراضی نکردم. الحق و الانصاف با وجود اینکه ناراحت شدم اما سعی کردم لام تا کام چیزی بهت نگم. هی رفتم و اومدم و کار کردم. برای خانوادمون کار کردم اما تو چی؟ تو برای قدرت دادنت به آیه از من هیچ نظری خواستی؟ قدرتو دستش دادی، اونجام باز کنارت بودم، بعد قضیه مادرم کنارت بودم هرکاری برای این دختر کردی اما من بودم. اومد وسط بزرگترین معامله امون و کاری کرد هنوز که هنوزه قاچاق اون همه پول رو هوا بمونه ولی این منم که دارم براش سگ دو می زنم اما یه بار، محض رضای خدا یه بار نشنیدم که تشکر یا عذر خواهی کنی.

با حرص ضربه ای به سینه کوهیار کوبید.

-می میری گاهی تشکر یا عذرخواهی کنی؟ فقط داداش داداش می کنی تا خر شم و حمالی کنم؟

چرخید و به دور تا دورش اشاره کرد.

-نگاه کن. به دور و برت نگاه کن. من محمدم، من کسیم که تو ساختن این پادشاهی پا به پات اومد. شده از وقتی سر و کله این دختر پیدا شده ادم حسابم کنی؟ بعد قضیه جلسه باز خواستم خودمو کنترل کنم. ولی آبدو تو مقر من آوردی؟ تو نمی دونی من از این آدم چقدر متنفرم؟

متعجب به آبد زل زدم که با چهره ای سفت و سخت به آن دو زل زده بود؛ چرا محمد باید از آبد متنفر می‌بود؟

-من ولی باز ساکت موندم. بی انصاف من فقط امروز صدام در اومد که دیدم برای بار چندم آتنا پاشو اینجا می ذاره. عاصی ام عاصی. پسر، تو چطور این همه بودن منو ندیدی ولی فقط واسه همچین کار کوچیکی که کردم امشب جنجال به پا کردی؟ تو چرا نمی بینی که با وجود تمام کناره گرفتنات از من و نظراتم من کنارت موندم؟ هی با خودم گفتم عیب نداره بعد این همه سال عاشق شده، یه دخترو تو زندگیش راه داده و عیب نداره داداشمه اما تا کی؟ تا کی با این حرفا خودمو وادار به سکوت کنم؟

کوهیار هوار کشید.

-می خوام صد سال سیاه سکوت نکنی وقتی در کنار سکوتت برای من به پا می ذاری!

محمد کلافه پایش را روی زمین کوبید.

-کوهیار، همه چی رو هواست. تو چرا نمی فهمی من چه فشاری زومه؟ من وقتی با زبون خوش ازت می خوام و توجه نمی کنی باید تو خفا حواسم به کارات باشه. کوهیار وقت زیادی نداریم برای پدرامون، می فهمی؟ نزدیک هفت ساله داریم زحمت می کشیدم که بتونیم گندی که همین آیه زد رو جمع کنیم. تو می فهمی عاشق کی شدی؟ آلا خواهر آیه اس، دختر آتناست، انوشه از روزی که این‌موضوع رو فهمید می دونی چطور شده؟ وقتی که کسی کاریش نداشته باشه می ره کنار استخر می ایسته و به کف استخر زل می زنه. انوشه شیرزاد به این معروف بوده که هروقت می خواست فتنه به پا کنه این حالت بهش دست می داده. من خودم بارها دیدم. کوهیار انوشه ساکته اما فقط کافیه بفهمه آتنا پاش به اینجا باز شده. من باید برات به پا بذارم تا از خریتات با خبر شم که پس فردا مجبور نشی بین عشقت و مادرت یکیو انتخاب کنی.

کوهیار بلند قهقهه زد. جمع از شدت ترس در سکوت فرو رفته بودند و به خنده های او نگاه می کردند. وقتی خنده اش تمام شد، گفت:

-تو واقعا فکر کردی من با این اراجیف بیخیال کاری که کردی می شم؟ یا مثلا فکر کردی من حواسم نیست که این اواخر چقدر بار روی شونه هات گذاشتم؟ اما تو محمدی، تو صد منی که الان که بعد هفت سال از پا دد اومدم و فقط دلم خوشه که آلا رو دارم می خوام که درکم کنی. من علاوه بر تموم فشارایی که تو داری تحمل می کنی دارم یک درامارو با آلا تجربه می کنم و تو به جای اینکه به من اطمینان کنی و همونقدر که من بهت بها می دم، بهم بها بدی، و درکم کنی، مثل دشمنت با من برخورد می کنی؟ محمد، داداش، من کوهیارم من کی لغزیدم؟ من و تو برای یک خانواده داریم تلاش می کنیم و باور کن من کم از تو تلاش نکردم که بیشترم کردم و تو اگه رسم برادری سرت می شه بگو؛ من همیشه باید درکت می کردم؟ تو نباید درکم می کردی که شکل و شمایل زندگیم عوض شده و باید خودمو باهاش وفق بدم؟ توهم باید مثل تموم ادمای دورم منو دست کم می گرفتی و سرخود کار می کردی؟

محمد کلافه دست لای موهایش برد و نالید:

-نمی فهمی دیگه.

کوهیار سرتق سر تکان داد.

-نه نمی فهمم. اصلا من با تو کاری ندارم. من باید امشب اون فضولی که به قوانین اینجا پابند نبوده رو بکشم تا راحت بخوابم.

وحشتزده به دست آبد و آیه چنگ انداختم و محمد داد کشید.

-الان اونارو تنبیه کنی خیالت راحت می شه؟

کوهیار سرش را به دو طرف تکان داد.

-نه! تنبیه مال تو، اونا مرگ لازمن تا بفهمن که دستورات منو پشت گوش ننداز‌ن.

محمد بلندتر فریاد کشید:

-باشه اگه بمیرن راحت می شی؟

کوهیار با لجاجت همانند او فریاد کشید:

-خیلی.

گفت و محمد اسلحه اش را بیرون آورد و پشت سر هم درست به وسط مغز چهار نفر از بادیگاردها شلیک کرد. تک تک شلیک ها جان از تنم می برد و با هر خونی که بر زمین می ریخت روح از تنم پر می کشید. وقتی ادامه نداد، نگاهم به نگاهبان ترسیده افتاد و توانم رفت. هنوز از پا نیوفتادم که آبد دست دور کمرم انداخت زیر لب همه را لعن کرد. عجیب فقط کوهیار بود که هاج و واج نگاهش را بین کشته ها می گرداند. کمی بعد سرش به سمت من چرخید و به محض دیدن چهره ی من زمزمه کرد:

-نه!

با حرص به یقه ی محمد چسبید و هوار کشید:

-دیوونه شدی؟

محمد همراه با جنون خندید.

-چهارنفر بودن که هم تو و هم آلا رو زیرنظر داشتن. مگه نگفتی تا نکشیشون آروم نمی گیری؟

کوهیار هوار کشید:

-من لفظشو اومدم احمق؛ لفظ. تو می دونی آلا داغون می شه که این کارد کردی نه؟ تو روانپریشی پسر؟

نفهمیدم چطور اما جیغ کشیدم:

-کوهیار.

نگاه هردو نفرشان به من دوخته شد که دست لرزانم را از بند پیراهن آبد رها کردم و به سمتش دراز کردم.

-تورو خدا بسه. داد نزن.

به محض شنیدن صدای نالان و لرزانم یقه ی او را رها کرد و به سمت من آمد. آبد را رها کردم و تا رها کردم داشتم می افتادم که کوهیار مرا گرفت. مرا گرفت و من در آغوشش فوران کردم. به پلیورش چنگ انداختم، سرم را در سینه اش پنهان کردم و تا توان داشتم جیغ کشیدم. آنقدر جیغ کشیدم که دیگر همه چیز در نظرم گم‌شد.

***

راه می رفتم و رد پایم پرخون روی زمین برجای می ماند. وحشتزده پای برهنه ام را روی زمین کشیدم اما خون بیشتر شد و هرچه با ترس بیشتری پایم را روی زمین می مالیدم خون بیشتر می شد. ناگهان از تک تک انگشتانم خون جاری شد و چنان دردی در فرق سرم پیچید که فقط جیغ کشیدم. چنان از ته دل جیغ کشیدم و در جا نشستم. به محض درک اطرافم طعم خون را در دهانم احساس کردم. در اتاق باز شد و کوهیار و آبد و آیه وارد شدند. آبد آمد و کنارم روی تخت نشست. دستانش را دو طرف صورتم قاب گرفت و زمزمه کرد:

-خوبی؟

سرم را سمت کوهیار چرخاندم که ساکت و مغموم دم در ایستاده بود و فقط نگاهم می کرد. با دیدنش اشک هایم جاری شدند و سرم را در سینه ی آبد فرو بردم و نالیدم:

-به خدا خسته ام داداش.

دستانش را لای موهایم فرو برد و مشغول نوازشم شد.

-حق داری عزیزم؛ حق داری.

آیه دستش را پشتم نهاد و ماساژ داد.

-بیا این لیوان آب رو بخور.

آبد مرا از خودش جدا کرد و آبد لیوان را جلوی دهانم گرفت.

-یکم بخور جون مامان.

کمی نوشیدم و با دست لرزانم پس زدم.

-نمی تونم.

نگاهم به کوهیار افتاد که داشت از اتاق خارج می شد که نالیدم:

-نرو.

پشت به من در جایش میخکوب شد. بی توجه به نگاه متعجب آبد و آیه زمزمه کردم:

-تو آدم خجالت کشیدن و فرار کردن نیستی. خودتو فراموش نکن.

دیدم که دستانش مشت شدند و آیه آرام زمزمه کرد:

-ولش کن؛ شر به پا نکن.

با بغض صدایم بی توجه به آیه زار زدم:

-تقصیر منه. نه؟

کوهیار به سمتم برگشت و من بغضم باز سر باز کرد.

-تقصیر منه؛ تو خوابم از دستام خون می چکید.

دستانم را بالا بردم و مقابل چشمان ناباورش گرفتم.

-تو گفتی؛ گفتی به خاطر من کشتشون. اونارو کشت که منو اذیت کنه. منو اذیت کنه که تو اذیت شی.

کوهیار کلافه دستی به صورتش کشید و به سقف زل زد.

-آره؟ تقصیر منه؟ چرا من وجودم باید باعث مرگ بشه؟ این چه زندگی که من دارم؟

آیه غر زد:

-چیو به چی ربط می دی آلا؟

فقط نگاهم به کوهیار بود.

-کوهیار.

نفسی عمیق از سرکلافگی کشید و نگاهی از سر ناچاری به اطراف انداخت. نگاهش روی بطری مورد علاقه ی من روی میز متوقف شد که شب قبل به اتاقم آورده بودم. به سمتش رفت و آن را برداشت. به سمتم آمد و درش را باز کرد. مقابلم گرفت و گفت:

-فقط وقتی مقصری که خودت خودت رو مقصر بدونی.

گریه ام به هق هق بدل شد و کم کم محو شد. نگاهم بین دست و چهره اش در گردش بود.

-یعنی مقصر نیستم؟

رو به رویم روی زمین نشست و دستم را که در هوا خشک شده بود، گرفت. بطری را در دستم گذاشت و با دست خودش دور بطری پیچید. بوسه ای روی دستم نشاند.

-تو مقصر اعمال بقیه نیستی؛ هرچند که بقیه تورو بهونه کنن. آلا تو فقط مقصر اعمال خودتی.
آب دهانم را با صدا قورت دادم و سعی کردم با دست لرزانم بطری را بالا ببرم. دستانم می لرزیدند و کوهیار کمکم کرد تا بطری را تا دهانم برسانم. چند قلوپ که نوشیدم سرم را عقب کشیدم.

-بسه. مرسی.

سر جلو آورد و بوسه ای روی لبم نشاند.

-حالا برم؟

به مچ دو دستش چنگ انداختم.

-نه!

نگاهش برای رفتن التماسم می کرد.

-چرا؟

اشک هایم جاری بودند.

-مگه قرار نبود امشب پیش من باشی؟

سکوت کرد که نالیدم:

-چرا پیش من نیومدی؟

سر پایین انداخت و دستانش از دو طرف صورتم افتاد.

-کوهیار، چی می شد اگه امشب فقط تو بغل من می اومدی؟

ایستاد و گفت:

-من برم.

باز صدایش زدم.

-کوهیار.

نگاهم کرد که گفتم:

-نرو، بمون.

فکش منقبض شد و با صدایی پربغض پرسید:

-چرا؟

با درد سرم نالیدم:

-چون که درد داری. امشب درداتو پیش من بذار.

ناباوری در نگاهش بیداد می کرد. نگاهم را بین آبد و آیه چرخاندم.

-شما می شه تنهامون بذارید؟

آیه بی حرف از جای برخاست اما آبد سرش را دم گوشم آورد.

-مطمئنی؟

دستش را در دست گرفتم و فشردم.

-آره عزیزم.

بوسه ای روی گونه ام کاشت و از جا بلند شد.

-ما همینجاییم. هرچی نیاز داشتی خبرمون کن.

سپس همراه آیه رفت. به محض رفتنشان کوهیار روی زمین نشست و با بغض نالید:

-دردامو برای چی می خوای؟

به چهره پریشان و زارش زل زدم.

-یک بار مرهم باشم. شاید دفعه بعد که خنجر خوردی زخمت کمتر باز شه و همچین طوفانی راه نیافته.

کمی نگاهم کرد و وقتی از صحت کلامم مطمئن شد سرش را روی پایم نهاد. من نیز دستم را آرام بالا بردم و لای موهایش فرو بردم.

-چرا وقت عصبانیت کنترلتو انقدر از دست می دی؟

همچون گربه ای سرش را روی پایم کشید و نالید:

-به خدا از دست نمی دم. فقط تظاهر می کنم که از دست دادم تا به هدفم برسم منتها امشب محمد کارمو خراب کرد.

آرام آرام با سرانگستانم مشغول نوازشش شدم.

-خب این خودش از کنترل نشده بودن نشات می گیره.

سکوت کرد و ادامه دادم:

-امشب چهارنفر به خاطر خشم تو مردن.

کوهیار سر بالا گرفت و با چشمان به اشک نشسته گفت:

-و من دیگه نا ندارم آلا.

در سکوت فقط ریشش را نوازش کردم.

-آلا، دلم عادی بودن می خواد. چیزی که هیچوقت نداشتمش. انتظار زیادیه که دلم می خواست یه کارمند ساده بودم؟ یا شایدم الان دانشجوی ارشد رشته مورد علاقه ام بودم. نه؟

با انگشتانم چشمانش را بستم و زمزمه کردم:

-رشته ی مورد علاقه ات چیه؟

کمی سکوت کرد و سپس بعد از فرو بردن بغضش گفت:

-دوست داشتم به جای اینکه دستام آلوده به خون باشن هنر خلق می کردن.

همچنان با سر انگشتانم مشغول نوازشش بودم.

-چه هنری؟

چشم باز کرد و سرش را از روی پایم بلند کرد.

-همیشه طراحی دوست داشتم.

از روی تخت پایین سر خوردم و کنارش نشستم.

-طراحی هم می کنی؟

سر تکان داد و زمزمه کردم:

-چی طراحی می کنی؟

تکیه اش را به تخت داد و گفت:

-همه چی ولی دوست داشتم طراحی جواهر بخونم.

گیج زمزمه کردم:

-طراحی جواهر؟

غمزده نگاهم کرد.

-بهم نمی آد. نه؟

دست جلو بردم و سرش را در آغوش کشیدم.

-نه، واقعا بهت نمی آد.

سرش را در آغوشم فشرد و گفت:

-می دونم. ناراحت نشدم.

سرش را از آغوشم بیرون کشید و با صدایی گرفته زمزمه کرد:

-من دیوونه ی خوابم. چند شبه نمی خوابم. بغلم می کنی؟

از جای برخاستم و روی تخت نشستم.

-آره عزیزم. بیا.

با صدای پرنده ها از خواب بیدار شدم. دستان کوهیار دور تا دور بدنم حلقه شده بود. خواستم برخیزم که محکمتر به من چسبید، به سمتش برگشتم و صدایش زدم.

-کوهیار، باید پاشم.

آرام پلک هایش را از روی هم برداشت.

-چرا؟

دستپختم را روی اخمش نهادم و باز کردم.

-چرا نداره؛ گشنمه.

بوسه ای روی گونه ام نهاد و گفت:

-داروهاتم بخور. به خدا از این در که بیرون بزنم انقدر بدبختی دارم که جای استرس حال بد تورو ندارم.

لب گزیدم و زمزمه کردم:

-چشم.

دستانش را کمی شل کرد و خواستم برخیزم که دوباره دستانش را دورم محکم کرد.

-نمی شه دیرتر بری؟

به نگاه پر از شیطنتش زدم.

-چرا؟

سرش را درگردنم فرو برد و شروع به بوسیدن کرد.

-چرا نداره. دلم تنگته.

نفسی عمیق کشیدم و پرسیدم:

-از دیشب تو بغلتم. رفع نشد؟

لبش را تا لبم روی پوستم امتداد داد.

-خودتو به خریت نزن دختره.

دستم را به سمت دکمه های بیراهنش بردم.

-خودمو به خریت نمی زنم. پس این کار خوبه؟

همانطور که دستش را در جا به جای بدنم پیش می برد زمزمه کرد:

-عالیه. دست به مهره حرکته.

خندیدم و با بوسه هایش همراه شدم.

کوهیار:

-با شاها صحبت کردم.

کلافه از قهوه ام نوشیدم.

-چطور گیرش آوردی؟

آیه دستش را پشت گردنش کشید و این یعنی سختش بود تا بگوید.

-خونه اش رفتم.

محمد که تا آن لحظه پکر بود، گفت:

-و؟

آیه کلافه لب گزید.

-داره آروم می شه.

ابروانم بالا رفتند.

-بهش چی گفتی؟

آیه مضطرب دستانش را در هم گره کرد.

-گفتم هرکاری بخواد انجام می دم تا باورم کنه.

گیج حرکات پر از تشویشش را به نظاره نشستم.

-همین؟ و اون داره آروم می شه؟

آیه لب گزید و گفت:

-آره.

محمد فکر من را بر زبان راند.

-امکان نداره.

آیه دست پیش را گرفت.

-خب این طورم نبوده که صد درصد مطمئن باشه من سمت شمام که؛ فقط احتمال داده.

سیگاری روشن کردم و بین دو لبم نهادم. دقایقی که در سکوت سپری شد، تکیه ام را به صندلی ام دادم و گفتم:

- خب حالا بگو کدوم سمتی؟

آیه سرد نگاهم کرد.

-سمت خودم.

محمد پوزخندی زد.

-خوبه باز صادقی.

خاکستر سیگارم را در جا سیگاری تکاندم.

-خب الان ما دچار سوء ظن شدیم. از همون فکتا که برا شاها رو کردی برا ماهم رو کن ببینیم سایدت چیه.

آیه پرحرص نفسی عمیق کشید تا بر اعصابش مسلط شود.

-به نظرم من جمع کنم و برم.

محمد پاهایش را روی میز روی هم نهاد.

-خیره به سلامتی. کجا؟

آیه مصلحت آمیز خندید.

-دبی. زیاد اینجا موندم. می رم.

محمد با بی ادبی تمام گفت:

-با کمال میل بدرقه ات می کنم.

سپس دستانش را در دو طرفش باز کرد تا راحتتر لم بدهد.

-اما این تصمیمت چه ربطی به سوال کوهیار داشت؟ آیه، تو که قصد نداری بازیمون بدی؟

آیه دستش را لای موهایش فرو برد.

-ببینید دوستان. من واقعا انسانی نیستم که هر لحظه بخوام بهتون جواب پس بدم و خودمو بهتون ثابت کنم. ما باهم یه کاریو شروع کردیم پس تا انتها صبر کنید، اگر نتیجه ی مد نظرتون نبود، می تونیم دوباره باهم دشمن شیم. ولی من لزومی نمی بینم که الان با هم دشمنی کنیم.

ته مانده ی سیگارم را در جا سیگاری خاموش کردم و از پنجره به کارگران زل زدم که محموله ها را سوار کامیون می کردند.

-ما دشمنی نکردیم، فقط کنجکاو شدیم که چیکار کردی که شاها آروم شد.

آیه خجل موهایش را پشت گوشش راند.

-شرح ما وقع از اتفاقات بینمون که نمی تونم بدم. خدایی من اومدم بپرسم تو و آلا چیکارا می کنید؟

سرفه ای مصلحتی کردم که محمد خندید.

-آها، از راه های زنونه به ماجرا دخول کردی.

زهرم را پاشیدم.

-اینجور که معلومه گویا شاهاست که دخول کرده.

آیه سرخ شده اسمم را خواند.

-کوهیار!

خندیدم و گفتم:

-خیلی خب، هرگوهی می خوری بخور. فقط تهش مارو رسوا نکن.

آیه نفسی عمیق و پرتامل کشید.

-تهش!

سپس لبخند زد.

-خب من امسب پرواز دارم. باید وسایلمو جمع کنم.

از پنجره به بیرون اشاره زد.

-این کارم که تموم شد. شمایید و تحویلش، من سراغ کار خودم برمی گردم.

به سمت در می رفت که دستم را با مسخرگی بالا بردم و گفتم:

-اوکی، بای.

آیه قبل از خروج باز به سمتمان برگشت.

-تهش خوبه نگران نباشید.

چشمکی نثارمان کرد و رفت. به محض خروجش محمد هم برخاست که بدون نگاه کردن به من گفت:

-کاری نداری؟

من هم نگاهم را از او برداشتم.

-چه کاری می تونم با تو داشته باشم آخه.

یک قدم به سمت میزم برداشت که نگاهش کردم. نفهمیدم در نگاهم چه دید که عقبگرد کرد و به سمت در رفت. به محض خروجش تلفنم زنگ خورد. بادیدن نام جلال کوشکی به سرم چسبیدم و جواب دادم:

-بفرمایید.

بی مقدمه گفت:

-فرگل نباید انقدر از خونه دور بمونه.

نفسی عمیق کشیدم.

-چرا نباید؟

جمال کلافه نالید:

-چون من خوشم نمی آد بچه هام ازم دور باشن.

کمی سکوت کردم و سپس نالیدم:

-من هنوز نتونستم باهاش صحبت کنم. امروز باهاش صحبت می کنم ببینم حرف دلش چیه. اگه تونستم قانعش کنم بیاد، همونطور که قبلا گفتم خودم می آرمش.

کمی تامل کرد و گفت:

-مرسی پسرم.

بعد از خداحافظی قطع کردم و بلافاصله شماره کامیو گرفتم.

-به! ستون.

دستی به ریشم کشیدم.

-فرگل پیشته؟

کامیار سکوت کرد و کمی بعد گفت:

-الان نیست. بگو.

این یعنی از او فاصله گرفته بود.

-باهات صحبت کرد بالاخره؟ مشکلش با جمال چیه؟

کامی با صدایی آرام زمزمه کرد:

-چرت و پرت. مشکل همه ی دخترای تینیجر. دوس پسر داشته جمالم فهمیده. همین.

گیج پرسیدم:

-همین؟

کامیار گفت:

-به جون تو.

کلافه به چشمانم دست کشیدم:

-می تونی ساعت چهار کافه بیاریش؟

کامی فقط پرسید:

-کدوم کافه؟

جوابش را دادم:

-لوکیشن می فرستم.

سپس قطع کردم.

***

با هزار ترفند و زبان ریختن فرگل راضی به برگشت شد و در کمال تاسف کارهای مدت زمان نبودنم بر دوش محمد می افتاد. داشتم وارد آسانسور می شدم که محمد خارج شد. تا خواست بی توجه از کنارم رد شود، گفتم:

-من فردا صبح عازم تهرانم. هوای کامیونارو داشته باش.

چپ چپ نگاهم کرد که توپیدم:

-چته؟ این بار برای آلا نیست که برای مشکل خانوادگیه. باید فرگلو ببرم.

دستش را در هوا تکان داد و به سمت خروجی رفت.

-برو بابا.

رفت و من سوار شدم. خواستم دکمه چهار را بفشارم اما ناخوداگاه دستم روی یک رفت. در آسانسور که باز شد به در واحد آلا زل زدم. در تب و تاب رفتن و نرفتن بودم که در باز شد و چهره ی عبوس آبد نمایان.

-به چی نگاه می کردی؟

ساکت ماندم که سر تاسفی تکان داد و از خانه خارج شد ولی در را بیشتر باز کرد.

-بیا برو تو.

سپس خودش به سمت پله ها رفت. مردد و کلافه بودم که صدای آلا بلند شد.

-درو چرا نبست این دیوانه؟

وارد شدم و گفتم:

-برای من باز گذاشت.

آلا اول شوکه شد اما بعد لبخندی مصلحتی بر لب نشاند و با لحنی پر دروغ گفت:

-خوش اومدی.

در را بستم و به آن تکیه دادم:

-پیش من تظاهر نکن که خوبی. بهتری؟

با حال زاری روی مبل نشست.

-آره، بهترم. فکر کنم جدی جدی آدمیزاد بنده ی عادت هاست.

آب دهانم را قورت دادم و از دور به زیبایی او و حرکات دستانش لا به لای موهایش زل زدم.

-چطور؟

شانه ای بالا انداخت و از پنجره ی قدی به بیرون زل زد.

-همین حال الانم عادته دیگه. به دیدن ریخته شدن خون آدما عادت کردم و حتی نمی دونم از این بابت خوشحال باشم یا ناراحت.

سرم را بالا گرفتم و نگاهم را به سقف دوختم.

-اما من ناراحتم.

صدای خنده اش بر مغزم تیر کشید.

-کوهیار، حرفای کلیشه ای نزن که من چون تورو به این حال در آوردم برات ناراحتم.

نگاه سفت و سختم را به اویی دوختم که پرتمسخر داشت نگاهم می کرد.

-چرا؟ مگه من آدم نیستم؟

او هم نگاهش سفت و سخت و نافذ شد. گویی که می خواست با نگاهش مرا ببلعد.

-گفتی از تظاهر به دور باشم؟

سرم را به معنای تایید تکان دادم که سرش را کمی کج کرد و گفت:

-آگه آدم بودی با من این کارارو می کردی؟

چنان بغضی به گلویم نشست که تمام اعصاب مغزم را به درد آورد.

-اینجور نگام نکن. من می دونم درد داری اما لازمه ی آدم بودن درد کشیدن نیست. لازمه اش چیزیه که تو اصلا بلد نیستی.

بی اراده زمزمه کردم:

-یادم بده.

پوزخندی زد.

-چیزی حدود بیست و پنج سالته و من باید بهت بدبهیات رو یاد بدم؟

سکوتم را که دید نفسی عمیق کشید و گفت:

-لازمه ی آدم بودن، لازمه ی انسانیت درد ندادن به کس دیگه ایه کوهیار. تو دائم داری به همه درد تحمیل می کنی و باورت اینه چون درونت درد و غم داری پس یعنی احساسات داری و چون احساسات داری آدمی.

با غم به قساوت کلامش فکر می کردم. جملاتش را که رگباری بیان کرد از جایش بلند شد و به سمتم قدم برداشت.

-اما انسانیت صرف بسته به داشتن احساسات نیست.

به من که رسید دستش را نوازش وار روی گونه ام نهاد که ابتدا تعجب کردم و بعد با آرامشش پلک بستم. شروع به نوازش صورتم کرد و در همان حین نالید:

-الان قیافه اتو واسه من اینجوری نکن. من نیازی به این قیافه ی دمغ ندارم.

چشم گشودم و زمزمه کردم:

-نیاز به چی داری؟

دست از نوازشم کشید و گفت:

-نیاز به این دارم که یکم اطرافتو درک کنی. مثلا منو درک کنی.

سکوت کردم که پرسید:

-چای می خوری؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم.

-نه. باید برم بالا تا به کارام برسم.

سری به نشانه ی تفهیم تکان داد که گفتم:

-می خوام فردا فرگلو تهران ببرم.

دست به سینه گفت:

-به سلامتی.

لبانم را با زبان تر کردم.

-باهام می آی؟

چهره اش حالتی متفکر و گیج به خود گرفت.

-چرا؟

مردد گفتم:

-پدر اصلیم خواست ببینتت. البته اجباری نیست؛ هرطور مایلی.

سکوت کرد که من از در فاصله گرفتم تا آن را باز کنم.

-بالاخره یه جایی باید باهاشون آشنا شی.

در را گشودم و بوسه ای بر پیشانی اش نهادم.

-هرطور راحتی.

خواستم خارج شوم که پرسید:

-اگه بیام چقدر اونجا می مونیم؟

شقیقه ام را خاراندم و گفتم:

-چیزی حول و حوش ده صبح برسیم هشت یا نه شب حرکت می کنیم و برمی گردیم.

آلا سری تکان داد و گفت:

-آها یعنی یک روزه اس. بهش فکر می کنم و بهت خبر می دم.

از خانه خارج شدم و گفتم:

-اگه خواستی بیای صبح ساعت شش حرکتیم.

لبخند زد و در را بستم.

کوهیار:

در را بستم و به فرگل گفتم:

-کمربندتو ببند.

کمی در جایش جا به جا شد و نگاهی پر تشویش به من انداخت.

-مطمئنی که می تونی راضیش کنی؟

نفسی از روی کلافگی کشیدم و دستانش را در دو دستم گرفتم.

-ببین خواهر قشنگم، یه بار بهت گفتم اگه راضی نشد برت می گردونم.

با اضطراب لبانش را بر هم فشرد.

-حقیقتش اینه که من نمی خوام باعث و بانی اختلاف بین تو و بابا بشم. آخه بابا خیلی تورو دوست داره.

هردو دستش را بالا بردم و بوسه ای بر روی هرکدام از آن ها نشاندم.

-قربونت بشم من، هرگز همچین اتفاقی نمی افته.

لبخند شیرینی بر لب نشاند و من صاف نشستم تا استارت بزنم که نگاهم به ورودی افتاد. با دیدن آلا که از ساختمان بیرون زد، نیشم تا بنا گوش باز شد.

-وزه اس؛ وزه!

سر فرگل به محلی که نگاه می کردم، برگشت و درست مثل من لبخند زد.

-بابا حتما خیلی خوشحال می شه!

سری تکان دادم و دستم را به سمت دستگیره بردم.

-خیلی.

از ماشین پیاده شدم و صندوق را گشودم.

-سلام بر گلبرگم.

چیزی جز یک کوله نداشت که آن را داخل صندوق گذاشت.

-سلام.

به اطرافش نگاه کرد و متعجب گفت:

-چه عجب با خدم و حشم راه نیفتادی!
صندوق را بستم و بینی اش را کشیدم.

-الان شما داری به من تیکه می اندازی؟

چشمانش را در کاسه چرخاند و با لحنی کشیده گفت:

-اصلا!

خندیدم و گفتم:

-نگران حال نامزدت نباش. ماشینایی که قراره اسکورتت کنن دم در منتظرن.

خندید و گفت:

-وای نگرانی زیادم رفع شد.

خواستیم سوار شویم که فرگل در را باز کرد که همان لحظه آلا در صندلی عقب را گشود.

-تعارف ندارم می خوام عقب دراز بکشم. تو جلو بشین.

فرگل هم در را بست و من و آلا نیز سوار شدیم.

***

خانه ی جمال کوشکی نه تنها از خانه ی ما کم نداشت بلکه عظمتی دو چندان داشت. یک ساختمان عظیم الجثه ی سفید رنگ که بی شباهت به کاخ نبود میان یک باغ سرسبز و با شکوه. با ماشین در محوطه پیش می رفیم که آلا غر زد:

-امیدوار بودم کوشکی ها از تجمل دور باشن اما اینجا که بدتره.

خندیدم ولی اخم های فرگل در هم کشیده شد. جلوی ساختمان نگه داشتم و پیاده شدیم. به محض پیاده شدن خدمه ای سوییچ را از من گرفت و همان لحظه در ورودی باز شد و فروغ به همراه دختر کوچکش و جمال کوشکی خارج شدند. فروغ زودتر از دخترش خودش را به من رساند و مرا در آغوش کشید.

-حتما باید با هزار قیل وقال ببینمت؟

خندیدم و پیشانی اش را بوسیدم. کمی از او فاصله گرفتم تا که سراغ دخترکش بروم که با دیدن صحنه ی مقابلم دلم ضعف رفت. آلا داشت فارا را از بغل فرگل می گرفت و همین که گرفت چنان لبخند دلنشینی بر لب نشاند که نیست شدم. تمام شدم. پس عاشق بودن همچین رنگ و بویی داشت؛ اینکه تمام شیرینی دنیا را کنار یک نفر بخواهی. کاش می توانستم این لبخند را تا ابد برای خودم داشته باشم. فروغ آرام زمزمه کرد:

-با نگاهت خوردی دختره رو.

بدون آنکه نگاهم را از آلا بردارم، گفتم:

-خیلی دوسش دارم. تا ابد.

فروغ دستانش را دور بازویم حلقه کرد و گفت:

-و آیا ابد برای این حجم از دوس داشتن زمان کمی نیست؟

نگاهم را از آلا برداشتم و به او دوختم.

-خیلی کمه.

لبخند مهربانی زد و آرامتر زمزمه کرد:

-بابا داره نگات می کنه.

نگاهم را به جمال کوشکی دادم که با فاصله ی پنج قدمی از ما ایستاده بود و مغموم نگاهم می کرد. به سمتش که قدم برداشتم آغوشش را برایم باز کرد و من به ناچار خیلی کوتاه در آغوشش کشیدم و آرام بوسه ای روی شانه اش کاشتم.

-خوش اومدین.

تشکر کردم که فرگل معذب تر از من زمزمه کرد:

-ممنون.

دستم را به سمتش دراز کردم.

-بیا اینجا ببینم.

مستاصل قدم پیش نهاد و دستم را گرفت. اورا جلو کشیدم و مجبور شد که رخ به رخ پدرش بایستد. معذب نگاهش را بین من و او رد و بدل کرد.

-باباتو بغل کن که از خستگی هلاکم.

فرگل انقدر مغرور بود که به جای بغل کردن برایم چشم و ابرو کشید. جمال کوشکی هم کم از او نداشت. هردو فقط یکدیگر را نگاه می کردند ولی مشخص بود که هردو بغض دارند.

کلافه دستم را پشت هردو نفر گذاشتم و به سمت یکدیگر هل دادم.

-فرگل کوتاه بیا.

با نگاه به چشمان پدر زیر گریه زد و جمال کوشکی با چهره ای محزون سر دخترکش را در آغوش کشید.

-ای دختره ی کله شق.

من نیز به سمت آلا و فارا رفتم و غر زدم:

-الحق که کله شقه.

دستم را دو طرف فارا نهادم که با دیدنم جیغ کشید:

-فزام.

او را از بغل آلا بیرون کشیدم و گفتم:

-جان فزام؟ می بینی خاله اتو؟ چقدر یه انسان می تونه بیخود باشه آخه؟

بچه انگشت اشاره اش را به لب گرفت.

-بیخود؟

با بینی ام به بینی اش ضربه ای زدم و گفتم:

-عا دایی، بیخود.

فرگل همانطور که اشک هایش را پاک می کرد، از بغل پدرش بیرون آمد و غر زد:

-وقتی جای من نیستی کمتر چرت بگو.

نگاهم به فارا بود اما خطاب به او گفتم:

-ای کاش من جای تو بودم و جرات داشتم به بابام پشت کنم، از خونه بیرون بزنم و وقتی هم بر گشتم دو قورت و نیمم باقی باشه.

رو به آلا کردم و غر زدم:

-بعد این همه مدت با خونه برگشته ازش با آغوش استقبال می شه می گه جام نیستی چرت نگو. ما والا بعد از این همه دب دبه و کب کبه و برو و بیا و این همه خدم و حشم که زیر دستمون تو چند تا کشور دیگه منتظرن لب تر کنیم هنوز که هنوزه

اونقدر از بابامون حساب می بریم که وقتی میریم زن بگیریم بابامون میاد می زنه تو گوشمون لال می میریم. خدایی چین این ته تغاریا؟

آلا خندید و لپ فارا را کشید.

-به ته تغاریا تعمیم نده والا خواهر تو عجوبه اس وگرنه منو که دیدی.

با یک دستم فارا را نگه داشتم و دست دیگرم را دور شانه آلا حلقه کردم.

-شما ته تغاری منی.

فروغ با دیدن این صحنه لبخند زد و گفت:

-چقدر بچه تو بغلتون نشست!

آلا لبخند بر لب نشاند اما از میان دندان هایش طوری که فقط من بشنوم غرید:

-باز هوایی نشو لطفا.

خندیدم و سرم را دم گوشش بردم.

-عزیزم، من خیلی وقته هواییم.

آرنجش را کمی در پهلویم فرو برد.

-مرض.

جمال کوشکی جلو آمد و دستش را به سمت آلا دراز کرد.

-خوش اومدی دخترم. اینجارو مثل خونه ی خودت بدون.

آلا مودبانه دست در دستش نهاد و لبخند زد.

-خب خداروشکر یه جا از من استقبال شد.

جمال فقط لبخند زد و با صدای نازک ساناز سرم به سمت ورودی برگشت.

-ای بابا، چرا مهمونارو دم در نگه داشتین؟ دو ساعته منتظرم داخل بیاین.

فرگل چشم غره ای به او رفت و بی حرف وارد شد. ساناز جلو آمد و اول با من دست داد و بعد با آلا.

-سلام من همسر جمال جان هستم.

آلا آنقدر باهوش بود که با این لحن متوجه شود که او مادر من نیست. دستش را به گرمی فشرد و گفت:

-خوشبختم. منم آلام.

ساناز دستش را پر محبت دور کمر آلا انداخت و خطاب به همه گفت:

-این همه تو راه بودین بیاین یه دهنی شیرین کنین و گپ بزنین، اینجور سرپا سرپا که نمی شه که.

من فارا را محکمتر بغل کردم و همگی باهم وارد شدیم. خواستم سمت پذیرایی بروم که ساناز دستش را به سمت راهروی منجر به آشپزخانه گرفت.

-اول صبحونه بخورین ساعت تازه دهه صبحه.

بیراه هم نمی گفت. همگی دور میز نشستیم و من از آنجا که می دانستم آلا پر اشتهاست کنارش نشستم تا کمک احوالش باشم. هرچی می خواست آرام به من می گفت تا در اختیارش بگذارم و من هم زیرزیرکی نگاهم پی رفتار معصومانه اش بود که با لذت صبحانه اش را میل می کرد. فرگل که سیر شد عقب کشید و گفت:

-عصر، بعد از نهار، سرمزار مامان بریم؟

برخلاف میل باطنی ام سر تایید تکان دادم و به آلا نگاه کردم. شانه ای بالا انداخت و گفت:

-من مشکلی ندارم.

بوسه ای روی شقیقه اش نشاندم و گفتم:

-حله بریم.

به ساناز زل زدم و گفتم:

-دستتون درد نکنه واقعا به جا بود.

ایستادم و خطاب به جمع گفتم:

-اگر اجازه بدین من یک ساعت از حضورتون مرخص شم. هم کمی استراحت کنم چون چند ساعت رانندگی کردم و هم یکم به کارای امروز برسم آخه یه سری چیزارو باید چک کنم.

جمال لبخند زد و گفت:

-حتما پسرم.

به ساناز زل زدم.

-من کجا می تونم خلوت کنم؟

ساناز به فروغ نگاه کرد.

-اتاقی که برای داداشت آماده کردی رو نشونش می دی؟

متعجب پرسیدم:

-اتاق آماده کردین؟

فروغ گیج پرسید:

-آره دیگه، پس شب کجا بمونید؟

آلا زودتر از من جواب داد:

-عزیزم ما امشب برمی گردیم.

ساناز غر زد:

-امکان نداره بذارم. تازه امروز اومدین؛ چه کاریه؟

آلا مرا نگاه کرد و من گفتم:

-آخه من کارم گیره واقعا.

ضربه ای ارام روی شانه ی فروغ نشاندم.

-بیا اتاقو نشونم بده.

همراه من راهی شد و گفت:

-یکم بیشتر بمون.

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

-به خدا اسیرم. کارم خیلی زیاده.

فروغ محزون از پله ها بالا رفت و من هم دوشادوشش.

-بابا وقتی تو یا فربد اینجا میاین تو نگاهش شوق پر می کشه.

لبخندی مصلحتی زدم که به بازویم چسبید.

-من می فهمم پس پرده ی این خنده ها چیه.

سرد پرسیدم:

-چیه؟

به سمت اولین راهرو پیچید و گفت:

-پس پرده ی این خنده ها اینه که ولمکنین بابا من خودم هزارتا بدبختی دارم. کی از احساسات شما سر در میاره آخه؟

این بار واقعا خندیدم و دستم را به پشت سرش سوق دادم.

-انکار نمی کنم؛ حق با توعه ولی می دونی چیه؟

از حرکت ایستاد و من هم به تبعیت از او.

-چیه؟

بوسه ای روی پیشانی اش نشاندم و گفتم:

-ولی من کشته مرده ی اینم که انقدر درک بالایی از من و حسام داری.

لبخند دندان نمایی تحویلم داد.

-اینو هم می دونم.

به سمت ذخرین اتاق رفت و درش را گشود.

-اینم از اتاق شما.

ایستاد تا من وارد شوم.

-با تشکر از شما.

لبخند زد و پرسید:

-رمز وای فای رو بدم؟

خندیدم و ابروانم را بالا بردم.

-نه ممنون. همین که تو منطقه ی شما گوشیم روشنه خودش خطر بزرگیه.

فروغ عاقل اندرسفیه نگاهم کرد.

-فرزام چرا شلوغش می کنی؟ یه نت ساده اس؛ چجوری به حسابت دسترسی پیدا کنیم؟

دستم را به در گرفتم تا ببندم.

-من از تکنولوژی بی خبر، همین که پامو تو مقر شما هکرا و شیادای سایتای بت و قمار گذاشتم یعنی دنیایی اعتماد کردم و فکر می کنم که همینقدر کافیه.

فروع سر تاسفی تکان داد و او هم دساش را به در گرفت تا من در را نبندم.

-تو اون دو سالی که می خواستی سر نیهاد صحیح النسب کلاه بذاری و هتلاشو بالا بکشی و تو همین خونه لنگر انداخته بودی، کم کمکت کردیم که اینجوری بی اعتمادی؟

در را کمی هل دادم تا ببندم.

-بده دو سال از وجودم مستفیضتون کردم که گمشده اتون رو بعد سال ها سیر سیر ببینید؟

او هم در را به عقب هل داد تا بسته نشود.

-نه، بسیار عالی بود. فقط دارم می گم ما پشتتیم نه مقابلت؛ همونطور که تو کلاه برداریت سر صحیح النسبا پشتت بودیم.

-اون صحیح النسبا رو شما کمک نمی کردین هم من زمین می زدم.

در را رها کردم که دست به سینه با ابروهایی بالا رفته به چهارچوب در تکیه داد.

-الان داری برای آروم کردن وجدانت زحمتای مارو هیچ می کنی دیگه؟

خندیدم و به سمت تخت رفتم. خودم را روی آن پرت کردم. نیهاد صحیح النسب صاحب هتل ها، رستوران ها و مکان های گردشگی زنجیره ای بود که با یک شراکت ساده و با هزار ترفند طی دو سال تمام ثروتش را بالا کشیدم وبعد از رفتن میثاق با این کار توانستم اعتماد ها را به خودم جلب و دوباره پادشاهی آریاتبار را برقرار کنم.

-خیر، فقط دارم می گم اون نیهاد صحیح النسب انقدر به خودش مغرور شده بود که راحت می شد زیر پاشو زد. منتها من اولش از شخصیتش آگاه نبودم که از شما کمک گرفتم.

فروغ موی نسبتا کوتاهش را پشت گوشش راند.

-درست مثل خودت؛ توهم با همین وضع پیش بری یکی مثل خودت پیدا می شه که زیر پای تورو می زنه.

دستم را در موهایم فرو بردم و به سقف زل زدم.

-نه من مغرور نیستم.

درجا پرسید:

-پس چی هستی؟ چه فرقی با اون پسره داری؟

با سر درد شدیدم چشم بستم و پرسیدم:

-غرور از نظر تو چه معنایی داره فروغ؟

به صراحت پاسخ داد:

-غرور برای من یعنی تو.

پرحرص خندیدم.

-غرور برای من یعنی بالیدن به نقاط قوتت بدون در نظر گرفتن نقاط ضعفت. نیهاد صحیح النسب حواسش به نقطه ضعفاش نبود چون زیادی به نقاط قوتش اعتماد داشت. اون چون پولدار بود حتی خدارو هم بنده نبود. یادت نیس با اون دختره چطور برخورد می کرد؟
صدای قدم هایش به گوش رسید.

-آره یادمه از داف بودنش تعریف می کردی.

کنارم روی تخت نشست که چشم باز کردم و با شیطنت گفتم:

-اوف، باز یادم آوردی، چه دافی بود!

فروغ خندید و پرسید:

-اسمش چی بود؟

خودم را کمی بالاتر کشیدم و سر روی پایش نهادم.

-اسمش افرا بود. عجیبترین دختر زندگیم بود. هیکل نگو...

فروغ میان حرفم دستش را جلوی دهانم گرفت.

-خفه شو کوهیار تو چند وقت دیگه عروسیته بی حیا.

دستش را پس زدم و خندیدم.

-عروسیمه چه ربطی داره؟ دارم از زیبایی های خلقت تعریف می کنم.

فروغ چپ چپ نگاهم کرد که کلافه گفتم:

-باشه، بابا باشه. در کل من نیهاد نیستم. من به نقاط ضعفم آگاهم و هر آن نگاهم به پایینه، نه مثل اون به بالا که زیر پامو خالی کنن.

فروغ شروع به نوازش موهایم کرد و گفت:

-و نقاط ضعفت چیه؟

چشم بستم که چشمان محزون قهوه ای رنگ آلا در نظرم پدیدار شد.

-بزرگترینش آلاست.

فروغ دست روی موهای شقیقه ام کشید و گفت:

-موهات دارن سفید می شن.

سکوت کردم که شروع به ماساژ دادن پیشانی ام کرد.

-کارت داره پیرت می کنه. تو نمی خوای از اون خانواده دست بکشی؟
آرام زمزمه کردم:

-فروغ، خودت داری می گی خانواده.

با مهربانی مختص خودش زمزمه کرد:

-اما تو اینجا هم یه خانواده داری که عاشقتن. هم تو، هم فربد.

منظورش از فربد همان کامیار بود.

-اون خانواده نیاز به یکی داره که بگردونتش. اینجا باباتون هست.

فروغ پرسید:

-مگه میثاق آریاتبار برنگشت؟

درجا چشم گشودم که دستش از حرکت ایستاد. خواستم بپرسم از کجا می داند که یاد فرگل افتادم.

-فرگل بهت گفت؟

رنگ چهره اش پرید و مضطرب گفت:

-آره، آره.

خواست سرم را از روی پایش بردارد.

-من برم؛ تو هم به تلفنت برس.

به مچ دستش چسبیدم و گفتم:

-دروغگو. فرگل آدم این چیزا نیس که حرف بیاره و ببره. کامیار گفت؛ درسته؟

نگاهش را از من دزدید که به مچ دستش فشاری وارد کردم.

-با توام.

با حرص دستش را عقب کشی اما نتوانست از دستم جدا سازد.

-آره اون گفت. که چی؟

مچ دستش را رها کردم و با حرص به دو طرف سرم چسبیدم.

-آخرش قاتل داداش خودم می شم.

با نگاهی وحشتزده نگاهش را بین دست هایم و کمرم چرخاند.

-تو تاحالا آدم کشتی؟

نشستم و زیپ کاپشنم را بستم تا اسلحه ام مشخص نباشد.

-سوالای شخصی نپرس.

با یک دستش به مچ آن دستش چسبید و به آن نگریست.

-وقتی به مچ دستم چسبیدی برای اولین بار خشم تو نگاهتو دیدم. شبیه تو فیلما طوری بودی که تا چیزی که می خوای رو بهت نگم ولم نمی کنی.

قسمت دردناک هم همین بود که درست هم می گفت. جمله ی بعدیش باعث اتصالی عصب هایم شد.

-نگاهت جوری بود که انگار تا باهات همسو نباشم درد دستم برات اهمیتی نداره.

نفسی از روی کلافگی کشیدم و دست روی دو دستش نهادم.

-ببخشید عزیزم.

غمگین نگاهم کرد و گفت:

-مهم نیس. فقط تا قبل از دیدن این خشم هرچی که راجع بهت شنیدم رو باور نمی کروم که الان کردم.

دست دیگرم را نوازش وار روی صورتش کشیدم.

-چی شنیدی؟

با عجز چشم بست.

-که تو قاتلی.

موهایش را پشت گوشش راندم و زمزمه کردم:

-من قاتل نیستم.

بغض صدایش کاملا مشهود بود.

-پس چی؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را از او دزدیدم.

-من فقط آدمای گناهکارو مجازات می کنم. همین.

فروغ کمی سکوت کرد که در نهایت تسلیم شدم و نگاهش کردم. نگاهش به اشک نشسته بود اما تا به سمتش برگشتم چند بار پلک زد و لبخند ملیحش را بر لب نشاند.

-بیخیالش. مهم اینه داداش منی.

به بازویم چسبید و آن را در آغوش کشید.

-اوه عضله هارو!

ریز خندید و من می دانستم فقط نمی خواهد حالم را بد کند و خنده هایش مصلحتیست. من هم توان خوب کردن حالش را نداشتم؛ پس من هم یه کوچه ی علی چپ زدم.

-فرزام؟ نگفتی میثاق اریاتبار که برگشت، تو چرا اون کارو رها نمی کنی؟

دوباره روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

-میثاق آریاتبار چند سال پیش مهره ی سوخته ی بالا دستیاش شد چون یکی از جنایتاش لو رفت. درسته تونست از شر پلیس خلاص شه اما دیگه سوخته بود. پس بالا دستیاش خواستن بکشتش که فرار کرد.

فروغ کنجکاو پرسید:

-قصه ی حسین کرد شبستری تعریف می کنی؟ اینارو ک خودم می دونم. خب؟

دستی به صورتم کشیدم و دست به سمت جیبم بردم.

-خب اینکه هنوز اتفاقی نیفتاده که شرایط تغییر کنه. فقط چون قدرت من زیاد شده، پررو پررو خودشو نشون داده که اینو فقط یه سری افراد می دونن. من باید یکم دیگه برای نشون دادن پدر به همه صبر کنم.

موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و به آن اشاره زدم.

-الانم اگه اجازه بدی باید کارامو هندل کنم.

بی توجه به موبایل پرسید:

-نشون بدی که کارارو تحویلش بدی؟

فقط نگاهش کردم. اینطور نبود که هیچوقت به تحویل تختم به میثاق فکر نکرده باشم اما آیا می شد پادشاهی مرده را دوباره زنده کرد؟

-جوابمو بده فرزام.

سفت و سخت نگاهش کردم. چه می گفتم؟ کم کم تن صدایش بالا رفت.

-همه چیو به میثاق آریاتبار پس می دی یا اینکه انقدر مست و مدهوش قدرت شدی که همچین کاریو نمی کنی؟

مست قدرت؟ شاید هم همین بود. من به قلدری عادت کرده بودم! چشمانش از سکوتم درشت شد که موبایلم را تکان دادم.

-برو که منم به کارام برسم.

چانه اش لرزید و برای چند ثانیه ناباور مرا نگاه کرد. سپس برخاست، از اتاق خارج شد و در را محکم پشت سرش بست. به محض رفتنش چشم بستم و سعی کردم ذهنم را از آینده خالی کنم. باید به مشکلات حال می رسیدم. مشکل جدید زندگی ام محمد بود؛ با کلافگی شماره اش را گرفتم تا گزارش دهد.

***

سرخاک مادر زیاد نماندیم و وقتی از قبرستان خارج شدیم به آلا گفتم:

-می تونی با دخترا بری؟ من جایی کار دارم.

فرگل غر زد:

-قرار شد یه روزتو برای خانواده ات بذاری. نگو آقا تهران کار داشته که پاشده اومده.

ضربه ای به نوک بینی اش نشاندم.

-غر نزن؛ واجبه.

به آلا نگاه کردم.

-مشکلی نداری که؟

سرش را به دو طرف تکان داد و باز مشغول بازی با فارا شد. فارا دائم در آغوش او بود. جلو رفتم و دستم را دور سرش پیچیدم و جلو کشیدم. بوسه ای روی شقیقه اش کاشتم و زمزمه کردم:

-دوست دارم.

لبخندی زد و گفت:

-زود بیا تنهام.

این بار بوسه ای بر لبش نشاندم.

-دو ساعت دیگه خونه ام. تو این فاصله بخواب از صبح زود بیداری.

فرگل باز دهانش را باز کرد.

-هو سینگل اینجا نشسته ها.

خندیدم و بوسه ای روی سر فارا نشاندم ودستم را در هوا برای فرگل تکان دادم و به سمت ماشینم رفتم.

فروغ از ظهر با من سرسنگین بود و باید تا قبل از برگشتن به خانه این موضوع را حل می کردم.

***

-فکر نمی کنی همه اش احساس ترحمه؟

به سقف سورمه ای اتاق زل زدم و جواب عادل را دادم.

-چرا این همه بی قراری، این حجم از تپش قلب، این‌همه احساس خواستنی بودن، این همه لذت بعد از هرهمخوابگی، تصور آینده و مامان شدنش باید از ترحم نشات بگیرن؟

عادل از پشت میزش بلند شد، آن را دور زد و روی صندلی درست رو به رویم نشست.

-چون تو بودی که زندگیش رو سیاه کردی.

سر تکان دادم و گفتم:

-خب آفرین، احساس ترحم اون بود که سال ها براش به پا گذاشتم نه الان.

با خودکارش چیزی در دفترچه اش یادداشت کرد و سپس با پشت خودکار کمی شقیقه اش را خاراند.

-تو گذشته اشو سیاه کردی و در عین حال ترحم داری و حین ترحم داشتن تو قدرتمندی کوهیار. قدرت زیاد تو باعث می شه که فکر کنی که به جبران مافات گذشته فقط خودتی که می تونی براش آسمونو به زمین بدوزی.

سکوت کردن تا به حرف هایش فکر کنم. لحظاتی گذشت که گفت:

-این رو هم تو خودت کنکاش کن پسر. شاید تو دوست داشتن رو یاد نگرفتی.

دلم‌ریخت و سرم تیر کشید. او نیز از تکان خوردن پلکم متوجه حالم شد.

-خب گویا همینه. اگه درست یادم باشه گفتی مادرت مریضه. یه مریضی در حد جنون عاشق بودن. عشق یه طرفه اونو به این‌روز انداخت.

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

-کوهیار. شاید تو هیچوقت دوس داشتن واقعی رو نه خودت چشیدی نه اطرافیانت همو به روش درست دوست داشتن. شاید برای همینه که آلا رو جای آروم کردن دیوونه تر می کنی.

مکث کرد و کمی فکر کرد.

-آره، تو دوس داشتن رو بلد نیسی. بلد نبودی که دوست داشتنت و حس رفاقتت به آیه رو با عشق اشتباه گرفتی درصورتی که طبق گفته هات اون منظورش فقط رفاقت بوده و بحث رابطه بیان نشده بود. تو همه چیو اشتباه فهمیدی؛ چون بلد نبودی. الگوت مادرت بود که کل زندگیش از طریق عشقش در حال ضربه خوردن بود؛ در حالی که روز به روز دیوونه ترش می شد. تو نیاز داشتی دوس داشتن رو یاد بگیری.

عادل سال ها بود که مورد اعتمادترین تراپیست و رفیقم بود.

-اگه دوست داشتن به رها کردنه من هیچوقت دلم نمی خواد عاشق باشم. من نمی خوام آلارو از دست بدم.

بازهم چیزی یادداشت کرد که کنجکاو پرسیدم:

-چی می نویسی؟

به سمت یخچال کوچک اتاقش رفت و دو رانی از آن بیرون آورد.

-کوهیار آریاتبار، چیزی که اون تو نوشتم مهم نیست. مهم اینه که تو باید یاد بگیری جهان پر از فراوانیست. شاید الان‌فکر کنی آلارو از دست بدی دیگه عاشق نمی شی اما وقتی دنیا برات آدم جدیدتو بیاره شگفت زده می شی.

کلافه به دو طرف سرم چسبیدم.

-نمی خوام عادل، نمی خوام.

در یخچال را بست و یک رانی را برایم پرت کرد که آن را روی هوا گرفتم.

-خب نخواه. دارم می گم جهان به این‌بزرگیو دست کم نگیر. فقط یاد بگیر که آدمای رفتنی می‌رن، موندنیا هم هرچی دم از رفتن بزنن باز می مونن. تو از این به بعد تلاش کن برای آلا آدم خوبی باشی. موندن و رفتنش با من و تو نیست.

رانی را باز کردم و کمی نوشیدم.

-به نظرت نظر کامیار رو عملیش کنم؟

یک نفس رانی را سر کشید.

-شام آخر و آزاد گذاشتنش؟

سرتایید تکان دادم که گفت:

-پیشنهاد خوبیه. اینطور اون حالت اجبار از سمت تو از رو دوشش برداشته می شه و می فهمه برای خیر و صلاحش هم هست که ولش نمی کنی. اینجوری وقتی میمونه خوب بودنتو درک می کنه.

متفکر رانی ام را نوشیدم و به میز رو به رویم زل زدم.

-الان این هم یه نوع بدیه.

درجا جواب داد:

-اگه نمی خوای بد باشی خب می تونی رهاش کنی.

چپ چپ نگاهش کردم که بدون نگاه کردنم گفت:

-کوهیار، زندگی آدما بازیچه ی تو نیستن اما بازهم تویی که صاحب اختیاری که چه کنی!

رانی ام که تمام شد قوطی را تکان دادم.

-من می خوام خوشحال باشم.

تاج ابرویش را خاراند.

-خوشحال باش اما در شان قلبت هم باش. هم در شان قلب خودت؛ هم آلا.

کف دستانم را روی زانوانم کشیدم و گفتم:

-فروغ رو چیکارش کنم؟

خیلی ساده گفت:

-باهاش حرف بزن. حرف زدن اصن سخت نیست کوهیار. امتحانش کن.

***

عصر های خانه ی کوشکی ها به طرز اعجاب انگیزی زیبا بود. بعد از گم و گور شدن میثاق وقتی که در ضعیف ترین حالت ممکنم بودم شب ها در حیاط عظیم این خانه تا صبح قدم می زدم و به این فکر می کردم اگر در آغوش این خانواده بزرگ می شدم چه می شد؟ به دور از هرگونه تشنجی! همیشه در خانه ی آریاتبار ها احساس پوچی و عدم تعلق داشتم و حس می کردم گم شده ام.درست در استانه ی هجده سالگی به یقین رسیدم که من یک گمشده ام. قدم زنان از میان گل ها و بوته ها عبدر می کردم که به ایوان رسیدم. فروغ در حالی که پتویی دور خودش پیچیده بود و ماگی در دست داشت متفکر پشت به من به بازی آلا و فارا در حیاط زل زده بود. جلو رفتم و دستانم را از پشت دورش حلقه کردم. نفسی عمیق از روی کلافگی کشید.

توجهی نکردم و گفتم:

-شبای سختی رو روی همین ایوون رو به همین باغ کنار تو گذروندم. یادمه چطور تورو خانواده ام و خواهرم نمی دونستم ولی تو کنارم ایستادی تا مردی که ازش متنفر بودی رو نجات بدم. من متوجهم فقط به خاطر من کنارم بودی تا دوباره رو پام بایستم. متوجهم دلیل دیگه ات این بود که اون برگرده سرجاش تا من در کمال ارامش اینجا

پیش شما زندگی کنم اما فروغ من چجوری از چیزی که براش انقدر زحمت کشیدم راحت کنار بکشم؟ چه تضمینی وجود داره که میثاق آریاتبار که الان هیچ قدرتی نداره انقدر راحت جلوی من و آلا ایستاده، بعدا نایسته؟ من تا از اینکه آلا مال منه مطمئن نشم نمی تونم از قدرت دست بکشم.

دستانش را روی دستانم نهاد و به سمتم برگشت.

-آلا چه ربطی به قدرت داره؟

به آلا زل زدم و گفتم:

-من اگه بدون قدرت بشم نمی تونم خوشبختش کنم.

دستش را نوازش وار روی صورتم نهاد.

-ما پشتتیم.

به چشمانش نگاه کردم.

-اما من نمی خوام به کسی تکیه کنم. چرا وقتی خودم می تونم رو پای خودم باشم به کس دیگه ای تکیه کنم؟

ناباور کمی نگاهم کرد و بغضی در نگاهش شکست. لب گزید و دستش از روی صورتم افتاد.

-باشه.

همان لحظه آلا و فارا به سمتمان آمدند و فارا شروع به صدا زدن او کرد. وقتی آلا رسید بچه را از آغوش من بیرون کشید و نگاه لبالب اشکش را از همه دزدید و با همان بغض گفت:

-من یکم شما دوتارو تنها می ذارم. یکم دیگه بیاین که عصرونه بخوریم.

سری تکان دادم و داخل خانه شد. آلا با نوک بینی یخ زده در دستانش ها کرد و پرسید:

-چیکارش کردی؟

چشم درشت کردم.

-یعنی چی چیکارش کردم؟ مگه من شمر ذی الجوشنم که هرکی هرچیش باشه از چشم من می بینی؟

قاطع پرسید:

-نیسی؟

ضربه ای روی نوک بینی سرخ شده اش نشاندم و گفتم:

-اگه هستم که پس چرا زبونت شش متره؟

لبخند دندان نمایی زد.

-آخه من خودم شیطانیم که حاصل عاصی گریای توعه. دست پروردتونیم جناب.

دست دور کمرش انداختم و او دستانش را به قفسه ی سینه ام تکیه داد.

-بخورمت شیطون؟

چشم درشت کرد و فاصله گرفت. خنده ام را که دید چند سرفه ی مصلحتی کرد و گفت:

-خب، طفره نرو. بگو با خواهرت چه کردی؟

به نرده ی سنگی ایوان تکیه دادم و گفتم:

- همون که خودا گفتی. عاصی گری کردم.

او نیز کنارم به نرده تکیه داد و متفکر گفت:

-خانم خوبیه، اذیتش نکن.

لبخند زدم و سرم را به سمتش برگرداندم.

-چه عجب تو راجع به یکی از اطرافیان من نظر مثبت داشتی!

دست به سینه زد و سرش را به شانه ام تکیه داد.

-آرومه، وحشی نیس. حرف که می زنه عقل تو کلشه. صلح طلبه و از بحث خودداری می کنه. حاضره بره تو خلوت گریه کنه اما دلتو نشکنه. اینا ویژگی های آدم بودنه، حتی اگه تو یه خانواده ی مافیایی باشه.

دستم را دور شانه اش حلقه کردم.

-آره، انسانه.

گلویم را صاف کردم و گفتم:

-موقعی که من تو این خونه بودم تنها کسی که می تونستم بار روی شونه هامو پیشش خالی کنم فروغ بود. چون فروغ بوی پاک انسانیت می داد. فروغ برخلاف من، کامی و فرگل شیر پاک خورد. فروغ به بعد بود که پدر و مادرم دستشون کج شد و دله دزد شدن. واقعا دلم می خواست کنار همچین خواهری بزرگ شم. فروغ یه خوبی دیگه هم داره که از مادرم زیاد برام می گه.

آلا سوال پرسید:

-یعنی یه زمانی اینجا بودی؟ کی؟

اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-بعد از زمین خوردن میساق. من هم بی تجربه بودم. میثاق فرار کرد و من خانواده ام رو به محمد سپردم. اومدم اینجا؛ اینجا سنگرم شد. با استفاده از اعتبار این خانواده که تازه همون موقع از وجودشون آگاه شدم. البته به لطف خواهرت وگرنه من هیچوقت قرار نبود بفهمم انوشه مادر ناتنیمه. یه مدت طولانی اینجا زندگی کردم. عین یه انسان عادی پولدار اومدم و رفتم تا بتونم اعتماد یکی از خرپولترین انسان های ایران رو جلب کنم و زمینش زدم. ثروتش شد راه نفس کشیدن دوباره ام. تا پا تو جای پای پدرم بذارم حدودا شش سال طول کشید.

سر تکان داد.

-پس برای همین شش سال پیدات نبود.

بوسه ای بر فرق سرش نشاندم.

-آره، خلاصه من از جهنم عبور کردم.

روبه رویم قرار گرفت.

-مطمئنی عبور کردی؟

به چشمانش زل زدم.

-اگه نگاه تو به من باشه احساس می کنم تو بهشتم...

چشم بست و من دستم را نوازش وار روی صورتش نهادم.

-ولی وقتی نگاهم نکنی هنوزم جهنمم.

لب تر کرد و چشم گشود.

-ولی دقت کردی؟ اینجا شبیه خانواده اس. نه جایی که منو تو توش بزرگ شدیم.

و به این صورت بحث را عوض کرد.

-اینجا همه به هم لبخند می زنن. لبخند واقعی؛ چون پشت لبخنداشون به هم نمی تونه هیچ سود و منفعتی باشه.

نفس عمیق کشید و به ساختمان زل زد.

-اگه تو این خانواده میموندی، اگه یه جایی اتفاقی به هم بر می خوردیم، اگه آشنایی عجیبی نداشتیم اونوقت شاید به هم زخم نمی زدیم. شاید اگه بین این آدما بزرگ شده بودی، سرنوشت من و تو یه جور دیگه رقم می خورد. شاید اونوقت عاشقت می شدم.

دستم را دورش حلقه کردم و به سمت خودم کشیدم.

-یعنی الان هیچ راهی نداره؟

کف دستان کوچکش را روی سینه ام نهاد و باز بحث را عوض کرد.

-چه حسی داشت؟

موهایش را نوازش کردم.

-چی؟

لب تر کرد.

-اینکه بفهمی مادرت و پدرت درواقع پدر و مادرت نیستن.

آرام چشم بستم.

-مثل این می موند که دوباره متولد شدم.

انتظار این حرف را نداشت.

-چرا؟

شستم را روی لبش کشیدم.

-چون فهمیدم خونم کثیف نیست؛ چون فهمیدم ارياتبار نیستم.

پرسید:

-یعنی خوشحال شدی؟

پیشانی ام را روی پیشانی اش نهادم.

-زیاد اما طولی نکشیدکه فهمیدم درسته خون کثیف آریاتبارارو ندارم اما مجبورم دستامو آلوده کنم. اونم برای زنی ک مادر من نیست.

جدی و ناباور پرسید:

-واقعا انوشه برات مادری کرد؟

لبخند زدم.

-زیاد اما میثاق؟ پدری؟ نه به اندازه جمال کوشکی.

این بار دستش را نوازش وار روی گونه ام کشید.

-واقعا اون روزو یادت نیست؟

خوب می دانسم کدام روز را می گوید فقط نمی فهمیدم کخ چرا از موضوعی نگذشته، موضوع بعدی را باز می کند.

-کدوم روز؟

لب گزید که کوتاه آمدم و گفتم:

-واقعا یادم نیس. جز یه سری اصوات. من اون روز یه جوری بودم که در طول تاریخ هیچکس نبوده.

با تردید و پربغض اصرار کرد.

-هیچی؟

دست زیر چشمانش کشیدم.

-فقط چشمای پر از اشکتو یادمه و هیچی و هیچی.

اشک هایش جاری شد که زمزمه کردم:

-من دوست دارم آلا.

سمج تکرار کردم.

-امکان نداره.

رهایش کردم و گفتم:

-خداحافظی کنیم و بریم؟

به عمارت زل زد و سوالم را با سوال جواب داد.

-به جهنم برگردیم؟

درجا گفتم:

-تو می تونی برنگردی.

گیج نگاهم کرد و گفت:

-امشب شام بیرون بریم. می خواستم باهات یه مسافرت هم برم اما انگار نمی شه. یه شام اروم و بی سر و صدا با من باش؛ شاید اخرین شاممون باشه.

دست روی دورترین تفکر ممکن گذاشت.

-قراره بمیریم؟

دلم برایش سوخت. لبخند تلخی بر لب نشاندم.

-نه خب ممکنه بری.

گیجتر کمی فکر کرد و گفت:

-نکنه منظورت به حرفای چند روز پیشته؟ جدی بودی که می تونم برم؟

سرم را چند بار به نشانه ی تایید تکان دادم که یک قدم به عقب برداشت. تلخ خندیدم و بوسه ای روی پیشانی اش کاشتم و داخل عمارت رفتم.

***

درسکوت ممکن بین راه شام خوردیم و درست وقتی به مقصد رسیدیم هیچکداممان پیاده نشدیم. هردو به اپارتمان هایمان زل زده بودیم و حرفی نمی زدیم. بعد از دقایقی طولانی به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم.

-می رم.

تا نگاهش کردم این کلمه را به صراحت بر زبان راند. دستانم مشت شدند. نمی فهمیدم چرا بغض به گلویم نشست. شاید درصدی احتمال می دادم ماندن را انتخاب کند. دستگیره ی در را باز کرد، پیاده شد و من دیدم که چگونه جانم آهسته آهسته، خرامان خرامان و با شانه هایی افتاده به سمت ساختمان می رود. از کودکی ترک شدم. من هیچوقت متعلق به کسی نبودم. همیشه طرد شدم. من زاده ی درد بودم؛ زاده ی رهایی از هرحس تعلق. من هرچیزی را تاب می آوردم اما نبودن آلا را هرگز! کل شب به انتظار صبح نشستم و صبح از پنجره دیدم که آلا با یک چمدان در دست از خانه خارج می شود. او رفت و نگهبانی که من برایش تعیین کردم بدون انکه خودش متوجه شود پشت سرش به راه افتاد. با حرص پرده ی اتاق را کشیدم که با کتیبه اش بر زمین افتاد. صدای تماس های پشت سر هم موبایلم هم باعث نمی شد که نگاهم را از مسیری که دیگر آلا در آن پیدا نبود بگیرم. وقتی صدای در خانه به صدا در آمد تلاش کردم خودم را جمع کنم. خراب و آوار به سمت در رفتم و آن را باز کردم. محمد تا حالم را دید نگاهش را دزدید و کلافه گفت:

-یه مشکل خیلی بزرگ داریم.

***

گویی جهان بر سرم آوار شده بود. فقط به دو طرف سرم چنگ انداخته بودم و به صفحه ی خاموش مانیتور زل زده بودم. امکان نداشت! حاصل شش سال زحمتم بود.

-هی بهت گفتم که زندگیمونو پای عشق مسخره ات نذار.

صدای محمد در سرم پژواک می شد.

-بهت گفتم اگه عاشق آلایی چ ربطی به آیه ی مارموذ داره؟ اونو چرا تو کار آوردی کوهیار؟

فشار دستانم به دو طرف سرم بیشتر شدند.

-محموله وسط راه توی تونل سرقت شده. به همین راجتی تو تاریکی شب همه چیو از دست دادیم. حالا می خوای چیکار کنی؟

پلک روی هم نهادم و نالیدم:

-ساکت.

محمد غر هایش را بیشتر کرد.

-ساکت شم؟ راه رهایی باباهامون همین بود. جواب اون سه تا مادر صلواتی رو بعد از شنیدن گم شدن محموله رو چی می دی؟ تو بعد این قضیه فقط می تونی خودتو بالا بکشی. نمی تونی پدرامونو برگردونی. اونا باز باید برن یه گوشه ی دنیا قایم شن. چرا؟ چون آقا کوهیار مغزشو دست یه دختر داده.

نفسی عمیقتر کشیدم و شقیقه ام را فشردم.

-گفتم ساکت محمد.

-گفتی که گفتی. من چجوری ساکت بشینم که شاها درست مثل اسمش پادشاهی کنه؟

محکم لپ تاپ را گرفتم و پرت کردم.

-ساکت، ساکت، ساکت. بهت می گم ساکت.

گلویم از شدت فریادی که زدم خراش برداشت و محمد با چشمانی درشت شده به لپ تاپ شکسته زل زد. ایستادم و به یقه اش چسبیدم.

-دست از سرم‌بردار.

رهایش کردم و آرام گفتم:

-نیاز دارم که یکم فکر کنم.

محمد دست روی شانه ام نهاد و گفت:

-وقتی برات به پا گذاشتم همین روزارو می دیدم. بارها بهت گفتم وقتی دیدی من جایی مخالفتم همیشه بدون داری راه اشتباهی رو می ری.

به راستی اشتباه بود؟ آخر تمام آن دیوانگی ها، مرا به هیچ سرانجام شادی نمی رساند؟ با حالتی نزار نالیدم:

-نیاز دارم فکر کنم. برو بیرون.

محمد بی آنکه در خانه را ببندد خارج شد. در هال قدم زدم و خودم را به پنجره های قدی رساندم و یاد روزی افتادم که آیه خبر ازدواجشان را داد؛ پس شاها در ازای فروختن ما اورا قبول کرد. با درد به سرم چسبیدم. انگار تک تک اعصابم را می کشیدند. پیشانی ام را به شیشه چسباندم. پس علت اعتماد شاها به او این بود. چقدر نیاز به استراحت داشتم. احساس می کردم همانند کارمندی ام که روزهای اخر

کارمندی اش را زندگی می کند و منتظر است بازنشسته شود. اما نه بعد سی سال، بلکه بعد از شش سال به این نقطه رسیده بودم. فقط دلم می خواست تمام شود؛ هرچه باداباد. در همین افکار غرق بودم که صدای پایی پشت سرم بلند شد.

-محمد بهت گفتم می خوام تنها باشم.

اما صدایی که بلند شد تنم را لرزاند.

-کوهیار!

با وحشت به سمت آلا برگشتم. با دیدن چشمان گود افتاده، چهره ی رنگ‌پریده و لب های سرخش که در آستانه در ایستاده بود، با نگرانی به سمتش رفتم.

-چیشدی آلا؟

چمدانش را رها کرد. درست مثل بید می لرزید. تا به او رسیدم خودش را در آغوشم انداخت و لرزشش بیشتر شد. دست روی صورتش کشیدم؛ داغ داغ بود.

-چته؟ تو مگه نرفته بودی؟

وحشتزده لبانش را تر کرد و با چانه ای لرزان گفت:

-جاییو نداشتم که برم.

بهت زده به مردمک لرزان چشمانش خیره شدم و سپس سرش را محکم در آغوش کشیدم. نقشه ی کامیار عملی شده بود؛ چیزی که فکر می کردم با عملی شدنش آلا متوجه می شود که من چقدر دوسش دارم که رهایش نمی کنم.

چون اگر رهایش کنم جایی نداشت که برود اما با عملی شدن نقشه ام خوشحال نبودم و فقط از خودم بیشتر بدم می آمد.

-نمی تونم پامو بدون اینکه نگاهت بهم باشه بیرون بذارم. هر لحظه حس می کنم می خوان بهم حمله کنن؛ چون اسم نحست رومه.

با مشت محکم به قفسه سینه ام کوبید.

-خودتم از اول همینو می خواستی. نه؟

قلبم درد گرفت و چشمانم سیاهی رفتند. تحمل این حال آلا را درست بعد از اینکه تمام دنیا روی سرم خراب شد، نداشتم.

-می خواستی بهم بفهمونی که اگه نمی ذاری برم به خاطر خودمه؟ که از دوس داشتنه که به زور نگهم داشتی؟ چون بیرون برام خطرناکتره؟ تو چقدر پستی کوهیار.

به تیشرتم چنگ انداخت و سرش را به سینه ام فشرد.

-خوشحال شدم، وقتی فکر کردم که می تونم دور از تو زندگی کنم واقعا می خواستم از شوق پر بکشم.

بغضش ترکید و تا می توانست گریست.

***

آلا گیج گفت:

-امکان نداره آیه بهتون خیانت کرده باشه.

تازه از خواب بیدار شده بود و گویا مکالمه ی من و محمد را شنیده بود. تا نگاه کردیم کامل از راهرو خارج شد و جلو آمد. محمد پرسید:

-گوش ایستاده بودی؟

آلا خیلی طبیعی گفت:

-آره.

مرا نگاه کرد.

-آیه همه چیو به من می گه؛ آیه قطعا خیانت نکرد.

محمد با تن صدای بلند کلافه داد کشید:

-خیانت نکرد؟ پس این چیه؟

تذکر دادم.

-هوی، یواش! درست حرف بزن.

تبلتش را سمت آلا گرفت و نشان داد. آلا گیج نگاه به تصاویر دوربین ها کرد.

-خب این الان فقط داره ماشینارو نشون می ده. چه ربطی به شاها داره؟

محمد ویدئوی ورودی خانه ی شاها را نشان داد.

-این خونه ی شاهاست. ببین داره کامیون وارد می شه.

آلا کلافه غر زد.

-چرا آیه؟ شاید شاها خود...

محمد هوار کشید:

-فقط آیه از تاریخ و ساعت دقیق خبردار بود.

آروم به شیشه ی میز کوبیدم.

-محمد، گفتم آروم.

به آلا نگاه کردم.

-اگه چیزی می دونی بهم بگو آلا. من نجات بابام به اون محموله بسته اس. گور بابای من، پدر محمد چی؟

آلا با بغض توپید:

-به من چه باباهای شما؟ نجاتشون چرا اهمیت داشته باشه؟

فقط نگاهش کردیم تا به خودش مسلط شود، کلافه نفسی کشید و گفت:

-دارم می گم آیه همه چیزو به من می گه ؛چیزی از خیانت باشاها نگفت.

محمد سمج پرسید:

-یعنی از خیانت با کسی به غیر از شاها گفت؟

آلا با صدایی لرزان و پربغض نالید:

-چه ربطی داره؟ دارم می گم آیه اگه به فکر خیانت بود، قطعا به منم می گفت که در برم و پیشتون نمونم.

سنسور هایم فعال شدند و بی اراده پرسیدم:

-یعنی بین من و آیه اونو انتخاب می کردی؟

محمد پوزخند زد و سکوت کرد ولی آلا درجا گفت:

-چرا نکنم؟ بین دشمنای خواهرم بپلکم تا ازم به عنوان اهرم فشار استفاده کنین؟

با عجز نالیدم:

-آلا تو اینجایی که من فقط بهت عشق بورزم نه هیچ چیز دیگه ای. خب؟ الان اگه چیزی راجع به آیه پرسیدم صرف برای خواهش کردن بود.

ایستادم و به سمتش رفتم. دستان لرزانش را در دستم گرفتم.

-ازت خواهش می کنم که فکر کنی ببینی چیزی نگفت؟

دستانم را باحرص پس زد.

-خودت فکر کن. می گم مطمئنم آیه خیانت نکرده؛ مطمئن مطمئنم. تو فکر کن ببین آخریا چیز مشکوکی نگفته؟

فاصله گرفتم و شروع به قدم زدن در خانه کردم محمد تیز گفت:

-اخرین بار فقط داشت می گفت که شاها قبول کرده که ازدواج کنن.

با تکرار صدای آیه در سرم در جایم متوقف شدم.
"-تهش خوبه. نگران نباشید."

-نه!

محمد توپید:

-چی نه؟

کلافه دست روی صورتم کشیدم.

-فکر کنم حق با آلاست. آیه خیانت نکرده.

آلا:

یک هفته از آن جنجال می گذشت. روزی که فهمیدم جز این شهرک دور افتاده از شهر، کنج یک ساحل خلوت جای دیگری ندارم. کوهیار متوجه شده بود که آیه خیانت نکرد اما احتمال یک درصد را می داد و برای همین از دیدن عالم و آدم محروم مانده بودم. نه می توانستم مادر را ببینم و نه آبد را.

آبد بارها دم ورودی نگهبانی داد و هوار کرد اما کوهیار گوشش بدهکار نبود و به او اجازه ورود نمی داد. با من هم حرف نمی زد؛ فقط شب تا صبح روی کاناپه می نشست و به افق زل می زد. صبح هم تا آخرشب بیرون از شهرک بود. بالاخره بعد از یک هفته حوالی سه صبح رفتم که آب بنوشم و دیدم همچنان روی کاناپه نشسته و به امواج دریا در تاریکی چشم دوخته است. آبم را نوشیدم و به سمتش رفتم.

-یه نخ به منم بده.

به پاکت روی میز اشاره زد.

-خودت بردار.

خم شدم و برداشتم که دستش را بالا اورد و فندک را روشن کرد. خم شدم و یک پک عمیق کشیدم تا روشن شود. صاف ایستادم که گفت:

-الان یک هفته اس که اینجایی.

دود را از سینه خارج کردم.

-و؟

ته مانده سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و بعدی را روشن.

-خب اینکه چرا آپارتمان خودت نمی ری؟

خم شدم و دم گوشش گفتم:

-برم که وقتی خواهرمو پیدا کردی دور از چشمم سر به نیستش کنی؟

پوزخند زد که سرم را عقب کشیدم و در دو جفت قهوه ای چشمانش زل زدم و یک پک دیگر کشیدم. دود را در صورتش خالی کردم که دست دور کمرم انداخت و مرا به سمت خودش کشید. روی پایش که افتادم، برای حفظ تعادل دست روی شانه اش نهادم.

-آلا؟

یک پک دیگر کشیدم و پرسیدم:

-هوم؟

موهایم را پشت گوشم راند.

-اگه آیه خیانت کرده باشه جلوی تو هم که شده قیمه قیمه اش می کنم.

از ترس تک سرفه ای کردم و او سیگارم را از دستم گرفت و همراه با سیگار خودش در جا سیگاری خاموش کرد.

-دعا کن خیانت نکرده باشه.

دستش را نوازش وار از روی گوش تا لبانم کشید و سرم را به سمت خود برد و لبانش را روی لبانم نشاند.

-بهت گفتم لبات طعم بهشت می دن؟

دوباره لمسشان کرد و گفت:

-وقتی طعم بهشتیشو حس می کنم انگار از تمومی گناهام سبکبار می شم.

لبخند زدم و دستم را نوازش وار روی صورتش کشیدم. این مرد می توانست برایم جهنم را تبدیل به بهشت کند فقط اگر خودش این جهنم را نمی ساخت. مگر نه؟

-اینجور که گفتی یاد یه شعر افتادم.

بوسه ای کوتاه بر لبم نشاند.

-چه شعری؟

-حضورت بهشتی‌ست
که گریزِ از جهنم را توجیه می‌کند،
دریایی که مرا در خود غرق می‌کند
تا از همه گناهان و دروغ
شسته شوم.

پلک بست و زمزمه کرد.

-درسته.

و عمیق و با احساسی وصف نشدنی شراع به بوسیدنم کرد. هنوز وقتی مرا می بوسید دل و روده ام به هم می پیچید. کمی سرش را عقب کشید و گفت:

-ببریم اتاق؟

با آنکه بارها این اتفاق افتاده بود اما ته دل من همیشه ترس نشسته بود. نگاهم لرزید و دنبال بهانه گشتم که صدای آژیر هایی از بیرون بلند شد. درجا ایستادم و کوهیار

موبایلش را برداشت و هاج و واج به چراغ های ساحلی که قرمز شدند، زل زد. خواست زنگ بزند که موبایلش زنگ خورد.

-چه خبره؟

وقتی توضیح را شنید قطع کرد. برخواست و به سمت پنجره ها پا تند کرد و به بیرون زل زد. من نیز به تبعیّت از او این کار را کردم. جرات سوال پرسیدن نداشتم. یک دقیقه بعد قایقی را دیدم که به سرعت به سمت ساحل می آمد. کوهیار به سمت در پاتند کرد و من هم پشت سرش.

تمام جراتم را در آسانسور جمع کردم و پرسیدم:

-آیه اس؟

در آسانسور باز که شد، گفت:

-به گمونم.

قایق به گل نشست و همان لحظه ما به ساحل رسیدیم. واقعا ایه بود. ارام ارام در هیاهوی نگهبانان جلو و جلوتر رفتم. محمد هم همزمان با ما رسید. اما آیه با یک کت و شلواری که یقه ی کت پاره بود، اسلحه ای در دستش، چشمانی سرخ، موهای پریشان و لرزان به ما نگاه می کرد. پا تند کردم و به سمتش رفتم. به محض رسیدن به قایق با دیدن آنچه که نباید مات و متحیر نالیدم:

-نه!

نفس هایم به تکاپو افتادند و نگاهم بین آیه و شاها در گردش افتاد. آیه با چانه ای لرزان و پربغض گفت:

-نمی خواستم الا.

دو قدم به عقب برداشتم و ناباور سرتکان دادم.

-نه!

با نگاهی دیگر به چهره ی پر خون شاها رو برگرداندم و داخل آب عق زدم.

***

آن دست ها موهای مرا بافته، مرا نوازش کرده و اکنون به خون آلوده شده بودند. کمی پذیرش همچین چیزی برایم سخت بود. به پشت دراز کشیده و به سقف زل زده بودم. اصلا دلم نمی خواست آیه را ببینم. طی یک دستور انتحاری از طرف کوهیار همگی به ویلای منحوس خاندان آریاتبار نقل مکان کرده و آنجا ماندیم. من کل شب را در اتاق کوهیار ماندم و اکنون روز شده بود. در اتاق باز شد و کوهیار وارد شد. در جایم نشستم.

-چه خبره؟ چرا اینجاییم؟

کوهیار در حالی که لباس عوض می کرد، مختصر گفت:

-چون خواهرت که با دوس پسرش چندتا ویلای اونور تر بوده و تو ساحل گشت می زدن تصمیم گرفت تو قایق بکشتش و به سمت ما بیاد. این شد که برادر شاها که کم خونخوار نیست ممکنه به جونمون بیوفته. تازه آیه می دونه محموله کجاست، وقتایی که ما دنبال محموله ایم کنترل و مراقبت از اینجا راحتتره تا شهرک به اون بزرگی. قرار ما گرفتن قدرت اون ها بود نه جون شاها.

دستم را پس سرم کشیدم.

-علتش چی بود که کشتش؟

کوهیار دکمه ی پیراهنش را بست و نفس عمیقی کشید.

-سر تو دعوا افتادن. تو دعواهم جنون آنی بهش دست داده و به نقشه گند زده.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم که گفت:

-بعد یه بحث سر طرفدرایش بین تو و اون، پشت تلفن دستور می ده تورو بکشن. درواقع تهدید کرده که تو شهرک آدم داره و می تونه این کارو کنه. ماهم چون از صحت و سقم حرفش مطلع نبودیم، اینجا اومدیم. وقتی موبایلشو در می آره که تهدیدشو عملی کنه آیه کارشو تموم می کنه.

نفسی از روی کلافکی کشیدم.

-می تونست بزنه بیهوشش کنه. پس برای همین داداشش فهمیده که شاها مرده؛ ادمش از پشت تلفن شنید

کوهیار سکوت کرد و من به ناگاه ذهنم به سمت خانه ای بالای پله ها در گوشه ای از شهر رفت. در جا ایستادم.

-کوهیار.

با هول و ولا نگاهم کرد.

-مامانم. اونا خصومتشون با آیه اس. سراغ مامانم می رن.

کوهیار خندید و گفت:

-اتفاقا داریم میریم با مامانت صحبت کنیم و بیاریمش اینجا.

به سمت کمد رفتم.

-منم میام.

صدایم زد که انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم.

-باید بیام. اعتراض نداریم. تازه تو خودتم باهامی؛ چیزیم نمی شه.

دستش را با کلافکی بین موهایش فرو برد.

-باشه.

***

در تمام این سه روز با خودم تکرار می کردم که کاش نمی رفتم. رفتنم بهر چه بود؟ خب کوهیار و آیه می رفتند و مادر را می آوردند. آخر مگر مرض داشتم که اصرار کردم؟ سه روز تمام بود که خاک بر سرم شده بود. هیچوقت فکر نمی کردم آیه تا آن حد پیش برود. سه روز تمام آبد بالای سرم نشسته بود و جز شب ها از جایش تکان نمی خورد. دلم برایش می سوخت؛ نباید به غم خودش می رسید؟ کوهیار که شب ها می آمد آبد می رفت و تا صبح نمی آمد. هیچ خبر نداشتم کجا دفنش کردند. بعد از سه روز زیر سرم بودن از جا برخاستم و سرمی که پرستار خانه زد را از دستم کندم. آبد که روی زمین نشسته و سرش روی تخت بود، سر بلند کرد.

-هنوز تموم نشده بود.

سرد نالیدم:

-می دونم.

انگار خیالش راحت شده باشد که نفسی از سر آسودگی کشید.

-فکر کردم دیگه حرف نمی زنی.

بی توجه به خرفش سوالم را پرسیدم:

-مامانم کو؟

-تو یکی از اتاقای پایین. اونم حالش مثل توعه.

چشم بستم و برای هزارمین بار جنایت آیه را مرور کردم. او واقعا قاتل بود! خندیدم و اشک هایم جاری شدند.

-دیدی چجوری کشتش؟

آبد سرش را دوباره روی تخت گذاشت.

-کل زندگیش از رسول متنفر بود. وقتی به قدرت رسید با کوچکترین تنشی اونو کشت.

به ملافه ها چنگ انداختم.

-صدای داد بابام تو سرمه. تا اخرین لحظه عمرش داشت سر مامان بلا می آورد.

پلک بستم و یادم آمد که چگونه وقتی مادر گفت می خواهد با ما بیاید زیر گوشش خواباند و آیه چطور با اسلحه ای که صداخفه کن داشت به سرش شلیک کرد و با قساوت تمام پدرم را جلوی چشمانم کشت.

-از فهمیه چه خبر؟

آبد دستی به ریش هایش کشید.

-فهیمه رو کوهیار ساکت کرده و قتل رو لاپوشونی. فهیمه هم درگیر مراسمای باباست.

بغضم شکست.

-بابام برا شما پدری نکرد. برا منم خیلی پدر نبود اما وقتی تو خونه فهمیه زندگی می کردم فقط وقتایی که بابام خونه بود احساس می کردم که تو خونه ام.

آبد خودش را بالا کشید و روی تخت نشست. سرم را در آغوش کشید و من بالاخره بعد از سه روز از ته دل جیغ کشیدم و زار زدم. هم برای پدرم و هم برای تک تک قتل هایی که جلوی چشمانم اتفاق افتاد. از جاوید گرفته تا پدر؛ من تا کی قرار بود شاهد جنایت اطرافیانم باشم؟ من توانم قد نمی داد. کمی که آرام گرفتم آبد را پس زدم و از جا برخاستم.

-آیه کجاست؟

آبد پشت سرم ایستاد و به بازویم چسبید.

-نمی دونم ولی پشت در هم که باشه تو حق نداری با این حال ببینیش.

تقلا کردم که دستم را از دستش بیرون بکشم.

-به تو ربطی نداره. حق منو تو تعیین نمی کنی.

در تلاش بودم که دستم را رها کند که در باز شد و کوهیار داخل شد. به محض دیدن کوهیار او را خطاب قرار داد.

-می خواد آیه رو ببینه.

کوهیار که مشخص بود زیر فشار اتفاقات اخیر روزهاست نخوابیده، کلافه دست به صورتش کشید.

-باشه آلا، اما الان داره با میثاق حرف می زنه.

انگار سطل اب یخی روی سرم خالی شد به آبد زل زدم و او نیز انگار اطلاع داشت که گفت:

-از صبح باهم تو یه اتاقن.

کوهیار در را باز نگه داشت و خطاب به آبد گفت:

-من پیششم. تو پیش مادرت برو.

آبد بوسه ای روی پیشانی ام نشاند و رفت.

-داداش شاها رو که پیدا کنی، می کشیش؟

سر تایید تکان داد.

-آره.

-چرا؟

-وایسم تا اون مارو بکشه؟

کلافه روی زمین نشستم.

-کوهیار، می شه بعد تموم شدن این ماجرا من برم؟

فقط نگاهم کرد. درد در چهره اش بارز بود.

-کوهیار، این عشق نیست. این دوست داشتن نیست که می بینی طرف مقابلت داره عذاب می کشه ولی به زور می خوای کنار خودت نگهش داری. من تورو درد مشترکم دونستم. باور کن اگر برام ذره اهمیت قائل باشیی و ولم کنی من تا آخر عمرم برات ارزش قائل می شم. بذار به زندگیم برسم.

می دانستم که تک تک کلماتم چقدر برایش دردناک هستند، می دانستم چقدر فشار و درد تحمل می کند و چقدر می خواهد در آغوش من آرام گیرد اما من آرامشی برای خودم نداشتم چه برسد برای او. کمی ساکت نگاهم کرد و بعد نزدیکم شد. مرا در آغوش کشید و هیچ نگفت. زار زدم:

-التماست می کنم.

آرام گفت:

-التماس نکن.

موبایلش زنگ که خورد رهایم کرد. جواب داد، بی انکه چیزی بگوید گدش کرد و بعد قطع کرد.

-آیه از اتاق بابام بیرون زد.

به سمت در رفتم که گفت:

-ترجیحم اینه الان نری سراغش ولی خود دانی.

بی توجه به او از اتاق خارج شدم که پشت سرم صدایم زد.

-سمت ساحل رفت.

از پله ها پایین و از در ایوان پشتی به ساحل رفتم. کسی در ساحل نبود. چشم چرخاندم و آیه را در الاچیق بزرگ دیدم و به سمتش رفتم.

وارد الاچیق که شدم سر بالا گرفت و با دیدنم اشک هایش را پاک کرد.

-اشک شوقه ان شاء الله؟

اخم هایش در هم رفت که رو به رویش نشستم.

-اخه نه که با بابات اشتی کردی.

انگار دو هزاریش افتاد که پوزخند زد.

-الان که چی؟

خندیدم و گفتم:

-تبریک. با کشتن رسول سعیدی خوب تو دلش جا وا کردی که به حضور پذیرفتت. نه؟

آیه برخاست تا برود.

-چرت نگو آلا.

سر راهش قرار گرفتم و گفتم:

-باشه، چرت نمی گم. بشین.

مردد نشست و من هم نشستم. به ساحل غرق در تاریکی زل زدم.

-باهاش خوابیدی؟

نفسی از روی کلافکی کشید.

-اره چند باری طبیعتا.

به چشمانش زل زدم.

-چجور تونستی اونی که بهت محبت می کرد، ادمی که باهاش سر رو یه بالشت گذاشتی رو بکشی؟

زبانش را کوتاه نمی کرد.

-داشت دستور مرگ تورو می داد.

خندیدم.

-می زدی بیهوشش می کردی و اینجا می آوردیش که اینا بکشن. چرا دست خودتو آلوده کردی؟

وقیحانه گفت:

-ببخشید تو اون لحظه ترسیدم و عقلم نرسید.

به حالت طلبکارانه اش خندیدم.

-رسول سعیدی چی؟

لال ماند و دندان قروچه کرد.

-چون مامانتو زد؟

ساکت ماند و من ایستادم.

-نه، برای زدن مامان نبود. بذار برات از روز اولی که پامو تو شهرک کوهیار گذاشتم، بگم. سمتش اسلحه گرفتم. اونم بهم گفت شلیک کنم. گفت اگه شلیک کنم تازه اونوقت معنی قدرتو می فهمم. بهم گفت حس قدرت می چسبه و اعتیاد آوره.

بغض کردم.

-مثل اینکه راست می گفت. تو از قدرت خوشت اومده. مزه اش زیر دندونت رفته.

خواست چیزی بگوید که دستم را بالا گرفتم.

-منکر نشو. تو خونته.

نفسی عمیق کشیدم.

-تو وقیحانه بابامو کشتی. من لازم نمی بینم صداتو بشنوم ولی بدون اینکه دیگه خواهری به نام آیه ندارم فقط برای کشتن رسول سعیدی و ندونستن قدر اینکه بزرگت کرده نیست. برای بعد حیوانی هست که درونت دیدم. من نمی شناسمت. برای من تمومی آیه. آرزومه دیگه چشمم به چشت نیوفته.

از آلاچیق خارج شدم که صدایم کرد.

-آلا.

توجه نکردم.

-آلا، صبر کن آجی.

توجه نکردم و پا تند کردم و خودم را به اتاق مادرم رساندم. آبد بالا سرش نشسته بود. در سکوت نگاهم کرد که چطور کنار مادر دراز کشیدم و با اشک به او که غرق خواب بود، زل زدم.

***

یک ماه از اقامت آتنا، کابوس تمام زندگی انوشه در خانه اش می گذشت. تا جایی که می شد آن دو را از هم دور نگه داشتیم و با توجه به افسردگی و گوشه گیر بودن هردوی آن ها کار سختی هم نبود.

من نیز آیه را کم می دیدم و اگر تلاش می کرد با من صحبت کند کلا او را نیست فرض می کردم. یک هفته بود که برادر شاها را نابود کردند و حال او، کوهیار و محمد در راستای اهدافشان پیش می رفتند. زندگی بر وفق مراد آن ها بود اما من بر وفق مراد کسی نبودم. در بین آدم هایی که در این خانه با مغزهایی پر از پلیدی می‌گشتند من، آبد و مادر در جست و جوی اندکی آرامش بودیم. در اتاق نشسته بودم و موهایم را شانه می زدم که کوهیار وارد شد.

-فردا مامانت و آبد از اینجا می رن.

شانه را روی میز گذاشتم.

-منم باهاشون برم؟

خودش را روی کاناپه پرت کرد و تبلتش را در دست گرفت.

-برو.

به سمتش رفتم و دستانم را در هم پیچیدم.

-کوهیار، منظورم بدون سایه ی توعه.

کلافه نگاهم کرد.

-اگه منظورت اینه که آدمام نیان؛ خب اگه نمی ترسی دشمنام بکشنت برو.

کنار پایش روی زمین نشستم و دست روی پایش نهادم.

-کوهیار، تو محموله رو تحویل دادی و الان مورد اعتماد رئیساتی.

تبلت را کنار گذاشت و دست به سینه پرسید:

-خب؟

اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-اداره امور مربوط به شاها هم دست آیه افتاد. مگه نه؟ چون زنش بود و به رئیس بزرگ گفتین برادرش شاها شاهارو کشت. درسته؟

کوهیار کلافه نالید:

-خب؟

با حرص نالیدم:

-خب به جمالت. الان انقدر گنده هستی و امورات چندین منطقه تحت نظارتته که کسی جرات نکنه سراغ من بیاد.

سکوت کرد.

-منو دوسم داری؟

چشم دزدید. متوجه فرو بردن بغضش شدم.

-این دوست داشتن نیست!

با حرص نگاهم کرد.

کوهیار:

-این دوست داشتن نیست.

خشم درونم فوران کرد. نه خشم از او بلکه از خودم و موجودیتم. حس کسی را داشتم که به او بگویند سال ها به قبله ی اشتباه نماز می خوانده. من این روز ها می فهمیدم دوست داشتن چیست.

از جا برخاستم و او شروع کرد.

-اگه دوسم داشتی منو درک...

میان حرفش فریاد کشیدم.

-بسه!

ترسیده نگاهم کرد اما باز تلاش کرد که صحبت کند.

-خسته نشدی از تکرار حرفای طوطی وار؟

با بغض نالید:

-نه.

دست به سینه زدم.

-چرا نمی خوای با من باشی؟

اشک هایش جاری شد.

-خون نمیخوام، مرگ و میر نمی خوام.

کنار پایش نشستم و دو دستش را در دست گرفتم.

-اگر قول بدم که همه این بند و بساط حتی این خاندانو کنار می ذارم چی؟

محکم پسم زد و جیغ کشید:

-نمی خوام!

حالت هیستریک جیغ کشیدنش دلم را لرزاند. یعنی من بالاخره دوست داشتنی که آلا می خواست را حس کرده بودم؟

دوست داشتنی که راضی به رها کردنش شوم؟ خودش را عقب کشید و با بغض حرف زد.

-تلاش کردم دوست داشته باشم اما نتونستم. کوهیار من فقط تونستم ببخشمت. بذار یه چیزیو برات روشن کنم.دوست داشتن با بخشیدن متفاوته. من روزاییو تو این خونه گذروندم که هر لحظه می خواستم فرار کنم. من حتی به آغوشت برگشتم فقط برای اینکه فرار کنم. برگشتم اینجا و با ایه نقشه کشیدیم که با دست گرفتن همه چی و کله پا کردن تو قدرتتو ازت بگیریم و اونوقت من ازاد شم نه که همه عمر ازت فراری باشم. اما کوهیار، من متوجه شدم که زیر پای تورو خالی کردن یعنی زیر پای خودمو خالی کردن. آیه نمی تونه با به قدرت رسیدن برام کاری کنه چون تو همیشه قدرتمندتری. کوهیار، من بی هیچ معطلی باهات می خوابیدم که خرت کنم که بام بد تا نکنی. که خرت کنم تا ایه به اهدافش برسه. الان چون خواهری بین ما نیست اینارو بهت می گم

تا بدونی و نمی گم که با ایه بد شی. آیه ذاتا یک آریاتباره و بدجنس اما نه برای خانواده اش که من باشم. اون هم هدفش نجات من از دست توعه. ولی کوهیار، من نمیفهمم اگه منو دوس داری چرا خودت نجاتم نمی دی؟ تو که قدرتت بیشتره. کوهیار، عزیزم. من بخشیدمت، من درداتو دیدم، من تو رو درد مشترک دونستم. من دیگه حتی ازت نترسیدم تو چرا کاری نمی کنی که دوست داشتنتو باور کنم؟

و منی که هیچوقت آلا را کنترل نمی کردم تا از خیانتش مطلع نشوم و سرآخر آلا بین من و آیه مرا انتخاب کرد! لب تر کردم و به مبل تکیه دادم.

-آلا، دقت کردی چند وقته باهم رابطه نداریم؟

رنگ از رخش پرید که خندیدم.

-اشتباه نکن، منظورم این نبود الان باهام باشی. منظورم اینه دقت کردی که من ماه هاست دلم نمیاد بهت دست بزنم؟

سکوت کرد و من با وجود تمام دردی که در سرم پیچیده بود کمی به سمتش متمایل شدم.

-چون من دوست دارم. دوست دارم که دلم نمیاد بهت دست بزنم. فکر اینکه بدن کوچولوت کنار من چطور می لرزه دیوونم می کنه. آلا، من جرات ندارم هیچ ناراحتی بهت بدم. اینا دوست داشتنن نیستن؟

سر روی زانو گذاشت و زار زد.

-هستن اما وقتی بتونی کاری کنی که من ازاد باشم و زندونی بودنمو ترجیح بدی چی؟

موهای بلندش را نوازش کردم و نالیدم:

-قبلا به خواهرتم گفتم من چون تورو دوست دارم زندونیت کردم.

گیج سر بالا گرفت.

-اولش خودخواهیم بود که به زور تهدید نگهت داشتم. من پاک بودم اما این کار لجنم کرد. تو باعث این شدی که روزنه های انسانیتو بار دیگه ببینم آلا، انقدر دوست داشتم که میترسیدم سرت بلایی بیارن و زندونیت کردم. آلا من ماهاست دارم دست و پا می زنم که قدرتم زیاد شه که بذارم بری. که کسی جرات نکنه از ترس من سمت تو بیاد.

با دهانی باز نگاهم کرد و من با اینکه چشمانم پر از اشک بودند، لبخند زدم.

-تاحالا اشک هامو دیدی؟

دست روی صورتم نهاد و نالید:

-نه فقط صدای پر بغضتو شنیدم.

پلک بستم و اشک هایم جاری شدند که او با نوک انگشتانش آن هارا برداشت.

-خیلی دوست دارم آلا. من از یه جایی به بعد تلاشم تو این کار فقط برای تو بود.

بغضش ترکید و زمزمه کرد:

-به خدا تلاش کردم دوست داشته باشم.
من نیز ترکیدم و او سرم را در آغوشش پنهان کرد.

-آلا، اخه تو چرا باید تلاش کنی حیوونی مثل منو دوس داشته باشی؟

نوازشم کرد و زار زد.

-اینجور نگو. تو حیوون نبودی. تو فقط تو شرایط های بدی قرار گرفتی وفکر کردی که پلید بودن تنها راهته واسه زندگی اما اینجور نیست.

سرم را از آغوشش دور کرد و به چشمانم زل زد.

-الان خاندانتون خیلی قویه و دیگه نیازی به تو ندارن. اداره کارارو بده دست میثاق، تموم کارایی که حاضر بودی برای موندن من بکنی رو برای خودت بکن. کوهیار، سالم باش، سالم زندگی کن. من و داداشمو مامانمو نجات بده و بعد خودتو از این اسم. من با فروغ حرف زدم. برو پیششون کوهیار، دیگه کوهیار آریاتبار نباش، فرزام کوشکی باش. دور شو از این خونه و دروغاش؛ دور شو و واسه خودت زندگی کن. برای ادم بعدی زندگیت سالم زندگی کن؛ ادم بعدی زندگیت رومثل من حروم این خاندان نکن.

در سکوت نگاهش می کردم که بوسه ای روی گونه ام کاشت.

-تورو جون آلا از قدرت دست بکش.

بی اختیار زمزمه کردم:

-کشیدم.

گیج نگاهم کرد و گفتم:

-قبل از اومدن به اتاق با میثاق حرف زدم. اون سر جاش برمیگرده. فقط به شرط این قبول کردم همه چیو بهش پش بدم که دیگه حتی اسممو نیاره.

کنجکاو پرسید:

-کامیار چی؟

با دردخندیدم.

-کامیار همراه با انوشه از این به بعد کیش زندگی می کنن. اونجا یه زندگی جدید شروع می کنن.

لب تر کرد و مردد بود که پرسیدم:

-می خوای از خودت بپرسی؟

پر از تشویش شد که گفتم:

-میثاق عاشق مادرته، حمایت اونو دارین. و تو چه بخوای چه نخوای آیه دختر مادرته و حواسش بهتون هست. شما منتها به شهر مادرتون بر می گردین. برگردین تهران. تو اون شلوغی میون هیاهوی شهر گم شید.

هر یک کلمه که می‌گفتم یک تکه از جانم کنده می شد اما تمام برنامه هایم در این یک ماه بود. یک ماه بود که چهره ی آلا بعد از تیر خوردن رسول از یادم نمی رفت. درست بود که آلا مرا بخشید اما من نمی توانستم خودم را ببخشم. برای تک تک لحظاتی که او را به خودم محکوم کرده بودم به خودم لعنت می فرستادم. این یک ماه شب تا صبح اورا تماشا می کردم و به این فکر می کردم که می توانستم اراده کنم و برایش ماه را به زمین بدوزم؛ از او گذشتن که سهل بود. من انقدر او را دوست داشتم که حاضر بودم پیش من نباشد اما شاد باشد. آلا به دنیا که آمد برای زن دیگر پدرش شد و کل زندگی از او بی مهری دید. عاشق ادم اشتباه شد، و در کودکی به او تجاوز شد و در نهایت باز هم گیر متجاوزش افتاد. این دختر باید شده یک روز هم رنگ‌شادی را می دید.

دستانم را دو طرف سرش قاب گرفتم و پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم.

-بذار علت کناره گیریمو بهت بگم. می خوام بهت یه حس خوب از خودم بدم. بسه. بهت این همه حس بد دادم. من اگه فضای رفتنتو ایجاد کنم و بری بهت خوبی نکردم بلکه وظیفم بوده. می تونستم رهات کنم بری ولی خودم رو قدرت باشم اما رهات می کنم و قدرتمو هم رها می کنم که عاشق باشم. که تو حس کنی انقدر با ارزشی که یه حیوونو ادم کردی. بفهمی که مثل برگ گل می مونی. آلا، حس دوست داشتن تو انقدر برام قشنگه که می خوام ادمی باشم که لایق این هست که عشقتو تو سینه اش داشته باشه.

آلا با وجد با نوک انگشتانش نوازشم کرد و نالید:

-کوهیار.

بوسه ای روی گونه اش کاشتم.

-جون دلم؟جون دل کوهیار؟

چیزی نگفت که پرسیدم:

-قول می دی مراقب خودت باشی؟

سر تایید تکان داد.

-تو چی؟

اب دهانم را فرو بردم و گفتم:

-قول می دم.

-پایان

بهار 1403

به قلم یگانه غین

کانال تلگرام یگانه غین را برای رمان های دیگر دنبال کنید :

t.me/yeganeqeyn

به قلم غین